بازدید شد
۱۳۸۲

۵۹۸۹

کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب فرهنگ رشیدی
مؤلف
موضوع
شماره ثبت کتاب ۶۱۹۱۷ ۹۲۸۷
شماره قفسه ~~۴۷۳۳~~ ۵۸۷۶

خطی - فهرست شد
۵۸۷۶

بسم الله الرحمن الرحیم

ستایشی که آرایش سرمایه هر سخن، و پیرایش دیباچه هر نو و کهن، و برازش سر
خردمندان، و ترازش نامه و جامه دانش پسندان، تواند بود، مر داوری را که سنگ فرهنگ
خداوندان هوش و هنگ در ترازوی سپاس آرایش بی سنگ، و رنگ نیرنگ سازان
ارژنگ سخن و چهره گشائی نگارندگان پیکر انجمن در کارخانه ستایش گذارش بی رنگ،
جای که شیوا زبانان که شیوائی شیوه ایشان، و بیشی دانش و بیشی سخن پیشه ایشان است
باگزاف بیهودانی و لاف شیوا زبانی در آفرین ستای آن داور بیهمال و بی همتا، و آفریدگار
یگانه و یکتا چون سوسن آزاد با ده زبان لال و بی زبان، و چون بنفشه با بسیاری شاخ
و برگ، آسیمه سر و پریشان باشند، من بی زبان هیچمدان را درین بارگاه بلند پایگاه
جز خاموشی و بیهوشی چه یاره، و جز فرو ماندگی و افتادگی چه چاره. بیت این چه سخن این چه زبان دانی است

گوئی و ناگفته پشیمانی است ... سپهر او و هستو، و چرخ و اختران بفرمان او در تکاپو
بر بامداد او هور خشان ... ساخته، و هر شام از بیم دوری باش و گزاش او
با تب و لرزه، چهره زرد و سپر انداخته، زاوش و زاور را چه زاور که برخی از نیکبختی و بخشش
از نیکنامی بی فرمان او بخشش تواند کرد، و کیوان پاسبان هفتم ایوان را که هندوی چوبک زن
بام کهن آستان اوست، و بهرام بدرام که بهر کس بدرام بفرمان او رام است، چه زهره و یارا
که لختی از بدبختی و بخششی از رنج و سختی، نافرموده او بکسی رساند، تیر دبیر نویسنده
فرمان او، ماه پرماه پیک رایگان او، و گاهی بهراس یاد افراه چون تار تراز گشته، و گاهی
بنوید پاداش چهره روشن ساخته، فرزندسه گانه چار آخشیج هر کدام بپایه خویش
در بندگی او، و بفرمان برداری او همه راهوس و زندگی، در سرشت ایشان آخشیجان از
آخشیجی باشتی در آمده او، و از میان آدم خاکی بر آمده او، بنا بزرگی و فرباد است
او را سزا، و فر فرمانروائی او را و از خور، بود ما همه بیود او بوده، و نمود ما همه نمود او نموده
پس هستو شدن بفرو ماندگی در ستایش اینجا از هر ستایش بهتر، و همین نیایش و ستایش
او را خوشتر و پسندیده تر. درودی که زیب آغاز گفتار و آرایش انجام کردار باریک
بینان و دشوار گزینان تواند شد، مر پیغمبر را که سرگشتگان بیابان گمراهی را چراغ آگاهی
بر راه او افروخته، و پروانه تاریکی و تیرگی اهرمن ریمن را بال و پر سوخته، زهی فرستاده باداد و داد دانش

که ایران از کیش او آباد و توران از آیین او خرم و دلشاد و تار زبان را از و رونق تازه
و پارسیان را از و بهره بی اندازه پسندیده چند از و بهره مند و روم و زنگ از و تاب و رنگ
راه نمای هر سیاه و سپید و ناامیدان از و با امید نماینده راه راست و دستگیر و ز
بازخواست از آفریدگار نامه نامدار برای بهبود شان آورده که تا روز رستخیز پایدار و در
روشنائی و رهنمائی چون خورشید هویدا و آشکار شیوا زبانان با اینهمه شیوا زبانی
در پاسخ آن بنا ذاتی فرو مانده اند و در برابر آن سخن نرانده اند بیت فرستاده پاک
پروردگار رساننده نامه استوار و فرزندان و یاران دیرو ان او را که پیروی او
کار خدا شناسی از پیشینیان پیش برده و بکر لک هوشمندی و پرداختن رای دشخوار
پسندیده خار اندیشهای ناهنجار از پای دل برده بر آورده آن راز دانایان نبی یگانه
داور و تر زبانان سخندان برگزیده کردگار آیین پیغمبری را پاسبان و بخدا جوئی و یگانه گوئی
همداستان منش ایشان به نزد خرد پسندیده کنش ایشان به ترازوی فرهنگ سنجیده
شیوه ایشان آرایش کیش فزوده و راستی و درستی را زیب و زیور چنین گوید
معترف بعجز و قصور و مغترف از شرب هوش و ارباب شعور عبد الرشید بن عبد الغفور
الحسینی المدنی التتوی که چون فرهنگ جهانگیری و سروری مطالعه افتاد جامعترین فرهنگها
اما مشتمل بودند بر امری چند که احتراز و اجتناب از آن لازم و متحتم گردید اول آنکه مؤلف آن دو فرهنگ

در حل لغات

در حل لغات اطناب کرده اند بایراد عبارات مکرره بیحاصل و اشعار متکثره لاطایل دویم آنکه
لغات بتصحیح لفظ و توضیح اعراب و تنقیح معنی چنانکه باید نکرده اند سیوم آنکه بعضی لغات
عربی و ترکی در میان لغات فرس درج کرده اند و تنبیه نموده اند که فرس نیست چهارم آنکه
بعضی لغات بتصحیفات خوانده و لغات متعدده پنداشته چند جا ذکر کرده اند مثلا
بعضی کلمات را ببای تازی و فارسی و بتا و نون خوانده چهار جا ذکر کرده اند و بعضی را
بکاف تازی و فارسی و بعضی را بسین و شین و بعضی را بزای تازی و فارسی
و رای مهمله خوانده و این در نسخه سروری بیشتر است و در جهانگیری کمتر و سوای
این نیز سهو و غلطهاست که در بیان لغات معلوم شود و عجب تر آنکه در بعضی لغات
میان کاف و لام و میان واو و را و مانند آن حروف که اشتباه در آن بعدی
دارد اشتباه نموده اند مثلا در نسخه سروری در لغت کژ از گفته که مرضی است
و حال آنکه بدین معنی کژاز بضم کاف تازی و بر و زای معجمه است و نیز گفته که معنی کوزه است
کرنک نیز گویند و حال آنکه بدین معنی کراز بضم کاف و رای مهمله است چنانکه بهرو معنی
صاحب قاموس تصریح کرده و عربی گفته و عجب تر آنکه در فرهنگ جهانگیری بمعنی
کوزه کواز آورده بفتح کاف تازی و بجای رای مهمله واو و سروری گفته که بمعنی
چوب دستی است که ستور بدان رانند و حال آنکه بدین معنی کواز است بضم کاف فارسی

و واو برین قیاس باید کرد و مؤلف فرهنگ جهانگیری گفته که زبرقان بکسر زاء معجمه و
بای معروف و قاف بمعنی ماه است و حال آنکه زبرقان ببای موحده و قاف و عربی است
و در هر دو نسخه لوف و بوف بمعنی بوم گفته اند و اول تصحیف است و کوج و لوج بمعنی
احول گفته و ثانی تصحیف است و این تصحیفات بسیارست که مذکور خواهد شد مثلا
توجبه بمعنی سیل بنون و تا خوانده اند و باغوش بمعنی غوطه ببای فارسی و نون و
نجد بمعنی ریم آهن بنون و بای تازی و بهر دو سر بها و میم بمعنی یخ و جیدخ
و بیدخ بها و بای تازی بمعنی اسپ جلد و پهنانه و مهنانه ببای فارسی و میم بمعنی
میمون و امثال آن در نسخه سروری بسیارست و در جهانگیری کم و درین قسم
تصحیفات کلمه را بجای آورده شد که بصحت نزدیک تر بود و اکثر ارباب فرهنگ
معتبره ایراد نموده بودند پس اگر در کلمه اشتباه شود هر جا که احتمال داشته باشد
باید دید و حمل بر فرو گذاشت آن نکنند بنا برین در جمع لغات این دو کتاب و حذف
عبارات زایده و اشعار بی فایده و ترک لغات غیر فرس الا بندرت و ضرورت
و تنبیه بران و تنقیح الفاظ و ایضاح اعراب و تحقیق معانی بقدر مقدور سعی مجهود
مبذول نموده شد حرف اول را باب و حرف دویم را فصل قرار داده شد بر طریق نهایه
حدیث جزری و حیوة الحیوان دمیری و فایق زمخشری و مغرب مطرزی چه درین ترتیب

ضبط لغات

ضبط لغات خصوصا لغات فرس بیشتر و بهتر میشود چنانکه بعد از مراجعت بدین کتاب
معلوم شود و هر جا فرهنگ مطلق مذکور شود عبارت از فرهنگ جهانگیری باشد و بعد از توفیق
اتمام بفرهنگ رشیدی موسوم گشت بیت گشت تاریخ وی از روی قبول باد فرهنگ
رشیدی مقبول امید از ژرف نگهان دانشور و سخن سنج خوش گفتاران صاحب نظر آنست که اگر
سهوی و خطائی دران رفته بذیل عفو و اغماض بپوشند و در تشنیع و تعریض نکوشند
و این کتاب مشتمل است بر یک مقدمه و چند باب و خاتمه مقدمه در بیان معانی بعضی
حروف مفرده تهجی و بیان معانی بعضی کلمات مرکبه و دیگر فواید و ضوابط بیان حروف
مفرده تهجی باید دانست که چنانچه در کلام عرب حروف تهجی موضوع برای غرض ترکیب
کلمات است و بعضی از آن حروف معنی نیز دارد چون همزه استفهام و بای جاره و تاء جاره
و مانند آن همچنین در فرس نیز این حروف موضوع از برای ترکیب کلمات است و بعضی
از آن معنی نیز دارد و بنا بر آن این بیست و هشت حروف با چهار حرف دیگر که مخصوص فرس
است آورده شد و هر چند که هشت حرف از آن جمله در فرس نیامده اما و را بر او آن حروف
نیز فواید است ا این حرف چون در اول کلمه ثنائی واقع شود و همیشه مفتوح باشد و ما بعدش
بر حرکت خود چون ابر و اباد و ابی بمعنی بره با و بی و چون در اول ثلاثی واقع شود و ما بعدش ساکن
کند و همان حرکت که ما بعدش در اصل داشته باو دهند و این حرف درین صورت

حکم الف وصل دارد در کلام عرب چون اشکم و اسنم و اشتلم و اشتر و اسمندر
و اشکرف و این که حرکتش همان حرکت مابعد باشد تتبع ناقص مؤلف کلی مستنابه
واگر کلی نباشد اکثری خواهد بود و هرگاه حرف با بر و درآید بیا بدل میکردد چون بیفکن
و بینداز که در اصل بافکن و بانداز بود و همچنین چون کلمهٔ دیگر بر و درآید چون آسیاب
که در اصل آس آب بود و اگر در وسط واقع شود برای دعا باشد چون مبراد و دهاد و کناد
و زاید نیز آید چون سپه سار یعنی سپهر و آمرزکار یعنی آمرزگر و آموزکار یعنی آموزگر
و بعضی گفته اند سر و سار و گر و گار هر دو لغت است علیحده و اگر در آخر واقع شود برای ندا
باشد چون دلا و جانا و برای کثرت باشد چون خوشا و بسا یعنی بسیار خوش و
بسیار بسیار و برای افادهٔ معنی فاعل هم باشد چون کوشا و نیوشا یعنی کوشنده
و نیوشنده و گاهی محض برای تحسین لفظ می آید چنانچه خاقانی گوید بیت بد اسلطانیا
کورا بود ریخ دل نکوبی :: خوشا در دولتیا کورا بود عیش تن آسانی :: و این در کلام قدما
شایع بوده و در کلام متاخرین نادر است و گاهی افادهٔ یای مصدری کند چون فراخا
و فرخا و رازا و پهنا و چون در میان دو کلمه واقع شود برای اتصال معنی کلمهٔ اول بکلمهٔ ثانی
باشد چون دوشادوش و لبالب و مالامال و بباید دانست که در اول بعضی کلمات فرس
الف ممدوده نیز آمده چنانچه مقصوره بلکه بعضی گفته اند هر الف مقصوره را ممدوده خواندن نیز درست

چون آشام

چون آشام و شام بمعنی آشامیده و طعام و قوت و آسام و سام بمعنی آماس
و آگنج و گنج بمعنی گنجانیده و آزرد و زرد و آرنگ و رنگ و آکوفت و کوفت و آهنگ
و هنگ و آتریخ و تریخ و آورخش و درخش و بقول جمهور درین قسم الفاظ هر لفظی که الف
ممدوده دارد لغتی است در لفظی که الف ندارد و بقول بعضی هر لفظی که الف ندارد
مخفف لفظی است که الف دارد و لغتی علیحده نیست و این بصحت اقرب است ب
برای الصاق و معیت و سببیت و ظرفیت و قسم و گاهی زاید نیز می باشد برای تحسین لفظ
چون بخور و بزن و بکن و نیز زاید میشود در جائی که بعد از کلمه متصل بها لفظ در یا بر باشد
مثال اول سعدی گوید بیت بدریا در منافع بیشمار است :: مثال ثانی بیت معنوی و سوزنی
بیت قهر تو بر اعدای او شیوه بر آمد :: چون ناخن رستم سگزی بر ببر :: و ابیات باقی
این دو قصیده برین وتیره است و از خواص اوست که بواو بدل شود چون آب و آو و خواب
و خواو و بفا بدل شود چون زبان و زفان پ این حرف در لغت عرب نیامده ولیکن
در غیر فرس نیز آمده و از خواص اوست که بفا بدل شود چون سفید و سپید و عرب چون
این قسم کلمه را در کلام خود استعمال نمایند او را بفا بدل کنند چون پیل و فیل و گاهی بجای
تازی چون بزوه و تزده که نام شهریست و بزدوی منسوب است بدان ت این حرف
برای خطاب واحد آمده و چون در ابتدا واقع شود مضموم بود پس اگر کلمهٔ دیگر نه پیوندد

واو معدوله در آخرش زیاده کنند برای حرکت ضم و اتمام لفظ چون تو و اگر پیوسته
باشد واو زیاده نکنند چون ترا و چون در آخر باشد ساکن بود چون کت و بایدت
و باشدت و برین تقدیر اکثر افادهٔ معنی مفعول دهد و گاهی مضاف الیه بود چون اینت
و آنت یعنی تو و آن تو و گاهی بمعنی خود آید نظامی گوید بیت گفت بامن فروش باغ ترا ::
جسم ترا پاک تر از جان کنی :: لیکن درین دو مصرع باغت و جسمت نیز خوانده اند
و از خواص اوست که بدال بدل شود چون بت و بد و تود و توت و از خواص اوست که در آخر
کلمات زاید کنند چون کوس و کوست و فراموش و فرامشت و رامش و رامشت و بالش
و بالشت ث این حرف در فارسی نیامده اما اغزیرث برادر افراسیاب ترکی است
و طهمورث در اصل فرس تهمورس است یا تهمورت بتا و طهمورث معرب است و در قاموس
آورده کیومرث بکاف فارسی و بتای فوقانی است و معنی آن زنده گویا چه کیو بکاف
فارسی بمعنی گویا و مرت بتای فوقانی زنده و بعضی گفته اند که در لغت فرس حرف ثا
نیامده الا در دو کلمه ارثنگ و ثغ بمعنی بت لیکن هر دو جا تصحیف خوانده اند چه ارتنگ
بتای قرشت است و تغ هم است ج از جملهٔ خواص اوست که بزای فارسی و زای تازی
بدل شود چون کج و کژ و چوزه و جوجه و بشین بدل شود چون کاج و کاش چ این حرف
در لغت عرب نیامده لیکن در غیر فرس نیز آمده ح این حرف در فرس نیامده و هر جا در فارسی

زبان زده

زبان زد شده از تغیر لهجه جمعی است که میخواهند فارسی را بمخرج گویند چون حیز و حال
که در اصل هیز و هال بود و امثال آن که مذکور شود خ از خواص اوست که بغین بدل شود
چون تاغ و تاخ و در ترکی بقاف بدل کنند چون چخماق و چقماق و گاهی بها بدل کنند
چون هاک و خاک و خجیر و هجیر و خلالوش و هلالوش و هیز و خیز و هیزی و خیزی
و هستو و خستو د و این حرف در آخر کلمه افادهٔ معنی حال کند چون کند و زند
و گذرد و دَرَد و از خواص اوست که بتا بدل شود چنانکه تا از و بدل شود چون خاد
و خات و شواد و شوات و زرد و زرت ذ این حرف را در فارسی از دال
بدین ضابطه امتیاز کرده اند که اگر پیش از و صحیح ساکن بود مهمله خوانند و اگر
صحیح متحرک یا حرف علة ساکن یا متحرک بود معجمه خوانند چنانکه خواجه نصیر الدین
این ضابطه را بنظم آورده قطعه آنانکه بفارسی سخن میرانند :: در موضع ذال
دال را بنشانند :: ماقبل وی ار ساکن جز وای بود :: دال است وگرنه ذال معجم خوانند ::
لیکن اصح آنست که درین دو مقام مهمله و معجمه هر دو خوانند بلکه افصح پیش قدمای
فرس مهمله است چنانکه اهل ماوراء النهر استعمال میکنند و مولانا شرف الدین علی
در حلل مطرز گفته که درین دو موضع اهل فارس بذال معجمه خوانند و اهل ماوراء النهر
بدال مهمله حتی لفظ گذشت و گذرد را نیز بدال مهمله استعمال کنند و در لغت آذر مذکور خواهد شد

را فصیح بدال مهمله است ر از جمله خواص اوست که بلام بدل شود خواه در آخر بود چون
چنار و چنال و ریچار و ریچال و سربدار و سربدال و خواه در وسط چون اروند
والوند و خواه در اول چون روخ و لوخ و امثال او بسیارست چنانکه در کتاب بیاید
ز از خواص اوست که بجیم تازی بدل شود چون روز و روج و غیر آن چنانکه در تبدیل
حروف بیاید ژ این حرف خاصهٔ فرس است و از خواص اوست که بجیم تازی بدل شود
چون کاژ و کاج و لاژورد و لاجورد س از خواص اوست که بشین معجمه بدل شود
چون کستی و کشتی و در قدیم بسین مهمله بوده الحال بشین معجمه خوانند و همچنین فرشته
و در اصل فرسته بوده یعنی فرستاده که بعربی رسول گویند و لهذا ملک را از الوکه گرفته اند
یعنی رسالت ش ضمیر واحد غایب منصوب متصل و افاده معنی مفعول کند چون خوردش
و زدش و گاهی مضاف الیه نیز آید چون چشمش و رویش و از خواص اوست که بجای
جیم تازی استعمال کنند چنانکه جیم بجای او چون کاش و کاج و گاهی در آخر افاده
معنی حاصل مصدر کند چون دانش و بینش و خواهش و کاهش و کنش و تپش و امثال آن
ص ض ط ظ ع این پنج حرف در لغت فرس نیامده بلکه ص ض خاصه لغت عربست چنانکه
صاحب قاموس گفته اما صد و شصت در قدیم بسین می نوشتند و متاخرین بواسطهٔ
رفع اشتباه بکلمه دیگر بصاد نویسند اما طراز و طپیدن و طپانچه و طلا و امثال آن بنای فرهنگ
کومتاخرین

که متاخرین بواسطه رفع اشتباه بتا و با و لون بطا نویسند و همچنین اگر عین در کلمه فارسی
یافته شود در اصل الف بوده که بتغیر لهجه عین خوانده اند غ ازین حرف در بعضی اشعار
بلبل اراده کرده اند بواسطه غین هزارست بحساب ابجد و هزار بمعنی بلبل است انوری گوید
چون حرف آخرست ز ابجد که سخن ✿ و ز راستی چو حرف نخستین ابجدست ✿
و از خواص اوست که در آخر بعضی کلمات زاید کنند چون کیاه و کیاغ و چراه و چراغ و
متاخرین عجم کاه بقاف بدل کنند چون چناخ و چناق و اباغ و اباق و این
تبدیل اکثر در ترکی باشد ف از خواص اوست که بجای بای فارسی و تازی و واو آید
چون جاماسپ و گشتاسف و زبان و زفان و فرخ و ورخ و سپید و سفید ق
این حرف در فرس نیامده و اگر یافته شده در اصل یا غین بوده یا کاف چون قالیچه
و قلندر و امثال آن اما قند معرب کند است و بالجمله با آن کلمه غیر فارسی بود که فارسی
گمان کرده اند یا معرب است یا استعمال متاخرین عجم است که زبان ایشان بزبان عرب
مخلوط شده بواسطه آنکه بمخرج حرف زنند غین یا کاف را بقاف خوانند ک برای تصغیر
باشد و آن تصغیر گاهی برای تحقیر بود چون مردک و گاهی برای ترحم بود چنانکه سعدی
گوید مرو تا زخوانت نصیبی دهند ✿ که فرزندکانت نظر در رهند ✿ دل بیندایش از آن
طفلکی بی پدر ✿ و ز آه دل دردمندش حذر ✿ و از خواص اوست که در آخر کلمات زاید کنند

خصوصا کلمه که آخرش واو باشد چون زالو و زالوک و زگو و زگوک و پرستو و پرستوک
گ این حرف در لغت عرب نیامده و در لغت دیگر آمده و مردم فارس بعضی کلمات را
بکاف فارسی خوانند و اهل ما ورا النهر بکاف تازی چون کشت و خشک و خوک
ل از خواص اوست که بجای را مهمله و رای مهمله بجای او استعمال کنند چنانکه در را گذشت
و شعرا زلف را بدین تشبیه کنند م چون در آخر واقع شود بجای ضمیر واحد متکلم مرفوع متصل آید
چون گفتم و کردم چنانکه در کلام عرب تا مضموم چون قلتُ و فعلتُ و گاهی بجای ضمیر
منصوب نیز آید و افاده معنی مفعول کند سعدی گوید تولای مردان این پاک بوم ✿
برانگیختم خاطر از شام و روم ✿ یعنی برانگیخت مرا و گاهی بطریق ندرت حذف نیز کنند
چنانکه سعدی گوید گفتم که گلی بچینم از باغ ✿ گل دیدم و مست شد بویی ✿ یعنی مست شدم
و انوری گوید القصه باز گشتم و آمد بخانه زود ✿ در باز کرد و بازه ببست از پس استوار ✿
و چون در اول واقع شود افاده معنی نهی کند چون مزن و مرو و مگو و از احکام اوست
که چون با میم دیگر متصل شود جایز است که حذف کنند چنانکه شاعر گوید در رو منکن
به نیمن اسنجا ✿ دار مردست و روی نیمن را ✿ یعنی بیم من و چنانکه شرف شفروه گوید
چون لب شکل خنده بگشاید نمکدان حیات ✿ در میان پسته سی و دو بادام مغز ✿
یعنی بادام مغز و این قاعده در اکثر حروف مکرره جاریست و تخصیص بمیم ندارد و بعضی اوقات
بنون بدل

بنون بدل کنند چون گلیم و گلین و بان و بام ن از برای افاده معنی نفی آید چون نکرد
و نگفت و چون بکلمه دیگر اتصال نیابد تا در آخر او زیاده کنند برای اظهار حرکت فتح چون نه
بمعنی تا و از احکام اوست که در آخر کلمات زاید بود چون پاداش و پاداشن و رش
و رشن و زیبا و زیبان و سو و سون و چون در آخر کلمه واقع شود و ماقبلش یکی از حروف
علت باشد بطریق غنه متلفظ شود چون زبان و دهان و چون زرین و گاهی در وسط نیز
چون نشاند و خواند و راند و گاهی در آخر بعضی الفاظ افاده معنی مصدری کند چون کردن
و گفتن و برین تقدیر البته بعد از تا یا دال باشد و گاهی بحذف نون نیز همان معنی افاده
کند چنانچه گفت و شنید و آمد و رفت و داد و ستد و برین تقدیر اکثر با کلمه دیگر که ضد او
باشد مستعمل شود چنانچه در امثله مذکوره و گاهی تنها نیز آرند نظامی گوید بگفتارش
سوز را زکنم ✿ بگفت کسان مغز در سر کنم ✿ و برای عطف می آید چنانکه در عربی و از احکام
اوست که بجای با نیز مستعمل شود چنانکه با بجای او و چون در میان کلمه یا آخر کلمه واقع
شود و خوانده شود ملفوظ گویند و اگر خوانده نشود معدوله خوانند چون خورد و خود
و تو و دو و چو و باید دانست که حرف واو خواه در آخر و خواه در وسط بود و اگر ماقبلش
ضم خالص باشد واو معروف گویند و اگر خالص نباشد مجهول خوانند و نیز باید دانست
واوی که مکتوب شود و بتلفظ در نیاید سه قسم است اول آنکه محض برای بیان ضمه است

و اتمام لفظ زیرا که الفاظ کم از دو حرف نبود اول متحرک دویم ساکن و آن در بسیار
جاست بعد از تا و دال و جیم چون تو و دو و جو دویم واوی که جمعی آنرا معدوله نام کرده
اند بدان جهت که از آن عدول نموده بحرف دیگر متکلم میشوند و بنیک بتلفظ در نمی آید
و بعضی آنرا واو اشمام ضمه گویند بدان جهت که این واو بعد از خا مفتوحه نویسند
تا معلوم شود که فتحه این خالص نیست بلکه بوی از ضمه دارد و گاهی بطریق ندرت
مضموم و مکسور نیز آید خولش که مکسورست و چون خوبل و خوبله که مضمومست و این واو
بر دو گونه است یکی آنکه بعد از واو الف باشد چون خواب و خواجه و خوارزم و مانند
آن دویم آنکه بعد از واو یکی ازین حروف بشگانه باشد دال و را و زا و سین و شین
و نون و تا و یا چون خود و خور و خوز و خوست و خوش و خونده و خوبله و خوبله و دلیل بر فتح این
اشعار قدماست که بعضی از آن مرقوم میگردد سعدی گوید بس پرده بیند عملهای بد
هم و پرده پوشد بالای خود و له دران مدت که مارا وقت خوش بود ز هجرت ششصد
و پنجاه و شش بود و حافظ گوید ماهی که رخش روشنی خور بگرفت گرد سمنش
بنفشه یکسر بگرفت دلها همه در چاه زنخدان انداخت و انگاه سر چاه بعنبر بگرفت
و خرد که بمعنی کوچک است بی واو نویسند و با کلمه مضموم قافیه کنند سیوم واو عطف است
و آن در میان دو فعل در آید چون آمد و نشست و برخاست یا در میان دو اسم

چون محمد

چون محمد و محمود و خانه و باغ و چون ماقبل این واو مضموم بود و جز ضمه ماقبل این واو مضموم
بود و جز ضمه ماقبل از آن مفهوم نگردد داخل واوات غیر ملفوظ شمرده اند و این در شعر
فارسی بسیارست و در نثر کمترست و گاهی در شعر بتلفظ در آرند و فتح دهند و این
در نثر بسیارست و در شعر کم اما در عربی همه جا مفتوح و ملفوظ می باشد چنانکه فردوسی گوید
بیت و دیگر که گیتی ندارد درنگ سرای سپنجی چه پهن و چه تنگ و در فرهنگ
گفته که این واو ملفوظ در نظم کلام را از فصاحت ساقط سازد و در نثر نه واما واوی
که ملفوظ شود دو قسم است اول واوی که بخوانند و ننویسند چون شاؤو سیاوش
و کاوس دویم آنکه هم مکتوب است و هم ملفوظ و آن دو قسم است ساکن یا متحرک ساکن
در آخر زیاده کنند برای افاده معنی تصغیر شاعر گوید بیت با ما نظری نمیکند ای پسرو
چشم خوش تو که آفرین باد برو و متحرک بر سه قسم است یکی همان واو عطف که در شعر
گاهی متحرک میباشد و در نثر بسیار بود دویم مخفف کلمه او چنانکه دراگفت یعنی او را گفت
و دراو بدیعنی او را دید سیوم زایده است که بکلمه با متصل شود چنانکه فردوسی گوید بیت
ببینیم تا اسپ اسفندیار سوی خانه آید همی بی سوار و یا باره رستم جنگجو با آخر نهد
بی خداوند رو یعنی با باره رستم ه دو قسم است ظاهر که آنرا ملفوظ خوانند و مختفی
اما های ملفوظ خواه ماقبل آن مضموم و خواه مفتوح و خواه مکسور باشد در جمع بحال خود ماند

مانند رهها و چهها و اندهها و گرهها و زرهها و در تصغیر مفتوح گردد چون رهک و اندهک
و زرهک و در اضافت مکسور بود چنانکه ره من و اندوه من و های ماقبل مفتوح جز
در کلمه که ماقبلش الف باشد و بضرورت شعر محذوف گشته یافته نشده چون ره
و که الا بندرت چون وه و خه و به و های ماقبل مضموم غیر از لفظی که پیش آن واو بوده
و بواسطه ضرورت نظم انداخته باشند بنظر درنیامده چون گره و انده اما مختفی چهارست
اول آنکه برای نسبت و شباهت در آخر کلمات در آرند چون دندان و دندانه و دست
و دسته و کوه و کوهه و گوش و گوشه و نشان و نشانه و زبان و زبانه و امثال آن
دویم های که برای تشخیص و تعیین مدت در آخر سال و ماه و روز و شب و ساعت بیارند
چون یکساله و یکماهه و یکروزه و یکشبه و دوساعته اما ظاهر آنست که اینجا برای
نسبت است یعنی چیزی که بیک شب یا بیک روز و یکماه نسبت دارد و ازین قسم است
مغانه یعنی که بمغان نسبت دارد و دیوانه یعنی آنکه بدیوان نسبت دارد و عروسانه و شبانه
سیوم های که در آخر افعال بجهت اشباع حرکت بیاورند مثل آنکه شاعر این بیت گفته
و فلان مروارید سفته و غنچه شکفته چهارم های که برای بیان فتح آخر کلمه بود و آن های بود
که جز دلالت بر فتح در معنی کلمه دخل ندارد و افاده رفع اشتباه کند بکلمه دیگر چون جامه
و خامه و بنده و شکوفه و هاءات غیر ملفوظ در جمع از کتابت ساقط گردد چون جامها و خامها

و در اضافت

و در اضافت بهمزه ملینه تبدیل یابد مانند جامهٔ من و خامهٔ من و در تصغیر بکاف عجمی بدل شود
چون جامگک و خامگک و گاهی زاید باشد چون ریچال و ریچاله و غنجار و غنجاره و ابنان
و ابنانه ی این حرف چون ماقبلش کسر خالص بود برای خطاب باشد چون کردی و گفتی
و برای نسبت باشد چون باد بهاری و خراسانی و هندوستانی و در عربی نیز افاده
معنی نسبت کند لیکن مشدد باشد و در فارسی مخفف و برای حاصل معنی مصدر
نیز می آید چون کامبخشی و زرریزی و مردی و رادی و یاری و خواری لیکن بحقیقت
این نیز راجع به نسبت است یعنی حالت منسوب بکامبخش و زرریز و مرد و راد و یار و خوار
و برای لیاقت و سزاواری نیز آمده چون نواختنی و برداشتنی و کشتنی و زدنی
لیکن این نیز بحقیقت برای نسبت است و در فرهنگ گفته که این یا و یای نسبت هر دو
در اضافت بهمزه ملینه مبدل شود در تکلم و در کتابت بحال خود ماند چون یاری من و
زاری من و چون کسر ماقبلش خالص نباشد برای تنکیر و وحدت آید چنانکه گویند
مردی بدین راه میرفت یعنی یک فرد و مردی بمن چنین گفت و از جهت تنکیر افاده
تعظیم نیز کند چنانکه گویند فلان مردیست یعنی مرد بزرگست و برای استمرار نیز
آید چون گفتی و کردی و باید دانست که کلمه یا خواه در وسط باشد و خواه در آخر اگر
ماقبلش کسر خالص باشد یای معروف گویند و اگر خالص نباشد مجهول و همچنین کلمه واو

چنانکه گذشت بیان تبدیل هر یک از حروف بست و چهارگانه بحرف دیگر در بعضی لغات
الف بدال مانند این و دین و ایان و دیان و بیا چون الدش و یکدش و ار مغان
و یر مغان و بار تازی بواو چون خواب و خواه و نهیب و نهیو و بزرگ و وزرک و ابسر
و وسر و بفا چون زبان و زفان و بمیم چون عقب و عقم بار فارسی بفا مثل سپید
و سفید تا بدال چون دستاس و دستاس خیم تازی بزای تازی چون رجه و رزه و بزای فارسی
چون کج و کژ و لجن و لژن و بجیر و بژیر و باج و باژ بلکه مشهور آنست که رژه نیز بزای فارسی
است و بکاف عجمی چون آخشیج و آخشیک و بتار فوقانی چون تاراج و تارات خاقانی
کوید هم بر سر خاکش از کرامات ه تا تا بهی رو و بتارات ه لیکن درین مثال نظر است
زیرا که تارات درین بیت جمع تاره است یعنی بکرات و مرات تا تار بر سر آن خاک میکند و
و بجهت تیمن و تبرک جیم فارسی بشین منقوط چون لچه و لخشه و کاچی و کاشی بزای فارسی
چون کاج و کاژ خا بها مثل خجر و هجر و بغین چون ستیخ و ستیغ دال بتای فوقانی چون
دراج و تراج و کفتید و کفتیت و زردشت و زرتشت و بذال منقوط چون آذر و آذر را
مهمله بلام چون سور و سول و کاچار و کاچال زا منقوط بجیم چون سوز و سوج و پوزش و پوجش
و آویز و آویج و بجیم فارسی چون بزشک و بچشک و بغین چون گریز و گریغ و بسین مهمله
چون اباز و اباس و انکز و انکس سین مهمله بشین منقوط چون پالوس و پالوش

وبها

و بها مثل اماس و اماه و خروس و خروه و بجیم فارسی چون خروس و خروج
و وکی کو بدست سکالنده جنک مانند فوج ه تبر خروه بر سر جو تاج خروج بشین منقوط
بسین مهمله چون شار و سار و شارک و سارک و بجیم فارسی چون باشان و باچان
غین بکاف فارسی چون لغام و لگام و غوچی و گوچی فا بواو چون فام و وام کاف تازی
بخا چون شاکه و شاخه و بغین چون کژگاو و غژگاو و لیکن مشهور بکاف فارسی است
کاف فارسی بغین چون کلوله و غلوله و گاو و غاو و کلیواج و غلیواج و امثال آن و بدال
چون آونک و آوند و کنارنک و کنارند و اورنک و اورند و ونک و وند و امثال آن
لام برا مثل زلو و زرو نون بمیم چون بان و بام واو ببای تازی چون نوشته و نبشته
و ببای فارسی چون وام و پام و بفا چون یاوه و یافه ها بخا چون هیز و خیز و بجیم تازی چون
ماه و ماج و ناکاه و ناکاج بیان ضمایر چنانکه در لغت فرس شش حرف برای ضمیر واحد متصل است
شش و ت و م شین برای غایب واحد و تا برای واحد حاضر و میم برای واحد متکلم و شش
از برای جمع و تثنیه نون و دال و یا و دال و با و میم اول برای جمع و تثنیه غایب و دوم برای
جمع و تثنیه و حاضر و سیوم برای جمع و تثنیه متکلم و همچنین ضمایر منفصل نیز شش است برای مفرد
و سه برای غیر مفرد برای مفرد چون او و تو و من و برای غیر مفرد چون ایشان و شما و ما
و باید دانست که شین در آخر اسما افاده معنی ضمیر غایب واحد و هم مرادف او چون آتش

و علامتش و آمدنش و رفتنش و در آخر افعال بمعنی او را باشد چون میکویدش و میزندش
و تا در آواخر اسما فایده معنی ضمیر واحد حاضر دهد چون اسپت و غلامت و در اواخر
افعال بمعنی ترا باشد چون میکویدت و میدهدت مانند زوت و کوت یعنی از و ترا
کاو ترا انظامی کوید ه نباشد بادشاهی زوت بهتر ه و راکن بندکی هم کوت بهتر ه
میم در اسما و افعال فایده ضمیر متکلم دهد چون زرم و کوهرم و هر کاه بر فعل مقدم بود
بمعنی مرا باشد چون زرم داد و اسپم بخشید و کاهی موخر از فعل نیز این افاده کند
چنانکه در حروف تهجی گذشت و کاهی این میم را محذوف سازند بقرینه میمی که سابق
مذکور باشد چنانکه مثالش نیز گذشت و هر کاه که یکی ازین شش کلمه را که ضمایر متصله است
بلفظی که در آخرش ها باشد ملحق کنند همزه مفتوح بمیانش در آرند تا دو ساکن جمع نشود
چون جامه اش و نامه ات و کرده ام و کفته ام و شنیده ام و دانسته ام
و چون باشین ضمیر و تا و ضمیر الف و نون ملحق کردد افاده جمع کند چون شان
و تان و بعضی کفته اند که الف این ضمایر سه اصلی است و بجهت کثرت استعمال
حذف شده و وقت ضرورت بیارند و بعضی کفته که این کلمات بی الف
وضع شده و در ترکیب کردن با لفظی که در آخرش ها است الف بمیان در آرند
بجهت دفع اجتماع دو ساکن و این قول راجح است و س و ت که برای ربط کلام است

افاده

افاده حکم کند و چون این کلمه در اثبات همزه مفتوح در اول بجهت عدم اجتماع
ساکنین با آن شش لفظ شریک بود در ذیل این ضمایر آورده شد چون کرده است
و زده است پوشیده نماند که در لغت فرس قضیه خالی از رابطه نمی باشد که تعبیر از آن
بکلمه هست و بوده و مانند آن میکنند مگر آنکه کلمه سابق را رابطه تمام نمایند و
لاحق را بر سابق معطوف سازند مانند آنکه منت خدایرا عز و جل که طاعتش موجب
قربت است و بشکر اندرش مزید نعمت یا کوئیم زید کاتب است و منجم و کاه باشد
که حرکت با نون کار رابطه کند مثل زید و بیریعنی و بیر است یا کوئیم خوشن و کشن
یعنی خوش است و نیک است بیان بعضی اسما حروف تهجی که سوای اسمیت معنی
دیگر نیز دارند با کلمه ایست که افاده مصاحبت و الصاق کند چنانکه کویند این چیز
با این چیز است تا کلمه ایست که برای آکاهی کویند و برای زنهار نیز آمده سعدی کوید
ه زصاحب غرض تا سخن نشنوی ه که کر کار بندی پشیمان شوی ه و بمعنی انتهی
مرادف الی مشهور است و برای علت چیزی نیز آید چنانکه کویند فلانرا زدیم تا فلان
کار کند خا امر بخائیدن و خائیده را کلمه ایست که افاده معنی مفعول کند و کاهی افاده
معنی اضافت نیز کند سعدی کوید ه کسان را نشد ناوک اندر حریر ه که کفتی بدوزند
سندان به تیر ه و زاید نیز آید انوری کوید ه زمانه طی نکند جز برای حشمت را ه

وبمعنی برای نیز آمده است شاعر گوید ــ خدا را یک نظر ای سرو آزاد ٭ زا امر بزاییدن
و زاینده و زاییده شین امر بنشستن و نشیننده فا مرادف وا چنانکه این سخن فا گفت
بمعنی وا گفت و بجای با نیز استعمال کنند چنانکه فا او گفت یعنی با او گفت کاف
شکاف و امر بشکافتن و شکافنده نون مخفف اکنون با بمعنی اینک کلمه تردید است
که عربی ام گویند بیان کلماتی که برای زیب و حسن کلام آرند و در معنی دخلی ندارند
چنانکه مولوی گوید ــ این زمزمه مرکبی است مر روح ترا ٭ بر دارد و خوش بعالم یار برد ٭
وگاهی افاده حصر کند سعدی گوید ــ مر او را رسد کبریا و منی ٭ که ملکش قدیم است و ذاتش
غنی ٭ و درین مثال تامل است چه درین قسم مقام بی کلمه مر معنی حصر مفهوم میشود در چنانکه
گویند در بست یعنی بست بر چنانکه گویند بر خواند و بر گفت یعنی خواند و گفت شعر سعدی گوید
ــ دفتی افتاد فتنه در شام ٭ هر کس از گوشه فرا رفتند ٭ یعنی گوشه رفتند فرو چون
فرو ریخت و فرو گفت و فرو خواند و فرو دوید خود چنانکه گویند من خود چه کسم بی چنانکه
بگفت و برفت و خصوص در جایی که ماقبلش لفظ دریا بر باشد چنانکه گویند بدریا در و بکوه بر
بمعنی در دریا و بر کوه همی چنانکه گویند همی رفتی و همی گفتی یعنی رفتی و گفتی بیان
کلماتی که افاده معنی خداوندی کنند مند چون مستمند و ارجمند و آهمند و ازمند
کار چون خدمتکار و ستمکار و گنهکار ور چون تاجور و هنرور وگاهی این واو را بجهت تخفیف

ساکن سازند و ماقبل او را ضم دهند و گویند گنجور و مزدور بیان کلماتی که افاده معنی
فاعلیت کنند گر چون کاسه گر و شیشه گر و بعضی گفته اند که کلمه کار در اصل گر بوده الف را
دران زیاده کرده اند چون سرو سار و برین تقدیر این هر دو کلمه یک معنی داشته
باشد ان چون خندان و گریان ار چون خریدار و فروختار بیان کلماتی که فایده
انبوهی و بسیاری دهد لاخ چون سنگلاخ و دیولاخ و رودلاخ و استعمال این
کلمه بغیر این سه محل بنظر نیامده و دو کلمه اول در شعر بسیار دیده شد
اما رودلاخ غیر از جاماسپ نامه جایی دیده نشد لیکن امیر خسرو آتش لاخ نیز در شعر
خود نظم کرده سار چون نمکسار و شاخسار و کوهسار زار مانند گلزار و لاله زار و کارزار
بار مثل دریابار و هندوبار و رودبار ستان چون گلستان و بوستان بیان
کلماتی که افاده معنی مانند کنند دس بالفتح و دیس چون خانه دیس و فرخار دیس
عنصری گوید ــ نه بیند و نه ببیند ترا ایچ کس ٭ که در رزم مثل و که بزم دس ٭ و سعدی
گوید ــ چه قدر آورد بنده حوردیس ٭ که زیر قبا دارد اندام پیس وان و ون
و وند و اان چون پلوان یعنی زراعت که مانند پل بلند سازند خسرو گوید
ــ عجب بود گران بار از فرو لغزد بآب و گل ٭ که بختی لوک گردد چون گذر افتد
بپلوانش ٭ و ون چون استرون و وند چون خداوند و پولادوند و پیوند و

تحقیق آنست که این سه کلمه برای نسبت است بلکه آوند بالف ممدوده نیز آمده چون
خویشاوند و شیحاوند و نهاوند و پساوند و پژاوند و پناوند که داماوند نیز گویند
اما چون نسبت گاهی افاده معنی شباهت و مانندی کند بعضی گمان برده اند
که بمعنی مانند است آسا چون شیر آسا و مرد آسا وار چون خواجه وار سان چون
پیرسان و پلنگ سان سار چون خاکسار و سنگسار لش و فش و وش چون
شیر لش و شاه فش و ماه وش بیان کلماتی که افاده تصغیر کنند چه چون
باغچه و طاقچه و کوهچه ک چون غلامک و اسپک واو ساکن چون پسرو
چنانکه مثالش در حروف تهجی گذشت بیان کلماتی که معنی لیاقت بخشند وار
مثل شاهوار و گوشوار و بمعنی مقدار نیز آمده چون جامه وار و نامه وار انه چون
مردانه و شاهانه و بزرگانه لیکن تحقیق آنست که در اینجا برای نسبت است که بکلمه
مردان و شاهان ملحق شود و تفصیل آن در نامه مذکور شد بیان کلماتی که افاده محافظت
کنند دار چون پرده دار و راه دار و بمعنی دارنده نیز آمده چون زردار و مالدار
و این معنی راجع باول است بان و وان چون دربان و فلکبان و اشتروان و
گریبان و ساربان و باغبان و میزبان بیان کلماتی که افاده معنی اتصاف
بچیزی کنند ناک همچون غمناک و سهمناک و دردناک گین چون شرمگین

وخشمگین و این در اصل بوده یعنی پر شرم و پر از خشم بیان کلماتی که مفید
معنی نسبت است چون یای معروف در عنبری و چنبری ین مثل سیمین و زرین
ه چون یکساله و یک روزه و دو بنه و فرزانه منسوب بفرزان یعنی حکمت
وازین مقوله است شبانه و مغانه و دیوانه و عروسانه که ها درین کلمه برای نسبت
است و از جمله کلمات نسبت اک است چون مغاک منسوب بمغ یعنی بت و مغاک
منسوب بمغ یعنی عمیق و تباک یعنی منسوب بتب و از جمله کلمات نسبت ان است
چون ایران و توران و دهیران و کاشان و سپاهان و آبدستان و هرمزان
و اسپهبدان و رافعان منسوب برافع چنانکه شیخ عبدالرحیم اسنوی در طبقات
شافعیه بدان تصریح کرده و گاهی الف را حذف کرده بنون تنها اکتفا کنند چون
زیمن یعنی چرکین و خسیس و رنجن و تفجن و دژن که دژم نیز گویند و خلن یعنی
آنکه آب از بینی او بسیار میرفته باشد و جوشن یعنی حلقه دار چه جوشن بمعنی
حلقه است و از جمله الفاظ نسبت لفظ ویه است چون راهویه پدر اسحق محدث مشهور
زیرا که در راه زاییده بود و مشکویه زیرا که خویش خلیق بود و عمرویه زیرا که پدرش
یا جدش عمرو نام داشت و بابویه زیرا که پدرش باب نام داشت و نفطویه زیرا که
چرکین و بدبو بود و چون نفط و شیرویه و شاهویه و ناهویه و سیبویه زیرا که رخسارش

چون سیب سرخ بود چنانکه بافعی از ابراهیم حربی نقل کرده که او گفت دو رخساره
سیبویه در رنگ و صفا مانند سیب بود بنابران باین اسم موسوم شد و صاحب
قاموس گوید معناه رایحة التفاح بنابرین در اصل سیب بویه بود و برین تقدیر
باانکه بحذف یا قایل باید شد مخالف کلمات دیگر که درین باب آمده میشود و مناسبت
بالتسمیه سیبویه ندارد اما آل بویه ازین باب نیست بلکه بویه نام شخصی است و کلمه
مشتمل بر نسبت نیست و در جمیع این کلمات عرب واو به میخوانند بفتح واو و سکون یا
و ها ظاهر **بیان** کلماتی که مفید معنی لون است بام **و** وام **و** فام **و** گونه **و** گون **و** چرده **و**
جرده لیکن این دو لغت غیر از ترکیب بکلمه سیاه دیده نشده چون سیه چرده و سیاه چرده
و در فرهنگ گوید که در بعضی از عبارات نظم و نثر بمعنی سیاه آمده **بیان**
کلماتی که معنی حاصل مصدر دهد **کی** چون بخشندگی و شرمندگی **ار** چون رفتار
و گفتار و کردار **ش** چون آموزش و بخشش چنانکه در حروف تهجی گذشت **بیان**
کلماتی که افاده معنی ظرفیت کند **دان** چون قلمدان و سرمه دان **وند** چون آوند
که در اصل آب وند بوده و حق آنست که کلمه وند نسبت است و افاده ظرفیت بقرینه مقام
کند **بیان املا** بدانکه املا در لغت فرس بسیار است چه در الفاظ فارسی و چه در الفاظی
که از لغت تازی در کلام خود استعمال کرده اند از انجمله اسما و حروف تهجی است

که در آخر انها

که در آخر انها الف است چون بی و تی و غیر آن و اعتمید و رکیب و عتیب و اقبیل
و ازین باب است ازیر بمعنی آزار که با شیر قافیه کرده اند و آبید بمعنی آباد که با خورشید
قافیه و ازین قبیل است امیمی امال امامی که شیخ سعدی در ترجیع امامی بر مجد همگر با سیه کلیمی
قافیه نموده و در باب صناعت قافیه درین باب تخطیه شیخ کرده اند و شمس فخری اصفهانی
در معیار جمالی در مقام عذر گوئی بلبیاس عیب جوئی میگوید که با بزرگی مثل شیخ
بد بنفد در مضایقت نتوان کرد لیکن درین باب نسبت خطا بآن بزرگ خطای است
بزرگ چه شعرای متقدمین فرس امثال این اقوال در اشعار خویش آورده اند
و ظاهر است که هیچ فرق میان اقبال و اقبیل و اعتماد و اعتمید و امامی و امیمی نیست
و مولوی روم نیز در مثنوی امیم قافیه وهیم نموده لیکن در قافیه امیمی با سیه کلیمی
سخن دیگر است چه یای امیمی از اصل کلمه است و یای سیه کلیمی از اصل کلمه نیست و این را
از عیوب قافیه شمرده اند و لهذا حکیم انوری در قافیه منادی و مبادی با راوی
و وادی عذر خواسته و حق آنست که در کتابت الف باید منظور داشت و در تلفظ یا
و بعضی در کتابت نیز یا را اعتبار کنند موافق تلفظ لیکن بعد از رفع معلوم شد
که عذر خواستن حکیم انوری نه از ان جهت است که مذکور شد بلکه بنابران است که راوی
و وادی بنابر قاعده دال و ذال بذال معجمه باید و منادی و مبادی بدال مهمله چنانکه

رباعی حکیم که در اول قاعده مذکور شود برین شاهد است **فائده** ماقبل واو معروف
و واو مجهول البته مضموم باشد و ماقبل یای معروف و یای مجهول البته مکسور بود **فائده**
در املای فارسی بعد از ضمه واو نوشتن و بعد از کسره یا در بعضی مواضع است
و در املای ترکی در اکثر جا بعد از ضمه واو و بعد از کسره یا و بعد از فتحه الف نویسند
فائده هرگاه موصوف بر صفت مقدم باشد حرف آخر موصوف را مکسور خوانند
چون اسپ کبود و هرگاه صفت بر موصوف مقدم باشد حرف آخر صفت را ساکن
کنند مثل کبود اسپ **فائده** هرگاه بر اول لغتی که مصدر بالف باشد و بر و بای زایده
و میم نهی و نون نفی در آرند الف را بیا بدل کنند چون بیفراخت و میفراز و نیفروخت
و گاهی این الف را حذف کنند چون بفکن و مفکن و بفروخت و نفروخت
و چون بر سر الف ممدوده ازین سه حرف در آید که در حقیقت دو الف است الف
اول را بیا بدل کنند و حذف نکنند چون بیاراست و میارا و نیازمود و گاهی
حذف کنند چون مار و بار یعنی میار و بیار و این کم است و همچنین کلمه دیگر که بر الف
ممدوده در آید بیا بدل کنند چون آسیاب که در اصل آس آب بوده **فائده** چون
دو کلمه را با هم ترکیب کنند و آخر کلمه اول و اول کلمه آخر از یک جنس باشد یا قریب
المخرج باشد آخر کلمه اول را حذف کنند یا ادغام نمایند و بر تقدیر حذف کلمه مخفف باشد

و بر تقدیر

و بر تقدیر ادغام مشدد چنانکه شاعر گوید **بیت** در وضو کن به نیمن استنجا : و از مر
دست و روی نیمن را : پس بدان نیمنی که می ماند : پای شوید هر انچه می داند : و سپید
دیو را سپیدیو خوانند و گرد دهن را گردهن و سپید دار را سپیدار فردوسی گوید
بیت سپیدیو از تو هلاک آمده است : مرا از تو هم روز خاک آمده است : و سوزنی گوید
بیت تیره رخی و بر زمو گردهی سیاه رو : و همچنین شرمنده و غمنده که در اصل
شرم مانده و غم مانده بوده و همچنین پهنا که در اصل پهن نا بود و چون درازنا و تیزنا و تنگنا
و همچنین یکان و یکانه که در اصل یک کان و یک کانه بود و چون سگان و چهارگان و پنجگان
و همچنین شبو و شباز که در اصل شب بو و شب باز بوده و مثال ادغام حروفی که با هم
قریب المخرج دارند چون شپره که شب پره بود و همچنین بتر که در اصل بدتر بوده و بتر مخفف نیز
گویند و زوتر که در اصل زود تر بوده و آوند که در اصل آب وند بوده یعنی ظرف
آب و بعد از ان در مطلق ظرف استعمال یافت **فائده** در اصل لغت فرس حرف
مشدد در یک کلمه نیامده و انچه در اشعار قدما یافته شده از ضرورت شعر است
و فرخ در اصل فرخ بود و پس دو کلمه باشد و کلیه بودن این نیز محتاج تتبع است **فائده**
کلمه عربی که در آخر آن تای تانیث باشد در املای عربی بصورت ها نویسند و در فارسی
تای دراز باید نوشت و گرد نوشتن بی املا است چون دولت و سعادت و رفعت

وشوکت فائده چون انشاء الله وعلیحده در عبارت عربي نویسند منفصل باید نوشت
و در عبارت فارسي متصل بسبب آنکه در پارسي یک کلمه دانند و قواعد عربي منظور
ندارند فائده کلمه که نون و بای موحده دران کلمه پهلوی هم واقع شد در فارسي
بمیم مشدد بدل کنند وگاهی تخفیف دهند چون کنبلي وکملي وخنب وخم وخبره وخمره
و دنبل و دمل وانبلي و املي و دنب و دم و سنب و سم و کنب و کم و آن
شهریست مشهور در عراق که معرّبش قم است و بدان مشهور شده فائده
چون اشاره بانسان کنند او گویند و چون بغیر انسان کنند آن و چون کلمه در
یا بر بر لفظ او و وی درآورند بغیر انسان نیز راجع سازند لیکن جز در نظم نیامده
و ذي روح را جز بالف و نون جمع کنند چون مردمان واسپان وغیر ذي روح را
بها والف چون رزها و کوهرها وگاهی بر عکس این نیز گویند اما در غیر ذي روح های
بیان فتحه را حذف کنند چون جامها و خامها و نامها و های ملفوظ بحال گذارند چون
گرهها و زرهها و در ذي روح بکاف عجمي بدل کرده بالف و نون جمع کنند چون فرزندگان
وبندگان واعضای ذي روح بها والف جمع کنند چون دستها و پایها وازسر وگردن
اگر مراد عضو باشد همین حکم دارد و اگر مراد سردار و مهتر باشد بالف و نون جمع کنند
چون سران وگردنان یعني سرداران وصاحب قدرتان فائده در فارسي

بعضی الفاظ بمعني اضداد باشد چون سپوختن بمعني برآوردن و فروبردن
و هر صیغه که ازین مشتق شود چون سپوز و سپوزید و فراز بمعني بستن وگشودن
وگاهي یک لفظ مفرد و جمع هر دو آید چون مردم خر و گویند سگان بد هیچ مردم خفته
در کاره که در پایان پشیماني دهد باشد و بر تقدیر افراد جمع آن مردمان بود وگاه بود
که برای شخص واحد بجهت تعظیم با عظم جثه جمع آرند چون شما گفتید و فرمودید
و مار بزرگ را اژدها گویند بجهت عظم جثه فائده چون در کلمه با و نون مقارن
شوند با را بر نون مقدم باید خواند نه مؤخر چون بنماند و بشکافد چرا که با زایدست
و حرف زایده در میان کلمه معقول نیست فائده همچنانکه در عربي بعضی از کلمات برای
تاکید مي آید و علیحده معنی ندارد حسن و بسن همچنین در فارسي شیب وتیب
بمعني سرگشته و حیران و داس و لوس بمعني سفله و دون و ترت و مرت
و تار و مار که تال و مال نیز گویند بمعني پریشان لیکن فرق آنست که در عربي
بی واو عطف آید و در فارسي بواو عطف فائده همچنانکه در عربي منصرف
و جامد مي باشد در فارسي نیز مي باشد چون نماز و نگار و امثال آن که نمي توان
گفت مي نمازد و نمازید و نگارد و نگارید و منصرف چون شکافت و نواخت
و شتافت که مي توان گفت مي شتابد و شتابید و مي شکافد و شکافید و مي نوازد

و نوازید علامت امتیاز آنکه هر صیغه که مصدرش با انضمام شدن و کردن مي آید جامدست
چون نماز کردن و نگار کردن و نمازیدن و نگاریدن نیامده و هر صیغه که مصدرش
بی انضمام لفظ کردن و شدن از اصل صیغه مي آید آن منصرف است چون شکافتن و شتافتن
و نواختن فائده چهارده صیغه ماضي و مضارع که نزد عرب متداول است شش صیغه در کلام
فارسي مقرر شده بدین نمط که شش صیغه مؤنث غایب و حاضر بالتمام ترک شده
و از شش صیغه مذکر غایب و حاضر دو دو صیغه تثنیه ترک شده چه در پارسي هر چه از واحد
زیاده است در عداد جمع باشد چنانکه دوازده صیغه مذکر و مؤنث بچهار اختصاص
یافته و دو صیغه متکلم واحد و مع الغیر بحال خود مانده و آوردن حرف نهي از سي
و دو به بیست و چهار وآوردن چهارده صیغه بشش دلیلي روشن است بر ایجاز
و اختصار این زبان و مصداق خیر الکلام ما قل و دل شان این زبان دارد فائده
هرگاه در صیغه مصدر و فعل ماضي حرفي بوده باشد چون بصیغه امر و مضارع و غیر آن تصریف
نمایند بحرفي دیگر تبدیل یابد مثلاً هرگاه در صیغه مصدر و فعل ماضي حرف خا باشد
چون بصیغه مضارع و امر بریم آن خا بزای منقوطه تبدیل یابد چون ساختن و ساخت
و مضارع و امر آن مي سازد و بساز و همچنین آموختن و آموخت و آمیختن
و آویختن و افروختن و افراختن و انداختن و اندوختن و دوختن و باختن

و بیختن و بختن و پرداختن و تاختن و ریختن و سوختن و گداختن و گسیختن
و نواختن و آختن که در جمیع مضارع و امر این مصادر بجای خا زا آید و در شناختن
خا بسین مبدل گردد چون میشناسد و بشناس اما لفظ آهیختن و شناختن و گسیختن
شاذ است یعني برخلاف قیاس یا گوییم آهیختن در اصل آهختن و شناختن در اصل
شناسدن و گسستن بوده پس ازین باب نباشند و چون فروختن مشترک است
میان معني روشن و بیع کردن و همچنین دوختن میان دوختن جامه و دوشیدن
شیر مضارع و امر از فروختن بمعني بیع میفروشد و بفروش آمده و از دوختن
بمعني دوشیدن مي دوشد و بدوش آمده بشین معجمه و بمعني افروختن بزا آمده
چنانچه میفروزد و بفروز و موافق قاعده و همچنین دوختن بمعني دوختن جامه
بدوز موافق قاعده بجهت دفع التباس و همچنین هرگاه در معني مصدري و ماضي
حرف فا باشد در مضارع و امر آن فا با یا واو بدل شود چون کوفتن و تافتن و شتافتن
و روفتن و آشوفتن و خفتن که در مضارع و امر آن شتابد و بشتاب و مي روبد
و بروب و خوابد و بخواب و کوبد و بکوب و آشوبد و بیاشوب و مانند آن و چون
فارسیان طالب تخفیف اند واو روفتن و آشوفتن را گاهي حذف کنند
و لغیره اکتفا نمایند اما در سفتن و سفت که مضارع و امر آن مي سنبد و بسنب آمده

چون نون تنک بتلفظ در نمی آید و جز توبنی معلوم نمیشود کو یا درین لفظ نیز
باد رمقابل آمده اما تمثیل قلب فا بواو چون کفتن وکفت ومیکوید وبکو وچون
رفتن ورفت میرود وبرو وکافتن وکافت میکاود وبکاو اما کرفتن وپذیرفتن
ونهفتن وآلفتن شاذ است یعنی برخلاف قیاس است چه مضارع وامر از کرفتن
میکیرد وبکیر واز پذیرفتن می پذیرد وبپذیر آمده ونهفتن وآلفتن خود صیغه مضارع وامر
ندارد وهمچنین اکر در مصدر وماضی حرف شین باشد وما قبل آن الف بود در مضارع
وامر بحرف را بدل شود چون کاشتن وکاشت میکارد وبکار وکماشتن وکماشت
میکمارد وبکمار وکذاشتن وکذاشت میکذارد وبکذار وانباشتن وانباشت
می انبارد وانبار وانکاشتن وانکاشت می انکارد وبنکار اما افراشت در اصل
افراخت بوده وضابطه آن در تبدیل مذکور شد وکر درین چهار کلمه سین مصدر
وماضی در مضارع وامر وغیره بحرف ها تبدیل یابد چون کاستن وکاست
میکاهد وبکاه وخواستن وخواست میخواهد وبخواه وجستن وجست می جهد
وبجه ورستن ورست می رهد وبره ودرین چند کلمه سین مصدر وماضی در مضارع
وامر وغیره بحرف یا بدل میشود چون رُستن ورُست می روید وبرو وجُستن
وجست میجوید وبجو وپیراستن وپیراست می پیراید وبپیرای وآراستن وآراست

می آراید وبیارای اما در خاستن زا بدل شود چون میخیزد وبخیز اسما
حروف تهجی سه قسم است اول مسروری وآن دو حرفی باشد واین دوازده
حرف است با تا ثا حا خا را زا طا ظا فا ها یا دوم ملفوظی وآن سه حرفی بود
که آخرش از قسم اول نباشد وآن سیزده حرف است الف جیم دال
ذال سین شین صاد ضاد عین غین قاف کاف لام سیوم مکتوبی
که آخرش از قسم اول باشد واین سه حرف است میم ونون وواو فائده
هشت حرف در فارسی نیامده چنانچه شرف الدین علی کوید قطعه
هشت حرف است آنکه اندر فارسی ناید همی ؛ تا نیاموزی نباشی اندرین
معنی معاف ؛ بشنو از من تا کدام است آن حروف وباد کیر ؛ ثا وحا
وصاد وضاد وطا وظا وعین وقاف ؛ اما بطریق ندرت آمده چنانکه مولانا
عبد العلی کفته که عکه بفارسی عقعق را کویند وهمچنین بعض لغات فارسی
در خاتمه بیاید که یکی از حروف هشتکانه دارد اما ظاهر امر والشان آنست
که در اصل فرس نیامده وبعضی کلمات که آمده از استعمال متاخرین
عجم است که بعرب مخلوط شده اند یا در اصل حرف دیکر بوده ومتاخرین
بیکی ازین حروف هشتکانه بدل استعمال کرده اند وبعضی مستبعین کفته اند

کرمای تازی وجیم تازی وفا نیز در لغت فرس نیامده وهر کاه که یکی از آنها در و باشد
در اصل لفظ دیکر بوده چنانکه در حروف تهجی کذشت وحق آنست که ذال معجمه
نیز نیامده بلکه دال مهمله بوده که معجمه خوانده متاخرین عجم وقاعده آینده محل
تامّلست وغین معجمه نیز در فارسی کم آمده واکثر بجای آن کاف فارسی آمده
ودر شرفنامه کوید که شش حرف در ترکی نمی آید ثا حا ذال ضاد عین فا
فائده تفرقه میان دال وذال در حروف تهجی مذکور شد وخواجه نصیر
آنرا نظم کرده چنانکه کذشت واین بیان نیز تنظم کرده قطعه تعیین دال
وذال که در مفردی فتد ؛ ز الفاظ فارسی بشنو زانکه مبهم ؛ حرف صحیح ساکن
اکر پیش از و بود ؛ دال است هرچه هست جز این ذال معجم است ؛ وشرف الدین علی
کوید قطعه در کلام فارسی فرقی میان دال وذال ؛ با تو کویم زانکه نزد یک
افاضل مبهم است ؛ پیش او در لفظ مفرد کر صحیح ساکن است ؛ دال باشد ورنه
باقی جمله ذال معجم است ؛ واین رباعی انوری هم دلالت برین قاعده میکند
رباعی دستت لب کان چون بعطا بکشود ؛ از جود تو بر جهان جهانی افزود ؛
آنکس چو تو سخی نه هست ونه خواهد بود ؛ کو قافیه دال شود زهی عالم جود ؛ اما بعد
از تتبع وتفحص معلوم شد که این حکم کلیه نیست ودر لفظ آذر نیز مذکور شود

که افصح بضم دال مهمله است فائده بنای کلام فارسی بر بیست وچهار حرف
بنا بر آنست که ساعات شبانروزی بیست وچهار است ودر کلام عرب
بر بیست وهشت بنا بر آن است که عدد تام است ودر مرتبه عشرات چنانکه شش
عدد تام است در مرتبه احاد بیان عقد انامل منقول از رساله ملا شرف الدین علی
در نظر ارباب دانش جلوه کر میکردد که نوزده صورت از هیات واوضاع
اصابع بر بدایع انسانی بازاء عقود اعداد وضع کرده شده چنانکه از یک
تا ده هزار بآن ضبط توان نمود وضابطه آن چنانست که از اصابع خمسه
یمنی خنصر وبنصر ووسطی جهت عقود نه احاد تعیین یافته وسبابه وابهام
از برای عقود نه کانه عشرات مقرر شده واز اصابع خمسه یسری سبابه وابهام
بضبط عقود نه مأته مخصوص کشته وخنصر وبنصر ووسطی بعقد عقود نه کانه
احاد الوف اختصاص یافته پس صور عقود احاد از یکی تا نه وعقود احاد الوف
از یک هزار تا نه هزار یکسان بود مثلا وضع راس انمله وسطی بر کف از جانب یمین
پنج باشد چنانچه معلوم خواهد شد واز جانب یسار پنجهزار وهمچنین عقود عشرات
وعقود مأت متفق الصور باشند تفرقه وتمیز یمین ویسار کرده شود وصورتی که
در دست راست مثلا دلالت بر نود کند در دست چپ نهصد شمرند

و چون این مقدمات ممهد گشت صور نوزده گانه مذکور بتفصیل بیان کرده شود
از برای واحد خنصر دست راست فرود باید گرفت و جهت اثنان بنصر را با خنصر
ضم کردن و جهت ثلثه وسطی را نیز چنانچه در عدد اشیا بین الناس
معهود و متعارفست لیکن درین سه عقد باید که رؤس انامل نیک
نزدیک اصول اصابع باشد و جهت اربع خنصر را رفع باید کرد و بنصر و وسطی را
معقود گذاشتن و برای خمس بنصر را نیز رفع کردن و جهت سته وسطی را
رفع کرده بنصر فقط را فرود باید گرفت چنانچه سر انملهاش بر وسط کف
باشد و از برای سبعه آنرا هم برداشته خنصر تنها را عقد باید کرد چنانکه سر انگشت
نیک مایل باشد بجانب رسغ و جهت ثمانیه با بنصر همان باید کرد و برای تسعه
با وسطی نیز و درین عقود ثلثه اخیر باید که رؤس انامل بر طرف کف باشد
تا العقود ثلثه اول مشتبه نگردد و از برای عشره سر ناخن سبابه یمنی را بر مفصل
اول انمله ابهام باید نهاد چنانچه فرجه میان آن دو انگشت بحلقه مدور مشابه
باشد و از برای عشرین طرف عقد زیرین سبابه که یلی وسطی است بر پشت
ناخن ابهام باید گذاشت چنانچه پنداری که انمله ابهام را در میان اصول
سبابه و وسطی گرفته اما وسطی را در دلالت بعشرین مدخلی نباشد

چه اوضاع او از برای عقود و احاد متغیر و متبدل گردد و اتصال ناخن ابهام
بطرف عقد زیرین سبابه بحال خود دلالت بعشرین کند و از برای ثلثین ابهام
را قایم داشته سر انمله سبابه بر طرف ناخن او باید نهاد چنانچه وضع سبابه
با ابهام شبیه باشد بهیئت قوس و وتر اگر جهت سهولت عقد ابهام را خمی باشد
هم دلالت بر مقصود کند و التباسی واقع نگردد و از برای اربعین باطن انمله
ابهام را بر ظهر عقد زیرین سبابه باید نهاد چنانچه میان ابهام و طرف کف هیچ
فرجه نماند و جهت خمسین سبابه را قایم و منتصب داشته ابهام را تمام خم داده
بر کف باید نهاد محاذی سبابه و از برای ستین ابهام را خم داده باطن
عقده دوم سبابه را بر پشت ناخن او باید نهاد چنانچه در شست رماة معهودست
و از برای هفتاد ابهام را قایم داشته باطن عقده اول یا دوم سبابه را بر طرف
ناخن او باید نهاد چنانچه پشت ناخن ابهام تمام مکشوف باشد و از برای
هشتاد ابهام را منتصب گذاشته طرف انمله سبابه را بر پشت مفصل انمله او
باید نهاد و از برای نود سر ناخن سبابه را بر مفصل عقد دوم ابهام باید نهاد
چنانچه در عقد عشره بر مفصل انمله اولی باید نهاد و چون این صور و اوضاع
نوزده گانه که در عقد بنصر و خنصر و وسطی ذکر کرده شد و نه در عقد سبابه و ابهام

شرح داده آمد استحضار کرده شود و از مقدمات سابق روشن گشته که
آنچه در دست راست دلالت بر عقدی از عقود احاد کند از یکی تا نه در دست چپ
دلالت بر همان عقدی از عقود الوف کند از یک هزار تا نه هزار و همچنین آنچه
در دست راست دلالت بر عقدی از عقود نه گانه عشرات کند از ده تا نود
در دست چپ دلالت بر همان عقدی از عقود مات کند از یک صد تا نهصد
باصابع هر دو دست از یکی تا نه هزار و نهصد و نود و نه بدان صور نوزده گانه
ضبط توان کرد اما جهت عقد ده هزار طرف انمله ابهام را مفصل باید ساخت
بطرف تمام انمله سبابه و بعضی از عقده دوم او چنانچه سر ناخن سبابه
با سر ناخن ابهام برابر شود و طرفش بر طرف او متصل درین وقت نوشتن
بیتی چند که ادراک معانی آن موقوف بدانستن عقد انامل است مناسب نموده
حکیم سنائی گوید ع انچه دو صد باشد نزد یسار بیست شمارند بسوی
یمین ؛ و حکیم فردوسی گوید ع کف شاه محمود عالی تبار ؛ نه اندر نه است
و سه اندر چهار ؛ و انوری گوید ع از خنصر چپ عقد ایادیت گرفته
اطفال در آن عهد که ابهام مکیده ؛ و خاقانی گوید ع هر لحظه کشی زلف عشاق
چندانکه بدست چپ شماری ؛ **بیان وجه تسمیه کتاب لغت بفرهنگ**

بدانکه فرهنگ در لغت فرس مرادف ادبست و در لغت عرب ادب بمعنی
نگاهداشتن حد هر چیزی است و علوم عربیت مثل متن اللغة و نحو و صرف
و اشتقاق و غیر آنرا علوم ادبیه از آن گویند که بدان نگاهداشته حد اعراب و
حرکات و ضبط ماده و اشتقاق و هیات الفاظ و همچنین بکتب لغات فرس
نگاهداشته میشود حرکات لغات فرس و ضبط ماده مفردات و صیغ مرکبات
بیان لفظ پارس و انواع زبان فرس بدانکه در فارسنامه چنین آورده که پارس
پسر پهلو بن سام بن نوح است پس آنچه در تصرف او بود آنرا پارس گفتند
و در قدیم تمام ایران را پارس گفتندی و آن از رود جیحون تا آب
فرات و از باب الابواب تا کنار عمان است و بمرور هر ولایتی موسوم بنامی شده
و پارس باصطخر و نواحی و مضافات او مخصوص گشت و چون بفرس خراسان
مشرق را گویند و آن ملک در شرق اصطخر واقع شده خراسان نامیدند
و اسپاهان و مضافات آن و سایر بلاد جبل بواسطه مناسبت آب و هوای
عراق عرب بعراق عجم موسوم گشت ازینست که سلطان اکه از نواحی اصفهانست
پارسی گویند و باید دانست که زبان پارسی هفت گونه است چهار از ان
متروکست چنانچه بدان کتاب و نامه نتوان نوشت و شعر نتوان گفت

وآن هروي وسكزي وزاولي وسغدي است وازين چهاركانه در بيتي بلكه در غزلي
اگر بكلمه وكلمه آرند روا باشد وسه زبان ديگر كه متداول است يكي پارسي است
كه در بلاد پارس كه استخر دار الملك آن بوده بدان سخن كنند دوم پهلوي
كه مردم ري واسپهان وهمدان ونهاوند ومضافات آن بدان سخن تكلم نمايند
واين منسوب بپهلوست يعني شهر چه در اوايل شهرها در ان مرز وبوم بوده
ولهذا نوعي از خوانندگي بزبان پهلوي است كه آنرا شهري گويند پس معلوم شد
كه شهري وپهلوي يك معني دارد فردوسي پهلو را بمعني شهر نظم كرده بيت
ز پهلو برون رفت كاوس شاه ؛ ز هر سو همي گشت گرد سپاه ؛ وبعضي گويند
چون پهلو بن سام اولاد ران زمين فرمان روا بود آن زمين بدين نام موسوم
گشت وآن زبان منسوب بپهلو گشت وجمعي گويند كه پهلوانان پاي تخت كيان
بدان تكلم ميكردند واول اصح است سيوم دري كه در دربار جهان ورو ستا
وده بدان ناطق بودند چنانكه بزبان پهلوي در شهرها وچون آن زبان مخلوط
بزبان ديگر نبود وخالص بود گروهي آنرا بفصيح تعبير نموداند وگفته اند كه آن زباني است
كه در ان نقصان نبود چون اشكم واستم وبرو وبگو كه در شهرها شكم وستم
وزو وگو ميگفتند وبعضي گفته اند كه آن زبان بلخ وبامي ومرو وشاهجان وبخار است

وبعضي گفته اند لغت اهل بدخشان است وبعضي گفته اند كه مردمان درگاه كيان
بدان ناطق مي بودند چنانكه بزبان پهلوي پهلوانان بدانكه براي فرس قديم
شاهد از اشعار قدما آورده شد وبراي استعارات ومركبات وبعضي
لغات مفرده مستحدث از شعر متقدمين اماد ونسبت بعضي اشعار بقدما وصحت آن
الفاظ مؤلف را نامعلوم است چون دواوين ايشان بنظر نيامده از فرهنگ جهانگيري
نقل كرده شد صحت نقل بر عهده مؤلف اوست وبا وجود آن مهما امكن كوشش
در صحت آن نموده شد وبراي معرفت ابواب وفصول لغات وترتيب آن اين
دو بيت نظم نموده شد بيت اي فهم كننده معاني ؛ ترتيب لغات اگر بداني ؛
از باب بگير حرف اول ؛ وز فصل بگير حرف ثاني ؛ باب الالف مع الباء التازي
ممدوده آب وآو معروف لطيفي گويد بيت كي تواند كه همچو باغ بگاه ؛ بزند غوطه در ميانه آو
ورونق وطراوت وطرز وطريق گويند بر آب فلانست ليكن بمعني راجع
برونق وطراوت است خسرو گويد بيت نيكوان رانند سوي گلشن وآب روان
هر تني بر هر چمن بر آب ديگر ميرود ؛ بيت زغزنين تا لب دريا ودرين آب ؛ همه
اسلام بيني بر يكي آب ؛ ودرزبان رومي ماه يازدهم سال آباد معمور ضد خراب
وآفرين وتحسين وآباد اسيدن آفرين كردن وستودن وآباد آن چيزي كه نسبت

تا باد داشته باشد يعني بسياري از ان آباد باشد نظامي گويد بيت كه آباد
بر چون تو شاه دلير ؛ ع آباد بران كه گويد آباد ؛ ونام ملكه معظمه اسدي گويد
بيت ز ياقوت يكباره لعل فام ؛ درخشان بدان خاك آباد نام ؛ ودر فرهنگ
بمعني خوب ونيك آورده مولوي گويد بيت اكنون بياشاد آمدي ؛ خندان
وآباد آمدي ؛ ليكن اينجا بمعني معمور ضد خراب نيز توان گفت ابار وابارة بمد الف
ولغير مد حساب ودفتر حساب وديوان حساب كه آواره وآوارجه نيز گويند
وابار گير بمعني محاسب آبان ماه هشتم فارسيان وروز دهم از هر ماه شمسي
وفرشته ايست كه امور ماه آبان وروز آبان بدو متعلق است وبر آهن موكل است
آب باران موضعي است از مضافات كابل در نواحي خواجه سه ياران كه آنهم
سير گاهي است شاعر گويد بيت اگر چه جاي خوش كابل آب باران است ؛
بهشت روي زمين خواجه سه ياران است ؛ آب برين بسكون باي اول وفتح دوم
كناره رود كه زيرش خالي باشد وهر دم پاره از ان آب بيرون ريزد آب تاختن
بول كردن رودكي گويد بيت زقلب الجنان سوي دشمن بتاخت ؛ كه از هيبتش
شير نر آب تاخت ؛ آب تبرستان چشمه ايست بر كوهي از تبرستان كه ميگويند
چون بانگ بر آن زنند بايستد وباز روان شود آب تبريه چشمه ايست كه هفت سال

روان باشد وهفت سال خشك وسبب آن جز خدا كسي نداند وصاحب فرهنگ
گويد بخاطر ميرسد كه آب تبرستان وآب تبريه يكي باشد وسهو كرده چه تبريه
قصبه ايست از اردون وتبرستان غير آنست ومعرب آن طبرستان وطبريه است
آبتين بسكون با وكسر تا پدر فريدون ودر فرهنگ بباي مكسور گفته خاقاني گويد
بيت قاتل ضحاك كيست جز پسر آبتين ؛ آب جامه جامي كه بدان آب خورند سنائي گويد
بيت زمزم لطف آب جامه اوست ؛ كعبه اهل فضل خامه اوست ؛ آب چر
بباي موقوف وجيم فارسي مفتوح غذاي اندك كه پيش از رسيدن طعام خورند
تا آب خورده شود ودر بعضي فرهنگها گفته خوراك آدمي وپري ودد ووحش
وطيور آب چين جامه كه بعد از غسل بدن مرده بدان پاك كنند وچادري كه از حمام
برآمده عرق بدان چينند وساماني گويد قطيفه كه بدان بدن خشك كنند بعد
از غسل وخصوصيت بميت ندارد چنانكه صاحب فرهنگ جهانگيري گمان برده وتوهم
او از خصوصيت مقام ناشي شده وآن معتبر نيست فردوسي گويد بيت بپيمان
كه چيزي نخواهي ز من ؛ ندارم بمرگ آب چين وكفن ؛ آب خو آبخوست تيغ خار زمين جزيره
كه آب آنرا خوسته يعني كوفته وهموار ونرم كرده باشد عنصري گويد ع تا بيك
آب خوست شان افكند ؛ دقيقي گويد بيت كوئي كه هست مردم چشم چو آبخو ؛

باخود وجوماهی است که دارد و در آب خود ؛ و خربزه و هندوانه و ترنج که آب بدو بیشتر رسیده و ترش و پرچین شده باشد و بحذف واو نیز آمده خواجه علی فرقدی گوید ؎ روی بزگان است نازیبا وگست ؛ زرد و پرچین چون ترنج وآبخست ؛ لیکن معنی خربزه نیز راست می آید اگر باضافه خوانیم نوع صنف آبخور آبشخور بمعنی آبخورد و نیز آبخور مشربه که ازان آب خورند خاقانی گوید ع تشنه بجز من که دید آبخورش آتشین ؛ وکنار نالات و رود وخانه که مردم و جانور ازانجا آب خورند و بتازی عطن و مورد و بهندی گهات گویند کمال گوید ع کبک و شاهین بهم آیند سوی آبشخور ؛ ع کی با آبشخور حکمت دل تو راه برد ؛ و توقف نمودن و مقام کردن اسدی گوید ع هماجا بد آرام و آبشخورش ؛ آبخورد نصیب وقسمت وجائی که دواب و مردم ازانجا آب خورند وبدین سبب موضعی را گویند که درانجا آب و دانه خورند و بلکچند مقام گیرند نظامی گوید ع دران خاک بنگاه کرد آبخورد ؛ آب خیز موج آب که بلند شود و طغیان آب و زمینی که هر جای آنرا بکنند آب برآید اوحدی گوید ؎ اندرین آب خیز لوح لوئی ؛ و اندرین دانگه ممنوع لوئی ؛ آب دار چیزی باطراوت و پر آب و نیز مردم با جمعیت و سامان سنائی گوید ؎ نقمة الملک طاهر آنکه چو آب ؛ ابر دستش آبدار خواهد کرد ؛

وکاهی بطریق

وکاهی بطریق کنایه بر خنجر و تیغ اطلاق کنند فردوسی گوید ؎ چو با او بدید ابچ جای و رنگ ؛ همان آبداری که بودش بجنگ ؛ بزد بر سر ترک آن نامدار تو گفتی سرش بر نیاورد بار ؛ و در فرهنگ نام گیاهی است که شبیه باشد بلیف خرما آب دان مرادف آبگیر خاقانی گوید ع ماهی آسا هیچ آب از آبدان کس مخور ؛ و مثانه چه دران جمع میشود و مخفف آبادان آب دست یعنی آبی که بدان دست شویند و وضو سازند و نیز رونق و لطافت و چابکدستی و بمعنی زاهد پاک نیز گفته اند آبدستان یعنی آفتابه که بدان آب بر دست ریزند و وضو سازند و برین تقدیر مرکب است از آب و دست والف و نون نسبت است و مرادف او است آبدست دان با مخفف آن و نیز رواج و رونق و مکر و حیله و برین تقدیر مرکب است از آب و دستان خاقانی گوید ؎ نعیم پاک بستاند چو کرد آلوده بسیار ؛ نه شرم از آب دست آید نه ننگ از آب دستانش ؛ آب دندان معنت و زبون و نوعی از امرود و نوعی از انار وقسمی از حلوا آب راهه و آب راه و آب ره و آوره گذر آب آب رفت سنگی که آب آنرا رفته وسائیده و هموار کرده باشد آب رود بهای موقوف و واو معروف سنبل باشد و بمعنی نیلوفر گفته اند و بی مد نیز آمده آب ریز متوضا

وطهارت جای و هر کوی که برای آب مستعمل کنده باشند و نوعی از کوزه که ابریق معرب آنست و بمعنی دلو نیز گفته اند سنائی گوید ؎ و دستی ز آب ریز چرخ بهر ؛ زانکه آن که تهی بود که پر ؛ آب ریزان جشنی که پارسیان سیزدهم تیر ماه کنند و گلاب بر یکدگر پاشند و آب پاشان و آب ریزگان و تیرگان نیز گویند و صاحب تاریخ ثلاث آورده که در عهد یکی از ملوک فرس چند سال باران نبارید و قحط عظیم پدید آمد چون درین روز باران بارید از غایت شادی آبزور را عید کردند و آب بر یکدگر می پاشیدند و این رسم از آن روز باز همچنین میان ایشان بماند و بعد از ظهور اسلام نیز در اکثر عجم بماند آب زن و آب زنک ظرفی از سفال یا مس و آهن که آب دارو و به دران گرم کرده بیماران را غسل دهند و در فرهنگ گوید بجهت آن سرپوشی سازند سوراخ دار بنوعی که چون آنرا بر آب زن نهند سر مریض بیرون باشد و گاهی آب زن خشک بعمل آرند یعنی ادویه خشک دران ریزند و بخور کنند و بیمار را دران میان نشانند یا بخوابانند و ابزن بهمه حرکت الف معرب آن آب زه بفتح زای معجمه آبی که از چشمه زهد یعنی تراود و زه آب نیز گویند آبزرفت بهای موقوف و زای منقوط و رای مضموم بفا زده بمعنی آبخوست است که مرقوم گشت یعنی خربزه ترش حکیم طرطی گوید ؎ چون آبزرفت روی ترشتش ؛ چندین عفن و

ترش

ترش چرا شد ؛ چنانچه در فرهنگ آورده و صحیح آبذرفت بمد الف وکسر بای فارسی و سکون ذال معجمه و ضم را و سکون فا مخفف آب پذرفت آبس بفتح با نام شهریست چنانکه در فرهنگ گفته آب سالان بسکون با باغ باشد فخر گرگانی گوید ؎ همی شبپور با صد آه نالان ؛ بسان بلبل اندر آب سالان ؛ آبست مخفف آبستن مولوی گوید ع زانچه آبست است شب جز آن نزاد ؛ و در فرهنگ آبست بفتح با گوشت دبرنج آبستان مرادف آبست ؎ در روزه کر رنج آبستان بود ؛ برجنین شکستن زندان بود ؛ آبسال آبستن شده و زندان که بتازی رحم گویند و بفتح با زمین راست کرده برای زراعت آبسکون بکسر با و سکون سین دهی است از طبرستان که میان او و جرجان سه روزه راه است و دریای آبسکون بدان منسوب است و بغیر مد الف نیز آمده و در فرهنگ گوید جزیره ایست بر فرسخی استرآباد و رود خانه که آنرا اتکون گویند از جانب خوارزم آمده بدریای خزر که نام آن اسکون است و مردم بغلط قلزم گویند فرو میریزد و محل پیوستن آن رود را بدر آسکون ابکون میگفتند و چون آن جزیره دران محل شده آنرا نیز آبسکون نام کردند و دقیقی گوید ؎ گرفته روی دریا جمله کشتیهای بر تو ؛ زمین مدح خوانات زسروان تا آبسکون ؛ و دریای آسکون را گاهی بآن جزیره اضافت کرده دریای آبسکون گویند

فرخي كويد ع لوواري از كنار كنك تا دريايي آبسكون : آبشتن بكسر با
وسكون شين معجمه وفتح تا نهفتن وبغير مد نيز آمده آبشتن كاه و آبشتن كه
هردو بمد وبغير مد متوضا ومعني تركيبي آن جاي نهان شدن آب شيب رهكذر آب
كه از بالا بزير آورده باشند و آبشار نيز كويند آبغت و آبافت جامه سبز و
سفت ناصر خسرو كويد ع شاره وآبغت كني فوطه وشلوارش : ابكت
بفتح با زيبق وآبق معرب آن نجسته كويد ع كويي كه مي جو ابكت اجزاي كيمياست
وبمعني آبله اطفال وهر چيزي كه بر آب باشد نيز كفته اند آبكار سقا خسرو كويد س
ورتتق بار كهش كاه بار : مايه كش حبسي وخفر آبكار : ودر فرهنك بمعني
شراب خوار وشراب فروش نيز كفته وبغير مد بمعني زراعت آورده
خسرو كويد س چو درزه بابكار بيرون شود : يكي نان بكيرد بزير بغل : ليكن
مصرع اول چنين ديده شد ع بورزه چو ابكار بيرون شود : ودرزه بمعني
زراعت است وابكار بالكسر بمعني بامداد است وعربي است آب كبود بكسر با دريايي چين
كه بتازي بحر اخضر خوانند وكويند كه هر شب زنان خوب صورت ازان دريا
برمي آيند ودر دامن كوهي كه برلب آن دريا واقع است بازي كنند چون روز
شود فرو روند ابكون لشخنه وكبود ونيم رنك كه آبي نيز كويند وهمان رود خانه خوارزم

كه در لغت

كه در لغت آبسكون كذشت آبكير كوي كه آب باران دران جمع شود وتالاب
وكولاب نيز خوانند وافرازي مانند جاروب كه جولاهان درآثار رفو برده
برتاني كه بجهت بافتن ترتيب دهند بيفشانند خاقاني كويد ع تا بكير وبمشوت
وميخ كوب وطناب آب كند زميني كه آب آنرا كنده وكودال ساخته باشد
آب كامه ناني كه از خمير ترش بزند ودر سركه كنند وبجاي ترشي وآچار بكار برند
آبكينه شيشه شفاف وصاف مانند آب ودر فرهنك بمعني مطلق شيشه كفته
وبمعني شراب نيز آورده نظامي كويد س چو آن جام كيخسرواني نماند : زجام
آبكينه چه بايد فشاند : ودرين تامل است ودر بعضي نسخ ع بجام آبكينه چه بايد فشاند
ديده شد كه بجاي زا با خوانده اند وبرين تقدير آبكينه بمعني صراحي باشد آبلوج
قند نبات باشد وبغير مد نيز آمده وابلوج بالضم معرب آن بوريها كويد ع تا آبلوج همچو طبرزد
شد لطيف : آب مرغان چشمه ايست در كوهستان سميرم فارس كه بجهت دفع ملخ
آب آن باطراف برند ومرغ سار همراه آن آب شود كه ملخ را بكشد وبكريزاند وچشمه سار
نيز كويند وسيركاهي است حوالي شيراز كه هر شنبه بسير بدانجا روند وسميرم قصبه ايست
از فارس وصاحب فرهنك اين چشمه را در قهستان كفته وشايد كه در قهستان
مانند اين چشمه باشد وخاصيت آب چشمه يكي باشد آبو بضم با كل نيلوفري عميد لوبكي كويد

ع درباغ دمانده لطفش سوري وآبو : آبي ميوه بود قسمي است از انكور وكبود ونيم رنك
وجماعه كه محافظت آب وقسمت آن كنند آنوري كويد ع اي فخر همه قبيله آبي :
آبيار شخصي كه آب را بكشتها قسمت كند وميراب نيز كويند ابا بالفتح مرادف كلمه با
بمعني مع ودر اشعار قدما بسيار است وبمعني آش باشد كمال كويد ع كه اين ابام
بسي چو شكوار مي آيد : س درمطبخ تو چوب خورد تا ابا پزد : آتش كه از تكبر سرمايه
ابا است : وچون كلمه ديكر ضم شود الف مي افتد چون شوربا وسكبا وزيربا وجميع
اقسام اباها در خاتمه كتاب بيايد ودر فرهنك بكسر الف كفته اما شعر كمال بظاهر
مؤيد فتح است ودر نسخه سروري نيز بفتح كفته اباش اباشه بالضم مجمعي كه هر جنس مردم
درانجا باشند واوباش نيز كويند سعدي كويد س بصدر صاحب ديوان ايلخان
نالم : كه در اباشه او جو زيست برسكين : اما درين بيت اباسه هم ميتوان خواند بمعني
باسا يعني نوره وزنك ابخاز بالفتح نام ولايتي است سمت كرجستان كه اكثر ساكنانش
مغان وترسا باشند وبنظم مشهور اند نظامي كويد س درابخاز كردي است عالي نژاد :
كه از رزم رستم نيارد بياد : وخاقاني كويد ع درابخاز بان اينك مهيا : اما صاحب
قاموس كويد نام طايفه ايست از مردم ابدان بالفتح دودمان وسزاوار ابر بالفتح معروف
وبمعني مرادف كلمه بر ودر شعر قدما بسيار است ابر مرده وابر كهن كيايي است كه در دريا رويد

دبربي

دبربي اسفنجه كويند وبعضي كفته اند حيوان است زيرا كه خود را ميكشد چون دست
برو كنند وهر كاه از دريا برآيد وخشك شود مانند پارچه نمد كردد وچون در آب
اندازند آب را بر چينند ابرنجن وابرنجين واورنجن واورنجين بالفتح حلقه از طلا ونقره وغيرها
وهرچه ازان درست كنند دست اورنجن وهرچه بپا كنند پا اورنجن كويند وهر چهار
لغت بحذف الف نيز آمده ابركوه واوركوه بفتحتين شهريست معروف كه معرب آن ابرقوه
است زيرا كه در ناحيه كوه واقع شده ابره بالفتح روي جامه كه اوره نيز كويند وبالضم
مرغيست كه جرز وهبره نيز كويند وبتازي حباري وبتركي توغدري كويند ظهير كويد
س روزي كه باز قهر تو پرواز ميكند : در چنك او عقاب فلك همچو ابره است :
ليكن ظهير بواسطه قافيه ظاهر كرده ودر اصل مختفي است نه ظاهر ابستا بفتح الف
وكسر با وسكون سين شرح كتاب زند كه بزعم مجوس بر زردشت فرود آمده وآنرا
استا بالضم نيز كويند وبا زند شرح ديكر واين قول بيان جمهور مشهور است خسرواني
كويد س چو كلبن از كل آتش نها وعكس افكند : بشاخ او بر دراج شد ابستا خوان :
وبمد الف نيز آمده شاعر كويد س چو ابجا معني قرآن ندانم : روم انجا كه آبستا
بخوانم : وبعضي كفته اند كه آبستا متن است چون بلغت فرس قديم بود وكسي نمي فهميد
آنرا شرحي كرد مسمي بزند چه معني آن تاويل باشد بزبان عجم چنانكه در كشف المحجوب كفته

ونیز زنند و بازنند سنک چخماق و آهن باشد و چون این هر دو کتاب احکام آتش
پرستی زکار و درآبستا شروح می سازند باین نام موسوم شدند واین سخن
بر مطلب ایشان دلالت ندارد چه احکام آتش پرستی در زند مستور است چنانکه آتش
در آتش زنه و بازند و آبستا آنرا آشکارا می سازند ابلک دو رنک عموما وسیاه
وسفید خصوصا که بفارسی پیسه نیز کویند ابلق معرب آن سیف کوید س کر بداند
که بدور تو دو رنکی عیب است صبح صادق نکند او هم شب را ابلک ابلوک بفتح الف
وضم لام منافق و دو رنک شاه دای کوید س بو دازان جوق قلندر ابلهی
مرد ابلوکی و خیمی بیرحی اناخون بوزن وخابر وزن افلاطون حصار باشد وبعضی
بتقدیم نون بر با کفته اند بهرامی کوید ع زسوی هند کرفتی هزار ابناخون ابیاری
بالفتح همان آبیاری ونام جنسی از کبوتر ابی بمعنی بی باشد وابیداو یعنی بیداد
ابی کرانه یعنی بیکرانه سوزنی کوید ع که تا با ابیداد او چون کنم وعنصری ع تو کفتی
آن سیه استی ابی کرانه مرا ابیز بالفتح وکسر با شراره آتش و بمد نیز آمده منجنیک کوید
س است زآهم آتش دو زخ ابیز ناله از من زنند رصد ار بز لیکن در نسخه سروری
بیای حطی آورده چنانکه در فصل یا بیاید ابیو بالفتح وکسر با و یای مجهول رنک آبی آذری کوید
س نشار شام بس پرده ای چرخ شدند لوای روز چو بر زد سر از فضای ابیو

الاستعارات آب آتش رنک و آب آتش زای و آب آتش نمای و آب آذرسا
و آب ارغوانی و آب شکرف یعنی باده لعل فام واشک خونین آب آتش زده
یعنی اشک کرم آب آتش شدن آشوب بعد از امنیت آب از جکر بخشیدن
یعنی عطا کردن آب باده رنک یعنی اشک خونین آب بر آتش زدن فرونشاندن
فتنه وفساد وآشوب آب بر پریشتن یعنی فریب دادن نظامی کوید س بجای
نخسید عقاب دلیر که آبی توان بشتن او را بزیر آب بسته و آب خشک و آب فسرده
یعنی شیشه وجام بلورین آب بی لکام خوردن وبی لجام خوردن یعنی مطلق العنان
ومخلی بالطبع بودن آب بکران یعنی کواکب آب تلخ یعنی باده تلخ واشک عاشق
مهجور که آنرا اشک تلخ کویند آب خرامان یعنی شراب آب خفته یعنی یخ وبرف وژاله
ونیز کنایه از شمشیر باشد آب در جکر ندارد و آه در جکر ندارد یعنی مفلس و بیچیز آب در جوی
یعنی اقبال و دولت وبخت آب در چشم ندارد و آب در دیده ندارد یعنی بی شرم و بیحیا
آب در چیزی کردن یعنی دغلی بکار بردن وکران فروختن آب در دهان سودن و
آب در دهان کوفتن کار بیهوده کردن ومرتکب امر عبث شدن آب ده دست یعنی بزرک
مجلس ومعنی ترکیبی آن رونق ده صدر ومسند آب رفتن و آب ریختن آبرو رفتن
وبعزت شدن آب روشن رواج ورونق آب زدن یعنی آب پاشیدن خانه بجهت عزت مهمان

آب زن یعنی آرام ده وحوض خرد آب زیرکاه یعنی خس پوش وشاعر کوید ع
هنوزت آب خوبی زیر کاه است ونیز کنایه از کسی که بظاهر خود را نیک نماید و در باطن
نه چنان باشد خاقانی کوید س با جهان آب زیرکاه مباش تات بی آب نزرکه
فکنند آبستن و زایخوران یعنی بربط آب سیه و آب سیاه یعنی شراب
خسرو کوید در وصف قلم س آب سیه خورده چنان کشت مست کش چو بکیرند
بهفتد ز دست وبعضی کفته اند آب سیه یعنی مرکب آب کشاده یعنی شراب
آب شدن شرمنده شدن ورفتن رونق وعزت وآبرو آب شناسان
یعنی قاعده وقانون دانایان سیف کوید ع بیش عنان تواند آب شناسان
مطیع ونیز آب شناس کسی که بالای کشتی بر آمده از صلاح وفساد آب خبر دهد
رضی نیشابوری کوید س بنزد آب شناس انکس است طعمه موج که زآب علم تو
دارد طمع که ز تشنه آب کور کسی که مردم از آب ونان او نکردند آب کردش
یعنی چاروای تیز رو وخوش رفتار ازرقی کوید س آب کردش مرکبی که جا یکی
هنکام تک نعل سخت او ز خاک نرم نکیزد غبار وبیماری که بسبب خوردن آبهای
مختلف بهم رسد آب کرونده و آب کون یعنی فلک آبله روز یعنی آفتاب
آب نخوردن یعنی درنک نکردن نظامی کوید ع بخور وشو چو آبی وآبی نخورد

آبخوسی شاخ یعنی نای وشه نای آب وکل یعنی بدن خاکی آب حیات معروف وباصطلاح
سالکان عشق ومحبت الهی وباصطلاح شعرا دهن معشوق وتکلم او آب خضر یعنی
آب حیات آب سیر آتش نعل اسب خوش رفتار وتیز رو آب صنعت یعنی کثیر النفع
ومتواضع آب طرب و آب عشرت و آب نافع یعنی شراب آبکون صدف یعنی آفتاب
آبکون طارم و آبکون قفص و آبکینه طارم یعنی فلک ابلدرخ فلک یعنی ستارکان
آب مریم شیره انکور ومی انکوری ونیز صلاح وعصمت مریم آب منجم و آب منعقد یخ وتگرگ
ومانند آن وشیشه وپیاله آبکینه وبلور ومانند آن ابرش خورشید یعنی فلک
ابرو زدن یعنی رضا دادن ابرو فراخ یعنی خوش وخندان روی ابروی نوال زر یعنی
هلال ابریشم تار ساز تا ابجد بجزید نوشتن یعنی از خودی ومزاحمت نفس بیرون آمدن
ابلق ایام وابلق چرخ وابلق جهان تار یعنی روزکار وروز وشب مع الباء الفارسی منضمی
ابراهام بالکسر نامی است پارسی باستانی واکثر ابراهیم با ماله نیز خوانند وبحذف
همزه نیز آمده وابراهیم معرب آن ابرنداغ بالفتح سختیان ابسان بوزن ومعنی
افسان ابکانه بوزن ومعنی افکانه ابیون بالفتح افیون باشد که معرب آنست ابردیز
همان پرویز که مرقوم شود ابرناک بالفتح وضم با جوان مرادف برناک لیکن مشهور
ببای تازی است نه فارسی مع التاء آتش افروز و آتش فروز ظرفی میان تهی از مس

وجز آن بصورت جانور که دو چشم و بینی و دهان داشته باشد و در موضع دهان
آن سوراخ باریک سازند هرگاه خواهند آتش بیفروزند اندکی آب در آن کنند
و بر آتش نهند تا گرم شود و بخار آب بر آتش وزد و آتش افروخته گردد و این از مخترعات
جالینوس است و دمه نیز گویند و نام یازدهم سال ملکی یزدگردی و ریزهای هیزم که
آتش بدان افروزند و نام مرغ ققنس و گویند ققنس هزار سال زندگانی کند پس هیزم
گرد آورد و در آن نشسته بال و پر بر یکدگر زند و آتش افروخته گردد و وی بسوزد و
از خاکستر آن جوزه برآید و این از خرافات ارباب اخبار است و ققنس یونانی است
و بعربی بیضائی گویند زیرا که بسیار سفید است چنانچه شیخ در منطق اشارات بدان
اشاره کرده آتش پارسی بتازی نار فارسی خوانند و در کتب طب آورده اند که نار فارسی
و جمره هر دو یک مرض است یا دو مرض نزدیک بهم و آن بثره چند است که بر بدن ظاهر
شود و سوزان شدید و در اوایل چرکی و زردآبی میدارد و لون آن بزردی
مایل و سبب آن شدت صفرا است و بعضی بمعنی تبخاله گفته اند خاقانی گوید ؎
دیده مرا گرفته لب آتش پارسی زتب ؛ نطق من آب تازیان برده بنکته دری ؛
و له بر خنجر هندوی دل از غم ؛ بر آتش پارسی لب از دم ؛ و بعضی گفته اند آتش پارسی
آتشی است که در وقت زردشت در پارس افروخته بودند و آنرا پرستش میکردند

ونگذاشتند

ونگذاشتند که خاموش شود و در شهرهای دیگر از آنجا می بردند و در آتش
خانهها می افروختند و عبادت میکردند و گفته اند هنگام ولادت حضرت پیغامبر
علیه الصلوة والسلام خاموش شد و ظاهرا نار فارسی و تبخاله را بجهت شدت سوزش
تشبیه بآن آتش داده آتش پارسی نام کرده اند و در شعر خاقانی باینمعنی نیز
توان گفت آتشدان منقل باشد آتش دهقان آتشی که دهقانان در کاه زنند تا چون
باران بارد کاه نو برآید خاقانی گوید ؎ فلک چون آتش دهقان ستان کین
کشد بر من ؛ که بر ملک مسیحم هست مساحی و دهقانی ؛ آتش زن و آتش زنه سنگ چقماق
آتشک کرمک شب چراغ و مرض معروف آبله فرنگ و در فرهنگ بمعنی برق آورده
آتش کاروان آتشی که کاروان در شب افروزند تا پس ماندگان بمنزل برسند و گاهی
در راه نیز آتش افروزند در خار و خس و جنگل راه آتشیزه با نار فوقانی مفتوح و
شین منقوط مکسوره و یای معروف و زای منقوط و های مختفی بمعنی اول آتشک است
و صحیح آتشیزه بزای فارسی مرکب از آتش و ژه مرادف چه که افاده تصغیر کند
چنانکه مشکچه را مشکیزه گویند و معنی ترکیبی آن آتشک باشد چنانکه ماهی کفته
و صاحب جهانگیری بزای تازی بدل زای عجمی آورده و آن وهمی است از وی آتل بالمد
وکسر تا رودیست عظیم کوهش یک فرسنگ است از جبال روس و بلغار خیزد و بدریای خزر
ریزد

وگویند که در زمستان رودی بدین عظمت یخ بندد و چهار ماه فسرده بماند
و جمیع اهل والوس بلغار و روس قشلاق بر روی آن یخ کشند آتون بالمد که باتو
گر دختر کاملی التعلیم خوانندن دهد اتابک ادب آموز و این ترکیب است چه اتا پدر و
بک امیر یعنی امیری که بجای پدر است و اتالیق نیز گویند لیکن در قافیه شو بکاف
تازی استعمال کرده اند و سعد بن زنگی اتابک سنجر بود او را حاکم شیراز کرد و بعد
از فوت سنجر سعد و جمعی از سلسله او پادشاه شیراز شدند و خطاب مذکور بر قرار
داشتند آتش معروف الاستعارات آتش روز و آتش سیماب سان و آتش مهر
و آتشین صلیب و آتشین زمزم و آتشین صدف آفتاب باشد آتش بجان باشین مکسور
یعنی غم و سوزش و شوق آتش آب برودر تیغ آبدار آتش لسته یعنی زر آتش بهار گل سرخ
و لاله و نیز رونق و رواج بهار آتش بی باد یعنی ظلم و شراب سرخ آتش بی دود یعنی
آفتاب و شراب انگوری و لعل و یاقوت و عقیق سرخ آتش پا یعنی جلد و چست خسرو گوید
؎ جنیبت بسکه آتش پای گشته ؛ هلال نعل پروین زای گشته آتش تر آب شراب انگوری
و اشک خونین آتش تر و آتش سرد شراب سرخ و لب معشوق آتش خوار و آتش خواره
ظالم و حرام خوار و رشوه خوار لقوله تعالی اَلَّذِیْنَ یَأْكُلُوْنَ اَمْوَالَ الْیَتَامٰی ظُلْمًا
اِنَّمَا یَأْكُلُوْنَ فِیْ بُطُوْنِهِمْ نَارًا و نام مرغی است که خوراک او آتش است و بعضی

گمان برند

گمان برند که آن شتر مرغ است چه آهن تفته و اخگر بلع کند سنائی گوید ؎ بیرو آب
عالم ابرار ؛ مدحت پادشاه آتشخوار ؛ آتش دادن و آتش زدن بیواز ساختن و برگردان
و آوردن در غضب آتش زبان و آتشین زبان و آتشین سخن یعنی تیز زبان آتش زر رواج و رونق
گر آتش بهار نیز گویند آتشین سخن یعنی غضوب و طاعن و عتاب کننده آتش فسرده یعنی
آتش کار خشمگین و شتاب زده و بدکار و مطبخی آتشکده بهرام یعنی برج حمل آتش نشاندن
فتنه و غضب فرو نشاندن آتش و آب یعنی تیغ و شمشیر و امثال آن آتش هندی شمشیر هندی آتشین
هفت اژدها یعنی کواکب سبعه آتش پیکر یعنی آفتاب و جن و شیطان آتشین مار
یعنی آه گرم و زبانه آتش خام یعنی کسی که با سوز عشق بود و سخنان عاشقانه از وی سر زند
و نیز فهم بود آتش سودا یعنی گرم عشق و فکر آتش لباس و آتشین لباس یعنی سرخ پوش
آتش مجسم یعنی تیغ و سلاح آتشین دواج آفتاب و شفق و شراب دواج بالاپوش
و این عربی است نه فارسی و در قاموس مسطور است مَعَ الْحَرِیْمِ التَّازِیْ آجاک
خاک باشد چنانکه در فرهنگ گفته و شاهد نیاورده و بخاطر میرسد که بجای معجم باشد
چه در مقدمه گذشت که در اول لغات فرس گاهی الف ممدوده زاید کنند چون آژنگ
و رنگ و مانند آن آجدن و آجیدن و اجده و آجیده معروف و درین الفاظ بجای
جیم تازی زای فارسی نیز آمده و درشتیهای سوهان و ناهمواریهای خوشه را بمناسبت

آجیده جامه ازده کویند انوری کوید ــ از ملافات صبا روی غدیر ؛ راست
چون از ده سوهان است ؛ آجُل بضم جیم تازی آروغ روزبهان کوید ــ ناخوشیهای
دهر را بالکل ؛ بایدت خورد و نازدن آجُل ؛ آجنکان بالمد وفتح جیم وسکون نون و
کاف فارسی و یای است از خرس اجنقان بفتح الف وکسر نون موب آن
اجل کیا بچشن مانند که بهندی لس کویند سنائی کوید ــ اختران که حال کردانند ؛
نیغ او را اجل کیا دانند ؛ اُج بالضم کدو باشد اجماج بالضم بهشت اجمود بالفتح وضم میم کرفس
واجمود طی برا هندی است نه فارسی اجهره بالفتح بوته برخاری که چون جامه بدو رسد
بجامه بچسبد که بدشواری از جامه جدا شود مع الجیم الفارسی آجار آمیزش وآمیخته
وآجاروبعنی آمیزد ومیاجار یعنی میامیز ناصر خسرو کوید ــ دیولیست جهان که
زهر قاتل را ؛ درنوش بمکر خویش آجارد ؛ وله راست نکرده دروغ ومکر بچاره ؛
معصیت و دین در یروغ میاجار ؛ و آجار یعنی زبان شکسته و پست وبلند نیز کفته اند
فخر کرکانی کوید ــ چکونه جای باشد صعب ودشوار ؛ یکی دریا دکر آجار وکهسار ؛
وابن معنی از فرهنک نقل است اما آجار بمعنی ترشی که بادو به کرم وسرکه پرورند
وبطعام خورند در اصل فرس نیامده وظاهرا که هندی است و در شعر امیرخسرو
مذکور است وتحقیق آنست که آجار هر چیزی که در سرکه وانکبین وشکر وامثال تربیت دهند

واین فعل

واین فعل را آجار بدان خوانند وخصوصیت تربیت چیزی در سرکه ندارد وکذا فی
السامی مع الخاء آخ آفرین باشد آخال چیزهای افکندنی مانند پوست میوه وریشه
چوب وخس وخاشاک فرخی کوید ــ از بس کل مجهول که درباغ بخندد ؛ نزدیک
همه کس کل معروف شد آخال ؛ وناصرخسرو کوید ــ جائی وجلالی که بصدق
درونست ؛ جاهی وجلالی است کران سنک دبر آخال ؛ سنائی کوید ــ
وامن زدامان عقل بر آخال کن ؛ ساعد بموج کشان عشق در خلخال کش ؛
آختن وآهیختن وآهختن بفتح ها وحذف یا تیغ وجز آن برکشیدن وبرین قیاس
آخت وآخته وآهیخت وآهیخته وآهخت وآهخته سوزنی کوید ــ بوستان
شرف خرمی وبیروزی است ؛ کسرو آخته قدی بوستان شرف ؛ آخروست
واو آخر قمار وصف نقال وبس کار ؛ آخربان بالمد وکسر را متاع ورخت عسجدی کوید
ــ آخربان خود سفته نرستم بدوست ؛ هیچ ندارم دکرچون دل وجان نزد اوست ؛
وبفتح الف بی مد نیز آمده کمال کوید ــ چون مبدهی مرا تو عطاهای بی کزین ؛ جزیه
کزین چه آرمت از آخربان شکر ؛ آخسمه بمد وبغیر مد وخای موقوف وسین مهمله
مضموم ومیم مفتوح وهای مختفی شرابی که از جو یا ارزن یا برنج وامثال آن سازند
واقسام موب آن کفته اند وبعضی بتقدیم میم بر سین وبعضی بشین منقوط هم کفته اند

آخش بالمد وفتح خا ارزش وقیمت فرخی کوید ــ در سلک مدحت تو بنکر
چه در کشیدم ؛ دری که هست آنرا صد ملک نیم آخش ؛ وبفتح الف وسکون خا نیز آمده
عنصری کوید ع خود خزابه است کو براخش آخشیج وآخشیک بمد وبغیر مد وکسر شین
وجیم تازی در آخر لغت اول وکاف فارسی در دوم ضد ومخالف آخشیجان
واخشیکان بمد وبغیر مد جمع وازین جهت عناصر اربعه را آخشیجان وچار آخشیج
وبغیر مد وحذف یا نیز آمده اخشکی کوید ع زنشش جهات وزچار آخشیجان توئی
مقصود ؛ آخور وآخور بواو معدوله ملفوظه معلف چارپایان مخفف آبخور واکرچه
معنی ترکیبی آن مشربست لیکن بمجاز بر معلف اطلاق کنند چنانچه سامانی کفته
وآخر بحذف واو نیز آمده واستخوان کردن که آخر کردن وچنبر کردن وآخرک
وآخرک بحذف واو نیز کویند وبتازی ترقوه خوانند واین نیز بطریق مجازست
نه حقیقت نزاری کوید ــ بزد بر آخر کردن چنانش ؛ که بکذشت از بغل آب روانش ؛
وخسرو کوید ــ تیغ تو تیزیست که شد خنک سوسنی ؛ در خور داو بکردن خصم
آخورک بود ؛ وله در صفت تیغ ــ بهر آن خنک سوسنی دشمن ؛ جای ساز و
بآخر کردن ؛ آخور سالار میر آخور خاقانی کوید ع آخور سالار جبرئیل است ؛ آخ بالفتح همان
آخ یعنی کلمه تحسین اخ اخ یعنی خوش خوش که بتازی بخ بخ کویند ونیز کلمه ایست که در مقام

حیرت

حیرت وتاسف بر زبان رانند وبالضم کلمه ایست که در نهایت خوشی وحظ کویند
اختر معروف وعلم خسرو کوید ــ بر طرفی که اختر آور و نهاد ؛ فتح دوید و دررو دولت
کشاد ؛ و در فرهنک هندوشاه بمعنی فال آورده واختری یعنی منجم وفال کیر و
اختر کاویان یعنی علم کاویانی که کاوه آهنکر برای فریدون ترتیب داد ودولت
کاوه مذکور شد و اُخ تفو یعنی اخ تف نزاری کوید ــ حق باری چنین کذاشته اند ؛
اخ تفو بر زمانه ریمن ؛ انجه بفتح الف وجیم تازی آستان در لطیفی کوید ــ
خنک آن سک که بر در بسته باشد ؛ که بالینش از درت انجه باشد ؛ اغروشش
واغروشیدن بمعنی خروشش وخروشیدن اخسی واخسیکت قصبه ایست در ماوراء النهر
از مضافات فرغانه که مولد اثیر شاعر وپای تخت عمر شیخ میرزا و بابر پادشاه بود
اخکر انکشت افروخته انخکل بالفتح وضم کاف فارسی خسهای سر تیز که بر سر دانهای
کندم وجو بود که در خوشه باشند و واس و واسه نیز کویند انکوزه بفتح الف وزای
فارسی ونون وضم کاف فارسی و واو مجهول تکمه کلاه وقبا فرید احول کوید ــ
زرّ دری فلک که مه است ؛ انکوزه کلاه او باد ؛ اخلوک بفتح الف وضم کاف تازی
زردآلوی نارسیده اسدی کوید ــ زفیروزه وازرمرد وکر ؛ نماینده اخلوک
نورس بیر ؛ اکلم بفتح الف وکاف تازی چنبر دف وغربال وغیره که بتازی اطار کویند

بالکسر کذا فی السامی **اخلکند** بفتح الف و لام و کاف تازی و ضم دال و سکون نون
بازیچه ایست مدور بادسته که از مس یا چوب سازند و سنگریزها دران کنند
و بجنبانند تا طفلان بدان مشغول شوند فخری گوید ـ طفل از رایت دل شاد
باشد :. لب ان طفلکان از اخلکند :. **الاستعارات** **آخور چرب** و چرب آخور
یعنی جای و فراخی اطعمه **آخور سنگین** و **آخور خشک** جایی که علف و آب و راحت و نعمت
دران نباشد **اختر دانش** یعنی مشتری و عطارد **اختر شمار** و **اختر شمر** و **اختر شناس**
یعنی منجم **اختر شمردن** یعنی شب بیدار بودن **مع الدال المهملة** **اداک** زمین خشک
میان دریا و بغیر مد نیز آمده و این لغت را صاحب صراح در ترجمه جزیره آورده
آدخ بفتح دال خوب و نیکو و اوف دخ که مذکور شود ناصر خسرو گوید ـ
گر بشهرستان علم اندر یکی خانه :. روز خود امروز و فردا آدخ و میمون کنی :.
و در فرهنگ بمعنی بلندی که بر هامون واقع باشد مانند تل نیز گفته اما سامانی
بمعنی خجسته و مبارک آورده و همان بیت ناصر خسرو شاهد ساخته و عطف
میمون مؤید اوست چه عطف تفسیری در کلام قدما شایع است **آدر** بضم دال همان
آذر بذال معجمه که مذکور شود و بکسر دال لشتر رگ زن **آدرخش** بدال موقوف
و رای مفتوح و خای ساکن و شین منقوطه برق که درخش نیز گویند و بعضی صاعقه

و رعد را گفته اند و بقول اکثر لغتی است در درخش و بقول سامانی درخش مخفف
آنست و این اصح است چنانکه در مقدمه گذشت اسدی گوید ـ خصمت بود
بجنگ خف و تیرت آدرخش :. تو بحو کوه و تیر بد اندیش تو صدا :. **آدرم** بدال موقوف
و رای مفتوح نمدزینی که دوبم باشد :. و در فرهنگ بمعنی نمدزین مطلق گفته و آنرا
آدرمه و آترمه نیز گویند شرف شفروه گوید ـ دو پهلوی من از خشکی بسودست :.
چو آن اسپی که او را آدرم نه :. و مختاری گوید ع اسپ را آغشته اندر خون
مردم آدرم :. و فخری گوید ـ زین اسپ کتلچی شه را :. آزمه و مهر لبته آدرست :.
و بغیر مد نیز آمده اسدی گوید ـ چنان باشنه حمله کرد اد همش :. که در حمله خون
خوی شد از آدرمش :. و در فرهنگ منظومه آدرم بالمد اسلحه را گفته مانند شمشیر
و خنجر و جز آن **آدرنگ** بدال موقوف و رای مفتوح رنج و محنت و بغیر مد نیز آمده سنائی
گوید ع یک روز مباد آدرنگت :. و معزی گوید ع جاه تو بی عیب باد عمر تو
بی آدرنگ :. **آده** چوبی که بالای چوب گذارند تا کبوتران بران نشینند سنجری گوید
ـ فلک چو برج کبوتر کبوتر انش نجوم :. میان برج خط استواست چون آده :.
آدیش در اصل آتش بوده بقاعده مقرر که در مقدمه مذکور شده تا دال شده و یای
اشباع فزوده تا دلالت بر کسر ما قبل کند و این که آتش بفتح تا اشتهار دارد غلطست

چه در اصل بکسر تاست و تفرقه که میان دال و ذال کرده اند اقتضا میکند که این لغت
بذال معجمه باشد لیکن این وقتی منظور بود که دال اصلی باشد و اینجا بدل از تاست و وجه آنکه
صاحب فرهنگها این لغت را بذال معجمه تصحیح نموده اند آنست که در زمان قدیم بر زبر
دال نقطه می نهادند متاخرین آنرا خیال ذال منقوط کرده اند انوری گوید ـ گر کنه
چوب آستان تو حکم :. شحنه چوبها شود آدیش :. و سامانی آذیش بکسر ذال معجمه
بمعنی چوب آستانه و همین بیت شاهد آورده و جهانگیری بمعنی آتش گفته
چنانکه مذکور شده و در تصحیح آن تکلف کرده باآنکه شعر بران تقدیر نیز معنی محصل دارد
آدینه بدال موقوف و یای تحتانی مفتوح و نون ساکن و دال مفتوح و های مختفی
در فرهنگ بمعنی قوس قزح گفته رودکی گوید ـ علم ابر و نند ربود و کوس او :. کمان
آدینه شود و ژاله تیر :. و درین مثال تامل است چنانکه در لغت آزفنداک بیاید **آدرم**
بالفتح و فرشی که بمدزین بآن دوزند و در تحفه آدرم بمد و حذف الف دوم آورده
اددفن بالفتحتین و سکون را علتی است که بتازی قوبا و بهندوی داد گویند **ادمن** بفتح الف
و میم مشک خالص سیف گوید ـ همدری که نسیم خلق او عطر :. انقطاع دهد بملک اذمن :.
ادوی بالفتح و سکون دال و یای مجهول وج باشد که بترکی اکر و بهندی بچ خوانند **ادوک**
بالفتح و واو موقوف کسی که چشم او تاریکی کند بواسطه علتی **ادیان** و **ادیون** چارپای درنده

که فربه باشد و بعضی بکسر الف گفته اند **ادیم** بالفتح روکه و بم نیز گویند **الاستعارات**
ادب آوازه یعنی بلند آوازه نظامی گوید ـ تام نظامی بسخن تازه کن :. گوش فلک را
ادب آوازه کن :. **ادریس خانه** یعنی بهشت **مع الذال المعجمة** **آذر** بضم دال آتش
و ماه نهم فارسی و روز نهم از آن ماه و فرشته ایست که بر آفتاب موکل است و تدبیر
امور روز آذر و ماه آذر باو متعلق است و در فرهنگ گفته که اردشیر زردشتی که
در لغات فرس ماهر بود و کتاب زند و پازند و استا نیکو میدانست هرگاه در خواندن
زند باین لغت میرسید بضم دال مهمله میخواند و میگفت که در کتاب زند و استا این
لغت بذال معجمه نیامده و همچنین هر لغتی که در اول او لفظ آذر بود و بر این تقدیر بفتح هیچ وجه
درست نیست لیکن اکثر شعرا بفتح ذال قافیه ساخته اند چنانکه مشهورست که فارسیان را
هفت آتشکده بود که هر کدام را بیکی از کواکب سبعه منسوب میداشتند و بخوری که متعلق
بدان کواکب بود دران می سوختند ۱ آذر مهر ۲ آذر نوش که نوش آذر نیز گویند
۳ آذر بهرام ۴ آذر آیین که منسوب بآیین پدر فریدون است ۵ آذر خزین که
آذر خورداد و آذر خراد نیز گویند و آن آتشکده بود عالی بنا در شیراز و در اصل
خورداد نام یکی از موبدانست که بانی آن بود و بعضی پارسیان را اعتقاد آنست
که نام ملکی است که بمحافظت آتشکدها مامورست و در لغت خورداد بیاید ۶ آذر زردهشت

آذر برزین که یکی از تابعان زردشت که برزین نام داشت بنا کرد و بعضی گفته اند کیخسرو
سواره میرفت و در اثنای صدای مهیب از آسمان ظاهر شد و کیخسرو خود را
از اسپ انداخت و صاعقه بر زین اسپ او خورد و نگذاشتند که آن آتش فرونشیند
و بجهت آن آتشکده ساختند و ران موضع بشکرانه نجات وآذر برزین نام کردند لیکن
برین تقدیر برزین بفتح با بود و مشهور بضم باست شرف شروه گوید سمکارا بیا
سوز دل من ؛ ببین گر آذر برزین ندیدی ؛ و اما از بعضی اشعار ظاهر میشود که برزین نیز
آمده و شاید بکثرت استعمال جزو اسم را انداخته باشند فردوسی گوید ع یکی
آذری ساخت برزین بنام ؛ و سلمان گوید ع برزین مثال سوز و کانون سینه ام ؛
و فرخی گوید ب پیش دو دست او سجود کند ؛ چون مغان پیش آذر خورداد ؛ و فردوسی
گوید ب پرستنده آذر زردهشت ؛ همیرفت با باژ و برسم بمشت ؛ آذرباد و آذرآبادگان
و آذرآبایگان ولایت مشهور که پای تخت آن تبریز است و آذربیجان بر وزن عندلیبان
معرب آن و معنی ترکیبی آن آتش آباد و چون دران آتشکدها بسیار بود و بدین نام موسوم
شد و در نسخه سروری گوید که آذر آتش و بادکان و بایگان حافظ و در فرهنگ گوید
که نام آتشکده ایست که در شهر تبریز بنا کرده بودند بنا برین شهر تبریز را نیز گویند
و در خاتمه کتاب از جامع رشیدی نقل کرده که چون اغوز از حدود شروان و گرگ

وباران و موغان در آمد فصل تابستان بود و هوا در غایت گرمی بود و ان انجا متعذر
بود و بکوههای ییلاق انجا رفتند بعزیمت انکه چون زمستان آید باز گردند و آن
ولایت بگیرند و در مدت ییلاق تمام ولایت آذربایجان گرفتند و اسپان در مرغزار
اوجان بستند اغوز فرمود که همه جمع شوند و هریک دامنی خاک بیارند و انجا پشته
سازند و خود یک دامنی خاک بیاورد و بریخت و چون خود خاک بیاورد لشکریان
هریک دامنی خاک آوردند و بریخت پشته بزرگ شد نام آن آذربایگان کرد چه آذر بترکی
بلند و بایگان جای توانگران و محتشمان آذرافروز و آذرفروز و آذرافزا و آذرفزا
همان آتش افروز بمعنی اول و چهارم رودکی گوید ب نفس العذرم چو انگیز کرد ؛
چو آذرفزا آتشم تیز کرد ؛ آذربو و آذربویه گل اشنانست و آن زرد رنگ بود و بشیراز
چوبک اشنان گویند و بوته آن پرخار بود و بیخ آنرا کلیم شوی گویند و بتازی قلام خوانند
آذرخش بضم ذال و خا و سکون را و شین روز نهم از ماه آذر و پارسیان آنرا مانند
نوروز و مهرگان مبارک دانند و دران جشن کنند آذرشین یعنی آتش نشین
که سمندر باشد منوچهری گوید ع چو آذرشین در آتش همچو مرغابی بجو ؛ آذرشسب و
آذرگشسب بضم کاف عجمی و فتح شین و سکون سین آتش جهنده که عبارت از برق باشد
چه گشسپ بمعنی جهنده بود و ملکیست موکل آتش که همیشه در آتش مقام دارد و آتشکده ایست

در بلخ بنا کرده گشتاسپ که سکندر خراب کرده و وجه تسمیه اش انکه آتش همیشه
در وجهنده و شعله زن بود و در فرهنگ بمعنی آذرگشسپ و آذرشسپ بحذف
سین مهمله نیز آمده فردوسی گوید ب سواری بکردار آذرگشسپ ؛ ز کابل
سوی سام شد بر اسپ ؛ و له همان اسپ نوشاه اسپ منست ؛ کلاه نو آذرگشسب
منست ؛ و نظامی گوید ب زده موبدش نعل زرین بر اسب ؛ شده نام آن خانه
آذرگشسب ؛ و سنائی گوید ب آب و آذر بخواند او را اسپ ؛ آن صدف خواند
ابنش آذرشسب ؛ و منوچهری در صفت اسپ گوید ع همچو آذرشب در آتش همچو
مرغابی بجوی ؛ لیکن اصح درین مصرع آذرشین است چنانکه گذشت و بعضی گفته اند آذرگشسب
بفتح کاف فارسی مخفف آذرگرشسب نام آتشکده بلخ است که بنوبهار اشتهار دارد و
آن اعظم آتشکدهای مغان است و هیربد آن هیربدهٔ از زمان بنا تا وقت ظهور اسلام
دران مرز و بوم آبای برامکه بودند و ایشان میان فارسیان فرمان روا تر از
ملوک بوده اند و در فرهنگ شاهد سروش موکل آتش این بیت فردوسی آورده
ب چو برساخت کار اندر آمد باسپ ؛ بر آمد بکردار آذرگشسپ ؛ لیکن اینجا بمعنی
آتشکده اراده توان کرد یعنی جوشان و افروخته مانند آتشکده باسپ بر آمده
و مؤید این که سامانی این بیت مستند بمعنی ساخته و بعضی برای معنی برق همین بیت آورده

لیکن مستند انشاید و این بیت فردوسی برای معنی برق انسبست ب از آتش
کسی کرد با تو کشسپ ؛ ابا خواسته همچو آذرگشسپ ؛ آذرکیش آتش پرست آذرگون
گلیست آتش رنگ که بعربی آذریون و بخراسان همیشه بهار و بشیراز خیری و گاو چشم
گویند و در فرهنگ نوعی از شقایق بود که کنارهای آن بغایت سرخ رنگ شود و
میانه اش سیاه باشد آذرنگ بذال موقوف و رای مفتوح روشن و نورانی
و در اصل آذررنگ بود یعنی آتش رنگ فردوسی گوید ب فروغی پدید آمد از
هر دو سنگ ؛ دل سنگ گشت از فروغ آذرنگ ؛ و بمعنی آتش نیز آمده مسعود گوید
ب چو گوگرد ذو مخم آذرنگ ؛ که در خاکم افکند چون بادرنگ ؛ و بمعنی رنج و
هلاک بدال مهمله است چنانکه گذشت آذرهمایون دختری از نسل سام که در آتشکده
صفاهان می بود و چون سکندر میخواست که خراب کند خود را از سحر بصورت
مار مهیب نمودار کرد و بلیناس سحر او را باطل ساخت سکندر بدید و بخشید و بلیناس
با جادو بها از و آموخت و بعد از آن او را بلیناس جادو گفتند آذریون
دختر شاه موبد که بهرام داشت و بعضی آزریون بفتح الف و سکون رای مهمله
و فتح زای معجمه و سکون نون و ضم با گفته اند آذدن بضم ذال یعنی چنان سنائی گوید
ع نگوی گرچه معنی راست این ایذون و آن آذون ؛ و در فرهنگ اندون بنون

ساکن کفته بجای باي تحتانی فرخي کويد ے خواسته چوبان که کوی بستد ؛
سوی که ایذون کنند زشرم که اندون ؛ اما درین بیت آذون نیز توان خواند
و در لغت ہمیدون باز مذکور شود آذین آرایش که در شہرها ہنگام قدوم سلاطین
کنند و مردم آئین بندی کویند و در فرہنک بمعنی مطلق آرایش و زینت آورده
مَعَ الثّنا آرا آراینش و امر از آرایش و آراینده و بدین معنی مرکب استعمال کنند
چون سخن آرا و بزم آرا نزاری کوید ع جہانی را بزیبائی نگارین کرد و آرائے ؛
آراد روز بست و پنجم از ماه شمسی که ارد نیز کویند و فرشته الیست که تدبیر مصالح
روز آراد بدو متعلق است و آرد بتیغ را و حذف الف نیز آمده آرام فرا و سکون دام
بآرام و آرامنده و بمعنی جا و مقام نیز آمده و برین تقدیر آرامگاه بوده که بکثرت
استعمال آدام شده فردوسی کوید ع بمردی نشیند بآرام تو ؛ و در فرہنک
جائی که در میان شہر و قصبه و ده سازند و آرام بن بتیغ بار موحده نیز کویند
آرایش معروف و در فرہنک بمعنی رسم و آئین نیز آورده فردوسی کوید ے
سوی او یکی نامه نوشته ؛ ز آرایش بندکی کشته ؛ آرایش خورشید نوائی است از نواہای
باربد آرج برای معنوح و جیم ساکن مخفف آریج و نام پرنده الیست و نیز موب ابرج پسر
فریدون آرد برای موقوف معروف و در فرہنک بمعنی تقصیر آورده آرد روغن و آردی روغن

حلوای از

حلوای ترتیبی ف کوید ع آردی روغن برم لال آمده است آرد تولہ و آرد بالہ و آرد دولہ
طعامی است مانند کاچی که بعربی سخینه کویند و مردم در روبش خورند لسحاق کوید ع
آن آرد تولہ خور که بمن لوت خوار کفت ؛ آردم برای موقوف و دال مفتوح نام کل
آذرکون آردن بسکون را و فتح دال کفکیری که بدان شکر صاف کنند و بغیر مد
نیز آمده آرزه بارای موقوف و زای مفتوح محقق کاه کل و آرزه کر کاه کل کننده
آرستن توانستن و مخفف آراستن و بدین قیاس آرست و آرسته و از معنی
اول ماخوذ است نیارد و نیارست چه الف بیا بدل شود چون حرفی بر و در آید واین
لغتی است در یارستن ماخوذ از یاریدن و یارا بمعنی قوت آرش بتیغ و کسر را
سلاح و از طہماسب شاه که در مصالحه افراسیاب با منوچہر تیری بحکمت راست کرده
از آمل بمرو انداخت و نام پسر کیقباد که کی آرش نیز کفتندی آرغده برای مضموم
و غین ساکن دلیر و خشمکین که ارغنده نیز کویند آرمان برای موقوف آرزو و
حسرت و نزکان نیز کویند لیکن بمد خاصه فرس است مولوی کوید ے ہر حوایج را
که بود لبش آرمان ؛ ما رایت کردی مبر شہری راکان آرمده مخفف آرمیده اسدی در
توحید کوید ع روان کرد کردون و آرمده خاک آرمیدن مخفف آرامیدن
و ہمچنین آرمش مخفف آرامش و برین قیاس ارمیده و ارمنده آرنج بندکاه

ساعد و بازو که بتازی مرفق کویند و بغیر مد نیز آمده فرخي کوید ع شکسته است
شاه آستین تا ارنج ؛ آرن مخفف آرنج اغاجی کوید ے زمانی دست کرده
جفت رخسار ؛ زمانی جفت زانو کردی آرن ؛ آرنگ بوزن و معنی آرنج و سامانی
کوید ارنج معبر آرنگ است و لغتی علحده نیست چنانکه مشہور شده منصور شیرازی
کوید ع باد و دستش بریده از آرنگ ؛ و بمعنی مکر و حیله لغتی است در رنگ بمعنی
ریو شرف کوید ے بر طبل قمر بمیز بند رایت ؛ کای شاہد بت این چه آرنگ است
و بمعنی رنگ و بمعنی حاکم و بمعنی ہمانا و پنداری ظہیر کوید ے آرنگ زرد
کشت چو نارنگ روی خصم ؛ بادا اش سر بریده چو سر کفته باد رنگ ؛ فردوسی
کوید ے بر و خواندند آفرین موبدان ؛ کنا رنگ و پندار دل بخردان ؛ چه کنا بمعنی
زمین و رنگ بمعنی والی و حاکم و درین مثال تامل است چه این بیت دلیل رنگ
بمعنی حاکم است نه آرنگ و رودکی کوید ے ہرکز نکند سوی من خسته نکاہے ؛
آرنگ نخواہد که شود شاد دل من ؛ و بمعنی محنت و رنج غلط است و در شعر کمال ع
ہرکز از نو رسیده بموی آرنکی ؛ اژنگ بزای فارسی بمعنی چین نه رای مہمله لیکن
در فرہنک این بیت عضایری رازی نیز شاہد آورده ے کشته ز اسلم شوق
و نشاط و اقبال ؛ بوده نصیب دشمن آرنگ و رنگ و ادبار ؛ و سامانی کوید آرنگ

لغتی

لغتی است در رنگ بمعنی لون با آنکه رنگ مخفف آنست و لغتی است در رنگ مرادف
رنج با آنکه رنج معبر اوست و تعقیب آن برنگ در بیت عضایری از باب تفنن است
که در کلام قدما شایع است و در بیت ظہیر بمعنی لون است و بمعنی ہرکز نیز آورده و بیت
رودکی شاہد این معنی می تواند شد اکرچه در فرہنک برای ہمانا آورده است
آرو لبفم را در فرہنک بمعنی امروز آورده و ظاہر این لغت صفاہانی است چنانچه
مرویست که حضرت امیر لصفہانی که استزاده حدیث از آن حضرت کرد بعد از حدیث
ما احبنی الصفاہانی فقط کفت آروت و من بمعنی امروز است لبس است آرون بواو معروف
صفتہای خوب و نیک عنصری کوید ے بآرون او نیست در بوم رست ؛ جہان را
بآرون و آذین جست ؛ آرون بیای معروف تجربه آروغ و آروق معروف و بحذف
واو نیز آمده آریغ بیای معروف کینه و صحیح بزای معجمه است چنانکه بیاید آریدبرید
بکسر را و سکون یای تحتانیه و دال مہمله و فتح بای موحده و کسر رای دوم و سکون
مثناة تحتیه در قانون آورده که دوائی است مانند بصل مشقوق آز مخفف آزر و مخفف
آزه فردوسی کوید ے ندمن بخش دارم ز جمشید فر ؛ که پیر بد مور میانش باز ؛
و در فرہنک شغل دانه که از آن روغن کشیده باشند و کنجاره نیز کویند آزان بالفتح
و تشدید را ولایتی است وسیع مشتمل بر بردع و کنجه و بیلقان و میان او و آذربایجان

رو وارس جارست و در فرهنگ گوید بلوکیست از ولایت آذربایجان و معروف
آران بمد و تخفیف راست اربو بالفتح و بای موحده و واو معروف امرود و اربودار
یعنی درخت امرود و شاعر گوید ے بر سر چشمه‌های اربو دار ؛ لیس فی الدار غیره دیار
اربیان بفتح الف و بای تازی ملخ آبی که بهندی جهینگه و بتازی جراد البحر گویند ارجک
بالکسر و فتح تا و جیم تازی برق و رعد احول گوید ے شه نشسته به پشت پیل چو ابر ؛
انگز زر چو ارجک و روت ؛ و ادرمزوی گوید ے اسپ باد و زین شفق در لشکر
شاه بهار ؛ ابر فیل و کوس تندر ارجک زرین کلک ؛ ارتنگ بفتح الف و تای فوقانی
نگارخانه مانی و ارجنگ بجیم فارسی و ارژنگ بزای فارسی نام نقاشی از چین
نظیر مانی نقاش و هندوشاه گوید که نام بتخانه ایست و تحقیق آنست که ارتنگ صفحه
تخته که نقاشان چین صنعت خود را بران اظهار میکردند و کارنامه نقاشان چین را
ارتنگ و کارنامه نقاشان روم را تنگ میخواندند ارتیشدار بالفتح و یای مجهول و شین
منقوطه موقوف سپاهی و لشکر زرانشت بهرام گوید ے هنر ورزند شاه و ارتیشداران ؛
سلح پرور پیاده با سواران ؛ و نام رودیست بس بزرگ در دشت قبچاق ارج بالفتح
ارزش و قیمت و ارجمند یعنی صاحب قیمت و مرتبه و بمعنی کشیدن نیز آمده سوزنی گوید
ے نقل همای همایون جاهت ؛ وو بازوی زاغ و رخ ارج کردم ؛ وو در فرهنگ

بمعنی

بمعنی کرکدن آورده مولوی گوید ے یک جهانی بینوا بر پیل و ارج ؛ بی طلسمی
کی بماند سبز مرج ؛ و نیز مرغی که پر آن بغایت نرم باشد و بالش بدان پر سازند
و بنرگی فو گویند اما معنی قدر راجع بمعنی ارزش و قیمت است که مذکور شد بلکه
ارج و ارز یک لفظ است که زای آن بجیم بدل شده ارجاسب بالفتح نبیره افراسیاب
که پادشاه توران بود و روئین دژ مسکن داشت و مدت چند با گشتاسب
در جنگ گشت و لهراسب پدر گشتاسب را که ترک پادشاهی کرده در بلخ بعبادت
مشغول بود بقتل آورد و به آذرین و همای دختران گشتاسب را در روئین دژ محبوس
داشت آخر اسفندیار بموجب فرموده پدر بر روئین دژ رفته فتح نمود و ارجاسب را
کشته خواهران را خلاص کرد ارد بالفتح قهر و خشم و ازین مرکب است اردشیر
و بالضم شبه و مانند و بالکسر روز بست و پنجم ماه شمسی و فرشته که مصالح آن روز
بدو متعلق است فردوسی گوید ے سر آمد کنون قصه یزدجرد ؛ بماه سفندارمد
روز ارد ؛ اردا بالفتح و سکون را و دال مهمله قبل از الف نام یکی از مغان که در عهد
اردشیر موبد موبدان بود و در لغات ژند مثالش بیاید اردشیر نام بهمن جون
جد ش گشتاسب او را بس دلیر دید بدین نام خواند چه ارد بمعنی خشم باشد و نام
اول ملوک ساسانیان که او را اردشیر بابکان خوانند و الف نیز با کاسره نیز گویند

اردشیر خره بضم خا و رای مشدده الکاالیست عظیم از فارس و خره اردشیر نیز گویند
آباد کرده اردشیر بابکان و بعضی گفته اند آباد کرده بهمن و اول اصح است و
تفصیل آن در لغت خره آید اردشیران و اردشیردار نوعی از مرو که تلخ باشد
اروک بالضم قسمی است از مرغابی معروف اردکان بالفتح نوعی از اشکال نجوم
و در فرهنگ گوید اردجان معرب آنست و موضعی است از مضافات شیراز و
وهی است از نواحی یزد اردم بفتح الف و دال سورنای زند سیف گوید ے دانم
که گر اندیشه کنی باز شناسی ؛ بازند ز بسم الله و الحمد ز اردم ؛ اردن بالفتح همان
آردن که مرقوم شد و بضم الف و دال و تشدید نون شهریست بزرگ در نواحی
شام اردوان بالفتح آخرین ملوک طوایف که اردشیر بابکان نوکر او بود و او را
کشته پادشاه شد و معنی ترکیبی آن نگاهدارنده خشم اردی بالضم مخفف اردی بهشت
فردوسی گوید ے دی و بهمن و اردی و فروردین ؛ همیشه پر از لاله بینی زمین ؛
اردی بهشت بالضم ماه دوم فارسی و روز سیوم ماه فارسی و فرشته که تدبیر کوه‌ها
و روز اردی بهشت بدو متعلق است و او رب النار است فردوسی گوید ے
همه سال اردی بهشت هژیر ؛ نگهبان تو بر هش و رای و دبیر ؛ و در فرهنگ بمعنی آتش
گفته زرانشت بهرام گوید ے چو سوزد تنش را باردی بهشت ؛ روانت نیابد

خوشی

خوشی در بهشت ؛ اما بمعنی فرشته موکل نار نیز باندک تکلفی راست و در فرهنگ
گفته که معنی آن مانند بهشت زیرا که ارد بمعنی مانند گذشت و درین ماه چون هوا
در غایت اعتدال و نباتات در کمال نشو و نما بود پس مانند بهشت باشد ارز و
ارزش قیمت و بها ارزان آنچه ارزنده باشد ببهای وقت و ارزانی منسوب بدو
و نیز بمعنی سزاوار و مسلم یعنی می ارزد ترا و قابلیت آن دارد و ارزانیان یعنی
مستحقان و ارزندگان خیرات فردوسی گوید ے بارزانیان بخش هر جیست
سزاست ؛ که گنج نواد را نبا نزا سزاست ؛ ارزن غله معروف و ارزن نامی که از آن
غله پزند نامرخسرو گوید ع میان سکان در یکی ارزنین ؛ ارزه بالفتح نام گشید اول
و گاه گل و لهذا گاه گل کننده را ارزه گر گویند و بمد الف نیز گذشت و زفت و آن
جزئیست شبیه بقطران که از درخت صنوبر میگیرند و آن درخت را بعربی ارز گویند
و صاحب قاموس ارزه را بمعنی بسیار نوشته اینجا محل اهانت سوزنی گوید ے
بینه بگوشش اندر آگند ز تو ممدوح ؛ بینه چه باشد که ارزه ریز و ارزیر ؛ ارژن بزای
فارسی و ارجن بجیم تازی درخت بادام کوهی که از آن عصا سازند و پوست آن
نرم باشد که بر کمان و نلوی تیره پیچند و ارژنه و دشت ارژن صحرائی بچند فرسخی
از شیراز که آن درخت در آن بسیار شود و در عربی بزای تازی گویند جنانکه

قاعده تعریب است کاشی گوید س سوار ارزنه را مدح گوی وازو شمن ؛ مترس اگر چه
پنجه زن چو شیر نراست ؛ ارژنگ نام نقاشی از چین نظیر مانی نقاش و تخته و کتابی
که صور و اشکال غریبه دران نقش کرده و دست آویز هنر ساخته باشند نقاشان
روم تنگ و نقاشان چین ارتنگ نامند بتای قرشت نه ارژنگ بثای ثخذ
چه تا در لغت فرس نیامده چنانکه از اشعار مفهوم میگردد خسرو گوید س
که در چین دیدم از ارژنگ پرکار ؛ که گردی دایره بی دور پرکار ؛ وله بقصر دلم
مانی وارژنگ ؛ طراز نقش می بستند بر سنگ ؛ ونظامی گوید س بروان کرد کلک
سیه رنگ را ؛ ببرد آب مانی وارژنگ را ؛ وله که چون کرده اند این دو صورت
نگار ؛ دو ارتنگ را بریکسان نگار ؛ و نیز نام مردیست و نام پهلوانیست که پدرش
رزه نام داشت و طوس نوذر او را کشت ارس بالضم سرو کوهی که بتازی ابهل بفتح الف
وها و سکون بای موحده گویند لطیفی گوید س نوی شهسوار جوانان فرس ؛
حذو قد نو ماه رسته بارس ؛ وبالفتح ارنگ و بفتحتین رودیست معروف که از کوههای
ارز روم آید شاعر گوید س زاهم بود یک ستاره درخش ؛ ارس ابود ارس
من پایه بخش ؛ و بمد الف نیز آمده شاعر گوید ع زجوی دیده میشد آب آرس ؛
ارسن بفتح الف و سین مهمله و در آخر نون انجمن باشد ارش بفتحتین از آرنج تا سر انگشتان

و شهریست از شروان ارغ بالضم مغزهای بدبو چون مغز بادام و پسته و گردکان
و بعربی زنخ گویند بفتح زای معجمه و کسر نون و در آخر خای معجمه ارغا و ارغاب و ارغاو
بالفتح جوی آب سوزنی گوید ع زهر دو دیده دو ارغاو خون شدست روان ؛
و سیف گوید س اگر از عفوهای او ارغاب ؛ مید بد تشنه را فریب سراب ؛
و در شرفنامه این لغت را ترکی گفته ارغج بالفتح و کسر غین عشق پیچه و بزای معجمه
نیز گفته اند چنانچه بیاید ارغن و ارغنون و ارغنون ساز معروف وضع افلاطون
و شکلش در خاتمه مبین خواهد شد خاقانی گوید س اگر ناهید در عشرتگه چرخ ؛
سراید شعر من با ساز ارغن ؛ و نیز ارغون قسمیست از اسب تند و تیز و قبیله
از ترکان شاعر گوید س نزار چه ناله نوش و چه ناله ارغون ؛ بروز جنگ چو باشی
نشسته بر ارغون ؛ و اسدی گوید س بزاراسب دیگر بزرین ستام ؛ از ارغون
و از تازی تیز گام ؛ ارغوان گل معروف ارجوان بالضم معرب آن ارغند و ارغنده
بالفتح دلیر و مهیب و خشمناک و ازین ماخوذ است ارغنده شیر و ارغنده گرگ
و ازین ماخوذ است ارغنداب که آبیست مابین سیستان و قندهار و آبی دیگر
مابین عراق و آذربایجان نیز گفته اند و بعضی آرغده و آلغده بمعنی ارغنده آورده اند
و شاید که تصحیف خوانده باشند و یا لغتی دیگر باشد والله اعلم فردوسی گوید

ع سپاهی بکردار ارغنده شیر ؛ و منوچهری گوید ع ارغده بر ثنای تو جان منست
زانکه ؛ و فردوسی گوید ع سوی رزم آمد چو آرغده شیر ؛ اما درین دو مصرع
ارغنده هم میتوان خواند ارگاک بالکسر باران خرد و قطره شهاب الدین حفاظ گوید
س یک قطره ز ارگاک کف راد تو شد ها ؛ لنگو پرده قلزم و عمان و محیطست ؛
ارک بالفتح هر قلعه که درون قلعه باشد و نام ولاییست حوالی الان نظامی گوید
ع ستیزنده روسی ز آلان و ارک ؛ و نام قلعه از سیستان اوکست نه ارک
ارگنج بالضم و فتح کاف فارسی پای تخت خوارزم و این ترکیست و بفارسی گرگانج
گویند ارمان بفتح آرزو و بعضی بمعنی حسرت و افسوس گفته اند و نام موضعیست
بتوران فردوسی گوید ع که بیژن نداند بارمان رهی ؛ ارمایل بالکسر نام پادشاهزاده
کرمایل پادشاه زاده دگر که هر دو بواسطه خیر خلق مطبخی ضحاک شدند و از هر دو نفر
که بواسطه ماران ضحاک مغز سر ایشان مغز بود یکی را آزاد میکردند و چند گوسفند
داده بصحرا میفرستادند و گویند کردان از اولاد ایشانند ارمزد و اورمزد بالضم روز اول
از هر ماه شمسی و نام مشتری و نام فرشته که امور و مصالح روز اورمزد بدو متعلق است
و پسر زاده اسفندیار ارمغان و ارمغانی بفتح الف و میم راه آورد و در فرهنگ بضم
میم آورده ارمکان بالکسر زیبت کننده خاقانی گوید س کز نو بوی ارمکان کعبه ؛

زین گیتی آستان کعبه ؛ کعبه ز تو سجاوه وان یافت ؛ مکه بجهات ارمکان یافت ؛
ارمون بفتح الف و ضم میم بیعانه که بعربی آربون گویند و ظاهرا اربون را تصحیف
ارمون خوانده اند لطیفی گوید س منم در ره ترا با جان خریدار ؛ که ارمون داده ام
جان را ببازار ؛ ارمن ولاییست معروف در کوه پایه آذربایجان ارمند و ارمیده
مخفف آرمنده و آرمیده ارمیلن بالفتح انار دشتی ارمین بالفتح نام پسر چهارم کیقباد
خود تر از کیکاوس اما اصح کی ارمین است فردوسی گوید س چهارم کی ارمین
کجا داشت نام ؛ سپردند گیتی بآرام و کام ؛ ارنج مخفف آرنج چنانکه گذشت ارندان
بفتحتین و سکون نون اول انکار ببر برات گوید ؛ و یرا خلق مهجور کردند بر خاستند
بانکار وارندکان ارنواز بالفتح خواهر جمشید که شهرناز خواهر دیگرش بود و هر دو را
ضحاک در خانه داشت فریدون هر دو را گرفته ضحاک را کشت ارونداسپ با اول
مفتوح و ثانی زده و نون و واو مفتوح و نون دوم زده نام پدر ضحاک بود و
ضحاک را ده اک و بیوراسب نیز خوانند ارنیز بالفتح و ثانی زده و نون مفتوح
و بای مکسور بزای عجمی زده لقم باشد و آنرا ترخون و ترخون نیز گویند و بتازی
طبرخون خوانند اروانه با اول مفتوح دو معنی دارد اول نوعی از ماده شتر باشد
دوم نام گلی که آنرا خیری صحرای گویند و او را بخور کشند هر بوی که کنده باشد

اورا ازابل کند اروس بفتح الف وضم را کالا بود بها کوید ع روز و کر اروس و قماش
ازینها بدره • اروند کوه بدان مرادف الوند و نام دجله و تجربه و آزمایش فردوسی
کوید ے بتازی تو اروند را دجله خوان • اکر پارسی را ندانی زبان • ورد بارمان و
اروند مرد هنر • فراز آورد کوه سیم و زر • اروین بالفتح و کسر واو تجربه و آزمایش
و بدین نیز آمده چنانکه کذشت اربنک بالفتح و کاف فارسی قصبه ایست از بدخشان
اریب و اریو بالضم کج و محرف اریس زیرک و هوشیار و در فرهنک بسین مهمله
و در موید بشین معجمه آورده الالف ارزن زرین ستارکان و شراره آتش
مع الزاء التازی آزاد حر باشد ضد عبد و مجرد و بی تعلق و آزاده نیز سرو آزاد
یعنی راست و غیر متمایل و سوسن آزاد یعنی برکهایش راست و سامانی کوید سرو آزاد
ازان کویند که از دست برد آزادست و سوسن سپید را ازان آزاد کویند که از بار رنک
آزادست و در فرهنک کوید درختی ست که بیشتر در کیلان بود و چوبش جوهردار باشد
و قصبه ایست از نخجوان که شراب خوب دران میشود و ماهی ست در کیلان لذیذ و بیخار
و نیز قسمی ست از خرما کذا فی القاموس اما در اصل فارسی ست و معرب کرده اند اما
ماهی را آزاد مطلق نکویند بلکه آزاد ماهی کویند و درخت را آزاد درخت کویند
نه تنها آزاد آزاددرخت درختی ست که در جرجان زیر زمین و در فارس درخت طاق کویند

وچون بهایم بخورند بمیرند و شیخ رئیس کوید شجره الیست که آزاد بری ست شبیه بکنار
و بری شجره الهلیلج و بطبرستان ناخک کویند و ورق آن بقول صاحب حاوی
صغیر سم بهایم ست و در دو روز بکشد و نیز نام شجره ست در غایت طول ساق
بطبرستان و آزاد دار نیز کویند شرف شفروه کوید ع من بنده آن قد چو آزاد درختم
آزاددار ده ست از اسفراین که اکثر میوها دران خوب می شود و نوای از موسیقی آزاد میوه
بسته و بادام قندی آزادی معروف و بمعنی شکر نیز آمده فردوسی کوید ے هم آزادی
بیزدان کنم • دکر پیش آزاد مردان کنم • آزخ کوشت پاره که بر رو و اعضا پدید آید و بیری
تؤلول و بهندی مث کویند و بمد الف نیز کویند و در فرهنک بزای فارسی آورده
آزارش و آزردکی و آزار معروف و آزارمست ازان و بمعنی نام پدر ابراهیم
علیه السلام عبرانی ست سوزنی کوید ے نکار آزر و مانی غلام صورت اوست • زمین
بدین که بکفتم کر آزری آزر • و کاهی آزار را اماله کرده قافیه شیر و زیر کنند انوری کوید
ے درجهان چندانکه خواهی بشمار • نیستی و محنت و آزیرست • در فلک چندانکه
خواهی بیقیاس • نوبت آهوی و خشم شیرست • لیکن باید بالف نوشت چه اکثر
قاعده اماله ست آزده بفتح زا بمعنی زده فردوسی کوید ے سوی خانه شد دختر دلزده
رخان معصفر بخون آزده • و این زدن بمعنی ضرب نیست بلک از باب اینست که کویند

جامه بنیل زد کذا فی السامانی و در جهانکیری بمعنی رنک و کردن آورده و این معنی
بقرینه بیت از خود بربسته و اصل معنی ندانسته آزرد بفتح زا بقول سامانی بمعنی لون
معروف و آن لغتی ست در زرد یا زرد مخفف آنست علی اختلاف القولین و بقول
جهانکیری بمعنی مطلق رنک قطران کوید ے ابر پروردین بباران در چمن پرورد
ورد • کشت خیری با فراق نرکسش آزرد زرد • ول بوستان از بانک مرغان پر خروش
زبر کشت • کلستان آزرد کوهر چون سریر مبر کشت • لیکن درین دو بیت که شاهد
آورده معنی سامانی مناسب تر و چسپان تر ست بلکه بیت ثانی بقول جهانکیری معنی ندارد
چنانکه بر سخن فهمان پوشیده نیست چه مراد آنست که بوستان زرد کوهر چون سریر
سبز کشت که از طلا ست آزرم شرم و حیا و رفق و مدارا و در فرهنک بمعنی عزت
و رحم و حرمت و عدل و نکاه داشت و توان و طاقت کفته اما درین شش معنی چون
نیک تامل رود بدو معنی سابق مناسب تر ست و بمعنی راحت کفته چنانکه نظامی کوید ے
دو کس را روزکار آزرم دادست • یکی کو مرد و دیکر کو نزادست • لیکن درین بیت آرام
خوانده اند نه آزرم با آنکه آزرم بمعنی شرم و حیا میتوان کفت باعتبار لازم که وقار
و تمکین باشد و بمعنی خشم نیز کفته نظامی کوید ے دباغت چنان دادم آزرم را •
که برنا بد آسیب آزرم را • لیکن درین بیت آسیب آزرم بمعنی خشم ست یعنی آفت آزرم

که خشم باشد نه آنکه آزرم بمعنی خشم ست آزرمدخت بمد الف و بغیر مد دختر پرویز
که لشکر بدو بیعت کرد و شش ماه ملک راند و شهری ست حوالی کرمان شاهان
بنا کرده او و معنی ترکیبی آن دختر شرمکین و آزرم بحذف کلمه دخت نیز آمده
فردوسی کوید ع یکی دختری بود آزرم نام • و آزرمی دخت مخفف آزرمین دخت
ست و یا و نون بهر چه لاحق شود افاده کند که آن چیز ازو ساخته شده و ماده و کوهر
آن چیز ست چنانکه کویند سیمین یعنی از سیم ساخته شده پس معنی ترکیبی آن چیزی که کوهر
و ماده او آزرم و حیاست چنانکه سامانی کفته آزفنداک بزای موقوف و فتح فا و سکون نون
و بعضی بزای فارسی کفته اند قوس قزح اسدی کوید ے کمان آزفنداک شد زال تیر •
کل غنچه پیکان زره آبکیر • و آفنداک بحذف زا نیز آمده آزمون یعنی آزمایش آزغ
کینه و نفرتی که از قول و فعل کسی در دل جا کند و برای مهمله غلط ست چنانکه در لغت
زیغ بیاید خسروانی کوید ع کاز یغ زمین بدل کرفته آزاررود و زاررود ماوراء النهر
فخری کوید ے یک موی مباد از سر او کم که جهان را • آن موی به از جمله سمرقند
و ازاررود • و رودکی کوید ے اکر پهلوانی ندانی زبان • ورزاررود را ماوراء النهر دان •
و کاهی بمد الف و بغیر مد و حذف کلمه رود نیز کویند چنانکه کویند سیب آزا یعنی سیب
ماوراء النهر آز معروف و ازین مرکب ست آزمند و آزور بوزن نامور و آزور

بوزن رنجور و در شرفنامه گفته که آز نام شهریست و این بیت سوزنی آورده
ع عبید که کاخ تو شد بر اهل اوش و آز و جند ؛ و آوزجند که شهریست معروف
اورا آز و جند بتصحیف خوانده و دو شهر قرار داده و این از عجایب است ازاره
بالکسر ازاره خانه ارغ بفتح الف و کسر غین و جیم پارسی در آخر عشق پیچه و درویش
سقا گوید ب نهال قد من از عشق زرد شد آری ؛ درخت خشک شود چون بر آن
شد ارغ ؛ و ارغند نیز گویند و بعضی برای مهمله گفته اند ارنا و ارناوه بالفتح ناحیه ایست
حوالی همدان المرکبات و الاستعارات ازبن دندان و ازبن سی و دو و
ازبن سی و دو دندان کنایه از غایت طوع و نهایت رغبت کمال گوید ب رستم
ز بیت ار چه قرون نیست میشود ؛ گردون بهر ازبن سی و دو چاکرم ؛ ازپای در آمدن
یعنی افتادن ازبر کار شدن و از دست رفتن و از دست شدن یعنی بیخود و بی اختیار
شدن و اضطراب کردن از پوست برون آمدن یعنی کشف احوال خود کردن و ترک
دنیا نمودن و از خودی باز آمدن از خر فتادن و از دست جستن و از شکم فتادن
یعنی مردن نظامی گوید ع هندوستان پیری از خر فتاده ؛ و له ناف زمین از شکم افتاده بود ؛
از دست بر گرفتن یعنی نیست و نابود ساختن ظهیر گوید ب بخشم گفتی زود ت ز دست
برگیرم ؛ چه گویمت که بدست درست بنوالی ؛ از دهان مار بیرون آمدن کنایت از راستی است

کہ هیچ کجی در رو نباشد از دیده خواستن کنایه از بسیاری خواهش خسرو گوید ب
بیا راست قلب جهان سوز را ؛ که از دیده میخواست آن روز را ؛ از رگ اندیشه خون چکیدن
کنایه از فکر و اندیشه بسیار از زبان در آمدن یعنی سهو کردن در تکلم از سر پا روان
یعنی زود رفتن نزاری گوید ع و دامن کن روان شو از سر پای ؛ از درست کاری و
سخنی که بی تامل جست و چابکدستی نظامی گوید ب سخن با چند گوی از سر دست ؛
همانا هم نوسنی هم سخن مست ؛ از پرکار افتاد یعنی ضایع شد و دیگر از و کاری نمی آید
از گره رفتن تلف شدن چیزی از زر و غیره که در پارچه بسته باشند خسرو گوید ب
ادمبرود بناز و گره میزند بزلف ؛ مردن مراست از گره او چه میرود ؛ از دست پرواز دست قرار
نالی که پیش از بر آمدن خمیر پزند از فلان قعاع میگشاید یعنی بوی می نازد و تفاخر میکند
و لاف میزند ازارپا بکسر همزه و سکون را آنچه در پا کنند چون شلوار و تنبان کمال گوید
ع در پا چو سر و اگر نبودش ازارپا ؛ آزرده پشت یعنی کوز پشت و نیز چارپای که پشتش
ریش و فگار باشد مع الزای الفارسی آژ بمعنی آسایش و بیاسا نام خسرو گوید ب
از گرد سفاهت بلب جوی سخندان ؛ جا ز آنکه عقل ای شوی و بهی آژند آژغ و آژوغ
بضم ژا در فرهنگ بمعنی لیف خرما باشد و شاخهای زیادتی که از تاک میبرند آژخ بفتح زا
گندمه که بعربی ثولول گویند و در زای تازی نیز گذشت اما اکثر برای فارسی گفته اند

و همچنین آژفنداک اکثر برای فارسی گفته اند و در زای تازی گذشت آژیر هوشیار
و خبردار فردوسی گوید ب سپه را نگهدار و آژیر باش ؛ شب و روز با ترکش و تیر باش ؛
و انگبری که آب در روح جمع شود منوچهری گوید ب آب و هدشان بپای مادر آژیر ؛
کودک دیدی کجا بپای خور و شیر آژیریدن یعنی هوشیار کردن و آژیر و آژیراک
بمعنی بانگ و فریاد نیز گفته اند و در موید و شرفنامه بمعنی بانگ ستوران گفته
و در رسالهٔ بمعنی آماده و مهیا آورده فردوسی گوید ع زبان در سخن گفتن آژیر کن ؛
و بعد از آن گفته که آژیر بغیر مد لغتی است در هژبر و هجیر بمعنی نیکوسرشت و زیرک تیس شاید
که وهم صاحب فرهنگ که آژیر بالمد را بمعنی زیرک گفته اند از تصحیف ناشی شده باشد
و بمعنی آماده و مهیا در بیت اول فردوسی نیز اراده توان اما حق آنست که آژیر بمد
و غیر مد بمعنی آگاه و هوشیار است و در جمیع ابیات درست می آید و صاحب فرهنگ
منظومه نیازی بخاری نیز گفته ع اگه آژیر بودن از چه و چون ؛ و در فرهنگ بمعنی پرهیزکار
آورده اسدی در صفت برهمنان هند گوید ب سراسر همه دشت نخچیر بود ؛ گیا
خوردن و پوشش آژیر بود ؛ لیکن این بیت دلالت بران معنی ندارد آژخ بجای معجمه
در آخر و ما قبل او با حطی جرکی که در کنج چشم خشک شود طیان گوید ع زخشم زیر آژخ
چشمش نهان شد ؛ و بهی آژخ بحذف یا نیز بدین معنی آورده مستند لبعوک بی ع

بربام و چشم سخت باشد آژخ ؛ آژنگ چین که بر رو افتد از پیری یا از غضب و بی مد
نیز آمده آژون و آژده و آژیده در لغت آجیدن گذشت یعنی سوزن و استره زن
و آژینه آسیا زدن نزدیک یکدیگر بنوعی که نشانه ریزه و نزدیک هم واقع شود و
آژیده گل میانه دو خشت و آژندیدن گل میانه دو خشت آگندن و بغیر مد نیز گفته
اند آژه بمعنی آهک در فرهنگ آژینه آلتی که بدان چیزها را بیازند و تخصیص صاحب
جهانگیری بالتی که سنگ آسیا بیازند و آسیازنه نیز گویند ناموجه است آژیانه
بسکون ژا و یای حطی پیش از الف و نون در فرهنگ بمعنی خشت و سنگ و امثال
آن که بر زمین فرش کنند عمید لوکی گوید ب برای زینت درگاه عالیت ؛ زمهر
و ماه سازند آژیانه ؛ اژدها و اژدرها و اژدر مار است بزرگ جثه معروف و اژدهاک
ضحاک را نیز گویند و فیضی گوید ع یکی صمصام اعداکش عدو خواری چو اژدرها ؛
و این لفظ مفرد است و در فرهنگ گفته که بواسطه عظم جثه بصیغه جمع آورده اند و اصح
آنست که اژدها لغتی است و اژدرها با اژدها مختصر اوست اژکهن و اژکهان بفتح الف و کاف
و ها کاهل و کاهلی باشد رشاکر بخاری گوید ع بوسه دادن جان بدر لبش اژکهنی ؛
و زرانشت بهرام گوید ع بدی اندر جهان کار اژکهانش ؛ الاستعارات
والمرکبات اژدهای فلک یعنی راس و ذنب که تنین گویند اژدهای علم

صورت اژدها که در علم نقش کشند مَعَ السِّتِّين آسا امر بآسایش و آسا بنده
و مانند و بدین معنی بغیر مد الف نیز آمده ابو الفرج گوید ع عزم و حزم سبک جنبش و
بسکون :. آسمان و زمین آسا باشد :. و خمیازه و زیب و آرایش چنانکه
متعارف اهل یزد است بهرامی گوید ع چنان نمود مرا دوش ماه نو دیدار :.
که ماه نو که کند گاه خواب خوش آسا :. و ابن یمین گوید ع سرو اگر با قد رعنای
تو هم بالا ستی :. کی چنان مطبوع و خوش اندام و با آساستی :. و اخسیکی گوید
ع آسای تو نقش چین ندارد :. و هیبت و صلابت و وقار و تمکین چنانکه متعارف
اهل خراسان است و در فرهنگ برای معنی اول ازین و معنی اخیر این بیت مختار
آورده ع زور بستاند دلیر تو از پنجهٔ شیر :. کبر بیرون کند آسای تو از طبع پلنگ :.
و برای ثانی این شعر آورده ع بپیوسته همی شتاب و تمکین :. ای شاه که طاعتت بود
فرض :. از عزم تو چرخ میکند وام :. ز آسای تو میکشد زمین قرض :. و در فرهنگ
بمعنی روش و قاعده گفته ابن یمین گوید ع چگونه دوخت بآسا قبای تزئینم :. و درین
معنی و مثال تامل است چه معنی آرایش نیز راست می آید آس سنگی مدور که بدان غله آرد کنند
و آسیاب و آسیاد آنچه بآب گردد و دست آس آنچه بدست گردد و خر آس آنچه بستور
گردد و باد آس آنچه بباد گردد و آسیاب در اصل آس آب بوده و چون سین بکسور بود الف

تا فرخ

واقع شده آنرا بیا بدل کردند چنانکه در مقدمه گذشت و برین تقدیر آسیاد است و
آسیا باد درست نیست و بکثرت استعمال بای آسیاب و واو آسیاو را
طرح کرده آسیا گفتند و نیز آس غله آرد کرده مختاری گوید ع من بپای خود
این خطا کردم :. تا بدست آس رنج گشتم آس :. و در فرهنگ گوید نام جانوری است
که از پوستش پوستین سازند و بتازی قاقم گویند و نیز آس درختی است معروف
که شکوفه خوشبو دارد و گویند عصای موسی علیه السلام از آن بوده و بدین
معنی عربیست و بفارسی مورد گویند آس بان یعنی آسیابان نزاری گوید ع
هنوز این آس خون گردان از آنست :. که این بی آب دیده آس بان است :.
آس زنه و آس افزان و آس اوژن آلتی که سان آسیا تیز کنند آسمان یعنی
فلک زیرا که بآس میماند در گردش و روز بست و بعضی از ماه شمسی و فرشته است
که مصالح آن روز بدو متعلق است آسمانه سقف خانه که نسبت بآسمان دارد باعتبار
بلندی آسمان دره یعنی کهکشان آسمان رند یعنی منجم که بگمان و تخمین کاذب آسمانرا
می رند و یعنی می تراشد آسموغ بسکون سین مهمله و ضم میم یکی از اولاد ابلیس که فتنه
انگیختن و غمازی کردن بوی مفوض است طیان گوید ع سخنش چلکی و دروغ بود :.
او سخن چین و آسموغ بود :. آسه زمین تربیت کرده برای زراعت و آلبته بزیادتی

بای مفتوح و تا نیز گفته اند آسر بضم سین کشت زار و ظاهرا که تصحیف آسه مرقوم است
و بهر تقدیر یکی ازین دو لغت بتصحیف خوانده اند و اشتباه کرده اند میان تا و رای
مهمله منجنیک گوید ع چو ابر گفت شه تعاظ نماید :. ز رازآسه طبع سایل بروید :. و
سامانی گوید که صحیح آسر است بفتح سین و رای مهمله مخفف آبسار والله اعلم آسال
بتیا و ابو شکور گوید ع ز دانا شنیدم گریبان شکن :. ز ن جاف حاف است
آسال کن :. آسانی ضد دشواری و خواب و آسایش سنائی گوید ع روز بیکاری
و شب آسانی :. کی رسی بر سریر سلطانی :. و ناصر خسرو گوید ع جای رنج دانده
است این ای پسر :. جای آسانی و شادی دیگر است :. آستانه و آستان معروف
و استان لغتی است در ستان که بتازی مستلقی را گویند یعنی بر پشت خفته باستان
مخفف آنست و این قول مختار سامانی است و اصح همین است کمال گوید ع در تنگنای
بیضه ز تاثیر عدل او :. نقاش صنع پیکر مرغ آستان نهاد :. آستی مخفف آستین
آسغده بضم سین و سکون غین آماده مستعد گوید ع خاطر عالی تو غارت کرد :.
گنج آسغده نهان قلم :. و هیزم نیم سوخته مورد فی گوید ع البناده میان گرما به :.
همچو آسغده در میان تنور :. آسیب المی که از زدن و دوش و پهلو بکسی حادث شود
بعربی صدمه خوانند و مطلق الم و کوفت را نیز گویند آسیمه پریشان و سراسیمه

بنجم

و آسیمه سر نیز بهمان معنی است و لفظ آسیمه در اصل آسامه است الف از باب اماله بیا بدل
شده و این معنی در پارسی شایع است و آسام بمعنی آماس است یا قلب آماس
از باب قلب بعض بنا بر قول سامانی و سام مخفف آنست و از اینجاست سرسام
که آن آماس بطون دماغ است چنانچه شیخ رئیس ابو علی بن سینا در قانون
آورده که اَلسِّرْسَامُ فَارِسِيَّةٌ وَالسِّرُّ هُوَ الرَّاْسُ وَالسَّامُ هُوَ الْوَرَمُ وَ
كَذٰلِكَ الْبِرْسَامُ فَالْبِرُّ هُوَ الصَّدْرُ وَالسَّامُ الْوَرَمُ و فلان آسیمه سر است
یعنی از آشفتگی چنانست که گوئی سرسام دارد آسیون یعنی آنکه مانند است بآسی
و آسی بعربی اندوهناک و آزرده خاطر باشد و فارسیان نیز استعمال کنند
و ون بمعنی مانند عطار گوید ع چه چیزی کاین همه آسیون از تست :. که بی تو
زندگانی من از تست :. و معنی آس مانند نیز گفته اند یعنی حیران و سرگردان و
لیکن برین تقدیر آسون بایستی مگر آنکه در اصل آسیاون باشد والله اعلم اسپرب
و اسوب و اسپرف بکسر الف و فتح بای فارسی و سین دوم و سکون سین
اول میدان و همچنین اسپریز و اسپرز بحذف یا و اسپریس بکسر الف و فتح بای
فارسی و سکون سین حکیم جلالی گوید ع هر گروه یک سلیح ستیز :. تنها و دندو
جانب اسپریز :. اسپروز بکسر الف و فتح بای فارسی کوهی است و در شاهنامه مذکور است

اسپرز بضم الف و باسپرز که بعربی طحال کویند اسپ معروف و اسپ انکیز مهمیز باشد که در پاشنه کفش کنند برای تاختن اسپ اسپغول اسپبوش و اسغیوش و سپیوش و سغیوش هر پنج لغت بالفتح کیاه معروف زیراکه شبیه است بکوش اسپ و غول کوش باشد و باصفهان اسپرزه و بتازی بزرقطونا کویند و شعراشپش را بدان تشبیه کنند و آنرا اسپغول جانور کویند یعنی اسپغول جاندار چنانکه بهرامی کوید بیت هیچ کاه نیارم بخانه کرد مقام ؛ از آنکه خانه پر از اسپغول جانورست ؛ و صاحب فرهنک جهانکیری درین بیت اسپخول خوانده و بالکسر و سکون سین مهمله و فتح بای فارسی و ضم خا بمعنی پخال جانور و بعد از آن کفته که هندوشاه و حافظ اوبهی ظاهرا بمعنی اسپخول نرسیده اند و درین بیت اسپغول بمعنی بزرقطونا خوانده اند و کمان صاحب فرهنک خطاست چه ایشان درین بیت بمعنی بزرقطونا نکفته اند بلکه کنایه از شپش کرده اند و اینمعنی درین بیت درست و اسپخول بمعنی پخال در نسخه دیکر بنظر نیامده و شاهدی میخواهد اسپیل بوزن زنبیل دزد اسپ که بعربی اسب دزد کویند اسپید و اسفید و سفید و سپید معروف و اسفید دشت دهی است از نواحی اصفهان اسپیده و سپیده سپیدی چشم و سپیدی صبح و سپیداب که زنان بر رو مالند و آن قلعی و اسرب سوخته و خاکستر شده باشد اسپر و سپر معروف و نیز امر بسپردن و سپرنده و اسپرآئین شهریست معروف

در خراسان چه آئین مردم آن شهر اسپر و سایر سلاح بوده و اسپراین معرب آن اسپرک بکسر اول و فتح بای فارسی کیاهی است زرد که بدان جامه رنک کنند و بعربی زریر کویند اسپرغم و اسپرم و اسپرهم ریحان باشد چه بواسطه بوی خوش تقویت قلب کند پس کوئیا اسپر است برای غم و بحذف الف نیز آمده و شاه اسپرغم نوعی از ریحان که برک خرد دارد و بغایت خوشبوست و اسپرم آب آبی که دران ریحان و ادویه خوشبو جوشانند و بیمار را از آن بشویند و بعربی نطول کویند اسپری و سپری یعنی ناچیز و معدوم و بانجام رسیده و همچنین اسپردن و سپردن یعنی ناچیز کردن و پایمال نمودن و بانجام رسانیدن و درسین خواهد آمد اسپست و سپست کیاهی است معروف که اسب را فربه کند و یونجه و یورنجه نیز کویند اسپناج و اسپاناخ اسپاخ تره معروف بجیم و خا هردو آمده اسفناج و اسفاناج بفا و خا معرب آن مولوی کوید ع اسپاخ خوش شیم دان با نرمش بز و شیر بان ؛ اسپاه و اسپه لشکر و سک و همچنین سپاه و سپه و ازین ماخوذ است اسپاهان چه آن شهر همیشه موضع اقامت سپاه ایران بوده و دران سک نیز بسیار می بوده چنانچه مولف تاریخ اصفهان علی بن حمزه کفته و الف و نون برای نسبت است اسپهبد و سپهبد یعنی سپه سالار چه بد بفتح با بمعنی دارنده آمده چون کهبد و موبد و سپهبد

و لقب ملوک طبرستان و سپهبدان جمع سپهبدان و نام نوائی است منسوب بیکی از ملوک طبرستان چه الف و نون از برای نسبت آمده استا بالضم مخفف استاذ و اصل و قانون چنانکه سامانی کفته و بمعنی آبستای مذکور و بالکسر ستاینده چنانکه کویند خود ستا و خود استا و بدون ترکیب مستعمل نشود و دهی است از نواحی سمرقند لیکن در القاب استان بنون آورده است بالضم مخفف استا بمعنی ابستا و سرین حیوانات فرخی کوید ع شیر را داغ او بود ابراست ؛ و بالکسر ایستادن و بالفتح مخفف استر استبا بالکسر و سکون سین و کسر تا و حذف الف باکوهی است واقع میانه غزنه و برات استاخ و اوستاخ یعنی کستاخ مولوی کوید ع برقدم دامی است کم زان اوستاخ استاند و ستاند معروف و بمعنی ایستاده کرد و باز داشت نیز آمده مولوی کوید مرکب استانید و پس آواز استبر و ستبر کننده و غلیظ استبرز و ستبرز معروف استیر و ستیر بالکسر شش درم که چهار مثقال و نیم بود و صاحب قاموس کوید استار بالکسر چهار مثقال و نیم و ظاهرا معرب کرده اند استوار و ستوار و استوان بنون محکم زرادشت بهرام کوید ع بزیرفتیم بر دین استوانیم ؛ و بمعنی معتمد و امین نیز آمده زیراکه او در راستی خود محکم است استن و ستون و ستون معروف مولوی کوید ع استن حنانه آمد در حنین ؛ استم و ستم معروف استام و ستام و اوستام ستام مرکب چون لکام و جز آن که از زر و نقره و غیره سازند استیم بالفتح استین باشد

خسرو کوید ع زود بکشای چنک را استیم ؛ و ابوحفص سغدی بمعنی دهان ظروف کفته و همان شعر نمک جسته و نیز استیم و ستیم خونی که در جراحت ریم شود و ناصر خسرو کوید بیت از دروغ تست در جانت دریغ ؛ در ستمکاریست جانت پرستیم ؛ و رودکی کوید بیت کفت دایم نشنز آرم پیش تو ؛ خود بیا صحبم ستیم از ریش تو ؛ و شمس فخری در معیار جمالی کفته جراحتی مندمل شده که دران چرک ماند چنانکه کوید بیت ببوسته ریم ریزد خصم ؛ کشته چشم عدوش چون استیم ؛ و بعضی کفته اند ریمی که در جراحت مانده باشد و بعضی کفته اند ریمی که از جراحت رود استوه و ستوه بالضم عاجز و وامانده استاره بالکسر یعنی ستاره استه و استخوان و ستخوان بالضم خسته میوها چون خرما و انکور و استخوان حیوانات و بهلسته یعنی استخوان پیل لیکن استه در میوها و استخوان در حیوانات بیشتر استعمال کنند و استخوان رند و استخوان رنک هما و سک سعدی کوید ع فغان از حرص مشتی استخوان رند ؛ و نیز استخوان از و پشت نهنک که دلاوران زنک بدان جنک میکردند نظامی کوید بیت در آمد چو پیل استخوانی بدست ؛ کز و پیل را استخوان می شکست ؛ املد و مهذب کفته الرخم استخوان رند و رخم عبر هماست اسغز و سغز بالکسر انکیز و تالاب و قلعه اسغز فارس را بدان جهت این نام کرده اند که دران انکیزی عظیم واقع شده است

استر و ستر بفتحتین چهارپایان معروف استردن و ستردن بالفتح نازداینده
چون استر زیراکه وان معنی ماندست وصحیح آنست که برای نسبتست چنانکه
در مقدمه گذشت استرنگ و سترنگ بالکسر مردم گیاه که بیخ آن بصورت انسانست
و بعربی یبروج گویند بوزن دیجور و در قاموس گوید بیخ لفاح دشتیست شبیه
بصورت انسان و آنچه گفته اند که کننده آن بمیرد خلاف واقعست و در شرفنامه
گوید هندی لکهمان گویند و مکرر آزموده شد آن خاصیت ندارد و غالبا بر تقدیر
صحت نقل حکمت الهی دران اینست که مردم بدانند که هرگاه گیاه بصورت آدم موجب
قصاصست کشتن آدم چگونه موجب قصاص و مستوجب عذاب نباشد استنبه
و ستنبه بالکسر بسیار درشت و جفاکار و مکروه و مبغوض سنائی گوید س صحبت عام
آتشش و بنه ست ؛ زشت روی و تباه و استنبه ست ؛ استیهیدن بالکسر بوزن
و معنی استیزیدن مولوی گوید ع هرکه باشد شیوه استیهیدنش ؛ و همچنین استیهیدن
و ستیهیدن و ستیه و ستیز بمعنی ستیز و امر ستیزیدن اسریغ و سریغ بالکسر سفید آب
سوخته اما صاحب قاموس بر وزن سمند گفته پس معلوم شد که عربیست و سلیقون
نیز گویند ظاهرا یونانیست اسروش و سروش بالضم جبرئیل خصوصا و ملائکه عموما و نالف
عنب را نیز گویند اسفرود و سفرود بالکسر مرغ سیاه سنگخوار که بعربی قطا گویند

اسفندار

اسفندارند و سفندارند نام مای شمسی و روز پنجم از هر ماه شمسی و ملکیست موکل بر زمین
و اشجار که تدبیر مصالح ماه و روز مذکور باو متعلق ست و بجای فا بای فارسی نیز آمده
اسفند بالکسر روز سیوم از خمسه مسترقه اسفنج و اسفنجه بالکسر ابر کهن و ابر فرده لیکن
عربیست اسغر و سغر و سغز بفتح اول و ضم غین معجمه حیوانیست که خار ابلق دارد و چون کسی
قصد او کند بر خود ببالد و بسوی او خارها را چون تیر اندازد مولوی گوید س هست
حیوانی که نامش اسغرست ؛ او بلعب چوب زفت و لمترست ؛ اما از ثقات شنیده شد
که حیوانیست در ولایت ایران از گربه اندکی بزرگتر که موی سرخ و سیاه دارد
هرچند چوب خورد فربه و پیه دار شود و او را چاله چوب خوره گویند و این معنی
بشعر مولوی انسبست لیکن اسغر بدین معنی نیست و ظاهرا در شعر مولوی اسقرست
بقاف بالعین چنانکه در اکثر نسخ مثنوی دیده شد و فی الصراح و بر بالفتح جانوریست
نزدیک بگربه بفارسی ونک و بزرگی شغور گویند انتهی و ظاهرا که اسغر نیز زگی باشد
مرادف همین شغر والله اعلم اسغال و سغال بالفتح معروف و بمعنی پوست پسته و بادام
و مانند آن نیز آمده ست اسک بالفتح الاغ و اسکدار بسکون کاف یعنی نامه بر که بجهت او
در هر منزل الاغ مهیا باشد تا بسرعت رود عنصری گوید ع فرستند و آفتاب اسکدار ؛
اسکنه و اسکنک بکسر الف و کاف نازی کرد و بره و برمه نجاران که بتازی مبرم گویند

مسعود گوید ع لبان چوب نواز اسکنه شدم دارلیش ؛ اسکیزه و سکیزه بالفتح جست
و خیز ستور و برین قیاس اسکیز و سکیزو اسکره بضم الف و تشدید را و اسکوره
بالضم پیمانه ایست که مقداری معین میگیرد و در اوزان و مکاییل طبی مذکورست و
بمعنی مطلق پیمانه نیز استعمال کنند مولوی گوید س بحر را پیمود هیچ اسکره ؛ شیر را
بر داشت هرگز بره ؛ و سکره و سکوره بحذف الف نیز آمده و بتازی اسکرجه و سکرجه
گویند اسکالش و سکالش بالکسر اندیشه و اسکال و سکال اندیشه و اندیشه کننده و امر باندیشه
کردن اسمندر و سمندر بالفتح حیوانیست بصورت موش که از آتش ضرر نیابد و گویند
از پوست او دستمال سازند چون چرکین شود در آتش اندازند پاک گردد و چرک
بسوزد الاستعارات آسمان برخاستن یعنی خراب شدن و نیز بلندی و جاه و
دولت آستانه کردن آسمان دنیا که فلک قمر گویند آستین افشاندن و آستین
فشاندن یعنی ترک کردن و رقص نمودن و نیز کنایه از بخیلیست آستین تیر برکردن
یعنی دست دراز کوتاه کردن آستین برچیدن و آستین برزدن و آستین مالیدن
یعنی مستعد و مهیا شدن بکاری آستین برکناه کشیدن یعنی عفو کردن آستین تر داشتن
یعنی گریه کردن آسمان از ریسمان نداشتن کنایه از عدم تمیز بود و آسمان از کجا و ریسمان
این مثل جایی گویند که شخصی سخن نازک نادر برابر گوید آسمان برین یعنی آسمان نهم

آسمان سوراخ

آسمان سوراخ شدن کنایه از واقعه عظمی واقع شدن استان فنا یعنی دنیا اسب چوبین
یعنی تابوت اسب و فرزین نهادن کنایه از غلبه کردن یعنی اسب و فرزین واده بازی
بردن استخوان بزرگ یعنی شخصی عالی نسب استخوان در گلو گرفتن یعنی رنج و محنت
کشیدن استره لیسیدن یعنی دلبری کردن مع التغیین آشنا آشناه شنا وری
و ضد بیگانه و در فرهنگ بمعنی شناکننده آورده رودکی گوید س تا دل من با هوای
نیکوان شد آشنا ؛ در سرشک دیده گردانم چو مرد آشنا ؛ لیکن درین بیت
آشنا بمعنی شنا ورست نه تنها آشنا آشناگر و آشناور و آشناباز شناکننده
آشوب و آشو شور و غوغا و شور و غوغا کننده و امر بدینمعنی آشوردن برهم زدن
و آمیختن و آشوب کردن و همچنین آشوریدن و آشوبیدن آشکار او آشکار
معروف آشفتن و آشوفتن پریشان و درهم شدن و برین قیاس آشفته و آشوفته
و آشفتنی و آشوفتنی اشکوب و اشکو پوشش خانه و طبقه بالائین و هر دو بغیر مد نیز
آمده و گاهی که خانه چند طبقه باشد اشکوب نخست و دوم و سیوم گویند یعنی طبقه اول
و دوم و سیوم کمال گوید ع بر اشکوب نخستینش دست فکرت من ؛ آشوغ بواو معروف
و در فرهنگ بمعنی مرد مجهول آورده حکیم طرطری گوید س جکم از جفای دهر که من ؛ بستم
آشوغ در دیار شما ؛ لیکن دلالت واضحه برمرادی ندارد آشام آشامیدنی و امر باشامیدن

وآشامنده وآش رقیق که توان آشامید وور اصل آش شام بوده بکثرت
استعمال شین حذف شده وور فرهنگ بمعنی قوت مطلق که بدان قوام بدن باشد
آورده خسرو گوید بیت آشام خود ز زخم زبان میخورد جوان *ق* آری درندگان
همه آب از زبان خورند *ق* و لغیر مد نیز آمده کمال گوید ع که اهل خانه تو وراشام می ندهند
وبعضی گفته اند آشام بمعنی مصدر ومفعول هر دو آمده وازین باب ست آشام بمعنی
آشامیده وآشامیدنی وبمعنی ماکول نیز آمده از باب مجاز آشمید مختصر آشامید
نظامی گوید ع هم خورد وهم آشمید باا وآشتی معروف وآشتی خوره حلوا وطعامی
که بعد آشتی خورند آشیان نشیمن مرغان وآرامگاه مردم وآشیانه آشیختن بالکسر
پاشیدن وآشیخته بمعنی پاشیده که شیخته نیز گویند خواجه انصاری گوید ورد شیی
خاکگست بیخته *ق* وآبی بروا شیخته *ق* وورین عبارت آبی برو پاشیده مناسب ترست
نه آبی برو ریخته ومردم بغلط آبی برو ریخته خوانند اشتاب واشتاو یعنی شتاب
اشتر وشتر معروف واشترک یعنی موج واشترگاو پلنگ حیوانی ست عجیب وغریب در نواحی
مصر که گردنش چون گردن شتر وسمش چون سم گاو ورنگش چون رنگ پلنگ بود
وبعربی زرافه گویند واشتر مور موریست در جنگلهای مغرب زمین بکلانی بز که از
خوف آنها کسی بدان جنگلها نتواند رفت واشترخار خاریست که شتر میخورد واشترغار

خارزنه

بیخ درخت انگدان که از ان آچار سازند وچون اشترغار را بخورد لب او پاره شود کند
وشگاف کند چه غار بمعنی شکافتن آمده وور جمیع این الفاظ حذف الف نیز آمده اشتالنگ
وشتالنگ بالکسر کعب از انسان وحیوان وقماربازان بدان بازی کنند وبجول گویند
اشتلم وشتلم بالضم ظلم وتعدی وغلبه اسپش وسپش بالکسر معروف اشپشه
بالکسر کرمی که در غله وپشمینه افتد وتباه کند مولوی گوید ع اشپشه وموش
حوادث پاک خورد *ق* اشتو بالضم الف وتا وقیل بفتح الف انگشتوان وور
فرهنگ بفتح الف وضم بای موحده انگشت وبفتح الف وضم تاء مثناة انگشتوانه و
بضم الف وضم تا سبزه وزغال منصور شیرازی گوید بیت اگر ز قلزم لطف تو قطره
بچکد *ق* درون کوره دوزخ لهب شود اشتو *ق* اشک بالفتح قطره آب عموماً وقطره
آب چشم خصوصاً وهر دو معنی مرادف سرشک عطار گوید بیت چنان شد
جور ور ایام او کم *ق* که اشکی در میان بحر قلزم *ق* اشکبوس نام پهلوانی که او را افراسیاب
بیاری پیران فرستاده بود وبجنگ توس بن نوذر که سرلشکر ایرانیان بود
ورهام بن گودرز بجنگ اشکبوس بمیدان در آمد چون با او مقاومت نتوانست کرد
از پیش او گریخت رستم همان زمان از راه کوفته وماندہ رسیده وپیاده بمیدان
آمده بیک زخم تیر او را کشت اش بضم الف وتشدید شین صمغ گیاهی ست بشکل خیار

بر بازوی بدر رفته ببندند تا بحال آید آسیج واشق معرب آن اشکفت وشکفت
بالضم معروف وبرین قیاس اشکفتن وشکفتن وبالکسر تعجب اشکوخ
وشکوخ بالضم لغزش بود ولبرو زآمدگی وبرین قیاس اشکوخیدن وشکوخیدن
واشکوخید وشکوخید اشکوفه وشکوفه بالضم معروف وبمعنی قی نیز آمده مولوی
گوید ع اشکوفه چرا کردی گر باده نخوردستی *ق* واشکفه بحذف واو نیز آمده
اشکوه وشکوه بالضم مهابت وترس وبرین قیاس اشکوهید وشکوهید اشکنه
بالکسر بیدکه بعربی ریزبید گویند وشکن زلف وجز آن خسرو گوید ع اشکنه
زلف بخوارم *ق* ونام نوائی ست از موسیقی منوچهری گوید ع گاه سرو ستان
زند امروز گاهی اشکنه *ق* اشکنش بفتح الف وکاف وکسر نون برآوردن
دیوار اشکره وشکره بالکسر مرغ شکاری معروف اشکرف وشکرف بالفتح
بزرگ وعظیم اشخار وشخار بالفتح ساجی یعنی قلیا که از شوره گیاه سوخته وخاکستر
شده که آنرا اشنان گویند سازند وچند گاه در زمین گذارند وبرای صابون
ورغن شستن بکار آید وگاهی زنان بعد از حنا نهادن بدان ناخنها سیاه کنند
اشناو اشناه واشناو واشناب هر چهار لغت بالفتح بمعنی شناوری عطار گوید
ع که ماهی زمین اشناب میکرد *ق* اشنان بالضم گیاهی ست که در شوره زمین روید نافع

کروخارش

کروخارش را چون بسوزند وچندگاه در زمین گذارند اشخار شود لیکن در عربی نیز
آورده اند آخسیکتی گوید بیت اشنانش بر نکرده سر از بادبان خاک *ق* کز شعله
سموم شدی در زمان شخار *ق* اشنه بالضم عطریست سفید که بر درخت بلوط وصنوبر
می پیچد وبصورت پوست بیخ ست لیکن عربی ست وبفارسی دواله گویند ولهذا
ترکیبی که دران میکنند دواله مشک گویند اگرچه مشهور بدوار المسک شده اشنوشه
بالفتح وضم نون وسکون شین اول وفتح ثانی عطسه ابوالجبر گوید بیت دماغ خشک
او اشنوشه تر *ق* چو آرد گوش کردون را کند کر *ق* اشنوا وشنوا بالضم بمعنی
شنونده وبرین قیاس اشنود واسنودن واشنید المرکبات اشک داودی
یعنی گریه بسیار ونیز اشک گلگون خاقانی گوید بیت قدحهای چون اشک داودی
ازمی *ق* پری خانهای سلیمان نماید *ق* اشک تلخ یعنی اشک غم اشک شیرین یعنی گریه
شادی وحق آنست که اشک داودی یعنی سپید چه اشک شور که از غم ریخته شود سفید
می باشد اشک شکرین یعنی گریه شادی ونیز اشک گلگون خاقانی گوید بیت لب اشک
شکرین که فرو بارم از نیاز *ق* لب آه عنبرین که بعد ابر آورم *ق* آش پختن کنایه از انست
که برای آزار کسی مقدمه سازند اشتردل وشتردل یعنی بیدل وترسنده مع الغین
آغاز یعنی که بگل وجز آن سرشته وآمیخته باشد ونم ورطوبت مطلق وامر بسرشتن

وسرلشنده عنصري كويد عقيق وار شده است اين زمين ز لب كز خون ؛
بروي دشت وبيابان فروشده است آغار ؛ وآغارو يعني لبرشد وبيا ميزد
وبرين قياس آغاريدن وآغاردن يعني سرشتن وآميختن ابن يمين كويد ع
دركلاب ديده هردم چون شكر آغاردم ؛ وآنچه آغار خورده وچسپيده باشد آغاشته
وآغشته خوانند وبمعني لبرشتن وآميختن منوچهري كويد باچنين كم دشمني
خواجه نيا غاروبجنك ؛ اژدها را حرب تنك آيد كه با حرباكند ؛ ودرفرهنك بمعني
انكيختن كفته وهمين شعر آورده وخطا كرده چه اينجا نيا غارو بمعني نيا ميزد اراده
كرده آغاره دوال كه كفشكران ميان چرم وروي كفش كذارند تا مانع دخول آب
وخاك شود آغر بفتح غين روده خانه عمق كويد ع تشبيش ز رانكم چوار غاب وآغره
ودر بعضي نسخ بجاي او فرغاست لبش بايد بتوان اندشد آغرده بمعني جامه تنك وتارك
سوزني كويد بدرد خاست كمركاه وپشت از سردي ؛ كه جامه زبرين تو بود
آغرده ؛ وحق آنست كه آغرده مخفف آغارده است يعني نم ديده وتر شده كه مصدرش
آغاردن است وصاحب جهانكيري بدين معني منتقل نشده بقياس معني اختراعي برين لفظ
برلسته آغاز ابتدا وامر با بنداكردن وبرين قياس آغازيدن ابوالفرج كويد ع
محكم آغاز هرچه آغازي ؛ ودرفرهنك بمعني صوت وصدا آورده رودكي كويد

تو گفتي

ع تو گفتي بكر تندر آغاز كرد ؛ ليكن دراينجا همان معني ابتدا وشروع مراد است
چه تندر آغاز كرد يعني رعد شروع كرد يا مضاف محذوف است يعني آغاز كرد صدا
وتاحمل برمعني مقرر ممكن باشد برمعني اختراعي كه جاي ديكر نيامده باشد درست نيست
آغشتن آميختن وسرشتن وآغشته يعني آميخته وسرشته وساماني كويد آغشتن
مخفف آغاشتن يعني چيزي را نم دادن وچسبانيدن وبمعني سرشتن ودرآميختن
دركلام اكابر شايع ودرمحاورات خواص وعوام واقع وآين از جملة ابوالي است
كه بعضي از صيغ آن مانند مصدر واسم مفعول وفعل ماضي شين معجمه بدل دال
مهمله وامر ونهي واسم مصدر كه آن آغاز باشد بمعني نم براي مهمله آيد بدل شين
چنانكه در مقدمه كذشت وازاينجاست آغرده مخفف آغارده كه در شعر سوزني
كذشت آغالش وآغاليدن برجهانيدن وبرغلانيدن چيزي را برچيزي كه بتازي
اغرا كويند دقيقي كويد ع رو تا باغالش اندرون مخراش ؛ وآغالنده برجهاننده
وآغاليده برجهانده شده وآغالد يعني برجهاند وبرغلاند وآغال برجهاندكي
وبخلص شاعر كويد ع ترك آغال وفتنه سازي كن ؛ وآمر تا باغاليدن وآغالنده
فردوسي كويد ع تو لشكر برآغال برشكرش ؛ وازرقي كويد ع دهان
شده نمايد نهنك مرك آغال ؛ زروي تيغ تو اندر دو چشم دشمن تو آغل وآغال

جاي كوسپندان وخانه زنبور وپشه وامثال آن آغيل بكوشه چشم نكريستن از روي
خشم حكاك كويد ع رنك اوراكي سلام زدم ؛ كردزي من بهم چشم آغيل
دوستاني كويد كوشه چشم واين شعر را چنين خوانده ع رنك اورا سلام كردم
دي ؛ كرد سويم نكه بچشم آغيل ؛ وصحيح همين معني است وبيت نيز چنين است نه چنانكه
صاحب جهانكيري كمان برده آغندن وآكندن پركردن وآغنده وآكنده پركرد
وآغنده وآكنده پركرده شده وآكنيدن بزيادتي يا نيز آمده آغوش وآكوش
بروكنار وبمعني بنده وكنيز نيز آمده سعدي كويد ع مكر پاسبانت فراموش كرد
كه دستت در آغوش آغوش كرد ؛ وله اي خواجه ارسلان وآغوش ؛ فرمان بر
خود مكن فراموش ؛ وآغوشيدن وآكوشيدن دربر كرفتن آغره بضم الف وفتح
راي مهمله رشتي كه بر كردن وشكم پديد آيد وبعربي مكنه بفتح نون وكاف دفا كويند
آغيچ بالفتح وكسر غين وباي مجهول وجيم پارسي در آخر بوته ايست بقدر كار تيره وكلي سبز دارد
وباندك زماني خشك ميشود وچون باد بران وزد از هم باشد وتا بود شود ومولوي
كويد ع هيچ بن هيچ هيچ هم من ؛ راست چون بوته آغيچم من ؛ مع الفا آفتاب پرست
وآفتاب كردك حرباوكل نيلوفر ومانند آن كه برطرف آفتاب بود ورو بآن جانب كند
آفرين تحسين وامر بآفريدن وآفريننده افرازه شعلة آتش آفروزه فروزينه كه بدان

آتش افروزند

آتش افروزند سوزني كويد ع كنم ز آتش طبع خود آفرازه بلند ؛ ز آفرين تو
كرباشد آفروزه من ؛ آفروشه نوعي است از حلوا كه اول آرد در روغن در ظرفي
كنند وبدست بمالند تا دانه دانه شود وپس عسل دران كنند ودر پاتيله پزند
تا بقوام آيد وكاهي بادام نيز دران كنند نام خسرو كويد ع اين آفروشه است
كه ز انعمت خوالكرش ؛ هردو قرين بكدكر ونبات درخورند ؛ ورضي نيشابوري كويد
ع همه جهان شكر لطف تو كرفت وهنوز ؛ با فروشه درون ميدهي عدو را آب
وصاحب فرهنك كويد آنچه از مردم كيلان مسموع شده آفروشه نانخورشي است
وطريق پختن آن اينست كه زرده چند تخم مرغ در شير خام ريزند ونيك برهم زنند
وبر زبر آتش نهند تا شير مانند دلمه بسته شود وبعد از ان شيريني داخل كنند ونان دران
ريزه كنند يا خشكه دران ريزند وبا قاشق بخورند وآنرا افروشه بغير مد وفروشه
بحذف الف نيز كويند وصاحب سراج آفروشه در ترجمه خبيص آورده وخبيص را
صاحب قاموس بحلوائي كه از آرد وخرما وروغن سازند بيان كرده وازين اختلاف
معلوم شد كه هر حلوا ونانخورش شيرين را آفروشه كويند افركان لكي است از ژند
يعني جزوي از آن كسي كويد ع از اطاعت با پدر زردشت پير ؛ خود منك چون
آفركان كهنه است ؛ آفريدون وافريدون وفريدون پادشاه معروف آفكانه

و افکانه و فکانه بچه که از شکم افتد مسقط و کوید ــ شکم حاوثات البتن ؛ از نهیب
تو افکانه کند ؛ و خسرو کوید ــ حوادث را نکنش افکانه افتد ؛ فلک را بشهش
از در خانه افتد ؛ آفند بفتح فا و سکون نون جنک و خصومت فردوسی کوید ع
بدار و جز آفند کار دکر ؛ و سوزنی کوید ع مستک شدی و عربده آغازی و آفند ؛
و آفندیدن جنک و خصومت کردن لبیبی کوید ــ در دل اد آن نصیحت کارکرد ؛
ترک آفندیدن و بیکار کرد ؛ و بخاطر میرسد که چون فند مخفف آفندست و فند
بمعنی مکر و حیلست نه بمعنی جنک و خصومت پس آفند بمعنی مکر و حیله باشد و تاسیس
در کلام بر از تاکیدست اکرچه این تاکید در کلام قدما شایعست و از باب تفنن
و تغیرست افتال و افنار بالفتح پاشنده و فشاننده و امر بپاشیدن قطران کوید
ع از ان بهار شده دست ابر را افتال ؛ و برین قیاس افتالیدن و افناریدن
و افتالید و افنارید و فتال و فنار و فتالیده و فناریدن و فتالید و فنارید بحذف
الف و فتلید و فترید و فتر و فتل بحذف الف دوم نیز آمده آفد بالفتح عجب و آفدین
تعجب کردن و افدستا یعنی ستایش عجیب و نیکو دقیقی کوید ــ جز تو ایزد تو ام
خداوندی ؛ زان کنم بر تو از دل افدستا ؛ و افدستا بزبادتی تا بعد از فا نیز
کفته اند افدر و اودر بالفتح برادر پدر و بعضی برادرزاده و خواهرزاده کفته اند اول اصح است

افرسب و فرسب بر وزن کبر اول و فتح را و سکون سین مهمله چوب بزرک بام خانه که شاه تیر
کویند شاعر کوید ــ از کرای اکر شوی بر بام ؛ بام و افرسب جمله خورد و کنی ؛ و فردوسی
کوید ــ سر و پاش چون آبنوسی درست ؛ چو چرم آورد بکذرد از فرسب ؛ افراشتن
و افراختن معروف و برین قیاس افراشت و افراخت و افراخته و افراشته و افراشتن
و افرازیدن و مانند آن و جمیع این کلمات بحذف الف نیز آمده افروختن و فروختن
معروف و برین قیاس افروخت و افروز و افروزنده و مانند آن و جمیع این کلمات بحذف
الف نیز آمده افراز و فراز بالفتح بلند ضد پست و نشیب و بمعنی بلند کرداننده و امر بلند
کردن و بمعنی پیش و نزدیک نیز آمده چنانچه کویند در فراز کشید یعنی در پیش کشید
و نزدیک آرید و پیش آرید پس معنی بستن در و جمع کردن چیزی که علحده ارباب لغت
نوشته اند بان دو معنی راجع میشود و افراز بواو نیز آمده افرنجه و فرنجه بفتح نام شهریست
و قبیل ولاییست نظامی کوید ــ ز مصر و ز افرنجه و روم و روس ؛ شد آراسته لشکری
چون عروس ؛ افرنک یعنی فرنک مولوی کوید ع خواهی بر و صدیق شو خواهی برو افرنک شو ؛
فرنب و فرنب دقیقی کوید ع فر و افرنک از تو کیرد دین ؛ و منصور شیرازی کوید ع ز حسن
رای تو دارد عروس ملک افرنک ؛ و بدین معنی افرند و اورند نیز آمده و در فرهنک بمعنی
تخت مرادف اورنک نیز کفته افرندیدن زیب دادن و آراستن افروغ و فروغ

بالضم روشنایی افزالیش فزونی و برین قیاس افزودن و اوزودن نیز کویند
و در جمیع این کلمات حذف الف نیز آمده افزار و فزار بالفتح آلت چیزی که اوزار نیز کویند
از نیجهت کفش و پاپوش و بادبان کشتی را و آنچه در دیک کنند برای بوی خوش
چون زیره و فلفل افزار کویند و بواو نیز کویند خاقانی کوید ع افزار زبس کنند
در دیک ؛ و خسرو کوید ــ همه کلاه سری میدهی بتاجوری ؛ که از کلاه سلاطین
بیالیش افزارست ؛ لیکن در استعمال افزار تنها نکویند بلکه با افزار و افزارها کویند
افژول بفتح الف و ضم زای فارسی تقاضا و افژولیدن تقاضا کردن و برانکیختن کاری
و در فرهنک بمعنی پریشان و دور کردن کرد که بر جامه و جز آن نشیند و بدین قیاس
افژولنده و در جمیع این کلمات بجای فا واو نیز آمده افسان بالفتح سنکی که بدان کارد
و شمشیر تیز کنند و اوسان و ایسان بیای فارسی و فسان و فسن نیز آمده و بمعنی
افسانه نیز آورده اند قطران کوید ع قرون شنیدم و خواندم من از هزار افسان ؛
افسانه بالفتح حکایت پیشینیان که غرابت و تعجب داشته باشد و بمد الف نیز آمده سیف
کوید ــ مرا که سخن کشته ام بر زبانها ؛ چو صیت تو در نیک خو افسانه ؛ افسون و
فسون چیزی که برای جادوی کسی بخوانند یا بنویسند افسای یعنی فسون کننده و امر بفسون
خواندن افسوس بالفتح دریغ و بالضم تمسخر و بدین معنی فسوس بحذف الف نیز آمده انوری

بهر دو معنی کوید ــ آخر افسوس تان نیاید از آنکه ؛ ملک در دست مشتی افسوس
است افسر تاج و افسر سکزی نام سازیست که در قدیم بملک سیستان متعارف بود
چه سکزی سیستانی را کویند افسار معروف که عوام نخته میکویند افشار بالفتح قبیله
از ترکان و افشارنده و امر بافشاردن و بدین دو معنی فشار بحذف الف
نیز آمده و نیز فشار فحش و دشنام و در جهانکیری افشار بمعنی شریک آورده چنانک
کویند دو تن افشار و بغیر ازین کلمه جایی و بکر بنظر نرسیده افشره آنچه از چیزی بفشرند
که بعربی عصاره کویند و افشره یعنی عصار افشک و افشنک بزیادتی نون مفتوح
هر چه افشانده شود و در موید بمعنی شبنم کفته رودکی کوید ــ باغ ملک آمد طری
از رشحه کلک وزیر ؛ زانکه افشک میکند مر باغ و بستان مرا طری ؛ و نیز افشان
و افشاننده و امر بافشاندن افشون بفتح الف و ضم شین آلتی پنجه مانند
که از چوب سازند و خرمن بآن بر باد دهند افشان بالفتح افشاننده و امر
بافشاندن و چیزی که افشانده شود افشنه بالفتح الف و شین و نون دهی است
از بخارا مولد ابو علی لیکن در قاموس بحذف الف کفته افشین بالفتح نام امیریست
از امرای خلفای عباسی که شجاع و کریم بود و سوزنی کوید ع ای مه بجوانمردی
از حاتم و از افشین ؛ افت بالفتح غله که تا آسیا نکنند چنانکه آرد نشود و بر غول و بلغور

نیز کویند افغان بالفتح ناله و نام قبیله ایست معروف وبمعنی اول بحذف الف نیز آمده
افکار و فکار ریش و مجروح و اوکار نیز آمده

المرکبات والاستعادات

افتاب بر دیوار رفتن و آفتاب فروکوه رفتن و آفتاب بر دیوار و افتاب سرکوه
یعنی زوال عمر و دولت آفتاب بکل اندودن پنهان ساختن امری که در غایت ظهور
باشد آفتاب سوار یعنی صبح خیز و شب بیدار افتادن از دست افتادکان یعنی خراب
شدن بدعای مظلومان افتاده یعنی عاجز و زبون افکندن یعنی برابری کردن سعدی
کوید من که با موری بقوت بر نیایم ای عجب ؛ باکسی افکنده ام کو بکسلد
زنجیر را ؛ افکنده سم یعنی عاجز و از حرکت باز مانده خسرو کوید رخش علل
در رهش افکنده سم علت و معلول رو برد و کم ؛ افعی قربان یعنی کمان افعی کاه بیکم
یعنی شعله آتش

مع الکاف التازی

اک عیب و آفت ولهذا بر ضحاک را داک
میکفتند چه ده عیب داشت چنانچه تفصیل آن بیاید و بمعنی آفت سوزنی کوید
اکی نرسیده بر نوازمن ؛ صد بار مرا زنو رسید اک ؛ و تی هم نیز آمده سنائی کوید
آن فکنده بجاه بهر اکم ؛ وان بهاکرده هم بهژده درم ؛ اکب بفتح کاف و قبل بالضم
درون دهن که صفا ناشان لب کویند بضم لام و پارسیان لُش کویند خسروانی کوید
کند از خشت او هی پنهان ؛ همچو میمون بجود را اکب خویش ؛ اکج بفتح کاف چوبی

کر بسران قلابی استوار کنند و بآن یخ در یخدان کشند و بکار جنگ نیز آید و دزدان
در یا کشتی خصم را بسوی خود کشند فخری کوید کشتی مه از ساحل مغرب بکشد باز ؛
رالبش زسر قدرت بی زحمت اکج ؛ و قبیل قلابه که بر سر چوبی نصب کرده باشند اکخج
بفتح کاف و سکون خا خلاب باشد و بفتح الف و سکون کاف و کسر خا نیز آمده اکس
بضم کاف و در آخر سین مهمله آلت خراشیدن سنک یعنی قلم پولادی که بدان سنک
تراشند اکفت بفتح کاف آسیب و رنج مختاری کوید برکرفت از زه بهشت
اکفت ؛ در بغامری به بست و برفت ؛ و مثال دیکر برای فتح کاف از زراتشت بهرام
در لغت آلفت خواهد آمد و سامانی کوید اکفت بضم کاف تازی لغتی است در
اکوفت که کوفت مخفف آنست و در فرهنگ بفتح کاف آورده متمسک بشعر ابوالفرج
و صحیح اولست چه ابوالفرج برای ضرورت بفتح آورده و ضرورت سند نمیشود لیکن
در شعر مختاری و زراتشت بهرام نیز بفتح کاف است و حمل بر ضرورت شعر خلاف
اصل است اکنده بفتح کاف و قبل بضم طویله و اصطبل ناصر خسرو کوید خواه سر
خربانش بالو خواه سم خر ؛ خواه با اکنده باش خواه بصحرا ؛ و سوزنی کوید
آن دکر کنده کان در ان حجره ؛ بر یکدیکران چو خر در اکنده ؛ و بمعنی پرکرده و مملو
بکاف فارسی است لیکن در جهانکیری معنی اول را نیز بفارسی کفته اکارس بفتح الف

وکسر رای مهمله و در آخر سین مهمله سماروغ که دنبلان نیز کویند اکدش بکسر الف
و دال و و تخمه از ترک و هندو مانند آن که بعربی مولد کویند و اسبی که پدرش از جنسی
و مادرش از جنسی بود و بمعنی مطلق محبوب و مطلوب نیز استعمال کنند و بکدش
نیز کویند که بجای الف یا باشد و در شرفنامه و موید و رلغات ترکی آورده اکسون
بالکسر نوعی از دیبای سیاه رنک بغایت نفیس و قیمتی الکاک بالفتح فی و استوانغ
و بتری نان را کویند و در بعضی از فرهنکها بجای کاف اول لام کفته چنانکه بیاید
اکوان بالفتح نام دیویست که رستم را بدریا انداخت و هم بدست رستم کشته شد

مع الکاف الفارسی

اکردک یعنی نیلوفر مخفف آب کردک معنی آب کرد زیرا که
بهنکام غروب در آب فرو شود و بکاه طلوع سر برآورد اکستن بفتح کاف محکم بستن
و اکسته یعنی محکم بسته چنانکه در فرهنک آورده اما تحقیق آنست که اکسته بحذف تا
و اکسته بسین مهمله و معجمه بمعنی آویخته و معلق است سوزنی کوید هیچ اهل هوا و بدعت را
چنک در دامن تو اکسته نیست ؛ و کمال کوید خود مکن قصه دراز اکر نباشد کم زبان ؛
چون طمع اکسته است از جیب و دستار تو ؛ و فخری کوید کردن دشمن بزنجیر بلا ؛
انتقام تو بکین اکسته است ؛ و صاحب فرهنک کمان برده که اول بفتح کاف بمعنی معلق
است و ثانی بکسر کاف و شین معجمه بمعنی محکم بر بسته است و چنین نیست بلکه هر یک معنی اند

وبفتح اندوسین مهمله است و از ابیات ظاهر است اکستن و اغشتن و اکندن
و اکنیدن بزبادنی یا پر کردن و انباشتن اکین و اکن بکسر کاف و نون و اکنه
بکسر کاف و فتح نون و اکنش بکسر نون انچه بدان چیزی پر کنند چون پنبه و پشم
و بعربی حشو کویند و اکین و اکن بحذف یا پرکننده و امر به پر کردن نیز آمده و برین
قیاس اکند و اکنده و اکنیده و اکسته و اغشته سراج الدین راجی کوید
دوات را زمشک و عنبر اکین ؛ جهان را کن زخط عنبر اکین ؛ اوحدی کوید
اکنه اندر جهان ندارد کنج ؛ چون توان اکنیدنش در کنج ؛ سوزنی کوید شد
زمستان و زجودت بله میخواهم ؛ ابره و آستر و اکنه میخواهم ؛ ع جز رو خلق اکنش
روزکار نیست ؛ و شاکر بخاری کوید ع دلی از مهر رویت اکنده اکنج بفتح کاف
پر شده و انباشته و بزور کنجانیده و اکنده و چون در فرهنکها روده اکنج نوشته
اند بعضی خیال کرده اند که نام آن روده اکنج است و حال آنکه معنی آن روده پر کرده است
شفیع کوید چون لنک خرده ورا مغز برآفت ؛ چون دره نانشسته ورا روی
کر اکنج ؛ و سامانی کوید بضم کاف است و کنج مخفف آنست بمعنی کنجانیده اسم مفعول
چه کنج اکرچه مصدر است مرادف کنجانیدن و کنجائی لیکن بمعنی مفعول آید چنانچه در لغت
عرب نیز شایع ولهذا روده که بکوشت واد و به اکنده باشند مبار کویند

و روده که از برنج و گوشت پر کنند اگنج خوانند و تخطیهٔ صاحب فرهنگ جهانگیری در این
معنی خطاست **اگیش** آوبخته و دراز کرده رودکی گوید ــ نوشته جان خویش از و
بردار :. پیش کابدت مرگ های اگیش :. **اگور** و **اگر** بضم کاف عجمی خشت پخته آجور و آجر معرب
آن و گر بحذف الف نیز آمده **اگوش** همان آغوش **اکرا** و **اکره** بالضم فسی است از آش آرد
و اکره انجین کاردی که بدان آش اکره ببرند ابن یمین گوید ــ دایم آتش بود و تنور
آشوب :. اکره انجیش این بود و بوست :. **اکنش** بفتح الف و سکون کاف و کسر نون
مرادف انگش مرقوم **الاستعارات** **اکنده گوش** یعنی کر و ناشنوا کذا فی الادات
الالف مع اللام **آل** سرخ نیم رنگ والغونه والکونه و آلا بمعنی آل یعنی سرخ نیم رنگ
منصور شیرازی گوید ــ چو چشم درشت آلا و روی گلناری :. در آبگون صدف افکن
شراب گلناری :. و ساماني گوید بدین معنی مرکب است از آل بمعنی سرخ و از او کر لغتی است
در آب یا آب معرّا است و معنی ترکیبی آن سرخ و ظاهر این لفظ آلا است بی واو بمعنی اول
و واو عطف را جزو کلمه پنداشته اند و در فرهنگ آل بمعنی نوعی از پاپی فلوس دار
که دال و مال نیز گویند و بمعنی مرضی مهلک که گاهی زنان نوزاینده را شود و آن خیالی است
که زنان نفسا را از کثرت رفتن خون در نظر آید آورده و گفته که عوام را عقیده آنست
که جنی است بدین نام که مزاحم نوزاینده می شود و نیز کی مهر پادشاهان که آنرا آل تمغا گویند

يعني مهر

یعنی مهر سرخ و گاهی بجهت تخفیف تمغا انداخته تنها آل گویند نزاری گوید ــ
ز بیم حاتم القاب تو نهادستند :. بحکم برلیغ از آل ایلخان یافوت :. و در عربی بمعنی
شخص و اولاد و اتباع و چوب خیمه و سراب آمده چنانکه ملا حسین کاشفی گفته ــ
نسبت دست تو میکردم بدریا عقل گفت :. رسم دانش نیست نسبت کردن دریا
با آل :. و در فرهنگ بعربی بمعنی شرابی که بامداد و شبانگاه خورند آورده لیکن
این معنی در قاموس و صحاح بنظر نرسیده و بهندی درختی است که از بیخ آن جامها رنگ
کنند سرخ حاصل شود مانند روناس و در هند جامها بدان رنگ کنند **آلایش**
و **آلودگی** معروف **آلاس** زگال سراج الدین راجی گوید ــ تاب قهر شمشیر تیغ را
الماس کرد :. برق خشمش کوه را آلاس کرد :. **آلاو** و **آلاوه** آتش مشتعل و بقصر
نیز آمده آذری گوید ــ بر اوج گنبذ گردون از آن بتابد مهر :. که یافت
از تف قندیل مرتضی آلاو :. بابا طاهر گوید ع زآهم هفت چرخ آلاوه گیرد :. **آلر** بالمد
و فتح لام سرین و در فرهنگ بجای لام کاف فارسی گفته **آلست** بالمد و فتح لام
و سکون سین مهمله سرین باشد عسجدی گوید ــ همچون رطب اندام چو روغن
کف دست :. همچون شبه زلفین و چو دنبه آلست :. **آلغنه** بضم لام کسی که رند و از
اهل مشرب باشد و در جهانگیری بمعنی آشفته گفته و ماخذش ظاهر نیست **آلنج** بضم لام

و سکون نون و جیم تازی آلوچه **آلنگ** کوی و دیواری که اطراف قلعه محاصره کرده
بسازند تا سپاهیان در آنجا باشند و مانع آمد و شد مردم شود و مورچال نیز
گویند عمید گوید ــ جهد او این بُد که هم در نوبت آلنگ او :. عون حق فتح
چنین حصنی قوی آسان نهاد :. و بغیر مد نیز آمده چنانکه بیاید **آلو** میوه معروف
که بعربی اجاص گویند و این ماخوذ از آل است زیرا که غالبا رنگ او سرخ می باشد
و مخفف آلود و مولوی گوید ع جمله اهل بیت خشم آلود شدند :. و در فرهنگ بمعنی داس
خشت پزی گفته و ماخذ آن ظاهر نیست **آلیز** برجستن و جفته انداختن ستور و بغیر مد
نیز آمده و آلیزنده یعنی جهنده و آلیزد یعنی میجهد سراج الدین راجی گوید ــ نفس چون
ستور سرکشت بستیزد :. نوسن آسا بهر سو آلیزد :. **الان** بفتح الف و تشدید لام و تخفیف آن
بلاد واسعه از جبال قبق و ملوک آنرا اگر کنداج گویند بضم برد و کاف و میان
مملکت الان و جبال قبق قلعه ایست که آنرا باب الان گویند خاقانی گوید ــ
تف تیغ هندیش هندوستانی :. علی الروس در روس و الان نماید :. و نظامی گوید
ــ بگرد اگرد خرگاه کیانی :. فرو هشته تندهای الانی :. **الاق** و **الاغ** بالضم مرکبی
که بیکار گیرند و الاغچی در راه گرفته بران سوار شود و شخصی که بی مزد او را کار فرماید
و این ترکی است **البادی** بالکسر حلاجی سوزنی گوید ع نزدی مشتهٔ البادی در کون کنت :.

چنانکه

چنانکه در فرهنگ گفته اما چون الباد از لبد که بمعنی نمد است گرفته اند بمعنی نمد مالیدن باید
و موجه است نه فارسی لیکن در عربی این مصدر یافته نشد و لباد بمعنی نمد مال آمده
شاید در شعر سوزنی لباد بود و الله اعلم **البرز** کوهی است بمازندران که از نواحی طالقان
گذشته و گویند کیقباد در آن بعبادت مشغول بود و رستم او را از آنجا آورد و
بر تخت ایران نشاند **البا** و **البه** بضم الف و فتح بای موحده طعامی است ترکانرا و در
فرهنگ قلیه پولی گفته نسحاق گوید ع دوش ترکانه مرا البه و لا رام افتاد :. سوزنی
گوید ــ رویت چو یکی کاسه اگر اشده زاز رنگ :. در نکاح فقاگشته برنگ شش البا
البانغ و **الباق** بالضم و بای فارسی در فرهنگ گوید پارچه ایست که بر گریبان جامه
از جانب پشت دوزند بجهت خوش آیندگی و این ترکی است و بفارسی نذر یم گویند
بفتحتین و سکون رای نسحاق گوید ــ آن قامت دراز که زناج بر کشید :. الباف
نان بهن بقدرش قصیر شد :. **الج** بالفتح و سکون لام و جیم تازی خدا و ند کبر و غرور **الجخت**
بفتح الف و جیم فارسی و سکون خا طمع **الغنجار** بالفتح و ضم غین خشم و اعراض که محبوبان از روی
ناز کنند مختاری گوید ــ چو پیر گشتی بیدار گشتی ای نادان :. نزش بود دل بی عناد
لا ابنک الغنجار :. و میوه ایست شبیه بزرد آلو رنگش زرد و سبز و منقش و دیگر الوان
شود و طعمش میخوش بود **الفاختن** و **النخشن** و **الفخذن** و **الفخیدن** و **الفغدن** هر چ لغت

بالفتح بمعنی اندوختن وبرین قیاس الفخته والفخذه والفخیده یعنی اندوخته والفخت
وبیلفخت وبلفخت یعنی بیندوخت والفنج بفتح الف وفا وسکون نون اندوختن چیزی
واندوزنده وامر باندوختن ابوشکور گوید س زالفنج دانش دلش گنج بود ؛
جهاندیده ودانش الفنج بود ؛ وسنائی گوید س بافناعت کش ازکشتی غم ورنج ؛
ورنه بگذر زعقل وعشق الفنج ؛ وابوشکور گوید ع زالفنجیدن علم است ناچار ؛ ٦٣
وناصرخسرو گوید ع توبی تمیز زالفخذن ثواب مرا ؛ وخسرو گوید ع زالفخته خویش
ببند زبان ؛ الفیه بالفتح وکسر فا وتشدید یا وتخفیف آن آلت تناسل سوزنی گوید
ع کراحت ازسر الفیه کلان ببند الکوس بالفتح وکاف مضموم وواو مجهول پهلوان
الماک بوزن افلاک فی باشد واین لغت درنسخه سروری ازشرفنامه نقل شده
ودر فرهنگ الماک گفته بکاف چنانکه گذشت الماس جوهر معروف وتیغ تیز را
نیز گویند الموت بفتحتین قلعه معروف در قهستان که حسن صباح وملاحده درانجا
می بودند دراصل اله آموت بوده یعنی عقاب آشیان زیراکه عقاب آشیان
خودجای بلند میکند واین قلعه نیز برکوه بلند واقع شده ودر آثار البلاد گفته که آموت
بمعنی تعلیم است وچون پادشاهی بجهت شکار عقابی سرداده بود او بران کوه رفت
وپادشاه پی او رفت ومقامی وسیع ومنیع دید قلعه ساخت والموت نام کرد

زیراکه بتعلیم

زیراکه بتعلیم عقاب بود وبرین تقدیر آموت مخفف آموخته است وبتفصیل بیاید الم
بفتح الف وضم لام ارزن ودر فرهنگ جهانگیری وسروری وشرفنامه والم الم بفتحتین
یعنی موج موج النک بفتحتین وبسکون همان آلنک یعنی مورچال خسرو گوید س
بس نشش النک گل کشیده ؛ سپه را ودر روشش گل کشیده ؛ الني بالفتح وکسر نون
چوب بازوی در الوا بالفتح سبزه وارستم وبالکسر درختی است معروف که عصاره
آن صبر است ودر هند بسیار باشد وبهترینش سقوطری است که در جزیره سقوطر میشود
وگاهی آن عصاره را نیز گویند که عبارت از صبر باشد چنانکه در سامی آورده
ومشهور نیز همین است ودر فرهنگ بالضم بمعنی ستاره آورده سلمان در صفت
عمارت گفته س زلبس بدایع چون بوستان پر از انوار ؛ زلبس جواهر چون آسمان
پراز الوا ؛ ودراینجا سهو کرده چه درین بیت الوا نون باید خواند جمع نو بفتح نون
که بعربی منازل قمر را گویند وعرب بدان استدلال بر باریدن باران کنند وبدان
اهتمام تمام دارند وفی القاموس النوء النجم اله بفتح اول وضم لام مخفف ومشدد عقاب
وبفتحتین واخفاء ها ازرق باشد مع المیم آماج نشانه تیر وآماجگاه خاکی که جمع
کنند ونشانه تیر بران گذارند ونیز آلتی است که برزگران زمین بدان شیار کنند
سوزنی گوید س برکند تیر تو هرکه خاک درآماجگاه ؛ برزگر برکند بنداری باماج وکلند ؛

ونیز یک حصه باشد از بست وچهار حصه فرسنگ چه فرسنگ سه میل است و
میل دو ونداوند چهار آماج چنانکه نظامی گوید س ستاده قیصر وخاقان وفغفور ؛
یک آماج ازلب طاقش کرده دور ؛ غالبا این معنی نیز از آماج تیر گرفته چه مسافت یک
آماج تیر قریب بدان خواهد بود وباآنکه دربیت نظامی معنی آماج تیر نیز راست می آید
ودر فرهنگ بمعنی سریر وتخت گفته ومستند این بیت فردوسی س چنان هم
گرازان وگوبان زشاه ؛ زوزمان وازفر وآماج وگاه ؛ ودرین بیت تامل است چه ٦٤
مصرع ظاهرا چنین است ع زوزمان وازفره وتاج وگاه ؛ وآماج بضم الف نیز بدو معنی
اول آمده ونیز نام آشی است واوماج نیز گویند تسحاق گوید س کاه درکاچی شدم
که درآماج ؛ ساعتی درکاک روزی درکاچ ؛ آماس وآماه معروف شرف
شفروه گوید س خصمت ازفربهی یافت زمعجون غرور ؛ چه عجب فربهی طبل زآماج بود ؛
آماده مهیا ساخته وآمادن یعنی آماده شدن آمرغ بفتح میم اندکی از چیزی
ثنائی گوید ع ازعمر نمانده است برمن مگر آمرغ ؛ وفخری گوید س سیل ستم حادثه
بنیاد مراکند ؛ ازمایه امید نمانده است جز آمرغ ؛ وبمعنی قدر ورتبه ابوشکور گوید س
نداند دل آمرغ پیوند دوست ؛ ندانذ که بی دوست کارش نکوست ؛ وسامانی بضم میم
بمعنی بسند وکافی آورده چنانکه سنائی گوید س بیکی دلو سیر کرد درغ ؛

صد درم

صد درم مر مرا نشود آمرغ ؛ ودر فرهنگ بمعنی فائده ونفع گفته وهمین بیت آورده
لیکن برمراد او دلالت ندارد آمخته مخفف آموخته آموزگار یعنی معلم آمو وآمون
نام دهی است برکنار جیحون که در قدیم الایام آمل میگفتند والحال آمو گویند و
رودی که برو میگذرد وجیحون خوانند آنرا آب آمو گویند لیکن تنها آمو وآمون
نیز گویند خواجه گوید س گرت افتد سوی جیحون گذاری ؛ بجیب قلعه آمو بزد دست
وشاعری گوید س آن رود که خوشتر است از آمون ؛ بی شبهه که هست رود
جیحون ؛ وصاحب قاموس گوید صحیح آمل است وعوام آمویه گویند آموت آشیان
والموت یعنی عقاب آشیان وبواسطه بلندی وارتفاع قلعه الموت را بدین
اسم موسوم کرده اند ودر اصل اله آموت بوده منجنیک گوید ع آموت عقاب
دولت تست ؛ ومؤید این معنی است آنچه در بعضی تواریخ است که داعی کبیر حسن بن
زید حسنی از دنبال صیدی برکوه الموت رفت وچون در غایت ارتفاع ومنعت
دید قلعه برساخت وچون عقاب در قلل جبال آشیانه میکند بدین نام موسوم
کرد وبعضی گفته اند آموت مخفف آموخت است ومؤید این معنی است آنچه در بعضی
تواریخ است که چون از پی صید عقابی ابقا آن کوه رفتند وآن جای را منیع دیده
قلعه ساختند گویا عقاب راهنمائی کرد وتعلیم داد واین وجه در آثار البلاد مذکور است

آموذن پرکردن وآراستن وآمای امر باین دومعني واسم فاعل آن آمود وآموده
برین قیاس وبعضی گفته آموذن بواو مجهول ودراصل بمعني آمیختن بود وبمجاز در رشته
کشیدن جواهر وامثال آنرا گویند گو یا بیکدگر آمیخته اند وبمجاز بر انباشتن وآگندن را
نیز گویند و در جهانگیری بمعني آراستن آورده مستند بکلام امیر خسرو بیت
دکر باره در جنبش آمد نشاط ؛ برآموده شد خسروانی بساط ؛ لیکن اثبات
معني غیر مکرر بگفتار متاخرین نشاید خصوصًا امیر خسرو چه وی در هند نشو ونما یافته
چنانچه جهانگیري خود در لغت چکاوک بر و مواخذه کرده آمیز وآمیغ آمیزش و امر
بآمیختن وآمیزنده آمیزه وآمیغه یعني آمیخته وآمیزه مو یعنی دو مویه که بعربي کهل گویند
آمه دوات حکیم قطرانی گوید بیت ای نزانمنک آمه نی خامه ؛ لوح تعلیم تخته نر دت ؛
آمنه وآمن بفتح میم ونون توده هیزم وبسته آن وازینجاست که مخفف خرآمن است
یعني توده بزرگ سوزنی گوید بیت بزار آمنه هیزم همه زکوه خشک ؛ نهاده اند
درانبار ومن درانبارم ؛ آمار حساب وآماره کیر یعني محاسب وآماره بکسر الف
وزیادتی ها نیز آمده لبیبی گوید بیت اگر خواهی سپاهش راشماره ؛ برون باید شد
ازحد اماره ؛ آور در فرهنگ بمعني تفحص وطلب گفته وشمس فخری بمعني استسقا آورده

وظاهرا بمعني اول آبار بیا باشد چنانکه گذشت وبمعني استسقا خلاف جمیع فرهنگهاست
وظاهرا استسقا را بتصحیف استسقا خوانده والله اعلم امیان وامیا بالفتح یعني همیان
امشاسپند وامرسپند بالفتح فرشته باشد زراتشت بهرام گوید ع زامشاسپند
انگه بگزیده تر ؛ آوره ورنیز آمده در لغت بجای بای فارسي فا نیز آمده آفده یعني بدیه چنانکه
جهانگیري گفته وظاهر آنست که آمده کلامی راگویند که بی تکلف وسخن سازي
رو دهد چنانکه بر سخن فهمان پوشیده نیست الاستعداد آمو کمان الا یعني انبیا واولیا آمیز
کنایه از جماع وعشرت مباشرت اسدي گوید بیت لبی کرد آمیز خوبان مکرد ؛
که تن راکند لاغر وروی زرد ؛ وآمیغ نیز گویند بیت چو دریافت دلدار آمیغ جفت ؛
بباغ بهارش کل نو شکفت ؛ مع النون آن ضد این یعني اشاره بدور ونیز
محلی که خوبان ابا باشد وتعبیر ازان نتوان کرد آنها وآنان جمع آنست وهرگاه
مشار الیه انسان باشد آنان گویند واگر غیر انسان باشد آنها گویند وگاهی
آنها در انسان هم گویند آنغ بفتح نون بار ورخنی است ودوایی که بعربي زعرور
گویند از فرهنگ منقول است آنک تصغیر آن وآبله که براندام برآید آنین بکسر
نون ظرف سفالین که ماست دران کنند وبجنبانند تا روغن جدا شود طیان
گوید بیت سبوی وساغر وآنین وغولین ؛ حصیر وخاکروب وخم وپالان ؛ آنسته
بکسر نون وفتح تا نام گیاهی خوشبوکه مسلک گویند وبتازي سعد خوانند

انار معروف وانار سنگ انار مصري وانارکیر انغوزه که کنار چه گیر بمعني اسرست
وچون او برای سرفه نافع است بدین نام خوانده اند اما در اختیارات کیو بوا و
دیده شد انبان وانبانه معروف وانبانچه یعني انبان خرد انباردن وانباشتن
پرکردن وبرین قیاس انبارده وانباشته وانباشت وانبارش یعني آنچه
جوف چیزي بآن پرکنند وبعربي حشو گویند انبار بالکسر مخفف این بار وبالفتح
نجاست وسرگین که برای قوت زمین زراعت بکار برند شاعر گوید بیت
شعر رنگا رنگ از طبع کج حیدر کلوچ ؛ همچنان سرمیزند کز توده انبار کل ؛ و
بمعني فراز بجنن خانه ودیوار وبمعني انباشتن وامر باین دومعني وبمعني برکه آب
نیز آمده چنانکه آب انبار وبمعني توده وجمع نیز است وعربیست ونام چند شهر است
انبیر انباشتن وپرکردن وبدین معني اماله انبار است وگل خشک وبزرانبز گویند
انبر بفتح وضم باء آلتی معروف که بدو آهنگر آهن گیرد انبره بضم الف وبا شیر موی ریخته
فخر قواس گوید بیت برکنار جوی بیني رسته بادام وسیب ؛ راست پنداري
قطار اشتر انند انبره ؛ انبیره بوزن زنجیره خاشاک وکاه که بعد از پوشش خانه
بربام اندازند وکاه گل براندایند انبوه وانبه کثرت وبسیاري نظامي گوید بیت
بانبوه می باجوانان گرفت ؛ بخلوت پی کار دانان گرفت ؛ وبرکثیف وغلیظ

نیز اطلاق کنند کمال گوید بیت انبوه گران وزشت وناخوش ؛ مانند ابر مهر جابن ؛
انباز شریک انباغ بالفتح زنی که برزن دیگر آورند انبرود یعني امرود انبله یعني ایلے
که بهندي گویند مسعود گوید ع چون هلیله زروشان روی وترشش چون انبله
انبوشیدن نوکردن وبرین قیاس انبوشید وانبوشیده انبودن خلقت وآفرینش
شاعر گوید بیت بودنت در خاک باشد عاقبت ؛ همچنان کز خاک شد
انبودنت ؛ انبست وانبسة بفتح الف وسکون سین مهمله چیزي غلیظ وستبر
شده که زود از هم واشود است کرنجاري گوید ع خون انبسته همی ریزم برزرین
رخ ؛ انجام عاقبت وانجامیدن آخرشدن ونهایت رسیدن وبرین قیاس
انجامد وانجامید وراه انجام یعني مرکب وسرانجام پایان کار انجمن مجمع ومجلس
وبمعني جمع نیز آمده فردوسي گوید ع بزرگان ایران شدند انجمن انج بفتح الف
وسکون نون کرداگرد انجوخ وانجوغ بالفتح وضم جیم تازي چین وشکنج که بر رو
وشکم ومیوه وجز آن افتد وانج وانجغ بحذف واو نیز آمده ودر فرهنگ
بمعني آب دهن نیز آورده وانجوخیدن وانجوغیدن وانجخیدن وانجغیدن
یعني شکنج وچین افتادن انجین بالفتح ریزه ریزه کننده وامر بریزه کردن و
انجیده یعني ریزه کرده شده نظامي گوید ع علاج الراس او انجیدن گوشش ؛

وله زبین خسته ازخون انجیده کان :. بهوالبته ازآه رنجیده کان :. و مثال
انجن در لغت اگره گذشت انجیر میوه معروف و بمعنی سوراخ کننده نیز آمده و
ازاینجاست کشکنجیر یعنی سوراخ کننده کشک و انجیدن معنی سوراخ و انجیر
آدم میوه ایست سرخ رنگ که در هند می باشد و گردست و میان آن دو نقطه
سفیدی باشد و نهر انجیر و نهر انجیل جوئیست در هری که در میان باغ زاغان
میگذرد انجیره مرادف انجیر شرف گوید ب در لبت صد هزار دل کم شد :. همچو
کاو رسیها در انجیره :. و بمعنی دبر نیز آمده سنائی گوید ب هر که شد کون
پرست از جیره :. گو زیابد ثواب ز انجیره :. انجره بفتح الف وضم جیم گیاهیست
که چون بعضو کسی رسد بگزد و گزنه نیز گویند و تخم آن معروف باهست اندراب و اندرآ
شهریست نزدیک بغزنی فردوسی گوید ع ز غزنین سوی اندراب آمدم :.
اندوختن جمع کردن و برین قیاس اندوخت و اندوخته اندوز اندوزنده و امر
باندوختن اندا ختن معروف انداز و اندازه مقدار چیزی و نیز انداز زنده و امر باندا ختن
و قصد و آهنگ چنانکه گویند انداز این دارد و بطریق مجاز در مقام که اقتضای
معنی یارا و جرأت کند استعمال کنند چنانچه گویند فلانی اندازه ندارد یعنی
او را این قدرت و مرتبه نیست و بمعنی انداز و قصد خاقانی گوید ب از هر طرفی

کاندرای

که اندرای :. اندازهٔ الطرف نمائی :. اندودن و اندائیدن کل مال کردن و برین قیاس
اندوده و بیندود و اندا بالفتح انداینده کل و اندالیش و امر باندالیش سعدی گوید ب
درم بجور ستانان و زر بزینت ده :. بنای خانه کنانند و بام قصر اندا :. و بمعنی خواب
که مردم صالح را فرشتگان بنمایند رودکی گوید ب باندانمو وند و حنور را :.
بدید آن سراپا همه نور را :. و بمعنی سعایت و گریزی کردن سعدی گوید ب بسمع رضا
مشنو اندای کس :. و گر گفته آید بغورش برس :. اندالیش اندودگی و کل مالش و اندالیکنده
کل مال اندایه کل مالی که بدان کل اندایند و انداوه نیز گویند اندیش معروف
اندیش اندیشه کننده و امر باندیشیدن اندروا آویخته و معلق و بمعنی حاجت
و ضرورت نیز آمده و بدین معنی اندروایست و اندروایست و سامانی گوید اندروا
لغتیست در روا بمعنی نگون و مرکب از اندر معروف و وا بمعنی مقلوب و باژگونه
اندرز نصیحت و پند و وصیت اندرزا بزیادتی الف در آخر سنگی که در میان زهره
گاو می باشد و گاو زهره نیز گویند و بتازی حجر البقر خوانند و در نسخه میرزا اندرز
بمعنی پازهر آورده اندو بالفتح تیره بزرگ اندخس بفتح اول و دال و سکون خا و سین
مهمله و در آخر پناه باشد و اندخسیدن پناه گرفتن و اندخسواره یعنی جای پناه سراج الدین
راجی گوید ب چرا ای کسی را از بر خویش :. که اندخسش نباشد جز در تو :. لبیبی گوید

ب زخشم این کهن گرگ زکاره :. ندارد جز در تو اندخس واره :. و صاحب
صراح در ترجمه معاذ اندخسیدن آورده اند بالفتح عدد مجهول میان یک و ده و در
ادات الفضلا گفته میان سه و ده و اندیدن سخن لیک گفتن اندرخور و اندرخورا
درخور و سزاوار و الف افاده تعظیم کند و بقول سامانی بجای تنوین تمکن
است در لغت عرب اندیک بمعنی بوک باشد که بعربی لعل و عسی گویند و در ادات
بمعنی باید که آورده و این معنی از کلام اکابر بیشتر مفهوم میشود عماره گوید ع اندیک
بر دلبر خود و خوار بنانشم :. و خاقانی گوید ب کر حلهٔ حیات مطرا نکرد دوست :. اندیک
درنماند این کسوت از بها :. و در فرهنگ جهانگیری بمعنی چراکه آورده اخسیکتی گوید
ب باآنکه من از عشق تو رسوای جهانم :. هم راضیم اندیک تو زیبای جهانی :.
اندول بفتح الف و ضم دال کلیمی که بر چهار چوب میخها قایم کنند و حکام زنگبار بر آن نشینند
اسدی گوید ع در آن بومش اندول خوانند نام :. اندوه و انده معروف اندهان جمع
اندمه بفتح الف و دال و میم یادآوردن غم گذشته رودکی گوید ب بهترین یاران
و نزدیکان همه :. نزد شان دارم سر یک اندمه :. اندام نظام و آراستگی و ادب
و عضو سوزنی گوید ب چون سخن در نظر از لطف تو اندام گرفت :. بعدم باز رود
خصم تو اندام اندام :. و جمال الدین گوید ع سر گونه باندام کند بندگی تو :. اندریمان

بوزن عند

بوزن عندلیبان نام پهلوانیست ارزوب بفتح الف و ضم رای مهمله قوی باشد که
داو نیز گویند افضل کرمانی گوید ب زاکی ره بود و ربش محبوب :. کردار بی
برهمه اندام ارزوب :. ارز بوزن نظر زشت و بدچشم گوید ب تو در گشت
باچهره گل اناری :. زبی عاشقان ارز که کله تو بخاطر برسد که مرادف ز باشد یعنی
عاشقان زچنانکه گویند زگدایان الغت بفا و سین مهمله بوزن برجست نبیده
عنکبوت خسروانی گوید ب عنکبوت بلاش بر دل من :. کرد و برگرد بر تنید الغت
انگروا بفتح الف و سکون نون و کسر کاف فارسی و سکون رای مهمله و قبل
زای فارسی بعده واو و الف شب جای گوسپندان انگشت بفتح الف و ضم کاف
معروف و بکسر کاف زکال افروخته انگشتوا بنای موقوف نالی که بر انگشت
بزنند و انگشتو چنگال و مالیده و انگشتوانه زه کیر چرمین که خیاط و رانگشت کنند
تا از سوزن انگشت ریش نشود و بعضی گفته اند انگشتوا نالی که بعد از بختن نشان
انگشت بران مانده باشد و آنرا پنجه کش نیز گویند مرکب است از انگشت معروف
و از وا که لغتیست در با و معنی ترکیبی با انگشت و اشتوا نیز مخفف انگشتوانست
و برین تقدیر بضم کاف است و بر تقدیر اول بکسر کاف است انگشه بضم کاف فارسی
آلتی که مزارعان خرمن ازان بباد دهند و بکسر کاف مزارعی که خدمتکار و کارکن

بسیار داشته باشد بمعنی اول کسائی کوید ے ازکراز و نش و انکشته بهمان
و فلان :. با نبرزین و دبوسی ورکاب وکری :. ول درراه‌اشاپوردی د بدم بس
خوب :. انکشته او را نه عدد بود و نه مزه :. و انکشه بفتح کاف وبجای تا بای
موحده وبسین مهمله وبای فارسی نیز خوانده اند والله اعلم انکشنال بالفتح بهمار
وورناک ابوالعباس کوید ع بماندم ایجابی برک وساز انکشتال :. انکبنن برجهانیدن
وبلند کردن وبرین قیاس انکجت وانکجنه انکبین موروف وازین مرکب است
سک انکبین وسرک انکبین وترنکبین انکام و انکامه یعنی هنکام انکاردن وانکاریدن
وانکاشتن پنداشتن وتصور نمودن وبرین قیاس انکارد وانکاریده وانکاشته
انکار افسانه وسرکذشت وجریده حساب واستخوان بندی برجز مبش از تمام شدن
لبیبی کوید ے زان بیش که بیش آیدت آن روز بر انبول :. بنشین وتن اندر ده وانکار
به بیش آر :. وکسی که از کذشتهای سخن کند کوید انکاره میکند وانکاره بزبان
دال نیز افسانه سنائی کوید ع کفتم ای عشوه فروشنده انکارده خر :. وسعود کوید
ع رو رو که بمه عشوه وانکارده :. انکار پنداشت وتصور و امر به پنداشتن وتصور
کردن وپندارنده وتصورکننده وبمعنی نقش کننده ونکارنده وامر بابمعنی نیز آمده
خسرو کوید ے نصیحت کردن مردان بنامردان بدان ماند :. که بر آب روان

صورت نگار

صورت نگارد هردم انکاری :. انکاز بالفتح وبزای معجمه آلت واو وات مولوی کوید
ع صنعت نو دارد وانکاز نو :. انکز بفتح الف وضم کاف تازی وزای فارسی
در آخر کجک فیل واین در هندی انکس است دفارسیان بزای فارسی استعمال
کنند جهت کراهت این لفظ هندی ومثالش درلغت ارزنک کذشت ومثال
دیکر تاج المآثر ے توکوئی که طورست وموسی مهاوت :. بجای عصا انکز ماربیکر :. انکل
وانکله بضم کاف حلقه که کوی کریبان تکمه کلاه دران کنند وآن تکمه را کوالنکل
وکوالنکه کویند کمال کوید ے ای کریمی که کند چرخ زخورشید وهلال :. جامه قدر ترا
بر سرمه کوالنکل :. وکاهی کوی کریبان وتکمه کلاه رانیز کویند وانکیله وانکوله باثبات ها
وحذف آن نیز آمده ونیز انکل کسی که مکروه طبع باشد ملامجی کوید ع دل بغم کفتا
که انکل واشود :. انکلیون بفتح الف وکاف فارسی وسکون لام وضم یای مثناة
در کشف المحجوب کوید هرچه عجایب داشته باشد یونانیان انکلیون کویند
و در فرهنک کوید هرجا نام عیسی ونصرانی وصلیب مذکور شود مراد انجیل و هرجا
نقش ونکار باشد مراد کتاب مانی است ونیز درکشف المحجوب کوید در بیمارستان
روم چیزی ساخته اند برمثال رودی سخت عجیب ودر هفته بیماران را بدانجا برند
وآنرا نوازند تا بیماران بشنیدن آن قوت کیرند وآنرا انکلیون کویند وظاهرا

کوارغون باشد ودر معیار جمالی شمس فخری بمعنی جامه هفت رنگ آورده و
ازین اختلاف ظاهر شد که انکلیون هرچیز غریب وعجیب را کویند انکورک مرومک دیده
شمس شیرازی کوید ع انکورک چشم ماست خالت کوئی :. ونوعی از عنکبوت انکلان
وانکبان وانکوان درختی است که انکزد یعنی حلتیت صمغ آنست وانکدان جای انک
که حلتیت باشد وانکزد یعنی صمغ انک چه زد بزای فارسی صمغ باشد وانجدان
بضم جیم وذال معجمه معرب آن فلکی کوید ے خواجه جبین چو نافه بار کند :. مشک را
زانکزد حصار کند :. اینسان بفتح الف وکسر نون وسکون یا وسین مهمله سخن
بیهوده ودروغ ومخالف فخری کوید ے نه در جود مش بود هرکز ندنق :. نه در
قولش بود هرکز اینسان :. ودر فرهنک اینسون نیز کفته اینشه بوزن همیشه
جاسوس شهید کوید ع درکوی تو انیشه همیکردم ای نکار :. وصحیح الیشست چنانکه
با مثال آن بیاید انوشه خرم وخوشحال فردوسی کوید ے بدو کفت سیناها
انوشه بزی :. انوشه کسی کو خرد پرورد :. ول انوشه که کردید کو بر بدید :. درود از شما
خود بدین سان سزید :. اما درین بیت بمعنی آفرین کفته اند ودر فرهنک بمعنی شراب
آورده منوچهری کوید ے انوشه خور طرب کن جاودان زی :. درم ده دوست جوی
دشمن براکن :. لیکن بمعنی خرم نیز توان کفت انوبا بالفتح وضم نون وسکون واو وبای

بیش ازالف

بیش ازالف نوعی از کاوزبان ودر فرهنک بمعنی کاسنی کفته ودر لغات
زندان کویا آورده بزیادتی کاف فارسی بعد از نون ساکن انومنا بالفتح مذهب
کبران الاستعارات اندازه اونبت یعنی قدرت اونبت انارکیرا یعنی غوزه
خشخاش چه کیرا بمعنی سرفه وانار بمعنی غوزه چه آن نافع است برای سرفه وبتازی
رمان السعال کویند انکشت برحرف نهادن اعتراض کردن وعیب جستن انکشت شکر
یعنی انکشت شهادت انکشت عروس وانکشتک عروس قسمی است از حلوا انس الاعضا
یعنی چشم انکشت بدندان وانکشت بدندان کزیدن وانکشت بدندان نهادن
یعنی تعجب وتحیر ونیز حسرت وافسوس برکاری انکشت برچشم نهادن ودیده نهادن
یعنی قبول کردن انکشت برلب زدن یعنی کسی را بحرف در آوردن انکشت خائیدن
وانکشت کزیدن ندامت وپشیمانی وتحیر انکشت زدن وانکشتک زدن ازخوشحالی
انکشت برانکشت زدن که صدا برآید انکشت کشیدن محو ونابود کردن انکشت نهادن
اعتراض کردن انکشت نیل کشیدن کنایه ازنشان فقر ودر فرهنک کنایه از ترک کردن
سعدی کوید ے با مرد بابار ازرق پیرهن :. بکش بر خانمان انکشت نیل انکشت نما
یعنی مشهور چنانکه هرکس بانکشت اشاره بدو کند مع الواو آوا وآواز صوت بلند
که همه کس بشنوند فردوسی کوید ے بآواز کفتا که ما بنده ایم :. بامر تو یکسر افکنده ایم

ونيز آواز بمعني چيزي كه شهرت يابد وافسانه كرد د فرخي كركاني كويد ے اكر نوميد
ازين ور بازكردم :. بزشتي درجهان آوازكردم :. وهم او كويد ے كهي كفتي هم اكنون
بازكردم :. بهل نا درجهان آوازكردم :. آوازه صيت وشهرت وآوازه بريك وازد
الحان سته موسيقي كه هركدام مركب ازدو مقام ست وچون مقام دوازده است
آوازه شش باشد آوخ بفتح واو آه وكلمه افسوس ودريغ باشد آورد بفتح واو حمله
آوردن حمله كردن وآوردگاه يعني جاي كاه ومعركه جنگ آور آرنده وامر بآوردن
ووارنده چيزي چون نام آور وجنگ آور و دلاور وبمعني كريه وزشت آمده عنصري
كويد ے نزد يك عقل حمله درين عهد باور است :. كامروز همچو جهل هنرزشت وآورست :.
وبمعني يقين نيز آمده وآوري يعني صاحب يقين ابوشعيب كويد ے اكر ديده بكردون
بركمارد :. زهمش پاره پاره كرد وآور :. وفرخي كويد ع جاكر او بود جهان آور :.
والبوشكور كويد ے كسي كو بخشنر بود آوري :. ندارد بكس كينه و داوري :.
وشيخ روزبهان كويد ے كرسليم حبة عشقي بخور زبان فقر :. تا مسلم كردت
آور چو سلمان داشتن :. رودكي كويد ے كسي را كه باشد بدل مهر حيدر :. شود
سرخ رو در دو كيتي بآور :. ودر جهانكيري بمعني فلك بهنم كفته وبيت
ابوشعيب آورده وغلط كرده بلكه دران بيت بمعني يقين مستعمل است وبمعني خداوند

[illegible]

وصاحب چيزي كه مضاف بدو باشد آورده وخطا كرده بلكه درانجا بمعني آورنده
ووارنده است چنانكه ساماني بدان تصريح نموده آوار ظلم وستم فرخي كويد ے
شكوه تاج كيان وارث ممالك جم :. كه از ممالك آواره كرده است آوار :. ونيز
آوار وآواره از وطن ومسكن جداشده وسركردان كشته خاقاني كويد ع
باخوي آتشناك تو صبر من آوار آمده :. وبمجاز پريشان را كويند وله موكب
زلفت بآوار آمده :. چه چون پريشان و پراكنده شده كويا از مكان خود بيرون
شد ليكن اينجا معني ظلم وستم مناسب تر است ونيز آواره وآوار حساب
لغتي است ودر اماره بميم بدل بواو ناصرخسرو كويد ے من بحكارم خدا را كه
نبايست :. كردن چندين هزار كاربي آوار :. ودفتر حساب كه حساب پراكنده
ديوان بران نويسند واوارجه كويند وباركاه كه دران ديوان ونهرد ومعني
بغير مد الف نيز آمده فردوسي كويد ے ودو صد درج پر طوق ويارها :.
كه بد نام شان در آواره بهم :. وعميد لوبكي كويد ع همي فزوني جويد اواره
بر افلاك :. وبدين دو معني آيار وآباره بمد الف وبغير مد كه بجاي واو باي
موحده باشد نيز آمده چنانكه كذشت ودر نسخه وفائي آواره با كسر آهن پاره كه
از سوراخ نعل بيرون آرند بانجام سوراخ كردن از سنبه ميفتد وآواره با لد نيز كويند

نيرا كه جدا مي شود وپريشان ميكردد از جا ومكان خود آورجه يعني آوارجه
لطيفي كويد ے برانكه خرخراج وعرجه باشد :. وراچه قول وچه آورجه باشد :.
آوند ظرف آب وجز آن وبمعني تجربه وآزمايش وحجب ارونداست :. آوند
آونك وآوند ريسماني كه ازان رخت وانكور وجز آن آويزند وآدنكان چيزي
كه بر آونك آويخته باشند وكاهي آن چيز را نيز آونك كويند آوه دهي است از ساوه
مولبش آبه وشهريست از بلاد مشرق كه نزد دريا وزان بزبر با ومعروف است
وكان ياقوت قريب بدان شهر است ودر جهانكيري بمعني داشتي كه خشت وآهك
دران بزند وبر بجزه كه نقاشان وكشيده وزان بر كنار نقشها وطرحها كنند
وورزند وباظهارها بمعني آه عربي است ودر فرهنكها فارسي توهم كرده اند اوبش
وآويشه سعتر باشد آويز وآويزه ستيزه وآويزكن بكسر كاف فارسي كسي كه بهر چيز
در آويزد وازهر كس چيزي خواهد ولجاج كند ونيز آويز آويزنده وامر بآويختن
آئينه افروز كسي كه پولاد را جلاده دهد وبعربي صيقل كويند اوباردن واوباردن
واوباشتن فروبردن واوبار فروبرنده وامر بفروبردن وبرين قياس اوباشت
واوباشته واوبار واوبرد اوام وابام بالفتح قرض كه وام كويند كمال كويد ے
تادرين شهر آمدم از بس اوام :. من رهي بفروختم كاشانه را :. اور بوزن شور

لطيفي

مشتي كه برو بدان زنند ومنزلهاي ضايع وتباه شده وبمعني بيار نيز آمده چنانكه
برو ومعني متعارف است دركاشان اودر بوزن ومعني اندر يعني برادر پدر
اورا بفتح الف حصار باشد ابن يمين كويد ے زو عدو كر خود رود در حصن هفت
اوراي چرخ :. آن كشد كز دست حيدر مالك خيبر كشيد :. اورمزد واورمزد وارمزد
بحذف واو وارمز بحذف واو ودال هر چهار مشتري باشد واورمزد نام روز
اول از ماه فارسيان وفرشته ايست كه مصالح آن روز بدو متعلق است شاعر
كويد ے كين بنده تو بود اورمزد :. كه تو چون شباني وايشان چو بز :. وبجاي
الف ها نيز آمده چون هورمزد اورك بفتح الف وراي مهمله ريسماني كه ازو رخت
وغيره آويزند وطفلان دران نشينند وبجنبانند شمالي وهستاني كويد ے هركرا
عقل باشد وفرهنك :. نزد او اورك است به زاورنك :. اورنك واورند تخت
پادشاهي وفر وزيبائي كه افرنك نيز كويند وزندكاني وخوشحالي وخرم
وخوشحال خطيب كويد ع شاه پر فرزند تو مير بلند اورند تو :. وكمال كويد ع
كه مملكت زشكوه تو برده صد اورنك :. زرانشت بهرام كويد ے جهان آباد كشت
وشاد واورنك :. زداد ودين واز خوبي وبوشنك :. ونيز اورنك نام عاشق
كل چهر حافظ كويد ع اورنك كو كل چهر كو نقش وفا ومهر كو :. ودر فرهنك اورند

بمعنی فریب ودغا واورندیدن بمعنی فریب دادن آورده اوراهین دهی است از مضافات
کوشکان که وراهین نیز کویند وشخصی ازان ده واضع کوبندکی بوده که خاصه پارسیان است
وشعر آن پهلوی است وآنرا اوراهین واورامه کویند بندار رازی کوید بیت
لحن اوراهین وبیت پهلوی ؛ زخمه رود وسماع خسروی ؛ اوژن افکنده وامر
بافکندن واوژند یعنی افکند واوژندیدن یعنی افکندن اوژلیدن بوزن ومعنی
افژولیدن اوستام همان استام نام خره کوید ع بافتن دنیا واسب واوستام
وبمعنی معتمد نیز آمده ابوشکور کوید بیت به ازای خوانند اورا بنام ؛ هم ازنام کردار
وهم اوستام ؛ اوسه واوسو بضم الف ربودن وبفتح الف نیز کفته اند اولنج
واورنج بفتح اول وسیوم وسکون نون سکبستان واورنج بمعنی ارضه یعنی
کرم چوب واولنج بمعنی چوب خوشه انکور که انکور ازان کرفته باشند وتوبسته
عمنوشن بضم عین مهمله وضم سین معجمه اول ودوم نیز کفته اند اوا بفتح الف وسکون
واو وها قبل از الف ورزیدن بر کار نزاری کوید بیت مده اوهای غوطه خوردن از دست
که هرکه آسوده کی خوش کردست ؛ امغالهار آهار شوربا که برجامه وکاغذ مالند تا قوت
کیرد ومصقول شود ودر فرهنک جهانکیری کوید اهار خورش ومأکول باشد وچون خورش
موجب قوت بدن است این شوربا را نیز کویند بمجاز زیرا که موجب قوت جامه وقماش

وکاغذ است ؛ وازاینجاست که ناشتا ناکرده را ناهار کویند یعنی ناآهار وظرف طعام را
باهار کویند مخفف باآهار ومعنی ترکیبی آن باخوراک باشد ودر جهانکیری بمعنی
نوعی از پولاد کفته بیت نهاد از کلین سر که سالار بود ؛ عمود سرش زپولاد آهار بود ؛
آهن معروف ونوعی که سخت تر از انست آنرا فولاد کویند آهن جفت بضم جیم
تازی وآهن کاو وکاوآهن آلتی که زمین را بدان شیار کنند مقلوب جفت آهن
بمعنی کاوآهن آهنکیدن وآهنجیدن کشیدن وآهج کشنده وامر بکشیدن وآهنجد
وآهنجید یعنی کشید وکشد وبمعنی کشنده کمال کوید ع بدست راد تواند رحام جان
آهنج ؛ وازاینجاست دودآهنج یعنی دودکش حمام وبخاری وامثال آن آهنجه
پهناکش جامه که جولاهان وقت بافتن بر پهنای جامه استوار کنند آخسیکتی کوید
بیت باغاز حریر بلش آهنجه کار ؛ بغز جام ادریش ماکوزنش ؛ آهنک کشش وقصد
وکشنده وامر بکشیدن مرادف آهنج وآوازی که خوانند ودر اول خوانند بکشد
کشد واین از قصد ماخوذ است چه در لغات کویند که چه آهنک است یعنی قصد
کدام مقام است ومقصود چیست وکنار صفه وکنار حوض وخمیدکی طاق ایوان
که باصطلاح بنایان لنکه کویند کمال کوید بیت زبی نوایی جایی رسیده ام که مرا ؛
سافتی است زآهنک صوتنابرده ؛ ودر تیغ کیهانی کوید بیت جلالت ارتفلک بر

بصدر بنشیند ؛ خمیده کرده طاق سپهر را آهنک ؛ وبعضی کفته اند پوشش وسقفی
که بروش خرپشته باشد وشعر کمال وشعر رفیع شاهد آن ساخته اند وبمعنی طرز وطاق
آورده اند چنانکه حکاک کوید بیت چه بد کردم بنوای شوخ بی مهر ؛ که محزونم بدین آهنک
داری ؛ وبمعنی رسته وصف خطاست وبمعنی طرز نیز تامل است آه معروف آهمند
یعنی با آه وناله وبمعنی دروغ کو نیز آمده اسدی کوید بیت کفش سوختن کر بدی آهمند ؛
وکر راست بودی بکردی کزند ؛ آهک چونه زیرا که چون آب بران پاشند بخاری مانند
آه ازان برخیزد وبغیر مد نیز آمده سوزنی کوید بیت کس چو زد ونابرد سیم وزر ؛
پس چه زر وسیم وچه سنک وآهک ؛ آهو جانور معروف وبمعنی عیب نیز آمده
وبمجاز چشم شاهد را نیز کویند ودر فرهنک بمعنی تنکی نفس ودمه کفته نظامی کوید
بیت سک تازی که آهو کیر کردد ؛ بکیرد آهویش چون پیر کردد ؛ ودرین تامل است
چه آهو بمعنی معروف نیز راست می آید وآهو پای خانه مسدس وفیل خانه که بکچ بر بی
وران شکلها مانند پای آهو ساخته باشند ابوالفرج کوید بیت ای همایون بنای
آهو پای ؛ آهوی در تو نانهاده خدای ؛ ودر رساله ای نوعی است از موتس که بشم
آهو شبیه باشد آهون نقب وآهون بر نقب زن باشد اسدی کوید بیت
بی باره سرتاسر آهون زوند ؛ بکون باره بررودی هامون زوند ؛ آهختن

وآهختن برکشیدن تیغ ومانند آن وبرین قیاس آهخت وآهیخت وآهخته
وآهیخته آهنبابه بفتح ها وسکون نون وبای موحده ویای مثناه خمیازه آهیانه
بکسر ها ویای مثناة ونون استخوان بالای دماغ که بتازی قحف کویند ودر جهانکیری
بهای موقوف بمعنی شقیقه ودر بعضی فرهنکها بمعنی کاسه سر آورده اهر بالفتح
موضعی در آذربیجان که قتل خواجه شمس الدین نزدیک رودخانه آن واقع شده
ودرختی است که زبان آنرا زبان کنجشک وتخم اهر کویند وبعربی لسان العصافیر خوانند
اهمر بفتح الف ومیم وسکون ها جانوریست مانند شکره که در عهد سلغرشاه بن سلجوق
شاه بادشاه شیراز پیدا شد وپیش ازان معلوم نبود اهرم بفتح الف ورای مهمله
چوبی سرکرد که دروبک بر لب رابدان برهم زنند شاعر کوید ع بر روبک بر لب است
زخم اهرم خود ؛ آهرمن بالمد واهرمن بغیر مد واهریمن هرسه لغت بمعنی ابلیس ومطلق شیطان را
نیز کویند اهرن مخفف اهرمن ونام داماد قیصر سوزنی کوید بیت زیبا تر از پریست
ببزم اندرون ولیک ؛ در رزمگاه بازبلای زاهرنش ؛ اهرون نام حکیمی یهودی
که در جمیع علوم مهارت داشت خصوصا در طب وبحذف واو نیز آمده ناصر خسرو کوید
بیت اهرون با علم شد سمر بجهان ؛ در شد کر تو بیاموزی ای پسر توئی اهرون ؛ ازون
بضم الف وزای معجمه در تحفه بمعنی ناز ابنده ودر فرهنک بفتح الف بمعنی این زمان

اهران بفتح الف و رای مهمله تبه باشد نزاری باشد ع بگاه ار کوه کندن
وست وادی ؛ نه اهران بایدی نه اوستادی ؛ اهنامه بفتح الف و نون بوزن
شهنامه رسوائی و فضیحت ملا ملک قمی گوید ع که شد آه فردوسی اهنامه کار
و با طا بر نیز گوید ع شیخ اهنامه بی بابر نگیرد ؛ زهر باران صدف گوهر نگیرد ؛
و بمعنی خود آرائی و کر و فر نیز گفته اند الاستعارات و المرکبات
آهن جان و آهنین جان و آهنین جگر یعنی سخت کش و دلاور آهن خای و آهن و
آهنین رگی است پرزور که پولاد خای و پولاد رگ نیز گویند آهن سرد کوفتن کار
بیفایده کردن آهنی کرسی یعنی سندان آهو پا یعنی تیزرو و آهوی شیر افکن چشم
محبوب آهوی مانده گرفتن نا انصافی کردن آهوی زرین آفتاب و صراحی زرین
آهوی سیمین محبوب و ساقی آهوی خاور و آهوی چین یعنی آفتاب مع الیاء
آیا کلمه تمنی است و بغیر مد کلمه ندا است و عربیست آیان آینده و روان که بسهولت
بیفکر آید و متعارف باشد آیغت بفتح یا و سکون فا حاجت زراتشت بهرام گوید
ع زحق آیغت مخواهی بزاری ؛ ع زیزدان خواستند آن جا آیغت ؛
کر نا نرسد مراد را هیچ آگفت ؛ و اینغت بفتح الف و سکون یا و فتح نون و سکون
فا نیز گفته اند و تصحیف خوانده اند آئین و رسم و طریقه و نوره و در فرهنگ گفته

این مولف گوید که آبین دهی است که نزدیک آن غاری بوده که از ان مومیائی
حاصل میشد و در اصل موم آبین بود بکثرت استعمال آن حذف شده و الف
بیا بدل گشت و درین تامل است بلکه معنی اول راست چه آن مانند موم می باشد
آیژ و آیژنگ بکسر یای اول و سکون دوم شرر آتش سراج الدین راجی گوید
ع ز آتش خجلت و آیژ حسد گرت ؛ و آیژگ بحذف یای دوم نیز آمده است
و در فرهنگ آبژ بفتح الف و کسر بای موحده بدین معنی آورده پس این لفظ بالف
ممدوده و بای موحده باشد لیکن در نسخ مصحح سامی بیا دیده شد نه بیای موحده
و در شرفنامه آیژ بمعنی بوی مادران که گیاهی است دوائی نیز آورده ایاغ و اياق
بالفتح پیاله و بمد الف نیز آمده است و این ترکی است خواجه گوید ع چون لب ایاق
برلب می نهد همچون قدح ؛ جان بلب می آید از حسرت ایاق او ؛ ایاره بفتح الف
و رای مهمله مجون موصوف ایارج معرب آن و بمعنی یاره نیز گفته اند شاعر گوید ع
جو آرد زینت خود در شماره ؛ بلالش زیبد از بهر ایاره ؛ ایارده بفتح الف و رای
موقوف و دال مفتوح کتابی است در دین مجوس و گویند شرح زند است خسروانی
گوید ع چه مایه زاهد پرهیزکار و صومعگی ؛ که زند خوان شده و در دین او ایارده گوی
لیکن ازین بیت ظاهر میشود که ذکری باشد یا سرودی که مجوس میگفته باشند

ایاز و ایاس بالمد نام غلام سلطان محمود و مشهور و مستعمل بغیر مد است شاعر گوید ع
نکند کار نیز ایازی ؛ مثل هندوی و نیزه نازی ؛ و در فرهنگ گوید آیاز بالمد نام
یکی از امرای سلطان ابراهیم بن مسعود بن محمود و همین بیت آورده ایازی ایاسی
پارچه باریک که زنان بالای چشم بر بندند و اکثر سیاه باشد و چشم آویز نیز گویند
ظاهرا اختراع ایاز بوده رفیع لبنانی گوید ع شفق غلاله خورشید ارغوانی دوخت ؛
چو زهره لبت ایازی عنبرین بر چشم ؛ و شرف شفروه گوید ع لبت عاشق نوازی
از که آموخت ؛ رخت رسم ایازی از که آموخت ؛ ایبک بکسر الف و فتح بای موحده
بت باشد مولوی گوید ع در کوشه نگردون تو دوش قنق بودی ؛ مه طوف
همیکرد ای ایبک خرگاهی ؛ ایتوک بفتح الف و ضم تا مثرده باشد سوزنی گوید ع
ایتوک ده بشاه که ملکم حسام تست ایتکین خانه دار و ایتکینی یعنی خانه داری خاقانی گوید
ع اول شب ایتکین دوشانی بدیم لیک ؛ الپ ارسلان شدیم بپایان صبحگاه ؛
و این سه لغت ترکی است ایج بوزن و معنی هیچ ایدر بکسر الف و فتح دال اینجا باشد
و ایدری یعنی اینجائی ناصر خسرو گوید ع مرا گفت اینجا غریب است جانت ؛ بدگن
عنایت که تنت ایدر است ؛ ایدون اکنون و اینچنین و همیدون یعنی هم اینچنین ایر یعنی
از برا و ازین جهت ایر بوزن تیر و انهای خرد که بر اندام بر آید و خارش و سوزش بسیار کند

و بعربی شری گویند ایرسا بالکسر و سکون یا و را و سین مهملتین سوسن
آسمان گون و بتحقیق نام قوس قزح است و بمجاز سوسن را گویند بعلاقه الوان
مختلفه و فی القانون ایرسا اصل السوسن الاسما نجونی و هو من الحشایش
و علیه زهر مختلفة مرکبة من الوان من بیاض و صفرة و اسمانجونیة
و فرفرية و لهذا اسمی ایرسا ای قوس قزح انتهی کلام الشیخ
لیکن در فارسی بودنش نظر است بلکه ظاهر آنست که یونانی است ایرمان عاریت و
ایرمان سرا عاریت سرا که عبارت از دنیا باشد رفیع لبنانی گوید ع بدخواه تو ز فانی
هستی چو رفت گفت ؛ جاوید زی تو خانه خدا کایرمان برفت ؛ ایزد نام حق تعالی
و در وجه ترکیب این نام ازین حروف گفته اند که چون مدار احوال عالم و عالمیان
بر طالع و عاشر و سابع و رابع است که آنها را اوتاد اربعه گویند پس این نام را ازین
حروف ترکیب کردند تنبیه بران که استقامت احوال عالم ازین اسم و مسمی است
و یزدان نیز بدین معنی است چنانکه محقق طوسی در نقد محصل گفته که یزدان ملکی است
که مصدر خیر است و اهرمن دیو است که مصدر شر است بزعم مجوس و حق همین است
چه ظاهر آنست که یزدان مخفف ایزدان بود چه یعنی منسوب بایزد و نیز مقابله اهرمن
به یزدان بمعنی ملک نیکوتر است نه بمعنی خدا ایزدگشسب نام یکی از امرای بهرام چوبین

فردوسی گوید ـ ببک دست بربود از آذرگشسب :: که بگذشتی از آب دریا بابش
وظاهر آذرگشسب است که چنین خوانده اند چنانکه معنی گشسب بران دلالت میکند
ایسا بالکسر وسین مهمله قبل از الف بمعنی اکنون واین روزمره اهل کاشان است
ایشی بکسر الف وشین معجمه اسمیست که در مدح زنان گویند چون بی بی چنانکه
بعربی ستی گویند انوری گوید ـ بنده ایشی دعا همیگوید :: بدعای شبت همی جوید
ودر مقامات شیخ ابوسعید ابوالخیر ایشی نیلی نام زنی آورده ایغده بکسر الف و
فتح غین معجمه ودال بیهوده گوی وسبکسار فخری گوید ـ تا نباشد ایغده مانند
خاموش وصبور :: تا بده نبود بتر وبیکس چون بیهده :: ایلک بکسر الف وفتح لام ملکیست
در ترکستان بحسن معروف وپادشاه ایخارا نیز گویند چون مرتبه او از خانهای
توران فروترست بمعنی سردار وسرخیل نیز استعمال کنند چون مقابل خان واقع
شود هندوشاه گوید ع بیا ای خسرو خوبان ایلک :: ابوالفرج گوید ـ تا ایلک
وخان قبله یغما وتتارند :: جز درگه تو قبله مبادا ایلک وخان را :: ومسعود گوید ع بزمگاه
خانان وایلکان حجاب :: وله کدام خان که نبود است پیش تو ایلک :: کدام میر که او
نیست نزد تو ایلک :: ایمر وایمذ بفتح الف بوزن بمرچوبی که بر گردن گاو نهند وآنرا
خیش نیز گویند وآهنی که بران چوب نصب کنند و زمین بدان شکافند

آهن ایمذ گویند وبعربی سنه خوانند بکسر سین مهمله وفتح نون مشدد واما
در رسامی بذال معجمه گفته وبعضی برای مهمله گفته اند ایمه بفتح الف ومیم ایچنین
وظاهرا مخفف این همه باشد وبعضی بمعنی بیهوده ویاوه گفته اند خاقانی گوید ـ
ایمه ملکو که آسمان اهل برون نمیدهد :: اهل چو نامد از عدم چیست گناه آسمان ::
وله ایمه وران چو سر اسیمه سرست :: نسبت جور مه وران چکنم :: ایند بکسر الف
وفتح نون اول وسکون دوم شمار مجهول مرادف اندوا ندند وفرخی بمعنی اندیش
وبمعنی سخن گفتن نیز آورده ونام درخت مهک وسوس که بیخ آنرا بیخ مهک
واصل السوس گویند چنانکه در فرهنگ جهانگیری گوید ابوار بفتح الف وقت
عصر چنانکه شبگیر وقت سحر وگویند ابوار وشبگیر بیدار رازی گوید ع با نان
کی رسی کابوار رانند :: ابواره بفتح الف وضم وفتح تا وراء مهمله آراسته کذا
فی الادوات الاستعارات ایئه چرخ وایئه خاوری یعنی آفتاب وآنرا بارسبیدار
وپادشاه چین وپادشاه ختن نیز خوانند ایئه دار وایئه وار یعنی سرزانش
وحجام ایئه افروز کسی که آئینه پولاد را جلا دهد وبعربی صیقل گویند آئین پرستی
خدمت بافروختن وفرودی فردوسی گوید ـ بدرگاه خسرو خرامش کنم ::
بآئین پرستی ورامش کنم :: ایئه شش جهت دل حضرت رسالت واصحاب کهف

ونیز کنایه از مشاهده باب الباء الثانی مع الالف با مخفف ابا
یعنی آش مرادف واچنانکه گویند زیره با وماست با ومانند آن ومخفف
باد مولوی گوید ـ مهمان شاهم هر شبی برخوان اخوان الصفا :: مهمان صاحب
دولتی کش دولتش پاینده با :: وبطریق مذرت بمعنی ب نیز آمده چنانکه با باد آمد
یعنی بیاد آمد باب وبابا پدر ومتاخرین عجم بابا بمعنی بزرگ وسر آمد در کاری را
نیز گویند ودر فرهنگ بای ثانی باب عجمی گفته وسهو کرده زیراکه ببای فارسی
هندیست باب زن بیای موقوف میخ آهن وچوب که بدان کنلب پزند بابک
جد مادری اردشیر بن ساسان که اردشیر را بدو نسبت داده بابکان گویند
والف ونون برای نسبت است وبعضی گویند معبری بوده که ساسان الفبارت
بابدوشیر داده بنابر خوابی که ساسان یافته بود ودر کتب تواریخ بتفصیل مذکور
است واو پسر را بنابر اعتبار التماس معبر بدو نسبت داده وبعضی گویند نام پدر
اردشیر است وقول اول اصح است وبهر تقدیر اردشیر بابکان درست است
واردشیر بن بابکان غلط است چه پدرش را نیز بابک نام گفته اند نه بابکان
بابزن مخفف بادبزن یعنی بادزن وبمعنی کفیل وضامن نیز گفته اند باتره بفتح تا
دف ودایره نام خسرو گوید ـ خوابت همی بترد من انگشت از ان زدم ::

پیش تو برکنار ره خوش بانگ باتره :: باتو بضم تا حب السلاطین ونام یکی از پادشاهان
چنگیز ونزیخ باتش بضم تا نزیخ بادکان وبادنکان بوزن ومعنی بادنجان باتوره
بضم بر وتا وواو مجهول کوزه پر آب که بالا دزنیز گویند باج وباژ زری که راه
داران وگذربانان از مردم بر گذر ومزد دین گیرند ونیز مالی که پادشاهان
از زیردستان گیرند وخاموشی وسکوت که مغان وقت بدن شستن و
طعام خوردن وزند خواندن بعد از زمزمه میگزینند فردوسی گوید ـ
پرستنده آذر زرد هشت :: همی رفت باباژ وبرسم بمشت :: ونظامی گوید ـ
چو آمد وقت خوان داری عالم :: زموبد خواست رسم باج وبرسم :: ونیز باج دهی است
از طوس مولد فردوسی ونیز لغتی است در باز برای عربیه بمعنی مقلوب واز بجا آن
باژگونه وسامانی گوید باج لغتی هست علحده وباژ بجمیع معانی بلکه باج متغیر باژ است
وباژ اصل است وباج مولد چه جیم تازی در اصل فرس نیامده بلکه باژ نیز متغیر وانا است
باحور سختی گرما وآن هشت روز است از تموز واین عربی است لیکن باحورا
بالف است فارسیان حذف الف نموده استعمال کنند چون عاشورا
وعاشور اباختر مشرق وخاور مغرب چنانکه از اکثر اشعار متقدمین معلوم میشود
فردوسی گوید ـ چو مهر آورد سوی خاور گریغ :: هم از باختر سر زند باز تیغ ::

وکاهی عکس این نیز استعمال کنند انوری کوید ~ دی زخاک خاوران
چون ذره مجهول آمده ؛ کشته امروز اندرو چون آفتاب خاوری ؛ وتحقیق آنست
که باختر مخفف باخترست واختر ماه وآفتاب هر دو را کویند پس باختر مشرق
ومغرب را توان کفت وهمچنین خاور مخفف خاورست وخار ماه وآفتاب
باشد پس خاور نیز مشرق ومغرب را توان کفت وازین جهت قدما در هر دو
معنی و هر دو لغظ استعمال کرده اند لیکن خار مرادف خور بیشتر وازین جهت
متاخرین خاور بیشتر بمعنی مشرق استعمال کنند **باخرز** قصبه ایست از خراسان
وکوشه ایست از چهل وهشت کوشه موسیقی وبعضی کفته اند ناحیه ایست بارض
خراسان که باخواف مذکور میشود **باخه** بسکون خا وفتح سین مهمله راه بغیر از در
که بخانه از ان راه نیز آمد ورفت توان نمود ونشتر حجام **باخه** بفتح خا سنک پشت
باد معروف وکلمه تمنی وترجی کویند وروز دوم از ماه شمسی ونام فرشته ایست
که تدبیر امور مصالح روز باد با و متعلق ست وهفت معنی دیکر واستعارات مذکور
شود **باد افرا** و **باد افراه** مکافات بدی اخسیکتی کوید ~ ای کروهی که بهست
خوان او ؛ باداش خواره معده باد افراه را ؛ والوزی کوید ع هم بباداش
وهم بباد افراه ؛ و پوست پاره مدور که ریسمان از آن کذرانیده در کنگ آرند

تاور کردش آید لیکن بدین معنی باد فره و باد فره بهای محتی آمده **باد ام** مرقع درویشان
که چند رنک بهم دوخته باشند نظامی کوید ~ ای که ترا به زخشش جامه نیست
حکم بر ابریشم و بادامه نیست ؛ و نیز نکینی که در صورت بادام باشد خسرو کوید
~ بخندی یش هر چشمی زچشم خسروت شرمی ؛ پسنده نیست آخر بر یکی خاتم دو بادام
وکلی که بر کلاه کودکان از طلا ونقره وابریشم دوزند **وله** از بسکه بر کلاهش اندوختم
دو دیده ؛ بادامه بر نشاندم بر بسته کلاهش ؛ ودر فرهنک بمعنی پیله ابریشم ودر
شرفنامه بمعنی جنسی از ابریشم کفته واین بیت خاقانی در فرهنک شاهد آورده
~ آن غنچهای نسترباد امهای کژ شد ؛ زر قراضه در روی چون کرم پیله مضمر ؛
ودرین تاملست چه بمعنی کل ابریشم که بر کلاه دوزند و بصورت بادام کنند
نیز توان کفت ونیز خال کوشتی که از بشره بر آمده باشد بدیعی سیفی کوید ~
میان ابرو بادامه سیاه چنانکه ؛ بقبضه بر دو یکی تیر پیله تا بیکان ؛ وپروانه ازانجیر
وبعضی کفته اند بادامه مرکبست از بادام وها که افاده تشبیه کند وازینجاست که پیله
ابریشم را باعتبار شباهت ببادام بادامه خوانند نظامی کوید ع حکم بر ابریشم وبادامه
نیست ؛ وانکشتری اهلیلجی را باعتبار شباهت ببادام بادامه کویند وهمچنین
چشم آسا از فلزات که چشم زخم را بر کلاه طفلان دوزند وهمچنین خال کوشتین را

وصاحب جهانکیری بریک را معنی حقیقی جدا کانه شمرده غافل از حقیقت لفظ و
معنی وحق آنست که صاحب جهانکیری بر معنی که در کلام اکابر واقع ست ایراد نموده
خواه حقیقت وخواه مجاز غایتش در بعضی مواضع تصریح نمیکند که این حقیقت
است یا مجاز پس از جدا آوردن لازم نیاید که او از مجازیت این معانی غافل
باشد تا آنکه این همه معانی حقیقت ست نه مجاز چه این معانی از لفظ مفهوم میشود بی قرینه
وآن علامت حقیقت ست واز معنی ترکیبی باخود باشند **باداق** مخفف ابادان **باد انجیر**
نوعی از درخت انجیر که پیش از همه درختان انجیر میوه دهد وانجیر آن کاواک وپر باد
بود خاقانی کوید ~ که زنا پاکی زباد انجیر بید انکیخته اند ؛ که زخو و رای زبید انجیر
عرو ساخته اند ؛ **باد آن فیروز** شهر اردبیل زیرا که فیروز بن بلاش جد نوشیروان آنرا
آباد کرده بود **باد انکیز** کلی که هر کاه مزارعان خواهند غله از کاه جدا سازند و باد نبود آن
کل بدست مالیده برک آن بر هوا پاشند بفرمان خدا باد در وزیدن آید **باد آورد** و **باد آورده**
نام یکی از کنجهای پرویز زیرا که کشتیهای پر مال که پادشاهی بجای میفرستاد باد مخالف
برداشته بملک پرویز آورد وخاریست که بوته آن در زمین ریک ودامن کوهها بیشتر
بود وساقش بسطبری انکشت وقد آن بمقدار یک کز بود واول که برک بیرون آرد چون
کیاهی باشد ودر آخر خار کردد وخارش انبوه ودراز وسفید باشد وکل او منقش وسرخ

وسفید میخیک کوید ~ کر بکر دکنج باد آور وکر دم نی المثل ؛ آن زنجم خار باد آورد
کرد و در زمان ؛ ونام نوائی ست از موسیقی ونام موضعی ست نزدیک واسط لیکن
اصح آنست که باد رایه موضعی حوالی بغداد **بادبان** معروف وپرده از جامه که بر زیر سینه
واقع میشود وآنرا از جانب راست بچپ برند واز چپ براست آرند ودست زیر و
دست بالا کویند وبعضی بمعنی آستین کفته اند وبعضی بمعنی کریبان کفته اند وآن
مرکبست از باد وبان که مغیر وان ست وحاصل معنی آن باد کیرست زیرا که
از کریبان باد بر بدن وزد وچادر کشتی را نیز بدین جهت کویند سنائی کوید ~
خوب نبود عیسی اندر خانه پس در باد بان ؛ از برای نو تیا سنک صفاهان داشتن ؛
وازرقی کوید ~ ز آبکینه عکس او چون نور بر دست افکند ؛ دست بیرون کرد پنداری
کلم از باد بان ؛ **بادج** ریسمانی که ایام نوروز وعید آویزند ومردم دران نشینند
وبجنبانند ابو المثل ع چو هند وانی بر بادیج بازنکر ؛ لیکن ازین شعر ریسمان
طناب معلوم میشود ودر فرهنک بزای معجمه وکسر بای فارسی آورده **بادبرو**
باد برک بفتح بای فارسی کاغذ باد باشد **باد برین** یعنی باد صبا فخری کوید ع
ز سوی غرب بیارد وزید باد برین ؛ چنانکه در جهانکیری کفته مستند بشعر فخری وسامانی
کوید باد برین باد جنوب باشد که مهب آن مطلع سهیل ست تا مطلع ثریا وآن ضد

بادشمال است که آنرا بادفروردین کویند وحق آنست که باد بربن شمال است
وبادفروردین جنوب است نه عکس جنانکه در بادفروردین مذکورشود بادبروا خانه
کرباوکیر داشته باشد ویا جایی که کذرکاه بادبود وبعضی کفته اند که روزنی که در
عمارت بطرف بادکنند وکاهی دوجوب بشکل صلیب دران کذارند تا حیوانات
درون نیایند خاقانی کوید ع زریع صلیب بادبروا ؛ وحق آنست که هردو معنی
ازین لفظ مستفاد میشود جه اصل معنی او وزیدن کاه بادست لیکن درشعر خاقانی
مراد روزنه است بادتخم یعنی بادبان که برای دفع باد مفیدست بادخزانی جشمه ایست که در یکی
از دبهای واعغان بود که نام آن ده هوابود اکر لته زن حایض وامثال آن ازفاذورات
درون جشمه بیفکنند باد سخت وطوفان عظیم بهمرسد جنانجه درختان وعمارات
عالیه بیفکند وتا آنرا برنیارند فرونشیند واینمعنی بتواتر ثابت شده وارباب
مسالک وممالک بران متفق اند وشیخ آذری درعجایب الدنیا بنظم آورده بادخن
بفتح خاو بادخون بواو معروف سوراخی که ازان باد درون خانه درآید جه خن وخون
بمعنی سوراخ بود اخسیکتی کوید بیت برکذار حمله او بوقبیس ؛ توده خلقا شمر در بادخن
ولامعی کوید ع آرند کوه کان سوی بالا زبادخن بادخان وبادخانه یعنی بادکیر کسانی که باد
بادحلونه جیداز بادخان ؛ بادخوان بواو معدوله یعنی خوش آمدکو ومعروف که بادفروش نیز کویند

بادخیز

بادخیز ناحیه ازبرات مشتمل برجند قریه که دران باد بسیاری وزد بادغیس معرب
آن بادران نام فرشته ایست که باد بحرکت آورد وازجایی بجایی برد مولوی کوید
بیت آدمی جون کشتی است وباد جان ؛ تاکی آرد بادرا آن بادران ؛ وله کل باد
ازبرج باد آسمان ؛ کی جهد بی مروحه آن بادران ؛ بادرم بدال موقوف ورای مضموم
بیهوده وبناه عنصری کوید بیت جون بایشان بازخورد آسیب شاه شهریار ؛
جنگ ایشان عجز کشت وسپاه ایشان بادرم ؛ ورعیت رانیز کویند صاحب
فرهنگ منظومه کوید ع بادرم شد رعیتان رانام ؛ بادرنگ بدال موقوف خیار
کوجک که آنرا خیار بادرنگ وخیار بالنگ کویند وخیار وراز راخیاره وخبازه
ونیز کنایت ازاسب تیزرفتار وبفتح دال با کلین وبانبات استاد کوید بیت
بادرنگ آمد نکارم باعذار باده رنگ ؛ بادرنکی زیبران برکف کرفته بادرنگ ؛
وسوزنی کوید بیت ای جیه دزد بوده زکهواره تا بکور ؛ وی زن بمزد تا بجنازه زبادرنگ
وسراج الدین سکزی کوید بیت داروغم بادرنگ عشقت ؛ دربردن جان
من شتابی ؛ ونیز بادرنگ بمعنی ترنج آمده وسامانی کوید که مراد از بادرانجا غبارست
ومعنی ترکیبی آن غباررنگ است جه غبار زرد رنگ است ورنگ ترنج زرد مسعود کوید
بیت تاکی ام ازترنج رسد آورنگ ؛ تاکی ازین کونه جون بادرنگ ؛ ودرفرهنگ

کاهواره کربیاویزند وسامانی کوید بدین معنی مخفف بادورنگ است بدال این
مرکب ازباد بمعنی هوا وورنک بمعنی لیث ووقوف حاصل معنی آن متوقف درهوا
سوزنی کوید بیت نام ورا لبسته اطفال شیعه بر ؛ تابرکشیده نقش نه بندند بادرنگ ؛
وبیت دیکر سوزنی که برای خیار بادرنگ شاهد آورده شد برای اینمعنی آورده
وخیاره راجنازه خوانده بدین طریق بیت ای کس فروش بوده زکاواره تا بکور ؛
وی زن بمزد تا بجنازه زبادرنگ ؛ ونیز بیماری که بسبب غم خوردن بسیار عارض شود
وفراز وبجنش ناف بهمرسد وعم باده نیز کویند وبهندی بادکوله وبرای اول
شعر سوزنی وبرای ثانی شعر سراج الدین آورده ودرهردو تامل است بادرنکبویه
کیاهی معروف معنوی که ازان بوی ترنج آید بادرنجبویه معرب آن جنانکه مشهور شده
اما صاحب قاموس بادرنجویه بحذف با آورده بادرو وبادرویه بدال موقوف
ورای مضموم تره خراسانی که ریحان کوهی نیز کویند باذروج بفتح ذال معجمه معرب آن
ودرفرهنگ بمعنی بادرنکبویه کونه وسهو کرده بادرود بسکون دال وضم را وباددال
ثانی جوبی که درزیر شاخ درخت میوه دار کذارند تا ازکرانی بار نشکند بادروزه جیزی که
هرروز بکار برند واستعمال کنند جون جامه ولباس هرروزه وقوت هرروزه
وکار هرروزه جنانکه در تاج المآثر کوید لشکر اسلام جامهای بادروزه را بلباس حرب

بدل کرد

بدل کردند سنایی کوید ع بکی جامه دین بادروزه زفوت ؛ وسوزنی کوید ع
کرشد مدیح تو تسبیح بادروزه من ؛ وبحذف دال نیز کفته اند ودرمقامات حمیدی
کفته که عروس به پیرایه همسایه یک شب بیش نتوان آراست وآرایش بادروزه بسوال
وجواب دریوزه نتوان خاست بادره پارجه زیرجامه وسخن کفتن بی اندیشه وتیزی
درهرکار ومعنی اول درنسخه سروری ومعنی ثانی درفرهنگ آورده بادریس وبادریسه
جرم باجوب مدور میان سوراخ که در دوک کنند وکلیجه ستون خیمه را نیز جهت مشابهت
بدان بادریسه خوانند وبهردو معنی بنازی فلکه کویند بادزن وبادزنه معروف
بادزهره نام مرضی است که کلو ورم کند ونفس کرفته شود ودرزهر باد نیز کویند وبتازی
خناق خوانند بادسره علتی است که اسب رای شود بادشنام وبادژنام بضم دال سرخی
مفرط که ازغلبه خون بررخ وسایر اندام ظاهر شود وسرخ باده نیز کویند وکفته اند
که آن مقدمه جذام است ودراصل باد دشنام وباد ژنام بوده یعنی زشت نام جه
دش وژ باهم درلغت فرس بمعنی زشت آمده وجون این باد بجهت نمود هم زشت است
بدین نام موسوم شد وضم دال درین لغت ازنسخه صحیح سامی منقول شد وبادژفام
وبادژوام نیز آمده یعنی باد زشت رنگ بواسطه سرخی تیره رنگ زشت سودائی ویک
دال نیز حذف کرده اند وبادش وبادژکیر وضم دال وحذف نام نیز آمده یوسفی کوید

ب آنجا که گرفتار بیاد و شنام اند :: گردک نزنند در خور و شنام اند :: بادغر و بادغرد
بفتحتین مفتوح بادگیر خانه که از همه طرف باد بآن وزد ابو شکور گوید ع لب جای کاش
و بادغز و لوس مانی گوید لفظیست در بادگر و بکاف عجمی یعنی بادگیر و آن مرکب است
از باد و معروف و غزو کر لفظیست که بعضی عجمان در گر و بکاف خوانند و کرو در لغت
عجم مشترکست میان فعل ماضی و اسم مفعول و مصدر و معنی ترکیبی بادغز و بادگر جای
بادست و چون مهب بادست بمجاز توان گفت که بادگرست باد فره و باد فره و باد بر
و باد پره و باد پرک برنج لغت بمعنی بادزن بزرگ که از سقف خانه آویزند و نیز چوبکی
باجرمی مدور که میان آن سوراخ کنند و ریسمان دران گذارند و چون بکشند
بگردش درآید و بعربی خذروف خوانند بضم خا و سکون ذال معجمه و ضم رای مهمله
خاقانی گوید ب بد و حنیط ملون شب و روز :: در کف کش لسان فرست :: و نیز کاغذ
بادکه اطفال ریسمان بران بندند و بر هوا کنند و چیزی که از چوب تراشند و
اطفال ریسمان بران پیچند و از دست گذارند تا بر زمین گردان شود و گردنا نیز گویند
و کسی که حرف بسیار زند و هیچ کار از و نیاید و کسی که فخر کند و منصب خود بر مردم عرض
نماید و بعربی فنباش بفتح فا و تشدید بای حطی و شین معجمه در آخر و بدین چهار معنی
بعضی بادبر بفتح بای تازی گفته اند نه بای فارسی و باد پره ببای فارسی بمعنی تراشه چوب

که در وقت تراشیدن ریزد و نیز گفته اند باد فوردین بفتح فا و واو و کسر دال مهمله
باد دبور که از مغرب وزد و ضد صبا و صحیح باد فوردین است چنانکه در جهانگیری بمعنی
گفته مستند بشعر فرخی ب بباد خلق شد در باغ و بستان :: دم عیسی بود باد
فرودین :: و صحیح قول سامانی است که باد فرودین باد شمال است چنانکه باد برین
باد جنوب گذشت و حق آنست که باد فرودین جنوبست و باد برین شمال چه قطب
شمالی بلندست و جنوبی فرود و نیز باد جنوب مضرست بخلاف شمال باد نوروز
نام نواییست بادکش یعنی جنت باد و بعضی بمعنی بادزن مطلق گفته اند بادکشه بضم کاف
فارسی باد خصیه که خصیه از ان باد ورم کند چه گند خصیه را گویند باد گنجی بضم کاف
تازی بادی که در پشت بهم رسد و خمیده کند منسوب بکنج یعنی خمیده پشت باد هرزه
فضولی که دزدان بر صاحب کالا دمند تا خواب گران برو مستولی شود و سخن بیهوده
و وعده خلاف خاقانی گوید ع بچار پاره زنگی بیاد هرزه وزد :: شراب چه باده
غرور در سر می آرد و دو باده و سه باده که معنی دو پیاله و سه پیاله لازم آنست
و در فرهنگ بمعنی پیاله نیز گفته و گمان برده که دو باده و سه باده بمعنی دو پیاله
و سه پیاله است و دور نیست چنانچه کاس در لغت عرب بمعنی شراب آمده و در اصل
بمعنی کاسه است باده نیز در لغت فرس بمعنی پیاله تواند بود باد فره و باد فراه همان باد افراه

مرقوم یعنی مکافات بدی بار چیزی که بر سر و پشت مرکب بردارند و میوه درخت
و بچه شکم و امر بباریدن و بارنده و نوبت و مرتبه و رخصت چنانکه گویند فلانرا
بار دادند و فلان تنگبارست و جای انبوهی چیزی چون هندوبار و زنگبار و دریابار و نجابت
و سرگین مرادف انبار مرقوم و بن و بار یعنی پای تا لب سر چه بن پایین و بار بالا می باشد
نه آنکه بمعنی بیخ و بن بود چنانکه در فرهنگ گفته و کلابار آنچه هنگام بار دادن مردم نصب کنند
و بار مشک و بار زعفران سنگینی و فزونی مشک از جگر سوخته و زعفران از ابشهای
گوشت گاو که اهل غش بدان مغشوش کنند و فروشند و دیگ بر بار نهاد و بر بار
گذاشت و بر بار دارد یعنی می پزد لیکن محقق نشد که بار درین ترکیب بچه معنی است
و در فرهنگ و نسخه سروری درین ترکیب بمعنی دیگ بمعنی دیگدان گفته اما
هیچ جا علحده بدین معنی بنا فته شد و در فرهنگ گوید نام دهیست از مضافات
نشابور و ارزن و برنج و جز آن که بجهت بوزه مهیا ساخته اما هنوز صاف
از درد جدا نکرده باشند و بمعنی غش نیز گفته ناصرخسرو گوید ب زر چون بعیار
آمد کم بیش نباشد :: کم بیش زری باشد کان با غش و بارست :: و درین تامل است
که باغش بار مینوان خواند و بمعنی پرده نیز آورده و بمعنی سازی که مطربان نوازند
نیز آورده باره و بار دوست باشد چون زن باره و باره و غلام باره و باره و نوبت

و مرتبه و باره بمعنی باب در محاورات آمده گویند درباره من لطفی بکن و ازین
باره سخن بکن فردوسی گوید ع ازین باره گفتار بسیار گشت :: و در جهانگیری
نوعی از مسکرات مولوی گوید ع گران معزول آمد خمر و بنگ و باره و شیره :: و سامانی
و جهانگیری بمعنی جعد و گیسو گفته سنائی گوید ع تازه خوئی بدر اندر خم هر باره اوست
و در جهانگیری بمعنی رمه دواب گفته و ظاهر اصح باده ببای فارسی و دال والله اعلم
باره و باروه و باری حصار باشد و نیز باری قصبه ایست معروف حوالی آگره فرخی گوید
ب آن شاه عدو بند که بگرفت و بیفگند :: گرگی و دو ژرم شیری اندر ره باری
باره و بارگی اسپ مطلق و نیز باره حق و شان چنانکه گویند فکری در باره باید
کرد و درین تامل است چه باره اینجا بمعنی بابست چنانکه گذشت باربد بفتح بای دوم
مطرب پرویز که جهرمی بود یعنی از توابع جهرم بود و سرود خسروانی که سرودی
است مسیح در بزم خسرو گفتی و بضم با خطاست و این مرکبست از بار بمعنی رخصت
دادن و بد بمعنی خداوند و دارنده زیرا که پرویز او را اذن دخول در مجلس بجمیع
اوقات داده بود و سامانی گوید که او را صاحب بار گردانیده بود یعنی وزرا
و امرا رخصت دخول بارگاه از وستانیدندی بارج بکسر را سگ انگور باشد بادخدا
آنکه همه کس را باره بد و این بر غیر خدا اطلاق نتوان کرد و گاهی پادشاه بزرگ نیز گویند

وسامانی گوید بمعنی خداوند روزیست وازین جهت بر خدا اطلاق کنند وگاهی
پادشاه بزرگ را نیز گویند بارو وبارود وباروت داروی تفنگ واین لغت در کلام قدما
واکابر دیده نشده ومستحدثست بارجا وبارگاه وبارگه جایی که بار عام دهند خسرو
گوید ع بهیجا آهن وور بارجا موم ؛ بارگین آبگیری که آب حمام ومطبخ وسایر آبهای کثیف
ودرگین دران جمع شود وچه بار بمعنی نجاستست بارک بکسر را مخفف باریک رودکی
گوید ع گردسرین خوابه بارک میان ؛ بارنامه لقب نیک واسباب حشمت وتجمل
وتفاخر وفتری که تجار تفصیل خرید خود دران نوبسند اما اصح آنست که بمعنی لقب بارنام
برای تازی وفارسیست چنانکه بیاید باردان جوال وخرجین وخاقانی بمعنی صراحی استعمال
کرده بارهان پهلوان توراني باران معروف وبارنده بارانی کلاه وجامه نمدی
که روز باران پوشند وقبیلالیت ازمرکان باز بازنده وامر باختن ومرغ معروف
شکاری وکشاده وممتاز وجدا وبمعنی لفظ دیگر نیز آمده کمال گوید ب کسی که دست
چپ از دست راست داند باز ؛ باختیار ز مقصود خود نماند باز ؛ وکشادگی مقدور
دو دست از سر انگشتی تا سر انگشت دیگر که بعربی باع وترکی قلاج گویند وبعضی باز
بیای حطی گویند بجای بای موحده واین معنی از باز بمعنی کشاده ماخوذست چه
ازکشادگی دستها بهم رسد تا صر خسرو گوید ب اگر بالفغدن دانش بکوشی ؛

برای زین چه منفعاد بازی ؛ وبمعنی نشیب ضد فراز وبمعنی جانب نیز آورده اند
منوچهری گوید ب همچنان سنگی که سیل اورا بکرداند زکوه ؛ گاه زین سو گاه
زان سو که فراز وگاه باز ؛ وسوزنی گوید ب آن حسام ابن حسامی که حسام نظرش ؛
هرگز از خصم بازام نشد باز نیام ؛ وبا زبزای فارسی در باج گذشت وسامانی
مرادف باگفته که بمعنی بای جاره است که برای الصاق آید وصحیح آنست که در شعر سوزنی
بهمین معنیست یعنی بنیام نرفت چه بمعنی سوی در هیچ نسخه دیگر بنظر رسیده وبمعنی
بای الصاق بسیار آمده چنانکه گویند باز او گفتم یعنی باو گفتم وباز خانه شد یعنی
بخانه شد وازینجاست که اهل خراسان گویند بز و گفت یعنی باو گفت وازین ماخوذ
است باز دست آوردن یعنی بدست آوردن ودر شعر کمال نیز این معنی راست می آید
یعنی بداند وبماند ودر جهانگیری بمعنی تمیز وتفرقه گفته چنانکه گذشت ودر نسخه دیگر دیده
نشده وهمچنین در بیت منوچهری بمعنی ضد فراز محل تاملست بلکه باز بمعنی دیگرست
یعنی گاه فراز وگاه دیگر گون چنانکه بازگونه گویند یعنی دیگر گون بازافکن پارچه که بر قفای
گریبان جامه وخرکل دوزند وباز پس افکنند خاقانی گوید ب این فراویزی و
آن بازافکنی خواهد زمن ؛ من ز جیب آسمان یکشانه وان آورده ام ؛ ب
کرده زرد ای عالم الغیب ؛ بازافکن خرقه وبن جیب ؛ وسامانی گوید بازافکن

درشعر اکابر همان که بر پشت گریبان جامه ولباده وامثال آن دوزند ودر جهانگیری
بمعنی مطلق رقعه وخرقه که بر جامه ومرقع دوزند آورده واین خطاست صحیح معنی اولست
لیکن بطریق مجاز بر مطلق رقعه وخرقه اطلاق توان کرد بازه چوبی که بدست گیرند ودود
نیز گویند شاعر گوید ب شکسته بعد خشم درگازه ؛ گرفته یجک اندرون بازه ؛ ونیز بازه
وباز باع یعنی مقدار دو دست کشاده وبه بمعنی بازه بیای حطی نیز گفته اند اسدی گوید
ب چهی ژرف ودیدند ربازه راه ؛ یکی چرخ کرده بالای چاه ؛ ومنوچهری گوید ب
آذین زان مرکبی که بشنود در نیم شب ؛ بانک پای مورچه در زیر چاه شست باز ؛ وبطریق
مجاز عصا وچوب دست بزرگ وشاه تیر وامثال آن باعتبار آنکه گویا بازه اشجار است
چه بازه لغتیست در بازو ودر جهانگیری فضای بین جدارین وخلاء بین جبلین که عبارت
از کوی ودره باشد وبه بمعنی لغتیست در باز بمعنی کشاده بازو معروف از انجاست
که شاخ درخت را بازو گویند بطریق مجازه چه گویا بازوی آنست وعصا وچوب دست را
نیز گویند چه گویا بازوی آدمیست بازن بفتح زای فارسی کوسپند وبز کلاک نه
ونباز گویند بازگون وبازگونه وباشگون وباشگونه وواژگون وواژگونه
بزای مهمله مقلوب وسرنگون واین لغتیست در بازگونه بزای تازی بمعنی دیگر گون
وبرگشته مرکب از باز بمعنی دیگر وبرگشته وگونه لغتیست در گون بمعنی رنگ وروش

ومعنی ترکیبی آن برگشته رنگ وروش بانیج مهره چند که بالای گهواره آویزند
وکودکان بآن بازی کنند وبعربی ذوداث گویند شهیدی گوید ع عقد ثریا
نشود بانیج ؛ ودر سامی چوبی چند که بیکدیگر بندند وبران چوبی باگرباسی
گذارند تا بجای گهواره کودک باشد ودر فرهنگ ریسمانی که در عید کاهها وسورها
از بلندی درآویزند ودران نشسته خود را بجنبانند در هوا فرخی گوید ب امن
وعدل واستقامت در هوای ملک تو ؛ بادچون بازیگران بازی کنان بر بانیج ؛
ودر فرهنگ سامانی بادیج بدال مهمله گفته حق آنست که بمعنی ترکیبی هردو مناسب است
بمعنی مذکور لیکن در اکثر نسخ بدالست وبزا برای معنی دیگر آمده باندنگ سینه بند
طفلان وزنان ودر فرهنگ گوید سینه بند وپستان بند زنان که بر بندند نیز گویند
وآن پارچه کوتاهست از ریسمان یا ابریشم که زنان پستان دران نهاده
به پشت بندند تا کلان نشود حکیم ولوالی گوید ب مطربه نامد پستانت برقص ؛
چون درآید دل مریخ برد ؛ باز رنگ ازمه وخورشید کند ؛ باز رنگ ازمه وخورشید
برد ؛ بازوره بضم زا نام جادوییست از توران که جادویی کرده لشکر ایران شکست
داد آخر بدست رهام بن گودرز کشته شد بانبیره پاره از پشت چنانکه گویند بازیره
نخستین وبانبیره پسین بازدار مزارع ودهقان ونگاهدارنده باز وبازبان معرب

هرد و یا زره جمع سلمان کوید ع زاغ آنرا با عنبان و فا زاین را بازدار ❊ باستار
و بستار یعنی فلان و بهمان باستان قدیم و کذشته فخری کوید ب باوجودت از
شهان باستان ❊ برزبان نارد فلک جز باستار ❊ و بستار اماله باستارست
و لغت دیکرست باسره بفتح سین و رای مهملتین کشت زار فخری کوید ب بپوستند
کشت زار امیدش ز آب کام ❊ سیراب باد تا که بود نام باسره ❊ بعضی کفته اند
که باسره و باسرم زمین شیار کرده که مهیای زراعت باشد باسک بضم سین
خمیازه و بیای فارسی نیز کفته اند سراج الدین راجی کوید ب چو باسک کند
ماه من از خمار ❊ قرار از مه نو نماید فرار ❊ طیان مرغزی کوید ب ای برادر بیار کاسه
می ❊ چند باسک زنم ز خواب و خمار ❊ باشنین بلوکیست از بلوکات سبزوار که بلوک
سربداران از آن بلوک کند و باری که از میان شاخ بیرون آید باشه مرغ معروف
شکاری باشق معرب آن باشو بضم شین در جهانکیری بمعنی چلپاسه آورده
و ظاهر که باشوست نه باشو باشامه و باشومه و باشام سرانداز زنان که بتازی
مغنعه کویند فخر کرکانی کوید ب دریده ماه پیکر جامه در بر ❊ فکنده لاله کون باشام
از سر ❊ باغ شیرین و باغ سیاوشان نام نواییست از موسیقی باغ زاغان باغیست
در هراة باغ هزار درخت باغیست بغزنین ساخته سلطان محمود والحال مفقود است

باغ بفتح غین

باغ بفتح غین و آخرش جیم تازی انکور نیم رسیده و نیم پخته و در جهانکیری بضم غین و جیم
فارسی و در نسخه سروری بفتح غین و جیم تازیست والله اعلم باغره بغین موقوف
کرهی که در اعضا و بندکاه مردم بسبب دردمندی دیکر پیدا شود و مثلا از پای کسی دنبل
برآید و بواسطه درد آن در بیغوله ران کرهها بهم رسد یا بیالین بد نهاده باشد بدان
سبب از کردن کرهها بهم رسد و هر کرهی که مثل این بهم رسد آنرا باغره کویند
و باکره بسکون کاف نیز کویند بافدم بسکون فا و ضم دال عاقبت کارها ابو شکور
کوید ب چه باید ت کردن کنون بافدم ❊ مکر خانه را بی چو روبه بدم ❊ و شمس فخری نیز
بضم دال کفته و با بارودم قافیه کرده اما ازین بیت اسدی بفتح دال ظاهر می شود
ب براسپ کمان از زه راست خم ❊ قرارت بدوزخ بود بافدم ❊ و شاید که
قافیه لفظ کم باشد نه خم باک ترس و بیم باکند و باکنده بمعنی بافوت بیای
حطی است نه بیا باکل بفتح کاف عجمی آب نمکرم بال از آدمی بازو و از مرغ جای برآمدن
پر و بالنده و امر بیالیدن و ماهی درم دار که وال نیز کویند و بعضی کفته اند بال از
آدمی از کتف تا سر ناخنان و از حیوانات تا سم و از پرندکان تا بال پر و در جهانکیری
مخفف بالا نیز کفته بالیدن نشو و نما کردن و افزودن و برین قیاس بالش و بالنده
و بالیده و بالاینده و بالانده و بالان یعنی نشو و نما کننده و فزاینده سنائی کوید

ب تا که بنشست خواجه در بالش ❊ بالش آید ز نان در بالش ❊ یک قصیده
هزار جا خوانده ❊ ریش بر سفله ریش بالانده ❊ و له باز با صعوه در اندازد ❊ ریش
بالان بسوی ده تازد ❊ و نیز بالان نام جانوران و ازینجاست که در مثل سایرست که
کسی که مجرب در امور باشد و بمصایب کرفتار شده باشد او را کرک بالان دیده
کویند یعنی بلا دیده و عوام غلط باران دیده کویند و ظاهرا بعضی بواسطه تغیر لهجه
بالا نرا باران خوانند چنانکه شایعست میان راو لام و دیکران باران بمعنی دیکر
فهمیده اند و بمعنی دهلیز نیز کفته اند مرادف بالانه فخری کوید ع و داع کرده بناچار
خانه و بالان ❊ حکیم سنائی در کتابی که بصدر اجل نوشته چنین آورده قوام الدین
که تخت و تاج در بالای عرش منظر قدر اوست بیالانه اسفل السافلین چکار دارد
بالا قد و قامت و فوق و درازی چیزی ضد پهنا مسعود کوید ع جاه تو و قدر تو ببالا
و بپهنا ❊ و نیز اهل سند سمت ایران و خراسان را کویند خسرو کوید ب هر کل بالا
که دهد بوستان ❊ بشمری هست بهندوستان ❊ و سامانی کوید بالا بمعنی رفیع
مغیر والاست و لغت دیکرست بالین و بالش و بالشت و بالشک معروف
و از اینجاست چار بالش ملوک و اکابر بمعنی مسند و صدر بالست بفتح لام و سکون
سین مهمله دوشیزه مولوی کوید ب کیست کاز دمدمهٔ روح قدس ❊ حامله چون

مریم بالست

مریم بالست نیست ❊ بالار و بالال همان از تیر یعنی شاه تیر و بمعنی ستون کفته اند
و در فرهنک کوید آنچه از مردم سمرقند شنیده شد چوبی باشد که در پوشش عمارت
بالای شاه تیر بچینند و بر زیر آن تخته بکسترانند فخری کوید بمعنی اول مصرع
عجب مدار که هست از زمردش بالار ❊ بالاور بفتح واو کوزه پر آب که با توته بضم تای
اول و فتح ثانی نیز کویند بالغ بکسر لام پیمانه که از چوب یا شاخ سازند و بدان
شراب و آب خورند و نام ولایتی از ترکستان که قان بالغ نیز کویند و بعضی
بمعنی اول بضم لام و بعضی بیای فارسی و فتح لام کفته اند والله اعلم عماره کوید
ب با چنک سغدیانه و با بالغ شراب ❊ آمد بجان جاکر خود خواجه با صواب ❊
بالکانه و بارکانه دریچه مشبک که از درون برون توان دید و بیای فارسی
نیز کفته اند و این اصح است چنانکه بیاید بالنک ترنج و بالنکو و بالنکویه همان
بادرنکبویه که از آن بوی ترنج آید و در اصل بالنک بو و بالنکبویه بوده بکثرت
استعمال با حذف شده و تخمی که الحال پیش عطاران بیالنکو معروفست تخمی
دیکرست از ریاحین و بالنکو نیست بالنکو همان بادرنکبویه است که مذکور شد بالو
بضم لام دانه سخت که بر اعضای آدمی برآید و بهندی مسه کویند و برادر لبکن
بمعنی اول بیای فارسی مشهورترست بالوس بلام موقوف و فتح واو تا رصد بود

گرنانه نیز گویند باله بفتح لام حوالی باشد مانندش در لغت هاله بالوس یعنی کافور
مغشوش چه لوس غش باشد و بعضی بشین معجمه گفته اند و سین مهمله نیز لغتی است
و در شین معجمه بالبوس بضم بای دوم ولایت قندهار بام معروف و بامداد و قرض
مرادف وام و نازکننده مرادف بم خواجه گوید ؎ بسوز ناله زارم ز عشاق
نوای زیر و بامی بر نیاید :: بام چشم یعنی پلک چشم سوزنی گوید ؏ چون بام بام
چشم بابرو برد زخشم :: بامزد کوس و نقاره که بامداد نوازند خاقانی گوید ؎
بامزد حسن بزد آسمان :: نامزد عشق تو آمد جهان :: وله ماوشکر ریز عیش
گز در خمار :: بامزد خرمی بیام برآمد :: بام شاد مطربیست منوچهری گوید ؎ بلبل
باغی بباغ دوش نوای بزد :: خوبتر از باربد نیکتر از بامشاد :: و وجه تسمیه آنکه
وقت بامداد چنان می نواخت و میخواند که همه کس را شاد میکرد بامئین بکسر میم
و همزه و یا قصبه ایست از اعمال هرات بناحیه بادغیس بامیان الکاایست میان هری
و بلخ که میان آن و بلخ ده منزل است و بلخ قدیم را بدان نسبت داده بلخ بامی گویند بامس
بفتح میم و آخر سین مهمله شخصی که عاجز و بر جا مانده باشد چنانکه حرکت نکند و سخن
نگوید گوبا او را مس یعنی زنجیر کرده اند سوزنی گوید ؎ بابه سنگ و رنگ
بیهده بامسید :: خود بخود از یکدگر راز نهان بر رسید :: و سید اشرف گوید ؎

بادوشاد

بادوست داشع و دبن قاضی القضات :: عقل بپیش طبع او بامس بود :: بادج نو
چون نوئی باید بزرگ :: گرچه آراینده گل خس بود :: و وقیقی گوید ؎ خدایگانا
بامس بشهر بیگانه :: قرون ازین نتوانم نشست و ستوری :: و شمس فخری بضم میم
آورده و گفته ؎ همچون خرلنگ است حسود توبجل در :: افتاده و بر بار رجانده
شده بامس :: لیکن درست آنست که قافیه شعراو نیز سین مع فتح ما قبل است نه ضم
چنانکه گمان برده اند بامه ریش دار ضد کوسه و بلمه نیز گویند و در نسخه میرزا و راز ابریش
و ظاهرا بامه تصحیف است بان دارنده چیزی چون باغبان و پاسبان و در تحفه
بمعنی بانگ گفته و در فرهنگ بمعنی بام آورده مولوی گوید ؎ سر و زو کن بگذ مه
از بان چرخ :: تا زنم من چرخها بر سان چرخ :: و در قدیم میم بنون و نون بمیم بدل
میکردند و در عربی نام درختی است که بر آن خوشبو و حب البان گویند و بپارسی
بانگ بفتح نون نامند بانوگشسب نام دختر رستم بانو خاتون خانه و در فرهنگ وفائی گوید
بمعنی صراحی شراب و گلاب و امثال آن گفته و مستندش ظاهر نیست و سامانی
گوید بانو بمعنی خداوند باشد و کدبانو یعنی زن خداوند خانه چنانکه کدخدا مرد خداوند
خانه و شهربانو یعنی خداوند شهر و همچنین کیهان بانو یعنی بانوی جهان بانوج
بضم نون و واو معروف و جیم فارسی مرادف بازیچ مرقوم یعنی ریسمانی که روز عید

جشن آویزند و در آن نشینند و بجنبانند ذوالاوی گوید ؎ طارمی از سرای
نست فلک :: منطقه ریسمان بانوج است باور بفتح واو معروف و این مخفف
باورست و آور بمعنی یقین است گویند باور کرد یعنی مقرون بیقین ساخت
و نزد او برطرف کرد باوین بکسر واو سبو کوچک که ریسمان در آن نهند باهمان
همان بهمان باول و بابل بضم سیوم چون کابل و کاول و زابل و زاول شهری
قدیم در سواد عراق عرب نزدیک کوفه که پای تخت نمرود بود و ساحر چیاره بود
و الحال خراب است و چون در کلام عرب فاعل بضم عین نیامده مکسور میخوانند
چنانکه در کلام مجید واقع است خاقانی گوید ؎ بر خلعه گر زون دلی بافت :: خورشید
نسیج باولی بافت :: و صاحب فرهنگ جهانگیری باول غیر بابل پنداشته و خطا کرده
و سامانی گفته باول لغتی است در بابل با موشش بابل است و صحیح این است چه لفظ
بابل در کلام مجید واقع است و لفظ عجمی بی تعریب در کلام فصحا خاصه قرآن واقع
نشود و منسوب بدان را باولی گویند باهو چوب دستی که شتربانان بدست گیرند
سوزنی گوید ؎ هر که از لشت دلش بار ولای تو فکند :: زخم باهو خورد از حادثه
چرخ بلند :: و فرخی گوید ؏ باهو بدست کرده بر اشتر شدم فراز :: و بعضی گفته اند
باهو لغتی است در بازوی مذکور بمعانی مجازیه و از اینجاست که در جا ماسب نامه تعبیر

ازحض

از حضرت موسی بسبب شبانی باهودار کرده یعنی صاحب عصا چه عصا باهوی
درخت باشد مجازا بابار در نسخه میرزا سرو و پهلوی باشد که در رفتن رامندی
گویند و در فرهنگ بمعنی ظرف آورده و آوند نیز گفته لیکن ظرف با طعام نه ظرف مطلق
چه بابار مخفف باآهارست مرکب از با بمعنی مع و آهار بمعنی خوراک و معنی ترکیبی آن
با خوراک چنانکه در لغت آهار گذشت بابا بمعنی بایسته و ضروری و درین قیاس
بابت و بایستن سوزنی گوید ؎ بابا تری بمصلحت عالم :: از بهتری بسینه بیماران
و سامانی گوید مخفف بابان است که اسم فاعل است از بایستن وله ؏ بابا تری
بسی زنم ابر بر نبات :: بابک نام مردی ٱلْاِسْتِعَارَات باب اندر شکر دار
یعنی که از انست باد یعنی نابود و سخن و مطلق صدا و آه و تند و تیز و مدح و ثنا
و نخوت و تکبر و اسب امثال این معانی جوهری گوید ؏ روز وصالم باد شد بیت
فراق آباد شد :: و فرخی گوید ؏ خداوندی که چون او باد کردی :: و سنائی گوید
؎ بره کربلا بایستادی :: برکشیدی ز دو رود دل بادی :: و اسدی گوید ؏ بگفت
این و لب باد کی باد کرد :: و قطران گوید ؎ گر کسند بلبل بالحان در مراد را باد جهت
باد اصل او خدای عرش در رفتان کند :: و مولوی گوید ؎ همت اختر پی آب را
گر خاکیان خون میخورند :: هم بر آب آتش زنم هم باد و شاد زان کنم :: و خسرو گوید

ع فزو دآید زبس باد چون باد شول چوب دید آن و و باد رنگ بسته خاقانی
گوید ع آن باد که در دماغ شان هست و بمعنی کج باد آور و تنها نیست بلکه باد آورد
و کج باد باد و دم یعنی غرور و تکبر فردوسی گوید ع همی راند چون شیر با باد و دم
باد دار یعنی برباد و وامرست یعنی باد بدان و هیچ انگار بادام شکوفتن یعنی چشم
گریان باد بدست یعنی بی چیز و مفلس باد بروت یعنی غرور و تکبر باد پران یعنی
خوش آمدگویان ظهوری گوید ع ورگوی تو پرواز کنان بلبل و قمری کل
باد پران سرو هوا دار ندارد و نیز کسی که اقوالش بی افعال باشد باد رنگین
شعر باشد حکیم سنائی راست ع باد رنگین هست شعر و خاک رنگین هست زر
خاک رنگین میفروشت و باد رنگین میستان باسک در جوال شدن هم خانه بدان
شدن و بایرزه گویان معارض شدن و عذاب و رنج کشیدن باد پیمودن
یعنی کارهای بیفایده کردن حافظ گوید ع چو با حبیب نشینی و باده پیمایی
بیاد دار محبان باده پیمارا باد در سر داشتن و باد سنجیدن یعنی تکبر نمودن
و اندیشهای فاسد کردن باد درکف و باد در مشت یعنی تهی دست و کارهای
بی حاصل کننده باد دست یعنی مسرف و هرزه خرج باد سنج یعنی متکبر و کارهای
خام کننده و بی حاصل و هرزه باد رسته چشم یعنی یک چشم بادسار یعنی بی سنگ

بی وفا

و بی وقار باد سر یعنی متکبر بار دل یعنی اندوه دل و اندیشه روزگار بار نهادن
یعنی زادن باره نهم و بام نهم یعنی فلک نهم بار خوردن یعنی ملاقات کردن و پای
کم نیاوردن بازار زدن نفع خاطرخواه کردن ظهوری گوید ع بازار زدی
گر آفت افتادن راهی بردی برسته و ندانش بازداشتن یعنی پنهان داشتن
فرخی گوید ع من نه بیگانه ام این حال ز من باز مدار باز سپید پر یعنی آفتاب
باز و دراز یعنی غالب و دست دراز بازی گوش یعنی شوخ و سخن ناشنوا و معنی
ترکیبی آن که گوشش به بازی دارد شاعر گوید ع میکنم بازی به پند ناصحان
عشق پنهانم چه بازی گوش کرد بالاخوانی یعنی زیاده از آنچه هست را وانمودن
ظهوری گوید ع یکی خود را العبد سازد ظهوری خرج در مجلس کند تا مدعی راز بر
بالاخوانی دارد بال افکندن یعنی عاجز شدن بالش نرم زیر سر نهادن یعنی خوشحال
کردن کسی بخوشش آمد ظهوری گوید ع راحت بنهاده بالشی نرم زیر سر
داعت از حکرها بالین پرست شخص تنبل و بیکار و خدمتکار نظامی گوید ع چو تو
خدمت پای و نیروی دست حوالت کنی سوی بالین پرست چو بالین پرستت
نماند بجای نه انگه بجای تو بیدست و پای چو بالین پرستنده شد چرب گوی
از و بیشتر مهربانی مجوی بام نشستن یعنی خراب و ویران شدن خاقانی گوید

ع بام بنشست و آستان برخاست بام زمانه یعنی فلک بانگشت گزیدن یعنی شمردن
کمال گوید ع چون گل تازه بانگشت خطا هاش مگیر مجمر آساش فرو گستر دامان
بر سر بام شیر و شکر شدن غایت آمیزش و محبت باد و پایان انجیر و بام بدیع
و بام رفیع و بام گشاده رواق و بام وسیع یعنی فلک و عرش و کرسی بادیه غول
یعنی دنیا بابت فلک یعنی آفتاب و نسر طایر و واقع باغ وسیع و باغ بدیع و
باغ قدس یعنی بهشت بانگ عنقا نام پرده ایست از موسیقی بانوی مشرق یعنی
آفتاب **الباء الفارسی مع الالف** پای معروف و پاینده دائم پاینده و هم پای
کننده و مقاومت نماینده و از اینجاست که گویند فلان پای ندارد یعنی
برابری با او نمی تواند کرد و در برابر او قایم نیارد کرد چنانکه آذری گوید مصرع
داند خرد که پای نیارد بر و زرزم پای باف یعنی جولاهه پاچال و پاچاه و پاجامه
جاهای که جولاه پا در آن گذارد و وقت بافتن پافزار و پافشار و پاوزار تخته
که جولاهان پا نهند میان پاچاه و لوح پا نیز گویند خاقانی گوید ع بلوح پای و
بپاچال و فرفره بکره و آذری گوید ع جست بافنده او بدست افزار نه بجا کو
نورد و پافشار و نیز پافزار و پاتزار و پاوزار و پای فزار یعنی پاپوش و این
قلب افزار پا باشد و بعضی گفته اند پافشار مخفف پای افشار یعنی چیزی که بر و

و در و پافشار

و در و پا افشارند و از اینجاست که فضای خانه را پای افشار گویند و تخته
پاره که جولاهان پای بران نهند پافشار خوانند و مثال پافزار بمعنی پاپوش
کمال گوید ع دست انعام بر سرش میدار ورنه ترتیب پافزار کند
و امیر خسرو گوید مصرع ربع مسکون چیست در پای تو گرد پافزار پای زیبا
صراحی کوچک که بصورت راهبان سازند و در آن شراب خورند پای فیل
صراحی بزرگ و دراز که بصورت پای فیل سازند و گرزیست بصورت پای فیل
و بهر دو معنی پیل پا نیز آمده و صاحب مرض داء الفیل را نیز پیل پا گویند پای سهیل
صراحی بصورت پای شخصی سهیل نام و بعضی گفته اند که هر سه نوع پیاله است
خاقانی گوید ع خورده برسم مصطبه می در سفالین مشربه قوت مسیح
یک شبه در پای زیبا ریخته و له من صید آنکه کعبه جانهاست منظرش
با من بپای پیل کند جنگ عبهرش و له تا بپای پیل می در کعبه عقل آمدست
پیل بالا نقد جان بر پیلبان افشانده ام نظامی گوید ع چو از پیلپا در قدح
می کنم به یک پیلپا پیل را پی کنم و له پای سهیل از سر نطع ادیم لعل فشان
بر سر در یتیم پای روب و پاروب و پارو بیل چوبین که برف بآن روبند
و بعضی گفته اند پاروب آن باشد که دسته و راز دارد که رو بنده بپا البناده

جاروب و بمعنی مطلق جاروب هست چنانکه بکیان برده اند پای شیب عقبه ایست دشوار
برای رمی جمار و بحذف یای اول زینه پایه خاقانی گوید دست بالاهمت بروان
کرده زیرپای پای شیبی کان عقوبت جای شیطان دیده اند و ملا مطهر گوید
از غمود صبح پاشیبی بران بربسته اند و زبنات النعش آنرا نردبان آورده اند
پای خست و پای خوست نرم خایی پایمال و بپای کوفته اسدی گوید
فراوان کس از پیل شد پای خست بسی کس نگون ماند بی پای و دست
پای خوش و پای خوست بسکون با و ضم خا و سکون واو معروف زمین گلناک
لگدکوب کرده که از کثرت مالش خشک شود مرکب از پا و خوش که اسم مفعول است
از خوشیدن بمعنی خشک شدن پازاج یعنی زنی که با زن نوزای همپایی
و معاونت کند که عبارت از دایه و قابله باشد سوزنی گوید گفته من
حلال زاده بطبع نبود هر خنوک را پازاج و منصور شیرازی گوید تا زمادر
ایام طفل بخت ترا بزرگ میکند اندر کنار چون پازاج و در فرهنگ گوید این
قابله است و بس که مام ناف و دایه ناف گویند و منصور شیرازی بمعنی دایه شیر
گفته و سهو کرده و حق آنست که پازاج همپایی کننده با زن نوزای اعم از آنکه
مرضعه باشد یا قابله پس تخطیه جهانگیری خطاست پاریغ زری که بقاصد یا شاعر

پامطرب و امثال آن دهند و ساسانی گوید مطلق پامزد است و تخصیص صاحب
جهانگیری بزری که بمطرب و شاعر و امثال ایشان دهند مستند بکلام نظامی
مغنی راکه پاریجی ندادی بهر دستان کم از گنجی ندادی خطاست چه
آن از خصوصیت مقام ناشی شده پای بند و پای وند و پاوند یعنی دام و
آنکه پای بسته و گرفتار باشد پازند چیزی که بر آتش زنه زنند تا از آن آتش
برآید و معنی ترکیبی آنکه همپای و معاونت با آتش زنه در برآوردن آتش کند
و بدین مناسبت شرح زند را گویند چه احکام آتش که در زند مکنون است
باعانت آن شرح ظاهر میشود پای مزد یعنی مزد قاصد و مزد قدم رنجه کردن
میهمان مرادف پاریغ پای مرد یعنی مددکار و دستیار و شفیع و یاری دهنده
خاقانی گوید روزی زوثاق پای مردی می آمدم آفتاب زردی
پای دام نوعی است از دام که پای جانوران را بگیرد و آن حلقه چند باشد از
موی تافته و شکلی بران کرده که چون جانور دران پا نهد حلقه کشیده شود و پای
جانور گرفتار گردد و آنرا پای حلقه نیز گویند سوزنی گوید مصرع اجل پای دامی
نهادست سخت و بعضی گفته اند پای دام و پادام مرغی که صیاد بدام بندد
برای صید کردن مرغی و آنرا خرویه و بتازی ملواح گویند و نوعی از دام که بعربی

جباله گویند و آن چنان بود که سیخهای باریک از چوب تراشند بمقدار یک
وجب و بر سر آن دامی نصب کنند و سر دیگرش تیز ساخته بزمین فرو برند
و از جانب دیگر صیاد در پناه چیزی که از شاخهای سبز ساخته باشند درآمده
پیش رود تا جانوران رم کرده بجانب دام بیایند و پای ایشان دران
دام بند شود نزاری گوید دل خلایق از آنست صید آب روان
که باد بر زبر آب می نهد پادام پای دار و پادار یعنی ثابت و محکم و نیز پایدار
و پای بدار که امرست برسوخ و ثبوت و اسب جلد و قایم را نیز پادار گویند
پاکار و پایکار آنکه مستراح را جاروب کند و هر کاره را نیز گویند و بعربی
کناس خوانند فردوسی گوید بدو گفت بهرام رو پایکار بیاور که
سرگین کند بر کنار و شخصی که در شهرها و دهها جابی مردم بمحصلان و ارباب
طلب دیوانی نماید و بمعنی مطلق خدمتکار نیز آمده اسدی گوید گرفته
خورشها هم کوه و دشت کشان پایکار آبدستان و تشت پای و پر
یعنی پای و دست که عبارت از طاقت و قدرت باشد و پر و پای نیز گویند
فردوسی گوید سواران همی ساز دش زال زر نداردهمی جنگ را پای
و پر پای ورد جوان گو هنرها بجا آورد دلاور شود پر و پا آورد پای کوب و پای باز

یعنی رقاص فرخی گرگانی گوید گروهی پای شاطر و اسب تازی گروهی پاسماع
و پای بازی پای رنجن و پارنجن و پای برنجن یعنی انچه در پا کنند از خلخال و جز آن
چنانکه دست برنجن انچه در دست کنند و پای اورنجن و پای اورنجن و پاورنجن
نیز گویند پایاب آبی که پا بته آن رسد و پیاده از ان توان گذشت بی سفینه
و شناوری ضد غرقاب و گذرگاه آن آب را نیز گویند و بمعنی پایندگی و تاب
و طاقت نیز آمده لیکن این معنی نیز راجع به پایندگی است و بمجاز بمعنی مخلص از مهالک
استعمال کنند فردوسی گوید مرا سخت از آنست کان باب من بگیتی
نمیخواست پایاب من و جایی که زینه پایه دارد و تا بسانی آب از ان گیرند
و بهندی باولی گویند نزاری گوید ای دریغا گر آب زر بودی وانگهی
ز آب پایابم و بعضی گفته اند پایاب راهی است که از آن بچاه در توان شد بجهت
آب برداشتن پاو شستن و پاک کردن و ازین ماخوذست پازهر که در اصل
پاو زهر بوده یعنی شوینده و پاک کننده زهر بکثرت استعمال واو را حذف
کرده اند و بعضی گفته در اصل پادزهر بوده بدال چنانکه مشهورست و رموب او
که فادزهر باشد و وجه آن بیاید پات تخت پاتنی بکسر نا آلتی چوبین مانند
پنجه که بدان غلاف شود و کاه از غله جدا کنند و پتی بحذف الف و غله پراکنده

نیز گویند باتیمار شتاب صد ورنک چنانکه در جهانگیری کفته و معنی ترکیبی
رنج با و بعضی بمعنی با رنج و مزد با گفته اند و معنی ترکیبی اقتضای هر دو کند
باتیل و باتله معروف بالو منزل مریخ شاعر گوید مصرع بی آب شود خنجر بهرام
بیا لوه باچنامه و باژنامه و باشنامه بسکون جیم فارسی و زای فارسی و شین
معجمه لقب باشد و بعضی قربن و همال گفته اند باجان و باشان معروف و برین
قیاس باجیدن و باشیدن باچک بفتح جیم پارسی سرگین گاو کرخشک
کنند برای سوختن و غوشاک و غوشای نیز گویند و بهندی اُپلی خوانند
باچیله چیزی مانند غربال که بجهت کوفتن برف بپا و با بر پای بسته برف بکوبند
تا لشکر و قافله آسان گذرد مولوی گوید مصرع چه غم از غواص را باچیله نیست
باچنک و باژنک بفتح جیم فارسی و سکون را اول و زای فارسی و رنائی
نون و کاف فارسی دریچه باشد و بمعنی کفش کفته اند فخری گوید بیت هزار گونه
گل از شاخ چهره بنمودند چو لعبتان گل اندام نازک از باچنک و باژنک
بفتح زای فارسی اصل است و باچنک بجیم فارسی متغیر آنست و بقول جهانگیر
بازنک لغتیست در باچنک و صحیح اول است که باچنک بدل باژنک است باخره
بفتح خا و را نشیمن که پیش در سازند باخیره بنای دیوار و خانه که بتازی رهص گویند

و باخره زن

و باخره زن کسی که بنای خانه و دیوار کند و بتازی راهص گویند باد پاییدن
و دارندگی و بمعنی تخت مرادف پات و بمعنی پاس و پاسبان نیز گفته اند و
بمعنی اسپ تند و جلد باد است بیای تازی پادشاه نامیست پارسی باستانی
خواجه افضل در رساله ساز و پیرایه آورده که شاه بمعنی اصل و خداوند و پاد
پاییدن و دارندگی یعنی اصل و خداوند پاییدن و تخت و بمعنی داماد نیز آمده
چه پادشاه داماد عروس ملک است و بعضی گفته اند پاد لغتیست در پاده بمعنی
رمه دواب پس معنی ترکیبی خداوند رمه است یعنی رعایا و نیز شاه هر چیز که از
افراد نوع خود ممتاز باشد خواه امتیاز صوری و خواه معنوی چون شاه راه
و شاه تیر و شاه امرود و شاه بیت پس معنی ترکیبی آنکه ممتاز از رعایا بود
پادنک و پادنکه بکسر وال چوبی که بدان شالی و غله دیگر کوبند و آنچنان سازند
که چون بر سر آن نهند سر دیگرش بلند شود و همین که پا بردارند آن سر بر غله خورد
و سبوس و پوست جدا شود و دونک نیز گویند و آن شخص را دنگی گویند و این
لفظ در اصل دنک است و زیادتی پا برای آنست که آن چوب را بپا حرکت دهند
پاده گله گاو و خر و چوب دستی و پاده بان یعنی گله بان فرالاوی گوید بیت
پاده گاوان پادهاش هر یک شاه بر ور چو بر پا بون و سنائی گوید بیت

خصم در دست قهر افتاده پا بپهاد در رکاب چون پاده پاوزیر بذال منقوطه
مکسور چوبی که پیش دیوار شکسته نهند تا نیفتد رودکی در صفت عمارت گوید
بیت نه پاوزیر باید ترا نی ستون نه دیوار خشت و نه آهن و را سنائی
گوید پاوزیر بمعنی مطلق پشتیبان باشد که برای استظهار زیر دیوار شکسته
نهند و جهانگیری تخصیص بچوب خاص کرده و آن ناموجه است لیکن بدال مهمله
بهتر است مرکب از پاده و زیر یعنی زیر پاد پاداشن و پاداش و پاداشت و پاداشن
مکافات نیکی فخر گرگانی گوید مصرع ترا پاداش ده داد ایزد بمینو ولامعی جرجانی
گوید بیت بگانه که دو دستش که عطا بدهد هزار خانه با صد هزار پاداشن
و فخری گوید مصرع جهانبان را پاداشت است و باد افراه و بعضی گفته اند که پاداش
مخفف پاداشت است مرکب از پاد بمعنی ملاحظه از باب پاییدن و داشت
بمعنی حفظ پس بمعنی ترکیبی حفظ و ملاحظه نیکوئی است پار سال گذشته و پار
بمعنی پرش و پاریدن بمعنی پریدن نیز گفته اند مولوی گوید بیت پر پروانه بی درک
تف شمع بود چونکه دریافت بخواهد پر و بر پاریدن ولد از خوف و رجا پار دو پر
داشت دل امسال چنانم که پر از پار ندانم و بمعنی جرم گاو و باغت کرده نیز گفته
اند و جهانگیری بمعنی مطلق چرم پیراسته گفته و مخفف پاره سنائی گوید بیت

وین زر

وین زر و زینت آشکار شد پرده رحم پاره پاره شده و عمادی قافیه بهار کرده
بیت زینت باغ سبز کردد چون گل سرخ جامه پاره کند پاره معروف
و رشوت و بدره و نوعی از حلوا که شکر پاره نیز گویند و گرز آهن و زری که در
روم رایج است و بمعنی پریدن نیز آمده مولوی گوید مصرع جان بی پاره بگیرم جگرم
پاره مکن و ناصر خسرو گوید مصرع که زی دانا بری بر رسم پاره و له مصرع
بی عیب چو پاره سمرقند و مسعود گوید بیت پری را گوفته پاره و لی را دو حنه
زو بن بستری خار و خس بالین تنی را خاک و خون بستر و فضولی گوید
بیت کوی کز ازان در است زینت باشد بدو پاره پابه پاره پاره دوزن بر
و پار و پاروت نیز گویند و بلوکیست از بلوکات قزوین پاراب و پاراو و
پاریاب و پاریاو زراعتی که بآب چشمه و کاریز و رود و خانه و مانند آن مزروع
شود و ضد دیمی و هم و نام شهریست پاریاب نزدیک بلخ و پاراب طرف
ترکستان و آن سوی سمرقند است فاراب و فاریاب معرب هر دو ان و
از پاریاب ظهیر فاریابی است و از پاراب ابو نصر فارابی است و بعضی گفته پاریاب
و پار آب هر دو معرب پاریاو و پاراو ند و اصل واو است و با از متاخرین عجم است
و مولد است پارسا پرهیزکار و بمعنی پارسی نیز گفته اند و بعضی گفته اند پارسا

مرکب است از پارس که لغتی است در پاس بمعنی حفظ و نگهبانی و از الف که چون لاحق کلمه شود افاده معنی فاعلیت کند و معنی ترکیبی حافظ و نگهبان چه پارسا پاسدار نفس خود باشد **پارسه** و **پرسه** گدایی **پارس** برای موقوف ملک فارس موسوم بنام پارس بن پهلو بن سام **پالادم** و **پالدم** معروف که بترکی قشقون گویند و معنی ترکیبی ریسمان دم یعنی ریسمانی که در دم حیوانات بندند چه پال بمعنی ریسمان است **پاره زرد** پارچه که یهود آن بر کتف دوزند برای علامت و بعربی غیار گویند **پاره آرد** آشی که فقرا بمقدار دانه گندم از آرد راست کنند و اوماج نیز گویند **پازهر** مخفف پادزهر و آن مرکب است از پاد بمعنی پاس و زهر و معنی ترکیبی آن پاس زهر یعنی پاسبان و دارنده و فادزهر معرب آن و صاحب جهانگیری توهم کرده که پاد زهر بوده بواو یعنی شوینده زهر چنانچه گذشت **پازخ** بفتح زای فارسی نالش بود عماد زوزنی گوید بیت ای کرده دلم غم تو زخ زخ تا چند کنم ز عشق پازخ **پاس** نگاهداشت و پاسبان یعنی نگاهبان و نیز یک حصه از چهار حصه شب یا روز و بمعنی اندوه و بیم پاس است بیای تازی و عربی است و سامانی گوید حصه روز و شب را از آن پاس گویند که نگاهداشت هر پهر پاس سپاهی متعلق است و باقی پاسبانان خفته باشند و پس از پهر دیگر خفتگان پاس دارند و لهذا

بطریق مجاز

بطریق مجاز پاس گویند و در جهانگیری بمعنی تنگدلی گفته و اصلی ندارد و سند آن ظاهر نیست و ظاهرا یاس بیای موحده خوانده چنانکه بدان اشاره رفت **پاستار** لگد بود یکی از قدما گوید بیت چون پیشدندی چو پهنشان در خواب پاستاری بپاسبانش زد **پاسپار** و **پی سپر** لگدکوب و پایمال و پاسار بحذف پای ثانیه نیز آمده و بقول سامانی مرکب است از پای معروف و سار مرادف سانا و مان از ماندن بمعنی گذاشتن و معنی ترکیبی پاگذاشته شده و در جهانگیری بمعنی لگد گفته و همانا خطاست چه مفردات لفظش بر آن دلالت ندارد اما جهانگیری بمعنی لگد پاستار بتای قرشت گفته نه بپای پارسی چنانکه مذکور شد **پاسخ** بضم سین جواب **پاشنا** یعنی پاشنه پا و در شعر خسرو بسیار است **پاشنگ** بفتح شین منقوط خوشه انگور اسدی گوید بیت تو گویی درخشنده پاشنگ بود و یا ورد پروین شب آهنگ بود و خیاری که برای تخم نگاه دارند منجیک گوید بیت آن سگ ملعون برفت این سند را از خویشتن تخم را ماند پاشنگ اندرش بر جای ماند و در فرهنگ سامانی گفته که بمعنی مخفف پادشنگ است مرکب از پاد بمعنی پاینده و شنگ که نوعی است از خیار که بجهت تخم نگاه دارند و معنی ترکیبی خیار محفوظ و در فرهنگ از فرهنگنامه نقل کرده که مطلق آنچه برای تخم نگاه دارند

از خیار و کدو و جز آن پاشنگ گویند و صحیح اول است و بطریق مجاز شاید که بر مطلق مطلق باشد **پاسنگ** و **پای سنگ** آنچه برای تساوی دو کفه در ترازو نهند کاتبی گوید مصرع لیک در میزان حلمت کم بود از پای سنگ و در نسخه سروری و دیگر نسخ پارسنگ آورده برای مهمله و در این مصرع بجای پای سنگ پارسنگ خوانده **پاغر** بضم غین پیلپایه تازی و از الغیل گویند چه غر کره و ورم چنانکه بیاید و این مختار جهانگیری است و سامانی گوید پاغر بفتح غین مخفف پای غر لغتی است در پاکر بفتح کاف عجمی مرکب از پا و غر بمعنی جاهل و کشنده که لغتی است در کر و معنی ترکیبی کشنده پا است و چون پا درین مرض بغایت کشنده و بزرگ شود چنانکه مانند پای پیل گردد گو پا پای دیگر میسازد بطریق مجاز و این خالی از تکلف نیست و صواب آنست که جهانگیری گفته از روی اعراب و تحقیق معنی **پاغند** و **پاغنده** بضم غین گلوله پنبه حلاجی کرده مولوی گوید بیت همچو منصور تو بردار بکن ناطقه را چون زنان چند برین پنبه پاغنده زنی و فخری گوید ع چه کوه برکرد علا مانش چه پاغنده بدر جاجرمی گوید بیت تا وقت شام بیوه زن پنج شوی پاغنده بر کنار چرخ احمرش **پاغوش** بضم غین شراب قطره بر دل و غوطه زدن رودکی گوید بیت بود زود اگر آیی نیک خاموش چو مرغابی زنی در خاک پاغوش **پاک** معروف و بمعنی همه و تمام بطریق مجاز نیز آمده زیرا که

ازعلت

از علت کمی و نقص پاک و مبراست چنانکه گویند پاک برد و پاک باخت و همچنین پاک باز **پال** بمعنی ریسمان است و ازین مرکب است پالدم یعنی رسنی که در دم اسب بندند **پالودن** صاف کردن **پالوده** صاف کرده و حلوای فالوده و بمعنی خلاصه و برگزیده نیز آمده لیکن راجع بمعنی صاف کرده است مولوی گوید مصرع از شیشه‌های مه و پالوده است **پالایش** و **پالاوان** و **پالاون** و **پالونه** آنچه بدان صاف کنند چون کفگیر حلوائیان و مانند آن و ترشی پالاوردن نیز گویند و این بر چهار لغت اسم آلت است از پالودن و پالایش بمعنی مصدر نیز آید و بمعنی اول سراج الدین راجی گوید مصرع ز پالایش دیده پالود خون **پالا** صاف کننده و امر بصاف کردن و بمعنی اول مرکب است از پال و از الف که چون لاحق کلمه شود افاده فاعلیت کند و اسم آلت نیز و هرچه بدان مضاف شود افاده آن کند مثل ترشی پالاوی پالا و برین معنی بی ترکیب مستعمل نشود و در فرهنگ بمعنی آوخته و بمعنی فرباد نیز گفته و احتراز زند نقل کرده است **پالا** و **پالاد** و **پالاده** برسه لغت بمعنی اسب جنیبت و بعضی گفته اند مطلق اسب و حق همین است چه ابیات مذکوره دلالت بر جنیبت بودن ندارد و بعضی مطلق مرکوب گفته اند لیکن از اشعار خصوص اسب مفهوم میشود و ذاکر جنیبت

از ابیات مفهوم شود و بقرینه مقام خواهد بود و اسدی گوید ــ ز دروازه تا درگه
شه دو میل ؛ دو رویه سپه بود بالای پیل ؛ و قمری گوید ــ شهنشهی که شد
بخت در مواکب او ؛ چو نوره خنک و سمند فلک دو صد بالاد ؛ و عنصری گوید ــ
ابلق ایام را تا بر نشیند میر ود ؛ نیز خنگ چرخ پیش قدرا و بالاده ؛ و بالاده بمعنی
بدکو و عیب جو نیز گفته اند بالاهنگ و پالهنگ دوالی و طنابی که بر گوشه لگام بسته
اسپ را کشند در اصل بالاآهنگ بود مرکب از بالا و آهنگ پس احد الالفین را
حذف کرده اند بجهت تخفیف و معنی آن جنیبت کش یا اسپ کش علی الخلاف
و پرگاه دو کلمه را ترکیب دهند و حرف آخر کلمه اول و حرف اول کلمه ثانی از یک جنس
باشد یکی را حذف کنند و حق آنست که هنگ بمعنی کشنده آمده پس در لغت اول
احتیاج بحذف الف است چه در اصل بالاهنگ بوده مگر آنکه هنگ نیز در اصل هنگ
بود چنانچه جمعی گفته اند بالاخش آلوده شدن پاها بگل خسرو گوید ــ چو بالغز و
بالاخش دارد گلت ؛ مرنجان دلی تا نرنجد دلت ؛ بالابال یعنی سخت و بسیار
دقیقی گوید ــ بعز و هیبت شمشیر تو قرار گرفت ؛ زمانه که پر آشوب بود بالابال
چنانکه در فرهنگ گفته و بنظر نرسید که مصرع چنین باشد ؛ زمانه که ز آشوب بود
بالامال ؛ چه بالابال در فرهنگهای معتبر بنظر نرسیده و در نسخه سروری گوید بالابال

چیزی سخت که بسیار باید و در تحفه بمعنی پالوده سخت آمده اما در شعر دقیقی
بمعنی بسیار باید گرفت ؛ بمعنی چیز سخت بالنگ بضم لام و سکون نون با افزار
جمی و بای تابه و در فرهنگ هندوشاه بیای تازی و کسر لام و سکون یا
و کاف تازی و در نسخه سروری بفتح لام و سکون نون و کاف پارسی
و اکثر بالنگ بیای فارسی و با گفته اند نزد کی گوید ــ از خز و بالنگ آنجا که
رسیدم که همی ؛ موزه جستی همی خواهم و اسپ تازی ؛ و صحیح بالنگ است بضم لام و سکون
نون بمعنی پای تابه و معنی ترکیبی لنگ پا چنانکه در فرهنگ سامانی گفته و صاحب
فرهنگ جهانگیری و هندوشاه را در لفظ و معنی توهم و اشتباه شده پالکانه و
پالغ هر دو لغت در بای تازی گذشت اما هر دو صحیح بیای فارسی است و پالکانه
بمعنی غرفه است نه دریچه چنانکه خاقانی گوید مصرع بپالکانه جنت معنم به حورا ؛ و پالغ
بضم لام مطلق پیمانه شراب چنانکه سامانی گفته یا پیمانه که از چوب و شاخ سازند
چنانکه در جهانگیری گفته لیکن از اشعار مطلق مفهوم میشود و دلالت بر خصوص
ندارد عماره گوید ــ با چنگ سغدیانه و با پالغ شراب ؛ آمد بجان جاکر خود
خواجه باصواب ؛ پالانی و پلانی اسپ کندرو که لایق پالان باشد پالیدن تفحص
کردن و بر تفحص پالیدو می پالد پالو بضم لام دانه سخت که بر عضوی پدید آید

وآنرا آژخ و ژخ گویند و در بعضی مواضع فارس و عراق گوک و بتازی ثولول
و بترکی گوینک و بزبان تبریز سکیل و بهندی مسه گویند پالیز باغ و کشت زار و
در ین زمان خربزه زار و خیار زار و مانند آن را گویند فردوسی گوید ــ
بگستر و کافور بر جای مشک ؛ گل ارغوان شد بپالیز خشک ؛ و له بپالیز بلبل
بنالد همی ؛ گل از ناله او ببالد همی ؛ پالیزبان معروف و نوائیست از موسیقی
و ظاهر آن نواست نسخه پالیزبانی بوده و افصح بهر دو معنی پالیزوان است بواو
پالوانه مرغکی سیاه که دایم در هوا پرد چون بنشیند نتواند برخاست و گویند
غذای او باد است و در تحفه پالوابه و پلوابه بیای حطی آورده بجای نون و صاحب
فرهنگ موافق اوست اما در بای تازی آورده بمعنی پرستو لیکن شمس فخری
پازبانه و پیمانه قافیه کرده و در رساله میرزا بنون و یا هر دو آورده والله اعلم
پانه و فانه و فهانه چوبکی که در پس در نهند تا گشوده نشود و نجار آن در شکاف چوبی
که باره می شکافد می نهند تا زود بشکافد و کفشگران و موزه دوزان
در فاصله قالب کفش و موزه زنند تا فراخ گردد و احیانا زیر ستون گذارند
تا راست ایستد ناصر خسرو گوید ــ ز راخانه دین است و دانش درون شو
بدین خانه و سخت کن در بپانه ؛ و بعضی گفته اند بمعنی انتظار باشد بلغت فرس

وچوبکی است که بر یک طرف آن سوراخی باشد و میخی باریک در آن کنند
چنانچه آن چوب پاشانی حرکت کند و آن طرف که سوراخ دارد در دیوار
استوار کنند و چون خواهند که در خانه بسته شود آنرا به پشت در باز افکنند
و آنرا چل مرد خوانند از آنرو که قوت چهل مرد آن دفع نکند پانی بمعنی آب اگرچه
هندیست اما چون سنائی در کلام خود خویش کرده بنابران آورده شد ــ
نه در آن معده عذره میده ؛ نه در آن دیده قطره پانی ؛ پانید نوعی از حلوا مانند
شکر لیکن از وی غلیظتر و سخت‌تر فانیذ معرب آن و کعب الغزال نیز گویند
و بعضی گفته اند پانید بکسر نون و سکون یا معروف شکر و منسوب بدان را
پانیدی خوانند و از اینجاست علی پانیدی که از شعرای آل خاقان است
و صحیح اول است و شاید بمجاز بر شکر اطلاق کنند پاوند مطلق بندی که بر پای
گناهکاران نهند و پابند معرب آنست نه لغتیست در آن پاهنگ شکنجه و پاهکیدن
مصدر آن یعنی شکنجه کردن و در فرهنگ بیای تازی نیز گفته پاهنگه پای برنجن
و کفش فردوسی گوید ــ بپستان و سینه درراز شد ؛ پاهنگ پاهنگه دمساز
شد ؛ و نظامی گوید ــ برون کن پا از ین پاهنگ تنگ ؛ که کفش تنگ دارد
مرد را لنگ ؛ اما در اکثر نسخ بجای پاهنگ پاچیله مرقوم است پاهنگ بفتح نون ها و سکون

مرادف پاشنک مذکور مخفف پاو آهنک مرکب از پای بمعنی پاینده و محفوظ
و آهنک بمعنی قصد و چون آنرا بجهت نگاه دارند کویا آهنک حفظ آن کرده اند
پای خوست یعنی زمینی که زیر پا شده و به آمد و شد مردم و حیوانات خشک شده و
جا خوست بمعنی خشک شده آمده فرخی کوید مصرع بهار بر کذشت پای خوست زمین
اما محتمل که پای خوسته باشد که چنین خوانده باشند والله اعلم پایداره مددکار
و پای مرد رضی نیشابوری ع زهی مودت تو پایداره اقبال :: پایز و پاییز
فصل خزان پایژه بکسر یای تحتانیه و زای فارسی ریسمانی که بر دامن خیمه
و سراپرده بسته بمیخ بر زمین استوار کنند و قبل الکلمه از طناب که بر دامن
سراپرده و خیمه تعبیه کنند و بمیخ استوار کنند و چیزی که بدان عنان استوار
کنند و بزبان مغول سکه که مغول بحکام میدادند و آن سکه بوده که برای امرای
کلان بصورت شیر و برای وسط بصورت دیگر و برای فروتر آن بصورت دیگر
میساختند چون کسی را میفرستادند در حضور خود سکه را فراخور مرتبه او میزدند
و بدوی میسپردند و بعد از عزل باز پس میگرفتند تا بتلبیس بار دیگر بر کسی حکم
نکنند چنانکه در حبیب السیر مسطور است پایسته یعنی پاینده و برین قیاس پایست
و پائیدن نظامی کوید بیت جهان تا چه درخور رود پایسته :: اگر چند با کس نپایسته ::

پایگاه طویله

پایگاه طویله که پاگاه نیز کویند و قدر و مرتبه و جای از رو و خانه و تالاب و چاه
که پا به بن آب رسد و پایاب نیز کویند فردوسی کوید بیت بدریا همیکرد
پا آشناه :: بیامد بجای که بد پایگاه :: و معنی ترکیبی آن جای پای و بمعنی قدر و مرتبه
مخفف پایه کاه و بمعنی طویله مرکب از پای و کاه بمعنی پا فشار چاربا پایندان
صف نعال و کفش کن و ضامن و کفیل منجیک کوید بیت ماه را در محفل خورشید
من :: جای اندر صف پایندان بود :: مولوی کوید بیت هر که پایندان او شد
وصل یار :: او چه ترسد از شکست روزگار :: و معنی آخر از بیت اول نیز توان
فهمید و صاحب جهانگیری این لفظ را بالتصحیف خوانده بجمیع معنی و صحیح بای موحده
است بدل پای مثناة تحتیه و سامانی کوید ضامن را از آن پایندان کویند
که کفالت پابند ضامن و مضمون عنه هر دو باشد و صف نعال را از آن کویند
که مردم درگاه کندن کفش و پوشیدن کفش انجا مقام کنند و پابند شوند
و در سامانی و جهانگیری بمعنی مرهون نیز آورده اند نزاری کوید بیت ای پیروا
سخواه روز پسین :: جان ستاند ز من و پایندان :: و حق آنست که در جمیع ابیات
معنی کفیل و ضامن درست می آید و حاجت بمعانی دیگر نیست چنانکه پوشیده
نیست اما در نسخ معتبره مثنوی مولوی پایندان بیا دیده شد نه بپای موحده

وازمردم معتبر نیز چنین شنیده شد که جهانگیری کونه و تخطیه سامانی
محض بقیاس است والله اعلم پایون بضم یا پیرایه پایه قدر و مرتبه و هر مرتبه
از زینه و منبر و هر چه بران چیزی بنا کنند در ترتیب و هند مولوی کوید بیت
جوهر است انسان و چرخ او را عرض :: جمله فرع و پایه اند و او غرض :: و بمعنی پایاب
نیز آمده چون سره بمعنی عرفاب فرالادی کوید بیت جو دی چنان رفیع
ارکان :: عمان چنان شکرف پایه :: از کریه و آه آتشینم :: گاهی سره است
و گاه پایه :: و بزبان کیلان چوب را کویند و بعضی کفته پایه بمعنی موزه و اساس
و اصل عمارت و بر ستون نیز اطلاق کنند بطریق مجاز چه آن اساس
سقف است و بمعنی پله و درجه نردبان معروف است و از اینجاست که قدر و رتبه را
پایه خوانند کویند فلان را در بزرگی پایه بلند است یعنی درجه و بمعنی فرع بر چیز
از اینجاست چنانچه پایه فرع نردبان ست آن چیز فرع اصل خود است و در مثال
که از مولوی آورده اند تامل است چه اینجا بمعنی اساس و بنیاد توان کفت پایان
اسفل و اواخر چیزی چون ساران اعالی و اوایل چیزی الاستعارات
پا آهو همان آهو پا ناصر خسرو کوید بیت زین دلو دغا چرا طمع داری :: همچون من
ازین بنای پا آهو :: و این قلب آهو پاست که کذشت بمعنی خانه مسدس پا مغرس

علی الاختلاف

علی الاختلاف و شوریدکور سنذیرد و می شود اکر مراد از دلو آسمان است سند
اول بود چه عالم را بواسطه شش جهت مسدس توان کفت و اکر مراد از دلو عالم
است سند ثانی بود چه آسمانرا مقرنس بسیار کفته اند پا برجا ثابت و همیشه
پا بلند کردن دویدن خسرو کوید بیت عزم تو پای باد بند کند :: باد هر چند
پا بلند کند :: پا بس آوردن ترک دادن پادشاه چین و پادشاه ختن آفتاب
پادشاه نیم روز آفتاب و آدم علیه السلام باعتبار آنکه در بهشت نیم روز بود و
سرور کائنات علیه السلام زیرا که مروی است که تا نیم روز شفاعت امت خواهند
کرد پاره کار یعنی محبوب شوخ نظامی کوید بیت چو شاپور آمد اندر چاره کار ::
دلم را پاره کرد آن پاره کار :: پا کوفتن رقص کردن پا لغز جرم و زلت و زمینی که
پا دران لغزد بیت شد از بند آن پیر پالوده مغز :: بر آسان شد از کار آن
پای لغز :: پای از شادی بزمین نرسیدن خوشحالی مفرط پای بر پی نهادن متابعت
کردن پای بسنگ آمدن مخاطره پیش آمدن پای بر افکندن بی طاقت و بی آرام
شدن مانند نعل در آتش نهادن و اصل این مثل آنست که قصابان افسونی خوانده
بر پای بزی دمند و آن پای بز هر جا که اندازند گوسفندان و بزان آنجا روند و
قصابان کرفته بکشند نظامی کوید بیت مرا در کویت ای شمع نکویی :: فلک

پای بزافکندست گوئی ٪ که گرچون گوسپندم می بری سر ٪ بپای خود دوم
چون سنگ برین در ٪ و در نسخهٔ سروری پای بر افکندن بمعنی سفر کردن
برای حب کسی آورده و شعر نظامی را بدین روش خوانده ع فلک پای بر
افکندست گوئی ٪ والله اعلم پای پیچیدن یعنی رفتن و گریختن سعدی گوید مصرع
که مردم ز دست نپیچند پای ٪ پای نابه کشادن یعنی بجای مقیم شدن پای
خاکی کردن یعنی سفر کردن و راه رفتن نظامی گوید ـه فرستاده چو دید آن
خشمناکی ٪ برجست پای خود را کرد خاکی ٪ پای سخن یعنی قوت سخن ـه پای
سخن را که درازست دست ٪ سنگ سراپرده او سر شکست ٪ اما حق آنست
که پای درین بیت بمعنی حقیقی است نه مجاز و استعاره غایتش سخن را شخص قرار داده
پای فرو کشیدن یعنی توقف نمودن پا فشردن ثبات قدم نمودن پای گراد
یعنی مددکار که دست مزد نیز گویند سنائی گوید ـه بود نو شیر بر تواند داشت
زانکه او روشن است و بود نو نار ٪ وین نیاید بدست نابود دست ٪ مرزا دست مزد
و پای گراد ٪ پای پاچان بجیم فارسی باصطلاح درویشان صف نعال باشد و رسم
است که چون یکی ازین گروه گناهی کند در صف نعال که مقام غرامت است خاضع آمده
گوش خود بدست گیرد و بیک پا بایستد چندانکه پیر عذرش بپذیرد و از گناه او درگذرد

وعوام پای ماچو گویند مولوی گوید ـه آدم از فردوس از بالای هفت ٪ پای
ماجان از برای عذر رفت ٪ پای و پر داشتن تاب و طاقت داشتن فردوسی
گوید مصرع ندارد همی جنگ را پای و پر ٪ پاسبان طارم هفتم و پاسبان فلک
یعنی زحل پاکان خطا اول حاملان عرش و ملایکه مقرب پای حوض و پایه حوض یعنی
رسوائی مولوی گوید ـه پیش ازین کرد پای حوض بکرد ٪ که من امروز رند و
می خوارم ٪ نظامی گوید ـه لب زان حوض پا به هیچ نگذشت ٪ همه شب گرد پای
حوض میگشت ٪ و خاقانی گوید ـه پی یک بوسه کردم پا به حوض ٪ لبی کشتم
تو دل و ربا نکردی ٪ الباء التازی مع الباء التازی بینک بکسر بای اول و سکون
دوم و فتح نا و کاف تازی پارهٔ از خوشهٔ انگور و خرما که چند دانه مانند خوشه
کوچک جمع آمده باشد و بزبان قزوینی آزع گویند چنانکه گذشت ببر بفتح بر و دال
جانوری شبیه ببر که دم ندارد و از پوستش پوستین سازند و و بر نیز گویند
و نانی که میان روغن بریان کنند و بسکون دوم درنده معروف و جبه جامه
از پوست همان قسم درندگان که رستم هنگام جنگ پوشیدی و ببر بیان نیز گویند
فردوسی گوید ـه چو ببر بیان را ببر افکنم ٪ لب سرکشان را که سر افکنم ٪ وله
بپی خام دارد ز چرم پلنگ ٪ بپوشد همی اندر آید بجنگ ٪ وله چو من ببر پوشم برون

نبرد ٪ سر چرخ و ماه اندر آرم بگرد ٪ الاستعارات بپال و بکری بر بدن
یعنی بجایت کسی کار پیش بردن مع الباء الفارسی بپاوبدن و بپسودن
بکسر اول و سکون دوم سودن دست با عضوی را بجری ابو الفرج گوید ـه
بعون عدل تو صبا و عدل بپاود ٪ سرون آهو و نخجیر و سبلهٔ دام ٪ وله کوه
بپسود زخم تیرش کفت ٪ صاعقه است این نه تیر و اغوثا الفارسی مع الفارسی
بپلس بفتح اول و سکون دوم و ضم لام و سکون سین مهمله تریدی که از نان
خشک کنند و در شعر بسحاق واقع است الباء التازی مع التاء بتا و بته
بفتح با خشک و نیز به سنگ درازکه بدان دارو سایند و بته دال نیز گویند
چنانکه مثالش بیاید بتا بکسر با بمعنی بگذار و بتائیدن یعنی گذاشتن عنصری
گوید ـه بتا روزگاری برآید برین ٪ که نبیند هرکس ترا آفرین ٪ و سعدی گوید
ـه بگفتا نه آخر دهان ترکم ٪ بتا جان شیرین در سر کنم ٪ بتو بفتح با و نا مرغ
مرادف خراسان و جائی که بهمه آفتاب نابد صندلنا و بفتح تا قحف که بر دهن
شیشه گذارند تا گلاب و مانند آن ریزند و قبه که بر سر عصا و تازیانه و جز آن کنند
و سنگ درازکه دارو بدان سایند بتلاب بکسر با و سکون تا غلاف گل خرما
که کوزه فتح نیز گویند بتوراک جائی که غله در آن مدفون کنند بتکوب بفتح با و سکون تا

و دوا و مجهول بجائی که از منو کردکان و ملث و شبت سازند فرخی گوید مصرع
لوزینه در مذاقش بتکوب مینماید بتاوار بفتح با عاقبت منوچهری گوید ـه
من خوب مکافات شما باز گذارم ٪ من حق شما نیز گذارم به بتاوار ٪ و سوزنی
گوید ع اثری ماند از ان داغ بتاوار ٪ بتکندن و بتکندیدن بفتح با و کاف سر
باز زدن از طعام از غایت سیری بتکن بفتح با و کاف سر باز زدن از طعام
اما در نسخهٔ میرزا و فرهنگ بمعنی مصدری آورده یعنی سر باز زدن و نیز تخته
که برگران بر زمین شیار کرده کشند تا کلوخها شکسته شود و ماله نیز گویند
بتغوز و بتپوز و بدفوز و بدپوز و بدپوس پیرامون دهان که پوز نیز گویند ازرقی
گوید ـه بند پولاد در دهان باید ٪ آبوار بر شمر بند بتغوز ٪ و سوزنی گوید
ـه عاریت داده بد رسبلت و ریش و بتغوز ٪ بجا راشده هنگام صبی
علم آموز ٪ الاستعارات بترجا یعنی قبل و دبر که بتازی عورتین گویند سراج الدین
سگزی گوید ـه غنچه کر پیش آن دهن خندد ٪ بر بتر جای خویشتن خندد ٪
بت شرخاب زای یعنی مراحی الباء الفارسی مع التاء بت بالفتح آثار و پشم نرم
که از بن موی بز بر وید در کرک و کلک گویند و از ان شال و پشمینه بافند
منوچهری گوید ـه جهان ماچو بکی زود سیر بت و راست ٪ چهار بت کنند

هر زمان بدنکر زنی :: بروزکار خزان بنکری کند شب و روز :: بروزکار بهاران
کندت زنکر زنی :: بروزکار زمستان کندت سیمکری :: بروزکار حزیران
کندت خشت پزی :: و عماره کوید مصرع ریشی چکونه ریشی چون ماله بت آلوده
و بعضی ببای تازی کفته اند پتاره دست افزاری مانند جاروب که جولاهان
بدان آب بر تار جامه پاشند و غرواش و غرواشه نیز کویند پچ بالفتح و خای
معجمه مبهوت و کالیوه پتر بفتح اول و دوم تنکه زر و نقره و مس و آهن و سایر
فلزات و این هندیست لیکن در شعر خاقانی بتر است که صاحب فرهنگ پتر خوانده
و در لغت بتر مذکور کردد پتکبر بفتح اول و سکون دوم و کسر کاف فارسی و
بای معروف پرویزن و یحتمل که تنکبیر باشد که چنین خوانده یعنی باریک بیز والله
اعلم پتنی بفتح اول و دوم همان باتنی یعنی طبق که بدان غله افشانند ابو المعانی
کوید بیت بر سر از بس که زر تازه کشد نرکس تو :: یعنی بر دو سرش چون دو سر
میزانست :: پتو بفتح اول و ضم دوم پشمینه معروف کشمیری فرالاوی کوید مصرع
بتن بر یکی ژنده از پتو :: پتواز و پدواز بالفتح نشیمن کبوتر و باز و آن چنان باشد
که دو چوب بزمین فرو برند و دو چوب دیکری بر زبر آن دو چوب نهند و
کبوتران و مرغان بران نشینند و اده نیز کویند و مطلق آرامکاه و نشستن کاه را

نیز کویند و بعضی ببای تازی کفته اند اما پرواز برای مهمله تصحیف است عمید
لویکی کوید بیت چو از پتواز چوکان تو سر زد :: هوا کیرد چو باز نیز بر کوی :: و فخری
کوید بیت ملاذ سیف و قلم خسرو ستاره حشم :: که هست خلق جهان زاجناب او
پدواز :: پتیره بفتح اول و کسر دوم و بای معروف چیزی که مکروه طبیعت باشد
زجاجی کوید بیت بدر میر دم زین پتیره سرای :: نماند جهان نام ماند بجای ::
پتیاره بالکسر چیزی مکروه و مهیب که دیر و بی اختیار بر کسی آید خواه حادثه
زمانه و بلیه فلک و حکم قدر و خواه جانور و انسان و خواه کار و کردار و در فرهنگ
بمعنی خجلت و نفاذ حکم و مکر و حیله و شور و غوغا کفته و مثالش نیز نیب آورده
سید ذو الفقار کوید بیت ای خواجه که سرعت مساعی عزم تو :: پتیاره تحرک
باد و بزان دهد :: وله کردش افلاک با پتیاره حکمش خجل :: صورت تقدیر در آینه
علمش عیان :: و فردوسی کوید بیت نیاید زما با قضا چاره :: نه سود دش کند
هیچ پتیاره :: وله مر آن اژدها را بصد پاره کرد :: بسی شور و پرخاش و پتیاره کرد ::
اما درین امثله و معانی اندکی تامل است چه در بیت اول سید بیچاره است که پتیاره
خوانده و در باقی ابیات بمعنی حادثه و امر مهیب و مکروه راست می آید الباء
التازی مع الجیم التازی پج بالفتح بالالش شراب و مانند آن و بالضم بزو بالکسر

برنج و در نسخه سروری بالفتح در رون و نان و لنتوس و آکب نیز کویند فخری
کوید بیت بی مدحت تو هر که دهان باز کشاید :: دندانش کند چنخ برون یک بیک
از پج :: و در فرهنگ بدین معنی بضم بای تازی و جیم فارسی کفته و ظاهرا این بیت چنین
خوانده و حال آنکه قافیه آن بر فتح و جیم تازیست و بیت بور بهاء که شاهد آورده سند
نمی شود زیراکه قافیه آن شعر کاف تازی است نه جیم بجال بالضم الکز بجل و بجول و
بژل و بژول استخوان کعب که بدان بازی کنند بج بفتح با و جیم تازی مشدد مدینه
ایست میان اصفهان و فارس الاستعارات بجان آوردن یعنی بتنک
آوردن و کشتن و برین قیاس بجان آمدن خسرو کوید بیت کر صبی از خصم بجان آوری
مرده کر بزبان آوری :: الباء الفارسی مع الجیم التازی پج بالفتح کریوه کوه که پژ
نیز کویند و بعضی پرد و بمعنی کوه کفته اند چنانکه امثال آن بیاید الباء التازی
مع الجیم الفارسی بچ بالضم موی پیش سر بچش بفتح اول و دوم و آخر شین معجمه زحمه
یعنی و سستی و رنج و مشقت بجشک و پزشک بکسر اول و دوم طبیب خاقانی کوید
بیت همرنک زر رشک شد سر نکم :: بکرفت ره محبس بچشکم :: الاستعارات
بچشم کردن یعنی انتخاب کردن و چشم رسانیدن بچه خورشید و بچه خور یعنی لعل و
یاقوت و مانند آن از جواهر و فلزات بچه خونی یعنی اشک خونی بچه طاووس یعنی آتش

و آفتاب و لعل و یاقوت بچراغی رسیدن یعنی بخدمت بزرکی رسیدن الباء
الفارسی مع الجیم الفارسی پچ پچ بضم هر دو با سخنی که آهسته بهم کر کویند
و کلمه که بزرا بدان خوانند و پژ پژ بزای فارسی نیز آمده فخری کوید بیت در سنه
انصاف جمال الحق والدین :: هر کز سخنی سخت نکویند بپچ پچ :: از معدلتش کرک
شبان همچو شبانان :: خوانند بزان کله را جمله بپچ پچ :: پچکم و پشکم بکسر اول
و سکون دوم و فتح کاف تازی خانه تابستانی که شبکه کرده باشند و بعضی
کفته اند ایوان و صفه رودکی کوید مصرع از تو خالی نکار خانه جم :: فرش و دیبا
کشیده بر پچکم :: و فخری کوید بیت آنکه از نوبهار معدلتش :: همه آفاق کشت چون
پچکم :: و بعضی بیکم کفته اند که بجای جیم و شین بای تحتانی باشد و ظاهرا شین
بتصحیف یا خوانده اند درین بیت نام خسرو کوید ع بسی کشتم پس از اندرین
بیر و رزه کون بیکم :: پچواک بفتح اول و سکون دوم کسی که زبانی بزبانی ترجمه کند
و بتازی ترجمان کویند پچوه بالفتح ترجمه الباء التازی مع الخاء بخار بالضم
علم باشد فرخی کوید بیت فخر کند روزکار نو بتو زیراکه اصل بزرکی و اصل بخارا
دیگار رزین ما خوذ است و معنی الف زایده اینجا بسیار بود چه علما و فضلا در آن
بسیار بوده اند بخت بالضم پسر و شتران خراسانی بختی یکی و بدین معنی عربی است

وبالفتح بهره وحصه و جانوری که شبیه ملخ باشد آذری کوید ع وابه دیکرست بخشش نام؛ چون ببرد شود هوام سوام؛ و بمعنی کابوس نیز کفته اند و بعضی کفته اند بخت بالضم بمعنی بنده است؛ و بختیشوع طبیب بمعنی بنده عیسی در اصل بخت الیشوع بوده و بخت نصر بمعنی بنده بت که نصر نام داشت چه در پیش آن بت کذاشته بودند و بدان بت منسوب کشت بخنو بضم با و نون رعد باشد که تندر نیز کویند رودکی کوید ع چون بیانک آمد از هوا بخنو؛ میجور و بانک چنک و رود شنو؛ وله عاجز شود از اشک دو چشم وغریو من؛ ابر بهار کاهی بخنو و مطیر؛ وله زرشک کلک تو نالد کند ابر؛ که حلقش نام کردستند بخنو؛ و در فرهنک بجای نون تا آورده بمعنی هر چیز غرنده عموما و رعد خصوصا و بخنوه و بختور باضافه ها و را نیز ذکر کرده و همه را بتصحیف خوانده اند اما در نسخ معتبره مثل تفسیر ابو الفتوح و سامی وفی الاسامی بمعنی برق کفته و ظاهرا مشترکست در معنی برق و رعد بخته بالفتح کوسفند ساله و هر چه که پوست آن باز کرده باشند اخسیکتی کوید ع باز نر اکو شاه طیورست چون عقاب؛ از کوسفند بخته افلاک مشتهی باد؛ و محصلی که شب در خانه رعایا نزول کنند و بیشتر در کیلان مستعملست بخس بالفتح پژمرده و فراهم آمده چون پوستی که تف آتش بدان رسد و زمینی که بی آب و دان

بآب باران

بآب باران مزروع شود و للم نیز کویند و برین قیاس بخس و بخسان و بخسیده و بخسیدن و بمعنی کدازش و کاهش و نقصان نیز کفته و بالکسر زمه بینی و سستی لیکن بدین دو معنی بخیش کذشت بخسم بفتح اول وضم سین مهمله شرابی مسکر که از کندم سازند سوزنی کوید ع یکی و بخسم خورند و زان شوند مست و خراب؛ بخشیدن بخش کردن بخشودن بمعنی بخشیدن و نیز رحم کردن بخشا بخشاینده و بخشش کننده؛ و امر بخشیدن ادیب صابر کوید مصرع نسخه؛ جود از کف بخشای او کیر و سحاب؛ بخم بفتح خا و با ولایتیست مشک خیز اخسیکتی کوید ع ماه نو در مشک بخم لعل تو با جزع دژم؛ شهدیست در آغوش سم نفعیست در کام ضرر؛ و درین تاملست چه مشک بخم اینجا کنایه از زلفست لبش شاهد و بکر باید بخله بوزن و معنی خوفه و بوخله نیز آمده و در فرهنک بخیله نیز آورده بخون بفتح با وضم خا ستاره مریخ بخیده بالفتح پنبه و پشم واکرده نزاری کوید ع همه دست فرشست بر هم فکنده؛ همه کوه پشمست از هم بخیده؛ الاستعارات بخت دندان خای یعنی بخت ناموافق بخیه بر روی کار افتادن یعنی فاش شدن راز بخاک افکنده یعنی مظلوم الباء الفارسی مع الخاء بخ بالفتح بمعنی خوش و بخ بخ یعنی خوش خوش و به به نیز کویند اما بدین

معنی بخ بخ در عربی آمده و ظاهرا معرب کرده باشند و نیز کلمه که کربه و سک را بدان رانند سوزنی کوید ع کسی که کردن شیران شرزه در شکند؛ بکربه تو به بی حرمتی نکو بد بخ؛ بخچو بکسر ها و با و ضم خا و دوم و بخلوچه و بخلیچه بکسر با وضم لام در اول و کسر در ثانی و جیم فارسی انکه کسی دست در زیر بغل کسی کند تا او بخنده افتد و آنرا غلغلج و ململج و غلغج و غلیج و کلغج نیز کویند بنا برین صاحب فرهنک منظومه کوید ع در میان فرس میدانی چه باشد بخچو؛ در هری بخلوچه کویند از صغیر و از کبیر؛ بخته بالفتح پنبه بخته جوش شرابی که جهت ضعف معده و کبد و باه و درد پشت و مفاصل و فالج و لقوه و کسر ریاح و ادرار بول سازند و طریقش آنست که شیره انکور مثقالی و کوشت بره فربه در دیک کنند و دیکر ادویه نیکو فته در کیسه بریزند و در دیک کنند و بجوشانند تا مهرا شود بخکاد و بخکاب ادویه که در آب بجوشانند و بدن مریض بدان شویند و اسپرم آب نیز کویند و بمعنی ترکیبی آب بخته بخ و بخس بهین و بخس شده یعنی کوفته بر زمین و پهن شده و برین قیاس بخشو و بخشید و بخچو و بخچید و در فرهنک بمعنی مضایقه و دریغ داشتن آورده فخر کانی کوید ع اکر بخشائی از من لب ترو کاه؛ چه بخشائی ز اسپ من جو و کاه؛ لیکن درین بیت بخشای باید خواند یعنی بکاهی و کم کنی از من

والله اعلم

والله اعلم بخش بالفتح کدازش و کاهش بدن از غم و کداختن روغن و پیه از آتش و در بای تازی کذشت بخم بوزن و معنی فخم که در باب فا آید و در فرهنک و نسخ سروری از روی تصحیف بتا خوانده اند چنانکه در تا بیاید الاستعارات بخته خوار یعنی کدا و داماد سعدی کوید ع وکر دست همت نیارد بکار؛ کدا پیشه خوانندش و بخته خوار؛ الباء الفارسی مع الدال بداک بالفتح بد اندیش و خشم آلود و بمعنی ترکیبی آنکه عیب بد دارد بدبک و بدک بضم هر دو با هم بد باشد بد بالضم مرادف بت و بالفتح معروف و نیز دارنده و حافظ و ملازم و مصاحب چیزی چون موبد و سپه بد و هیربد چه موبد بمعنی حافظ و دارنده است زیرا که مو بمعنی بند و حکمت کفته اند چنانکه در مو بیاید و سپهبد بمعنی حافظ و دارنده سپاه و هیربد حافظ آتش که حفظ آتشکده بدو مفوض است و کهبد یعنی خداوند کوه و دارنده آن همچنین باربد و معنی ترکیبی آن کذشت بد پسند یعنی مشکل پسند بدپوز و بدپوز در پتفوز کذشت بدخشی لعل و بدخشان ملک معروفست منسوب ببدخش و الف و نون نسبتست خاقانی کوید ع صبح ستاره نمای خنجر تست اندرو؛ کاه درخش جهان کاه بدخش مذاب؛ بدرام یعنی توسن و سرکش شرف شفروه کوید ع زهی

خواجه صدر جارم علامت ؛ خی ابلق و هر بدرام رام است ؛ بدران بالفتح رستنی است
که بوی آن ناخوش بود بسحاق کوید عیب بدران مکن و هرچه بود نیکو
بین ؛ که بصحرای جهان هیچ مزو بد بیکار ؛ بدرزه بکسر با و سکون دال و ضم رای مهمله
وفتح زا طعامی که با خود بردارند و بعربی زاد کویند بدره و بدری و بدله بالفتح خریطه
مربع که طولش اندکی از عرض بیشتر بود و از چرم و پلاس بدوزند و بهندی بوری
کویند سنائی کوید جبه خواهم و دراعه نخواهم زر و سیم ؛ زانکه بهتر بود آن
رنا لصد بدری ؛ اما بدره عربی است و صاحب قاموس آورده بدست بکسر اول
و دوم وجب که بتازی شبر کویند بدسجان و بدسکان هر دو بسین مهمله و معجمه
کیاهی است که کشت بر کشت نیز کویند چنانکه بیاید بده بوزن و معنی بنه یعنی خشک
فردوسی کوید پرستنده با شمع آتشکده ؛ الشانم خورش جز ز شیر
و بده ؛ بدکند بفتح با و کاف رشوت فخری کوید تا ببیند یک نظر دیدار
شان ؛ روح قدسی جان به بدکند آورد ؛ بدیج بفتح با و کسر دال و یای معروف
و جیم تازی هلیله بدیه بالکسر آرزو و مندی الاستعارات بدست باش یعنی
تقصیر مکن و حاضر باش و بدست بودن حاضر و هوشیار بودن حافظ کوید
کرت ز دست برآید مراد خاطر ما ؛ بدست باش که خیری برای خویشتن است ؛

بدست

بدست چپ شمردن یعنی بسیاری حساب چه در حساب عقد انامل احاد و عشرات
مخصوص دست راست و مأت والوف مخصوص دست چپ است خاقانی کوید
عاشق بکشی به تیغ غمزه ؛ چندانکه بدست چپ شماری ؛ بدست شدن یعنی بدست
آمدن اوحدی کوید در جهان دوستی بدست نشد ؛ کاز و در دلم شکست
نشد ؛ بدکهر یعنی کم اصل بدلکام یعنی توسن و سرکش بدندان بودن یعنی لایق و
مناسب بودن اخسیکتی کوید لب و دندان تراستجده برم چون پروین ؛
کز جهان ای مه تابان تو بدندان منی ؛ وله هستند شاهدان شکر لب بعهد تو ؛
لیکن ازان میانه بدندان من توئی ؛ بدو یعنی اسپ تند ظهوری کوید در معرکه
بدو سواران عیب است ؛ ازلات سوار ترکتازی کردن ؛ بدخشی مذاب یعنی لعل
کداخته که عبارت از شراب و خون باشد مثالش در بدخش کذشت بده
قرار داشتن یعنی بواجبی دانستن بدترجا همان بترجا که مرقوم شد الباء
الفارسی مع الدال بدرام بالکسر آراسته و خرم و بدرام یعنی خرم و آراسته
کند بدزخته بفتح با و را عکس واندوهناک فردوسی کوید شنیدم چو
دستان زنا در بزاد ؛ برآمد همه کار ایران بباد ؛ که چون او جدا شد ز نا در
بغان ؛ جهان سر بسر کشت پر قیل و قال ؛ ز زادن چو مادرش پردخته شد ؛

روانش ازان دیو بدرخته شد ؛ بدرز و بدرغه حصه و بهره و در فرهنک بمعنی
چیزی که در جامه با لنکی بسته باشند بدرندر و بدندر یعنی پدر سببی بدرود بفتح و کسر
با بمعنی سلامت و وداع نظامی کوید اکر قطره شد چشمه بدرود باد ؛ شکسته
سبو بر لب رود باد ؛ و حافظ کوید مصرع وقت آنست که بدرود کنی زندان را
بدراز در بتواز کذشت بده درختی است بی برک که بتازی عرب کویند تراری کوید
سهم تو او فکنده بکمان بید برک ؛ بر پیکر معاند تو لرزه چون بده ؛
و بالضم رکوی سوخته و چوب پوسیده که بر زبر چخماخ را بزنند تا آتش در کیرد
و آنرا خف و پود و زک نیز کویند و در عراق بد و پود باهم ترکیب کرده و خف را
بد بود کویند فخری کوید ع آتش تیغ دراجان وول اعدا بده ؛ الباء التازی
مع الذال بذر بالفتح خواندن شعر باهنک بذیون بالفتح قماش خوب نفیس لیکن عربی
است و صاحب قاموس آورده بکسر با الباء الفارسی مع الذال پذیره
استقبال کننده پذیرا امر بپذیرفتن و پذیرنده و بدین معنی بی ترکیب مستعمل
نشود و پذیرا پذیرنده پذیرائی و پذیرفتکی و پذیرندکی قبول حاصل مصدر است پذرفتن
و پذیرفتن قبول کردن و برین قیاس پذرفت و پذیرفته و قبول شدن و
قبول افتادن لازم و متعدی آمده و پذیرا بمعنی قبول شده و قبول کننده

وآمده

پرو و آمده و همچنین پذیر چون دلپذیر و پوزش پذیر نظامی کوید
پذیرای پند و زیران شدند ؛ که از جمله دورکیران شدند ؛ وله مرا خضر تعلیم کر
بود دوش ؛ برازی که آمد پذیرای کوش ؛ وله پذیرا سخن بود شد جایکیر ؛
سخن کز دل آید بود دلپذیر ؛ الباء التازی مع الرا بر بالا و زبر و بار درخت
و پهنا و سینه و کنار و آغوش و بهشت و مخفف برک کمال کوید مصرع چون
کل از آرزوی دیدن او صد بر شد ؛ و زن جوان و طرف و درغانه و سرا
اما درین سه معنی تامل است و بمعنی یاد و حفظ از بر است نیز اما بیرو و بر بمعنی حفظ
و یاد آمده براتی جامه و جز آن که کهنه و فرسوده باشد بسبب آنکه امثال این چیزها
در وجه برات دهند و جمعی که در سور کدخدائی همراه داماد بخانه عروس روند
براز و براه بالفتح زیبائی و آراستکی و برین قیاس برازش و برازیدن و
می برازد و اثیر اخسیکتی کوید مجلس شاه بدیدم نه بران ساز و نسق ؛
صدر و درکاه بدیدم نه بران فر و براه ؛ و نیز براز بمعنی پایه است که مرقوم شد
و بمعنی قضا که کنایه از غایط نیز بدان کنند عربی است و بالکسر مرادف
مبارزه لیکن صاحب قاموس بمعنی غایط بکسر کفته و لغت علحده غیر فضله دانسته
براش بوزن و معنی خراش که عراش نیز کویند براغالیدن و برغلانیدن برانکیختن

كه بنا زي نخريص وانوا كويند و در لغت اغاليدن كذشت براكوه بالفتح كوهي ست مابين مشرق وجنوب قصبه اوش كه از ولايت فرغانه ست چهار فرسنكي اندجان بركوه و دركوه همان ابركوه كه ابرقوه معرب آنست برآورده بناي بلند وحصار وشخصي كه پادشاهان وبزركان لوازند وبلند سازند فردوسي كويد

بدركاه شاه آفريدون رسيد ٭ برآورده ديد سر ناپديد ٭ ولهٔ چه باداف ست اين برآورده را ٭ چه سازيم درمان خود كرده را ٭ براهجنن و براهجيدن و براهخنن و برهخنن در لغت آهجنن كذشت بربد بالفتح مخفف باربد و نام ولايت سيستان بربر نوعي از مردمان از قسم حبش وبعضي كفته اند ولايتي ست بمغرب كه مردم آن سيه چرده باشند بربسته جماع كه بنزايد ولشو ونما نكند بربسته نبات كه نمو وارد شاعر كويد مصرع بربسته دكر باشد و بررسته دكر ٭ بربند سينه بند زنان كه بازرنك نيز كويند و بتازي لبب كويند برناس بالفتح نام پهلواني ست و ولايتي ست از حدود روس و مردم آن جا را و روباه اخبار او پوستين او را نيز برناس كويند نظامي كويد

ز خز رانيان راست آراسته ٭ زجيب بانك برناس برخاسته ٭ و محمد عصار كويد

زدوران بيد مشك اندر تنم ٭ زده برجامها برناس وقاقم ٭ و در قاموس كويد برناس بالضم كروهي ست

كه بلاد ايشان ميلاد روم پيوسته ست برناشك بفتح با وشين معجمه و برنجاسپ بفتح با و را و سكون نون و سين مهمله كياهي ست كه كل زرد دارد و بوي با دران نيز كويند برتنك تنك و دوم از دو تنك كه اطفال را در كهواره و زين را بر پشت اسپان و بار پشت را بدان محكم كنند و زيرتنك نيز كويند عطار كويد

چو طفلان دست از برتنك بكشاد ٭ جليل از چهره شبرنك بكشاد ٭ و شرف شفروه كويد

بكران تراخم فلك زين ست ٭ طوفش قمر و مجره برتنك ست ٭ و معني تركيبي آن بالا تنك ست و بمعني تنك بهتنا نيز آمده خاقاني كويد

اخضر كه چو كند ناست از رنك ٭ مانند كند ناست برتنك ٭ برتن يعني سركش ضد فروتن فخر كالي كويد

زن مسكين فروتن مرد برتن ٭ كمان سركشي آهخته برزن ٭ برته بفتح با و تا پهلوان ايراني برجاسب بالضم پهلوان توراني كه بهمراهي بيژن بجنك كودرز آمده بود برجيس بالفتح ستاره مشتري و بالكسر معرب آن چنانكه حريري در درة الغواص كفته برچخ بفتح با و جيم فارسي و در آخر خا نيزه كوچك كه اغلب مردم هندوستان دارند و برچه كويند خاقاني كويد

از خنجر دو روبه كشور كرفتنش ٭ و ز برچخ سه پايه دو سلطان شكستنش ٭ برچدن مخفف برچيدن و برين قياس برچد عمعق كويد ع هواي قير كون

برچد نقاب قير كون از رخ ٭ برخفج بفتح با و خا و سكون فا و جيم فارسي كابوس باشد فرخي كويد

چنان در خواب شد ظلم از نهيبش ٭ كه بيداري وي را بكرفت برخفج ٭ و برخفنجك نيز كويند بفتح با و فا و سكون نون و فتح جيم تازي برخ بالفتح بر حصه و پاره از چيزي و برف و ماهي و زميني پست كه دران آب جمع شود و شبنم و بدين معني در آدات بضم با كفته برخه بمعني نخستين برخ عسجدي كويد مصرع از نخ برخه برخه سعادت بجانش باد ٭ برخور بفتح با و ضم خا يعني صاحب برخ و حصه كه شريك و انباز كويند و اين مركب ست چون رنجور و كنجور فرخي كويد

ز لبس عطا كه دهد هر كه ز و عطا بستد ٭ كمان برد كه مرا او را شريكم و برخور ٭ برخي بفتح با و خا فدا و قربان سعدي كويد

همبر فتني و ديدها در پيش ٭ دل دوستان كرده جان برخيش ٭ برد بالفتح يعني دور شو و بمعني سنك نيز آمده و دور شو از مسجد پست كه آنرا مسجد بردي كويند كردابرد و بردابرد يعني دور شو بردبدن دور شدن بردي نوعي از خرماي لطيف كه سنك شكنك نيز كويند و ظرف سنكين برون بالكسر تندي و تيزي رفتار عبد الواسع در صفت ابر كويد

كهي با باد هم پشت كهي با خاك همخانه ٭ كهي با چرخ هم زانو كهي با بحر هم بردن ٭ برزس يعني بپرس در برسيد يعني بپرسيد سنائي كويد

آز بكذار كه با آز بحكمت نرسي ٭ كه بيان بايدت از حال سنائي بر رس ٭ و كمال كويد

از حال دل سوخته جز من بپرس ٭ احوال دل زار خوابي از من بر رس ٭ و مولوي كويد

چون در و آثار مستي شد پديد ٭ يك مريد او را در آن دم بر رسيد ٭ برز بالضم رفعت و شكوه بر چيز بلند بدين جهت قامت بلند را نيز كويند فردوسي كويد

ز دستش بهفتاد رزينه كرز ٭ تو كفتي برفتش همي فر و برز ٭ وله

لب و پيش هر سو همي رفت كرز ٭ دو ناكرد بسيار بالا و برز ٭ وله

ليسر بر همي زد كران كرز را ٭ همي بادكرد آن بر و برز را ٭ و اسدي كويد

نهادند در يكدكر تيغ و كرز ٭ چو سنكي كران كايد از كوه برز ٭ و بالفتح زراعت و كشت مرادف برزه و بمعني كل ماله نيز كفته اند برزكر و برزه كر و برزكار و برزيكر مزارع باشد برزه كاو كاوي كه جفت نموده بآن قلبه رانند و برزيكري كشاورزي مختاري كويد

برزه كاوي ست كه خورد ناچار ٭ برتخمي كه خود كشت دبار ٭ برزن بالفتح كوچه و بالكسر چيزي مانند تابه كه از كل سازند و بر آن نان پزند و برزن نيز كويند فريع الدين در توحيد كويد

بر سفره سخاي تو خورشيد و مه دو نان ٭ در مطبخ نوال تو افلاك برزن ست ٭ برزين بالفتح آتش بود و نام يكي از تابيان زردشت كه آتشكده ساخته آذر برزين نام نهاده نظامي كويد

ز برزين دهقان و افسون زند ٭ برآورده دود

بجرخ بلند :: و انوری گوید مصرع کفش آتشکده برزین است :: و در لغت آذر برزین
وجه تسمیه برزین گذشت برزم بفتح با و زای معجمه کرشمه صاحب فرهنگ منظومه گوید بیت
هست برزم کرشمه بالا اسب :: ده هزار است بیور اینجا اسب :: برسان بالفتح با سین
مهمله نوعی از دوشاب خوش بوی که رنگش بسیاهی زند برمروشان بفتح هر دو با
وضم رای دوم و واو مجهول و بیای پارسی افصح است امت باشد دقیقی گوید
بیت شفیع باش بر شه مرا برین زلت :: چو مصطفی ابر دادار بر مروشان را ::
برسو بفتح با وضم سین مهمله قرصی که دران جوز و بزباذ و دیگر ادویه گرم اندازند
نزاری گوید بیت روح ما را عصای صافست :: نه معاجین بنگ و برسو را ::
برسم بفتح با و سین مهمله شاخهای باریک بی گره بدرازی یک وجب که
از درخت گز و هوم ببرند و اگر این دو درخت نباشد از درخت انار ببرند و
رسم بریدنش آنست که اول برسم چین را و آن کاردی باشد که دستهٔ آن
هم آهن بود باو باوی کنند یعنی بشویند پس زمزمه نمایند و زمزمه دعایی که
پارسیان در ستایش ایزد و آتش هنگام بدن شستن و پرستش و خوردنی
عبادت بخشش بر زبان رانند آنگاه برسم را به برسم چین ببرند پس برسم دانرا
باو باوی کنند و برسم در آن ظرف مدور نهند فلمدان که اندکی از برسم

دراز باشد

دراز باشد و آن ظرف از طلا و نقره و مس و امثال آن سازند و برسم را
درون آن نهند و هرگاه خواهند نسکی از نسکهای زند بخوانند و با عبادت
نشینند یا بدن شویند یا خوردنی بخورند چند عدد برسم که بجهت آن کار معین
است از برسمدان برآورده بدست گیرند چنانچه بجهت خواندن نسک وندیداد
وبیچ برسم بدست گیرند و چون یکبار آن نسک خوانده شد آن برسمها باطل
شوند و بجهت خواندن نسک ئیشت بست و چهار برسم و هنگام خوردن پنج برسم
بدست گیرند و از شر و طاکرفتن برسم بدست بدن شستن و جامه پاکیزه پوشیدن
است فردوسی گوید بیت پرستندهٔ آذر زردهشت :: همی رفت با باژ و
برسم بمشت :: چو از دور جای پرستش بدید :: شد از آب دیده رخش ناپدید ::
وله فرود آمد از اسپ برسم بدست :: بزمزم همیگفت و لب را ببست :: و صاحب
فرهنگ گوید شرح این لغت از مجوسی که در دین خود بغایت فاضل بود و اردشیر
نام داشت و او را مجوسان موبد میدانستند و حضرت عرش آشیانی جلال
الدین محمد اکبر پادشاه بجهت تحقیق لغات فرس مبلغها برای او فرستاده از کرمان
طلبیده بود تحقیق نموده نوشت برشجا و برشجان بفتح با و سکون را و شین
منقوط مفتوح و جیم تازی مقامی است میان ایران و توران برغ و درغ بالفتح بندی

که از چوب و خس و گل در پیش آب بندند عطار گوید بیت چو شمع از عشق بر دم باز خندم
به پیش چشم برغی باز بندم :: و بگیر دوم نیز گفته اند برغمان بفتح اول و سیوم از وما
و در نسخهٔ سروری برمغان بتقدیم میم گفته برغندان بفتح اول و سیوم جشن و نشاط
که اواخر ماه شعبان کنند نزاری گوید بیت رمضان میرسد اینک و هم شعبان است ::
می بیارید و جوشید که برغندان است :: برغست بفتح با و غین و سکون سین گیاهی
سبز مانند اسپناخ که داخل آش کنند لیکن خود روی بود و اسپناخ در
باغات کارند و در امچه و یزد نیز گویند و بیشتر در زراعت گندم و دیگر غلات
و کنارهای جوی روید و بعضی مردم خراسان بلغت گویند و جوی آب که بزرگان
از منبع بجانب زراعت برند خسروانی گوید بیت و گرش آب بنودی و حاجتش
نبودی :: زنوک هر مژه راندی دو صد برغست :: و عطار گوید بیت همه خلق جهان را
آب برده :: ترا گوئی که برغست آب برده :: برغو بفتح با و ضم غین شاخ میان تهی
که مانند نفیر نوازند آذری گوید بیت زان طرف گر کند برغو ساز :: نشنود زین
طرف کسی آواز :: برغول بضم با و غین بلغور یعنی آشی که از جو و گندم نیم کوفته
می پزند فخری گوید بیت مطلب مال و جاه قانع باش :: بدو تا نان و کاسهٔ برغول ::
برک بفتح با و را و کاف تازی بافته از پشم شتر که درویشان از آن کلاه

و قبا و دستار

و قبا و دستار کنند و برکی انچه از ان بافته سازند و نیز جامهٔ کوتاه را که تا
کمر باشد و مردم دار المرز پوشند و بعضی عجابی نیز گویند کمال غیاث گوید
بیت تو سبز پوش و روی سفیدی لبان خضر :: از سندست عمامه و ز استبرق قبت
برک :: سعدی گوید بیت حاجت بکلاه برکی داشتنت نیست :: درویش صفت
باش و کلاه تتری دار :: برک بید بالفتح سامان و سرانجام برک بید نوعی از پیکان
که بهیئت بید برگ سازند و بید برگ نیز گویند برگ ریز یعنی خزان برگس و
برگست بفتح با و کاف فارسی یعنی معاذالله و حاشا و مبادا اگر چنین باشد
فردوسی گوید بیت سخنها که گفتی تو برگست باد :: دل و جان آن بدکنش گست باد
ورودکی گوید بیت گرچه نام مردمست آن ناکس :: نشنود سیر از دلم برگس ::
برگستان و برگستوان بفتح با و ضم کاف فارسی پوششی که روز جنگ مردم
بپوشند و بر اسپ اندازند و آنرا کجیم و کجین گویند خسرو گوید ع سوار آب
برگستان ماخه است :: برگس بفتح با و کاف فارسی و سین مهمله پوشیده و پنهان
سوزنی گوید بیت وی لبی کس نشاه مدرسه خواست :: ظاهرست این نهان
و برگس نیست :: برمجیدن بفتح با و میم و کسر جیم و یای معروف دست مالیدن برج
لام که بدان ادراک نرمی و درشتی و غیر آن کنند لطیفی گوید بیت نود لغت

جهانی بشیوه خوبی ❊ بر مجیدن یوسف بوی یعقوبی ❊ برم بفتح با و را جفتی که تاک
انگور و بیاره خیار و کدو و مانند آن بر بالایش اندازند و بسکون را کوی که در آن
آب جمع شود و برخ نیز گویند ابو الحسن شهید گوید ❊ چون تن خود بیرم پاک
نشست ❊ از مساميش تمام کوثر رست ❊ و بمعنی انتظار و سبزه که بیشتر بر کنار جویها
روییده شاید میخواهد و بمعنی حفظ و یاد و از برم است نه برم تنها الوزی گوید ❊
این مرکب بیداد که توسن جو دل تست ❊ آنرا چو بر خویش چرا رام نداری ❊ از دفتر
شندی و درستی نه همانا ❊ یک سوره برآید که تو از برم نداری ❊ برمایون و برمایه بالکسر نام
ماده‌گاو که فریدون بشیر او پرورده دقیقی گوید ❊ مهرگان آمد جشن ملک افریدونا
آن کجا گاو نکو بودش برمایونا ❊ و فردوسی گوید ❊ جز آن گاو کش نام برمایه بود
زگاوان خود برترین پایه بود ❊ و بعضی بیای فارسی گفته اند برمر و برمو انتظار
و چشم داشت و بیای فارسی نیز گفته اند مختاری گوید ❊ جان اعدا برد
بکلک چنانکه ❊ نبود چشم مرگ بر مر تیغ ❊ وله هنوز هست فلک را ز خشم کشتن
روی ❊ هنوز هست سخن را قوی شدن برمر ❊ و نور الدین منعم راست ❊
هست آسان رفتنم بر موی سر ❊ نزد من بسیار از برموی وصل ❊ و در لغت برمو
بوا و مثالش نا ملست و باصطلاح مکس داران مکس عسل را نامند برمغاز و برمغازه

بفتح با و میم است گردانه که بعضی ارنبر گویند و شاگردانه آنست که چون شخص
باستاد کاری فرماید و او آن کار نیکو کند در حین دادن اجرت بعد اشاگردان
استاد زری برسم انعام دهد برمک در حبیب السیر آورده که نسبت جعفر که پدر
خالد است و برمک عبارت از وست بملوک فرس می پیوندد و او در اوایل مجوسی
بوده و در نوبهار بلخ بعبادت آتش قیام مینمود ناگاه بنا بر سابقه ازلی جمال
حالش بحلیه ایمان و زیور اسلام زینت پذیرفت با عیال و اطفال بجانب دمشق
که دار الملک حکام بنی امیه بود توجه نمود مسعودی در مروج الذهب گفته که برمک
متولی بتخانه بود و تا آن نسبت او را برمک گفتند و اولاد او را منسوب باین اسم
داشتند و در جامع التواریخ جلالی مذکور است که چون جعفر بپارگاه سلیمان
بن عبد الملک آمد رنگ سلیمان متغیر گشته اشاره کرد تا او را از مجلس بیرون
کردند خواص و ندما از صدور این حکم متعجب شدند سلیمان گفت که این شخص زهر
همراه داشته بنا بر آن او را بیرون کردم زیرا که در بازوی من دو مهره بسته است
هرگاه بمجلس زهر در آرند بخاصیت حرکت کنند حضار کیفیت آن از جعفر پرسیدند
جواب داد که در زیر نگین انگشتری من مقداری از زهر است بجهت آنکه وقت شدت
بکار برم بنا برین جعفر ملقب ببرمک شد برموز بفتح با و ضم میم علف باشد و بمعنی نیز گفته اند

و بعضی بیای فارسی گفته اند برنا و برناک و برناه بالفتح جوان سنائی گوید ❊
هر کجا دولت است و برنائی ❊ تو بدان کس مخنج که برنائی ❊ و بمعنی جنابرنا بضم بای حطی
و فتح آن و فتح را و تشدید نون است و بجد و فقر آمده و عربی است برنامه یعنی سرنامه که بنائی
عنوان گویند برنج بفتحتین آن باشد که بواسطه کوری یا بسبب تاریکی دست بر دیوار
یا جایی بمالند تا رهگذر یابد برنجن و برنجین بفتحتین حلقه طلا و نقره و غیر آن که در دست
و پا کنند و آورنجن و ورنجن نیز گویند چنانکه در الف گذشت برنداف بفتحتین
و دال مختاری گوید ❊ کشد تیر تو از برنشیرپی ❊ در و تیغ تو برتن پیل خام ❊
از برای زین و ران با بدیت ❊ برنداف زین و عنان لگام ❊ و ظاهرا این لفظ
برنداق است بیای حطی و قاف و ترکی است نه فارسی برندکام بالکسر بابونه گاو
برنگ بفتحتین درای که جرس گویند و بفتحتین ذخیره و ولایتی است که قطب جنوبی
آنجا مینماید و بکسر تین تخمی است و درای که برنگ کابلی گویند برنجش بضم با و سکون
را و کسر نون و یای مجهول و شین منقوطه سنگی رو با چش که بتازی زجیر گویند
و ظاهرا برنجش بضم با و سکون یا و کسر را و نون بینهامی باید برناس و فرناس بالفتح غافل
و خواب آلود و غفلت و خواب آلودگی و در باب فا شاهد شن بیاید بروق و برن
بحذف واو برو و مخفف بیرون خسرو گوید ❊ شمع و چراغی که بود شب فروز

گشته شود گر برون آید بروز ❊ برو بفتح با و ضم را مخفف ابرو و مخفف بروت نیز
گفته اند لیکن محل تامل است اما برو بفتح با و سکون را بمعنی ستاره مشتری تصحیف
است صحیح برو بیای فارسی است بمعنی پروین و شوشاهامه نیز مناسب آن باشد
و الله اعلم بروشک بفتح با و شین معجمه و واو مجهول خاک باشد بروله بفتحتین دستار
و فوطه برومند یعنی بار ور برون سرا و برون شهر آنچه که در غیر دار الضرب سکه
زنند بره بمعنی پاره جامه عنصری گوید ❊ عارضش را جامه پوشیده است نیکوی
و فر ❊ جامه کان بره مشک است و آتش آستر ❊ لیکن این مصرع چنین دیده شد
ع جامه کش ابره از مشک است و ز آتش آستر ❊ برهود بفتح با و ضم ها چیزی که
نزدیک بسوختن شد و آتش آنرا از دست ساخته باشد و بیهوده نیز گویند
ناصر خسرو گوید ع مسوز دست جز آنرا که مر تزا برهود ❊ برهون بفتح با و ضم ها هر چیز
میان خالی مانند هاله و دایره و طوق و کمر و در خانه و حصار و محوطه و چوب بندی
و خار بست و پرچین رودکی گوید ❊ ایا قد تو چون سروی ز دیبا کرد آن آذین
و بازوی تو چون ماهی ز عنبر کرد آن برهون ❊ و ناصر خسرو گوید ❊ ای شده
غافل ز علم و حجت و برهان ❊ جهل کشیده بگرد جان تو برهون ❊ اما حق آن است
که بمعنی حصار و محوطه در جمیع ابیات راست می آید و احتیاج بمعانی دیگر نیست بریوه

بفتح با و ضم ها را اول و های دوم موقوف صابون **برین** بالفتح یعنی بالا این چون چرخ برین
و خلد برین و باد برین یعنی باد صبا و یا شمال علی الاختلاف و بالکسر رخنه و سوراخ
و برینه نیز گویند و بالضم پارچه که از خربزه و مانند آن جدا کنند مولوی گوید **بیت** چون
برید و داد او را یک برین ٭ همچو شکر خوردش و چون انگبین ٭ **بریون** بفتح با و کسر را
و یای مجهول و واو مفتوح فتو باکره دادن نیز گویند **الاستعارات** **برآب آمدن**
یعنی ظاهر شدن و فاش گشتن خسرو گوید **بیت** برآب آمد همه کار آتش انگیز ٭
بجوش آورد سیل آتش تیز ٭ **برداون** یعنی رها کردن انوری گوید **بیت** بیاد لوک
و کربت سال برداردم ٭ مرا خدای بداد دست زندگانی نوح ٭ **برزدن** همسری و برابری
کردن ابو الفرج گوید **ع** که منزل او برزد با سغد سمرقند ٭ و باصطلاح مقامران آنست
که دو کس انگشتان را از دو طرف پیش آورند و حساب برد و باختن بکنند ظهوری
گوید **بیت** اینک سر و زر زمن از بوس و کنار ٭ با دلبر خویش بر کزان برزدیم ٭
بسر آمدن یعنی غلبه و افزونی نمودن **برسر نشستن** و **سر بالین کردن** یعنی کار
آشکارا پنهان نمودن مولوی گوید **بیت** بر اشتری نشینی سر راز و کینه ٭
در شهر میروی که نه بینند مر مرا ٭ **برشکستن** اعراض کردن و روتافتن خسرو گوید
ع ازین زاری و از وی برشکستن ٭ و سعدی گوید **ع** یکی فتنه دید از طرف برشکست ٭

بر شیر زین نهادن یعنی نهایت غلبه و افزونی کردن **برف آب دادن** یعنی دل
سرد کردن و نومید ساختن سنائی گوید **ع** برف آب همی دهی تو ما را ٭
برفشاندن دست یعنی رقص کردن **برکردن** یعنی افروختن آتش و چراغ نزاری گوید
بیت تا چند زجان و تن تن میزن و جان میکن ٭ در خرمن هستی زن این آتش
بر کرده ٭ **برکرسی نشاندن** یعنی کار را خوب نظام و سامان دادن **برکه لاجورد**
یعنی آسمان **برلنگ زدن** و **برمالیدن** یعنی گریختن ظهوری گوید **بیت** برلنگ
زدم تا نخورم حسرت لنگ ٭ بانشه لبی بچنگ از غلغل تنگ ٭ و نزاری گوید
بیت چو حزم از دست داد بند از پی مال ٭ زمانه گفت بر فرزا که برمال ٭ **بر ناخن ایستادن**
یعنی اطاعت کردن و با ادب ایستادن **برنشستن** یعنی سوار شدن سید سراج
الدین گوید **بیت** گردون بیند چو برنشستی ٭ در سایهٔ چترت آفتابی ٭ **برو دویدن**
یعنی کرم عتاب شدن **بره و دو مادری** چیزی که از حوادث روزگار نقصانی نبیند
و اصل این آنست که چون بره را خواهند فربه کنند از دو میش شیر دهند و شیر
مست نیز گویند و بزرگی املک خوانند شاعر گوید **بیت** عشق تو الواله شد کاه
دل و گهی جگر ٭ لاغر از آن نمیشود چون بره دو مادری ٭ **بره گرفتن** یعنی عاجز و زبون
گرفتن ناصر خسرو گوید **بیت** از بهر آنکه تو بره گیری دگر مرا ٭ ای بی تمیز مردگی را

مشو بره ٭ **بریخ نوشتن** یعنی بیهوده و ضایع کردن کاری و همچنین برآب نوشتن
و بریخ زدن **براق جم** یعنی باد **برجان قدم نهادن** ترک جان کردن و بر هلاک خود
راضی شدن **برج ثریا** یعنی دهان معشوق **برج درانداختن** یعنی بی حجاب ملاقات
کردن و در آمدن **برخلد سر برزدن** یعنی پایدار و همیشگی یافتن **بر دفتر افکندن**
یعنی نوشتن خاقانی گوید **ع** کاین خوش حدیثی است بر دفتر افکن ٭ **بریدِ فلک** یعنی ماه
بره فلک یعنی حمل **الباء الفارسیة مع الزاء** **بر** بالضم معروف و بمعنی بسیار نیز آمده
شاعر گوید **مصرع** کار نیکو کردن و پر کردن است ٭ و بالفتح آنچه از بال مرغان که جناح
گویند بروید و در آدمی از کتف تا سر انگشتان که بال نیز گویند فرد وسی گوید
ع نه روی نه دانش نه پای و نه بر ٭ و برگ گاه و جز آن و دامن و کنار چیزی و
بدین دو معنی بره نیز آمده چون بر گاه و چون بر کوه و بره کوه و چون بر بیابان
و بره بیابان و چون بر بینی و بره بینی و بر کلاه و بره کلاه و نیز بره آسیا و بره چرخ
و دولاب و امثال آن و بمعنی ترک کلاه و بمعنی پرتو نیز آورده اند سنائی گوید
بیت آن جهانی نیست کاندر لالگاه نوبهار ٭ گر نهد بر سر کلاه چاربر ترک سمن ٭
و مولوی گوید **بیت** چشم را صد بر ز نور عکس رخسار شماست ٭ ای که هر دو چشم را
یک بر مبادا بی شما ٭ **بره** بفتح با و تشدید را دایره و حلقه که لشکر از سوار و پیاده

گرد شکار و جز آن زنند و سه معنی دیگرش در لغت پر گذشت **برواز** معروف لیکن
پریدن معنی حقیقی او نیست چنانکه مشهور شده بلکه معنی حقیقی او برکشادن است
که پر بال نیز گویند اما چون پریدن را برکشادن لازم است بمجاز معنی پریدن از و
اراده کنند و بمعنی پرتو نور نیز گفته اند نظامی گوید **بیت** چراغی که پرواز بینش دروست
فروغ همه آفرینش دروست ٭ و درین تامل است **براوزان** بالفتح جانوری است شکاری
چنانکه در فرهنگ گفته اما صحیح دو براوزانست چنانکه در دول بیاید **برازده** بالفتح و رای
موقوف آرد خمیر کرده که بجهت نان گرد و غند کنند و زواله نیز گویند و بهندی
پیره خوانند **برشید** و **براشیدن** پریشان کردن و پرش و پراش پریشان
کننده و امر به پریشان کردن و برین قیاس براشید و پرشیده و مانند آن
سنائی گوید **ع** سنبل بر تاب را کرد و سمن بر براش ٭ و شاکر بخاری گوید **مصرع**
مجلس براشیده بمه میوه خراشیده همه ٭ و این پرشیدن اماله براشیدن است
نه لغتی علحده **برالک** و **پلارک** فولاد جوهر دار و تیغ جوهر دار و جواهر او را نیز گویند
براهام و **برهام** نام پارسی باستانی ابراهیم معرب آن و در زمان بهرام گور جهود ده
بوده باین نام در غایت امساک و بخل و در لغت نک مذکور شود **بردار** و **پرواره**
و **برواره** و **پرباره** و **پربال** و **پرباله** و **فزوار** و **فزواره** و **فزول** و **فزواله** این ده لغت

بمعنی خانهٔ تابستانی سرد و بعضی گفته اند خانه که بالای خانه سازند و دریچها
گذارند تا از هر طرف باد آید و بعد ازان بمعنی مطلق خانهٔ سرد تابستانی
مستعمل شده و جانوری که در خانهٔ تابستانی خنک بر بندند تا فربه شود و بدین
جهت پرواری گویند و مردم گمان برند که بمعنی پرورش داده است و حال آنکه
بدین معنی پرورده است نه پرواری خاقانی گوید روز بر دار بود فربه ازان
شد چنین :: پرورده یعنی پرورش داده و فربه کرده که بعربی مسمن گویند و بعضی
گفته اند پرواره خانهٔ تابستانی خنک که دران جانور بندند برای فربهی و پرواره
ببای تازی غرفه و بالاخانه که دریچها داشته باشد والله اعلم پروردن و پرورش
معروف و بمعنی پرستش و پرستیدن نیز آمده نظامی گوید به نیکی زنیکی و دانش
یاد کرد :: بدان پرورش عالم آباد کرد :: پربره بفتح هر دو با پشیز و بعضی بمعنی گفته اند
شمس الدین درکانی گوید درست گشت که خورشید در خزانهٔ تو :: فزاینده است
وغل بر مثال پربره :: پرپایه یعنی هزار پای و معنی ترکیبی بسیار پا پرپهن بفتح هر دو با
و ها حرفه باشد که بعربی فرفخ گویند پرچم بفتح با و جیم فارسی دم نوعی از گاو کوهی
که غژگاو گویند و برگردن اسب بندند و بمجاز موی گیسو را گویند مولوی گوید
بیکی دست می خالص ایمان نوشند :: بدگر دست سر پرچم کافر گیرند ::

پرچين محوطه

پرچین محوطه که از چوب و شاخ و خار گرد باغ و کشت زار و پالیز کشند و چوبهای
سر تیز که بر دیوار نصب کنند و پرچین کردن یعنی مضبوط و محکم ساختن چیزی
چون میخ در تخته و دیوار و امثال آن پرخاش جنگ و جدل پرخج و پرخش بفتحین
و سکون خا و جیم فارسی و شین معجمه در آخر کفل اسب و استر و خر و امثال آن
و فرخج و فرخش نیز گویند مختاری در صفت اسب گوید دبوسیرت
سروش لفرت بجنش :: بر سینه پلنگ رخش پرخش :: پرخو بفتح با و ضم خا دیواری
که در گوشهٔ خانه کشند و پر از غله سازند آذری گوید کنده مخ قدرش که
ذخیره جو د :: بجای خنب لطافات جرخ را پرخو :: و بمعنی بریدن شاخهای زیاده
تا درخت خوب شود و خوست نه پرخوچه شاهدی برای این لفظ نیاورده اند
پرد بزبان گیلان پل باشد و بالفتح بمعنی لای چنانکه یک پرد و دو پرد یعنی
یک لای و دو لای و جواب و بکسر اول و فتح دوم بمعنی گرد که مشتق از گشتن
بود و بضم اول و فتح دوم یعنی پر شود سعدی گوید تو خود را گمان برده
پر خرد :: انائی که پر شد دگر چون برد :: پردا بوزن و معنی فردا و این افصح است
باعتبار اصل لغت فرس چنانکه گذشت پرداختن و پردختن درست کردن چیزی و
توجه بچیزی نمودن و خالی کردن و فراغ یافتن از چیزی و برین قیاس پرداخت

و پردخت و پرداخته و پردخته پردال بوزن و معنی پرکار پرده معروف و
نیز رشته که بر دسته سازها بندند برای نگاه داشتن انگشتان برای حفظ
مقامات و بکثرت استعمال مقامات را نیز گویند پردگی هر چیز پوشیده عموماً
و زن مستوره خصوصاً پردوک بفتح با و دال و کاف تازی چیستان که بعربی
لغز گویند خسرو گوید زپردگیهای دورا و در لبته :: که از فکرش دل
دانا است خسته :: و در نسخهٔ میرزا بمعنی افسانه نیز گفته و بهرد و معنی در بای
تازی آورده اما در لسان الشعرا و ادات الفضلا بفتح بای تازی افسانه
و بضم با چیستان گفته پردهٔ چغانه و پردهٔ حزم و پردهٔ دیرسال و پردهٔ زنبور هر چهار
نام نوائیست از موسیقی عراقی گوید مطرب عشق میزند هر دم :: چنگ
در پردهٔ چغانهٔ عشق :: و مولوی گوید افتد عطارد در وحل آتش
در افتد در زحل :: زهره نماند زهره را تا پردهٔ حزم زند :: و نظامی گوید
مغنی بزن پردهٔ دیرسال :: نوائی برانگیز و با آن بنال :: و سیف گوید
ما ز نوشته راه از ره که نتوان ساخت :: نوای خانهٔ عنقا
ز پردهٔ زنبور :: پرزه و پرز بالضم پرزی که از جامهٔ ابریشمی و پشمین خیزد و پاره
از جامه و شیاف فرزجه معرب آن پرژگ بفتح با و زای فارسی گریه و گریستن

قطران گوید

قطران گوید عرش و کرسی در آب شد پنهان :: بسکه کردم ز فرقت
پرژگ :: پرس بالفتح پرده باشد پرستار خادم و فرمان بردار از غلام و کنیز
و نوکر پرستنده زن خدمتکار و نوکر و کنیز پرسه بالفتح گدائی مخفف پارسه مرقوم
و بالضم پرسش و تفقد قاضی نور گوید هوای پرسه بازار همت دارد ::
سحاب ازان بکف خود همی کشد اذیال :: و ابوالقاسم معجزی گوید مصرع
خستگان بی نوا را پرسه کن :: پرستو و پرستوک و پرستک طایر معروف
که پشت و دم آن سیاه و سینه اش سفید و منقارش سرخ و در سقف
خانها و مساجد آشیانه سازد سراج الدین راجی گوید بقعر چاهش
ار پرد پرستک :: کند از شهپر سیمرغ کابک :: و فرستوک و فراشتروک
نیز گویند پرسم بفتح با و ضم سین مهمله آردی که بر خمیر پاشند تا بر تخت
نچسپد اسحاق در مرتبه لعزا گفته ع خمیرش ز پرسم بر ریخت کاه ::
پرسیاوش و پرسیاوشان گیاهیست که ساقه اش سیاه فام و برگش سبز
رنگ و بیشتر در چاهها و کنار جوها و فاصلهٔ دو سنگ روید و بتازی
شعر الجن گویند و صورتی از کواکب برج ثور که مشتمل است بر بیست و نه ستاره
بصورت مردی ایستاده سر غول و در غایت زشتی از دست آویخته

پرغنده بفتح با و ضم غین و نون مفتوح زشت که فرخج نیز گویند پرک بفتحتین ستاره
سهیل عمعق بخاری گوید ع طاسک مه شکسته شد برسر پای هر مهی ‌‌٭ غور
محیط ابریشد گرد ستاره پرک ٭ و بکسر اول و سکون ثانی مرادف پلک
چشم فردوسی گوید ع نمانم که برهم زنند پرک چشم ٭ نگویم سخن پیش او جز بخشم ٭
لیکن اینجا پلک هم توان خواند پرکاس بفتح با و کاف فارسی تلاش کردن
و درهم آویختن پرکاله و پرکاره و پرغاله پاره از هر چیزی نزاری گوید ع
برخرقه تسلیم زن از سوزن اخلاص ٭ یک رقعه ز پرکاره ارباب حقایق ٭ و
پارچه از بافته ریسمانی شیخ علی نقی گوید مصرع در بار سر شکم همه پرکاله خونست ٭
لیکن بخاطر میرسد که بیت اول شاهد معنی ثانی می تواند شد پرکام بچه دان که
بوکان و زهدان گویند و بخاطر میرسد که این لفظ بوکام بیای موحده و واو باشد
چه میم را بنون بسیار بدل کنند پرکم بفتح با و کاف تازی بیکار و از کار افتاده
خسرو گوید ع مور که پر بافت نه پرکم بود ٭ پر زدنش زان سوی عالم بود ٭
پرکوک بالفتح عمارت عالی پراکوه آن روی کوه که بکوه دال باشد و در رسامی گوید
طرفی از کوه که بسوی او آب روان شود نزاری گوید ع گذر بو و مان بر پراکوه
نون ٭ ز شهر آمدیم از سحرکه برون ٭ پرکار معروف و سامان و نظام چنانکه گویند

این چیز از پرکار افتاده قیضی گوید ع با حرف نو چون بیفندم کار ٭ پرکار قلم
شد از پرکار ٭ پرکار بالفتح و کاف تازی نقاش پرکر بفتح با و کاف پارسی طوق مرصع
که ملوک پاستان در گردن خود و گاهی در گردن اسپ میکردند و این ماخوذ
از پرکار و فیقی گوید ع عدو را از تو حصه غل و پابند ٭ ولی را از تو بهره تاج و پرکر ٭
پرکاوش بالفتح بریدن و پیراستن شاخهای زیاده پرکند مخفف پراکنده
و پرکند یعنی پراکنده کرد اوحدی گوید ع خود بدان تا چگونه گوید و چند ٭
لب سرب میز خویشتن پرکند ٭ پرکنه بفتح با و کاف فارسی مرکبی از بوهای خوش
که هندی ارگجه گویند و زمینی که از آن خراج بستانند و بعضی بهره و معنی بکسر کاف
گفته اند پرماس بالفتح دست سودن بچیزی جهت ادراک آن و بتازی لمس گویند
و گاهی آن ادراک و تمیز کردن را نیز گویند سنائی گوید ع هر که او نفس
خویش نشناسد ٭ نفس دیگر کسی چه پرماسد ٭ و ابو شکور گوید ع هر کجا گوهری آ
بشناسم ٭ دست سوی دگر نه پرماسم ٭ پرواس یعنی پرواز و رستگاری ناصر
خسرو گوید ع لعل را دو بود از جو رید کنش رستن ٭ بخبر او بود از شر دشمنان
پرواس ٭ و از قواعد فرس است که سین و زا با همدگر بدل کنند پس پرواس
مرادف پرواز باشد و رستگاری مجاز از آن اخذ کنند پرماه و پرمه دست افزار

حکاکان و نجاران که بدان جواهر و چوب سوراخ کنند و در فرهنگ برمه بکسر با
و میم و های مفتوح کاهلی کردن در کارها پرمخیده بفتح با و میم و کسر خا عاق و سرکش
و پرمخیدن عاق شدن ابوشکور گوید ع بد او را ابکی پرمخیده پسر ٭ ز بهر جهان
بر بد پرکینه ور ٭ و فرخی گوید ع پیش از ظهور عدل شهنشاه تاج بخش ٭ گرچه فلک
حرون و جهان پرمخیده بود ٭ مرض شد سپهر جهان هم مطیع گشت ٭ این از و فور
رافت شاه خنیده بود ٭ پرموده بفتح با و ضم میم پسر ساده شاه پرمون بفتح با
و ضم میم آرایش پرمیو بفتح با و کسر میم و یای مجهول سوزاک و ظاهرا که این لفظ هندی
باشد پرن بفتحتین و پرو و پروه بسکون را پرسه بمعنی پروین باشد کمال گوید
مصرع بنات نعش بهم در رفند بشکل پرن ٭ اسدی گوید ع خم طاق هر یک چو پرند و
زلبس رنگ یاقوت رخشان چو پرو ٭ و نیز پروه بمعنی چادر و آنچه در جنگ و تاخت
از غنیم گیرند و نیز کی ادکجا گویند شرف شفروه گوید ع آن جگر گوشه یاقوت
کز ارکان خیزد ٭ در شبیخون سخا پروه یغمای تو باد ٭ و ظاهرا بدین معنی پروه است
بمعنی اسیر و آورده نه پروه والله اعلم پرنا و پرنو و پرنیان بالفتح و یای منقش
در غایت لطافت و نزاکت منوچهری گوید مصرع باد رخشنده چراغی میان پرنا ٭
و ناصر خسرو گوید ع گرچه نه اشیم اندر دو هرگز بود دست ٭ هیچ نوای دور بین

حریر چو پرنون ٭ و رودکی گوید مصرع نبوید آهوا اندر دشت جز پرغالی و پرنون ٭
و بدین معنی بدیون نیز گذشت اما عرابیست و در قاموس آورده پرنج بفتح اول
و کسر ثانی نوعی از غله شبیه بگندم لیکن از آن باریکتر و ضعیفتر پرند بفتحتین بافته
ابریشمی و شمشیر و جوهر آن و بهر سه معنی فرند بکسر فا و را معرب آن و بمعنی
پروین و خیار صحرائی نیز گفته اند فخر گرگانی گوید ع بیک دستش پرند آب داده ٭
بدیگر دست مشکین تاب داده ٭ و عنصری گوید ع چو دینه که برنگ پرند هندی
تیغ ٭ ز بر جدش بود و زمردش بدنار ٭ پرند آور یعنی شمشیر جوهر دار پرندین
یعنی آنچه از پرند دوزند پرنک بفتحتین شمشیر جوهر دار و بمعنی جوهر آن مرادف
پرند و بکسر تین برنج که هندی چاول گویند پرندلخ بفتحتین سختیان پرندک بفتحتین پشته
و تل میان دشت پرنداره و پرندوش و پرنودوش یعنی پری شب و پرندوشین
و پرندوشینه شراب و جز آن که دو شب بران گذشته باشد مولوی گوید
ع پرندوش پرندوش چه سان بود خرابات ٭ بگو شد و مرسید اگر
مست خرابید ٭ و انوری گوید ع دیدم از باقی پرندوشین ٭ شیشه ای نیمه
بر کناره طاق ٭ پرنیخ بفتح با و کسر نون و یای معروف و آخرش خا بوزن زنیخ
تخته سنگ رودکی گوید ع نگوید در کار موبد و رنگ ٭ فکند بر لاو پرنیخ سنگ

پروا توجه والتفات چنانکه گویند بی پرواست و بمعنی آرام و فراغت و میل و
رغبت نیز گفته اند پرواز بالفتح نوشته که جماعه بباغ برند و مسافران همراه دارند
خاقانی گوید آنان که چو من بی پر و پروازه عشق اند جز در حرم جانان پرواز
نخواهند و آتشی که پاسبانان شبی که عروس بداماد سپارند بیفروزند و
دامن عروس و داماد بهم بسته گرد آن طوف کنند و ورق زرکه ریزه سازند
و شب زفاف بر داماد و عروس نثار کنند والحال در شیراز کسی که زر ورق
میسازند پروازه گر گویند پروز بفتح با و واو اصل وشب و فراو بر جامه که بنازی
سجاف گویند و نوعی از سبزه در رغایت سبزی و طراوت و فرزد نیز گویند
و دایره لشکر از سوار و پیاده که پره نیز گویند فردوسی گوید
ند و گفت من خویش کر سوزم ز بناه آفریدون کند پروزم ز همان مادرت
خویش کر سوز است ازین سو و آن سوی با پروز است جمال الدین گوید
بی کز مرکز مه لعل آبدار کند مهی که پروز گل مشک تابدار کند دو شاهد
دو معنی اخیر تامل است پرمان بالفتح موضعیست نزدیک غزنین پرون بفتح با و واو چرخ
ابریشم تاب که بپای گردانند و پروان باضافه الف نیز گویند ابوالفرج گوید
از نفاخر چو کرم پیله سپهر تار مهرش کشیده بر پرون پرونده بفتح با و واو

ازدوده

ارد و ومزرعیست از مضافات قزوین پرونده و پلونده بفتح با و واو و دال سننه
جامه که بتازی رزمه گویند شاعر گوید کیست ام زنو پرست از بدره خانه ام
زو پست پر ز پرونده پرواک و پروانه جانوری که پیش اپیش شیر آواز کند تا جانوران
آواز شنیده از راه شیر خود را برکنار کشند و بطریق استعاره بچشم و لشکر را
نیز گویند فرانق معرب آن و کرمیست که عاشق چراغ است و بعربی فراش گویند
و نیز پروانه حکم پادشاهان و امرا خاقانی گوید پروانه وار برپی شیران هندبی
تا آید از کفل که گوران کباب شان وحافظ گوید کسی بوصل تو چون شمع
یافت پروانه که زیر تیغ تو هردم سر و گردارد پروشش بفتح با و ضم را و واو
معروف جوشنی که از اعضای مردم برآید پرومان بفتح با و سکون را و واو مفتوح
ظاهر و آشکارا اخسیکی گوید زو پشت روزگار قوی گشت این سخن
بر روی روزگار بگویم پرومان پروزن و پرویزن و پریزن و پرویز بحذف نون
و پریز این پنج لغت بمعنی آرد بیز وگاهی بمعنی مطلق چیز پرسوراخ و شبکه دار نیز
آمده ناصر خسرو گوید چرخ بنداری نخواهد شیفتن زان همی پوشد لباس
پروزن پرویز نام پسر هرمز بن نوشیروان و بعضی گفته اند که معنی اصلی آن
مظفر و مرادف پیروزست بلکه قلب آن و بعضی گفته اند عزیز و بعضی گویند

که پرویز بلغت پهلوی ماهی است چون ماهی را بسیار دوست میداشت بدین نام موسوم
شد و بعضی گویند که پرویز آلتیست که بدان شکر بیزند چون او شیرین گفتار بود
بدین نام مشهور گشت نظامی گوید ازان شد نام آن شهزاده پرویز که بودی
در سخن گفتن شکر بیز و این هر دو وجه تسمیه وقتی صحیح باشد که بعد از چند سال
پدرش باین نام موسوم کرده باشد و اصح آنست که پرویز قلب پروزست یعنی مظفر
چون درویش و دریوش و درویز و دریوز و امثال این که در فرس شایع ست
و محتمل که از معنی پروین و از معنی تابنده و جلوه کننده ماخوذ باشد و در فرهنگ
پرویز بمعنی بیزنده و بمعنی پروین و جلوه آورده نزاری گوید نو خسروی
من از صدق دل نه از پی زر بر آستانه فقر تو خاک پرویزم وله زمانه خاک
تو هم عاقبت بپرویزن فروگذارد اگر ما ورای پرویزی و مولوی گوید
شمس الحق تبریزی آنجا که تو پرویزی از تابش خورشیدت هرگز خطر و نی نی
لیکن در استشهاد این دو بیت اخیر تامل چه در بیت اول بمعنی خسرو پرویز
نیز راست می آید باندک تکلف پرویش و فرویش بالفتح کاهلی و تقصیر خسرو گوید
ع ره مده ای دوست سوی خویشتن پرویش را پریشن پریشان و پریشان
کننده و امر به پریشان کردن و برین قیاس پریشیدن و پریشیده پریجه

ناخن بندو

بفتح با و کسر را و یای معروف و جیم فارسی مفتوح لیف خرما پری بسوز نام دیری
که در زمان خسرو پرویز بود پریز زیاد و نغره علی فرقدی گوید از پریزت
جنان البرز کوه که زمین پوهین بلرزاند و بمعنی سبزه کنار جو و رود خانه نیز
گفته اند پرازه بفتح با و ها و راز کوی سوخته و چوب پوسیده که بر زبر سنگ
چقماق نهند و چقماق بزنند تا آتش درگیرد و پده و خف و پود نیز گویند پرهختن
و پرهیختن ادب کردن و برین قیاس پرهخت و پرهیخت و پرهخته و پرهیخته
فخری گوید بسان هندوان ترک فلک را بچوب کین بمالید بر هیخت
الاستعارات پر انداختن یعنی عاجز و زبون شدن و فرو ماندن نظامی گوید
داو دیدن دور پر انداخت است در پر سیمرغ وطن ساخت است
پر افشاندن یعنی توبه کردن ظهوری گوید ع کهن زنده خویش را می پرانم
پرنا بیان یعنی تیراندازان پردگی رز یعنی شراب پرده باز یعنی لعبت باز و
خیال باز پرده برگرفتن و برانداختن یعنی ظاهر شدن پرده خاص و پرده زنبوری
و پرده نیلگون و پرده دیر سال یعنی فلک پرخونی یعنی محجوب مستور پرده شناسان
یعنی عارفان و مطربان پرده نشینان یعنی خلوتیان و دلبران و ملایکه مقرب نظامی
گوید پرده نشینان بوفا درشگرف پرده شناسان بنوا در شگرف

و از مصرع پردکی پرده نشینان کار شد پرده هفت رنک و پردکی هفت یعنی فلک
و دنیا پرکس نوعی از اسلحه وجوهر تیغ و مزامیر و نوا و پلارک و نوعی از جامه
ابریشمین لطیف و نازک پرنیان خوی یعنی خوش خوی پر و بال داشتن
یعنی قوت داشتن پری بند و پری خوان شخصی که تسخیر جن کرده باشد پری دار
کسی که جن او را گرفته باشد و نیز دختری دوشیزه که زنان جادو افسونها
خوانده بر و دمند تا پری در بدن او در آید و آن دختر شروع در رقص کند و در اثنا
از مغیبات خبر دهد پری گرفته همان پری دار و در فرهنک گوید کسی که پری
با او یار باشد و او را از مغیبات خبر دهد چنانکه هر چیز که خواهد بگوید و هر چیز که
دزد و برده باشد پیدا کند و هر چیزی که اراده کنند تا پرسیده جواب گوید و
خوابی که ببینند پیش از تقریر بگوید که کدام است و تعبیر آن چیست و از احوال
غایب خبر دهد و بتازی کاهن گویند بر آمدن قفیز یعنی پیمانه عمر پر شدن فردوسی
گوید ع که بر آل ساسان بر آمد قفیز پرده خالی یعنی شب پرده زجاجی یعنی آسمان
و شب تار و ابر سیاه پرده میسی یعنی آسمان چهارم پرده قربه نام پرده ایست
از موسیقی پرده یاقوت پرده ایست از موسیقی پرستنده خیال یعنی شاعر
پرورش یافتگان ازل یعنی انبیا و اولیا اَلْبَاءُ التَّازِیَۀ مَعَ الزَّاءِ بز

بالکسر زنبو

بالکسر زنبور خانه خانی گوید بیت رشاید اگر وجه حرم سک مذبح آید بیت زبید
اگر در ارم بز نبود میوه چین و چون بوز بالفتح بمعنی زنبور سیاه که بهندی بهنوره
گویند مذکور خواهد شد شاید این بز مخفف آن باشد پس بفتح باید نه بکسر
و بالفتح آیین و روش و امر از بزیدن یعنی وزیدن و مخفف بزم نیز گفته اند سوزنی
گوید بیت بچه زین سان و نازان کردار شغل از این طرز و حرفی زان بز
بچه ماست باد خانه بوق ساختی باد بوق زین سو بز اما معنی آیین و روش
از بز بمعنی قماش که عربی است گرفته اند پس معنی ازین قماش و ازین قسم بزان
و بزانه و بزین بمعنی وزنده باشد مسعود گوید بیت نه ابر بهارم که چندین بکویم
نه باد بزانم که چندین بپویم و خسرو گوید بیت ولایت دارم و گنج و خزانه
سپاهی نیز چون باد بزانه و سنائی گوید بیت زین غلامان ما یکی بگزین
که رود زین نشان چو باد بزین و درین مثال تامل است چه باد برین برای مهمله
بمعنی باد جنوبی است یا باد شمالی یعنی باد بالا و بعضی بمعنی باد صبا گفته اند بزداغ
بالکسر افزاری که بدان زنک آینه و تیغ و مانند آن زدایند و بتازی مصقل خوانند
منصور شیرازی گوید بیت ده صفا بین آینه رخت کازا بود ز خاطر شاه فلک
کل بزداغ بزدودن بالکسر پاک کردن زنک و با در اصل زاید است و کلمه زدودن است

برزک بفتح با و رای مهمله تخم کتان برسک بضم اول و کسر ثانی و سکون سین
مهمله عدس لیکن این لفظ نرسک بنون است نه بیا و برای مهمله است نه معجمه
بزشک بکسر تین بوزن و معنی پزشک یعنی حکیم و طبیب و جراح برشم بضم اول
و فتح ثانی و سکون شین معجمه پشم نرمی که از موی بز روید و بشانه بر آورده
بتابند و شال بافند و کرک و کلوز نیز خوانند سعدی گوید بیت یادم زسفر
و بیدم که برشم آورد چون نیک نگه پیش آمد و پشم آورد برغ و وزغ
غوک باشد برغسمه بفتح سین و میم سبزی روی آب که جامه غوک و جل یک
گویند زیرا که بزغ در رومی باشد فرو زکات گوید بیت مختفی گشته نیز در ریشش
چون بزغ در بزغسمه پنهان برغنج بضم با و غین و سکون زا و نون پسته بی
مغز گویند درخت پسته یک سال میوه با مغز و یک سال بی مغز دهد اول را
پسته و ثانی را برغنج گویند بزک بضم با و فتح زا مرغ سیاه رنک که نول دراز
دارد و بیشتر بر کنار آب و بر درخت نشیند و آواز بلند کند حالی سبزواری
گوید بیت هر شام کرد بالا و دوران شغال هر صبح کرد خندق او نعره بزک
بزم مجلس شراب و مهمانی و شادی و دهی است از توابعات که میگویند یکی از امام
زادها دران مدفون است بزمه طرفی و گوشت از بزم خواجو گوید بیت ارم نقشی

از بزمه

از بزمه بزم او قیامت نمودار ای از رزم او بزن بفتحتین چوبی که تا آن را پشیار کرده هموار کنند بزه بفتحتین گناه و شخص مسکین مرحوم و بدین معنی
بشد بدزا نیز آمده اما این معنی در کلام قدما بنظر نرسیده از مستحدثان است
و در نسخه سروری بزه بضم با و فتح زا میوه شیرین آبدار گفته و خربزه ازین ماخوذ
است یعنی میوه شیرین کلان بزهکار یعنی گناهکار و لقب یزدجرد پدر بهرام گور
و لهذا عرب یزدجرد الاثیم میگفتند بزمزه بالضم سوسمار بزبان اصفهان زیرا که
میگویند او دو زبان دارد چون شیراز بزمی مزد بیک زبان شیر می مکد
و بزبان دیگر آواز میکند مانند آواز کسی که شیر دوشد و در نسخه سروری
بمعنی جلباب گفته و در فرهنک بمعنی آفتاب پرست و زای اول فارسی گفته و
هر خلاف تحقیق است بزیچه بالضم و کسر زا و یای ساکن و جیم فارسی بچه بزکه بزیچه
نیز گویند و نیز برج جدی مختاری گوید بیت این بزیچه که او کیا بچرد بدل شیر خون
شیر خورد و عمید لوبکی گوید بیت مخالفان ترا چون بزیچه سلاح سه پایه از علت
باد و چار سو مسلح بزیه بالضم و ثانی مکسور و یای مجهول آروغ گنده اَلْاِسْتِعَارَات
بزیر زنخ دست ستون کردن یعنی غمگین و متفکر بودن بزغاله فلک یعنی برج جدی
اَلْبَاءُ الْفَارِسِیّ مَعَ الزَّاءِ بزاختن بالفتح گداختن بزاوه بمعنی دانش خشت بزی

لفظ هندیست و در خانمه آورده شود پژو بالفتح خون و بمعنی جان نیز گفته اند الباء
التازیی مع الزاء الفارسی بژ بضم با برف ریزنا که از هوا ریزد و در شدت
سرما بژم بالفتح شبنم و بخار باماد در روی زمین بپوشد و صحیح نزم است بکسر نون
و زای تازی و بشک نیز گویند بژن بفتحتین گل تیره بن حوض و جوی و ظاهرا صحیح
ازن است بلام بژدل و بجول بفتحتین استخوان شتالنگ که کعب گویند بژولش
و بژولش بمعنی ژولش و شولش مرادف ژولیدگی و با از اصل کلمه نیست لیکن چون
بسیار مستعمل شده گویا از اصل کلمه شده بنابرین در باب با آورده شد
بژمان بضم با و سکون را غبطه باشد چونی که در دیگری بیند برای خود خواهد
بی آنکه از و زایل شود بخلاف حسد نهرامی گوید ست بر پیچش زلف تست شب را
غیرت ٭ بر تابش روی تست مه را بژمان ٭ الباء الفارسی مع الزاء الفارسی
بژ بالفتح کوه و در فرهنگ منظومه بمعنی گریوه و کتل گفته و از صراح نیز همین معلوم میشود
زیرا که در ترجمه عقبه آورده لیکن حق آنست که بژ کوه و پژه بزیادتی ها گریوه است
ابو الفرج گوید ست در ترازوی همت عالیش ٭ وانگ سنگ آمده بژ بهمن ٭ و عمید
لوبکی گوید ست در جناب تو و هم خاطر ژ ٭ راست چون لاشه بر گریوه بژ شد و بژ
چوک و بلیدی مرادف ژ و بمعنی کهنه نیز گفته اند بژاکن و مژاکن بالفتح و کاف مکسور

پارسی بمعنی پلید و چرکین و همچنین بژوین سنائی گوید ست چشم از دود است
بن سوراخ ٭ قلم سست و کاغذ بژوین ٭ و پور بها گوید ست از جفاها در حق من چیج
نیست ٭ کان پلید مدبر بژوین نکرد ٭ بژم بالفتح بمعنی نخت بژ بژ بفتحتین کتل و
گریوه که بتازی عقبه گویند و بمعنی آستر جامه نیز گفته اند بژوه بکسر با و ضم زا
و اظهار ها مخفف پژوه یعنی تفحص و بازخواست و تفحص کننده و امر بتفحص کردن
و برین قیاس پژوهش و پژوهنده و پژوهیدن بژاوند بالفتح چوبی که پس در
افکنند تا غیری باز نتواند کرد و این مرکب است از بژ و اوند یعنی نسبت دارد
بگوه در قوت و محکمی و آوند کلمه نسبت است چنانکه در مقدمه گذشت فخری گوید
ست در هم شکند ار چه بود حصن عدو را ٭ از سد سکندر و دروازه قاف
بژاوند ٭ و حسین وفائی بژوند باین معنی آورده و گفته که بژاوند چوبی که گازران
بر جامه زنند بژ بژ بضم هر دو با کلمه که بدان بز را خوانند مرادف بج بج سنائی
گوید ست لشو و دل بحرف قرآن به ٭ لشو و بز به بژ بژی فربه ٭ بژمان و بژمند
و بژمرده و بژمریده هر چهار لغت بالکسر و قیل بالفتح افسرده و بی رونق سیف
گوید ست بژمان تر از چراغ بر وزم زمان زمان ٭ بژن بفتحتین زغن باشد بژند
بفتحتین برغست و بعضی بمعنی حنظل و بمعنی خیار صحرائی گفته اند عسجدی گوید

ست نه هم قیمت لعل باشد بلور ٭ نه هم رنگ گلنار باشد بژند ٭ و فخری گوید
ست بوی خلقت بهر کجا که گذشت ٭ نیشکر آورد بجای بژند ٭ و در نسخه میرزا
بجای تازی آورده لیکن از لغت هجند معلوم میشود که بژند بها باشد نه بژند بژداک
صدا که در گنبد و کوه و مانند آن بپیچد بژولش و بژولیدن پریشان و درهم شدن
و برین قیاس بژولیده و پشولش و پشولیدن و پشولیده و صحیح درین
کلمات های تازی است و زایده است و اصل کلمه ژولش و ژولیدن است و
همچنین کلمات دیگر لیکن حرف با بسیار مستعمل شده گویا از اصل شده
بنابرین در بابی تازی مذکور شد و در بای پارسی خطاست بژم بضمتین
مردم وزو مایه که بتازی رذل گویند بژم بفتح با و ضم زا ساکن و بی اعتبار بژومان جمع
الباء الفارسی مع السین بس بالضم سیخ کباب و بعربی سفود گویند و بالفتح
کافی و بسیار بسند و بسنده بمعنی کافی بس پایه گیاهی است بر هیئت هزار پا و
بر پوست آن گرهها بود رنگش بر وناس ماند و چون بشکنند درونش زرد بود و
بسفایج معرب آن و بعضی بسپایج فارسی دانسته اند بساس بالفتح هرزه
و بمعنی مختاری گوید ست که گران جان قلتبان بس بس ٭ زین فضولی و حکمت
بساس ٭ بستان بفتح با و نون نام استاد و بریان بهار بالکسر بام صفه

و بعضی بمعنی صفه گفته اند بساره بفتح با و دال و رای مهمله موقوف زمینی که او را آب
داده باشند بسک و بسه بفتحتین اکلیل الملک و آن گیاهی است معروف
و بسکون ثانی دسته جو و گندم که درو کرده باشند و بمعنی خمیازه نیز آمده مراد
پاسک بساک تاجی که از گلها و ریاحین و برگ جوز ترتیب دهند و بزرگان روز
عید و جشن و مردمان روز دامادی بر سر نهند ابو الفرج گوید ست هر امیدش
اگر خدمت تو ٭ بسر ش بر نهند بخت بساک ٭ بسدک بفتح با و دال بمعنی دسته
جو و گندم بستاخ و بیستاخ بالکسر بمعنی گستاخ خسرو گوید ست بسیار شد این
سخن فراخی ٭ ز اندازه گذشت ببستاخی ٭ بستار بالکسر سست و نا استوار
نام خسرو گوید ست عروة الوثقی حقیقت مهر و زندان او ٭ شعبه است آنکس
که اندر عهد او بستار نیست ٭ بستان افروز گل تاج خروس بستیان بر ابا غبان
بستاوند بالضم زمین پشته پشته بستر آهنگ بفتح جادری که بالای سر بکشند و
بکستر ند لبیبی گوید ست خوش حال لحاف و بستر آهنگ ٭ که میگیرند هر شب در بر
تنگ ٭ و بعضی بمعنی جادر شب گفته اند که برای گرد نشستن بر بستر و لحاف گسترند
بسترون بالکسر بمعنی سترون و با زایده است لیکن چون بها بسیار مستعمل شود
در با آورده شد بسنو و بستک بالفتح مرتبان کوچک سفالین و چینی

بُستانه بالضم موب آن نظامی گوید ع چو کردش با دلم ناکی کنی حرب ؛ بستوی
نهی میکن بسرم چرب ؛ ودر فرهنگ چوبی که بدان ماست بشورانند تا مسکه
جدا شود و آیین نیز گویند و بعضی گفته اند چمچه که روغن و دوشاب و جز آن بدان
شند بستیزه بالکسر یعنی ستوه و با زایده است چون بشکوفه و امر بستیز یعنی ستیزه
کن بسته بالفتح معروف و حریر منقش که در تختهای مشک بندند و رنگ در نقشها
دنند چنانکه رنگ برآرد و بکسر اول و ضم سیوم بمعنی ستوره بسنام بالکسر بمعنی
مرجان چنانکه در فرهنگ آورده خطاست و در شعر خسرو ع جهان که نزد
خردمند و فنر ضحک ست ؛ به بم خنده نیرزد از آن لب بسنام ؛ و بستام ست بمعنی تبسم
شنده نه بسنام بسغده بفتحتین و سکون غین ساخته و آماده بسغیدن مصدر
آن و آسغده نیز گویند فرخی گوید ع بدانکه چون بکند مهرکان بفرخ روز ؛
بجنگ دشمن وارون بسغده سپاه ؛ خجسته باد ت فرخنده جشن و فرخ باد
بسغده رفتن و بیرون شدن ز خانه براه ؛ بسل بفتحتین کاورس و بعضی بسله زیادتی
بمعنی دانه گفته اند که ملک گویند و بعربی حلز خوانند کذا فی الاختیارات بسلاند
بالکسر مخفف بگسلاند و برین قیاس بسلانید مولوی گوید مصرع هر کس ز بیا ندرا
گر عشق بسلاند مرا ؛ بسوته بفتح با و ضم سین و واو مجهول و تای فوقانی و های مختفی

الغزل

زلف باشد بسور و بسول دعا بد و نفرین و بسوریده و بسولیده نفرین کرده
و بعضی ببای فارسی و شین معجمه گفته اند بسیج بفتح اول و کسر ثانی و بای
مجهول ساختگی و آمادگی فردوسی گوید ع بباید درنگ اندرین کار هیچ ؛
کجا آمد آسانی اندر بسیج ؛ و بسیجیده آماده شده الاستعانة آیت
بستمند یعنی آتش بست و بند یعنی احکام و ضبط بسر رشته رفتن یعنی آمدن
بسر سخنی که در اثنای گفتن سر رشته آن از دست داده باشد بسر بردن
یعنی وفا کردن و سازکاری نمودن و گذرانیدن و با تمام رسانیدن بسزم
یعنی عقیم الباء الفارسیة مع الشین بش بالضم مخفف بشر لیکن بکسر باید اما تحقیق
آنست که بشر نیز بضم باشد چنانکه در رسالهٔ معرب بنظر رسیده فردوسی گوید
ع بیامد تخت آن سوار هژبر ؛ بش شهریار جهان اردشیر ؛ و الا بش آگاه
کردند زان کارزار ؛ بش شاه را فرخ اسفندیار ؛ بشا بالفتح شهری از ملک
پارس فا موب آن بشاهین بقایای میوه که بعد از چیدن در باغ ماند و سپید
چین نیز گویند بشادت یعنی بشیه انوشکور گوید ع ستد و داد نکن هرگز جز دستا
دست ؛ که بشادست خلاف آورد و الفت ببرد ؛ بشایدن بالفتح آب دادن مولوی
گوید ع ای روزی دهانرسان جان کسان و ناکسان ؛ بکاری و بانی بشان

هموار و ناهموار بشاوند بالفتح قافیهٔ شعر و معنی ترکیبی آنکه نسبت با خوارد چه آوند
کلمهٔ نسبت است چنانکه در مقدمه گذشت طیبی گوید ع همه پوچ و همه خام و همه زشت ؛
معانی جگامه نابشاوند ؛ و بعضی بیای تازی گفته اند و غلط کرده اند بشت بالفتح
معروف و بمعنی خواب و در فرهنگ گفته سراج الدین سگزی ع نگرتا نیاری
به بیداد دست ؛ که آباد گردد ز بیداد بشت ؛ لیکن این معنی بطریق کنایه و مجاز است
نه بر سبیل حقیقت اما صاحب فرهنگ را نظر بر استعمال است نه بر وضع لغت و
بالکسر آورده بیان کرده که برگی تلغان گویند بشریچه بالضم و رای مکسور و یای مجهول
بسران بدکار بشرشام یعنی طعام سحری که بتازی سحور گویند بشرانوز و بشندر
بالضم شوی از زن و بکسر یا زن از شوی دیگر عنصری گوید ع چو با بشندر نماند
این جهان کینه جو ؛ با بشندر کینه دارد همچو باد و خشندر ؛ الاستعانة ابت
بشکنده چیزی که از خرج ضروری باز گیرند و نگاه دارند برای عاقبت او عدی گوید
ع هم بعلم خویش بد بپذیری ؛ که ندارد جز این بشکندی ؛ بشمکوفتن
یعنی دهن معشوق بشوست کردن یعنی پنهان داشتن و ذخیره کردن ع ور کجا زری
مانده زن بشوست ؛ و ظهوری گوید ع خنده بشوست ستم را آب برد ؛ بشیدنموده
یعنی رو گردانیدن مجالت بشگوش افکندن یعنی فراموش کردن بشین خلیفه

برین

یعنی امیر المومنین علی ابن ابی طالب رضی الله عنه خاقانی گوید ع بهر خلف
از پشین خلیفه الباء الفارسیة مع الشین بشن بالفتح بند مطلق خصوص بند آهن
و مس و مانند آن که بر تختهای صندوق و کاسه و برده زنند فردوسی گوید ع
مرا گفت بگرفتمش زیر کش ؛ همی بر کمر ساختم بخیه بشن ؛ و فرخی گوید ع نه منع دید
و نه رد و نه قفل و بند و نه بشن ؛ و نداغی که آب باران حاصل دید و بخش نیز
گویند بشار بالفتح نثار و عاجز و گرفتار و دست سودن بچیزی تاج الدین بخاری
گوید ع صاحبا هر نکته تو به زگنج سیم و زر ؛ لعل و مروارید بر لعل گهربارت بشار
و خسرو گوید ع بشر مباد که گردد بدست حرص اسیر ؛ نکس مباد که ماند میان
شهد بشار ؛ بشور ؛ ضعیفی که چند از پای بند آب و گل ؛ بیل بیچاره شود چون
ور و چل گردد بشار ؛ فرخی گوید ع هنوز هیش و ر و سپان بطبوع نکرد ؛
رکاب او را نکو بدست خویش بشار ؛ و بمعنی زرکوب و سیم کوب نیز گفته اند
اما در شعر تاج الدین شاید نثار را بتصحیف بشار خوانده باشند و الله اعلم
و لیکن بدین معانی و در فرهنگ بکسر یا گفته و در نسخه سروری بفتح یا گفته
بشاب بالضم خواب که بوشاب نیز گویند اسدی گوید ع چو لختی شد از شب
بشد در بشاب ؛ بیوشاب آمدش وقت گشاب ؛ بشاورد بالضم و واو مفتوح

ورای ساکن زبن لشته لشته بشیون بفتح با و سکون شین و بای دوم مفتوح و
بای مضموم فربه باشد و بشیون بحذف بای ثانی نیز آمده بشتام و بشتام بالکسر
طفیلی بشتر بفتح با و نام میکائیل که حواله ارزاق و امطار باوست فخری گوید س میرسانت
بخلق دست تو رزق :. بی تقاضای و منت بشتر :. و شاعری گوید ع گرچه بشتر را
عطا باران بود :. و نزار و کهر باشد عطا :. و بالضم جوششی که بواسطه خون
و غلبه صفرا بر اندام برآید و بشره را سرخ سازد و خارش آرد بشترم بضم با و تا
و را فو باکه بهن شود و بسیار خارش کند و دلم نیز گویند بشترغ بفتح با و ضم با
ها اشترک و آن گیاهی است خوراک شتر و فی السامی البشترق بشترغ والضریع
بشترک خشک بشجر بضم با و سکون شین و کسر جیم تازی نام درختی است که در
فلکوه روید و از چوب ان کمان سازند و فی السامی النبع بشجر بشخاشیدن
و بشخودن بالکسر مرادف شخودن بمعنی خراشیدن کمال گوید ع بشخوده اند
چهره و بریده طرها :. و ناصر خسرو گوید ع که ای کس باکو بدسرته کس رارو بی
بشخاید :. و بای زایده از کثرت استعمال گویا جزو کلمه شده بنابران در باب با
آورده شد بشغم بکسر اول و فتح دوم بمعنی لغزیدن مرادف شغم سنائی
گوید در مذمت دنیا س آن خوش زنخش و شهوت و شره است :. ورنه

جای لشخم و تبه است :. و در ین تامل است چه ظاهر آنست که با از اصل کلمه نباشد
چنانکه در کلمه شخص بیاید بشغره بفتح با و غین و را بمعنی ساخته و ظاهرا همان بسغده
است که در سین گذشت و بتصحیف خوانده اند بشک بالفتح عشوه و غمزه
نزاری گوید س کرشمه کن و بشکی بزن چه باشد اگر :. بگوشه لب همچون شکر
ز تو خندی :. و شبنم مرادف بشم خسروانی گوید س از نسیم ریاض
دولت تو :. بر رخ گل در ثمین شده بشک :. و بالضم موی پیش سر که تازی
ناصیه گویند و بعضی بمعنی زلف گفته اند عنصری گوید س بشک معشوق
چون سپید شود :. دل عاشق از او شود بسته :. بشم بالفتح همان بشک
یعنی شبنم ریزه که سحرگاه بر سبزه و درختان نشیند و سفید نماید فرالاوی گوید
س بچون مورد سبز بود کهن موی من همه :. ز درد اگه بر نشست بران سبز
مورد بشم :. و ملحد بی دین سوزنی گوید س بشغی که بر رسول خدا افترا کند :.
با آل او بذم سگالی مری کند :. و موضعی است سر و سبز ما بین تبرستان و ری
بشبه بالفتح پوست دباغت نکرده و دانه ایست که دوای چشم است و چشمک
و چاکسو نیز گویند و وهمی است از مرو لشبق معرب آن لیکن در قاموس نیز لشبه
آورده به لشبق و ظاهرا سهو کرده چه همه جا عربی می آرد نه فارسی و صاحب

بشق آورده بشکل و بشکله و بشکند بالکسر و کاف مفتوح گژک کلیدان
و بشکلیدن بالکسر و کاف مفتوح رخنه کردن بناخن و لب کارد و رخنه شدن
لب خار و جز آن چنانچه جامه کسی که بخار در آویزد و بدرد گویند بشکلید
فخری گوید مصرع اگر به پیکان تیر روی قمر بشکلید :. و پهن کردن چیزی کسائی گوید
س با سمن لعل نوش سوسن گوهر فروش :. بر رخ بیلغوش نقطه زده و بشکلید
بشکول بالکسر حریص در کارها و جلد و هوشیار اسدی گوید س بهر کار بیدار
و بشکول باش :. بدل دشمن خواب زغول باش :. بشکوفه بالکسر همان اشکوفه
بهر دو معنی فردوسی گوید س بهنگام بشکوفه گلستان :. برون بر دلشکر
ز زابلستان :. اما در ین بیت اشکوفه نیز میتوان خواند بشکرد بالکسر یعنی
شکار کند در اصل شکرد است و با زایده است چنانکه بیاید بشن بالفتح قامت
و بدن انوری گوید س وه که بر فی زبان ناسراو :. بشن بالای چون صنوبر او
و درین معنی و مثال تامل است بشنج بفتحتین و سکون نون طراوت رخسار
و ابرو و در نسخه سروری بکسر اول و فتح اول و فتح دوم سیاهی که بر رو ظاهر شود
و بتازی کلف گویند بشنجه بکسرتین و سکون نون و فتح جیم تازی دست افزار
جولاهان که بدان آهار بر تان جامه بکشند و بعضی آن آهار را گفته اند نظامی گوید

س بشنجه روی و ازرق چشم واشقر :. بسر او زان خم گل بی خم زر :. و فریع
الدهر گوید س نارو بود مراد من نشود :. بافته بی بشنجه لطفت :. بشنجیده بالکسر
یعنی پاشیده شده لبیبی گوید س بخنجر همه نقش الجنبده اند :. بران خاک و خونش
بشنجیده اند :. بشنجیده شد یعنی پاشیده شد و بشنجد یعنی پاشیده شود و بشکار
بالفتح کشت و کار آذری گوید س چون شود وقت کشت و بشکاری :. آب
آن چشمه میشود جاری :. و ظاهرا بشکاری بمعنی بشکالی است یعنی زراعت برشکال
چه بشکار و بشکال بمعنی برشکال آمده است بشنزه بضم با و کسر نون و زای
منقوط مفتوحه چنگالی که از نان تنک و خرما و روغن سازند و بعضی گفته اند ارده
کنجد و خرما بسحاق گوید س من بحالم بپای بشنزه روی :. گویم از زخم دست بریان داد
و بشنیز باضافه یا بعد از نون نیز آمده احمد اطعمه گوید س سرشتند با مهر بشنیزه گوی
و جو دم دران دم که بد طین لازب :. و در نسخه سروری بشنزه بفتح با و کسر تا
ورای مهمله آورده و گفته که بسحاق بمعنی ارده کنجد و خرما که در یکدیگر بمالند نظم کرده
و بالفتح و باضافه یا گیاهی که بوی مادران و بر بجاب نیز گویند بشول بالکسر پریشان
کننده و برهم زننده و امر بدین معنی و پریشانی و برهمزدگی انوری در هجو قاضی
کبرنک گوید س زرد گشت از فراق لقمه بشول :. روی سرخ من سیاه و دل

واخسیکتی کوید بیت چنانش انجا که داد نامه راکو شمال ٭ لقمه لشبولی نکرد خار
بیزم رطب ٭ واسدی کوید ــه بزمان بید شاد وکفتا مسول ٭ همه کارهای
دکر بر لشبول ٭ واین بیمن کوید ــه بیاد طرهٔ تو کردمی ولیک دلم ٭ زلبس
لشبول که وار و بکنه آن نرسید ٭ و در فرهنگ بمعنی بیمن و بدان آورده و بدو
بیت انوری و اخسیکتی متمسک شده و درین معنی تامل است باآنکه در
بیت ثانی باین معنی درست نمی آید و در بیت اول لشبول بمعنی پریشان کننده
مناسب تر است چنانکه مشهور است الباء الفارسیه مع الشین پش
بالفتح کاکل اسب و طره دستار بهرد و معنی مرادف فش و نافش و فرومایه را نیز
کویند نوربها کوید ــه کفلهاش کرد و پش و دم دراز ٭ بروبال فربی و لاغر
میان ٭ پشام بالفتح تیره فام پشت دار و پشتوان یعنی پشتیبان و پشت و پناه
مولوی کوید ع نمارا مدد و پشت دار موسی ساخت ٭ و کمال کوید ــه
چنین خلل که به بنیاد دین درآمده بود ٭ گر اعتضاد برین پشتوان نبودی وای
پشت مازه و پشت مزه استخوان میان پشت که بتازی صلب کویند سوزنی کوید
ــه به پشت مازه کاو زمین رسد آسیب ٭ چو در کشم خرخمخانه زیر بار هجا ٭
پشتوار و پشتواره مقداری از هر چیز که بر پشت توان برداشت عطار کوید ــه

برکاه او روی چون کلشن ببند ٭ مدام خار پشتواره کشد ٭ پشتلنگ بالفتح و تای موقوف
ولام مفتوح ناقص و معیوب سوزنی کوید ــه در ملک تو پسنده نکرد بندکی ٭
نمرود لیک خورده و فرعون پشتلنگ ٭ و بحذف تا نیز آمده سیف کوید ــه
دعاکوی ترا هر چه خواهی کرد و شیری را ٭ که دام بلبلان باشد عیار نهای پشلنگش ٭
و قلعه ایست که بر قله کوهی واقع شده فرخی کوید ــه اکر زیر سم اسپان سپه
خرد و نمود ٭ بزنانی در و دیوار حصار پشلنگ ٭ پشنگ بالضم جامه کوتاه که تا کمرگاه
باشد و بیشتر مردم دار المرز پوشند و پشنی و عجایبی نیز کویند سوزنی کوید ــه
اگر جبه خاره را ستحقم ٭ ز تو لبس کم پشتکی زندیجی ٭ و مرضی است که عارض اسب و استر
و خر شود و اخنان باشد که دانها بر دست و پای حیوانات مذکور برآید و بجنه شود و بسبب
آن از رفتار باز مانند و نوعی از بازی است که هر دو پا بر هوا کرده بدست راه روند
پشک بالفتح آویزش و مقابله تزاری کوید ــه بحس افتاده با خورشید در پشک ٭
بقامت سرو را افکند در رشک ٭ و بالضم سرکین آهو و کوسپند و بز و شتر و مانند
آن و بکسر نیز کفته اند و پشکر و پشکره و پشکل و پشکلا نیز مانند مولوی کوید ــه
لقمه جالینش را بروب از سنک و پشک ٭ ور بود نر ریز بر روی خاک خشک ٭
و بالکسر قرعه که شرکا در میان خود بجهت تقسیم اشیا اندازند و بضم با و فتح شین کرز

کر پوشک نیز کویند سنائی کوید ــه تو کلام خدای را بی شک ٭ کربه طوطی
و خاره و پشک ٭ پشکم بالکسر و کاف تازی مفتوح همان پچکم مرقوم یعنی ایوان و بارکاه
لیکن بای تازی باید نه فارسی چنانکه در مرادف او ناصر خسرو کوید ــه این
جنبش بهزار یک حال ٭ افتاده برین بلند پشکم ٭ پشم اکند یعنی بالان اکنده
به پشم سنائی کوید ع کفش عیسی مرو و ز اطلس خر او را مساز پشم اکند ٭
و خاقانی کوید ــه هم سکاز افلاوه زرین است ٭ هم خرانرا خز است پشم اکند
پشن بفتحتین موضعی است که انجا میان طوس سرلشکر کیخسرو و پیران سر
لشکر افراسیاب جنک واقع شد آخر الامر تورانیان فتح کردند و اکثر پسران
و نواده کان کودرز کشته شدند و این جنک پشن و جنک لادن کویند پشنک
بضم با و فتح شین دست افزار آهنین دراز و سر تیز که بنایان دیوار تا بن سوراخ
کنند و نام پدر افراسیاب و قلعه ایست حوالی قندهار و طاهر ابنا کرده او است
و چهار چوب مربع که میان آن بریسمان یا نوار یا چرم بافند و بر از خاک و خشت
کرده چهار کوشه آن بکیرند و بیرند و زبر نیز کویند سوزنی در صفت قضیب خود
کوید ــه همچون پشنک کزبی و رکناک وشوخناک ٭ کویی که کرز نوزی در قبضه
پشنک ٭ آنرا که از تو خورد بنا جایکه فتاده برداشت از زمین نتواندش بی پشنک

و در فرهنگ بمعنی جفا و ستم کفته درویش عبد علی در منقبت کوید ــه بنیخ
ازان اجل خبه ساز و عدوت را ٭ کز خوان فاسدش بزود بر کسی پشنک ٭
پشولی بالکسر برهم زدکی و پریشانی و امر به برهم زدن و برهم زننده و پریشان
شونده و پشولش برهم زدکی و پریشانی و برین قیاس پشولیدن و پشولیده
لیکن در لغت پژولیدن کذشت که در جمیع این صیغ بای تازی است نه پارسی
پشه خانه و پشه دار و پشه خال درختی است که درون بار وی پر از پشه است
و بعربی شجر البق کویند پشه خورد ریشی که در بلخ بهم رسد و در به شود و کمان
مردم آنکه این ریش از کزیدن پشه بهم رسد و بتازی قرحه بلخی کویند و این از
مسالک و ممالک منقول است پشیزه و پشیز و پشیزی پول ریزه بغایت تنک
و کوچک که بتازی فلس کویند سوزنی کوید ــه زنخ جماع از پشنی رسید بدبنار ٭
کار فروشنده راست وای خریدار ٭ و درم ماهی را نیز کویند و بعضی کفته اند
پشیز فلس و پشیزه درم ماهی چه ماهی برای نسبت است پشین بالفتح نام پسر
کیقباد که کی پشین کویند الاستعارات پشت بازدن یعنی رد کردن
و ترک نمودن پشت دادن و پشت نمودن یعنی منهزم شدن پشت دست خائیدن
یعنی حسرت و افسوس خوردن پشت پای خاریدن یعنی خوش آمدن و شدن

بشت دست بدندان گزیدن و بشت دست بر کندن یعنی ندامت و پشیمانی
بشت ماهی یعنی شب نظامی در صفت شهری گوید سوادی که در روی
سیاهی نبود ؛ وگر بود جز پشت ماهی نبود ؛ پشم درکشیدن دور کردن موی بد
و هرزه گوئی از خود بلطایف الحیل نزاری گوید ع هر که بیهوده گفت بوده بشمش
درکش ؛ و نظامی گوید ع کشیدم پشم در رخیل و سپاهش ؛ پشم شدن یعنی متفرق
و پراکنده شدن پشم در کلاه ندارد یعنی جوهر ندارد پشمی از کلاهش کم یعنی نقصان
بغایت سهل که بحساب در نیاید اَلْبَاءَ التَّازِیِّ مَعَ الْغَیْنِ بغ بالفتح کو بعضی مغاک
که مغ نیز گویند و نام بتی است و بغداد که در اصل دهی بوده بنام آن بت کرده بودند
چنانکه از اصمعی نقل کرده که معنی بغداد عطیة الصنم و بعضی گویند در اصل باغ داد
بوده چه جای داد رسی نوشیروان بود والله اعلم و خط بغداد خطی است از خطوط
جام کیخسرو و بغشور بالفتح دهی است میان سرخس و هرات و معنی ترکیبی آن مغاک شور
چه زمینش شوره زار بوده و نسبت بدان بغوی گویند و صاحب قاموس معرب
گو شور گفته و ظاهرا سهو کرده چه بغ و مغ بمعنی گو و مغاک آمده بغا بالفتح هیز که بغاز
مخنث گویند قطران گوید س در زبان نوای خواجه مراد وش بغا گفت ؛ تنها
نه مرا گفت مرا گفت و نرا گفت ؛ کفنا شعرا جمله بغا باشند انکه ؛ یعنی دو سه برخوانند

که این خواجه

که این خواجه مرا گفت ؛ بغامه بالفتح غوغا بابلی بغرا بالضم خوک نر و کلنگ پیش رو
کلنکان و بغرا خانی آشی است که بغرا خان که یکی از پادشاهان ترک است احداث
کرده بجهت تخفیف لفظ خانی انداخته بغرا خوانند بغلک کرهی که زیر بغل بهم رسد
و بمرور بجنه شود و چرک کند بغند بفتحتین و سکون نون پوست غیر
تیمخت که غژغن و غژغند نیز گویند سوزنی گوید س در حمله از کفا و ر
دشمن جدا کند ؛ کیمخت را بتاج نشش مهره از بغند ؛ و او روز هیجا از سر
چابک سواری بر دری ؛ از فرخش و ران اسب خصم کیمخت و بغند ؛ بغنار
بالفتح زری که استاد بشاگرد در عوض کاری دهد و شاگردانه نیز گویند
مرادف فغیار و بمعنی مژده نیز گفته اند و بغیاری یعنی مژدگانی فخری گوید س
بهر طریق که خواهی همی مال دهد ؛ به بخشش و بصله خبر و صدقه و بغیار ؛ اَلْبَاءَ
الْفَارِسِیِّ مَعَ الْغَیْنِ بغار بالکسر چوبکی که نجاران در میان چوبی که بشکافند
نهند تا زود شکافته شود و کفشگران در فاصله کفش و کالبد فرو برند تا کفش
گشاده شود و پایه نیز گویند چنانکه گذشت استاد گوید س زانزمی خایم و
چون زارم و خشک ؛ خارها دارم چون نوک بغار ؛ و بعضی بیای تازی
و فا و رای مهمله گفته اند و سهو کرده اند بغنه بالفتح بلرزه بان شهاب مهره گوید

بنابران

س بغنه بام و دولت باشد ؛ این چهار آخشیج و هفت فلک ؛
اَلْاِسْتِعَارَات بغداد خالی و بغداد خراب یعنی شکم خالی و ساغر
خالی از شراب بغداد معمور یعنی شکم پر و ساغر پر بغل تری یعنی خجالت
نزاری گوید س مدعیان را بغل تری بدهم من ؛ بر صفتی کز مشام شان بچکد
خون ؛ بغل زدن یعنی شماتت کردن مولوی گوید س تو مخوانم جفت کمتر زن
بغل ؛ بغل گشادن یعنی وداع کردن اَلْبَاءَ التَّازِیِّ مَعَ الْفَاءِ بف و بفتری
بالفتح چوب جولاهان که چون جامه بیافند آنرا حرکت دهند تا تارها پهلوی هم داخل شود
و دفنه و دفتین نیز گویند سوزنی گوید س زان هرکه جولاهه بف خواره
و بدباف ؛ لی بی دو دست ماند نکویم که دوخ ماند ؛ خسروانی گوید س کارگاه
نطق را طبعش چون اجی کند ؛ لفظ زبید تار و معنی پود و کلکش بفتری ؛ بفج
بالفتح و جیم فارسی آب دهن که هنگام سخن گفتن برون افتد فخری گوید س
سبک میرفت و آب از دیده میریخت ؛ چنانکه از دهان وقت سخن بفج ؛ و
بعضی گفته اندکسی که آب از دهان میریزد و این مصرع فخری چنین خوانده مصرع
چنانکه آب از دهان وقت سخن بفج ؛ و این اصح است از جهت روایت شعر فخری و
مولف نفایس الفنون نیز بهمین معنی آورده اما مشهور و مسطور در فرهنگها معنی اول

بنابران

بنابران در جهانگیری مصرع فخری را چنین خوانده لیکن نظر فخری بر معنی ثانی است
که مولف نفایس الفنون آورده بفخم بفتح با و خا بسیار کمال گوید س که مناظره باکوه
از سخن رانی ؛ ز اعتراض تو بفخم شود معبد صدا ؛ و شاعر گوید س بدان ماند
بنفشه بر لب جوی ؛ که بر آتش نهی گوگرد بفخم ؛ و پارچه که بر چوب دراز برای چیدن
نثار بندند فخم است نه بفخم چه بای زائده است و این از اصل کلمه پنداشته اند
چنانکه بیاید بفش بالفتح اوش و پوشش یعنی کر و فر و عظمت سنائی گوید س
باد و بفشی برای حرمت فرع ؛ با عوام و بهانه شان بر شرع ؛ بفم بالفتح و لنگ
که فرم نیز گویند اَلْبَاءَ الْفَارِسِیِّ مَعَ الْفَاءِ بف بالضم بادی که بر چراغ و جز آن
دمند اَلْبَاءَ التَّازِیِّ مَعَ الْکَافِ التَّازِیِّ بک بالفتح وزغ که غوک
گویند و بالضم رخساره و نوعی از کوزه دهن تنگ گردن کوتاه و شکم پهن و
مدور که تنگ نیز گویند بکران بالضم و فتح کاف نه ویکی که بریان شده باشد
مخفف بنکران که مذکور شود و در شعر بسحاق واقع است مصرع بریه از
بکران کرو زارت سر منذی ؛ بکرامی و بکرمی بالفتح میوه ایست شیرین از نارنج
کوچکتر و از لیمو بزرگتر و در ولایت اینک و شبانکاره بسیار بود و فردوسی گوید
س بخانه درون بود با بکرمی ؛ نهاده برش نار و سیب و بهی ؛

وسروری بکرایی بروزن صحرایی آورده چنانکه الحال بروزمره اهل شیراز است
بکسمات بفتح با و سین نوعی از نان که مرغ بزنند و در ریسمان کشند و
مسافران بجهت توشه بردارند بکه بالضم پارچه گوشت بکم بفتحتین چوب
سرخ که پشم و جامه و ابریشم بدان رنگ کنند بقم معرب آن ززوق گوید
بیت هر که ورد و نیابد فاتح بکم ؛ سرخ رو باشد بعقبی چون بکم ؛ بکبوک
بالفتح نشانه تیر بکونک بالفتح شمشیر چوبین و بونک نیز گویند و بلونک
و بلونه بلام گفته اند والله اعلم بکیو جبان بفتح اول و ضم ثانی و واو مجهول و جیم موقوف
خرپشته بکیاسا بالکسر و یای تحتانی لبسه کوچک که بالای بار گذارند و سربار
نیز گویند الاستعارات بکسی زبان داشتن یعنی خود را از کسی وانمودن
و رازدار بودن بکران چرخ یعنی ستارها بکر پوشیده روی و بکر مست دوشیزه خزان
یعنی شرابی که هنوز از ان نخورده باشند الباء التازي مع الکاف
الفارسي بکتر جامه ایست که روز جنگ پوشند و گاهی از مخمل سازند و پارهای
آهن موصل بر روی آن کشند بکمار بالکسر شراب و بکمار چند یعنی شراب چند
که عبارت از پیاله چند باشد و بکمار کرد یعنی بزم شراب داشت بکنک بفتح
اول و نون و هر دو کاف فارسی حیوان دم بریده بکنی بالفتح شراب و ارزن

وامثال آن نزاری گوید بیت مست گشتم زجرعه بکنی ؛ شد مزاجم زبنگ سیفنی ؛
بگاه و بگه یعنی بوقت و زود و بگه خبری کرد یعنی بوقت برخاست و دیر نکرد
الاستعارات بگل کرفتن یعنی خس پوشش کردن الباء الفارسي
مع الکاف التازي پک بالضم چیزی کنده و ناهموار و بی مغز و میان تهی
و این مخفف پوک است و نیز مخفف پتک آهنگران بور بهاء بهر این معنی گوید بیت
ای شور بخت مدبر معلول شوم پی ؛ وی ترش روی ناخوش مکروه الک و پک ؛
تیزی و بی طعام و تفه چون پنیر و دوغ ؛ بی ذوق و خشک مغز و تهی همچو جوز پک ؛
با من مشو چو آهن و پولاد سخت چشم ؛ تا نشکنم سر تو چو سندان بزخم پک ؛
و بجول بازان یک طرف بجول را نیز گویند که مشهور معاشق است شاعر گوید بیت
و ست در شش بجل سبک زنی ؛ نخوری ربو چار پک زنی ؛ و بمعنی
برجستن نیز گفته اند و بالفتح اسباب خانه چنانچه میگویند لک و پک و بربک
از پایها زد بان و بمعنی بی هنر و خودآرای نیز گفته اند پکند بفتحتین بزبان
خوارزم نان چنانکه سوب آب انوزی گوید بیت محنت سوب و پکند او که از نجم
بلشت ؛ طبع موزونم بی زاد شد ناموزون کشند ؛ و در نسخه سروری
بلشر با گفته و اصح است پکنه بالفتح کوتاه و فربه انوزی گوید بیت آن دختر پکنه حکمت الدین

سرمایه زید و نیک نامی است ؛ پکوک بالفتح پتک آهنگر و مخارجه بالای خانه که تباز
عرفه گویند و بمعنی اول پلوک بلام گفته اند والله اعلم و بعضی بمعنی تکیه گاه چوبین
که بر کنار صفه و کنار بام نصب کنند آورده و بتازی محجر گویند الباء الفارسي
مع الکاف الفارسي پگاه اصح بجای تازی است چنانکه گذشت الباء
التازي مع اللام بل بالکسر مخفف بهل بمعنی بگذار شرف شفروه گوید بیت
مرا گویی بکو حال دل خویش ؛ دلت خونی شود بل تا نگویم ؛ و بالضم بمعنی بسیار
چون بلهوس و بلکامه یعنی بسیار هوس و بسیار کام لیکن مفرد مستعمل نشود نکه
گوید بیت در بنش خود آن هر چه بلکامه نهم ؛ بر وی ز سر شکسته دیده بر جامه نهم
و بعضی گفته اند که صحیح بوالهوس و بوالکامه است و این از باب کنایاتست که در
محاورات عرب مستعمل است بمعنی ملازم شی پس بوالهوس و بوالکامه کسی که ملازم
هوس و کام خود باشد چنانکه عرب ابوتراب و ابوالفضل و مانند آن گویند
و اراده مقارنت و ملازمت تراب و فضل مانند آن کنند چنانکه در فرهنگ
سامانی گفته و حق آنست که در فرس این اعتبارات بعید است و در عربی صحیح
با آنکه بلکنجک و بلغاک و امثال آن که بیشتری آید ازین آبی است چه اعتبار
کنیت در آنها درست نیست اما بلفغده که در فرهنگ برای این معنی شاهد آورده

درست نیست چه بلفغده بکسر بااست مخفف بیلفغده یعنی بیندوخته چنانکه سامانی
گفته که الفغده اندوخته و چون حرف یا بدان مقارن شود الف بیا بدل گردد بلغاک
بالضم غوغا و آشوب بسیار چه غاک غوغا باشد خسرو گوید بیت بلبلی گشت بلغاکی
بیدار ؛ که مردم در زمین در رفت چون مار ؛ و این یمین گوید بیت مرا چون زلف تو
تشویش از آنست ؛ که چشمت در جهان افکند بلغاک ؛ و بلغاکیان یعنی مفتنان
و غوغا کنندگان و این لفظ در تاریخ فیروزشاهی مکرر آورده بلغندر بالضم یعنی
بسیار مبرم و ملح چه غندر بالضم بمعنی مبرم و الحاح کننده و فربه و تن پرور آمده
و بعضی بلغندر بفتح غین بمعنی بی قید و بی دیانت گفته و بعضی نام ملحدی بی دیانت
گفته کمال گوید بیت بزر و مال مردمان اندر ؛ هست بر اعتقاد بلغندر ؛ بلغونه بالضم
یعنی بسیار رنگ که عبارت از گلگونه باشد که زنان بر رو مالند بلکنجک بالضم بسیار
عجب و طرفه که و دیدنش خنده آرد چه کنجک بالضم و قیل بالفتح چیزی بدیع که دیدنش
خوش آید شهیدی گوید بیت ای صورت تو چو صورت کاو نجک ؛ هستی تو
بچشم هر یکی بلکنجک ؛ بلغار بالضم شهریست و معنی ترکیبی بسیار غار چه غار در ان
بسیار است و بعضی گفته اند در اصل بن غار بود و چون سکندر بظلمات میرفت
اسباب و امتعه زایده در آنجا گذاشته رفت بعد از آمدن او بر و در ایام شهری شده بود

وبکثرت استعمال بلغار شد و صاحب قاموس گوید صحیح بلغر است و عامه بلغار گویند
و وجه صحت ظاهر نشد و معنی چرم ادیم چنانکه مشهور است در کتب معتبره دیده نشد
بلماج بالضم نوعی از کاچی که رقیق و پر آب و بی گوشت پزند مانند حریره بلغور غله که در
آسیا انداخته شکسته باشند و آش آن قسم غله را نیز گویند بلبلی بالضم شراب
زیرا که در بلبله میکنند و گاهی پیاله را نیز گویند چه پیاله را نیز نسبتی است ببلبله
فردوسی گوید بیت یکی بلبلی سرخ در جام زرد تهمتن بروی نواره بخورد
نوای مبک رار زمی زابلی بیاد تا سر یکی بلبلی و نوعی از چرم که بس نازک
و لطیف سازند و بالوان غیر مکرر رنگ کنند و جنسی است از زرد آلو بلس
بضمتین عدس بلغد و بلغده و بلغند و بلغنده بضم اول و سکون ثانی و ضم
غین فراهم آورده و برهم نهاده ناصر خسرو گوید بیت درین بند و زندان بکار
و بدانش به بلغنده باید همی نامداری و بمعنی لسنه فاش بلونده است بیای
فارسی بلغنده و همچنین در بیت سوزنی چنانکه در فرهنگ گفته بلک بضمتین
چشم بزرگ برآمده مدبر حاجری گوید بیت بی نظاره بزمت که باغ فردوس است
بلک شده همه را دیده چون سر انگور و بکسر اول و فتح دوم نوباوه و هر چیز نو و تازه
که دیدنش خوش آید و تحفه نوان بر دسلمان گوید بیت خاک و خار تک سرابت

بوز

مبوسند هر صباح گلشن فردوس را فراشش برسم بلک و بالکسر بمعنی
شراره آتش و بکسرتین بمعنی چنگ در زدن که بعربی تشبث گویند نیز آورده
اند بلکفد و بلکفده رشوت و در شرفنامه بکسر با و ضم کاف تازی و در تحفه بفتح با
و کسر کاف گفته ابو العباس گوید ع سوگند خور که صد بار بلکفد نه بخوردی
بلوک و بلونک بفتحتین ظرفی که بدان شراب مزند رودکی گوید بیت میکسار
اندر بلوک شاهوار خوش شادی در خزان و نوبهار بلون بضمتین مبذر نزاری
گوید ع منعم و مفلس و آزاد و بلون بلوس بالفتح آنکه بالوس باشد یعنی بزودی
و چرب زبانی با مردم باشد و حق آنست که در لوس ایراد کرده شود فخری گوید بیت
بچاپلوسی خود را همیکند برکار بلی همیشه بود کار چاپلوس بلوس بلج بالفتح
گیاهی است که از آن بوریا بافند و لوخ نیز گویند بلادر و بلاذر بالفتح بار درختی است
که بیونانی انقردیا و بهندی بهلاوه گویند و پیرایه ایست که بصورت آن سازند
و زنان بر سر بندند خسرو گوید بیت بسته بلادر همه بر سر بلا داده به بیهوشی
عالم صلا بلاده بالفتح فاسق و بدکار رودکی گوید بیت بر آن کریم که فرزند او بلاده
بود شگفت باشد اگر از گناه ساده بود و فخری گوید بیت چنان شد ایمن
از عدلش که برخاست ز گیتی فتنه و دزد و بلاده بلاژ و بلاش بالفتح بر دو لغت

وزای فارسی در اول و شین معجمه در ثانی در فرهنگ بمعنی بی سبب و بی تقریب
گفته و این شعر از پور بهای جامی شاهد آورده بیت بود زاهد بلاژ شد فاسق
امردی دید شد بر و عاشق لیکن آوردن این لغت درین باب مناسب نیست
چه بای بلاژ و بلاش جزو کلمه نیست و صحیح لاژ و لاش است و معنی لاش عبث و
باطل است و اکثر اوقات لاش با ماش مذکور میشود چنانچه صاحب فرهنگ سامانی
بدان تصریح نموده و صاحب قاموس نیز آورده در معنی ابدح و دبیدح که بپارسی آنرا
لاش و ماش گویند و معنی آن باطل است چنانچه حجاج بن یوسف بحیله که یکی از پارسیان
گفت قل لفلان اکلت مال الله بابدح و دبیدح یعنی بفلان بگو که مال
خدا را بابدح و دبیدح بخوردی یعنی بباطل حیله بپارسی گفت که خواسته ایزد بخوردی
بلاش و ماش یعنی بعبث و باطل بلایه بالفتح تباه و بد عموما و زن بدکار خصوصا عمید
لوبکی گوید بیت دامن وقت پاک به زین فرق بلایه فن بخش که این ندارد در
سوخت که ماسکه فخر گرکانی گوید بیت هزاران جفت به از ویس باید
چرا دل زان بلایه بر نتابد بیارید این بلیه بکشش را بلایه کند هر منش را
بلبد بفتح با هر دو مسکه بلبن بفتح هر دو با خرقه که برهمن نیز گویند و بخاطر میرسد
که بلهمن باشد هر دو بای فارسی و زیادتی اچه را بلام بسیار بدل کنند بلتیس

بادبادک

بادنا و بای معروف دارویی است بلخ شهر معروف و کدویی که دران شراب
کنند سوزنی گوید بیت بجای یاسمن و چکریم فرش امروز که دو ستیم و بلخ
داد ابوار بلک بکسرتین و سکون سین سیخ آهنین که بکسر آن بهم سازند و آتش را
بدان تراشند و گاه بر زبر تنور نهاده بریان از ان آویزند فرخی گوید بیت
در تنور و بل باد او دشمنت از بلک خیو زاد بخته بلاشکرد بالفتح دهی است بچهار
فرسنگی مرو بنا کرده بلاش بن فیروز برادر زاده نوشیروان بالک و
بلکل بالکسر و کاف مفتوح آب شیر گرم و بالکل نیز بدین معنی گذشت و ظاهرا یکی صحیح باشد
و دو دیگر تصحیف و ظاهرا اول صحیح است چه بلک بمعنی شراره آتش گذشت و کاف
دوم برای نسبت است بلکن بفتح با و کاف فارسی سر دیوار و منجنیق زین الدین
سجزی گوید بیت ای عهد تو لی مدار و پیمانت سست چون برف تموز و آفتاب
بلکن و فخری گوید بیت ز سیل خیز فنا این است قصر ثبات چنانکه حصن فلکها ز
صدمت بلکن لیکن درین بیت معنی اول نیز توان گفت بلمه بالفتح ابوره ریش
لیکن بدین معنی بامه نیز گذشت و هر دو لغت صحیح یا یکی تصحیف است والله اعلم بلنج بکسرتین
و سکون نون اندازه چیزی بلنجاسب بکسر نون همان برنجاسب که بوی مادران نیز گویند
بلند و بلندین بفتحتین چوب بالای چارچوب در که بتازی اسکفه گویند چنانچه

چوب زیرین که آستانه باشد فرود و فرو دین و بتازی عتبه نامند سوزنی کوید

ــــ از هیبت اکر کند بدر خارجی کذر :: لغزد بر آستان در خارجی بلند :: و بعضی

کفته اند که بلندین چار چوب در که بهندی چوکٹ کویند استاد کوید ــــ در و از آشنی

در های سیمین :: جواهر برنشانده بر بلندین :: لیکن این بیت چندان دلالت ندارد

بران معنی بلوایه همان بالوایه یعنی پرستوک الاستعارات بلندی کرای

یعنی کسی که میل به بلندی و بزرگی کند الباء الفارسی مع اللام بل بالکسر

پاشنه پا فردوسی کوید ــــ دریغ این بر و برز و بالای تو :: رکیب دراز

و بل پای تو :: و بالضم معروف که بتازی قنطره کویند و زر خورده و بهره و معنی

پول نیز آمده بلارک و بلالک آهن جوهردار و شمشیری که ازان سازند و بمعنی

جوهر تیغ نیز کفته اند نظامی کوید ــــ جو بر وریا زند تیغ بلالک :: بجای کاو کوید

کیف حالک :: وله بلارک چنان تافت از روی تیغ :: که در شب ستاره ز تاریک میغ

وله درخشان یکی تیغ چون چشم بور :: بلارک بر و تافت چون پر مور :: بلاسک بفتح با

و سین مهمله نکبت و فلاکت شرف شفروه کوید ــــ در کوشمال خصم محابا روا مدار

بل کان سیه کلیم سزای بلاسک است :: بلبل بکسر هر دو با معروف فلفل معرب آن

بلچی بالضم و جیم پارسی خر مهره و بلچی ز وش فروشنده آن ابن یمین کوید ــــ

چون بنز و بک اهل عصر کنون :: مرد بلچی فروش جوهر بت :: بلخ بفتحتین و خا

در آخر کلو و حلق تزاری کوید ــــ از لب افغان و ناله و زباد :: مرد ما زاو فرو کرفت

بلخ :: بلخم و بلخمان بالفتح فلاخن و بعضی بپای تازی کفته اند موید الدین کوید ــــ

کل بابان او نهند از قدر :: مهر و مه را چو سنک در بلخم :: بلتنک بوزن و معنی پرستک

که پرستوک نیز کویند بلغده بضمتین و سکون عین تخم مرغ و میوه که در درونش پوسیده

و برهم شده باشد سوزنی کوید سوزنی کوید ــــ دو خایه کنده بلغده شده هم

اندر وقت :: شکست و ریخت هم انجا سفیده و زرده :: بلغنه بضمتین و سکون فا

و فتح نا آن باشد که چون آتش در خانه کاه پوش افتد کلولهای کاه سوخته که هنوز

آتش در میانش باشد بر و آتش بر هوا رود بلک بالکسر معروف و در اشعار

خسرو بفتح لام مستعمل است چنانکه متعارف اهل هند است لیکن در فرهنک

کفته که بکسر با و لام نیز صحیح است والله اعلم و بمعنی آوبخته نیز آورده بلم بالفتح

خاک زر انکشت بهرام کوید ــــ کجا نوذر و کجا ایرج کجا سلم :: اجل پاشید بر رخسار

شان بلم :: بلمه بفتح با و میم و سین مهمله مضطرب شدن و دست و پا کم کردن

و دروغ کفتن بلمه بفتح با و میم تخته و لوحی که ابجد و غیره بران نویسند برای اطفال

عمعبد لوبکی کوید ــــ نخست چون پدرم بلمه بر کنار نهاد :: چه بلمها که نخواندم ازان

بغیر زبان :: و بمعنی دروغ و تهمت نیز کفته اند لیکن بدین معنی بلمه آمده نه بلمه

بلنک بفتحتین درنده معروف و چهار پایه چوبین که بنوار بافند و در دیار

هندوستان بیشتر متعارف است و در اشعار خسرو مذکور است و بکسر نای از بیش

آستانه تا نهایت متخامت دیوار که برابر در واقع است بلنک مشک کیاهی است که

برنک شبیه است به بلنک و در بوی بمشک و بیونانی سنجلاط کویند فرنج مشک و فلنج

مشک معرب آن خاقانی کوید مصرع عطر کشند از بلنک مشک بیغداد :: بلوان و

بلون بالضم و سکون لام بلندی اطراف زمین که میان آن سبزی و غله کاشته

باشند و مزارعان بران آمد و شد نمایند تا غله پایمال نکردد و آب در زمین

بایستد و معنی ترکیبی آن بل باشد چه وان و ون بمعنی مانند است خسرو کوید ــــ

عجب نبود کرانبار ار فرو لغزد بآب و کل :: که بختی لوک کردد چون کذر افتد

به بلوانش :: وله که که به از شتر هیز تواند رفت بر بلوان :: بلونده بالفتح لسته جامه

و قماش که بتازی رزمه کویند و پر و نده نیز کذشت سوزنی کوید ــــ راه باید

برید و رنج کشید :: کیسه باید کشاد و بلونده :: بله بفتحتین درختی است خرد که در

جنکل هندوستان بسیار بود و بهندی پلاس کویند و کل نارنجی مانند ناخن شیر

دارد و بیخ آن کل سیاه بود خسرو کوید ــــ بچه کشاده کل لعل بله :: غرقه بخون

ناخن شیر بله :: و شیر حیوان نو زاینده که غله نیز کویند و بتشدید لام پایه نردبان

و کوزه زار و بلیته معروف که فتیله معرب آنست بلید بفتح با و سکون لام و فتح

یای تحتانی و دال مکسور و یای معروف نوعی از خربزه و در فرهنک بعد از یای

اول نون ساکن زیاده کرده والله اعلم الاستعارات بلاس انداختن

یعنی پریشان و پراکنده ساختن بل شکستن یعنی بی طاقت و محروم کردیدن

خاقانی کوید ــــ فلک پل بر دلم خواهد شکستن :: کر آب عافیت بوئی ندارم :: وله

عاشق محتشم لبی داری :: بل مزبر من کدا شکنی :: بلنکان کوزن افکن یعنی پهلوانان

پل هفت طاق یعنی هفت فلک الباء التازی مع المیم بم بالفتح تار کنده

صند زیر و قلعه ایست از توابع کرمان و بهره و معنی بشد بدیم معرب آن عماره کوید

ــــ عدو را بر دل از دی بار غم باد :: سنان او کلید فتح بم باد :: و نیز بجه زدن

بر سر و دستار کسی لیکن بدین معنی در کلام قدما دیده نشد و متاخرین استعمال

کرده اند الباء التازی مع النون بن بالفتح باغ و زراعت و خرمن و بدین معنی

بنو و بنوه نیز آورده و بنوان یعنی باغبانان و نکاهبان زراعت و محافظ خرمن

و میوه ایست ریزه که اندرون او مغز باشد و ون نیز کویند و بالضم بیخ و آخر

چیزی و سوراخ مقعد بناغ بالفتح تار ریسمان خام موتوی کوید ــــ حله بافان باغ

می بافند ؛ حلها و بد بدبخت بناغ ؛ و سوزنی گوید ــ ازکاج خوردن آن سک
بی حمیت جهود ؛ بی دوک پنبه کردن بناغ کرد ؛ و دبیر و منشی را نیز گویند
منصور شیرازی گوید ــ ضمیر من بود آن بلبلی که گاه بیان ؛ به پیش او بود
ابکم زبان نیز بناغ ؛ و در فرهنگ بمعنی اتباغ نیز گفته لیکن صحیح بناغ است بتقدیم
نون بر با مخفف اتباغ چنانکه بیاید بناخ بالفتح و نون و واو موقوف اتباغ و
ظاهر این لفظ بناغ است یعنی که بصورت نون و جیم خوانده اند و نون اول
متقدم است بر با والله اعلم بنادر بالفتح و نیل بند بالفتح پیوند و عضو که بتازی مفصل
گویند و بند پای و دست مجرمان و دیوانگان و اسیران و بندور و بند شمشیر
و کارد و بند تنبان و امثال آن و بند آب و استر و جزان و بند ترجیع و ترکیب
و بندی که پیش آب بندند و مکر و حیله و فن کشتی گیران خصوصاً فردوسی گوید
ــ بیامد چنین تا لب هیرمند ؛ همه لب پر از باد و دل پر زبند ؛ و بمعنی طومار
کاغذ و بمعنی پیمان و جفت گاو که بجهت زراعت و عرابه باهم بدارند نیز گفته اند
بندار بالضم یعنی بنددار و صاحب مکنت بندامیر بندیست که در زمان عضد الدوله
امیر نام سافری بست و با عضد الدوله گفت که اگر انچه باید تو خرج کنی من این را
می بندم بعد از انکه بست این مثل شهرت یافت که بند بستن از امیر و زرخرج کردن از عضد

بندشهریار نام نوائی است از موسیقی بندروغ این دو کلمه است که صاحب فرهنگ
یک کلمه دانسته بندروغ خوانده و صحیح بند و روغ است چه روغ بندیست که پیش آب
بندند تا آب بزراعت روان شود و اضافه بند با و اضافه عام است نه خاص اگر
یک کلمه است بندخت بضم با و دال و سکون خا چهره بندرزیغ با و دال حوالی و ون
اما در ساسی بند و زیوا و بمعنی ریسمان که بدان حوالی و زند آورده بندیمه
و بندیمه بالفتح تکمه گریبان که گوی گریبان نیز گویند بنک بفتحتین همان بن
بمعنی میوه معروف و نوعی از قماش که زمینش اطلس باشد و کلهاش زربفت بود
ظهوری گوید ــ زجامه خانه عشق تو اطلس کردون ؛ بنغل و داغ بنک پوش
کرده مارا ؛ و بفتحتین مصغر بنه یعنی درخت کوچک و نشان چیزی چنانچه گویند
از فلان جز بنک نمانده بنه بالضم رخت و اسباب و بمعنی بن نیز آمده بنگاه و
بنکه یعنی جای بنه بنکران بالضم و کاف تازی مفتوح همان بکران یعنی نزدیکی از
طعام موتوی گوید ــ نازبسیاری آن زرنشکند ؛ بنکرانی پیش آن مهمان نهند
بنکره بفتح با و کاف فارسی و رای مهمله ذکری که برای خوابیدن اطفال خوانند و نانو
نیز گویند نام خسرو گوید ــ نوحفته خوش ای پسر و چرخ و روز و شب ؛ ؛
بهواره میکشند بیا لبنت بنکره ؛ و بکسر اول ریسمانی که وقت رشتن بر دوک

پیچیده شود و زموک نیز گویند بنگشتن بضم با و کاف فارسی ناجاویده
فرو بردن بنکلک بالفتح و کاف و لام میوه ایست ریزه که مغزکی دارد و بوکلاک
و بن کوهی نیز گویند و در نسخه میرزا درخت گل باشد بلاد بالضم و بنوره بفتحتین
بنیاد دیوار و عمارت کلامی اصفهانی گوید ــ یقین شناس که چندان بقا نخواهد
کرد ؛ بنای عمر عدو را چو بد بود بنلاد ؛ و بدیعی سیفی گوید ــ نوصد رآن سرا
زیبی ؛ زفضلش سقف و زدانش بنوزه ؛ و در فرهنگ بنوره بفتح و نون
آورده بنوماش ماش سبز که بهندی مونک گویند بنجه بالضم جمعی که بر املاک بندند
ظهوری گوید ــ داغ تو که حیده برسرهم دفتر ؛ بر سینه من بنجه خواهد بست ؛
بنیز بکسر با و نون و بای معروف برگ ارزنی گویند ــ در مدح ناکسان نکنم
کهنه تن بنیز ؛ زان باک نایدم که شود کهنه پیرهن ؛ و قطران گوید ــ اگر باز آیدم
دلبر نبیند لشم بنیز از دل ؛ وگر باز آیدم جانان نبیند لشم بنیز از جان ؛
و بمعنی بنیز و بمعنی زود نیز آمده فردوسی گوید ــ اسیران از و خواسته
چند چیز ؛ فرستاد نزدیک خسرو بنیز ؛ بنیک بفتح با و کسر نون و بای معروف
و فتح سین مهمله که نوعی از ابریشم زبون است بنی بضم با و کسر نون چیزی
که از گل یا گچ سازند و دو چوب بشکل رقم هفت وران قایم کنند بجهت نقادی ابریشم

بر سبز کاشی بجهت زنجیری که در پای آهو کرده بودند گوید ــ زال فلک کلاوه
ژولیده افکند ؛ نقاد شعر العنون بر بنی پای ؛ الاستعارات
بناگوش مغز کنایه از انست که چون طفل از مادر متولد شود ماما چه که بتازی قابله گویند
انگشت در دهن کودک کرده کام او را بردارد سیفی گوید ــ مادر ملک پستان
شرف شیر دهد ؛ هر کرا دایه لطف تو بناگوش کند ؛ بن کار خوردن یعنی اندیشه
نمودن در عاقبت و پایان کار او مالی گوید ــ خوار و دشوار جهان چون
پی هم میگذرد ؛ گر تو دشوار نگیری همه کار آسان است ؛ تو نشه و قت نکهدار و بن
کار مخور ؛ که فلک نیز درین واقعه سرگردان است ؛ بن گوش یعنی اطاعت و
انقیاد لیکن بدین معنی از بن گوش است و بی زیاده کلمه از مستعمل باشد بن بستن
یعنی کوچ کردن بنیاد بر یخ نهادن یعنی بیداری بنفشه گون طارم یعنی آسمان
الباء الباء مع النون بنام بالفتح پوشیده و پنهان کمال گوید ــ
با اکابر بمجلس و خلوت ؛ گفتگوی بنام میخواهم ؛ و این مخفف بنهام بمعنی پنهان است
و پارچه مربع که برده گوشه آن دو بند بد و زند و وقت خواندن زند بر روی
خود بندند زرانشت بهرام گوید ــ ببند بر تخت زر از دای و براف ؛ پنامی
برو و گستیش بر ناف ؛ و حبنم بنام تعویذ باشد زیرا که برده چشم بدست و گویا که

پارچه چهارگوشه را بواسطه آنکه روی را پوشیده میدارد بنام نامیده اند
پنانک بفتح با و ها و نون ممغ باشد پنبه زن و پنبه زه و پنبه زن حلاج و نداف
نزاری گوید ـ پنبه ریزی فاش کرد یک نکته از سر عشق ٭ در همه عالم فتاد
شور از آن مسئله ٭ پنجابه مدت اعتکاف نصاری چنانچه چله اهل اسلام
پنجه گربه یعنی بید مشک پنج پا و پنج پایک و پنج پایه یعنی سرطان و برج سرطان
پنج نوش معجونیست مرکب از پنج جزو مقوی و مفرح دل است فنجنوش معرب آن
و معنی ترکیبی آن پنج حیات پنج انگشت نباتیست که کنار رود و خانها روید و ورقش
مانند ورق شاهدانه بود و دود کردن آن شهوت جماع کم کند و بتازی
فنجکشت و ذو خمسه اوراق و ذو اصابع گویند عطار گوید ـ هست از شهوت
اگر داری گزند ٭ بوی پنجنکشت جو بلت سود مند ٭ و موضعیست قریب مراغه تبریز
پنجه و پنژه بالفتح نوعیست از رقص که جمعی دست همدگر را گرفته برقصند و دست بند نیز
گویند فنزج معرب آن و بالفتح و جیم پارسی پیشانی و پنجه بند عصابه که بر پنجه
بندند پنجیوده بالفتح و الضم یا و واو مجهول نصف عشر چنانکه دهیوده عشر پنجک
و پنجش و پندش و پنده و پند هر پنج لغت بالضم گلوله پنبه ندافی کرده برای رشتن
که بافنده و کاله نیز گویند پند بالفتح معروف و غلیواز سوزنی گوید ـ

پندرا فرهما آید پدید اندر هوا ٭ از بر کاخ همایونت ار بود پرواز پند ٭ و بالضم گلوله
پنبه ندافی کرده برای رشتن چنانکه گذشت و بالکسر شستگاه که بتازی مقعد
گویند سیف گوید ـ پند و پزه حاسدی آن گشته معاجا برگیر بنجوم آنچ و برجای
طب فتح ٭ پندار بالکسر نخوت و عجب و امر از پنداشتن و برین قیاس پنداشت
پنگ بالکسر کاسه مسین یا رویین که ته آن سوراخ تنگی بکنند و در آب گذارند
چون پر گردد و ور نه نشیند یک پنگ شود و اکثر آبیاران میدارند و در مغسم آب
نهند و تشت و سبو نیز گویند و مطلق کاسه رویین و مسین را نیز گویند و بهردو
معنی پنگان آمده و فنجان معرب آن سنائی گوید ـ در جهانی چه باید ت
بودن ٭ که به پنگان نوانش پیمودن ٭ و مولوی گوید ع مه گرفت و خلق پنگان میزنند
و رمی نیشابوری گوید ـ حاصل از چشم عدوی تو و اشعار منست ٭ حلوا بی
که درین نیلی پنگان دیدم ٭ پنیرک بفتح با و کسر نون و یای معروف تخم خبازی
بزبان کرمان که بشیرازی تخم خرو گویند کذا فی الاختیارات و در خرد و نان
کلاغ گفته شود اخسیکتی گوید ـ ذبولی که خیزد ز داء الثمانین ٭ تلافیش مشکل
بود از پنیرک ٭ از الاستعارات پنبه در گوش کردن یعنی غفلت و سخن نشنیدن
پنبه شدن یعنی متفرق شدن و نرم و صاف شدن پنبه کردن پریشان کردن

اخسیکتی گوید ـ رای تو پنبه کرد سر بو الفضول ٭ و نیز تسلی کردن و خاموش
گردانیدن مولوی گوید ـ چون بیاید مر و را پنبه کنید ٭ گفته مهمان باغ من شوید
پنبه نهادن یعنی فریب دادن مولوی گوید ـ عقل جولاهیست زود شو پنبه نه
منصور دار ٭ تا چه خواهی کرد این اشتر دل جولاه را ٭ پنج روزه یعنی مدت اندک
پنج گنج یعنی حواس خمس و صلوات خمس پنجه بر روی کسی زدن یعنی سیاه کردن
پنج شعبه یعنی پنج حواس پنج رواق یعنی سپهر پنجم پنجه مریم گیاهیست که بخور مریم
و چنگ مریم نیز گویند پنجه حاره و پنجه بیچاره یعنی خمسه متحیره پنجه دزدیده یعنی خمسه مسترقه
الباء التازی مع الواو بو بوی معروف و بمعنی امید نیز آمده و بو بمعنی بوده باشد
و بوم بمعنی باشم آمده و بوک نیز بمعنی بوده باشد که در عربی لعل و عسی گویند
ابن یمین گوید ـ تو هم ابن یمین برین می باش ٭ بگذران عمر خود بوک
و بکاش ٭ بوب فرش و بساط که ابوب نیز گویند رودکی گوید ـ شاه دیگر روز
بزم آراست خوب ٭ تختها بنهاد و برگسترد بوب ٭ بوبرد و بوبردک بضم هر دو با
بلبل مولوی گوید ـ همچنان که سیمرغ گرد قاف میکردم ٭ همچنانی که بوبردم
گرد در گلزار میکردم ٭ بوبک بضم با و واو مجهول دوشیزه بوبک و بوبه و بوبو
و بوبش هر چهار لغت بمعنی هدهد است چه بو بو آواز هدهد باشد چون گوگو آواز فاخته

و لهذا خود وش نیز بدین نام موسوم شد فخری گوید ـ بدارامی که از انعام عامش
بود طوق همام و تاج بوبه ٭ کرمش از حد و از اندازه ندارم ٭ بدرگاهت آفاق
بوبه ٭ نزاری گوید ـ وصال بلبل با گل هنوز نا بوده ٭ بخیره شور برآورده شانه
سر بوبو ٭ و در فرهنگ بهر دو بای فارسی آورده چنانچه بعضی گفته اند چه
پوپ بهر دو بای فارسی کاکل مرغان که چون تاج نمایان باشد و چون هدهد تاجدار است
بدین نام نامیده شد بوت درختی که بسیار بلند نباشد و بزمین نزدیک بود و بچه آدمی
و سایر حیوانات عموما و بچه اشتر خصوصا و نشانه نیز و ظرفی که از گل سازند و
زر و سیم و مانند آن دران گذارند و بوتقه معرب آن بوتیمار مرغیست که غمخورک
نیز گویند و بعربی نمام و مالک الحزن و بیونانی شفنتین خوانند و گوشتش بخواب
آورد و حافظه را قوی و ذهن را تیز کند گویند بر لب آبها نشیند و از غم آنکه مبادا
آب کم شود با وجود تشنگی آب نخورد بوج و بوش بالفتح و جیم فارسی و شین
معجمه جوز نمای و گرد و شیخ عبدالله انصاری گوید جنید ممکن بوده او را بوج و
بوش نبوده بوخت بواو مجهول و خا موقوف بسر مرادف بخت مذکور بوران
دخت نام دختر پرویز که پیش از آزرمی دخت یکسال و چهار ماه پادشاهی
کرد و بوران بد و منسوبست چنانچه در شفا و تاریخ گزیده آورده و صاحب قاموس

و این حلکان بوران دخت بنت حسن بن سهل زوجه مامون نسبت داده
و اول اصح است اما در اصل فرس بای فارسی بوده یعنی دختی که بپر نسبت است
در نسخ جث و ادراک بعد از اختلاط عجم بعرب بای فارسی ببای تازی بدل
شده **بور** بواو مجهول اسب سرخ رنگ **بورک** بالضم شتل فاره و نوعی از آش
ماست اخسیکتی گوید ~ ندانم نوازدی چه بردی ولیکن ؛ کنار جهان پر که شد
زبورک ؛ و بسحاق گوید **مصرع** بس با جز قدح بورک پرسیر بیار **بوزک** و **بوزن**
بالفتح سبزی که بر نان و جز آن بواسطه رطوبت نم نشیند شاعر گوید ~
تا تواند کهنه نان را میخورم با نانخورش ؛ میگذارد تا بران از کهنگی بوزک فتد
و نیز بوز زنبور سیاه که بر کلها نشیند و بهندی بهنوره گویند و نیز گرداب **بوز** بالضم
و بواو مجهول اسب نیله کر بسفیدی گراید و مطلق اسب تند و تیز و باستعاره مرد
فهیم را گویند چنانچه کودن را کراسب پالانی است بی ادراک را مولوی گوید **مصرع**
است کرد تو من باشم کر کودن دکر بوزم ؛ **بوزار** و **ابوزار** کرم دارو که در طعام کنند
چون دارچینی و قرنفل و زیره و فلفل و بعربی توابل گویند **بوزدش** عطار **بویا**
و **بویان** یعنی بوی خوش دهنده **بوی دان** ظرف خوشبوی که بعربی جونه گویند
بوکلک و **بوی کلک** من کوهی که خنجک و بن ملک نیز گویند بسحاق گوید ~

نخوری

نخوری بوکلک و الحلک بحاصل ؛ تا برنش خودباران نکنی نفف بسیار ؛ **بوی برست**
سکی که بوی کرده جانور را بیابد و بوزه و بوزک نیز گویند **بوزنه** و **بوزینه** و **بوزنینه**
میمون **بوزکند** بالضم الوان **بوزه** بواو مجهول شراب برنج معروف و نیز درخت
گز دنیز گویند **بوستان افروز** و **بستان افروز** کل تاج خروس **بوشش** بضم با و کسر
واو نقد بروایتی فردوسی گوید ~ برانچه کوسخت اندر بوشش ؛ بر آنست
چنغ روا نزار روش ؛ **بوشاد** بالضم و واو مجهول شلغم **بوشاب** و **بوشیاس**
بالضم و واو مجهول خواب و بدان که بتازی رویا خوانند زراتشت بهرام گوید ~
نه در بیدار کفتم نه بیوشاب ؛ نکویم جز به پیش تخت گشتاسب ؛ **وله** جهان دیده
بدیر اختر شناس ؛ به و باز گفتم من این بوشیاس ؛ **بوغ** بضم دهی است به ترمذ
از انجاست ترمذی محدث کذا فی القاموس و در نسخه سروری **بوغ** بضم نون دهی است
از ترکستان و ظاهرا بوغ را بتصحیف نوغ خوانده **بوفنج** بضم سیاه دانه باشد **بوف**
بمعنی بوم ظاهرا تصحیف است و صحیح کوف است **بوم** طایریست شوم و بدین معنی عربی است
و زمین غیر آبادان و ناکاشته صد مرز و تحقیق آنست که بوم میان زمین کاشته
و مرز کنارهای آن چنانکه در لغت مرز بتفصیل بیاید و پاکیزه بوم از جای پاک دار خاک
پاکیزه و در فرهنگ بمعنی سرشت و خوگفته مستند بقول سعدی **ع** بشنیدم که مردیست

پاکیزه بوم ؛ و درین تامل است **بومادران** و **بوماداران** همان برنجاسف که گلش کبود
مایل بکبودی و تیز بوی است **بوماره** بواو معروف جانوریست پرنده **بومهن**
بواو معروف و میم موقوف و های مفتوح زلزله اسدی گوید ~ بر آمد یکی بومهن
نیم شب ؛ تو گویی زمین ولرزه تب ؛ **بونج** حصه و بهره و بالضم بمعنی بن و تگی
گوید ~ موج گریی برآید از لب دریا ؛ رنگ همه لاله گشت از سر تا بون ؛ و در
فرهنگ بمعنی آسمان کهنه و بیت مولوی آورده ~ چه خواب است ذوق این
آب سیه را ؛ چه جوی سبزه این بام بون را ؛ و درین تامل است چه بون بنار
فرشته مبنوان خواند **بوکان** بالضم زهدان فخری گوید ~ زنان حامله راهم بدکه
پیش از وقت ؛ زمهر او بدر آید اجنه از بوکان ؛ **بونه** بفتحتین آهستگی و تونده
آهسته **مع الاستعارات** **بونه خاک** یعنی قالب آدمی **بوریاکوبی** جشنی که چون
خانه نوبسازند برای مردم کنند **بوستان کل نماے** یعنی آسمان **بوسه شکن**
یعنی بوسیدن با صدا نظامی گوید ~ ملک بر تنگ شکر بوسه شکست ؛ کر شکر
ور و نان باید نه در دست ؛ **الباء الفارسی مع الواو** **بوبه** رفتار میانه
برین قیاس پوبان و پوینده و پوئیدن و پو بمعنی پوینده و امر پوئیدن
نیز آمده **پوپ** بواو مجهول کاکل مرغان و آن پریست چند که بر سر مرغان از برای دیگر

بلند

بلند تر و بیشتر باشد **پوپک** و **پوپینس** بمعنی هدهد در بای تازی گذشت و
صاحب فرهنگ ببای فارسی گفته **پوپل** بوزن و معنی فوفل که معرب اوست
پوت بواو مجهول جگر و لهذا قلیه که از جگر پزند قلیه پوتی گویند و در اکثر اشعار
پوت مرادف لوت است که اقسام خوردنی باشد **پوته** و **پوتک** بواو مجهول
خزانه و گنجینه شاه داعی گوید ~ دل بغراغت نه و لنگوته بند ؛ از جهت زر
نه بجان بوته بند ؛ **پوخت** بمعنی بخت آورده اند اما در شعر خسرو که شاهد
ساخته اند ~ همه کس بهر غارت حیله می پوخت ؛ شه غازی بت و بتخانه می سوخت ؛
پوخت بمعنی اندوخت می توان خواند **پوده** و **پوده** مقابل تار جامه و کهنه و پوسیده
فردوسی گوید ~ سپهی کو نترسد ز ور روشن بود ؛ بشهنامه او را بنا بد
ستود ؛ و در گوهی سوخته و چوب پوسیده که زیر چخماخ نهند تا آتش در گیرد **پوره**
و **پوزده** پسر مولوی گوید ~ حز پوره ادهم چه خبر دار و ازین دم ؛ که من از جمله عالم
بدو صد پرده نهانم ؛ و نیز پور نام کنوج که فور نیز گویند **پوره** نیز درخت **پوران**
نام شهر کنوج که فوران نیز گویند و دهی است بخراسان **پوریان** متوطنان شهر
کنوج **پورک** و **فورک** دختر رای کنوج که بهرام داشت **پورسب** پدر زردشت و
پیرزن جدا او **پورمند** یعنی صاحب پسر و بواو مجهول و معروف پیرامون **پوین** مولوی گوید

ع روی پنهان میکند زاب ان بروز ؛ تا سوی بانش نیک تا بند پوز ؛ پوزنی بواو مجهول وزای منقوط مکسور عذر پوسکال و پوسکاله بکاف عجمی پوست بی موی کازیر دنبه باشد وآنرا باندک دنبه جدا کرده در سیراب بزند سنائی گوید ع از غلام آنکه زی عیال آید ؛ وزدنبه به پوسکال آید ؛ دال دوستی کز پی بهاله بود ؛ بدل دنبه پوسکاله بود ؛ پوشش بواو مجهول زره شهابی گوید ع چو ماهی ستیم انکه جز پوشش دار ؛ چو غوک اندران آب شد غوطه خوار ؛ و بمعنی ازاره و ور شو متعارف هند است و بفارسی پشت گویند و صاحب فرهنگ فارسی دانسته پوشنک بواو مجهول و فتح شین معجمه که به مرادف پشنگ مرقوم پوشکان بواو مجهول وفتح شین معجمه نوائیست از موسیقی پوشنگ بواو مجهول و فتح شین معجمه و سکون نون دهی است از نواحی هری و فوشنج معرب آن لیکن صاحب قاموس بوسنج بیای موحده و سین مهمله آورده پوشنه سرپوش لیکن چون در باب سین مذکور شد که سرپوشنه سرپوش باشد پس پوشنه بمعنی پوشش باشد پول بواو معروف بهره و معنی مرادف پل که مرقوم شد پولاد بواو مجهول معروف که فولاد نیز گویند و نام پهلوان ایرانی و نام دیوبست مازندرانی پولانی بواو مجهول نوعی از آش آرد پولایه بواو مذکوره خربزه و هندوانه و سایر میوها که در وسطش مضمحل

پوسیده باشد از استعارات پوست و پوستین یعنی غیبت و پوستین کردن یعنی غیبت کردن و در پوست افتادن یعنی در غیبت افتادن انوری گوید ع بارخ وو ندانش روز و شب فلک ؛ پوستین ماه و میکند ؛ پوست بازکردن و پوست باز نمودن یعنی اظهار راز نمودن و پوست کردن یعنی محرم راز ساختن فردوسی گوید ع چو گشتاسب همشوی را دوست کرد ؛ بدانش وراچون رهی پوست کرد ؛ پوست سگ بر و کشیدن یعنی بی شرمی کردن پولاد تیغ وکرد نظامی گوید ع محور عبره هندی بادمن ؛ که هندی نرست از نو پولاد من ؛ دله نمایم بکینی یکی دست برد ؛ که گردد ز پولاد من کوه خرد ؛ پولاد خای و پولادرگ یعنی آب پرزور و آهن خای و آهن رگ نیز گویند پولادستخان ولادران پولاد هندی یعنی تیغ الباء التازی مع الهاء بهار بالکسر ولائی است معروف از هند وستان و بالفتح فصل ربیع و آتشکده و بتخانه و هر گل عموما و گل نارنج خصوصا و بمعنی گل گاو چشم و بمعنی مقدار سه صد رطل و بمعنی تنکبار که چهارصد رطل باشد عربی است و بمعنی تنکبار که صد رطل باشد بلغم باست نه فتح با بهار بنکه نوائی از موسیقی بهارخوش بواو ملفوظ گوشت خشک کرده برای نگاه داشتن که بتازی قدید گویند زیرا که در بهار خشک کنند بهیزک در فرهنگ گفته که پارسیان پیش از ظهور اسلام از کبیسه یکصد و بیست سال

یکسال که سیزده ماه می بوده اعتبار نموده بهیزک می نامیدند و این سال در زمان هر پادشاه که واقع میشد او را اعظم سلاطین میگفتند بلکه عقیده ایشان آنکه این سال جز در زمان پادشاه ذی شوکت واقع نمیشود چنانچه در زمان نوشیروان واقع شد و درین سال وراردی بهشت وقوع یافت شهریاری گوید ع زدور چرخ تراعمر آنقدر بادا ؛ که بهیزک سزدش صد نوبت و صد چون آن ؛ بهر و بهره نصیب و بهر بمعنی برای نیز آمده اسدی گوید ع چو سه صد هزار از در باج بود ؛ کزان پنج یک بهر مهراج بود ؛ و درین بیت بر و معنی درست می آید بهرام بالفتح نام ماه شمسی و روز بستم از ماه شمسی و ملکی است که امور روز بهرام بدو متعلق است و محافظت مسافران میکند و ستاره مریخ و نام پادشاه معروف که بهرام گور گویند و سردار سپاه هرمز که بهرام چوبین خوانند بهرامن و بهرمان بالفتح یاقوت خاقانی گوید مصرع قرص خور از سنگ کند بهرمان ؛ و قطران گوید ع از رضای او شود چون بهرمان سرخ سنگ ؛ وز خلاف او شود چون مردم مسحور حور ؛ و نوعی از بافته ابریشمی نازک و لطیف و سفید و سرخ و زرد و منقش و سیاه و رنگ دیگر باشد ازرقی گوید ع آن آب نیلگون معلق کمان بری ؛ ماننده کرته ایست ز پیروزه بهرمان ؛ و مختاری گوید ع حله بافی کرد و در سیماب سیما کارگاه ؛ نقش بندی کرد در پیروزه پیکر بهرمان ؛

ولکاجره و حنا اماهی بروی گوید ع آن کمرکز ناب لعل و ناب یا قوتش شدی ؛ آب کردن آتش و نیلوفر او بهرمان ؛ و خسرو گوید ع چنانست نکبت چرخ از دلایش مغزول ؛ که بهرمان عروسانست خنجر بهرام ؛ لیکن بدین دو معنی عربی است و در قاموس آورده بهرامه ابریشم و بید مشک بهرامج معرب آن شاعر گوید ع کفن حله کرم بهرامه را ؛ که ابریشم از جان کند جامه را ؛ بهرک بالفتح چوک و پوست اعضا که بسبب کثرت کار سخت شده باشد و پینه نیز گویند بهروز و بهروزه و بهروج و بهروجه بالکسر واو مجهول بلور کبود در نهایت صافی و لطافت و خوش رنگ و بغایت کم بها مولوی گوید ع شاهیم نه شهروزه لعلیم نه بهروزه ؛ عشقیم نه سر دستی مستیم نه از سیکی ؛ و کندر هندی را نیز گفته اند بهرون بالکسر و رای مهمله مضموم و واو معروف نام ذو القرنین بهشت گنگ در نزهت القلوب آورده که نام موضعی است در حد و دمشرق که شب و روز در آن یکسانست و بعضی او را قبة الارض گویند و در گنگ بهشت بتفصیل این لغت مذکور شود بهک بفتحتین نقطهای سفید یا سیاه که بواسطه بلغم رقیق و سودا بر پوست آدمی پیدا شود و بهق معرب آن و اول را بهق سفید و ثانی را بهق سیاه گویند و چون مطلق ذکر کنند فسم اول مراد باشد بواسطه شیوع آن بهگزین یعنی چیزی نیکو که برگزیده و منتخب باشد بهل بکسرتین یعنی بگذار بهان بالفتح کنایه از شخصی

مبهم چون فلان بهمن ماه یازدهم از سال شمسی و روز دوم از هر ماه شمسی و ملکی است
که مصالح ماه بهمن و روز بهمن با و متعلق است و موکل است بر گاوان و گوسپندان
و اکثر چارپایان و جمعی از حکمای فرس گفته که نام عقل اول است و پسر اسفندیار را
بسبب تیمن بهم نامی فرشته مذکور بدین نام نامیده اند و نباتی است که در ماه بهمن
گل کند و بیخش در دواها بکار برند و دو گونه است سرخ و سپید و نوائی است
از موسیقی و قلعه بوده در نواحی اردبیل که در انجا دیو و جادو بسیار بوده و کوهی است
بس بلند و ظاهرا این قلعه بران کوه واقع است فردوسی گوید بمرزی کجا آن
دژ بهمن است همه ساله پرخاش اهرمن است و ابوالفرج گوید در نزاز دی
بهمت عالیش و دانک سنک آمده پر بهمن بهمنجنه بکسر جیم فارسی جشن روز دوم
بهمن ماه که روز بهمن ماه که روز بهمن باشد چه قاعده پارسیانست که چون نام روز
با نام ماه موافق افتد آن روز را عید گیرند و درین روز انواع غله و گوشتها پزند
و گل بهمن سرخ و سفید بخیسند و بر طعامها پاشند و هر دو بهمن را میده کرده با نبات
و قند بخورند و بهمن سفید را سایند و با شیر بیاشامند و مقوی قوت حافظه دانند
و این جشن را بواسطه چیدن سرخ و سپید بهمنجنه خوانند نه آنکه بهمنجنه نام روز
بهمن باشد چنانکه اکثر اهل لغت گمان برده اند بلکه این روز را روز بهمنجنه گویند

باضافه روز

باضافه روز منوچهری گوید بجوشش اندرون دیگ بهمنجنه بکوش اندرون
بهمن و قنبران وله مصرع رسم بهمن گیر و از سر تازه کن بهمنجنه والوزی گوید
اندر آمد ز در حجره من صبحدمی روز بهمنجنه یعنی دوم از بهمن ماه بهمن و بهمنه
یعنی بهترین و بمعنی پنبه و بمعنی حلاج و نداف نیز آورده شاکر بخاری گوید
صاحبا صد بهمنه و صد سال بگذرد گر زهی نباری باد و خواجه عبدالله انصاری گوید
مصرع بزار ارچه پلاس روشد بهمنه باز نخوانند بهانه معروف الاستعارات
بر افتاد یعنی بهبود سعدی گوید بحکم نظر در به افتاد خویش گرفتند هر یک
پی کار خویش بهم بر آمد یعنی در غضب شد بهشتی یعنی خوب رو الکنایات الفارسیه
مع الهاء بهانه بالفتح در لغت بانه گذشت بهر چار معنی به به بفتح هر دو با کلمه تحسین
چون به به که هنگام حیرت و تعجب گویند کمال گوید روحانیان چو بینند
افکار فکر من به به زنند در وی و نام خدا برند بهر بالفتح چهارم حصه روز پاسبان
بهره پاس و بهره دار یعنی پاسبان نزاری گوید مصرع مرتب داشت جمعی بهره داران
پهلو بضم لام شهر چنانچه روستا ده و پهلو انرا نیز گویند و در قدیم اصفهان
و ری و همدان و نهاوند را پهلو میگفتند چه شهرهای معروف همین بوده اند
باقی ده و روستا بوده و زبانی که بدین شهرها منسوب بوده پهلوی گفتندی

وانچه در روشت و در میگفتند دری خواندندی فهلوی و فهله معرب هر دو آن
فردوسی گوید همی بود تا یکزمان شهریار ز پهلو برون شد ز بهر شکار
وله یکی لشکر آمد ز پهلو بدشت که از گرد ایشان هوا تیره گشت بفرمود تا قارن
جنگجوی ز پهلو بدشت اندر آورد روی و عبدالواسع جبلی گوید
شه ایران و توران را مسلم شد بیک هفته بلاد خسرو و توران بسعی پهلوی
ایران و ابن یمین گوید هستند گاه بخشش و کوشش غلام او حاتم بزرگانی
و رستم به پهلوی پهلوانی و پهلوی زبان پاستانی که در شهرها میگفتند و لهذا
زبان شهری را نیز گویند و نیز پهلوانان بدان متکلم بوده اند فردوسی گوید
اگر پهلوانی ندانی زبان بتازی تو اروند را دجله خوان وله زمین گشت
دست فصاحت قوی بپرداختم دفتر پهلوی پهمزک بفتح با و میم و زای منقوطه
همان اسغر که خارهای ابلق دارد و چون کسی قصد او کند آن خارها چون تیر بسوی او
اندازد بهمن بفتحتین شیری که بسبب مهربانی در پستانها در طغیان کند و بهمنه
نیز گویند مولانا آلی گوید پستان مثال غنچه پر از شیر شبنم است از مهر طفل
سبزه برون آیدش بهن و بسکون ها معروف و خسرو در اشعار خود بفتح
ها نظم کرده چنانکه متعارف هند است از انجمله گفته مصرع چون گل سوری شده کرد و بهن

بهمانه

بهمانه بالفتح نوعی از میمون بواسطه آنکه رویش بهن است و نان میده که بروغن پزند و کلیچه
خوانند خاقانی گوید خشک بند چو بورنه خشک زند جو خرس آن بوزینت
رنگ و بهمانه منظرک ابوشکور گوید اگر ابروشن بهن آرد سزد چون
روی من ببیند که رخسارش بیازچین گشت چون رخسار بهمانه پهنه بالفتح
پهنا و پهنی ران از جانب درون که بتازی فطن گویند و نوعی از چوگان که سرش مانند
کفچه سازند و گوی در ان نهاده در هوا افکنند و چون نزدیک بزمین آمدن رسد
باز سر پهنه بر و زنند و همچنین کنند و نگذارند که بر زمین آید تا از حال بگذرانند
و بتازی طبطاب گویند سنائی گوید قدم در راه ملکی نه که هر ساعت همی باشی
تو همچون گوی سرگردان در ره چون پهنه بی پهنا و فرخی گوید مصرع پهنه بازی
و کمند افکنی و چوگان بازی و کمال گوید جرم هلال از بر این سبز پهنه چیست
مانا ز سم اسب تو بر وی نشان رسید و در فرهنگ بمعنی میدان گفته و همین
بیت شاهد آورده بهی بفتح اول و کسر دوم حنظل الاستعارات
پهلو بمعنی نفع و فایده و پهلو دادن یعنی فایده دادن پهلو تهی کردن یعنی کناره
کردن و روی بر تافتن و همچنین پهلو کردن مجد همگر گوید خار پهلو کند
ز صحبت گل گر ز خلق تو بوستان خواهد پهلو زدن و پهلو ساییدن برابری کردن

باشی در قدر و مرتبه پهلونهادن یعنی خوابیدن الباء التازي مع اليا
بیا بالکسر معروف و بالفتح در نسخه میرزا بمعنی پر ضد خالی بباسنو بالکسر و سین
مهمله موقوف و ضم نا کشده و بعضی کرانرا سکنج نیز گویند فرخی گوید زیرا که
آن چو دو دوی باشد سیاه رنگ وین نیز گربه البت بلشت بباسنو و در
نسخه و فائی بمعنی خمیازه باشد معروفی گوید بباسنو بود خلق را مگر
بدهان نزا کنون بود ای کون لبان دروازه لیکن درین بیت بمعنی کند
دهن مینوان گفت بیاره بالفتح درختی که ساق بلند ندارد چون خربزه و خیار
وکدو بیاغاریدن و بیاغالیدن هر دو در لغت آغاریدن و اغالیدن گذشت
بیادار و فیادار شغل و کار مثالش در باب فا بیاید بیابانک نام موضعیست و از آنجاست
شیخ علاء الدین سمنانی بجاده و بیجاده بیای مجهول سنگریزه الیست سرخ
مانند کاه ربا جذب کاه کند و گفته اند که پر مرغ را نیز جذب کند آذری گوید
میکشد موی سنگک ساده همچو پرهای مرغ بیجاده بیخویشتن و بیخویشن
یعنی بیخود بیخنیله و بوخله یعنی خرفه که بقلة الحمقا گویند بید درخت معروف و دیوانست
از مازندران و بمعنی بو بید و باشد نیز آمده فردوسی گوید همه در پناه جهاندار
بید خردمند بید دلی آزار بید و نام چهار کتاب هندوان که باعتقاد هر چهار

آسمانی اند و کرم بیدکرمیست که در بید می باشد و خوراکش برگ بیدست بیداد
معروف و نام شهریست از ترکستان که رستم فتح کرد فردوسی گوید
دژی بود از مردم آباد بود کجا نام آن شهر بیداد بود بیدبرگ نوعی از
پیکان که شبیه برگ بیدست و برگ بید نیز گویند بیدخت بیای مجهول و دال
مضموم ستاره زهره بیدستر بیای مجهول و دال مفتوح و سکون سین مهمله حیوانیست
بحری که هم در آب و هم در خشکی زندگی کند و سگ آبی نیز گویند و ترکی قندز
گویند و گند بیدستر یعنی خصیه آن که جند بیدستر موسومست بیدلا بیای مجهول
و دال مکسور هذیان و سخنان پریشان نزاری گوید سخن جای دگر بردم
ازان سری نیفتادم شاید بیدلا گفتن بیا تا بگذرم زینها بیدگربه و بیدموشک
یعنی بیدمشک بواسطه شباهت بچه او به بچه گربه و موش بیدمال پاک کردن
زنگ از شمشیر و آئینه و سایر اسلحه بچوب بید یا چوب دیگر که این کار را شاید
و این لغت میان اهل هند متعارفست و در شعر خسرو مذکور و در کلام قدما یافته
نشد بیدواز بیای مجهول کوهیست از ورا النهر روحی گوید همچون کلاه گوشه
نوشین روان مغ برزد هلال سر زپس کوه بیدواز بیدوند داروئیست که شادنه
نیز گویند بیدمولی یعنی بید موله و در شرفنامه یکی از اقسام هفده گانه بید که بیدمشک

نیز گویند ظهیر گوید همچو مستان صبوحی زده افتان خیزان شاخهای
سمن تازه و بید طبری بیر بالکسر جامه خواب مانند لحاف و نهالی و غیره و بیرنی
یعنی گستردنی قطران گوید گرکسی در بیر زلفین نزاید بخواب پر عبیر و عنبرش
باشد که تعبیر بیر و بمعنی صاعقه نیز هست بنای قرشت به بیای موحده لیکن در فرهنگ
بر دو جا ذکر کرده و بمعنی باد از بیرست بیر تنها اما حق آنست که بیر و ویر بمعنی حفظ و حافظ
می آید بیراز بیای مجهول و زای تازی در آخر شاخ بیران و بیرانه یعنی ویران بیروز
و بیروزه و بیرزی صمغیست مانند مصطکی شبک و خشک و مثل عسل صافی و تیز بوی
طبیعتش گرم و خشک در عرق النسا و نقرس و راندن حیض و انداختن بچه مرده مفید
است و در مرهمها داخل کنند بیرکند شهریست در خراسان که زعفران خوب در آن
میشود و بر چند موسوب آن بیرم بفتح با و را نوعی از پارچه ریسمانی شبیه بمنقالی و از و
باریکتر و لطیفتر فرخی گوید به تیر با سپر گرگ و مغفر پولاد همان کند که بسوزن
کشند با بیرم و بمعنی گرد و بر یعنی بر مرد عربیست و بمعنی عبید ترکیست بیرنگ بیای
مجهول نمونه و طرح که پیش از کشیدن صورت یا پیش از بنای عمارت کنند بیروز سنگی
سبز رنگ شبیه بزمرد و بغایت کم بها مولوی گوید چنان مستم چنان مستم من
امروز که بیروزه ندانم من زبیروز لیکن بیروزه نیز بقانز دیک بامعنی گذشت

بیرون سرا زری که در غیر دار الضرب سکه زده باشند که بیرون سرا نیز گویند
بیرزن همان برزن یعنی تابه گلین که بران نان پزند بیز بیای مجهول بمعنی زده و
بمعنی در فش ترکیست و بمعنی بیزنده و امر به بیختن معروفست سوزنی گوید
بازه بود چوب دست و من بدوسنی بازه همچو دو دسته بر سر تو بیز
بیز در فش است و رعبارت ترکی سوزن هجوم تراطلنده تر از بیز بیزن و بیجن
پسر گیو خواهرزاده رستم بیستاخ یعنی گستاخ بیستار و باستار یعنی فلان و
بهمان بیستگانی ماهیانه که بنوکر دهند بیستون کوه معروف بیسراک و بیسرا
شتر جوان پر قوت و بعضی گفته اند شتری که مادرش عربی و پدرش دو کوهان
باشد بیسر و بیسره بیای مجهول و فتح سین مرغ شکاری شبیه بشکره
و بیغوا اما تیزتر از هر دو بیسور بیای مجهول و سین مضموم شهریست بیشه نیستان
و جنگل و بمعنی نی که نوازند بیشه بنون بیش بیای مجهول معروف بیخ گیاهیست
که بغایت زهر قاتلست بیش موش موشیست که زیر درخت بیش می باشد و
تریاق زهر بیش است بیغاره و بیغاره بیای مجهول طعنه و سرزنش بیغال بالکسر
و غین معجمه نیزه که بتازی رمح گویند بیکم بفتح با و کاف صفه و ایوان و ظاهرا
تصحیف لنکم است و لغتی علحده نیست بیکند بفتح با و کاف شهریست آباد کرده جمشید

کرباسی تخت افراسیاب بود نام خسرو گوید ـ منه دل بر جهان کز گنج پرگست
جهان جم را کاو اکند بیکسته بیکار بیای مجهول کاری مزد که سخره نیز گویند بیل بیای
مجهول معروف و تخته بر هیئت بیل که بر چوبی نصب کنند و کشتی بدان رانند
خسرو گوید ـ موج سوی چاره می برد وست ... بیل لسیلیش همسر دست
و بهندی نیز بیل گویند بیلک بالفتح منثور و قباله و بالکسر و یای مجهول نوعی از پیکان
که پهن و دراز سازند مانند بیل بید مرادف بیل که بدان کشتی رانند و مرادف
بیلک یعنی پیکان فرخی گوید ـ جهان چون سوزن از روشنی و آب روشن از
نوزی ... زطوسی بیل بگذارد یا تاج اندرون بیله ... و بمعنی رخسار و بمعنی پهلو نیز
آمده خاقانی گوید ـ بیله نوکرد روی مه و زهره را خجل ... زان میکشند بر سحری
روی در نقاب ... وسوزنی گوید ـ آن دل که درمیان دو بیله بکین تست
و در وی رسد ز قوس فلک تیر بیلکی ... و زبان کنار دریا و رودخانه و این معنی
متعارف ولایت سند و هند بود و بیمارسان مخفف بیمارستان فردوسی گوید
ـ بدو گفت کو و ز بیمارسان ... تراجای زیباتر از شارسان ... بیمار فنج
یعنی بیماری که از طول بیماری فنج شده باشد یعنی بهم آمده باشد و کرد شده و در
صراح در تفسیر مراض که کثیر المرض باشد بیمار فنج آورده و این لفظ مرکب است

یعنی دیگر

بینا و بیننده صاحب دید و چشم را نیز گویند بیناب و بینش معروف و
گاهی چشم نیز ازو اراده کنند بین بیننده و امر به دیدن فردوسی گوید
مصرع نبینی مرنجان دو بیننده را ... و ناصر خسرو گوید ـ بر معصیت کماشته
روز و شب ... جان و دل و دو گوش و دو بینایی ... و در فرهنگ از زند نقل کرده
که بینا بمعنی ماه باشد که بتازی شهر گویند بیناس و بیناسک بالکسر و یای
مجهول دیبچه بیو بفتح با و ضم با عروس و دیو و بیوک نیز گویند و بیوکانی بمعنی
عروس ستانی گوید ـ بره ی گرگی بنود ی جوی ... از خشو و خسور و ننگ بوی
و عنقری گوید ـ ساخت اگه یکی بیوکانی ... هم بر آئین و رسم یونانی ... و بکسر
اول و یای مجهول کرمی که جامهای ابریشمین و کاغذ را خورد و تباه سازد و بور بها
گوید ـ شهاب قلاز و رنو دیوبه ... به چشم زنخدانت دیوبه ... و آذری گوید
ـ زعنکبوت فلک رشتهای آتش رنگ ... بتافت و زلف آن بر کلیم شب
ز دیبو ... بیوار و بیور بیای مجهول ده هزار و بیوراسب یعنی ده هزار اسب و بیور
و بیوراسب لقب ضحاک چه ده هزار اسب بر درگاه او موجود بود و بعضی گفته اند
که بیش از پادشاهی داشت سراج الدین سگزی گوید ـ از همت تو کی سزد
آخر که بنده را ... هر سال عشر الف ز بیوار میرسد ... بیوار بیای مجهول غریب السدی گوید

ـ بدو گفت کز خانه آواره ام ... ز فلاجران یکی مرد بیواره ام ... بیوازه بیای مجهول
مرغی شبه و از آخر شیره که بتازی خفاش گویند و قبول و اجابت مولوی گوید
ـ در جهان روح کی گنجد بدن ... کی شود بیوازه هم فرجهای ... و بهرامی گوید
بامید رفتم بدرگاه تو ... امید مرا جمله بیواز کرد ... و بعضی بمعنی اول بیای فارسی
گفته اند بیوبایدن همان آویار یدن یعنی مزد بردن و در اصل باوبار یدن بوده
و بار زائده است بیور بفتح با و ضم یا و رای مهمله در آخر بادام وپسته و مانند آن
که مغزش ضایع و تیز شده باشد و او ر نیز گویند بیورد و باورد نام مبارزی که
افراسیاب بیاری پیران فرستاده و شهر بیورد و باورد که بابیورد معروف
است بنای اوست بیوکند یعنی بیفکندن و برین قیاس بیوکنم و بیوکند بیهده
و بیهوده بیای مجهول یعنی ناحق و باطل چه بیهده و بیهوده بمعنی حق باشد بیهود بفتح اول
و ضم ها چیزی که نزدیک رسیده که حرارت آتش آنرا زرد ساخته باشد و پرهو و نیز
گویند الاستعارات بی بهره یعنی بی چیز و گدا بیخ پشم یعنی گوشت زاری
گوید ـ از عالم معاش سه نعمت گزیده اند ... روی نکو و شیره انگور و بیخ پشم
بی سخن یعنی بی سنگ و شبیه بی سنگ یعنی بی وقار و تمکین بی مغز یعنی سبک
بی نمازی یعنی حیض شرف شفروه گوید ـ ز روی تو جهان شرم داشتند بباغ

ولی ازو نه بر

گه شکوفه دید چو گوش بی نمازی زن ... بیدق بیم یعنی ستاره بی سکه بی قدر
و وقار نظامی گوید ـ که بی سکه را چه یارا بود ... که هم سکه نام دارا بود ... بیضه
آتشین و بیضه زرین و بیضه صبح یعنی آفتاب بیضهای زرین یعنی ستارها
بیضه در آب یعنی بیضه که هنوز بچه در آن متکون نشده بی برگ بودن یعنی بی برگ
بودن الباء الفارسی مع الیاء پی بالکسر مخفف پیه و بالفتح معروف که بتازی
عصب گویند و بمعنی پای و نشان پای نیز آمده بمناسبت این معنی بمعنی نشان
مطلق و بمعنی دنبال نیز استعمال کنند چنانکه گویند این راز را پی برد یعنی نشان
برد و پی این رفت یعنی دنبال این رفت و بمعنی بهر و برای و بمعنی تاب و طاقت
و بمعنی نوبت و مرتبه نیز آمده مثال بعضی معنی خسرو گوید ـ چو خواهی برتر از عالم
نهی پی ... نکو تر که جهان و هر چه در روی ... و کمال گوید ـ دو راه رو که براهی روند
بر یک سمت ... عجب نباشد اگر او فتند پی بر پی ... و سیف گوید ـ بگذار
این سخن که بر از طاق این عقول ... در پای او فتند زمانی هزار پی ... و فردوسی
گوید ـ ز هند و ز فغفور و خاقان و چین ... ز روم و ز هر کشوری همچنین ... بیاورد
پس هر کسی باژ و ساو ... نه پی بود با او کسی را نه تاو ... پیازک بالکسر گیاهی است
که از آن بوریا بافند و نوعی از گرز که سر آنرا بزنجیر با تسمه بربسته نصب کنند

و بپارسي نیز کویند و وهی است در دامن کوهی که معدن لعل است و لعل بپازنی
لعلی که برنگ پیاز بود و اول درست نیست پیاز موش و پیاز نرکس پیاز صحرائی
که بتازی بصل الفار واسقیل بالکسر وعنصل بالضم کویند پیام یعنی پیغام واز ین
ماخوذ است پیامبر و پیغامبر و پیمبر و پیغمبر بحذف الف لیکن در پیام آورنده مطلق کویند
و بحذف الف آنکه پیام از حضرت حق آورد پیزست بالکسر و بای مجهول و تای فوقانی
و رای مفتوح و سین ساکن نام جد زردشت و بفتح تای قرشت کرم ابریشم خوار که پو نیز
کویند پیچ بیای مجهول خم و امر به پیچیدن و پیچ پیچ و پیچاپیچ خم در خم و دشوار پیچک
بالکسر و بای مجهول و فتح جیم فارسی کیاهی است که بیخ ندارد و بر هر درخت که بپیچد خشک
کرداند و پیچه نیز کویند و سربند زنان و کروهه ریسمان و ابریشم و انکشتری بی نکین
که از شاخ و استخوان سازند پیچه همان پیچک یعنی تخت و زلفی که سر نش متوازی کرده
زنان و پسران صاحب حسن بر روی کذارند جهت زیبائی و پوشش و در خانه چنانچه
در فرهنگ کفته اما سروری بمعنی اخیر بیاورده پیخ بالکسر و یای معروف و خای
معجمه چرک چشم پیخال بالکسر فضله مرغ و مکس و مانند آن و بمعنی چخ نیز کفته اند پیختن
یعنی پیچیدن و پیخته و پیخت یعنی پیچیده و پیچید قاضی رکن الدین فی کوید مصرع
چون است زمانه سفله پرور که دست زمانه بر توان پیخت و خاقانی کوید

بژ

مصرع شاه اسب عدل انکیخت دست فلک بر پیخته پیخس بالفتح و خای مفتوح کمان
بردن و از روی کمان فهمیدن پیخست یعنی بپای مالیده و نرم و هموار کرده و پیخسته
یعنی بپای مالیده و کوفته و هموار کرده عنصری کوید بیت چنان بنیاد ظلم از کشور خویش
بفرمان الهی کرد پیخست و خسروی کوید مصرع و لخته و مجروح و پیخسته و کراه
پیداد بمعنی بیدا فرخی کوید بیت من یقینم که درین پنجه سال اینکسی در خور نام او نام
بکس نوفرستاد به رب ما ملک الشرق از و فاضلتر که نه نشست و کسی کرد نداند
پیداد پیداوسی بالفتح و واو مفتوح نام درمی است که در زمان کیان رایج بود و هر درمی
به پنج دینار چنانکه در شهنامه است پیر بالکسر و فتح با بدر مولوی کوید بیت بکذر ز سر
عشق اکر در پیتی که مانند این عشق ترا مار و پیر بنیست پیراستن کم کردن چیزی
بواسطه زیبائی و آرایش چون موی از آدمی و شاخ زیاده از درخت و بدین
سبب کنایه از آراستن باشد و در فرهنگ کوید پیراستن ضد آراستن چه
آراستن زیاده کردن چیزی بجوش آید کی و پیراستن کم کردن برای خوبی پیرای
یعنی پیراینده و امر به پیراستن پیرامن و پیرامون بیای مجهول کرد اکرد چیزی پیران بیای
معروف سر لشکر افراسیاب که پدرش ویسه نام داشت پیراهان و پیراهن
و پیرهن و پیرهند هر چهار لغت جامه معروف که کرته نیز کویند مولوی کوید بیت

بر و بر روی پیراهان یوسف که چون یعقوب ماتم دار کشتی و سوزنی کوید بیت
من ترا پیر بندم و زیباست کهن من کلیچه مانده من پیروزرام نام شهری است
ری در قدیم فرته وسی کوید بیت یکی شارسان کرد و پیروز رام بفرمود کو را
نهادند نام جهاندیده کوینده کوید نری است که آرام شاهان فرخ پی است
پیروزه یعنی فیروزه پیروزی ظفر و نصرت پیروزه مظفر و منصور پیره خلیفه مشایخ
و ارباب طریقت که چون یکی از مریدان بی طریقی کند چوب طریق زند پی سپر
یعنی بپا کوفته و مالیده و نیز راه رونده بمعنی اخیر وحشی کوید بیت وحشی و آنک
حسرت و تف سموم بادیه آب زچشم تر و هد پی سپر سراب را چنانچه در فرهنگ
کفته و در بمعنی تامل است چه در کلام اکابر باین معنی بنظر نرسیده با آنکه در بیت وحشی
بمعنی اول نیز راست می آید پیسودن بیای مجهول و ضم سین مهمله میل کردن پیس
و پیسه معروف که بتازی مبروص کویند پیسه یعنی ابلق خاقانی کوید مصرع
روز و شب یعنی دو کاو پیسه در فرمانکش پیش بیای مجهول معروف و بیای
معروف لیف خرما اما در اکثر نسخ پیش و پیشه بنون آورده پیشه بیای مجهول
حرفت و صنعت و ریسمانی که از پیش یعنی از لیف خرما بافند و کنبار نیز کویند
پیشان یعنی پیش پیش که از آن هیچ چیز بیشتر نباشد عطار کوید بیت ای مرد کرم رو

بوا

چو روی پیش از ین پیش چندین مرو به پیش که پیشان پدید نیست و نیز
پیشان و پیشانه پیشخانه و پیش مکان که از آن پیشتر نباشد مولوی کوید
مصرع از چنین صف نعال سوی پیشانه برد پیشانی معروف و این منسوب است
به پیشانی و نیز بمعنی شوخی آمده کمال کوید بیت نکار اچند ازین بهمان شکستن
به پیشانی دل سندان شکستن و سعدی کوید بیت طاعت آن نیست که
بر خاک نهی پیشانی صدق پیش آر که اخلاص به پیشانی نیست پیش خورد طعام
اندک که بر سبیل چاشنی خورند نظامی کوید بیت جهان پیش خورد و جوابت باد
فزون از همه زند کانیت باد و انوری کوید بیت دست راوت کرده در اطلاق
رزق ممتلی تر آز را از پیش خورد پیش دست یعنی پیش خدمت و غالب و بمعنی
نقد و بمعنی صدر مجلس نیز کفته اند مختاری کوید بیت بر دشمنان خود بجود
پیش دست کشت آبای خویش را بهنر نیکنام کرد پیشادست یعنی نقد و بعضی
بمعنی نقدمه کفته اند لبیبی کوید بیت ستد و داد جز به پیشادست داوری باشد
و زیان و شکست پیش داد نقدمه باشد یعنی زری که پیش از کار بکار کر دهند
عسجدی کوید بیت ز بس حرص بخشش نکرده سوال بسایل دهد جود او پیش داد
و لقب یازده تن از پادشاهان عجم کیومرث هوشنک طهمورث جمشید

بوا

ضحاک افریدون منوچهر نوذر افراسیاب زو بن طهماسب بن منوچهر گرشاسب **پیش شاخ** جامه مانند فرجی که پیش آن باز باشد و اکثر زنان پوشند **پیشکار** یعنی پیش خدمت و خادم **پیشگاه** و **پیشگه** صدر مجلس و صاحب صدر را نیز گویند قطران گوید ای پناه مهتران وی پیشگاه خسروان چو تو بر گزینت دیده تاج و گاه خسروان و فرخی گوید کفت آنکه پیش تو همه گشت ایستاده ست گفتم به پیشگاه بود جای پیشگاه و مختاری گوید ای پیشگه بزرگواری پس محتشم و بزرگواری **پیش کو** معرّف یعنی آنکه چون کسی بمجلس بزرگان آید بیان حسب و نسب او کند تا اهل مجلس مطلع شده فراخور آن تعظیم کنند و بعضی گفته اند شخصی که عرض مطالب بخدمت پادشاهان و امرا کند ارزقی گوید مرو فارا طبع محمود تو آمد پیش کو رسم آزادت مسعود تو آمد ترجمان و شرف شفروه گوید گر کند گشت تیغ زبانم زعجز تو بپذیر عذرم ای کرمت پیش گوی من **پیش نشین** یعنی بازاج و ماماچه که بتازی قابله گویند **پیش یار** پیش خدمت و مددکار مرادف پیشکار و پیشاب و بول رودکی گوید تخت و دولت چو پیشکار تواند نصرت و فتح پیش یار تو باد و سنائی گوید الحذر زان در دی که با جانان بگوید دردمند نی ازان دردی

که بازست بگوید پیش یار **پیش باره** بیای مجهول جاوای تنگ و نرم از آرد و روغن و دوشاب که بعربی شفارج گویند بالضم کذا فی السامی ناصر خسرو گوید سخن بهتر که پیش آری خوش ابراکه سخن بهتر بسی از پیش باره اما در قاموس گوید شفارج طبقی که فنجانها و سکرجات دران گذارند معرب پیشپاره و از فرهنگ معلوم می شود که بعد از شین یای حطی ست و از قاموس و سامی مفهوم میشود که بای فارسی ست **پیغان** بیای مجهول عهد و پیمان و هرزه و هذیان **پیغاله** بیای مجهول شراب **پیغله** و **پیغوله** گوشه و کنج **پیغن** و **پیکن** بفتح اول و فتح عین و را اول و کاف فارسی در ثانی سداب فیجن معرب آن اما کاف فارسی درین لغت و امثال آن از غین افصح ست چنانچه در مقدمه گذشت **پیغه** بیای معروف و فتح فا چوبی ست بوسیده که در خوزستان بجای سوخته بکار برند **پیغو** و **پیکو** نام ملکی ست بطرف چین جانب زیاد و پادشاه آنرا نیز گویند اسدی گوید مصرع زیاقوت صد کرپیغوی و ناصر خسرو گوید مصرع امروز تکین و ابلک و پیکو **پیکار** جنگ و جدال **پیکان** معروف و نیز جمع پیک خاقانی گوید مصرع بسته کمر آسمان چو پیکان و نظامی گوید مصرع که در پای پیکان بود کعب گرگ **پیکانی** نوعی از لعل و جنسی از توزست و رگه بر هیئت پیکان ست **پیکر** جثه **پیل** معروف که فیل معرب آنست

و گره از بهجت عقده و را و شپیل گویند یعنی گره زشت چه وشش بمعنی زشت بود **پیلسته** یعنی استخوان پیل که عبارت ست از عاج و پیلستکین انچه از عاج سازند اما در اشعار قدما که شاید این معنی آورده اند پیلسته ست ببای تازی بمعنی کلی از کلها چنانکه گذشت **پیله** گروهه ابریشم و گاهی کرم ابریشم را نیز گویند و بمعنی خریطه داروی نیز آمده و لهذا دارو فروش را که خریطها بردوش کرده بکوچها دارو فروشند پیلور گویند و فیلور معرب آن و فلاوره جمع و بمعنی پلک چشم نیز ست و در شعر مولوی گوید گرچه پیله چشم برهم میزنی در سفینه خفته ره میکنی **پیل امرود** نوعی از امرود **پیلپا** همان پای پیل بهره و معنی یعنی نوعی از قدح با صراحی و حربه از رنگیان و بمعنی دار الفیل نیز آمده **پیل تن** لقب رستم **پیلسم** بفتح سین بعله برادر پیران ویسه که رستمش کشت و از قافیه شعر فردوسی ظاهر میشود که بفتح سین و ضم سین هردو باشد و در شعر خاقانی بفتح سین و ضم سین درست ست و فتح ضرورت قافیه ست چه معنی ترکیبی آن کسستش چون سم پیل ست در کند که و محکمی و قوت و اطلاق سم بر پای انسان آمده چنانکه بیاید **پیلغوش** و **پیلگوش** گیاهی ست که برگ پهن دارد و بارش چون بار چنار و بخش کر وی باشد و لوف نیز گویند و در فرهنگ گلی ست که بر کنارهاش نقطهای سیاه ست و در تحفه

و تسخه و فائی سوسن آسمان گون که بر کنارهاش نقطهای سیاه ست و رخنهای کوچک دارد و قومی از یاجوج که گوشش دراز و پهن دارند و چیزی مانند پیل که پهن تر از پیل سازند و از سه طرف کنارهاش بلند کنند و یک جانب پست گذارند و دسته کوتاه دارد و فراشان چون جاروب کرده خاک و خاشاک جمع کنند در پیلگوش کرده بیرون اندازند و خاک انداز نیز گویند ابو الفرج گوید افتابش پیلگوش خاکروب آسمانش گنبد خرگاه باد **پیمان** عهد و شرط و خویش و پیوند مولوی گوید باو همه گوفند تو کو عهد و کو سوگند تو چون بوریا بر پیش کن ای خویش وای پیمان من **پیمانه** قدح و ظرفی که بدان غله و جز آن پیمایند **پیمودن** و **پیماینده** و **پیمایش** معروف **پینو** بوزن مینو ترشک که بترکی قروت گویند و پینوک باضافه کاف تازی در آخر نیز آمده **پیو** بفتح با و واو معروف کلوخ و واو مجهول رشته که از اعضا برآید و نارو نیز گویند **پیوس** بکسر اول و واو مجهول امید و طمع و پیوسد یعنی امید دارد و به پیوسی امید بهی و صحیح بیای تازیست و زائده ست و کلمه پوس ست مرادف پوز بمعنی جستجوی نه بمعنی امید و طمع **پیوند** اتصال و اتصال کننده و امر باتصال **پیوسته** یعنی متصل و همیشه و برین قیاس پیوست و پیوستن **پهن** بکسر با و فتح ها همان اسغوکه خارهای

اهلق دارد و بسوی مردم چون تیر اندازد و **بواسطه** حصار و فصیل او رفرفی کوید

بیت برج بواسطاش هست براز اوج حمل ٭ برکنده است سر کنگره اش از کیوان ٭

از استعارات است **پیاده نهادن** یعنی پیاده طرح دادن و آن کنایه از زبون

داشتن حریف بود و **پیاله گل آگین کردن** یعنی پر کردن **پیراهن کاغذی**

یعنی دادخواهی و روشنی صبح **پیر برنا وش** یعنی دنیا و فلک **پیر پنبه** یعنی

کسی که بغایت پیر شده باشد چنانکه اصلا موی سیاه نداشته باشد کمال کوید

بیت در خانگاه باغ نه صادر و وارد است ٭ تا پیر پنبه کشت حریف کران برف ٭

و در شرح انوری کفته صورتی مهیب که در باغ نصب کنند برای رمانیدن مرغان

و همین بیت شاهد آورده و این معنی بیت مناسب ترست **پیر دو موی** یعنی زمانه

که ابلق نیز کویند بواسطه روز و شب **پیر سالخورد** یعنی شراب **پیر سراندیب**

یعنی حضرت آدم **پیروزه جان** یعنی فلک **پیشانی** یعنی شوخی و بیحیائی و در

فرهنگ بمعنی مواجهه و مقابله و تکبر و نخوت آورده نزاری کوید بیت کر حذار ابنده

بگذار نام خواجگی ٭ پیش او چون سر نهادی بازپیشانی چه سود ٭ و این بیت مثال

شوخی و بیحیائی میشود **پیشه آتش** یعنی کار شیطان نظامی کوید بیت نیز نکی

پیشه آتش بود ٭ بازنمائی زرنک آن خوش بود ٭ **پیکار پرستان** یعنی جنکجویان و پهلوانان

پیکران ورخش یعنی ستارها و صوفیان صورتهای روحانی را کویند **پیک پیکان**

یعنی باه و باد صبا **پیک فلک** یعنی باه **پی کور کردن** یعنی بی نشان شدن

سنائی کوید بیت چون عشق بدست آمد تن کور کن و خوش زی ٭ چون عقل بپای آمد

پی کور کن و غم زن ٭ **پیل بالا** و **پیل وار** یعنی بسیار **پیل افکندن** یعنی پیل طرح دادن که کنایه

از عاجز کردن باشد **پیل مال** یعنی پامال کردن بقهر و غلبه **پیل هوا** و **پیل معلق در هوا**

یعنی ابر **پیمانه پر شدن** یعنی عمر بآخر رسیدن **پیراهن قبا کردن** یعنی چاک کردن **پیر دهقان**

یعنی شراب **پیر هفت فلک** یعنی زحل **پیکان موزاحم** یعنی دوشاخه **باب التا**

مع الالف **تا** کلمه انتها و مخفف تا و بمعنی عدد چنانچه کویند یکتا و دوتا مخفف تار

حافظ کوید بیت مغنی ملولم دوتائی بزن ٭ بیکتائی او که تائی بزن ٭ و بمعنی زنهار

و بمعنی مانند نیز کفته اند سعدی کوید بیت ز صاحب غرض تا سخن نشنوی ٭ که کر کار بندی

پشیمان شوی ٭ و کاتبی کوید بیت بر ساز کهست نای آن بتوان یافت ٭ تنبوری

اکر ندارد تائی ٭ و بمعنی طاق که جامه یکتو باشد نزاری کوید بیت تا بدیوان مالک

در حساب ٭ ترز بدیا رآید و جامه تا ٭ و بمعنی طاق ضد جفت نیز آمده خاقانی کوید

بیت خاتم زینب کودک است ٭ با حرمش نباخت جفت با تا ٭ **تاتا** کرفتن زبان

در سخن کردن بازی الکت کویند زیرا که این حالت در کفتن حرف تا بیشتر باشد

تاب و **تاو** فروغ و پرتو و کرمی و پیچ و خم و طاقت و توانائی و بمعنی تابنده و امر

بتابیدن نیز آمده **تابخانه** و **تاوانه** خانه که در آن بخاری و تنور باشد و بعضی کفته اند

خانه که زمینش مانند زمین حمام مجوف سازند و روباه خانها کنند و زیرش آتش

افروزند تا کرم شود و زمستان بسر برند خاقانی کوید بیت سرد ابه وحشت

زمانه ٭ از فر تو کشت تابخانه ٭ و در نسخه سروری تابخانه خانه که در آن تابدانها باشد

و آنرا حمام خانه نیز کویند فخری کرکانی کوید مصرع فلان تا وانه را کو در کشادست ٭

لیکن او را تابدان نیز کویند نه تابخانه و شاهدی میخواهد **تابه** و **تاوه** بپای تازی

و سین مهمله مفتوح چراکاه پر آب و علف **تابوک** مخارجه عمارت که درخت آن

ستونی نباشد ذوالالادی کوید بیت بوشم ز ذوق لطف سخنهای جانفزاش ٭

از حجره دلم سوی تابوک کوش ٭ **تاپاک** و **تپاک** تپش و اضطراب **تابال** بپای فارسی

نه درخت و بعضی کفته اند لغتیست در تبال بمعنی پر خزانک و ضخم و تازاشیده

و طاهرا نه درخت ازین ماخوذست **تاتلی** بتای تازی مکسور دستار خوان

شیخ جنید ملخانی کوید بیت چو خوردم تاتلی برداشت از پیش ٭ دعا و شکر

نعمت کرد درویش ٭ **تاجران** بضم جیم کسی که معنی لغتی بلغتی بفهماند و بعربی ترجمان

کویند **تاجک** و **تاژک** و **تاژیک** و **تاجیک** بر چهار لغت بکسر ثالث

غیر مردم ترک که در عجم باشند **تاخ** و **تاغ** درختی است که آتش چوب آن از هیزم

دیکر بیشتر ماند و بعربی غضا کویند و کاهی تاق نیز کویند و این از تغیر لهجه است

چه غاف در اصل فرس نیامده اسدی کوید بیت بر از کوه و بیشه جزیره فراخ

درختش همه عود و بادام و تاخ ٭ و قطران کوید بیت در جوالت کنم چو هیزم تاق

بر نبر کو بمت تراق تراق ٭ و نیز تاغ تخم مرغ و قلعه از سیستان اما در رسالهای تاغ نام

شجره ایست که آنرا آزاد درخت نیز کویند و آنرا بار ایست شبیه بکنار و آنرا تاغک

کویند بطریق تصغیر و معرب آن طاخک باشد و شیخ رئیس در قانون کوید آزاد

درخت شَجَرَةٌ مَعْرُوفَةٌ لَهَا ثَمَرَةٌ شَبِيهَةٌ بِالنَّبِقِ وَيُسَمُّونَهُ بِالرَّازِيِّ

شَجَرَةُ الْاِهْلِيلِجِ وکنار و بطبرستان طاخک و ظاهرا در بیت اسدی نیز بمعنی

تاغ نباشد چه آزاد در برابر عود آوردن در تعریف اشجار جزیره نیکو نباشد

تاخیره نصیب و سرنوشت چنانکه کویند تاخیره تو چنین بود **تاخت** بجای

موقوف یعنی دوانیده و بمعنی ریخته نیز کفته اند **تارا** یعنی ستاره عیسی شعو سنزی کوید

مصرع فروغ طلعت عدلش بسوزد بخش تارا را **تاراب** دهیست به فرسنکی بخارا

تارات یعنی کرات و مرات جمع تاره بمعنی یکبار و این عربیست و بمعنی تاراج

شاهدی نیافتم و شو خاقانی که بیت خود بر سر فاکش از کرامات ٭ تا نارد بمرو دیارات ٭

مناسب معنی اولست نه بمعنی ناراج چنانچه جهانگیری گمان برده نارخ بفتح را و قبیل بالفم
نام آزر بزبان پهلوی و نارح بفتح را و حای مهمله معرب آن چنانکه در فرهنگ گفته
اما در قاموس تصریح بتعریب نکرده و نام پدر ابراهیم علیه السلام گفته و آزر عم آنحضرت
است پس صاحب فرهنگ را دو خطا واقع شده یکی آنکه نارح بفتح را و حای مهمله است
واو بضم را و خای معجمه گفته و دیگر آنکه پدر حضرت ابراهیم است و او نام آزر که عم حضرت است
گفته لیکن ظاهر آنست که این لغت فارسی است و حای مهمله در فارسی نیامده و مشهور
آنست که آزر پدر ابراهیم است و صاحب فرهنگ بنابر آن قول گفته و ملا شرف الدین علی
یزدی در ظفرنامه گفته که تاریخ از لغت نارخ ماخوذ است و این نیز موید صاحب فرهنگ
نارتنک بفتح تا و نون یعنی عنکبوت نار و نارک و ناره یعنی میان سر
سوزنی گوید مصرع تاج شرف داری وکرامت بتار ٭ و مختاری گوید بیت
از هول کنون جان دهد بر شوت ٭ انگس که پی تیغ زد بتاره ٭ نار و ناره و نان
و نانه ضد بود و نیز نان بمعنی شما و بمعنی دهان آمده عمادی گوید بیت کوچک
نانی که در حکایت ٭ ریزد همه درهای مکنون ٭ تار و تاران و تارین و تارون
و تاره و تاری بر شش لغت بمعنی تاریک آمده فردوسی گوید بیت اگرچه مرا روز
تارون شود ٭ ز زبان او لیث پر خون شود ٭ و مولوی گوید مصرع شمع و چراغ خانه ام

بوالفضولا

چون خانه را تارین کنم ٭ و خواجه گوید بیت شود در گردنم بند و سلاسل ٭ خیال زلف او
شبهای تاری ٭ و باید دانست که تاران مرکب است از تار ضد روشن و از الف
و نون که افاده معنی فاعلیت کند مانند خندان و شادان و چنانچه در لغت عرب
اسم فاعل لازم آید چون قاصر بمعنی کوتاه نه کوتاه کننده همچنین در پارسی تاران
بمعنی تاریک است نه تاریک کننده و تارین نیز مرکب است از تار ضد روشن و
از یا و نون مانند آهنین و سیمین و این از باب مبالغه است چه گویا از غایت تاریکی
گوهرش در اصل از تاریکی ساخته شده تاره و تارم یعنی طارم که معرب آنست
و در طارم طی بیاید و نیز تارم شهریست معروف معرب آن نیز طارم است ناصر
خسرو گوید بیت تکرار ایشان بی پیردن گشتند ٭ ازین همواره وی در سبز تاره ٭
تار و تاره یعنی تار ابریشم و تار و مانند این همین گوید بیت چون دیده موری و
چو یکتاره موی ٭ آورده ببازار و تابی و مسابی ٭ تار و تال درختیست شبیه بدرخت
خرما که در هندی باشد و تاری و تارین آبی که از آن درخت برآرند و شراب
مسکر است و نیز تال طبق برنجین و مسین و دو پیاله کوچک کم عمق که از برنج سازند
و لعبدای آن اصول نگاه دارند و تال آب که آبگیر نیز گویند و به معنی اول هندیست
نه فارسی تار و تور سخت تاریک تار و تار و تال و تال یعنی زیر و زبر فردوسی گوید

بیت نهمتن بزابلستانست و زال ٭ شود کار ایران همه تال و مال ٭ وله شد از بی شبانی
و مه تال و مال ٭ همه دشت تن بود بی دست و یال ٭ نار میغ یعنی میغ تیره و آن بخاری است
که در زمستان بهوا پدید آید و روی زمین را تیره گرداند و تترم نیز گویند و تار ضبا
ضباب خوانند مختاری گوید بیت سرها چنان در آتش خورشید جسته بود ٭ که نار میغ
گفتی طشتیست اندر آب ٭ ناره بسکون را آلودکی و در آخر فرهنگ جهانگیری بمعنی کنه که بتری
قراد گویند و آن جانوریست که چون چارپایان مکد و طبیعتین ذکر کرده اند که او
هرگز خود نمیرد چنانچه در کتاب حیوان شفا و حیوة الحیوان بنظر رسیده اما در باب
نون نیز آورده ظاهرا بنون اصح است و در اکثر فرهنگها نیز چنین است تاز امردی که
مایل فساق باشد اوحدی گوید بیت چه دغا خزوت رتنار زو جلب ٭ باری از روشنان
چرخ طلب ٭ و فرخی گوید بیت چو ناکه ناز باز شود بر فراز تاز ٭ و در فرهنگ بمعنی محبوب
گفته فردوسی گوید بیت بدو گفت مارا که ای تاز نام ٭ چه بود که گشتی چنین زود
وام ٭ و سوزنی گوید بیت زان روی که دام دل هر تاز مدام است ٭ مولای مدامیم و مدامیم
و مدامیم ٭ ولیکن این مثال معنی اول میشود و در شعر فردوسی تازی نتوان خواند
بنون و بمعنی تاخت و تازنده و امر بتاختن معروفست تازانه مخفف تازیانه تازنک
بفتح زای معجمه و سکون نون و کاف عجمی بیلپایه تاز بزای عجمی خیمه که سایبان نیز گویند

نا ز دانی

تاب و تابه ملال و تیرگی روی از اندوه و بعضی گفته اند اضطراب و تپش دل
و بمجاز اندوه و ملال را گویند تاش کلف که بر روی و اندام مردم پدید آید و کلک
نیز گویند تاشک بفتح شین معجمه سکه که بتازی زبده گویند و مرد چابک و چالاک
چنانکه صاحب فرهنگ گفته و معنی اول شاهدی میخواهد و معنی ثانی بعضی گفته اند خطاست
و صحیح تاشک بضم شین است بمعنی جوان نازک اندام رشیق القد تاشکل با شین منقوطه
موقوف بمعنی آزغ تافته یعنی تابیده و بر فروخته و گرم شده و کوفته و غم دانند و دو
برگشته و گردیده و زلف و ریسمان تاب داده و نوعی از بافته ابریشمی و برین قیاس
تافتن تافشک بفا و شین منقوطه مفتوح دیوک که بتازی ارضه خوانند تاک درخت
انگور تاکاج بمعنی ناگاه و در باب نون بیاید و همچنین تارچوبه مارچوبه و در باب میم
بیاید و جهانگیری درین لغت سهو کرده و تصحیف خوانده و در هر دو باب تا آورده
و اول صحیح بنون و ثانی بمیم است تالار عمارتی که چهار ستون بر چهار طرف صفه بزمین
فرو برند و بالای آن بچوب و تخته بپوشند تالانه نوعی از شفتالو تالش بکسر لام
قومی از مردم گیلان این یمین گوید مصرع خسرو خسرو نشان تالش جمشید فر ٭ و در
قاموس ناحیه از اعمال گیلان گفته تالکی بلام موقوف و کسر کاف فارسی گشنیز صحرائی
تالوسه و تلوسه بی آرامی و بیقراری تام بمعنی اندک بزبان طوسی لیکن مشهور ستونام است

چنانکه بیاید ناموِل و نانبول برگ پان که در هند با آهک و کت و فوفل میخورند و در قاموس
نیز آورده و تنبول نیز گویند نان بهر سه معنی در لغت تار و تاره گذشت نانستن مخفف
نتوانستن و برین قیاس نانست و نانه و نانم نانکو بنون موقوف و ضم کاف عجمی حجام
و تزنکو نیز گویند ناتول نون پیرامون دهن که پوز گویند عسجدی گوید من پیرم
و پیدا شده فالج بمه بر من ناتولم و بینی کج و کفته شده دندان چنانکه در فرهنگ گفته
و سامانی گفته که مرکب ست از نا بمعنی ادات انتها و غایت و نول بمعنی منقار و بطریق
مجاز بر آنچه از اطراف بمنزله منقار باشد مطلق شود و تعسف و تکلف این ظاهرست
و ظاهر این کلمه نان نول ست مرکب ست از نان و نول بنا و نان بمعنی دهن و نول بمعنی
خمیده و کج و الله اعلم ناول بفتح واو خوکاو جوان فرخی گوید کاه بخشش
ب ایلان بخشد کلها اسپ و استر و ناول و بعضی بجای لام کاف گفته اند و
تکبر و او آبله که بسبب سوختن و کار کردن بر اعضا پدید آید و آن مخفف تاب و ل است
مرکب از تاب بمعنی حرارت و ول که بلغت دری گل باشد و معنی ترکیبی آن گل آتش
چه بطریق مجاز داغ آتش را گل گویند چنانچه سامانی بدان تصریح کرده و الیق آنست
که مخفف ناوول ست چه در اصل لغت درست ناوات بود و بجهت استکراه دو واو
یکی را اسقاط کردند ناوانا در فرهنگ بمعنی قوت و توانایی گفته کمال گوید هر که او را

معنی کمترک همش هیچ لاف ناوانای او تاه عدد و فرد و زنگ شمشیر و آینه و امثال
آن سوزنی گوید بمناوست شرق زرگس نشنودان ماه زیرا ملک الشرق
زیمنا ما ان تاه است ناهو بضم ها شراب عرقی خسرو گوید بتکلف بنت حاجت
خوبروی خواهم و کنجی می ناهو نه انگوری سکوره گل نه جام جم الاستعارات
تا بهزر آفتاب تاج فیروزه فلک و تاج کیخسرو الکنایة مع الباء التازی تبار
دودمان و خویشان نباشیر چیزی سفید که از میان نی هندی که بانس گویند برآید
طباشیر معرب آن نباه معروف نباهه و نواهه و نباهچه و نواهچه و نبه
و نبهره برشش لغت بالفتح گوشت نرم و نازک شرحه شرحه کرده طباهچه معرب آن
و بتازی چنین گوشت را کباب گویند مولانا مطهر گوید نه مرد مغنی و فاضی شدم که
دارم دوست بهین طباهچه بالطف حلوایی فرخی گوید با من چو گل شکفته
باشی که که کاهی باشی چو کارد با گوشت نبه نبیازه یعنی تب لرزه چه یازه بمعنی
حرکت ست و در فرهنگ تب یاده بدال آورده عضایری گوید چنان دشمن
از بیم تیغ تو لرزد همی که گویی گرفته ست تب یاده او را لیکن درین بیت تب یازه
نیز توان خواند نبت و نبد بکسرتین پشم نرم که کرک و کلو نیز گویند تبخال و تبخاله
جوششی که بر لب از حرارت تب پدید آید تبر بفتحتین معروف تبرستان ملکی معروف

زیرا که تبر در آن متعارف ست طبرستان معرب آن تبرخون چوبی است سرخ رنگ
بغایت سخت و گران و املس که شاطران از آن چوب دستی سازند طبرخون
معرب آن نظامی گوید لب تبری وار تبرخون بدست متر تبرزده به تبرخون شکست
و در فرهنگ بمعنی عناب گفته ناصر خسرو گوید فضل تبرخون نیافت سنجد اگر
گرچه به بدن چو سنجد است تبرخون زرد چو زهرست عارض بهی و سیب سرخ
چو مریخ روی نار و طبرخون و این محل تامل است چه تبرخون بمعنی چوب سرخ نیز درست
است و در فرهنگ گفته که تبرزد رستنی است که الوا گویند و بتازی صبر سعدی گوید
تبرزد بجان قدر دارد که هست وگر در میان شقایق نشست و این نیز محل تامل است
چه مصرع اول چنین مشهورست تبرزد و تبرزه شکر سفید سخت که گویا اطراف
آن به تبر تراشیده اند طبرزد معرب آن و نیز تبرزه قسم نمکی است که از کوه نشابور
و سایر جبال بهم رسد و قسمی از انگور بغایت شیرین که خاص تبریزست و اول را
بواسطه مشابهت رنگ و شکل و ثانی را بواسطه مشابهت مزه با شکر تبرزه بدین
نام خوانند تبرزین تبری که سپاهیان بر پهلوی زین بندند و نمکی است کوهی که تبرزه
نیز گویند ناصر خسرو گوید مشک تبتی به تنگ معروفش مستان بدل شکر
تبرزین و درین تامل است چه تبرزین کهن و آهن کهن نیز در ولایت شکر و حلوا معاوضه کنند

چنانکه شاعر گوید دل بدان لعل شکر آساده آهن کهنه را بحلوا ده تبرک
بفتح تا و را و سکون با برج حصار عموما و قلعه سپاهان خصوصا و در قاموس قلعه ری را
نیز گفته و بفتحتین آورده چنانکه مشهورست طبرک معرب آن شرف شفروه گوید
یک روزه وجه حاشیه در که نیست چندین ذخیره که برین سبز تبرکست
تبت بفتحتین تباه و از کار افتاده سوزنی گوید اگر نه عدل شهنشاهی و نیک
رای او شدی سراسر کار جهان تباه و تبت تبنغ بفتحتین و سکون سین مهمله
و ضم تای فوقانی فصیح و نیز زبان منجیک گوید کشتم از بس مدحت شه دین در سخن
لبس تبستغ و شیوا تبش بفتح اول و کسر دوم گرمی و تابش تبشی بفتح اول و سکون
دوم و کسر شین طبقی که از مس و نقره و جز آن سازند و لبعضی باریک و برگشته
شند این یمین گوید با زد در بزم چمن نرگس سرمست نهاد بر سر تبشی یمین
قدح زر عیار وله غمزه سرمست عربده آغاز کرد نرگس مخمور را تبشی و ساغر شکست
تبل بفتحتین شکنج و چین پوست با دام مختاری گوید دیده دشمنت ز کینه تو
همچو بادام درگرفته تبل تبند بفتحتین و سکون مکار و محیل پور بهاء گوید
خونسلاک لولی غربال بند مدبر بدبخت لولی تبند تبندر بفتحتین و سکون نون
و فتح دال چوبی بزرگ که پس در اندازند تا شیر نگشاید و قدر رنگ و براوند نیز گویند

تبنک بضم تا وسکون با وفتح نون قالب زرکران که زر وسیم کداخته دران ریزند
عنصری کوید تبنک ایچ نشد کسی بنک ∴ رنجه کی برآید از تبنک ∴ و بفتحتین
وسکون نون وکاف فارسی طبق حلوائیان ونان بابان کانبی کوید نان
ریزهای سفره خوانش فلک برد ∴ در یوزه کرد روز وشب ورنجت در تبنک ∴
ونیز بمعنی تبنک که بازیکران نوا زند عمید لویکی کوید مصرع آواز کوس باز نداند کس
از تبنک ∴ وآوازی بلند ونیز مانند آواز زنک وصدای ناقوس و در شعر
عمید این معنی نیز توان کفت تبنکو بفتحتین وسکون نون وضم کاف فارسی
صندوق وکیسه عطاران وحجامان فرخی کوید زر ویاقوت ولعل اندر خزینه
نهند روی کیسه با تبنکو ∴ تبنکه بفتحتین وسکون وفتح کاف طبلیان و در تحفه
سروری بمعنی تنور کفته سوزنی کوید منت از خلق بهر نان چه برم ∴ که جهان بچون
تبنک نانست ∴ تبوراک بفتح تا وضم بای که در ویشان نوازند وطبلکی که مزارعان
دارند برای رمانیدن مرغان و در فرهنک بمعنی غربال وطبق پهن حلوائیان آورده
تبوک طبق پهن حلوائیان فرخی کوید خاک بر نارک و دوات وقلم ∴ جبدا و
وجوال وتبوک ∴ تبیر وتبیره طبل ودهل وخانه که دران سرکین اندازند معزی کوید ع
لغزه کوس وتبیر وناله چنک ورباب ∴ الاستعارات تباشیر صبح

بعد ازین

یعنی روشنی اول صبح التاء مع الباء الفارسی تپ وناپاک وتپیدن
اضطراب وبی آرامی تپنکو بفتحتین وسکون نون وکاف فارسی مضموم صندوق
حلوائیان وبقالان وسایر محترفه که دران زر کذارند و در بای تازی نیز کذشت
تپلیس بالکسر پای تخت کرجستان تفلیس بالفتح وقیل بالکسر معرب آن التاء
مع التاء تتار وتتر همان تاتار وتتری منسوب بدان تتارچه نوعی از تیر تتربو وتتربوم
بفتح اول وراو ضم بای موحده و واو مجهول ظرافت ولاغ سوزنی کوید لیکن
نه باز کردم از شر دشمنان ∴ کاندر خورد تماخره وتتربو شوم ∴ وشهاب مهمره کوید
کفت اکنون شد همه بی هزل وتتربوه ∴ از که سبکتر ارچه کران بود بجو کوه ∴
تتربه بفتح اول وسکون دوم وکسر رای مهمله کیاه سماق ناصرخسرو کوید
خاربد رونانکرو دوست وانکشتان فکار ∴ کز تبال وتخم تتری بی شکر خواهی چشید
تتم بفتحتین سماق وجمعی زرکی کفته اند تتی بکسر هر دو تا مخفف تی تی یعنی صورت
آدم وسایر حیوانات که برای بازی کردن طفلان از کل وآرد سازند وکلمه که بدان
مرغان را خوانند سنائی کوید طفل چون زهر مار کم داند ∴ نقش او را تتی تتی خواند
الاستعارات تتق سپهرکون پیاله کبود که از مینا سازند وپرده کبود
تتق نیلی آسمان وابرسیاه التاء مع الجیم التازی تجا وتجار وتجاره بالفتح

نند وتیز و در اکثر فرهنکها کره اسپی که زین نکرده باشند وستاغ نیز کویند
و در فرهنک از زند بمعنی رونده آورده شرف شفروه کوید بر درباری که
رفعت او بدر منیر ∴ یک الاغیست که از راه نجامی آید ∴ و فرخی کوید اکه نبد او
سواری کرد ∴ بر جهان تجاره توسن ∴ وفخر کرکانی کوید برفت از شهر کرکان
یک سواره ∴ بزیرش تازی اسپی خوش تجاره ∴ ول صد اسپ تازی وصد تجاره ∴
زکوهر بجو کردون پرستاره ∴ تجر بفتحتین خانه زمستانی که بخاری وتنور داشته
باشد وتابخانه نیز کویند نزاری کوید میان این تجر وکنبد فلک فرقیست ∴ که است
این بو ثبات آن ندارد آرامش ∴ چو تاب آتش می در هوای این پیچید ∴ بناقت خانه
ازان تابخانه شد نامش ∴ ومردم قزوین کنجینه را کویند لیکن در قاموس تزبرای
فارسی بمعنی خانه تابستان کفته وطزر معرب آن ورای فارسی بسیار بجیم بدل کنند
التاء مع الخاء تخت اردشیر نوائیست از موسیقی منوچهری کوید مصرع
بر سرو زند واف زند تخت اردشیر ∴ وخاقانی کوید فرباد ورای خوش
صفیرست ∴ تاج سر تخت اردشیرست ∴ تختدار بالفتح جامه سیاه وجامه سفید
وجامه خواب که بالای تخت کسترانند وخدار معرب آن و در قاموس وخدار جامه سفید
با سیاه معرب تخت دار تجم بفتحتین وضم جیم تازی مشدد حریص وخداوند شره

خاقانی کوید

خاقانی کوید تا مرغ همای دولت وشهباز حضرتست ∴ نه کرکس فرخ ونه زاغ
تخمست ∴ وله پیش دل شان سپهر وانجم ∴ این بوده ورخ وآن تخم ∴ و در فرهنک
بفتح اول وسکون دوم وضم جیم آورده ومصرع خاقانی چنین نقل کرده ع نه کرکس
فرخچه نه زاغ تخمست ∴ وبیت دیکر ملاحظه نکرده وفرخچه نیز نیامده بلکه فرخ آمده وتشدید
برای ضرورت شعر کفتن خلاف ظاهرست تخوار بالضم پادشاه دهستان که ملک
بامیان باشد واو مبارز کبخسرو بود وآن ملک را تخوارستان نیز کویند
طخارستان معرب آن تخمار بالضم تیر بی پیکان وبی پر که بکمار ونکه کویند تخش نوعی
از کمان که تیر از آن بتعبیه اندازند وکسی که بالانشست کویند تخشید تخشا بالفتح کوشنده
وساعی زراتشت بهرام کوید بکوتخشا بکار کرفه پیوست ∴ همی باشید ومیدارید
پیوست ∴ تخله بالفتح عصا ونعلین منجیک کوید اندر فضایل تو قلم کوئی ∴ چون تخله
کلیم پیمبر شد ∴ وفرخی کوید اباشاهی که هر سایل که آید ∴ بدرکاه تو بی دستار
وتخله ∴ و در فرهنک بمعنی زبره هر چیز کفته تخمه بالضم اصل ونژاد ونوعی از بیماری که مرغان را
بهم رسد خصوصا کبوتر را وبتازی ناکواریدن طعام که هیضه نیز کویند لیکن بتازی بفتح خا است
و در اصل دخمه بود وماخوذ از وخامت تخم اصل ونژاد وتخم مرغ وجزآن وبضم تا وفتح خا
چادر شاهینان ومیج تخم است بپای فارسی چنانکه کذشت وفخ نیز آمده لغا چنانچه بیاید

تخم جاروب و تخم خلال الطرىلال تخم ريز يعني خاكينه الاستعارات تخت آبنوسي
يعني شب تخته نرد آبنوسي يعني فلك تخت روان و تخت رونده يعني آسمان و مركب
خوش رفتار و تخت حضرت سليمان تخت فيروزه يعني آسمان تخت كيخسرو و تخته مينا
يعني آسمان تخته بند يعني محبوس انوري كويد ــ دراحسان بكوكه بكشايد ؛ بوالحسن را
چو تخته بند كنند ؛ و نيز دست شكسته كه تخته بندند تا بكشود تخته ساطور يعني حكايات كه نشنه
نظامي كويد ــ كذارنده تخته سالخورد ؛ چنين در كشد تخته در لاجورد ؛ تخت نشينان
خاك يعني بادشاهان و اهل سلوك و ارواح كذشتكان تخت سراج مدرس شيخ
ابو اسحق كازروني كويند چراغي دران مدرسه افروخته بود كه مدت چارصد سال
روشن بود تخت طاق ديس تخت خسرو پرويز كه صور بروج و كواكب بران نقش بود
و معني تركيبي تخت طاق مانند و نام نوائي است از نواهاي باربد تخته اول لوح المحفوظ
و تخته كه دران الف با تا نويسند و باطفال دهند كه بخوانند تخته محاسبان
يعني زمين و در اصل بمعني تخته ايست كه محاسبان خاك بران كذارند و بميل آهنين
حساب بران نويسند و آنرا تخت حاسبان نيز كويند قاآني كويد مصرع زخاك پاي
مردان كن چو تخت حاسبان تاجت ؛ تخم جهود يعني پرپشان و پراكنده التاسع مع الدال تد و بفتح اول و ضم دوم كرم سرخ رنك كه بيشتر در حمامها باشد تده بفتحتين

بمعني تنيده تاري كويد ــ وسواس هر سكال نوكشته كفن بدو ؛ چون تار كرم
پيله كه بر خود زخود تنده ؛ التاسع مع الذال تذرو مرغ معروف خوش رفتار كه اكثر در پاي
سرو كردد و ازين جهت عاشق سرو كويند نظامي كويد ــ چنكل دراج بخون تذرو
سلسله آبو بجنه در پاي سرو ؛ الاستعارات تذرو زرين يعني آفتاب كه تزازوي
و ربح مهركان نيز كويند التاسع مع الراء تر مرادف تازه و آب رسيده و براي تفضيل
نيز آمده چون خوشتر و بهتر و بي كلمه ديكر مستعمل نشود ترا بالفتح ديوار بلند مانند ديوار
خانه بادشاهان و كاروانسرا و قلعه ترى بامالة نيز آمده رضي نيشابوري كويد ــ
زبيم تيغ جهانكيرا هچو خورشيدش ؛ هميشه ماه ترا بسته باشد از خرمن ؛ و بالضم كلمه خطاب
و بمعني خود را نيز آمده نظامي كويد ــ كفت بامن فروش باغ ترا ؛ وله جسم ترا با كتر
از جان كني ؛ و ظاهرا كه بدين معني با عف را و جمت را بايد خواند كه در كلام بسيار آمده
تراب بالفتح رشحه و چكيدن آب و شراب و روغن و مانند آن و تراويدن و تراويدن
مصدر آن مولوي كويد ــ خموش آب نكهدار همچو مشك درست ؛ و راز شكاف
بربري تراب معيوبي ؛ و معزي كويد ــ اكر تراب زدست تو آيدي بزمين ؛ بجاي سبزه
زبرجد برويدي زتراب ؛ تراز بالكسر علم جامه و شهريست از تركستان نزديك
اسبيجاب و بفتح نيز كفته اند ظاهرا از بهر دو معني معرب آن و بمناسبت علم جامه مطلق

زينت و آرايش را نيز كويند و در فرهنك بالفتح بمعني رشته ريسمان و بمعني درخت
صنوبر كفته ناصر خسرو كويد ــ بچپ و راست مدو راست برو راه ببين ؛ راه دين راست
نه است اي پسر از تار تراز ؛ و منوچهري در صفت اسب كويد ــ بجهد كه بجهاني زسر كوه
بكوه ؛ بدود كه بدواني زبر تار تراز ؛ و رودكي كويد ــ از غم يار تراز همچو باران تراز
زرد و باريكم و از انم چون برك تراز ؛ و درين امثله تامل است ترز بكسرتين و باي مجهول
شاخ جامه كه تيرز كويند تراك شكاف كه الحال تراق كويند و آواز شكستن شكافتن
چيزي ترانه جوان خوش صورت و شاهد تر و تازه و دوبيتي و نغمه نظامي كويد ــ
بر نغمه دري مي سفت ؛ بر ترانه ترانه مي كفت ؛ تراي بفتح اول و كسر ثاني و باء
سعدي كويد ــ برو بوستان ملك با ايوان شاه ؛ تراي ملكا بهم زبستان شاه
ليكن اين مصرع چنين مشهور است ع تحفه ثمرم زبستان شاه ؛ ترانجان بالفتح مرض
اسهال ترب بالفتح مكر و حيله تربال بالفتح و لام مكسور عمارتي عالي از اردشير بابكست در شرقي
شهر كون كه از شهرهاي فارس است و معرب آن جون است كويند كه بر سر اين
بنا آتشكده بود و برابر شهر كوهي است كه آبي از آن مي آيد و بر سر ترابي ميكذرد
تربك بضم اول و فتح باي موحده و تربزه بفتح اول و سكون ثاني و فتح دوم هر دو لغت بمعني نوعي
از انكور تربز و تربزه بالفتح هندوانه و در فرهنك بالضم بمعني خيار باد رنك و بالضم تا و فتح با بمعني

ترب كفته تربه و ترب بالضم قوس قزح و لغت اول بعضي بفتح تا كفته اند تربن بفتح تا
و ضم باء زمين سخت تربو بفتح تا و ضم باي موحده جامه باريك سفت ترب و تربك
و تربه و ترف هر چهار لغت بفتح تا و باي فارسي و فاكشك سياه كه بتركي قرا قروت
و بتازي مصل كويند طريك معرب آن مولوي كويد ــ چو نوشيدم زتتماجش و زو كوبيد
چون سيرم ؛ چو تربك رو ترش كردم كزان شيرين بر بستم ؛ و سوزني كويد ــ
تشبيب اين قصيده ترفند زرف طعم ؛ مخلص بمدح او شد شد طعم ترف قند ؛ ترفينه
آشي كه فاتق آن از ترف كنند مولوي كويد ع من لقمه جان خوردم نه لقمه ترفينه ؛
ترفند و ترفنده و تركمند و تركنده تزوير و مكر ناصر خسرو كويد ــ چون خود نكيني
چنانكه كوئي ؛ بند تو بود دروغ و ترفند ؛ و سوزني كويد ــ جز مدح تو تركنده بود
هرچه نويسم ؛ كردم قلم از باقه و تركند شكسته ؛ ترفنج بفتح تا و فا و سكون نون راه باريك
و دشوار رو زبهان بقلي كويد ــ ره دور خوش و نغز و وسيع است ؛ ره مبتوت
پس و شوار و ترفنج ؛ ترت و مرت يعني زير و زبر مرادف تار و مار ترند و ترندك
و ترنده هر سه لغت بفتحتين و بكسرتين كفته اند و بعضي بفتح اول و كسر دوم مرغيست كوچك
كه بوبي صعوه و در ماوراء النهر دختر صوفي كويند و بعضي كفته اند قسمي است از پرستوك
و بوبي دمح خوانند بفتح واو و سكون صاد و آخرش حاء مهمله كذا في السامي

ززنگ بفتح زا و نا همان زندک یعنی صعوه و بضم نام اول جایی است در کوه جبل مقام
شیراز که روزهای سیر مردم بانجا روند و سنگی زیر خود نهاده از بالا الغریوه با یین آیند
و بکسر زا و نا مردم سبک و بی تمکین زنگ بضم زا و نا کبک و صحیح زنگ است
که مخفف تو زنگ است زنغ بالفتح کیا است و بعضی بمعنی زنج گفته اند زخان کسی که بازپرسان
قلم تکلیف از و بردارند و بگناه و تقصیری مواخذه نکنند و نوعی از سبزه که باشند
بود نه با نان و طعام خورند و قومی از زنگان جغتایی و بزبان خراسان ریش و سبلت را
گویند طرخان معرب آن و لقب ابونصر فارابی زرخون سبزیست و اصل آن چنان است
که اسپندرا در سرکه تیز بیاغارند طبع وی بگردد و بعد از آن زرخون روید طرخون معرب آن
و جوفی و بی باک خواجه گوید بیت تو زرخان و زرخون زجور تو خواجو دل زغم چو خالی
و رخ زرخانی و در فرهنگ بمعنی بغم و بمعنی الکلاکه بتازی عاز فرحا گویند آورده زرخینه
نوعی از طعام ماحضری که مردم فقیر بجهت زمستان سازند و آنچنان بود که گندم بلغور
کنند و با ادویه حاره در آب جوشانند تا نیک پزد و قوام گیرد انگاه کلوله‌ها ساخته
در آفتاب خشک کنند و بهنگام حاجت قدری از آن بپزند و گاهی وقت جوشاندن
گندم غوره داخل کنند تا محتاج قنک نباشد و در بعضی جاها عوض آب غوره شیره
کنند مولوی گوید بیت چون زروی از جهان سوی خرابات جان در عوض می بگیر

بی مزه زرخینه را زرینه انواع سبزیها مانند تره بادام و تره تیزک و ترب و گندنا
و امثال آن و نوعی از قاتق که مردم فقیر در آش آرد و جز آن ریخته خورند و آنچنان
باشد که نان تنوری نیم پخته را ریزه سازند و با ادویه حاره چون فلفل و قرنفل و
زنجبیل و زیره و سیاه دانه و مانند آن کوفته و سبزیها ریزه کرده مثل شلغم و
چغندر و کلم و پودنه و گندنا و پیاز و سیر در تغاری اندازند و سرکه و دوشاب
بالای آن ریزند و مشت زده خمیر کنند و در آفتاب نهند تا چهل روز و بهمین دستور
بر و نمک و دوشاب بران ریخته برهم زنند و در آفتاب گذارند تا نیک
بقوام آید و بعد از چهل روز قرصها ساخته خشک کنند و وقت احتیاج از آن
قرصی در آب اندازند تا نرم شود و قاتق آش سازند تا مرغه و گوید بیت
شکر چه نیی بخوان اندر نداری نخان اندر مگر سرکه و زرینه و سنائی گوید
بیت زرینه که بخورد مرد سفله بیش از مرگ پس از وفات چه لذت زیره و حلواش
زروک بفتح تا و دال کرم گندم خوار و بعضی بپای عجمی و زای منقوط گفته اند زروه
بفتح تا و دال قباله و چک و مزد راست کردن آسیا زرده قباله و چک فخری گوید بیت
مملکت را تا ابد بسته بنامش زرده و در تحفه گوید که حالا تزوه گویند بحذف رای مهمله
ززفان و زفان بالفتح کسی که لغتی را بلغتی دیگر تقریر میکند برای فهمانیدن و بعربی

ترجمان گویند و ترزبان نیز گویند و تحقیق آنست که ترجمان معرب ترزبان است سوزنی
گوید بیت وصف تو آنست که زفان تو کنم من بمیان راست ترزفان بیانم زرس
بالفتح معروف و بالضم بتازی سپر و در فرهنگ بمعنی سخت و در نسخه سروری بضم تا
و را بمعنی زمین سخت که کلند بران کار نکند گفته و این بیت نظامی سند آورده
بیت بر و سینه اش همچو پولاد و ترس حدیث نومیدی آن مپرس و ظاهر این
خطاست چه ظاهر آنست که پولاد و ترس و را اینجا بمعنی سپر پولاد باشد ترسا ترسنده
و عابد نصاری که بتازی راهب گویند زغازه بفتح تا و زای منقوط کسی که از روی غلبه
و سرکشی حکمها کند مولوی گوید بیت که کُنتُ کَنزاً مَخفِیاً وَقَد
اَحبَبتُ اَن اُعرَف برای جان مشتاقان برغم نفس زغازه زغاک
بالضم پاسی که در شب دارند تا دزد و دست رس نیابد مطهر گوید بیت بر درگه میمون تو
در نوبت زغاک میران و جهان بر عدو ریک برآری و زغاق نیز آمده لیکن
اگر این لغت فارسی است پس قاف از استعمال متاخرین است چه قاف در اصل
فرس نیامده و ظاهرا ترکی است زغده بفتحتین عضوی و بندی که از دردمندی آن
حرکت نتوان کرد و گویند فلان عضو زغده شده یعنی چنان دردمند گشته که بواسطه
آن حرکت نتوان کرد منجیک گوید بیت ز لس کوب از زمانه یافت دشمنت

همه اعضای او گشته زغده زغنش بفتح تا و کسر غین نوعی از زردآلو زک بالفتح
کلاه فردوسی گوید بیت یکی تیغ زد بر سر ترک او که او ترک جان گفت و
جان ترک او و ازرقی گوید بیت بروز جنگ زنبک میل ترک دشمن تو
دو نیمه کرده دو باز او فتد بصورت دال و سوزن کلاه و خیمه و مانند آن کلاهی اصفهانی
گوید بیت خیمه نه ترک کرده سایبان جاه تست قطبها بر هر طرف چون
میخ محور چون طناب و انوری گوید بیت بد و چگونه دهم کسوتی که از شرفش
کلاه گوشه عرش است ترک شب پوشم و قصبه ایست از آذربایجان و بالضم
طایفه معروف و گاهی ملک ترکستان را نیز گویند و معشوق بی باک و نامهربان
حافظ گوید مصرع اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل ما را و بفتحتین خندق گرد قلعه
و حصار و باغ عمید لوبکی گوید بیت قدرت تست باغبان ربع زمینش منزلی فیض
بجور سبو را ساخته گرد او ترک و در دو خانه ایست تردیک در هندستان
فردوسی گوید بیت مناره برآرم بشمشیر و گنج زهستان تا کس نیابم برنج چو باشد
مناره به پیش تو ترک بزرگان ز ترکان ستانند چک و دوشیره و حلوا
که از نشاسته و قند و تخم ریحان پزند ترکانی بالضم بالا پوشی از جنس فرجی که زنان
ترک پوشند ترکتاز تاخت بی خبر بر سبیل تاراج و غارت مثل تاخت ترکان و بمعنی

اسم فاعل نیز آمده و ازین معنی مأخوذ است ترکتازی ترگون بفتح تا و ضم کاف
فارسی و وال فزاک منجنیک گوید تا به ربا و شاه عادل رفتند ؛ بسته
ترگون درون فضول و خطا را ؛ ترمشیر بفتح تا و میم و کسر شین و یای معروف
داروئیست از اجزای اکسیر ترمه بالفتح دو پاره نمد در زیر زین دوزند و صحیح
آنست مرادف آدرمه چنانکه گذشت تران بفتحتین گل نسرین و بعضی بمعنی
دشت و بیابان گفته اند ترناس بالفتح صدای که هنگام تیر انداختن از چله کمان برآید
اما در شعر فردوسی گرشاد آورده اند و آن اینست که گوید دل سرکشان
پر از وسواس بود ؛ همه کوه پر بانگ ترناس بود ؛ سرپاس دیده شد بمعنی کرز
والله اعلم ترانه نان بانان خورش صند خشکنانه و در فرهنگ بمعنی نانخورش گفته مولوی
گوید سا بای آمد سوی خانه ؛ خشک نانی خواست با ترانه ؛ ترنج بفتحتین چین
و شکنج و میوه معروف که بواسطه کثرت چین و شکن که در پوست اوست
بدین نام موسوم شد ترنجیده یعنی چین و شکنج گرفته و بمعنی کشیده نیز آمده عنصری
گوید بیاراست خود را چو مردان جنگ ؛ ترنجیده بر بارگی تنگ تنگ
ترنگ بفتحتین نارکس منصور شیرازی گوید ترنج خصم عدو تراز بریده گلو
ز سنگ حادثه خصم تراشکسته ترنگ ؛ و آواز زه کمان هنگام انداختن تیر و صدای

پیکان

رسیدن پیکان و گرز و شمشیر و آواز تار و دف نواختن مرادف درنگ و درنگیدن
مصدر آن و جستن و خیز و ترنگانیدن مصدر آن اوحدی گوید باز شور لبش بر ترنگانی
بتقاضا قدم بلنگانی ؛ و بمعنی غرقاب نیز گفته اند و بضم اول مرغ دشتی که تورنگ
نیز گویند بواو ملفوظ و معدول و زندان و بکسر زیبن خوش و زیبا مسعود گوید
لاجرم چون چنین کرانجام ؛ ناخوش و ناترنگ و ناداتم ؛ ترنگبین شبنمی که بر خار
شتر نشیند و مانند انگبین تازه باشد و بعربی من گویند ترنجبین معرب آن
تروال بالفتح برگ گیاه و در زفانگو با زای منقوط گفته ترات آنچه هنگام تراشیدن
چوب و قلم ریزد تروند و ترنه بالضم میوه معروف که بتازی حماض گویند ترشاده
بالضم سماق ترومند بفتح اول و ضم ثانی و واو مجهول و کسر میم آمیخته و اندوخته و
و همچنین تروبیده تروند و ترونده بفتح تا و واو و دال تو باوه تولوی گوید ع ترونده
بالیزجان بر کاوه و خراکی رسد ؛ و ابن یمین گوید زانچنان آزاده شاخی این چنین
ترونده ؛ نیم زنجه خسروخسروان آمد پدید ؛ مرادف ترفنده و ترفند
نیز گفته اند والله اعلم تره بفتح تا و تشدید را و تخفیف آن سبزی که با خورش نهار خورند
تره شیر تره البست تفاب تلخ تره کربه با درنجبویه زیراکه گربه دوست میدارد تره مینر
ترد البست که بتازی ابیقان بفتح الف و سکون با و ضم قاف گویند و آن تره البست که

دراز می شود و شکوفه سرخ دارد و برگش پهن است و خورده میشود ترهند بفتح تا
و ها و سکون نون آراسته و باطراوت عمید لوبکی گوید شد زمین مقدمت
آراسته و ترهند باز ؛ چون زخیل خسرو سیارگان روی فلک ؛ تریاک معجونی
معروف که مولدش زبانی است و مطلق پازهر را گویند و بمعنی افیون مستحدث است
و در قدیم نبود و تریان بالفتح طبقی که از شاخهای بید بافند و چنین نیز گویند فخری
گوید برای مطبخت از کشت زار چرخ آرند ؛ بقول بر طبق مه بصورت تریان ؛
و تریبان باضافه نون مکسور نیز گفته اند اما در رسامی تریبان بر وزن کریمان آورده
بمعنی سبد عربی ترب و ترید بالفتح اشکنه که بتازی ثرید گویند تریدن بالفتح
تشیدن و بالضم رمیدن و شوریدن مرادف توریدن و امر بمعنی کشیدن تریدن
باشد چنانچه در باب نون و فصل زای فارسی بیاید تریوه بالفتح و یای مجهول راه پشته
پشته پشتهید در صفت اسب گوید برگریوه راه چون چه چون عقاب اندر هوا ؛
بر تریوه راه چون چه همچو بر صحرا شمال ؛ الدست عادات ترک چین ترک نیم روز
یعنی آفتاب ترک فلک و ترک معربد یعنی مریخ ترازو چشمه داشتن یعنی زبان
یک پله بر پله دیگر و در عربی نیز اینچنین گویند یقال فیه عین استاد گوید
کم آید طاعتش گوید خدا را ؛ ترازو چشمه دارد سر بگردان ؛ تردامن یعنی فاسق

تراش یعنی

تراش یعنی اخذ و اجرا از کسی کردن ظهوری گوید در تراش اهل طمع
خوش ولواش افتاده اند ؛ میکنم هموار خود را در تراش دیگرم ؛ ترازوی پولادسنجان
یعنی نیزه مبارزان نظامی گوید ترازوی پولادسنجان بمیل ؛ ز کفه بکفه همی راند
سیل ؛ ترازو شدن یعنی برابر و مقابل شدن دو غنیم چنانچه هیچ یک بر دیگری
غلبه نکند و ظفر نیابد ترزبان و ترزفان یعنی خوش زبان و بمعنی ترجمان و کلمه چی
نیز آمده و ترجمان معرب آنست ظهوری گوید بگو قاصد از زبانی این ترزبانی ؛
زلال وصال از خبری نداود ؛ ترشدن یعنی اعراض که بسبب شرمندگی از ظرافت و هزل
رود بد ترفروش یعنی کسی که خود را خوب نماید و در باطن بد باشد سنائی گوید
کم شنیدم چو او لنبانی ؛ ترفروشی و خشک جنبانی ؛ ترفت یعنی چست
و چالاک ترک جوش بالضم نیم خام چه ترکان گوشت نیم خام گذارند و میگویند در
گوشت مهرا قوت می باشد ترباک روستایان یعنی سیر ترکی کردن یعنی اشتلم
کردن عطار گوید ترکی کردن باد جهنده ؛ بترکستان فنا و آن نیم زنده ؛
و نظامی گوید مکن ترکی ای ترک چینی نگار ؛ التامع النزاه الناظری تر بالفتح کچل
سوزنی گوید نخواهم مغز کوز از بیرابرا ؛ که مغز کوز خوردن سرکند تر ؛ و مرغیست که
بیشتر در بوستانها بود و نیکو نوا و آواز حزین دارد و رودکی گوید سر لطیف

بوقت نوبهار ؛ بانگ رود و بانگ کبک و بانگ تذرو ؛ و بمعنی دندانه کلید و بوزن
وزای فارسی است چنانکه بیاید ترنک بضم تا و سکون زا و فتح نون تنک و من
تزده بالفتح مزد و بعضی گفته اند مزد و راست کردن آسیا لیکن برای مهمله نیز گذشت تزلب
بفتح تا و لام و به برشته گداخته که بالای آشها ریزند فخر الدین منوچهر در صفت لاخشه که
نوعی از آش است گوید ؎ دو غش خوش و روغنش بروق ؛ سیر اندک و
تزلبش فراوان ؛ التاء مع الزاء الفارسیه تژ بالکسر برگ گیاه نوبر آمده تژاول بالفتح
برگ گیاه لیکن تراوال برای مهمله و بتقدیم واو بر الف گذشت تژول بفتح تا و دال کرم
گندم خوار لیکن برای مهمله گذشت تژه بمعنی غنچه گل تژاو بالفتح داماد افراسیاب
که بر دو کوه پادشاهی داشت و کیو او را اسیر کرده با انتقام برادر بهرام نام بکشت
فردوسی گوید ؎ چنین گفت با گیو جنگی تژاو ؛ که تو چون عقابی و من چون چکاو
التاء مع السین تس بالفتح طپانچه رودکی گوید ؎ رخ اعدات از تس نکبت
بجو قیر و شبه سیاه آمد ؛ و بالضم بادی که از مقعد بی صدا بر آید تس تسک بالضم و ثانی
ساکن گیاهی است دوائی کرشاه بانگ نیز گویند تسو بفتح تا و ضم سین ربع دانگ
طسوج بالفتح و تشدید سین معرب آن و در فرهنگ حصه از بیست و چهار حصه گز و سپهر
در روز و شب مثلا از بیست و چهار حصه گز یک حصه تسو باشد و از بیست و چهار تسو اسیر یکتو

واز روز

واز روز و شب که بیست و چهار ساعت است یک ساعت اما این معانی و رفرس دیده
نشده و مستعمل هند است التاء مع الشین تش بالفتح آتش و تیشه مولوی گوید
؎ موسی اندر درخت هم تش دید ؛ سبز تر میشد آن درخت از نار ؛ و سوزنی
گوید ؎ ای سوزنی بسوزن توحید جوب کن ؛ کان سوزنی که از تو تبرا کنند و تش
و بالضم حرارت و اضطراب که بسبب غم و اندوه در دل پدید آید بور بها گوید ؎
روز نا شد که بنده می آید ؛ بر در روره عمید هدجا و تش ؛ ایمن از عدل تو زمانه جنان
که نیابد عزر ز آتش تش ؛ و با لکسر تشنگی و تبش تشت معروف طشت و طست
معرب آن تشتخانه آفتابچی خانه شرف شفروه گوید ؎ شاید که تشت دار
سرایش شود خضر ؛ زیرا که تشتخانه او چرخ اخضر است ؛ و بکنایه آبخانه را نیز گویند
خسرو گوید ؎ در جمع هرزه گویان از گفت بد چه عیب ؛ شرمنده کی
نبارد در تشتخانه تیز ؛ وله دهانی بر همه چون چاه مبرز ؛ زبانی چون سفال تشتخانه
و در فرهنگ بمعنی لحاف و نهالی وغیره و بمعنی توشکخانه گفته و شعر اخسیکتی
شاهد آورده ؎ انجا که تشتخانه قدرت کنند بار ؛ تن در دهد وطای ملایک
بموزشی ؛ تشت دار یعنی آفتابچی تشت خوان خوانی که بران طعام و نان نهند
تشش بکسر تا و فتح شین دانه الیست که پوست آن سیاه و براق و اندرونش سرخ بود

وچاکسو نیز گویند تشی بفتح تا و کسر شین همان اسغر یعنی خارپشت که خارهای ابلق
دارد و چون تیر بسوی مردم اندازد تشلیخ بالفتح و کسر لام و یای معروف و خای
معجمه در آخر سجاده و جای نماز فخری گوید ؎ ز بیم محتسب قهر تو نهد زهره ؛
بجای چنگ و دف و جام مصحف و تشلیخ ؛ تشنک بفتح تا و سکون سین و نون
مفتوح موضعی از پشت سر که بنگاه کودکی نرم باشد و بجهد و جا بلدانه نیز گویند
و بتازی یافوخ گویند الاستعارات تشت آتش و تشت زر
و تشت زرین یعنی آفتاب تشت از بام افتادن یعنی رسوا شدن تشت بلند
یعنی آسمان و آفتاب تشت سیمین یعنی ماه تشت و خایه بازی است که خایه
مرغ را خالی کرده بشبنم پر کنند و سوراخش استوار سازند و در هوای گرم در تشت
نهند و اگر هوا گرم نباشد زیر تشت آتش کنند چون گرم گردد شبنم مستحیل بهوا شود
بالطبع میل بالا کند و خایه در هوا رود تا از چشم غایب شود و بجای شبنم سیماب
نیز کنند و همچنان بالا رود تشنه چیزی بودن یعنی مشتاق بودن التاء مع الغین
تغار بالفتح معروف و آذوقه و راتبه سعید هروی گوید ؎ از برای مطبخ
انعام او کیوان ز چرخ ؛ زار نقاع سنبله هر روز بفرستد تغار ؛ تغتغ بضم هر دو تا
بمانه الیست بزرگ که بدان حلقه نمایند فخری گوید ؎ خاتم عهد شیخ ابو اسحاق

کوهدر

کوهدر دار بدامن و تغتغ ؛ التاء مع الفاء تف بالضم معروف و بالفتح بخار و گرمی
و بمعنی روشنی و پرتو نیز گفته اند خاقانی گوید ؎ آه من چندان فروزان شد
که گوران نیم شب ؛ از تف این آه سوزان رشته در سوزن کشند ؛ تفت
بالفتح گرم شده و تافته و گرم شده از غضب و گرم آمده و شتاب نموده فردوسی
گوید ؎ سپهدار گودرز کشواد رفت ؛ بنزد یک خسرو خرامید تفت ؛ و کیاهی
است که خوردن بیخ آن تا توله جبون آورد و شوکران نیز گویند و موضعی است
از مضافات یزد تفو بمعنی آب دهن مرادف تف تفور بفتح اول و ضم دوم
گل که بتازی طین گویند و بعضی بزای منقوطه گفته اند تفک بضم تا و فتح فا چوب
میان تهی که گلوله گلین بزور نفس از آن بیرون برند و مرغان را زنند و بندوق را
بمشابهت آن تفک خوانند تفنبک بفتح تا اول و کسر تا دوم و بای معروف
پشم نرم که کرک و کلک گویند و از آن شال بافند تفه بالضم و سین مهمله
سیاهی که بسبب زیادتی سودا بر بشره پدید آید تفسان و تفسیده یعنی گرم
شده تفسیله بالفتح جنسی از بافته ابریشمی تفسیله و تفشله قلیه گوشت و
تخم مرغ و انگبین که گشنیز و کندنا در آن کشند و در کتب طبی آشی که ابسرکو
وعدس پزند برای دفع خمار ملفق معرب آن فخری گوید ؎ سالکان مسالک تحقیق

فارغند از شراب و نغت نیاید نغت بالفتح و شین معجمه طعنه تغنک بضم تا و فتح فا
و سکون نون و کاف فارسی در آخر یعنی بندوق و در کلام متقدمین تفک
واقع است تغنه و تغنی بفتح تا و فتح نون در اول و کسر در دوم پرده عنکبوت
بشنید گوید عشق او عنکبوت را ماند که تنیده است تغنه گرد دلم

فی التاء مع الکاف التازی

تک بالفتح اندک تزاری گوید مانده هرجای تک تک و
تخ تخ و وزن عمو ما و زدن دست با مهره و نرد بر کنار طاس تا کعبتین درست
نشیند خصوصا فردوسی گوید ز رستم بپرسید بر پایه نوبی که چون بافت
چیل از تنگ کز کوس و نام گیاهی است که میان گندم روید و گیاهی دیگر است که
میان آب روید و در مصر کاغذ از آن سازند و بتازی بردی گویند و بالضم
چراغی کانور اندک دارد و بالکسر تکه طعام و بمعنی جنس چیزی باشد تکبند
بالفتح کمری که از ابریشم شتر یا ابریشم بافند و بر یک سر آن مهره نصب کنند
و بر سر دیگر انگل سازند و مهره در ان انگل کنند تا بر میان بند شود و جامی گوید
سنگ تکبند قلندر کشتی بخرید از پی لنگر بجز بینوائی لنگر است
تکز و تکس و تکسک بفتحتین تخم انگور که میان غژب یعنی دانه انگور باشد
و لغت اول بعضی بزای تازی و اکثری بزای فارسی گفته اند و صحیح زای تازی است

چه از سین مهمله زای تازی را بدل کنند نه فارسی را لبیبی گوید کربا رند
و بکوبند و و هندت برباد تو بسنگ تکزی نان ندهی باب ترا و بهرامی گوید
آن خوشه بین چنانکه یکی خیک پر نبید سر بسته و نبرده بدو دست هیچکس
بر گونه سیاهی چشم است غژب او هم بر مثال مردمک چشم از و تکس و سوزنی
گوید کلاه سرش از دبوس منکر بشکست همچو تکسک مویز و دانه خرما
تکسین بالفتح یکی از زمین داران ترکستان و نیز نام آن ملک که بدو منسوب است
تکله بالضم دیوانه و نام یکی از اتابکان شیراز سعدی گوید مظفرالدین سلجوق
شاه کز عدلش روان تکله و بو نصر سعدی تازه تکند بفتحتین و سکون
نون آشیانه مرغان و بعضی بکسر تا گفته اند تکوک بفتح اول و ضم کاف صراحی
که از زر و سیم و گل بصورت جانوری سازند لیکن بدین معنی بلوک بضم با و
لام گذشت با مثالش و در نسخه سروری و جز آن بکوک ببای تازی و کاف
آورده و بمعنی ظرف ببای فارسی گذشت و بلوک بلام نیز بدین معنی آورده اند
و اختلاف بسیار و خبط بیشمار نموده اند والله اعلم تکو بفتح اول و ضم دوم
موی مجعد و نان تنک که روغن در خمیر آن کرده پزند اخسیکتی گوید در تکوی
تست جان من اسیر چون غژبی که بظلمت خو گرفت تکه بفتحتین و تشدید ثانی

بز نر و بک جلد و فر و سرگین گاو و گاومیش که بهن سازند و خشک کنند و بالضم
بوئی از تیر که معروف است و پشته و بلندی و بالکسر پاره از طعام و گوشت و جز آن

فی التاء مع الکاف الفارسی

تک بالفتح بن و پایان چیزی چون تک حوض و تک درخت
و نیز دویدن باشد چنانکه گویند تک و دو و پوم و زمین هارده و جز آن هدر جا چزے
گوید مه در تنج و تک سیم برابر سیاهی کله یک رز زفوطه نهند بنکام سودا
ریخته تو و رفزبنک بمعنی بزباد و بلند کردن و چابر زدن و بمعنی فرباد از کتاب زند
نقل کرده تکاب و تکاو زمین نشیب که آب باران دران فرو رود و جا بجا بماند
و بر علف و سبزه باشد و جنگ و خصومت و روستائیست از ولایت گنجه و
پرده ایست از موسیقی که پرده تکاو نیز گویند و ظرفی که به آن سوراخ باشد
و لولو در دهن شیشه تکابداشته گلاب و شراب و امثال آن ریزند و عرب دوم
قیف گویند و طایر اعرابی صحیح مخفف است بالکسر بمعنی فوج خسرو گوید نکابی
بر آب و سبزه روی بلند پلاسش پیراهن پیاپی و ابوالفرج گوید نه مرا
با تکاب او پایاب نه مرا با کشاد او جوشن و سنائی گوید ع داشته زالی
بر و سنای تکاو لیکن درین بیت تکاو نیز خوانده اند چنانکه بیاید منوچهری گوید
وقت سحرگه چکاوک خوش بزند در تکاو ساعتکی گنج گاو و ساعتکی گنج باد

و سوزنی گوید جزی سبوی سری دوره کوش خم پهلو تکماب پشت کدو
گردنی تکاو کلو بکوناز و تکاپوی تاختن و دویدن تکل بفتحتین فوج جنگی
خاقانی گوید با من پلنگ سارک و روباه طبع گشت این خوک گردنک تکل
دمنه گو برگ و بفتح اول و کسر دوم امرد نوخط فخری گوید بدر دوانی
چراست جفت کسوف زانکه تمام بود و کور و تکل و بکسر اول و فتح دوم پارچه
که بر جامه پاره بدوزند و پینه نیز گویند مولوی گوید چو ریسمان شده ام
زانکه سوزن هجرت همیزند بقبای دلم هزار تکل و له فرعون ز فرعونی آمنت
بجان گفته بر خرقه جان برزد ز ایمان تکل دیگر تکمه و تکمار بالضم تیری معروف
که عامه تکه گویند

التاء مع اللام

تلاتوف بفتح تا و اول و ضم تای دوم شور و غوغا
و کسی که خود را از چرکنت و پلیدی پاک نکند و باک ندارد اسدی گوید
بچرخ اخضر ازیم دیوانه وبو زمین با تلاتوف و گه با غربو و فخری گوید
نباشد فیلسوف آنکس که باشد بهر زشتی و ناپاکی تلاتوف تلاج بالفتح
بانک و مشغله منصور شیرازی گوید ز آه زخمی و آوای کوس و ناله نای
بگوش چرخ رسد غلغل و غریو و تلاج تلاشان بالفتح نام بزرگترین مرغزاری از مرغزارهای
اسپاهان تلخ چکوک و تلخ چوک نره الیت تلخ و بعضی گفته اند کاسنی صحرائی

طرخشقوق موب آن و بعربی بعضید کویند چه چکوک نزه الیت الخ ازان تلخ باشد
بدین نام خوانند وچکوک بعضی کویند حزنست و بعضی کفته کاسنی تلخک
ثیاهی ست بغایت تلخ و بعضی کفته اند حنظل ست و بعضی کفته اند کاسنی نظامی کوید
ب باحاجی که خورد از اشتر انداخت ؛ که تلخک راز ترشک باز نشناخت
تلک بالفتح مورنیش طلق که بهندی ابرک کویند و قماشی ست که در هندی باشد
اتندی کوید ب هم از مخمل و هم طرایف دهند ؛ هم از شاره و تلک و خود و برنتد
و بکسر تا و فتح لام جامه بشواز که زلک نیز کویند شرف شفروه کوید ب قبا بسته
سر و از عطای جزیلت ؛ تلک دوخته بید ز انعام عامت ؛ و در فرهنگ بالفتح
تلخ و بالضم لوبیا و بعضی بکسر کفته اند و بالکسر زنجبیل نر که بهندی ادرک کویند و بفتحتین
ثمی که سبلش بر کنده باشد و بمعنی میوه کوهی که بعربی زعرور و تفاح بری کویند
مون ست چنانکه در باب نون بامثالش بیاید تلمه بالضم کدائی و حاجت و خواهش
اما در قاموس تلمه بضمتین و تشدید نون بمعنی حاجت آورده و ظاهرا موب کرده اند
باور اصل عربی ست و فارسیان بتخفیف استعمال کرده اند کمال کوید ب تلمه بنوادرم
که هستی معشوقه روز بی نوائی ؛ تلمنک بضمتین حاجت و خواهش و نیاز رستائی
کوید ب راست خواهی بدین تلنک خوشم ؛ این کم به که بار خلق کشم ؛ و بکسر تین

زدون انکشت بر دف و دایره محی الدین عراقی کوید ب الجاکه بچرخست مدار یار
تلنک ؛ آنکس زند از شوق دران راه شلنک ؛ و خوشه کوچک انکور که بر خوشه
کلان بچد و چسبیده باشد و بکسر اول و فتح دوم ولایتی از دکن لیکن مشهور
بدین معنی تلنکانه ست تلنکی یعنی خواهش کننده و خرکدا تلمنکیا ؛ یعنی کدایانه تلنکبین
یعنی ترنکبین تلو بضمتین پایین پر تیر و بفتح اول وضم لام خار ابو رافع کوید ب
تیر اندر قلب دشمن تا تلو ؛ می خلد چو نانکه در چشمش تلو ؛ تلواسه و تلوسه و تالواسه
یعنی اضطراب و بی آرامی خسرو کوید ب کامم از تلوسه رک لبالب تلخ ست ؛
شربتی آب زهر دیده بیار بهر مرا ؛ ور در تلوسه چنین جگر سوز ؛ می دید عقوبتی
دو سه روز ؛ اما در غیر شعر خسرو در کلام قدما دیده نشد تلوسه بضمتین و
واو معروف غلاف شمشیر و خنجر و کارد و مانند آن شجاعی کوید ب خیال
غمزه ات از بسکه در دلم بخلید ؛ دلم تلوسه شمشیر آبدار نوکشت ؛ تلوک بفتح اول
وضم دوم نشانه تیر تله بفتحتین دام و بکسر اول و تشدید لام زر که بطلا اشتهار
دارد تلی بکسر تین و یای مجهول زر که طلا کویند و بضم تار و ست افزار دوال حجامان
و کیسه درزیان که سوزن و ابریشم و انکشتوانه در آن نهند سوزنی کوید ب
مدید ذاتی سوزنم که سوزنیم ؛ نیم چو سوزن درزی نهان میان تلی ؛ و بمعنی تلو نیز کفته اند

تلمبار و تلمبوار بکسرتین و یای مجهول خانه که اندرون آن چوب بندی کنند و کرم پیله
دران نکاه دارند تا پیله حاصل شود حجالی کیلانی کوید ب در و بام خانه یکد شتند
به تلمبوار آشنا کشتند ؛ تلمیان بفتح اول و کسر دوم پهلوان ایرانی التاء مع المیم
تماخره بفتح تا و خا ورا ابرل و تمسخر ناصر خسرو کوید ب کر تو تماخره کنی اندر چنین سفر ؛
بر خویشتن کنی نه تو بر من تماخره ؛ تمتم بضم برد و تا دم کاو کوهی که غژغاو و کژکاو کویند
و بزرگی فطاس نامند و سپاهیان از نیزه و طوق آویزند و بر کردن اسپ بندند
تم بالفتح پرده که بر چشم کشیده شود و بتازی غشاوه کویند ابن یمین کوید ب
نرکس نشان سروری اندر جبین تو ؛ بیند اکرچه در بصرش آفت تم ست ؛
تمر بالکسر علتی ست که در چهل سالکی بچشم پدید آید و بینائی نقصان پذیرد و چون
سن از پنجاه متجاوز شود بخودی خود بر طرف کردد و بعضی کفته اند علت آب واریدن را
کویند تملیت بفتح اول و کسر لام بار اندک که بر بار بزرگ کذارند و بعضی کفته اند
یک لنک بار و تملیت نیز کویند تموک بفتح اول وضم دوم و تیری که چون بکوشت
یا باستخوان در رود و تا بسانی بر نیاید شاعر کوید ب پسر خواجه دست کرد بلوک ؛
خواجه او را بزد به تیر تموک ؛ و قطبی کوید ب بروی کو مرا تموک زنند ؛ پیش او دل
بلا بجوک زنند ؛ و بمعنی نشانه تیر تلوک ست نه تموک اکرچه بعضی کفته اند تمیشه بفتح تا

و کسر میم مشدد و یای مجهول بیشه ست در نواحی آمل که میان آملیان بشیمابیشه
اشتهار دارد فردوسی کوید ب ز آمل کذر سوی تمیشه کرد ؛ نشست اندران
نامور بیشه کرد ؛ تمنه بفتحتین سوزن کلان که بدان چیزهای کننده و ستبر دوزند
تمیک بفتح اول و کسر دوم نوعی از رستنی سرخ که طعم ترش دارد و صحیح تمیک بنون
ست چنانکه بیاید در باب نون بامثال الاستعارات تمام شدن یعنی مردن و
بکمال رسیدن التاء مع النون تن آسانی یعنی آسوده تناور و تنومند
یعنی صاحب جثه و قوی تن تنبک و تنبیک بالضم دهل کوچک که بازیکران هنگام
بازی نوازند و جناغ زین تنبل بالفتح کاهل و بیکار و بضم اول و سیوم مکر و حیله
کمال کوید ب در کنج خانه لیک بدیوار وا دلش ؛ زرخشک زاهدیست که از زرق
و تنبل ست ؛ تنبلت بالفتح جان تملیت بهرد و معنی تنبوک بفتح تا وضم باکباده که لزوم
نیز کویند عمید لویکی کوید ب ور کمان چرخ پیش بیلکت مریخ را ؛ هم کمان تنبوک هم
شمشیر ساطور آمده ؛ اما امیر خسرو بلام نظم نموده و قافیه کول ساخته چنانکه بیاید و در
شعر اکثر شعرا بکاف بنظر آمده و بمعنی جناغ زین نیز کفته اند تنبول همان تانبول
یعنی برک پان که در هند میخورند و کمان لزوم خسرو کوید ب ور کیلی ملک فرمانده
کول ؛ که بر منقار زند پیکان تنبول ؛ تنبه بالفتح چوب کننده که پس در نهند تا کشوده نشود و

وکلندره نیز گویند خسرو گوید ــ زنقش شدم آن روهای منکر ∴ ستنبه گشته هر یک
تنبه اور ∴ تنغناک پادشاهی بوده و نام مردی است تنجیده بالفتح درهم کشیده مرادف
ترنجیده تند بالضم تیز و خشمگین ظفرنامه ــ روان از پس لشکری بی‌شمار ∴ همه
صفدر و تند و خنجر گذار ∴ و دیوار را نیز گویند مولوی گوید ــ وان دگر گفتی که بر بانند
و تند ∴ اندر ان مهمان کشان با تیغ کند ∴ و له بانک زد آن تند کای باد صبا ∴
ست افغان کرد از ظلمت یاد دوزخ بر دو مثال تامل است و بمعنی بلند و بلندی عموما
و بلندی کوه خصوصا نیز آمده فردوسی گوید ــ تو با شاه بر شو ببالای تند ∴
ز پیران لشکر متوهج کند ∴ فرخی گوید ــ که شکار از کوه آورد و برون آرد ∴
ز کوه تند پلنگ و ز ژرف آب نهنگ ∴ تندیور بالضم و بای مجهول مضموم و واو
مجهول برجستن تنبیدن بالفتح لرزیدن و تنبید یعنی لرزد خسرو گوید ــ بپای
به تنبد چو لبریزی بود ∴ مستی و ثابت قدمی کی بود ∴ تنبسه بالفتح قالی و بساط
طنفسه معرب آن تندر و تندور بالضم و دال مضموم در ثانی و مفتوح در اول رعد
فرخی گوید ــ برفتن زتیزی چو فرمان سلطان ∴ بخوردن زخوشی چو عیش تونکر ∴
نه چرخست والای او چون ستاره ∴ نه ابرست وآوای او همچو تندر ∴ و منوچهری گوید
ــ خروشی برکشیدی تند و تندور ∴ که موی مردمان کردی چو سوزن ∴ تندس

وتندسه و تندلیس و تندیسه هر چهار لغت بالفتح تمثال و پیکر چیزی و معنی ترکیبی مانند
تن چه ولیس بیای مجهول و وس بفتح وال مانند بود فرخی گوید ــ فزود کاخ یکی
بوستان چو باغ بهشت ∴ هزار گونه در و شکل تندس و لبر ∴ و منوچهری گوید ــ
بیار است آنرا به پیکران ∴ باشکال و تندیسه پیکران ∴ و دقیقی گوید ــ نگارنده
تندلیس او گر بکوه ∴ ز سنگ و فارش بود گر ستوه ∴ تندو و تنندو و تنند
و تنند هر چهار لغت بالفتح عنکبوت فرخی گوید ــ شبها عنقای قاف فتح و ظفرست ∴
بود بر طاق ایوان تو تندو ∴ و معزی گوید ــ شود در بناهت چو سد سکندر ∴
اگر خانه سازم ز تار تنندو ∴ و آغاجی گوید ــ ز باریکی و سستی بر دو بازم ∴
تو گویی بیشکی پای تنندست ∴ و نیز تنند بمعنی کاهل و تننده با ضافت ها چوبی که
جولاهان سر ریسمان در میان افکنند و میگردانند تا آن ریسمان که در میان
آنست بتند تند و خوند بالضم یعنی تار و مار فرخی گوید ــ از صرصر فنا بگشتند
تار و مار ∴ و زشند باد قهر اجل چله تند و خرند ∴ تنده بالضم غنچه مانندی که بخت از
درخت سر زند و برگ از میان آن برآید و سر بر زدن آنرا تندیدن گویند
و تندید یعنی تند شد و درخت غنچه برآورد عنصری گوید ــ بصد جای تخم اندر آورد
بخت ∴ بتندید شاخ و برآورد درخت ∴ تنسته بالکسر تنیده عنکبوت عمید لویکی گوید

ــ بجان سراچه و غرفه که اوج مه مسود ∴ کنون حضیض نشین شد چو سایه در بن چاه ∴
فراش بوقلمون شد بکی پلاس و رشت ∴ تتق تنسته آن عنکبوت جولاه ∴
و تننه بفتح هر دو نا وحذف سین مخفف تنسته تن بالفتح معروف و تننده
و امر به تنیدن تنه تن و ساق درخت و تنیده عنکبوت نظامی گوید ــ
چند پری چون مکس از بهر قوت ∴ در دهن این تنه عنکبوت ∴ و سیف گوید ــ
بر گذر منجنیق مورچه با حزم او ∴ از تنه عنکبوت حصن برآرد حصین ∴ تنیدن معروف
و خاموش بودن تن زدن خاموش بودن و همچنین تن زن و تن زده تنسخ
بفتح اول و ضم سین نفیس و نادر تنسوق معرب آن و پارچه در هند نازک و لطیف
و معنی ترکیبی آن خوش آینده تن چه سخ بالضم بمعنی خوش باشد ابن یمین گوید
ــ گاه مهر م کین نماید وقت صلح آید بجنگ ∴ دور باد از چشم بد زان شیوهای
تنسخش ∴ تنکا بالفتح و کاف فارسی داروییست که بدان زر و نقره و مانند آن پیوند
کنند و کفشیر نیز گویند و بهندی سهاکه گویند تنک بالفتح یک لنک بار و صفحه
و تخته که نقاشان و مصوران صنعت خود بران اظهار کنند مختاری گوید ــ
گرفت آن ارج و ان قیمت زبان از مدح تو ∴ که تنک از خامه مانی و چوب
از زنده آذر ∴ و لوازی و دوالی که زین بر پشت اسپان و بار بر پشت ستوران

بدان محکم کنند و دره کوه و ستوه و ملول چنانکه گویند تنک آمدیم و در فرهنگ
بمعنی قریب و نزدیک و بمعنی نایاب و عزیز و بمعنی تیر عصاری و بمعنی ولاییست
از ملک بدخشان قریب بدره که آن هم ولاییست از ان و هر دو ولایت
بخوشی صورتی مشهوراند نظامی گوید ــ در آورد لشکر بیکبار تنک ∴ برآراسته
یک بیک ساز جنگ ∴ و فردوسی گوید ــ چو دستان سام اندر آمد بتنگ ∴
پیاده شد از ش همه بید رنگ ∴ و خواجو از زبان معشوق گوید ــ مر نام دل
گرچه از تنک نیست ∴ که این جنس در ملک ما تنک نیست ∴ و شیخ سودان گوید ــ کیوه
کهنه عماد کره ∴ چوب تنک و کان عصاری ∴ و سلمان گوید ــ بت فرخار ندیدم
بدین حسن و جمال ∴ ترک تنکی نشنیدیم بدین شیوه و تنک ∴ و بالضم کوزه سر تنک
کوتاه گردن و بالکسر منقار مرغان تنکلوش و تنکلوشا کتابی که لوشای حکیم صورتها
و نقشها و اسلیمی خطائیها و گره بندیها و سایر صنایع و بدایع التصویر و نقاشی که خود
اختراع کرده در آن ثبت نموده و این کتاب در برابر ارتنک مانیست و همچنین
که مانی سر آمد نقاشان چین بود او سر آمد مصوران روم بوده و کارنامه نقاشان
چین را ارتنک و کارنامه نقاشان روم را تنک نامند خاقانی گوید ــ بنام
قیصران سازم تصانیف ∴ به از ارتنک چین و تنک لوشا ∴ تنکبار کسی که مردم را

پرشواری بار وبه وجای که مردم بدشواری بار بایند تنکبیر بفتح تا وضم نون نوعی از غربال
که موبافند وچیزی که خواهند نیک باریک شود بدان بیزند تنکت بالکسر قصبه است
مابین کولاب وحصار سوزنی کوید ــ ملکی است مرورا که نباشد دران شریک ؛
شاه خطا وتنکت واکیون واوزکند ؛ تنکز وتنکس بالفتح وکاف فارسی مکسور
وزای تازی در اول وسین مهمله در آخر درختی است که خارهای تیز بسیار دارد و
گل آن برنگ گل کاسنی است وآتش هیزمش بغایت تیز وتند بود اخسیکتی کوید
ــ چهره همه گلگونه تزویر چو لاله ؛ چنگال همه ناخن ورنده چو تنکس ؛ تنکو بالفتح نام پادشاهی
از ملک ختن وصحیح پیکوست بپای فارسی وبای حطی چنانکه گذشت ودر جهانگیری
تنکو بفتح تا وضم کاف فارسی مخفف تانکو بمعنی حجام مرقوم است تنودن بفتح اول وضم دوم
تنیدن وکشیدن ناصر خسرو کوید ــ تراچکونه بپاید وکر بپای علم ؛ که جان ودلت
جز از جهل وفعل بد تنود ؛ تنورخانه یعنی مطبخ تنوره تنور ونوعی از سلاح مانند جوشن
که هنگام جنگ پوشند اما عیبهای تنوره وراز تر از عیبه جوشن بود وکرد کشتن وچرخ
زدن وحلقه کرجرکه وکرنک نیز کویند وپوستی که قلندران مانند لنکی برمیان ببندند
وبرک نیز کویند وکوی در جنب آسیا سازند وچون آب بمتدی دران کوی ریزد
بر پرهای آسیا خورد وآسیا بگردش آید سنائی کوید ــ چون تنوره بزیر این طارم

همه آهن دهان

همه آهن دهان وآتش دم ؛ ونظامی کوید ــ تنوره زتفسیدن آفتاب ؛ بسوزندگی
چون تنوری بتاب ؛ واسدی کوید ــ تنوره بزد کردش اندر سپاه ؛ ز
زهر سو بزخمش گرفتند راه ؛ یزاران ودلیران جوینده کین ؛ بکردش تنوره زدند
از کین ؛ ووقوفی اردستانی کوید ــ تنوره بمیان برسر تنوره صدا ؛ سفید
مهره گرفت وره قلندر زد ؛ تنوزه بفتح اول وضم دوم وواو مجهول وزای منقوطه
مفتوحه شکافته وچاک زده وتنوز یعنی چاک وشکاف خاقانی کوید ــ
برتن زسر رشک جامه عیدی ؛ وزماتم دوستان دل تنوزه ؛ خاقانی صبح خیز
هرشامی ؛ تنک بدجز بچون دل روزه ؛ تنیزه بفتح اول وکسر دوم وبای معروف
وفتح زای منقوطه طرف ودامن نظامی کوید ــ شاه بهرام زین قرار نکشت ؛
سوی شهر آمد از تنیزه دشت ؛ از الاستعارات تن دردادن قبول کردن
وراضی شدن تندرو یعنی بخیل وترش رو تن زدن یعنی ساکت شدن
تنک پیغوله یعنی دنیا تنک روی یعنی کسی که باندک مبالغه از شرم سخن قبول کند
تنک دهان یعنی معشوق تنک عیش یعنی درویش ومفلس تنین فلک یعنی
راس وذنب الکتاب مع الواو تو بالفتح تاب که از تافتن مشتق است سوزنی
کوید ــ منکر مشو توانائی نارسیر را ؛ تا اندرو بحشر بسوزی وبرتوی ؛ لیکن

درین بیت توی بنون نیز توان خواند یعنی تارکی وبلرزی چنانکه درباب نون
بیاید وبالضم وواو مجهول بمعنی توه وتاه که لای نیز کویند مولوی کوید ــ رحمت
صد تو بران بلقیس باد ؛ که خدا بخشش عقل صد مرده بداد ؛ توی بالضم وواو مجهول بمعنی
ته ولای چنانکه کویند دو توی وده لای وتوی بر توی وتو بر تو وبمعنی اندرون
چنانکه کویند توی دهن وتوی خانه فخر رکانی کوید ــ تنی دارم بسان موی باریک ؛
جهان بر چشم من چون توی تاریک ؛ وجشن ومیزبانی وظاهرا بدین معنی زبان
مغل است وطوی بطای حطی دیده شده توا بالفتح بمعنی هلاک وتلف عربی است تواره
بالفتح خانه ودیوار که از کاه ونی سازند ناصر خسرو کوید ــ بیاید رفت آخر چند
باشی ؛ چو متواری درین خانه تواره ؛ تواسی بکسر تا وسین مهمله کلیم وفرش
منقش عبد القادر نائینی کوید ــ فکندست فراش باد بهاری ؛ تواسی الوان
ابر کوه وکردمر ؛ توان بالضم توانائی وبمعنی ابر نیز آمده خسرو کوید ــ زسیلی که
برکوه ریزد توان ؛ شود برسر کوه کشتی روان ؛ وعمید لوبکی کوید ــ زروی بحر
معلق توان شده پیدا ؛ چو لعبتهای شیم از میانه جیحون ؛ توانچه طبانچه توبزه بالضم
وواو مجهول وبا وزای منقوطه مفتوح پنج پاره خربزه توبک بالضم وواو معروف
وبای مفتوح وکاف عجمی کفچینه ودر آدات بجای با تای قرشت ودر شرفنامه نون آورده

وکمان راقم

وکمان راقم آنست که توبک باشد بپای فارسی در اول وتای قرشت پیش از کاف
تازی مرادف بوته مرقوم توبکی بواو مجهول وبای مفتوح رزی که در قدیم رایج بود عماره
کوید ــ بابر رحمت مانده است دست امید ؛ چگونه ابر کجا توبکش بارانست ؛ واین
نیز بوتکی باید بتقدیم تا بر با ؛ توپال بپای فارسی ریزه زر وسیم ومس وامثال آن
اما در قاموس بالضم وبای تازی بمعنی ریزه مس وآهن که در وقت کوفتن جدا شود
آورده بنابرین عربی خواهد بود یا معرب کرده اند توتک بواو مجهول وتای مفتوح
مرغیست معروف که طوطی کویند وقسمی است ازان که بیشه نیز کویند وتوعی از نان که
اکثر در قزوین خصوص صادر رامند پزند وراوند نیز کویند ومحلا الیث از شیراز وتو
وتوتی بواو مجهول مرغ معروف که طوطی میکویند اما صحیح تاست وطا از املای متاخرین
است تا اشتباه بکلمه دیگر نشود وهمچنین کنند در اکثر کلمات که تا دارد چون طپیدن
وطبانچه وطلا وماننداین وتوته بواو معروف کوشت درونی که گاه درون پلک
وکاه بالای پلک برآید وکاه سرخ وکاه سیاه وبرشکل توت آویخته باشد
اما توتی بضم تا بمعنی کشتی شاید آن بنظر رسیده ودر قاموس بضم نون بمعنی کشتیبان
ثفنه توج بواو معروف میوه بهی توختن وتوزیدن یعنی کشیدن وکذاردن وام
وجز آن برین قیاس توخت وتوخته توز بواو مجهول کشنده وام بکشیدن وکزارنده دام

وامر بگذاردن و بواو معروف شهریست بپارس زیبا بهواز آماد رقاموس
توج و توز برو وبتشدید واو بر وزن تنور آورده وگفته ومنه الثیاب التوزیة وتحقیق
آنست که نام این شهر بفارسی توزست بفتح تا و واو وزاء فارسی درآخر وچون
این قسم صیغه در کلام عرب بی ابدال واو بالف نیامده بنابرین واو را تشدید دهند
وزاء فارسی بزاء تازی یا بجیم تازی بدل کنند پس توزی جامه منسوب بتوز بفتح تا
و واو باید و در اشعار بواسطه ضرورت بسکون واو باید خواند اما بدل کردن فتح تا
بضم درست نیست چنانکه در فرهنگهاست توزی بالضم جامه منسوب بشهر توز واز اشعار
چنان مستفاد میشود که اکثر آن کتان باشد وبمعنی کشتی بوزیست بجای تازی
چنانکه گذشت توز بضم تا و زای فارسی پوست درختی که بر کمان ونلوی نیزه حنای
زین وامثال آن کشند خسرو گوید ~ تیر بالاش چون کمان شد کوژ ؛ بر کمان
چون برآمد توز ؛ لیکن مشهور بزای تازیست توزیب و توشي بکسر زای فارسی
وشین معجمه آنچه مردم بیاورند و بر سر هم نهند و ضیافت کنند وبعربی توزیع گویند
وظاهرا توزیع را فارسیان بتغیر لهجه چنین خوانده اند نود یعنی نوبت ومخفف
نوده نیز آمده مولوی گوید ~ آسمان نسبت بعرش آمد فرود ؛ ورنه بس عالی است
پیش خاک نود ؛ نوده بواو مجهول وفتح دال و را درختیست که گوشتش لذیذ بود و

وحال نیز

وحال نیز گویند اسدی گوید ~ دهان یوزنا زان بر آهو بره ؛ کمین ساخته
چرخ بر نوده ره ؛ نوده بواو مجهول وضم دال و واو ثانی معروف جفت که ضد
طاق باشد اما بدین معنی نروه بضم را و واو معروف در را گذشت و در نسخه
سروری نوروه بضم تا وفتح رای مهمله و واو دوم و نوده بضم تا و دال مهمله آورده
والله اعلم تور بالضم پسر فریدون که ملک توران بدو منسوبست وگاهی آن ملک را
نیز گویند قطران گوید ~ هیچ توری را نفرماید فلک بیکار تو ؛ ور بفرماید بجوز
اندر شود مستور تور ؛ فردوسی گوید ~ تو گاهی به نیزه کشی گاه تور ؛ بهانه
تراجنگ ایران و تور ؛ و در فرهنگ بمعنی شجاع و بهادر گفته و بیت قطران
شاهد آورده وپای توری را پای تنگیر کمان برده نه پای نسبت وشورش و وحشت
وتوریدن مصدر آن وگیاهی ترش مزه که ترشه نیز گویند و در آشها کنند
خسرو گوید ~ من پیاده بچگه نارفته وز اقبال شاه ؛ نامده زیر قدم هرگز گز و
توره و کرم ؛ وبمعنی جستجو وتفحص توزست نه تور چنانکه صاحب فرهنگ گمان برده
توریج پسر فریدون برادر ایرج که بکثرت استعمال جیم را حذف کرده تور گفته توران
ملک ماوراء النهر منسوب بتور تورانه یعنی معشوقه تور بهما گوید ~ روزی تنها وایزد در عمر
چنان خبری ؛ معشوقه وامق را تورانه رامین را ؛ توره بواو مجهول شغال و در زبان کی

روشن قاعده قطران گوید ~ تنها من و یک شهر پر از خصم تو با من ؛ شیری
ویکی دشت پر از روبه و توره ؛ تورک بضمتین وکاف فارسی خرقه باشد عسجدی
گوید ~ اگرچه چنار است رکش بزرگ ؛ نباشد در ان نفع برگ تورک ؛ تورنک
بواو مجهول خروس دریائی وبعضی بمعنی تذرو گفته اند مرادف ترنگ رفوم منصور
شیرازی گوید ~ بزد جوره و رتوکبک از شاهین ؛ نگر و باز زبانش تو ظلم
بر تو رنگ ؛ توسن بفتح تا و سین اسب وا سرکش چنانکه در فرهنگ آورده
وصحیح بضم تا و واو مجهول است چنانکه در مناظر الانشا گفته توش بواو مجهول قوت
وتوانائی و بدن وخورش بقدر حاجت که بتازی قوت گویند وازاینجا طعام
مسافر را توشه گویند فردوسی گوید ~ چو بگسست زنجیر لی توش گشت ؛
بهفتاد وزان در بیهوش گشت ؛ وله توان شناس کان مرد کوه فروش ؛ که خواالگرش
رنزاد او توش ؛ واسدی گوید ~ ببالای کاری پر از خشم و جوش ؛
یکی جانور به زپیلان بتوش ؛ توشمال یعنی خوان سالار توشنک برجوان و بمعنی
نهالی ترکیست وتحقیق آنست که توشنک بمعنی برجوان در فارسی نیامده و در تحفة الاحباب
گفته که توشنک برجوانه باشد و در فرهنگها این لفظ را بتصحیف خوانده بمعنی برجوان
فهمیده اند وصحیح برخوابست بمعنی نهالی وتوشنک ترکیست وبرخوابه فارسی

نوغ بواو مجهول

نوغ بواو مجهول همان درخت ناغ وناخ نوف بالضم صدا وندا وشور وغوغا وبعضی
بجای تا نون گفته اند فردوسی گوید ~ بتوفید کوه وبلرزید دشت ؛ خروش
سپاه از هوا برگذشت ؛ وله خروشی برآمد ز اسفندیار ؛ بتوفید زآواز او
دشت وغار ؛ وله بتوفید شهر و برآمد خروش ؛ توکفنی همی کرکند تیره گوش ؛
و در فرهنگ بمعنی جنبش وبرهم خوردگی آورده وبیت آخر فردوسی شاهد نموده
و دربن تامل است توک بالضم چشم ژالاوی گوید ~ ز توکست تو عالم خراب است ؛
بغیه زلف تو خلقی گرفتار ؛ تول بواو مجهول شورش و وحشت وغوغا ونفرت
وتولیدن مصدر آن مرادف تور وتوریدن آذری گوید ~ سنان صاعقه
بر زد سر از دریچه شب ؛ چو از درون سپه روز تول خنجر شد ؛ ومولوی گوید
~ سخت می تولی ز تربیعات او ؛ وز دلال وکینه وآفات او ؛ وبمعنی کج
وخمیده نیز آمده چنانکه در لغت تال تول گذشت وبمعنی فرو کردن نیز آمده پوربها
گوید ~ از خنک تول دررو اگر کرد معقدت ؛ زکن بکال برد رکون باره خیوک ؛
تونکو بفتحتین وسکون نون وضم کاف پارسی حجام که تانکو و کرا نیز گویند تونی
جلف وعیار زیراکه اکثر در تون حمام می باشند تویچ بواو مجهول ویای تحتانی مفتوح
وجیم تازی پشقه که بر هر درخت بچد بخنگاند تویل بالضم ویای معروف بثانی وبعضی

بمعنی تارک سر گفته اند فرخی گوید ــ اختران بر زمین نهند از بیم :: از پی بندگی شاه
نوبل :: الاستعارات نوشته بر داشتن یعنی ساز شدن نوشت چشم
یعنی نگاه با فراط بجانب مطلوب خسرو گوید ــ نگه میکرد ماه از گوشه چشم ::
دلش بر می گشت از گوشه چشم :: التاء مع الهاء تهال بالفتح خار تهجا بالفتح شیره
کردن از انگور تهک بفتحتین خاک و بمعنی برهنه نیز آمده است و بفتحتین دلاور و
بزرگ و بی همتا تهمتن لقب رستم زیراکه دلاور و بی همتا بود تهو بفتحتین آب دهن
که تفو نیز گویند و بکسر تا بمعنی تهو تهی بکسرتین بمعنی خالی تهیث بفتح اول و کسر دوم
نام شهری که قریه دن وران می بود و ظاهرا همان تمیث است بمیم که مرقوم شد
الاستعارات تبال یعنی دانهای ریزه تندارد یعنی هیچ مایه و اصل ندارد
التاء مع الیاء تهی محفف تهی مولوی گوید ــ آن یکی مرد بیت قولش جلد و رد
وین دگر مردی میان تی حمله کرد :: تیان بالکسر دیگ سرگشاده که لویه نیز گویند
مولوی گوید ــ عشق چون تنورست و جهان جمله تیست :: عشق چو حلواست جهان
چون تیان :: تیباس بالکسر و یای معروف عشوه و فریب ــ هفت نوبت بانگ کرد و
صبر کرد :: تاکه عاجز گشت از تیباش مرد :: و ظاهرا تیباست بتای قرشت بجای با مرادف
تیبال که مشهورست اما تیبال در کلام قدما دیده نشده تیب بالکسر و یای مجهول

مرادف و متابع شب که بمعنی شبغنه و مدپوش است و علحده مستعمل نشود چنانکه
مثالش بیاید تی تی بکسر هر دو تا همان تتی بهر دو معنی یعنی صورت مرغ و جانور
که از آرد سازند برای تسلی اطفال و بچه بطفلان دهند و کلمه ایست که مرغان را
بدان طلبند و لقب زن پادشاه گیلان مولوی گوید ــ فخر رازی آرد را
لیتی کند :: از برای طفلکان تی تی کند :: تیج بالکسر و یای معروف و جیم تازی
تخم ابریشم و تیر که از کمان بیندازند و پنبه که بدست ازهم بگشایند و بعضی گفته اند
پنبه ریزها که در دندانی برکش نداف جهد تیخ بالکسر و یای معروف و خای معجمه
هر چیزی سر تیز تیر تیر کمان و گلوله توپ و تفنگ و هر چوب راست چون تیر بام
خانه که شاه تیر گویند و تیر کشتی که بادبان از آن بپا و برزند و تیر عصاری و تیر که
قنادیان شیره بقوام آورده بدان زنند و چوبی که برد و پله ترازو و از آن آویخته
باشند و امثال آن و آنچه از اجناس خود بهتر و برگزیده باشد چنانچه گویند که این
تیر شست یعنی خلاصه اش است و برگزیده اش است و لقب و حصه و ستاره
عطارد و تارنگ و تیره و صاعقه لیکن بدین معنی بر بپای تازی نیز گذشت و ماه
چهارم از سال شمسی و روز سیزدهم از هر ماه شمسی و فرشته ایست که بر ستوران
موکل است و تدبیر امور روز و ماه تیر بدو متعلق است و روز تیر از ماه تیر پارسیان جشن کنند

چه مقرر پارسیانست که چون نام روز با نام ماه موافق آید آن روز جشن کنند و عید
گیرند و نیز بسبب آنکه درین روز ازین ماه میان افراسیاب که بر بلاد ایران مستولی
گشته و میان منوچهر که در قلعه طبرستان آمل متحصن بود برین شرط صلح شد که از
لشکر منوچهر بهمه نیروی خویش تیری اندازد بر جاکه آن تیر رسد سرحد آنجا باشد
آرش که بکمانداری در میان ایران مشهورست تیری انداخت و آن تیر بر لب آمو
افتاد و سرحد آن شد و گویند که آن تیر حکیمی ساخته بسیماب پر کرده بود بدان سبب
آن مقدار راه برفت والله اعلم و شاید که وجه تسمیه روز تیر و ماه تیر همین باشد و از جمله
این معانی آنچه خفائی داشت شواهد آن مذکور میشود فردوسی گوید ــ همه سال
تیر او از ماه تیر :: بزرگی و شاهی و تاج و سریر :: نزاری گوید ــ چون لشکر جمع شد
مه تیر شان کرد :: برای تعبیه تدبیر شان کرد :: و سیف گوید ــ دو رنگ و
سرکش و بیکاره همچو قوس قزح :: غلیظ و خشک و گران خیز همچو تیر خراسش ::
و فخری گوید ــ ز موج موکشتی عمر آن بجهد :: که باشدش ز دعا و ثنات لنگر و تیر ::
و مختاری گوید ــ کنون که حوزه هزاز ور سید و آمد تیر :: شدند راست شب و
روز چون ترازو و تیر :: و دقیقی گوید ــ تو آن ابری که ناشاید شب و روز ::
ز باریدن چنان چون از کمان تیر :: نیاری برکف دلخواه جز زر :: چنان چون بر سر بدخواه

جز تیر :: و تیر بپای تازی درین بیت نیز خوانده اند چنانکه گذشت و در فرهنگ
چند معنی دیگر آورده قهر و خشم و تنگ که بتازی ضیق گویند و فصل پائیز و قدر
و مرتبه و شکوفه خرما و طاقت و نوعی از زنار و جنسی از مرغ و رشته و تیر بز جامه
و مورچه و کرباس و نام گل نرگس و از جمله این معانی چهار معنی اول راست هم آورده
خسرو گوید ــ سهل است این که تیر تو بر کُه بایستاد :: بل کُه نه ایستاد به پیش تو
گاه تیر :: و سنائی گوید ــ انگه در پیش سخن تیغ زبانش که زخم :: از پی فائده
چون تیر میان بند و تیر :: و کمال گوید ــ شیرین که یافت کام دل از لذت جهان ::
کو تنگ و تیر حادثه چون نیشکر نه دید :: و سوزنی گوید ــ سال عالم عنف و لطف
و قهر و کینت مایه کرد :: تا زمستان و بهار آورد و تابستان و تیر :: و فیضی گوید
ــ قسم بقبضه قدر کمان قدرت حق :: که با تو نیست کس اندر و زکار و بریک تیر ::
اما در شهادت بعضی ابیات تامل است تیرازه بالکسر و یای معروف و زای
عجمی قوس قزح است تیراست بالکسر و یای موقوف والف مفتوح و سین ساکن
و تای فوقانی عدد سه صد بزبان پهلوی فردوسی گوید ــ برآورده بکسر
ز سنگ رخام :: درازای و پهنایش تیراست گام :: تیربند کمرست طلان که بر میان
بالای قفشوره بندند و آن چند رشته ایست از پشم شتر هر بازی چهار گز که بر بکسران

چند زنگیر بسته باشند و زنگها بر زبر آن بیاوبزند کاتبی گوید ~ بر تیر بند
پیک تو خورشید فی المثل ؛ زنگی است صد هزار زبانه در وز زنک ؛ تیر چرخ چیزی مانند
تیر هوائی که از آهن سازند و درون آن پر از باروت کرده آتش زنند و سر دهند
بهر که خورد بلاک کرد دو آنوری گوید ع نه تیر چرخ و نه سامان بر شدن بوهن ؛ و بعضی گفته اند
چرخ کمان سخت و تیر چرخ کمان سخت و تیر چرخ تیری که از آن کمان اندازند
تیرک بالکسر و بای معروف وجع که مانند سوزن و جوالدوز میخلیده باشد
تیرکان جشن روز تیر از ماه تیر و شرح آن گذشت تیرم بالکسر و بای معروف
و رای معنوح بانوی اعظم و خاتون بزرگ و سابقا گذشت که تیر بمعنی برگزیده و
میم برلقب زنان زاید کنند چون بیکم و خانم پس معنی تیرم زن برگزیده باشد
استاد گوید ~ اندرین عهد از بزرگی کشور خوارزم ؛ ستر عالم مهد عالی تیرم ترکان
توئی ؛ تیر بیز بالکسر و بای مجهول همان تربز یعنی شاخ جامه و بال جانوران را نیز گویند
~ مگر که کبکان اندر ضیافت نوروز ؛ بریده اند سر زاغ بر سر کهسار ؛ که لبته اند
همه پر زاغ بر تیر بیز ؛ که کرده اند همه خون زاغ بر منقار ؛ تیزنای محل تیزی جمال الدین عبد
الرزاق گوید ~ ز وصف توسن از آن فاصرم که اندیشه ؛ برو بگشت چو بر تیزنای
گرد گذار ؛ تیزی بالکسر و بای مجهول تازی یعنی عربی عموما و اسب تازی را گویند خصوصا

واین لطریق امارت خسرو گوید ~ جنبش تیزی سواران دلبر ؛ لرزه می افکند
در اندام شیر ؛ دار چون روز شد بلند شد مشتری سوار ؛ دامن کشان به تیزی
خورشید شد دلبر ؛ لیکن در غیر شعر خسرو دیده نشد و در فرهنگ بمعنی زنجبیل
نیز گفته تیزی باخرز و تیزی راست هر دو نام پرده است از موسیقی تیغ کنج نوائیست
از موسیقی تیکوز بالکسر و بای معروف و کاف مضموم و واو مجهول و زای منقوط
کشک که بترکی قروت گویند سوزنی گوید ~ بکنی و بخسم خورند و میشوند مست
و خراب ؛ ز آب تماجی که باشد سرد و بی تیکوز و سیر ؛ تیلا بالکسر و بای معروف
چیز رسن تابی تیم بالکسر کاروان سرا تیماس بالکسر بیشه و نیستان
ابو العباس گوید ~ نهاد روی بحضرت چنانکه روبه پیر ؛ به بیم داندران آید از
در تیماس ؛ تیمار غم و غمخواری و بمعنی اندیشه نیز گفته اند تیو بالکسر و بای
مجهول تاب و طاقت و این اماله تاوست فردوسی گوید ع فتاد و ندید بر خاک
بیهوش و تیو ؛ الاستعارات تیر تظلم یعنی آه مظلوم تیر سحر یعنی دعای
سحر و آه سحر تیغ سحر یعنی روشنی صبح کاذب و آه سحر که در وی سوز و درد
بود و دعای بد تیر افکندن دعای بد کردن و طعنه زدن تیره دشت یعنی دنیا تیره گل
یعنی آب و شراب در دآمیز و زمین تیشه فرهاد تیز کردن شروع در عشق کردن

تیغ افراسیاب یعنی خطوط شعاعی که از آفتاب و چراغ در پیاله شراب افتد
تیغ خورشید یعنی فروغ آفتاب و خطوط شعاعی تیغ دو دستی زدن یعنی جنگ
صعب کردن تیغ زن آسمان صبح و مریخ و آفتاب تیغ شدن یعنی روبرو شدن
سید علی مصور گوید ~ وی از طرفی بر آمد آن طرفه پسر ؛ با تیغ و سپر چو آفتاب
از خاور ؛ افکند سپر هر که بدیدش با تیغ ؛ با تیغ شدیم و سینه کردیم سپر ؛ تیغ کوه
یعنی بلندی کوه فردوسی گوید مصرع ز راکفت بنگر که بر تیغ کیست ؛ تیغ کوشتین زبان
و شمشیر گوشتین نیز گویند خسرو گوید ~ نه که هر چه گوئی بزبان خموش ترکش
پس نیک و بد که کشته از تیغ کوشتین شد ؛ باب الجیم مع الالف
جابوز بضم با فارسی و زای تازی در آخر شهریست از ترکستان ترازی گوید
~ با فرخ تو بر بنا یدار چه ؛ افطاع تو گند راست و جابوز ؛ جاناغ کلیچه خیمه که باد در
گویند سوزنی گوید ~ ای خیمه تو بر زسپهر برین بقدر ؛ جاناغ خیمه تو سزد از مه
بدر ؛ جاخوک بجای موقوف و ضم سین مهمله داس و بعضی لشین گویند شید
گفته است مصرع بردار جاخوک و هر دمی درو کشیش ؛ و حکیم طرازی گوید ~
بجاخوک بزه کشت زار طاعت خویش ؛ بدست نفس دروکرده ام هزاران آه ؛ جادو
ساحر باشد و جادوی ساحری و سحر و عوام جادو و سحر را دانند و ساحر را جادوگر خوانند

واین غلط است چنانکه از اشعار قدما ظاهر است جاغر و ژاغر بتیغ غلین چینه دان مرغ
که بتازی حوصله گویند فخری گوید ~ دایم از چینهای انعامش ؛ پر بود مرغ آز را جاغر ؛
جاف جاف و جفجاف زنی که بر یک شوی آرام نگیرد و هر چند روز شوهری کند
فخری گوید ~ تا مگر بودی که هم برخوردمی ؛ زین جهان بی ثبات جاف جاف ؛ و سامانی
گوید که جاف جاف مغیر جاب جاب است که لغتی است در جابجا بیای موحده بدل بار عجمی و
چون آن زن هر روز از جای بجائی رود جابجا گویند جال و جالی دام که بتازی
شبکه گویند و درخت اراک که از چوب آن مسواک کنند و بهندی نیز هر دو را
همین نام خوانند و ثانی را پیلو نیز گویند عبد الواسع گوید ~ ای ز انعامت گرفته
طالب آمال مال ؛ بر ره خصمت نهاده صاحب آجال جال ؛ جاله و ژاله چند پوست گاو پر باد که
بران چوب و علف برهم بندند و بران نشسته از آبهای ژرف بگذرند و بعضی گفته اند
چوبی چند که بر یکدیگر بندند و مشکی چند پر باد کرده بر زبر آن تعبیه کنند و کلک نیز گویند
حکیم ولوالی گوید ~ جز جاله فضل ای برادر ؛ از بحر جهالت گذر نیست ؛ جالش بکسر لام
مباشرت و جماع و جالشگر یعنی حریص جماع جالیز بلام مکسور و بای معروف کشت زار
خربزه و هندوانه و خیار و امثال آن که درین روزگار پالیز گویند و در قدیم پالیز مطلق
باغ را گویند فخری گوید ~ ز خشمش ار بنود ملک پاک منت عجب ؛ که منت از سر خر جاره

بهر جالیز؛ جام پیاله وآبگینه که در نابدان خانه کشند و ولایتی از خراسان ولقب حکام
ولایت سند جامه دان و جامه خانه خانه که رخت پوشیدنی وغیر پوشیدنی از دوختنی
و نادوخته دران گذارند کمال گوید گر برنهم بهم قصب واطلس تراء تنگ آید از
فراخی آن جامه دان شکرء وانوری گوید جز بدر جامه خانه کرم او ء کسوت صورت
نمیدهد چنین راء جامغول بهم موقوف وغین معضوم و واو مجهول حرامزاده مولوی
گوید همچنان کان جامغول حیله دان ء گفت میجویم کسی از مهربان ء و درین
تامل است چه از سیاق قصه معلوم میشود که لفظ کانجا علحده ومغول علحده اعتبار باید کرد
وشارحی گوید جامغول اصل آن جامه غول است بمعنی لباس غول چه مکار و حرامزاده
راهزن ومضل میباشد گوئی در بر غول در جامه اوست ولهذا وامغول نیز گویند
و وامغول نیز مخفف دام غول است جابکی ماهیانه که بنوکر دهند بهای رخت نظامی گوید
کای جابکی خوار تدبیر من ء زجام سخن چاشنی گیر من ء جامه مطلق رخت
پوشیدنی وگستردنی چنانکه در چارمقاله گفته امیر ابو المظفر چغانی فرخی را سه سر
استر وچهل و و واسب باساخت خاصه وجامه پوشیدنی وگستردنی بداد وبمعنی
صراحی آمده منجیک گوید جو خون جامه بجام اندرون فرو ریزی ء هوای ساغر
وصهبا کند دل ابدال ء وبدر جاجرمی گوید از جامه شراب یک نم هزار دریاء

وزخامه عطا

وزخامه عطایت یک خط هزار کشورء وفرخی گوید خلق بربا و خلق او خورده ء
هرچه در جام کرده از جامه ء وبرین تقدیرها برای نسبت است بجام جامه غوک سبزی که
برآب استاده بهم رسد خسرو گوید کنون مرده به اژدهای چو من ء که از جامه
غوک سازد کفن ء وله بجرکه در داده گهر جوشش او ء جامه غوک است زیر پوشش او
جان وجانه روح حیوانی وروان نفس ناطقه چنانکه در رساله مواجیه شیخ است وسلاح را
نیز گویند خسرو گوید بارگیر جان جاندارانش بد بنگام گشت ء گره گردون که
گاهی رام وگاهی توسن است ء وفردوسی گوید یکی باره گبر وبرگستوان ء برند
آور وجانه بند وان ء جاندار و جانه دار یعنی سلاح دار مولوی گوید چو زخم تیغ
نباشد بجنگ نیزه وتیر ء چه فرق هیز ومخنث زرستم جاندار ء ورفیع لبنانی گوید
شاهی است چهره ات که دو جاندار خاص او ء چشم کمان کشیده وزلف
زره وراست ء وزوری که بتازی موت گویند وحافظ ونگاهبان سوزنی گوید
چنان شدست بازارها روائی نان ء که بوی نان نتراز ونبرسد زتنور ء
بزور وزر نتوان یافت اندکی جاندار ء چه چاره داند کرد اگر زر ندارد وزور ء وشرف
شفروه گوید کی تواند کرد جانداری او برجانورء حافظ وجاندار او ایزد تعالی بس بود
جان دارو یعنی تریاق وبمعنی نوشدارو نیز گویند خاقانی گوید مصرع جاندار وعلت بیماران

جمال الدین عبد الرزاق گوید مصرع جاندار روی عاشقان حدیث ء جانداز موضعی است
از پیش سر که هنگام کودکی نرم باشد وبجهد و بتازی یافوخ گویند و در سامانی
بمعنی دماغ گفته وبمعنی ترکیبی محل جان چه دماغ محل روح نفسانی است و در فرهنگ
بمعنی یافوخ گفته وصحیح الجه سامانی آورده جانفزای روز بیست وسیوم از ماه ملکی
جانوسپار و جانوسار بضم نون و بای عجمی نام یکی از دو بهدانی که نوکر دارا بود و ند
واو را بغدر کشتند و ماه دیگری ماهیار بود جاوید و جاویدان و جاویدانه و جاود
و جاودان و جاودانه برشش لغت بمعنی همیشه جاودان خرد نام کتاب هوشنگ
در حکمت عملی جاوزان بفتح واو وسکون زاء منقوط نوعی از خار سفید رنگ
جاوه نام جزیره الیست وبمعنی آب یعنی کنار رودهن نیز آمده جای باش خانه و وطن
جاماسب و جاماس و جامات نام حکیم مشهور که پیش گشتاسب می بود
وبعضی گفته اند برادر او بود و جاست بوزن راست بمعنی افشردن انگور
جاج و جاشش بر دو لغت بجیم فارسی وشین معجمه در آخر توده غله از کاه پاک
کرده بود چنانکه توده غله باکاه را خرمن گویند وبتازی صبره خوانند و در فرهنگ
بجیم فارسی گفته سوزنی گوید از زمین دل من جاشش ثنا برگیری ء زانکه تخم
کرم واحسان کشتن دانی ء وله بر روی زمین زکشت احسانت ء از خرمن ماه

بگذرد جانش

بگذرد جانش ء جای معروف وگلی است سفید وخوشبوی و در هند خسرو گوید
جای نه در باغ زگلهای جای ء مرغ در افغان که بگیرند جای ء الاستعداد
جادوسخن و جادو زبان یعنی شاعر فصیح جاگرم کردن یعنی قرار گرفتن ومراقبه
کردن جام برسنگ زدن یعنی توبه از شراب خواستن جام شهرباری یعنی قدح
بزرگ مولوی گوید از آنکه بنشته دل از جام شهرباری سیر ء جام گوهری
پیاله بلوری وحلبی ولب معشوق جامه خورشید برگ درخشان نظامی گوید
جامه خورشید نمازی کنان ء وغباری که آفتاب بدان پوشیده شود
جام در نیل زدن ماتم داشتن جان آهنین یعنی سخت جان وبی رحم و ولاور
جان بدستارچه دادن یعنی بهدیه دادن وپیشکش نمودن خاقانی گوید مصرع
جان بدستارچه دهم ایرا ء جان پری و جان پریان یعنی شراب جان تو و جان او
و جان شما و جان من عبارت است از آنکه هرگاه کسی را با چیزی را بکسی سپارند
وسفارشش نمایند که آنرا عزیز دارد ونیک محافظت نماید این عبارت گویند
خاقانی گوید عشق بیانگ بلند گفت که خاقانیا ء بار عزیز است صعب جان تو
وجان او ء وسلمان گوید جان شیرین منست این شعر من پیش شما ء
میسپارم جان خود و جان شما و جان من ء جان درمیان کسی که او را بجان باکسی

مصنائقه بخت کمان کو بدست مپرس زبان تو تیغ هندوی جان درمیان ؛ جان شکر یعنی شکار کننده ، جان کر قابض ارواح باشد جان ربین یعنی سبزه و میوه جام سحر و جامه سحر یعنی آفتاب جامه عیدی یعنی جامه سرخ و کلهای بهار ربیع
الجیم الفارسی مع الالف چابک و چابوک یعنی چست و چالاک
اسدی کوید ست چه چابوک و ستی ست بازی سکال ؛ که در پرده داند نمودن خیال ؛ و این چابوک بزیادت واو از ضرورت شعر ست و بمعنی تازیانه در غیر شعر خسرو دیده نشد و ظاهرا هند بست ع خشم ستیزنده را چابک ناوبت زن ؛
اما در صراح در لغت عذب کفته که عذبة السوط چابق لس ظاهر شد که لفظ چابق بقاف ست و بمعنی سر تازیانه ست نه تازیانه و ظاهرا از زبان مغولی ست نه فارسی چابکی اسب رهوار که اگر یک چابک بر و زنند راه غلط نکنند و چارکامه و چهارکامه نیز خوانند
خسرو کوید ست راه با جان رهی بر ورم ؛ چابکی خاص و دو بدره زرم ؛
چاپانی و چپانی نان فطیر که بجبات یعنی بدست پهن ساخته بزند و سوزنی کوید ست غلام کنجد کاکی و فتهای تنک ؛ رهی چهره چاپانی و لب کرده ؛ و الف برای ضرورت وزن ست و اصل چپانی ست چاپلوس بیای عجمی موقوف و ضم لام و واو مجهول کسی که بسخن شیرین و زبان چرب مردم را بفریبد اسدی کوید ست منه دل

ای جاجی

برین کیتی چاپلوس ؛ که کیتی فسونست و باد و فسوس ؛ چاچ شهری ست که بنا شکنت مشهور ست و شاش نیز کویند و کمان انجا معروف ست و چاچی منسوب بدان عموما و کمان خصوصا فردوسی کوید ست برانکه که چاچی بزه در کشم ستاره فرو ریزد از ترکشم ؛ و بمعنی توده غله بجیم تازی ست و در فرهنک بجیم فارسی لغت ؛ و چاچ کدا یعنی خرمن کدا و این شعر شاهد آورده ست ای چاچ کدات چرخ ارزق ؛ وی شادروانت چرخ اطلس ؛ لیکن صحیح درین شعر ع ای چاشکدانت چرخ ازرق ست ؛ چنانکه در لغت چاشکدان بیاید و مع ذلک بر جیم فارسی دلالت ندارد
چاچله بفتح جیم فارسی نوعی از پا افزار و بعضی بمعنی مطلق پاپوش کفته اند مسعود کوید ست کبر کر وندی همه بر کفت شان لی کوردین ؛ صدر جستندی همه در پای شان لی چاچله ؛ و فلکی کوید ست لس که کند بخشم و سر بر در رود رکه نو بر ؛ صاحب چاچ و کاشغر خدمت کفش و چاچله ؛ چار مخفف چهار و مخفف چاره و دو اسی که کاسه و کوزه و خشت و امثال آن در آن بزند و ذو الفقار شروانی کوید ست رهین و ملوم او بهدم و دم راجان ؛ زبون در روم و او واروی و دلم راجار ؛ چارپاره چارپاره چینی و چوب و جز آن که دو دو را و رنک کف دست و دو را در کف دیکر میکنند تا آواز بر آید و در هند چارپاره چوب متعارف ست و کت تال کویند و چهارپاره نیز آمده چار چیدن

یعنی چاره و علاج و چیدر بفتحتین از توابع ست و علحده مستعمل نشود و قریع الدهر کوید ست او چار بکار من چو در کرد ؛ چار و چیدر از کسی نخواهم ؛ چاردوال آنست که بر سر پارچه چوبی که بقبضه در آید سیخکی مانند مهار نصب کنند و زنجیری بمقدار یک وجب بر آن نصب نمایند که بر آن حلقها آویخته باشد چنانکه در هنکام جنبانیدن صدای از آن بر آید و چارپا تیز رود و بر سر آن زنجیر چهار دوال بندند رفیع نشاپوری کوید ست آن خداوند که همواره همایون بخشش ؛ هفت اقلیم همی پردلی چاردوال ؛
چارک بفتح راء چاوش تتاری کوید ست بیکدم بر دو تن از جا بجستند ؛ چو چارک چوب در بیچاره بستند ؛ چارکوشی سرای که چارکوشه داشته باشد شهیدی کوید ست چارکوشی و چارکوشه باغ ؛ کر بدست آیدت فرو مکذار ؛
چارو بمعنی سارو که مرقوم خواهد شد و آن آهک و خاکستر باشد که بیکدیکر آمیخته در عمارت بکار برند صاروج معرب آن چاشت زمان معروف و طعام آن زمان چاروه بفتح واو حیله و بمعنی جدائی نیز آمده ست چاشدان بشین موقوف و چاشکدان بفتح شین ظرفی که دران نان کذارند و بعضی کفته اند که چاشک بسکون شین لغتیست در چاشت معروف و بطریق مجاز طعام چاشت را نیز کویند و ازینجاست چاشکدان یعنی ظرفی که خوراک چاشت دران کذارند جمال الدین عبد الرزاق کوید ست ای چاشکدان

چرخ ازرق

چرخ ازرق ؛ وی شادروانت چرخ اطلس ؛ و در فرهنک چاچ کدا بجای چاشکدان خوانده بمعنی خرمن کدا و سهو کرده چاک معروف و قباله که چک نیز کویند ستائی کوید ست کرچه ستد زمانه چک چاکری زما ؛ آتش بخت در شکن چاک و چک زنیم ؛ و سفیده صبح و فردوسی کوید ست چنان کن که چون در دمد چاک روز ؛ پدید آید از چرخ کیتی فروز ؛ و له شب تیره تا بر کشد روز چاک ؛ نیالیش کنم پیش یزدان پاک ؛ و صدای زدن شمشیر و خنجر و تبرزین ست ز چاک تبرزین چرخ کمان ؛ زمین کشت کردان تر از آسمان ؛ و دریچه که در اطراف دروازه کلان مانند در قلعه و سرا بسازند و در اصل چاک بمعنی شکاف و سفیده صبح ست و دریچه از ان ماخوذ ست چاکانیدن یعنی چکانیدن فرخی کوید ست پیش سایل ز رجا کاند بهنکام جواب ؛ پیش نحوی موی بشکافد بهنکام سوال ؛ چاکسو دانه سیاه بقدر عدس که درد وای چشم کنند و بعضی بشین معجمه کفته اند و ظاهرا معجمه نیز باشد چه چاکها را مشوید و از چرک پاک میکنند چون بران باشند چاکوج بضم کاف و واو معدوله و جیم عجمی چکش تور بها کوید ست بروید ه ز دو بجا کوج دشنام و منج چوب ؛ اهل جوین را زمین و بسار نعل ؛ چال دو مویه عموما و اسپی که مویش سرخ و سفید در هم باشد خصوصا اسکی کوید ست در سر کرفته با نفط کلک اصوت ؛ کلکون آسمان بوس

چال ابریشمی ؛ و کودال و چاه که چاله نیز گویند شیخ اوحدی گوید ع کله در چول و
غله اندر چال ؛ نتوان داشت چله اندر چال ؛ و ازین جهت کوئی که جولاهان دران پا گذارند
پا چال و کوئی که دران گناهکاران را محبوس سازند سیه چال و کوئی که دران یخ گذارند
یخ چال گویند و صاحب سامانی گوید ازینجاست چال قمارخانه و صاحب فرهنگ بمعنی
گرد قمار گفته مستند بشعر جمال الدین و شرف الدین لیکن چال درین دو بیت استاد
سامانی بهتر باشد خصوصا بیت ثانی جمال الدین عبدالرزاق گوید ع هیچ مبدا اینی
کاینجا با حریف مهره دزد ؛ جان همی بازی بخصلی تو بهر چال قمار ؛ و شرف شفروه گوید
ع فلک تخته مهر و سیاره مهره ؛ زمین جمله چال قمارست گوئی ؛ و آشیانهٔ مرغان
ملک قمی گوید ع سیمرغ درآمد بچال ؛ زرین بیضه نهفت در زیر بال ؛ و مرغی است
که بزرگ آنرا که بجثه غازی بود خرچال و کوچک آنرا که بقدر زاغی بود چال و لیک
و لیلک و بعربی حباری و بترکی توغدر گویند و از شعر نظامی که در اثنای رفتن سکندر
بسر دارا و تفاول گرفتن بجنگ و رکبک گفته معلوم میشود که بمعنی کبک باشد
ع چو بر وزید انجنان چال را ؛ دلیل ظفر یافت آن فال را ؛ و نام دهی است
از قزوین که سر بلوک رامند است و دهی است از بدخشان که دران نمک کانی
بهم رسد **چالش** و **چالیش** بکسر لام رفتار از روی تکبر و ناز بمقابله حریف کارزار

و خواستن دشمن را چالش گویند مولوی گوید ع این نظر با آن نظر چالش
کرد ؛ ناگهانی از حسد خالش کرد ؛ و بعضی گفته اند چالیش بیا از برای ضرورت
شعرست **چالیک** دو پاره چوب که اطفال بدان بازی کنند یکی دراز بدست
گیرند و کوتاه بر زمین نهند بنوعی که سرش اندکی از زمین بلند بود و دراز را بران
کوتاه زنند چنانکه بلند شود باز در هوا ضربتی دیگر زنند چنانکه دور افتد و در
بعضی از بلاد لاوه و دسته چلک گویند و در هند گولی ڈنڈه گویند مولوی گوید
ع طفلی است سخن گفتن مرد است خمش بودن ؛ تو رستم چالاکی نه کودک چالیکی ؛
و بعضی گفته اند چلک بکسر تین و چلیک بزیادتی یا بدین معنی است و چالیک بزیادتی
الف در کلام مولوی از باب ضرورت وزن است **چام** بمعنی خم و پیچ منجیک گوید ع
گفتا مرا چه چاره که آرام نیستم ؛ گفتم که زود خیز و همی کرد چام چام ؛ و ازین جهت
خرامیدن بناز را چمیدن و چامیدن گویند و صاحب سامانی گوید ازینجاست
که گردولی که کاه را از غله بدان جدا کنند چام گویند چه بواسطه حرکت دوری گویا
چم و خم دارد **چامه** غزل و **چامه گو** یعنی غزل گو فردوسی گوید ع بدان چامه گو
گفت کای ماهروی ؛ بپرداز دل چامهٔ شاه گوی ؛ بتان چامه و چنگ برساختند ؛
بیکبارگی دل از غم بپرداختند ؛ و بعضی بمعنی مطلق شعر گفته اند **چاپین** و **چاین** بولغ خایط

چانه مشکر زنخ نیز گویند یعنی استخوان زنخ مولوی گوید ع شکرگی گوید از این
بی نوا ؛ آن لب و چانه ندارم آن نوا ؛ **چاو** و **چاو** آواز گنجشک وقتی که جانور شکاری
او را بگیرد و یا کسی بچه او را بر دارد فخری گوید ع بی خان و مان و بی زن و فرزند
و دشمنت ؛ گنجشک وار دارد پیوسته چاو چاو ؛ **چاوک** مخفف چکاوک **چاوله**
گلی است خوش رنگ و خوشبوی عنصری گوید ع ای بوستان سازی از دشت
و راغ ؛ چمنهاش پر لاله و چاوله ؛ **چاولی** با واو موقوف غله برافشان که چچ نیز گویند
بسحاق گوید ع فرستاد بر لبن بهر کاولی ؛ که با قند بهر سیر چاولی ؛ **چاو** کاغذ پاره
مستطیل مربع که بر دو کلمه شهادتین و چند کلمه بخط مطار مرقوم بود و در میان آن
دایره کشیده و از نیم درم تا ده درم بنا بر اختلاف چاو رقم زده و گیخاتوخان در ممالک
ایران روان گردانید چون دانستند که موجب خرابی رعایا و فقدان حاصل تمغا
و رفع آمد و شد کاروان است حکم بابطال آن فرمود و تفصیل آن در خاتمهٔ از حبیب السیر
منقول شود ابن یمین گوید ع روان شد چو زر موکب شیخ عهد ؛ رهی ناروا
ماند مانند چاو ؛ **چاپیدن** سرودن **چاپه** رباطی است براه مرو و نیشاپور
گراز وجه صله که سلطان محمود بجهت فردوسی فرستاده بود و بعد از فوت
او رسید بساختند **چاهیوز** و **چاهجو** بهای موقوف قلاب چند که بدان دلو و جز آن

از چاه کشند و معنی ترکیبی آن جوینده چاه مرکبست از چاه و یوز که لغتی است
در یوز بمعنی جوینده ؛ **الاستعارات** **چادر کافوری** یعنی سپیدی صبح
و روشنی آفتاب **چادر لاجوردی** سبزه زار و آسمان **چار اژدها** یعنی عناصر اربعه
چار بالش و **چار بالش** مسندی که پادشاهان و بزرگان بران نشینند
و عناصر اربعه **چار بند** یعنی دنیا **چار پهلو شدن** یعنی سیر شدن **چار تا** طنبور
و رباب چهار تاره و عناصر اربعه و عالم زیرا که چهار رکن دارد یا از چهار عناصر
موجود شده سلمان گوید ع طبع گیتی راست شد در عهد تو زانسان که باز ؛
نشنود صوت مخالف هیچکس زین چارتا ؛ **چار کامه** و **چهار کامه** یعنی اسب
راهوار که چاپکی نیز گویند خاقانی گوید ع ساقیا اسپ چارکامه بران ؛
تا رکاب سبکانه بستانیم ؛ **چار گوشه** و **چهار گوشه** یعنی تخت و تابوت اخسیکتی
گوید ع آنرا که چار گوشه عزلت میسرست ؛ و نظامی گوید ع در گوشه نشست
و خشت نوشت ؛ تا کی رسدش چهار گوشه ؛ **چار مادر** یعنی عناصر اربعه **چاشت دادن**
یعنی طعام چاشت بکسی دادن **چاشنی دل** یعنی سخن خوب و لطیف **چادر احرام**
یعنی برف **چار نرسا** یعنی شعاع آفتاب و چادر کبود **چادر کحلی** یعنی آسمان و شب
چار اجساد و **چار ارکان** یعنی عناصر اربعه **چار دیوار نفس** و **چار دیوار ظلمانی** یعنی دنیا

و قالب چارطاق و چهارطاق یعنی خیمهٔ چهار گوشه که در رواق شروانی و بهندی
راوتی گویند الجیم التازی مع الباء چبا بالکسر باج و خراج جمال الدین عبد
الرزاق گوید ~ حبشش چبای خط چین و ختا ستد ؛ حکمش قرار مملکت مصر و شام
داد ؛ چبایت بالکسر خراج گرفتن و خراج نظامی گوید ~ غزنشن از انکه چبایت
ستان ؛ ز تیش از دیده جبایت فشان ؛ و این لفظ عربیست لیکن چون
در فرهنگها آورده اند ایراد نموده شد چبناج بفتح اول و سکون ثانی جامه که
پادشاهان در نوروز پوشند چبلاج بالکسر بزرگ بی همت چبلک بفتح اول
و لام سخت شدن چیزی بچیزی منجیک گوید ~ پادشاها بعدل و بخشش تو ؛
شده دیوار دولت چبلک ؛ چبه بفتحتین زب زنخ و امثال آن از الاستعارات
چبه خورشید یعنی روز و شب و فلک چبه درویش یعنی آفتاب چبه هزارمیخ یعنی فلک
و شب الجیم الفارسی مع الباء التازی چبتین بالفتح و کسر تا ابنانچه و طاهر انار مشتانه
فوقانیه بر بای موحده مقدم چه چدبین بدال مهمله بهمین معنیست و دال را بتا بدل کنند
نه بیا چبغت و چبغوت بالفتح و غین مضموم هر چیز بنبه آگنده چون لحاف و سوزنی
و جامه که کهنه و فرسوده و ضایع و از هم ریخته باشد و در فرهنگ گوید انچه از مردم
خوب سمرقند و بخارا تحقیق نموده
خوب سمرقند و بخارا تحقیق نموده اینست و صاحب فرهنگان بتقدیم عین بر با مرقوم

چنانکه

چنانکه یاید چبیره بالفتح و ثانی مکسور و بای معروف آماده و بسیجیده و جمع شده
باشد فردوسی گوید ~ بفرمود شان تا چبیره شدند ؛ هنر بر زبان را پذیره
شدند ؛ و قطران گوید ~ سوکاهان رند شند رتبیره ؛ وز و لشکر کند سرها
چبیره ؛ چبین بالضم و تشدید بای مکسور و بای معروف طبقی که از چوب بید بافند
فردوسی گوید ~ بگستر دکرباس و چبین نهاد ؛ بچبین بر آن نان گندمین
نهاد ؛ الجیم الفارسی مع الباء الفارسی چپات لطمه و از بیخاست چپانی و آن
تانیست که بضرب دست پهن کنند و جایانی در شهر سوزنی بزبادتی الف
از باب ضرورت وزن ست چنانکه گذشت چپار بالفتح هر چیز دو رنگ عموما
و کبود و سبز که خالهای سیاه داشته باشد و اسپی که خلاف لون بدن نقطها
بر اندامش بود خصوصا و بتازی ابرش خوانند چپاغ بالکسر نوعی از ماهی
چپچاب بالفتح آواز بوسه چبچله بفتح هر دو جیم و لام زمینی پر آب و گل که باد ران
لغزد و خلاب و خلاش نیز گویند و صاحب لغات گوید زمین سراشیب نرم
که کودکان بر آن لغزند و یکدیگر را کشند و بعربی زحلوفه گویند چپان بالفتح و تشدید با
لباس کهنه و ازین جهت مردم بی سر و پای کهنه پوش را چپانی گویند چپدار
و چپدان بالفتح و در فرهنگ بکسر کفنه کفش بالای موزه که سر موزه گویند

چپر بفتح اول و ثانی بشد و مخفف حلقه و دایره جایی گوید ~ چپر زده مسیدیم
گرد تو رقیبان را ؛ آبی زدم و گفتم نم چیری سوزد ؛ و خانه و دیواری که از نی و
علف سازند پور بها گوید ~ آب چون مردان جنگی در زره ؛ باغ چون دیوار
شهر اندر چپر ؛ و پوست پارها که بند بافان و نوار بافان تارها از میان آن کشند
و هر مرتبه که پود را بکنه رانند آنرا ابکر دانند و این قسم بند و نوار را چپر باف گویند
و دیواری که برابر قلعه سازند از خاک و چوب جهت تسخیر آن بسحاق گوید ~
رخنها در سوره و باروی برنج آسان کنی ؛ گرچه ما از تختهٔ نان تنک سازی چپر ؛
و نیز کی ذاک چو کی را گویند چپیدن یعنی چسپیدن چپش بفتح اول و ضم دوم
بزیک اسوزنی گوید ~ میش و بره و بخته و شاک و چپش نو ؛ بگرفت بیابان
ز و راز او زپهنا ؛ و پور بها گوید ~ لایق کشتن است چون شبشاک ؛ سر پایه
بر بدنش چو چپش ؛ و سروری بسکون با آورده و درین بیت بجای لفظ چو
چون خوانده و این غلطست چه این بیت از قطعه ایست که قوافی آن مبنی بر ضم ماقبل
شین ست چنانکه گوید ~ سالها شد که بنده می آید ؛ بر در ره نمید به جاوش ؛
و شهر سوزنی نیز بر حرکت با دلالت دارد و عجب اینکه سروری خود در لغت کرش
و نش ازین قطعه پور بها سند آورده چنانکه درین کتاب نیز در جای خود مذکورست

چپلک

چپلک بفتحات کسی که خود را بچیزهای ناشایسته آلوده دارد و کارهای چرکین کند
منوچهری گوید ~ هر کو بجز از نو بجها نداری بنشست ؛ بیداد گرست چپلک
بخرد نیست ؛ چپلوس مخفف چاپلوس از الاستعارات چپ دادن یعنی زیب
دادن و فریب دادن چپ شدن یعنی منحرف شدن چپ افتادن یعنی
نقیض گرفتن الجیم الفارسی مع التاء چتر بفتح اول و ضم دوم پرده تتاری گوید
~ و گر ریاحین چون دختران دامن کش ؛ گرفته گرد حوانین گل زرشک چتر ؛
از الاستعارات چتر آبگون یعنی آسمان چتر زرین و چتر روز یعنی آفتاب
چتر سیمانی و چتر سیمین یعنی ماه چتر سحر یعنی آفتاب چتر عنبری یعنی شب
چتر کحلی یعنی آسمان و ابر سیاه الجیم الفارسی مع الجیم الفارسی
چچ بالفتح چیزی پهن که از نی بوریا و امثال آن سازند و غله بدان افشانند و غله
بر افشان گویند الجیم التازی مع الحاء جحن بفتح اول و کسر دوم و جیم ساکن همان
حاکو جج و جحش بالفتح شهره کلان بقدر غلبوار که سر نگون خود را از در رخت
بیا ویزد و سرگین خود خورد و خربواز نیز گویند سوزنی گوید ~ زچغد و بوم بیدار
شوم صد بار ؛ ولی ببطر و بیمانه جج کون و همای ؛ و علتیست که چیزی مانند باد نجان
بزرگ از زیر گلوی مردم آویزان شود ~ تا خوش آینده چو بر جخزه جج ؛ تا کی بنده

چپلک

جو از جمدان فنج ؛ الجیمُ الفارسیُ مع الخاءِ چخ بالفتح کوشش و ستیزه و کفتکو
و چخیدن مصدر آنست و غلاف کارد و شمشیر و امثال آن ناصر خسرو کوید
چون هبت چون زنان در رغبت دیباچی ؛ کرت چون مردان همی در کار دین باید چخید ؛
و مختاری کوید زجرم کرکدن سازند و پشک پیل از بن بسچخ ؛ که خام کاو و چوب
بید خام آید نکهبانش ؛ چخاچخ بهر دو جیم مفتوح اواز ضرب شمشیر که از پی هم زنند
چخماخ آتش زنه که بترکی چقماق کویند و در فرهنگ هندوشاه و حافظ اوبهی
و شمس فخری بمعنی کیسه که دران شانه و سوزن و جز آن نهند و فخری بدعای خود
این بیت کفته بجای شانه و آتش زنه سپاهی او ؛ کشند پر زیو افیت
کیسه و چخماخ ؛ چخین بفتح اول و کسر دوم و یای معروف بمعنی رکین الجیمُ
التازیُ مع الذال جذارک بالضم بازی است که کوزه کران کویند جدارک بالفتح دو او
ملبوس علوفه و مرسوم نوکر جدبین بالفتح و ثانی ساکن انبانچه که زین کرده باشند
جدکاره بالضم و کاف عجمی راههای مختلف ابو الحسن شهید کوید جهانی را دیدم
بسی زیر مذهب ؛ بسی بد بدم از کونه کونه جدکاره ؛ الجیمُ الفارسیُ مع الدال
چدار بالکسر چیزی که از ریسمان و چرم سازند و دست و پای اسپ و استر بدان
بندند و اشکیل نیز کویند چدروا بالضم رستنی است که صبر شیره او ست

وایلوا نیز کویند الجیمُ التازیُ مع الراءِ جر بالفتح بر شکاف عموما و شکاف
زمین خصوصا و بتشدید نیز آمده و بالضم زین اسب جرب بضم اول و فتح دوم
دراج سوزنی کوید ای داد کستری که ز ناثیر عدل تو ؛ باز و عقاب خم زنند
از کبک و از جرب ؛ جرد بفتحتین زخم وار کالی طغزبدانی در عیوب اسب کوید
وحش دست و بدلکام و جموش ؛ جرد و کند و لنک و نابینا ؛ و بسکون را
تخت پادشاهان فرخی کوید ز زر بخته یکی جرد ساختند او را ؛ چو کوه آتش
و کوهر برد بجای شرر ؛ جرس بفتحتین و تشدید را صدای که از برهم زدن دو چیز
برآید فرخ کانی کوید شده از جرس درو آیه آکاه ؛ شنید آواز کفتار شهنشاه
و بمعنی زندان و شکنجه بجیم فارسی است جرست بالفتح و ثانی مشدد و مفتوح آواز
برهم زدن دندان جرشفت بفتح جیم و شین معجمه و سکون را و فا بمعنی هجو
عنصری کوید چون بترسی زبلا و اکفت ؛ شعر باید که نکوئی جرشفت ؛
جرک بفتحتین بابان جرنک و جلنک آواز زنک و صدای زدن شمشیر
و زنجیر و امثال آن و جرنکیدن مصدر آن عمید لوبکی کوید جز با جرنک
کرز نکوید اجل سخن ؛ جز با قضا برک نه بندد حبار تیغ ؛ و فردوسی کوید
بابر اندر آمد دم کرنای ؛ جرنکیدن کرز و هندی درای ؛ جرداسک بالضم جانوری است

شبیه بلخ لیکن کوچکتر از و و شب آواز کند جره بالضم و تشدید را هر جانوری نر
از چرنده و پرنده عموما و باز نر خصوصا زرق معرب آن و بدین مناسبت دلیر و
دلاور را نیز کویند مختاری کوید بر باد کرز و تیغ تو محکم کنند و تیز ؛ هیلان
مست بیک و پلنکان جره ناب ؛ و له دران زمان چو بجنند چو کبک دشمن تو
عقاب جره برآید ز بیضه عصفور ؛ و سیف کوید در بزم خوبتر زند رو بلونی ؛
و اندر مصاف جره تر از باز زنبی ؛ و پور بها کوید جا و شش خوبروی می باید
جره و چست و چابک و خامش ؛ و سازلیب شبیه لبشتر عوا اما کوچکتر از و خسرو
کوید بیا مطرب آن جره تلخ وش ؛ چو طفلان بیر کیر و بنواز خوشش ؛ و فرنیز
از خود شیراز و بفتح جیم و تشدید را بمعنی سبو عربی است و صاحب فرهنک فارسی
کمان برده و جرق معرب آن کفته الاستعارات جرسم رکلوبستن
یعنی دعا کردن باواز جرسهای زر یعنی ستارکان الجیمُ الفارسیُ مع الراءِ
چر بالضم آلت تناسل سنائی کوید اخه آن بیر سر کرک چو خور کرد ؛ من
ندیدم که در آفاق یکی کمتر کرد ؛ چرا بالفتح کلمه استفهام و تعلیل و چرنده و چریدن چراخوار
و چراخور و چرابین یعنی چراکاه ناصر خسرو کوید خورسند شدی بخور و کیتی ؛
زیرا که خری جهان چراخور ؛ و فخری کوید چو حیوان است مانده در بیابان

زبخت بد نه آب و نه چراخور ؛ چراغ و چرام بمعنی چرا باشد اسدی کوید
همی رنو فند کو بر شبچراغ ؛ بدان روشنائی کند شب چراغ ؛ و سنائی کوید
آن شنیدی که در ولایت شام ؛ برده بود و ندا شتران بچرام ؛ چراکر
یعنی چرنده خواجو کوید کهی با چراکر چرا کر شدی ؛ چراغ پایه برداشتن اسب
هر دو دست را و ایستادن بر دو پا که چراغ پا نیز کویند خسرو کوید براق
همت والای تو بکرم روی ؛ چراغ پایه کنان بر سپهر جست بناز ؛ چراغواره یعنی موقوف
قندیل که میانش چراغ روشن کنند سیف کوید در شب جاه قدر تو روح
امین نظاره کرد ؛ این شش و سه قرابه را دید چراغواره کرد ؛ چراغ پرهیز چیزی که
در پیش چراغ بسازند تا چراغ از باد خاموش نشود چراغله کرم شب تاب چرانش
و چربو یعنی چربی مولوی کوید چرانش انجا دان که جان فربه شود ؛ کار نا امید
اینجا به شود ؛ چرب بالفتح معروف و بمعنی راجح و افزون نیز آمده چربیدن چربین
افزونی در جان و بر بن قیاس چریم و چربید چربک و چربه بالفتح کاغذ حریری تنک
که چرب کرده بر صفحه تصویر با نقاشی با خط نهند و بقلم مو نقش آن بردارند سید ذوالفقار
شروانی کوید تا نشان از خانه مانی دهد فصل بهار ؛ و ز زر افشان چربک
قارون شود باد خزان ؛ و نان تنکی که در روغن بریان کنند و با حلوا خورند و بر روح اموات

بخش کنند و چلیک تیز گویند و سرشبر که بزرگی قیماغ و بهندی ملای گویند و بالغم
دروغ راست مانند و طنز و سخریه و خجلت و انفعال و چنانکه بتازی لغز گویند
کمال گوید ع تبارک الله چندین سوابق خدمت ؛ شود بچربک لقربت معتدی
برباد ؛ و علی فرقدی گوید ع پیکان موش دژم را چربک آید بر پلنگ ؛ لی سخن
کبک دری را خنده آید بر عقاب ؛ و سید ذو الفقار گوید ع بردم بدولت شرف
خاک پای تو ؛ دور سپهر چربک تاج کیان دهد ؛ و خسرو گوید ع نز و ماده
بهم چون دوست با دوست ؛ بسی رموز چربک گفته در پوست ؛ و درین مثال
اخیر تامل است چه حکمت که از مجموع چربک صبیان مراد باشد و لغز رموز را درین معنی
دخل باشد پس از چربک معنی اول مراد است چرته و چرده بالفتح پوست و سیه چرده
یعنی سیه پوست و بعضی بمعنی رنگ و لون گفته اند چرخ بالفتح گردش و حرکت
دوری که درویشان در سماع کنند و هر چیز که حرکت دوری کند چون چرخ فلک
و چرخ ابریشم تابی و چرخ دولابی و چرخ عصاری و چرخی که بدان پنبه بریسند و کمان
شخ و پیراهن که آنرا گریبانی دگرنه گویند و گریبان جامه و دهی است از مضافات تبریز
که شیخ یعقوب ازانجاست و طاقهای ایوان و طاق درگاه سلاطین و امثال آن
خسرو گوید ع قبا و چرخ زربفت مرصع ؛ سنام و زین زرین ملمع ؛ و له بسکه

برسو شد قبا و چرخ در عالم فراخ ؛ همچو چرخ اطلس اطراف همه کیهان گرفت ؛
و فرخی گوید ع گرنه دولت و اقبال زا ؛ باد از فتح و ظفر دامن و چرخ ؛ و فردوسی
گوید ع بیاراست جای بلند و فراخ ؛ سرش برتر از چرخ و درگاه و کاخ ؛
چرخ انداز یعنی شیخ کمان نجیب الدین جربادقانی گوید ع شهاب وار چو تیر از
کمان خود رانی ؛ ثنای شست تو گوید سپهر چرخ انداز ؛ چرخی منسوب بچرخ عموماً
و جنسی از اطلس خصوصاً خواجو گوید ع ز سوز جگر آتشی برفروخت ؛ بهم اطلس
سبز چرخی بسوخت ؛ چرخشت بفتح اول و ضم خا و سکون شین معجمه چرخی که بدان
شیره انگور بگیرند و بعضی گفته اند حوضی که انگور دران بریزند و بپای مالند تا شیره
آن فشرده گردد و چرس نیز گویند و این اصح است فرخی گوید ع دو چشم من
چو دو چرخشت کرد فرقت او ؛ دو دیده همچو بچرخشت زیر پا انگور ؛ عسجدی گوید
ع بس کس که ز مردرشت بکرد و بد کنون باز ؛ ناکام کند روی سوی قبله زردشت ؛
من سرو دنیا بم که مرا آتش هجران ؛ آتشکده گشته است دل و دیده چو چرخشت ؛
چرغ بالفتح مرغیست که گوشت آن لذیذ و نازک است و چال نیز نامند گویند که چون
چرغ با باز تا آن نزدیک شود چنان سچال بر رویش اندازد که مانع شود و بدر رود و
مسعود گوید ع درآمدم پس دشمن چو چرغ وقت شکار ؛ چو چرغ زانکه برزد

برابش من بجان ؛ چرس بفتحتین بند و زندان و شکنجه و بدین مناسبت حوضی
که دران انگور انداخته بپای مالند تا شیره آن فشرده شود و چرس گویند
سنائی گوید ع بره جان و خرد باشش سوی عالم قدس ؛ نستوری که ترا
عالم حسی است چرس ؛ و نزاری گوید ع هر که بقید تو گرفتار شد ؛ تا نه هد جان
ز بد زین چرس ؛ و مولوی گوید ع اندرین چرس جان اگر پای همی کوبی ؛ تا غوطه
خوری یکدم در شیره بسیارم ؛ و بمعنی چراگاه شاید میخواهد چرسان بفتحتین روپاک
چهار گوشه که چهار گوشه آن جمع کرده باهم ببندند و درویشان بر کتف اندازند و بعضی
چیزها از ماکول و ملبوس و غیره دران نهند شیخ جنید خلخالی گوید ع برون رفتم
چو درویشان نمد پوش ؛ چرسدان از حمایل کرده بر دوش ؛ چرغ مرغ شکاری معروف
چرغان بالفتح مهری که بر طوا نهند چرغند و چرغنده بالفتح چراغپایه و روده گوسپند که
بگوشت پر کنند و در نسخه سروری در جیم تازی آورده است و ظاهرا آن اصح است
چه مخفف جگرآکند است و بمعنی چراغ نیز گفته سوزنی گوید ع در خانه ما هشتی دو دست
نه چرغند ؛ چرک بفتحتین زخم باشد خسرو گوید ع چرک زد چشم زخمی از یک
حس ؛ ز بهر چشم او را زخم شد بس ؛ و بسکون را مرغی است که خود را از درخت بیاویزد
لیکن بدین معنی چوک نیز گفته اند و آن اصح است چرکر بالضم مفتی که فتوی حکمی دهد ناصر خسرو گوید

ع برپای شیر دین بزوان شو ؛ کاین چرکر امت است بناز ؛ و ابو الحفص سغدی
گوید ع بوس و نظر حلال باشد با یار ؛ این فتوی من گرفتم از چرکر ؛ و بمعنی مغنی
یعنی مطرب نیز گفته اند شهاب الدین مهمره راست ع ز آوای مطرب ز آوای
چرکر ؛ دل من بنالد همچو ماهیست در بر ؛ و در رشیدی که قایل این بیت معنی را مصحف
مغنی خوانده باشد و این بیت مطابق آن گفته چه شعری دیگر باین معنی بنظر نرسیده
و بتکلف درین بیت نیز بمعنی فتوی دهنده توان گفت یعنی از آواز مطربان دل من
میل بعشرت و باده نوشی میکند و از حیله و مکر مغنی و تقریر و سیاست او ازان
باز می آید و درین میان مترددست و این لفظ مرکب می‌نماید شاید که بمعنی چرحکم
و فتوی آمده باشد و الله اعلم و در فرهنگ بمعنی پیغامبر گفته و شعر ناصر خسرو که
مرقوم شد شاهد آورده چرمدان بفتحتین کیسه که از چرم سازند و دولمبان نیز گویند
مولوی گوید ع کیسه اقبال چرمدان ماست ؛ چرمه بالفتح اسب خنگ خاقانی گوید
ع دو اسپه در رای ورکابی درآورد ؛ کز و چرمه صبح بگران نماید ؛ چرنداب
بفتحتین محلاتیست از تبریز چرودک بفتح اول و ضم دوم و واو معروف نانی که زیت
کنند و زیر کلوپاچه گذارند و بعضی بمعنی مطلق نان گفته اند چرونه بفتح اول و واو
چیزی که چراغ دران نهند و از جایی بجایی برند تا باد فرونشاند سوزنی گوید ع

در خانه ما پیش نه وو دست نه چرخند ؛ لیکن این مثال در لغت چرغند نیز گذشت چروبدن

یعنی چاره جستن و چروبده یعنی چاره جسته فخری گوید ــــ دولت ولفرت و سعادت را

بنت کاری ورای چروبدن ؛ چرنک بکسرتین آواز درای و آوازی که از کوفتن

کرز بر آید و چرنکیدن مصدر آن مرادف چلنک و چلنکیدن و در جیم تازی گذشت

چریک مردمی که بر زمین داران ملک توجه کنند تا سرانجام نموده بجد ولشکر دستند

چرخه ریسک همان چرواسک زیرا که آواز آن بر ریسیدن چرخه میماند چریک مصوغ چرم

و باد ریسه دوک چرملک بفتح جیم و کاف و میم مرغی است خرد چرنده بفتحتین استخوان

نرم که برشانه باشد مانند استخوان گوش چرخه چرخه زنان و نانی است که ساق

باریک دارد و بعربی شکاعی خوانند و چرخل با ضافه لام نیز آمده لِلاِسْتِعَارَات

چراغ سحر یعنی افتاب و جامه سحر و چتر سحر نیز گویند چراغ مغان یعنی شراب چرب پهلو

یعنی کسی که مردم از و فائده و منفعت یابند چرب دست یعنی تیزدست و شیرین کار

چرب زبان و چرب گو یعنی کسی که بسخنان خوش دل مردم را بجانب خود راغب

سازد و چاپلوس و فریبنده چربی یعنی نرمی و ملایمت و مدارا چربیدن غالب و

افزون شدن چرخ ترسا جامه و چرخ کبود جامه و چرخ کینه کون و چرخ دولابی

و چرخ آبنوسی یعنی فلک چرخ رزین کاسه یعنی فلک چهارم چرم گور یعنی زه کمان نظامی گوید

ــــ چو بر شاخ آهو کشد چرم گور ؛ بدوزد سر مور بر پای مور ؛ اَلْجِیْمُ التَّازِیْ

مَعَ الزَّاءِ جز بالفتح مخفف جزیره فردوسی گوید ــــ بیازار کالی بر فتم نجز ؛

یکی کار روان و بدم از خزوبز ؛ و بالکسر دنبه برشته که بر آش ها ریزند جزور بالکسر

و دال مفتوح و جزع بکسرتین نیز گویند و ترلب نیز بدین معنی گذشت جرک

بفتحتین مرضی است که مرغان را شود و آن چنان است که بن پر سوراخ شود و بگوشت

اَلْجِیْمُ الْفَارِسِیْ مَعَ الزَّاءِ جز بالفتح مبمون مولانا طاری گوید ــــ با مادر تو

زنسل جز بود و مکر ؛ جزد بالفتح جانوری مانند ملخ که در تابستان بسیار پیدا شود و هر چند

هوا گرم شود او بیشتر فریاد کند و در بعضی ولایات مردم فقیر بریان کرده خورند

انوری گوید ــــ اندرین شدت گرما که زتاثیر تموز ؛ بانگ جزد از تف خورشید

چه نفخ صور است ؛ و شمالی بهستانی گوید ــــ خروش جزد لگاه زوال در گرما ؛

چنانکه ناله حاجی بود میان سفر ؛ جزک و جزغ بالکسر و کاف فارسی در اول

و غین در ثانی خارپشت اَلْجِیْمُ التَّازِیْ مَعَ السِّیْنِ جسن بالفتح خبر کردن و

کرنجتن فردوسی گوید ــــ خود و ویژگان بر هیونان مست ؛ بسازیم بی جستکی

راه جست ها ؛ و فخر گرگانی گوید ــــ که نتوانی زبند جزع رستن ؛ ز تقدیری

کرد جستن ؛ جسک بالفتح رنج و بلا مولوی گوید ــــ که بجوایم از کسی یک مشت نسک

مرا گوید خمش کن مرگ و جسک ؛ اَلْجِیْمُ الْفَارِسِیْ مَعَ السِّیْنِ جست

بالضم جلد و چالاک و بمعنی تنگ نیز آمده خسرو گوید ــــ اگر خانه فراخ و گر چستی

ست ؛ بچار ارکانش بنیاد و درستی ست ؛ ور زنهار که آن بند قبا چست مبند بد

کرنا زکیش بجنبه بر اندام بر آید ؛ چسته بالفتح خراشه تمه عبد الواسع گوید ــــ

ز قول و الکش مطرب بنوشی چستهای خوش ؛ ز دست ساقی مهوش شراب لعل

بستانی ؛ و خسرو گوید ــــ چسته میزو بلبل از شاخ وهی نالید زار ؛ خاست بربا

سرو زان کان چسته او را در گرفت ؛ و کفل جانوران خسرو گوید ــــ زان

ی بر میز و شش بر سو ؛ کلاه گور و چسته آهو ؛ چسنک بفتحتین و کاف عجمی بمعنی کچل

در فصل خا مع الشین خواهد آمد و بعضی بمعنی داغ بیشانی نیز گفته اند اَلْجِیْمُ التَّازِیْ

مَعَ الشِّیْنِ جش بالفتح مهره کبود که از آبگینه سازند و رنگش بغایت شبیه برنگ

فیروزه بود و مردم فقیر در بار کشند و نگین انگشتری سازند و بزرگان بجهت دفع

چشم زخم در گردن اطفال آویزند و بر کلاه شان بدوزند سوزنی گوید ــــ

جش اگر چه برنگ فیروزه است ؛ قیمت فیروزه نیست اندر جش ؛ جشن بفتحتین

شاعر گوید ــــ چو دید اندرو شهریار زمین ؛ در افتاد از بیم بروی جشن ؛

و بسکون شین مجلس شادی و عروسی و عید جشن بزرگ ششم فروردین

روز و زخامه نیز گویند جشن ساز روز اول از سال ملکی جشه بفتحتین پیمانه روغن

و بضم اول و فتح دوم آستین پیراهن و جامه جشیر و جشیره بضم اول و کسر دوم

و یای معروف جولاه که جوشیر و جوشیره نیز گویند و در فرهنگ بفتح جیم گفته

اَلْجِیْمُ الْفَارِسِیْ مَعَ الشِّیْنِ چشام و چشخام بجا رسیده و چشمک و چشم

بر چهار لغت بالفتح همان جاکسو که از دواهای درد چشم است چشم معروف

و امید و چشم زخم را نیز گویند چنان که گویند چشم دارم یعنی امید دارم

و فلان را چشم رسید یعنی چشم زخم رسید چشمک عینک و بمعنی کفش چشمکات

چشم زخ و چشم زخ مخفف چشم زخم نور ربها گوید ــــ بیدار شد رسید لب بار

کو با نفست ؛ از چشم زخ حوادث قطب جهان شفا ؛ و کمال گوید ــــ

کردون وان بکاد همی خواند و قل اعوذ ؛ از بهر چشم زخ که همش نام و مه نشان ؛

و عمید لویکی گوید ــــ عطارد را بدو زم دیده بد ؛ که جاه و خامه را چشم زخ

کرد ؛ چشم آرو بمد الف و ضم را و واو مجهول چیزی که بجهت دفع بعمل آرند اعم از آنکه

برای آدمی یا حیوان و کشت و باغ و خانه و سرا باشد سید حسن غزنوی گوید ــــ

بر حسن و جمال بیش می افزاید ؛ چشم آرو را چو خال بر روی نهی ؛ چشم آغل

و چشم اغیل و چشمالوس نگاه گوشه چشم و چشم آغلیدن نگریستن بگوشه چشم

فرخی گوید ؎ گرگند خصم سپهر پرستار ؛ سوی کردون نظر بچشم اغبل ؛ چشم آویز
چیزی که از موی مشبک بافند و زنان پیش چشم آویزند تا مردم نبینند
وایشان ببینند و ابازی و اباسی نیز گویند آذری گوید ؎ سحر چشمان تو
باطل نکند چشم آویز ؛ هست هر چند بپوشند نباشد مستور ؛ چشم بام
اینکی که بجهت دفع چشم زخم نویسند و معنی ترکیبی نقاب و پرده چشم تشبیه
گوید ؎ بنا نکارا از چشم بد بترس بترس ؛ چرا نداری با خویشتن تو چشم بام
و فرخی گوید ؎ هر که با حرز دولت باشد ؛ نبود حاجتش بچشم بام ؛
چشم افسا کسی که افسون چشم زخم کند چشم گاو و چشم گاومیش گلی است
زرد که گاو چشم و بتازی عین البقر و بهار گویند چشمه سار چشمه است از کهستان
سمیرم و شرح آن در آب مرغان گذشت چغان بالفتح گرز را گویند وقت آن
نیز آمده چنگ بالکسر افزون و غالب فردوسی گوید ؎ خرد چون بود کمتر و
کام چنگ ؛ چنان دان که دیوانه خواهد بچنگ ؛ چشیر و چشفر بفتح اول و
بای عجمی مفتوح در اول و فا در دوم نشان پای عموما و نشان پای سباع خصوصا
است او گوید ؎ تا قیامت بدیده گل چینم ؛ سکت انجا که چشفر اندازد ؛
الاستعارات چشمه تدبیر یعنی موضع و قوت متفکره و شخص مدبر

چشمه خضر یعنی آب حیات و دهن معشوق چشمه گرم یعنی آفتاب چشمه قیر
یعنی شب چشم براه داشتن یعنی انتظار کشیدن چشم پیش کردن یعنی فرو نگریستن از شرم
و از تواضع و اندوه چشم پیش خجل و شرمنده چشم خروس یعنی شراب سرخ
و دانه سرخ که سرش سیاه بود و بهندی گهنگچی گویند و لب معشوق چشم رسیدن
یعنی چشم زخم رسیدن چشم کردن یعنی چشم زخم رسانیدن چشم سیاه کردن
یعنی طمع کردن بچیزی چشم شدن یعنی ظاهر شدن عطار گوید ؎ گفت برمن
چشم شد اسرار عشق ؛ میخاییم هر زمان تکرار عشق ؛ چشم کشته یعنی احول
چشمه آتش فشان و چشمه خاوری و چشمه روشن و چشمه سیماب ریز و چشمه گرم
و چشمه نوربخش یعنی افتاب چشمه نوش یعنی آبحیات و دهان معشوق
چشم آب دادن یعنی تماشا کردن چشم دیده و چشم با آب یعنی بحیا
چشم گرم کردن یعنی خواب سبک چشم زدن اشارت کردن و رسیدن
و زمان اندک و بیدار بودن و شرم کردن ؎ نخشبی چند خواب خواهی
کرد ؛ چشم زن از هجوم عیاران ؛ و خسرو گوید ؎ بباید چشم زد زان شب
بخنجر ؛ که او چشمی زد از ناوک تیر ؛ چشمه بماهی شدن یعنی رفتن افتاب ببرج حوت
الجیم التازی مع الغین جغ بالضم چوبی که بر گردن گاو قلبه نهند و جوغ و یوغ نیز گویند

جغش و جغت بفتحتین سبزی و تره که در ابتدای بهار بیشتر از جمیع
سبزها روید و با سرکه نانخورش سازند و مثل مردم خراسان است که جای
بجغت کشیدیم یعنی عشرت و تنگی خود را بفراخی رسانیدم جغرات بالضم ماست
ضغراط معرب آن جغاره بالفتح بمعنی جغنت سوزنی گوید ؎ در برغ همچو جسیغ
بچنگالان ؛ میکاو و چغاره نمی باید ؛ و نان ارزن و سرخی که زنان بر روی
مالند و غازه گویند و ناف گاو و شتر و گوسپند و دیگر حیوانات
و قریه ایست از بلوکات هری الجیم الفارسی مع الغین چغ
بالفتح چوبی که بدان جغرات شورانند تا مسکه از دوغ جدا شود و چرخه که زنان
بدان ریسند و بالضم چوب آبنوس آسدی گوید ؎ یکی تخت عاج و دگر
تخت چغ ؛ یکی جای شاه و دگر جای مغ ؛ و بالکسر پرده که از چوبهای باریک سازند
و چین و چیغ گویند و بمعنی ترکی است چغامه بالفتح قصیده که چکامه نیز گویند
چغانیان شهریست نزدیک حصار شادمان صغانیان معرب آن
و دو فرسنگ محله ایست از سمرقند سوزنی گوید ؎ شغل چغانیان ترا بی بارة
یکباره زد و دو باره نمی باید ؛ چغانه بالفتح چوبی مانند مشته حلاجان که سر آنرا
شکافته جلاجل چند در آن تعبیه کنند و اصول را بدان نگاه دارند و پرده چغانه

پرده ایست از موسیقی چغان بمعنی چغانه حمید قلندر گوید ؎ از شعر او کنند
اگر شعر دلبران ؛ برتار آن ترانه چنگ و چغان دهد ؛ و مرد کوشنده و دم
زننده و چغیدن مصدر آن مرادف چخیدن چغبت و چغبوت بالفتح جبه و
امثال آن که میانه ابره و آستر جامه و بالشت و نهالی نهند و بتازی حشو
خوانند طیان مرغزی گوید ؎ آن ریش نیست چغبت و لال خانه است
وقت جماع زیر حریفان فکندنی است ؛ و فرخی گوید ؎ در خرابات ریش
خصمانش ؛ گشته در زیر قحبگان چغبوت ؛ و در فصل با تحقیق این لغت گذشت
چغزشته بالفتح و رای مکسوره و شین ساکن گروهه ریسمان خام که بر دوک
پیچیده شود چغاز بالفتح زن دشنام ده بی حیا نام خسرو گوید ؎
چون چغز گشت بنا گوشش چو سبز تو ؛ چند تا زی ای این پیر زن زشت
چغاز ؛ چغز بفتحتین بوته گیاهی است بغایت سپید و مانند در سبزی بود
و شباهت تمام بجاروب دارد و چوز و ژاژ نیز گویند و بسکون غین
غوک و جراحتی که دهنش فراهم آمده و درون آن چرک جمع شده باشد
و بهر دو معنی بتازی ضفدع گویند لیکن در کتب طبی گرهی که زیر زبان
بر می آید و چون مستحکم شود غیر از شکافتن علاجی ندارد مولوی گوید

تا بنکا فی بنشتر ریش جغز؛ کی لشد سکو وکی کرو ید نغز؛ جغز بالفتح
ورای مهمله درآخر ترس وجغزیدن یعنی ترسیدن و جغزیده یعنی ترسیده
مولوی کوید چند کردید چو دولاب درین بحر عذاب؛ سر فرو و جغزیده
چو بو تیمار رید؛ وله در فنا جلوه شود فائده هستیها؛ لبس نباید زبلا کریه و
در جغزیدن؛ ودر فرهنگ بمعنی نالکنده و همین بیت آورده جغزداره و جغزباره
سبزی بالای آب ایستاده که جامه غوک و برغشه نیز کویند جغل بفتحتین
چین و شکنج و ظرفی چوبین که از آن آب خورند و اکثر مسافران دارند
وبکسرتین کل ولای که جگل هم کویند و بضمتین سخن چین که پیش مردم
سعایت کند و فعل او را جغلی کویند و بضم اول و فتح دوم نوعی از سلاح
وببری جوشن کویند خسرو کوید نه همچون دیگران زآهن جغل
پوش؛ سلاح عصمت یزدانش بر دوش؛ و نزاری کوید جغل پیش
خدنکش چو شیطنت وشهاب؛ زره به پیش سنانش چو سوزن است و حریر
جغک و جغوک و جغور بفتحتین کنجشک ابو شکور کوید اکر بازی
اندر جغوکم نکر؛ وکر باشه سوی بطان مپر؛ جغنه بالفتح مخفف جغانه و بالضم
کنجشک خسرو کوید بیا مطرب آن جغنه کز یک فغان؛ کند زاهدان را

بد بر مغان؛ و پور بها کوید مشوم چون بوم کرسنه چون زاغ؛ خرد چون
جغنه سست چون کوتر؛ لیکن مسعود بمعنی اول بجای نون بای موحده آورده
وکفته چون فرو راند نغمه بر جغبه؛ بر که بشنید کرد وحش سغبه؛ مکر آنکه قافیه
نون با باد درین قسم محل درست باشد جغند بضم اول و فتح دوم موی سر
که بر قفا کره زده باشند جغد بالضم پرنده معروف بخوست و بعضی بمعنی موی
بر قفا کره زده مرادف جغند نیز کفته اند و در بیت که جغند را چنین خوانده
باشند لیکن شاید باید جست والله اعلم الجیم التازی مع الفا جفت
بالفتح زوج ضد طاق و کاو قلبه مولوی کوید جفت میر و ند زمین ماند خام؛
هیچ تخم نشد زخار و کیا؛ جفته بالضم لکدی که ستور بیرد و باندازد خاقانی
کوید جفت و طاق سپهر در شکند؛ جفته کان لکا و را اندازد؛ جفت ساز
بالضم نوعی از فنون سازندکی و نوع دوم یک و نیم ساز و سیوم ساز راست
و در نسخه سروری هر کدام صفتی از صفات تارهای ساز است کمال کوید
انجا که جفت ساز سرخامرات بود؛ لحنی بود تمام که نام نوا برند؛ و روحی کوید
مصرع بنای کبوی جنک و بجفت ساز رباب؛ و مجیر کوید مصرع آسمان
بر جفت ساز زهره این ره میزند؛ جفتک بالضم مرغیست که از آن یک بال دارد

و بر جانب دیکر قلابی و ماده نیز یک بال دارد و بر جانب دیکر حلقه بر کاه
نر و ماده آیند از همدیکر جدا شده بجا مشغول میشوند و چون پرواز کنند نر قلاب را
در حلقه بال ماده اندازد و باهم پرواز کنند و بتازی لاینفک کویند الاستعارات
جفاپیشه یعنی ظالم و ستمکار جفتی خوردن و جفتی کردن یعنی مباشرت کردن
الجیم الفارسی مع الفاء چفاله بالفتح خیل مرغان لیکن در نسخه سروری
و در بعضی نسخ دیکر بجیم تازیست ناصر خسرو کوید آمده نازان
زهند مرغ بهاری؛ روی نهاده بما جفاله جفاله؛ و اسدی کوید بدآکنده
کردون و هامون بهم؛ زمرغان جفاله زغزمان رمه؛ چفت بالفتح تالار و بمعنی
سقف و طاق نیز کفته اند اما اصح آنست که چفت سقفی خمیده مانند طاق چنانکه
خاقانی کوید آن چفت را که زوشد قوس قزح ملون؛ و بالضم تنک وحیان
که چفت نیز کویند و چوبی که زیر عمارت شکسته نهند تا نیفتد و بالکسر زنجیر در چفتک
بالفتح مرغیست که کوشت لذیذ باشد و کاروانک نیز کویند و در نسخه سروری
و بعضی نسخ دیکر بجای تای قرشت نون کفته اند چفته بالفتح سر کوسفند نظامی کوید
بفرمود تا مطبخی در نهفت؛ نهد چفته وازاکند خاک خفت؛ بیاورد
خوان زیرک هوشمند؛ بر و لنجهای سر کوسفند؛ و نیز بمعنی خمیده آخسیکتی کوید

ای باشب که تو در خلوت و من تا بسحر؛ از قد چفته چو در حلقه در
ساخته ام؛ و بمعنی تهمت کمال کوید من بر سخاوتر همت کب و دوخته
حادی نهند بتقریب چفته ام؛ و برابر و قرین انوری کوید وکرنه چفته
نهند با قبای کلی خویش؛ همی برآید ازین غصه دمبدم بوشم؛ و چفت انکور
که بتازی عریش نامند و عماری که سقفش خمیده و مانند طاق باشد خاقانی کوید
کبود شده چفت دوا ده تزئین؛ زان چفت بجفت سلاطین؛ چفده
بالفتح مرادف چفته بمعنی دوم چفزشته و چغزشته بفتحین چون بر ور روش
خوانده اند و رجحان معلوم نشد آورده شد چفسیدن بمعنی چسپیدن و همچنین
چفس و چفسیده مولوی کوید بوز آبی وان و هم برآب چفس؛ چون که
داری آب از آتش منفس؛ الاستعارات چفت معقوس یعنی سقف طاق
مانند و خمیده چون چوکان الجیم التازی مع الکاف التازی جک
بالضم جنبانیدن جزات الجیم التازی مع الکاف الفارسی جکاره
بالضم همان جدکاره یعنی رایهای مختلف مولوی کوید هرچند شده است خون
جکرشان؛ جستند درین ره جکاره؛ جکر بکسر اول و فتح دوم معروف و غم و
غصه خاقانی کوید مکن هیچ تقصیر در کشتن من؛ که کار عزیزان جگر بر نتابد؛

ورضی الدین نیشابوری گوید جگرچه میدهی ازاکه بر توان چیدن ؛ ز خاک
رهگذرش پاره پاره جگرش ؛ و در فرهنگ بمعنی انتظار نیز آمده و همین و بیت
شاهد آورده و درین تامل است جگره بکسر اول و دوم نوعی از کلنگ که از کلنگ
کوچکتر و پر گردنش پرهای سیاه باشد و جوانان بر سر زنند و در نسخ سروری
بجیم و کاف تازی آورده بمعنی کاروانک از الاستعارات جگر تافته
و جگر تفته یعنی عاشق و شخصی که علت دق داشته باشد جگر خوردن یعنی غم
و اندوه خوردن جگر گربه خورد یعنی چیزی پاکیزه کم کرد کذا فی المؤید نظامی گوید
مصرع مرد بدان دل که جگر گربه خورد الجیم الفارسی مع الکاف التازی
چک بالضم آلت تناسل وزانو و بن دو معنی مخفف چوک است پوربها
گوید از غیب درو نان تو افسرده خون چو کس ؛ و زغصه آب گشته
ز چشمت روان چو چک ؛ و مولانای جامی گوید چو اینجا رسی زن در ان
آب چک ؛ که گردد تنک از گدازش سبک ؛ و میکی گوید بد و زانو
وی که بنشیند ؛ همچو ارواله الیت کو زده چک ؛ و بالکسر یک طرف از
چهار طرف بجول که وزو نیز گویند و کردکانی که منوش بآسانی بر نیاید و نیم ریع
یعنی ثمن چیزی ثنائی گوید از برای مقامران ف د ؛ آن یکی یک شنید این یک چک

وبالفتح

وبالفتح قباله که صک معرب آنست و برات و لهذا شب برات را شب چک
گویند و امر بچکیدن و بمعنی سخن نیز آمده سوزنی بهر سه معنی گوید
در بیت تا رایت اصحاب رایحق ؛ اندر کتابخانهٔ اسلاف تست چک ؛
آید صواب هرچه تو گوئی و خصم را ؛ بارا و زهره ای که کند هیچگونه چک ؛
ول تو در جهان زلفظ بر اصحاب خویش باش ؛ کو بر رخ اعادی تو خون دیده
چک ؛ و بمعنی قطره و رشحه و بمعنی چکاننده نیز آمده شاعر گوید
چک خون نبود از و در تیره خاک ؛ بکن بسم تن را سر از تیغ چاک ؛
و عمید لوبکی گوید خسرو آفاق طوغان تو ئی کز هیبت ؛ چشم
گردونست پرشام از افق خونابه چک ؛ و بمعنی فک اسفل و زنخدان
نیز آمده و مثلست که میگویند چک و چانه اش به بینید و مشته علاجان
و چوبی که سه شاخ و چهار شاخه و بیشتر نیز سازند و خوشهای کوفته
خرمن بدان حرکت دهند تا باد خورد و دانه از کاه پاک گردد و سکو نیز گویند
فرالاوی بهر سه معنی گوید نابکی بوسه بر چک چلبی ؛ لشکری همچو تنکه را اطراف ؛
تا لغز ببلا همچو بر زیگر ؛ دانه از که بچک بسازد صاف ؛ بر کس چون کمان بدانی ؛
میزنی چوک چون چک نداف ؛ و بریدن شاخ انگور و غیره تا بار آورد و در فرهنگ

بمعنی معدوم و ناچیز آورده اخسیکتی گوید مبادبن او نام در عرض ادکم ؛
ب تین وزد وس بر محن او چک ؛ و درین تاملست چه مصرع اخیر چنین یافته
شده ع لب تین وزد وس را محن او چک ؛ یعنی قباله و حجت و بزرگی بمعنی کشیدن
دام از کشیدن بود چکاچاک و چکچاک بالفتح آواز ضرب شمشیر و گرز که پی هم
زننده اسدی گوید شل و تیر پیوسته چون تار و پود ؛ چکاچاک برخاست
از گرز و خود ؛ فردوسی گوید ز چکچاک گرز و شتاب تیر ؛ بر آورد
از جان دشمن نفیر ؛ چکاچک بالفتح همان چکاچاک که بخاچخ و چقاچق نیز گویند
و آواز بر هم خوردن دندان و بعضی هر دو جیم چیزی که در افواه افتد حکیم
زجاجی گوید چکاچک شد این راز اندر میان ؛ که گردید بدشاه بار و میان
چکچک بفتح هر دو جیم همان چکاچاک یعنی آواز ضرب شمشیر و گرز و چوب و مثل
آن که پی هم زنند و صدای چکیدن آب قطره قطره و صوت بر هم زدن دندان
از سرما یا وقت طعام خوردن سوزنی گوید باب در نفکم ملح ازان چکچک
و بالضم سخنی که در افواه افتد سنائی گوید چکچکی او فتاده در مسجد ؛
زین بزل و مضحک از پی جد ؛ و بالکسر آواز سوختن فتیله تر شده کچکچ اند
فتیله حیث حرفی ؛ چکچک اندر چراغ حیث تری ؛ چکاد و چکاده بالفتح تارک سر عموماً

و فلوکوه

وفلوکوه خصوصاً اما صاحب نصاب چکاد بمعنی جبهه گفته عطار گوید
پیش سر سبزی خطت چو قلم ؛ عقل کل بر چکاد می آید ؛ ول نخستین پیش
میدان شد پیاده ؛ قدم عزفه در آهن تا چکاده ؛ فردوسی گوید
بیامد دوان دیدبان از چکاد ؛ که آمد سپاهی زایران چو باد ؛ و در فرهنگ
بمعنی سر کفته و شاهد آن معلوم نشد چکاو و چکاوک و چکاوه مرغیست
از گنجشک اندک بزرگتر و خوش آواز بود و بهندی چنور گویند و تاج بر سر
دارد و در عراق چوزه و بتازی قبره و ابوالمليح گویند و در جهانگیری بمعنی
جل گفته و سهو کرده فردوسی گوید بدان سان که شاهین رباید چکاو ؛
ز بود آن گرانمایه تاج نژاد ؛ و ادیب صابر گوید بر فرق سر نرگس تر
زرد کلاه ؛ بر فرق سر چکاوه یک مشت گیاه ؛ و نوائیست از موسیقی که نوای
چکاوک نیز گویند منوچهری گوید زده بیرم تو رامشگران بدولت تو ؛
تهی چکاوک و که راهوی و که قالوس ؛ و بمعنی جغانه نیز آمده هند و شاه مشی
گوید زگل سا کن شود بلبلان بلبل ؛ نه از زیر و بم چنگ و چکاوک ؛ و
پوشیده نماند که نوعی از مرغ آبی است که آنرا سرخاب نامست و بزبان هندی
نر آنرا چکوا و ماده اش را چکوی گویند و عادت آن چنانست که نر و ماده

سبب از هم جدا شوند و یک جا خواب نکنند و اکثر مردم هند بواسطه مناسبت
لفظی که میان چکاوک و چکوا است بغلط افتاده تصور نموده اند که این هر دو
یک معنی است چنانچه خسرو گوید ؎ جفت چکاوک ز قضای خدا :. روز
بیکجا و شب از هم جدا :. چکاوکاه و چکاوکه موضعی است از گوشه کمان که گره سر
در آنجا واقع شود و چکره و چکل بالفتح قطره ریزه که در آب جهد و بتازی رشحه
گویند مولوی گوید ؎ هفت دریا اندر و یک قطره :. جمله هستی ز موجش
چکرهٔ :. وله پای آهسته نه که تا نجهد :. چکله خون دل بهر دیوار :. چکری بالضم نوعی
از ریواس فخری گوید ؎ در گلستان بنام دولت تو :. شاید از شاخ
زر شود چکری :. و مثال دیگر در لغت بلخ گذشت چکس بفتحتین آشیانه باز
و باشه و امثال آن عبد الواسع گوید ؎ بر هوا پر نزده باز و بر زمین غرنده
ببر :. بر چکس باشد ز قهر و در قفس باشد زنجیر :. و عمید لوبکی گوید ؎
ز باد قمری از قفس افغان بازان از چکس :. و ز بانگ طاوس و مگس آواز
گربه است و طنین :. چکس خجلت و شرمندی و چکیدن مصدر آنست مولوی گوید
؎ منور را دل شده جاذب چو عنین شهوت کاذب :. ز خوبان بست عنین
بجز بخسیدن و چکس :. چک بالفتح آشیانه باز مرادف چکس نزاری گوید ؎

عنان بر

عنان برکیب توسن مده مگر بحساب :. بچک باز نیاید چو اوج گیرد باز :.
و پارچه کاغذی که مشک و عبیر و زر و دار و در آن بپیچند و بهندی پریا گویند
الوری گوید ؎ بنشست و یکی کاغذکی چک برون کرد :. حاصل شده از کد به
بجو جو ز بمشفان :. چلک بفتحتین بند ابریشمی چکوک بفتح اول و ضم دوم گیاه
خود که بر پشن نیز گویند و آنچه بزرگ و برگ او پهن شود خرچکوک گویند
و بمعنی گنجشک بکاف فارسی است چکمیزک بالفتح مرضی که منزبعی بول قطره
قطره چکد و بتازی تقطیر البول گویند چکن و چکین بکسرتین نوعی از کشیده
و آن پارچه را که چکن دارد چکن دوزی گویند شمس طبسی گوید ؎ دوش
بگردون زرکشیده کله کفت :. تا چه کم هفت ترک بر ز چکین را :. چکوج بفتح اول
و ضم دوم چکش که چاکوج نیز گویند و دست افزاری سرتیز که دسته دارد
و بدان آسیا درست سازند چکیده بالفتح معروف و گزر را نیز گویند که بتازی
عمود خوانند شمس دهستانی گوید ؎ چکیده تو ز مغزبلان کند اعلام :.
حسام تو ز سر دشمنان دهد پیغام :. و بالضم بمعنی چکیده که چسپیده و چوسیده
نیز گویند و چکیدن مصدر آنست مولوی گوید ؎ پستان آب میچکد از اکه دایه
اوست :. طفل نبات را طلبد جا بجا دایه :. الجیم الفارسی مع الکاف الفارسی

چگال بالفتح چیز گران و کثیف رضی نیشابوری گوید ؎ بنش طبعش گران هوای
سبک :. بنش حلمش سبک زمین چگال :. چگامه بالفتح قصیده که چغامه نیز گویند
ابو المثل گوید ؎ چو کرد و اگه خواجه زکار نامه من :. بشهر بار رساند سبک
چگامه من :. و مثال دیگر در لغت پ و ند گذشت چگانی بالفتح و ثانی مشدد
و کسر نون نوعی از خربزه چگلک و چگوک بفتحتین گنجشک که چوک و چغک
نیز گویند فخری گوید ؎ اگر کند طیران در هوای همت تو :. ز چنگ شاهین
باز آورد شکار چگلک :. وله انکه شهباز همتش که صید :. کرکس چرخ بشکرد چو
چگوک :. چگل بکسرتین شهری در ترکستان که مردمش بخوبروئی و تیراندازی
مشهوراند چگندر مرادف چقندر الجیم التازی مع اللام جل بالفتح
مرغی است خوش آواز و این هندی است و در فارسی نیز آمده جلبو بالفتح
و بای مضموم و واو معروف سبزی است شبیه به نعناع مولوی گوید ؎
فندق و خشخاش برقص آمده :. نعنع و جلبو بلب جویبار :. جلویز و جلبیز
بالفتح و بای مجهول غماز و مفسد و در قاموس جلواز بالکسر یاد کرده گوتوال
و جاوش که مردم را گیرانند و غمازی کنند و ظاهرا معرب کرده اند فخری گوید
؎ ببعد او نبود کام ظالم و جابر :. نه در او نبود فند مفسد و جلویز :.

وطاهر

و طاهر فضل گوید ؎ روا نبود و نیز نداند و نبندد بسته نم :. اگر نه زلفک مشکین تو
بدی جلوبز :. و در فرهنگ بمعنی کمند گفته و همین بیت شاهد آورده و در آن
تامل است چه معنی اول راست می آید جلجلان بضم هر دو جیم کشنیز لیکن ظاهرا عربی است
جلد بالفتح معروف و بمعنی جلق نیز گفته اند سوزنی گوید ؎ امروز مهم گیر و خنده
کرده بکف بر :. چونان زده ام جلد چو مجماج بخف بر :. و درین مثال تامل است
چه درین بیت جلق نیز توان خواند پس شاهدی دیگر میخواهد جلنک بکسرتین
صدای زنگ و زنجیر و مانند آن مرادف جرنک و بپاره خربزه و هندوانه و
خیار و کدو و عشقه و مانند آن و تلخ آبی که میک و میگ نیز گویند و بهندی
جنکه خوانند و نوعی از قماش ابریشمی که زرتار و غیر زرتار بافند و از آن
قبا و چکمه و کلاه و شلوار سازند اوحدی گوید ؎ در بر آن جلنک زربفته :.
ای لب دل که شد بهم رفته :. جلو بفتح اول و ضم دوم و واو معروف سیخ که بدان
گوشت و مرغ کباب کنند و کردنا و بابزن نیز گویند و آنچه از چوب سازند
جلواهن گویند جل وزغ و جل بک بالضم همان جامه غوک یعنی سبزی که بر آب
ایستاده بهم رسد جلوند بالفتح چراغ مرادف چروند جلونک بفتح اول و نون و
ضم لام بپاره خربزه و خیار و مانند جله بالضم و ثانی مشدد منسوج که به ریسمان

جلاهق بالضم معرب آن و جلها جمع و در قاموس گوید الجلاهق هو کعلابط
البندق الذي يرمى به واصله بالفارسية جله وهي كبة
غزل والكثير جلة بها سمي الحائك جليل بالضم جيم وفتح لام جل اسب
ونقاب جيزي باشد اسدي گويد ــ زبير وزه بكر زبا فوث كاه :. كهر آن
بر جليل سياه :. و له زبوديج فروهشته ديبا جلبل :. غلام البسناده بسي خيل خيل
الجيم الفارسي مع اللام چل بالفتح امر از چليدن يعني رفتن و بزبان
هندي نيز بهمين معني مستعمل است اما حق آنست كه اصل هنديست و فارسيان
استعمال كرده اند ناصر خسرو گويد ــ اگرچه غرقه از فضل او نبيد مباش :.
بعلم كوش وازين غرق جهل بيرون چل :. و خسرو گويد ــ از چل چل تو
پاي من زار شد كچل :. من خود بنخيلم تو اگر ميچلي بچل :. و بندي كه از چوب و كاه
و سنك و كل در پيش رود خانه و جوي آب بندند و ونيز نيز گويند و بالضم
آلت تناسل كه چو نيز گويند و بالكسر احمق و مخفف چهل سراج الدين راجي
گويد ــ چل كند چل سال اگر كسب علوم :. كي شود كامل تر از اهل فهوم :. و اسپي كه
دست راست و پاي چپ آن سفيد باشد و اشكل و اشكيل نيز گويند شاه گويد
ــ كلوس وگردم و چپ شوره پشت و آدم كبر :. بيار و عقرب و چل سم سفيد

وکام

وکام سياه :. چلانک بالضم و فتح نون بازيست كه كوزه گردان گويند و چانوزكي
است كه سر كبن گردانك و بتازي جعل خوانند چلان كوه بالفتح كوهيست
در چين نزاري گويد ــ بكوهي برشد از تشويش انبوه :. كه خوانندش در آن
كشور چلان كوه :. چلب بفتحتين دو طبق پهن كه از برنج سازند و مي نوازند
و سنج نيز گويند فردوسي گويد ــ چو يكپاس بگذشت از تيره شب :. زپيش
اندر آمد خروس چلب :. و فرخي گويد ــ چشم روشن نه بيند ديده از گرد
سياه :. بانك نشنود گوش از غو كوس و چلب :. و غوغا و آشوب
و فتنه ناصر خسرو گويد ــ عامه بر من بهمت ديني و فضل من بكل :. برسرم
فضل من آورد اين همه شور و چلب :. و قطران گويد ــ زمهر و كينش غمگين
عدو و شاد ولي :. ز دست و تيغش بيدار امن و خفته چلب :. چلبله بضم جيم و
باي موحده شتاب كار و مضطرب ظهير گويد ــ اي ز نور راي تو خورشيد رخشان
در حجاب :. وي ز جود دست تو ابر بهاري چلبله :. و چيزي كه لطايف انعام و صله
و جلد وي بكسي دهند چلبك بفتح اول و سيوم ناني كه ميان روغن بريان كنند
و جواك و چربك نيز گويند چلچله بكسر هر دو جيم لاك لنست و بمعني غليواج
گفته اند قاسم انوار گويد ــ چل چله بگذشت و صوفي در نيافت :. چلچله صد بار

زان چلچله :. چلغوزه بالكسر درخت صنوبر چون غوزه آن بسيار است بنابر آن
چلغوزه نام كردند و بكثرت استعمال ها را آنرا گويند و چلغوز بر وزن فردوس
معرب آن خسرو گويد ــ بود گندم گزي بالا سرفراز :. سر چلغوزه
گويد با فلك راز :. چلك بفتح اول و ضم دوم همان چاليك اما صحيح چلك بكسر جيم
و لام است و چليك بزيادتي يا نيز آمده و بالكسر كفچه ديك چلمه بفتح و سيوم
رايكان ناصر خسرو گويد ــ علم حق آنست زانكو كش عنان :. عامه را ده چلمه
عالم چلمه :. اما درين بيت چلپله خوانده اند بمعني ديگر چنانكه بيايد چلوك
بفتحتين و واو ساكن رسني كه در گردن اسپان بندند چلونك بفتح اول
و ضم دوم نام شخصي چليپا چوب چهار گوشه و سه گوشه كه بصورت داري است
و بعقيده نصاري حضرت عيسي را بران دار كشيده بودند صليب معرب آن
الاستعارات چليپاي فلك يعني شكلي كه از تقاطع خط محور و معدل النهار
بهم رسد الجيم التازي مع الميم جم و جمشاب و جمشيد و جمشيدون
هر چهار لغت بمعني حضرت سليمان و بمعني پادشاه معروف در عجم و هر كدام
بقرينه معلوم شود و مثلا اگر بخاتم و آصف و باد و ديو و مانند آن مذكور شود
حضرت سليمان مراد بود و اگر بجام و شراب و جز آن مذكور شود پادشاه عجم

مراد بود

مراد بود اما جمشيد و جمشاب بيشتر در پادشاه عجم استعمال كنند و معني
جم سلطان بزرگ و معني شيد روشن و تابنده اسدي گويد ــ بدانست
هر كس كه گشتاسب است :. فروزنده تخت جمشاب است :. جم اسپرم ريحانيست كه
حضرت سليمان دوست ميداشت و بعربي ريحان السليمان گويند جمزيور
اسپي كه روي و شكم و دست و پاي او سپيد باشد مسعود گويد ــ
ابرش و خنك و بور و جمزيور :. آتش و آب باد و خاك شده :. جمري بالضم
جلف و بازاري و در نسخه سروري گويد اصح بكسر جيم است جمست بفتحتين
و سكون سين مهمله گوهريست كبود كم بها و در اختيارات ميگويد سنگي است
بنفش لبرخي مايل و معدن از مدينه سه روزه راه است جمن بفتحتين چوبي كه
بعرض بر چوبهاي باريك بيند از ند و شاخهاي تاك بران كشند جمله بفتحتين
و سكون نون اسپ جابند كه جمام گويند و بمعني كاهل نيز استعمال كنند و در نسخه
سروري بجيم فارسي آورده جميلو بفتحتين و سكون يا و ضم لام وانه البت باين
عدس ماش و بفتح يا و سكون ميم نيز گفته اند الاستعارات جمشيد ماهي كبر
يعني آفتاب و حضرت سليمان عليه السلام الجيم الفارسي مع الميم
چميدن خراميدن چمان و چمنده يعني خرامنده و چميده يعني خراميده و چمانده

يعني بخرام آرنده وبرين قياس جمانه و جمانيدن جمانه بالفتح نجم كدوي منقش وبالضم
حيوان نامه خسرو كويد ــ چه لائق كه من يك جمانه بخوزروم ؛ چه فضلست پس
مرترا بر جمانه ؛ جماني يعني ساقي جمانجي بالفتح كوزه سر تنك بزرك شكم كه دران
شراب كنند جمجرغه بفتح جيم اول وضم دوم وسكون ميم وراي مهمله وفتح
غين جنسيست از تازيانه و در آدات بمعني رشته تازيانه آورده جمن نشستنگاه
ميان باغ كه بر اموان آن درختان نشانند و در ميانش سه بركه و كلها سازند
جمن افروز كل تاج خروس جمين همان جاين يعني بول و غايط جموش بالفتح اسب
سركش شموس معرب آن جمش بالفتح خشم فردوسي كويد ــ بكرد از خشم
كوز نان و جمش ؛ بر سرو شوخي بهمه رنك و نمش ؛ جمك بفتحتين هستي و
افزوني عميد لوبكي كويد ــ بايكه سخنوري بافهم از قبول تو ؛ بل زازل لعون
تو دست مراست اين جمك ؛ جمشك بالضم كفش و در نسخه سروري بضم جيم
و فتح ميم كفته و ظاهرا اين جمشك همان شمشك است بضم شين معجمه وكسر ميم كه در
ثلث فقه مذكور است و آنچه است كه از بيت المقدس آرند شبيه بچارق عجم اما اين
دوخته است و اطراف آن ني جم جم بضم هردو جيم كيوه كه از قسم افزار است سعدي
كويد ــ بهجي در پاي مردانه لطيف ؛ بر سر ش خوبند كانه ميز رسي ؛

وخرام وسم اسب واستر وجز آن سوزني بهر دو معني كويد ــ تا تو جم كني
شكسته بود ؛ بر سرت سنك همچو جمچم خر ؛ ونيز ربيها كويد ــ زمستان
منهزم شد تا در آمد ؛ سپاه ماه فرور دين بجم جم ؛ جماجم بضم هردو جيم بثاني
نزاري كويد ــ بدركاه قصر رفيعت نهاده ؛ ملوك جهان از تفاخر جماجم ؛
وظاهرا جماجم كه جمع جمجمه است بمعني كاسه سر در لغت بتصحيف جاجم خوانده اند
والله اعلم جم بالضم لاف و تفاخر وا مر بدين معني بشاه واعي كويد ــ زانكه
فنا نام مرا كرده كم ؛ كفت زنام و لقب خود مجم ؛ و بمعني ثقل انكور و بمعني سرما
حيوان نيز آمده خيام كويد ــ اي رفته و باز آمده و كم كشته ؛ نامت زميان
مردمان كم كشته ؛ و بالكسر سبزي روي آب كه جامه غوك كويند و بالفتح
مخفف جشم بزبان مردوارالمرز سنائي كويد ــ عالم ديكرست عالم شان ؛
نيست فرفي زيوز تا جم شان ؛ و امر بجميدن وجنبنده وجرم وكناه نزاري كويد
ــ جم كنمش كوجم جوجم برمن بدين سهوست وجم ؛ مثلش بنايد در عجم تا
زنسل بو البشر ؛ و بمعني رونق و نظام نيز آمده شهيد كويد ــ دعوي كني
كه شاعر دهرم وليك نيست ؛ در شعر تو نه لذت و نه حكمت و نه جم ؛ و عنصري كويد
ــ زكبر اكر نه توئي به بيز زكبر مباش ؛ اكر تو مومني و كار دين تو بجم است ؛

جماخ بكسر جيم اول وخاي معجمه در آخر خميده و بمعني فرخي كويد ــ زرد و جماخ
كردم از غم عشق ؛ دو زلف و لعل فام و قامت راست ؛ و سوزني كويد ــ كشيده
قامت كار دي مشكبوي ويست ؛ خلد مدني و جماخ و كنده مو زمنم ؛ الجيم
التازي مع النون جناب بالضم بازيست معروف كه دران دو حريف باهم كرو بندند
و عوام جناغ كويند خاقاني كويد ــ ديد مراست صبح با دلم از بر دو كون ؛
عشق نهاده كرو فقر كشيده جناب ؛ و بتشديد نون نيز آمده لامعي جرجاني كويد
ــ دل بود و زمن شرط زتو بود و بوسه ؛ معشوق جنين بيند و با عاشق جناب ؛
و جناب بالمد و القصر والضم معرب آن و ظاهرا بتشديد نون از ضرورت شعرست
و لغتي عليحده نيست جنابه بالضم توام خاقاني كويد ــ دولت و ملت جنابه زاد و جو
جوزاند ؛ جناغ و جناق بالضم روي غاشيه زين كه اكثر آن پوست پلنك سازند
معزي كويد ــ پلنك كر كند سال و ماه بر دو دوام ؛ از ان قبيل كه جناغ
بود زجرم پلنك ؛ انوري كويد مصرع مدو سر مدي سنام و جناق ؛ و بعضي
دوال پهن كه در ركاب كشند و بعضي دامنه زين كفته اند جندره جوبي كه پس در
كذارند جندرخانه خانه كه دران رخت كذارند ليكن بنون خطاست و صحيح بميم است
جنانكه صاحب فرهنك تصريح نموده كه جمدرخانه و جمدارخانه مخفف جامه دارخانه باشد

كرحافظ و داريزه رعونت واقف باشد جبذل بفتح جيم و دال شخصي كه فريدون
بجواستكاري دختر هش پادشاه يمن فرستاده فردوسي كويد ــ
جنين كفت جبذل شاه جهان ؛ جبنك بالفتح معروف و بالضم كشتي كلان
و بيامن كلانرا بواسطه آنكه اشعار كوناكون وارد نيز كويند خاقاني كويد
ــ برجنك زمانه فارغ الذات ؛ از زيست و جار رو و ساعات ؛
ليكن درين بيت جنك بفتح جيم فارسي مشهور ترست و بنا برين مصرع ثاني
در افاده معني مقدم اعتبار بايد كرد واكر مقدم اعتبار نكنيم ميتوان كفت كه اينان
بالاتر از جنك زمانه اند و از دست تفرف زمانه خلاص شده اند پس فارغ اند
از حوادث كه در ساعات بر زمين نازل ميشوند جنكوان بفتح جيم وكاف فارسي
وسكون نون شهريست نزديك بلك رالبين و جبذيري جانب كوه سوالك
مسعود كويد ــ برخيز و باده در ده بر فتح جنكوان ؛ و مختاري كويد ــ
آن صحدم چه بود كه از كوه جنكوان ؛ جنبور بكسر جيم و نون و باي معروف
و فتح واو پل صراط و بسكون نون و فتح با نيز آمده و در فرهنك بجاي راي مهمله
از كتاب زند دال مهمله نقل كرده عنصري كويد ــ نرا همت محشر رسول مجاز ؛
و بنده بپول جينور جواز ؛ داور رزدي كويد ــ اكر خود بهشتي وكر دوزخيست ؛

کذارش سوی جنبور پل بود ؛ اسدی کوید سیه رودی خیزد زجرم کشاده ؛
سوی جنبور پل نباشدش راه ؛ و در روایت دیکر در لغت پلنک کذشت و بعضی
دو بیت اخیر جنبور بتقدیم با بر وزن کونه اند بر وزن کینه و بعضی این لغت را
بجا کفته اند والله اعلم الاستعارات جنک زرکری یعنی جنک ساختکی
جنبیت کش یعنی مطیع و منقاد جنبش آبا یعنی جنبش افلاک و ستارها
جنبش اول یعنی جنبش قلم قدرت و حرکت فلک و حرکت سیارات از برج حمل
الجیم الفارسی مع النون جنال یعنی درخت چنار جناب بالفتح باد پر
خیمه رضی الدین نیشابوری کوید جود رجناب تو نزنم خیمه اثنا ؛ کرچرخ در دهان
شدم چوب چون جناب ؛ جنبیدن بالضم یعنی جست و خیز کردن و جنبد یعنی
جست و خیز کند و جنبک یعنی جست و خیز ارزقی کوید چنان کریزد دشمن
ز شیر رایت تو ؛ که از نهیب بجنبد فلک بشکل شکال ؛ مولوی کوید حلقه
حلقه بر او دست زنان رقص کنان ؛ سوی من جنبد هر کس که منم بنده او ؛ وله
براستی در وصل خود در اصل اصل اصل خود ؛ جنبک زنان در نیستی دستک
زنان اندر نما ؛ جنبر دایره دف و غربال و هر چه کرد و میان تهی باشد چون جنبر
فلک و جنبر کردن یعنی استخوان کردکردن که بعربی ترقوه کویند جنبور بفتح جیم

وسکون

وسکون نون و ضم بای فارسی پالهنک که اسپ بدان کشند جندر بالضم مخفف
چغندر لبحاق کوید هرکز نشنیده ام که آشی ؛ خوبی بود جو و چندر آرد ؛
جنب بالضم و فتح بای تازی چوب کنده مانند چوب کازران که بدان جامه شویند
و چوب دستی شتربانان و چوب پشت و در امثال آن لبیبی کوید دو چیزش
بشکن و دو برکن ؛ هندلیش ز غلغل و رعینه ؛ و دندانش بکاز و دیده بانکشت ؛
بپهلو بد بوس و سر بجنبه ؛ جنب بالفتح و بای فارسی نوعی از برنج که در هند معروف
است و نام کلی است خوشبو معروف جنذل و جنذن بوزن و معنی صندل حسن
غزنوی کوید ع آرد زمه کلاب و ز خورشید جندنم ؛ خاقانی کوید ع ارقم بود
کربان بجندن در آورم ؛ چندان یعنی آنمقدار یا آن زمان حافظ کوید مصرع چندان بود
کرشمه و ناز سهی قدان ؛ و نام شهریست اسدی کوید سخن چند رانند
از رزمکاه ؛ وز انجا بچندان کرفتند راه ؛ و در فرهنک بمعنی جبندن نیز آورده
سوزنی کوید هست بر کلک زجبندان و بهم منقار و پا ؛ پس چرا شد آبنوسی
برد و پا کلک بچه ؛ و درین تامل است چه بعضی چنین خوانده اند ع هست بر کلک
زجبندن و زبهم منقار و پا ؛ چند عدد غیر معین و نیز بمعنی کلمه چه و بمعنی هرچند آمده
سعدی کوید مهیا کند روزی مار و مور ؛ وکرچند بیدست و پایند و زور ؛

وشرف شفروه کوید بیک کان در جناب واوی قدسش ؛ جنید دو دیده
ندیده هیچ کرانرا ؛ چند فند بیم و نهیب که بر مردم افتد جنکار بالفتح خرچنک جنکال
پنجه دست آدمی و سباع و مالیده که از نان و روغن و شیرینی سازند جنکالی
کسی که جنکال سازد لبحاق کوید جنک جنکالی مرا در دیدست ؛ کوشمالم
میدهد هر جا که هست ؛ جنکالموت یعنی هرچه بجنکال مالیده باشند جنکل جنکال مرغ
جنکیدن بضم سخن کردن و جنکد یعنی سخن کند و جنکی یعنی سخن کنی جنک
بالضم سخن و کفتار و امر بسخن کردن و بالکسر منقار و نوک سنان و پیکان و
بالفتح قلاب آهنین و پنجه دست و نام ساز مشهور و هرچیز خمیده سوزنی بهر چهار
معنی کوید پیران جنک پشت جوانان جنک زلف ؛ در جنک جام باده
و در کوش بانک جنک ؛ و بمعنی شل نیز آمده چنانکه کویند که دست فلان جنک
شد یعنی شل شد جنکلوک کسی که دست و پای او شل شده و خمیده کشته باشد
و این مرکب است از جنک و لوک لبیبی کوید ای خوک جنکلوک تو پژمرده
برک کوک ؛ حوایی که چون جلکوک بری سوی هوا ؛ جنک مریم همان پنجه مریم و بخور مریم
که چون در آب کذارند وضع حمل بآسانی شود نظامی کوید پرست از جنک مریم
شاه عالم ؛ چنان کالبستان از جنک مریم ؛ جنکش بالفتح نام مبارز تورانی

کبیاری

که بیاری افراسیاب آمده بدست رستم کشته شده جنه بالکسر مخفف جنه
یعنی چینه مرغ و چینه دیوار و بالفتح مخفف جانه چنو بالضمتین مخفف چون او
الاستعارات جنبر مینا یعنی آسمان الجیم الفارسی مع الواو
جوبا جوینده و پهلوانی است مازندرانی که رستمش کشت جوجم بالضم و واو مجهول
و فتح جیم دوم در فرهنک شاخ اصل که کل و میوه بار آورد ابوالفرج کوید
رسته است بهار از بهار عدلت ؛ چون شاخ فزونی ز شاخ جوجم ؛ و در رشیدی
کلسرخ را کویند و درین دو سهو کرده یکی آنکه بمعنی کلسرخ بجای مهمله است
در اول و دیکر آنکه در بیت مذکور نیز مراد شاخ کل است و بجا باید خواند چه بمعنی
شاخ اصل در نسخ دیکر لغت بنظر نیامده جولخ بضم جیم و واو مجهول و فتح لام
نوعی از بافته پشمینه که اکثر از ان خرجین و جوال سازند و درویش و قلندر پوشند
و جوبق نیز آمده و بدین جهت درویش را جولخی و جولقی کویند و بعضی کفته اند که
جولق معرب جولخ است کمال کوید قصب از من که میت می ارزید ؛ لعبد شش ماهه
استجارت تو ؛ جولخی شد که شش نمی ارزد ؛ چشم بد دور از تجارت تو ؛ و
مولوی کوید جولخی سر برهنه میکذشت ؛ با سری مو چو پشت طاس و طشت ؛
جور بالفتح یکی از خطوط جام که بالای همه خطها باشد و پیاله جور یعنی مالامال که بدان

حریف را بیندازند و در بسیار دادن شراب باو جور کنند خاقانی گوید

مصرع رسم جور از ساقی منصف بنفی خواستند ؛ و بالضم تذرو و در فرهنگ

بجیم فارسی گفته و جور بور بوزن روز گور نیز گفته اند و ظاهرا جور تذرو و بور ر

دراج است و و و کلمه است که واو عطف انداخته یک کلمه پنداشته اند سوزنی گوید

بیت پری دیدار جوری نارون قد ؛ دری رفتار جوری یاسمین خد ؛ و

شهریست از فارس که فیروزآباد گویند و نهر جوری هست و ازان ده است

شیخ یعقوب نهر جوری جو بالفتح معروف که بعربی شعیر گویند و نود و ششم

حصه از حلوص زر که عیار گویند و نیز جوینده و امر بجستن جویبار محلایست از

محلات اصفهان جویه بالضم و واو مجهول جائی و مقامی از شهر که در آن اسباب

و امتعه و غله و غیره از اطراف و جوانب آورند بواسطه فروختن جوئبار جائی که

جوی آب بسیار باشد و جوبار بحذف یا نیز آمده جوسنگ یعنی بوزن جو سنگ

یعنی کنکجی را نیز گویند خاقانی گوید بیت بقسطاس سنجم راز مو بد ؛ که جو سنگش بود

قسطای لوقا ؛ جوبجو یعنی ذره ذره جو جو یعنی پاره پاره خاقانی گوید بیت

جو بجو راز دلستان برگیر ؛ دل جو جو شده از جان برگیر ؛ و در فرهنگ نام شهریست

از ختا که مشک و کافور و جامهای ابریشمی از انجا آرند ابن یمین گوید بیت

مژکان تو ز جوشن الماس بگذرد ؛ چون سوزن فسان زده از لاد جوجوی ؛

و خاقانی گوید بیت جو بجو راز نهان بنمود صبح ؛ مشک جو جو از جهان بنمود صبح ؛

جودان و جودانه نوعیست از کافور و خوشبو و چینه دان مرغان شفیع گوید

بیت سمندرا باد در نوبهار ؛ ز کافور جودان دهد خاک رند ؛ و خسرو

گوید بیت لب بوینده را کاندر و داد و ؛ ز زخم تیر جودان گشته جو جو ؛ و نیز

سیاهی مقدار دانه جو که میان دندان اسپان باشد و ان علامت جوانی است

و جنسی از انار که دانه آن خشک و بی آب باشد جودر بفتح جیم و دال مهمله کاو

منوچهر گوید مصرع نه عنبر فشاند بمه جودری ؛ و گیاهی که درمیان کشت زار گندم

و جو روید و بار ریزه آرد و جودره بچه کاو و نام پهلوان روسی جوذر بفتح جیم

و کسر ذال معجمه و فتح آن و جوذر بالضم و جیذر بالفتح و جؤذر بضم جیم و سکون

همزه هرچهار لغت در عربی بمعنی بچه کاو دشتی ظاهرا معرب جودره است

جواز و جوازه بالضم هاون چوبین که بتازی مهراس گویند فخری گوید بیت

شیی که باشد در مطبخ معالی او ؛ عمود محور و دسته وجود مهر جواز ؛ و در

فرهنگ معمره که بدان روغن از حبوبات و شیره از نیشکر و انگور و امثال آن

گیرند خسرو گوید بیت جای تنبول همی خوردی کنجاره تلخ ؛ هر ز کنجاره دهانش چو جواز روغن ؛

وله کنجه که ز کام آسیا جست ؛ اندر لگد جواز شد پست ؛ لیکن درین دو مثال

تامل است چه معنی هاون نیز درست می آید و لگد جواز یعنی لگدی که در جواز میخورد

جوزن آفتی که در جو و گندم افتد و خشک شود و خراب کردد و افسونگر که جو زند

و فال گیرد نظامی گوید بیت زهند و آمده جوزنی تیز هوش ؛ که ز و سوخته خرمنی ؛ جوش

معروف و روز چهاردهم از ماه فارسیان که گوش نیز گویند لامعی جرجانی

گوید بیت بجشن ناگه تیر آید و که آید جوش ؛ و حلقه زره و جوشن و مانندان

سنائی گوید بیت مایه مهرست و عزناوک دلدوز او ؛ دایه کفرست و دین جوشن

پرجوش او ؛ جوشناک بمعنی جوشش چنانکه سوزاک بمعنی سوزش جوشک

بفتح جیم و شین معجمه و بعضی بضم جیم گفته اند کوزه بالوله که بعربی بلبله گویند و در

فرهنگ بجیم فارسی آورده جوشبر و جوشیره بالفتح همان جشیر یعنی جولاه جوساک

بفتح جیم و سین مهمله کوی گریبان جوسق بفتح جیم و سین مهمله کوشک جوسق معرب آن

جوغن بفتح جیم و غین هاون سنگین و بضم جیم نیز گفته اند جول بفتح جیم و واو چوبی است

که زیر ان غلتکها وضع کنند و بر گردن گاو بندند و بالای غلار گاه جدا نشده

تا غلار از کاه جدا شود جولاه و جولاهه و جولهه و جولاهک بافنده و عنکبوت مولوی

گوید بیت چو کنج جان بکنج خانه آمد ؛ بگردش می تنیدم همچو جولاه ؛ وله چون جولهه حرص

درین خانه ویران ؛ از آب و هن وام مگس گیر تنیدم ؛ جول بضم جیم و فتح لام و

های مختفی همان اسغر مرقوم و در فرهنگ بمعنی تبرداران و نرگس و نوعی از سبزه

که حیوانات برغبت خورند و بهندی دوب گویند و آن موضع را جوله زار و جوله گاه

گویند و دین معنی بواو معدو لست نه ملفوظ و سایر معانی بواو ملفوظ است

جومست بفتح جیم و کسر میم و سکون سین مهمله بنی بجوسان که کتابی کوست نام

برو نازل شده بود در الاستعارات جوال یعنی بدل نظامی گوید بیت

هم از بهر مردی هم از بهر مال ؛ بکوشیم تا جان بود در جوال ؛ جوز بر کنبد انداختن

یعنی کار بیحاصل کردن نظامی گوید بیت چو عاجز شد اندران تاختن ؛ وزان

جوز بر کنبد انداختن ؛ جوشنده مغز خشمناک و در بعضی فرهنگها بمعنی هوشیار

گفته اند الجیم الفارسی مع الواو چوب خوار کرمیست که چوب خورد و بتازی ارضه

گویند چوبک چوب خرد که پاسبانان بر طبل زنند تا مردم خبردار شوند چوبک زن

یعنی پاسبان و طبل نواز و نقاره زن چوبین و چوبینه هرچه از چوب سازند

و لقب بهرام برای آنکه خشک و لاغر و بلند قامت بود و مرتبت که کاروانک

نیز گویند چوبکین چوبی که بان پنبه دانه از پنبه جدا کنند چوبه چوبی که بدان نان

تنک کنند و لقب بهرام و تیر خدنگ خسرو گوید مصرع یک چوبکی بام تو بهرام چوبینه شد

وسعدی گوید مصرع زصد چوبه آید یکی بر هدف ٭ چوبان شبان چوخا و چوخه
بالضم جامه پشمین بی آستین که درویشان و مسافران پوشند و بعربی صلیت
گویند چنانکه در جواهر الاسرار گفته خاقانی گوید مصرع شد مولوزن و پوشیده
چوخا ٭ چوخیدن یعنی لغزیدن و افتادن چوز بالضم اندام زن سوزنی گوید ــ
عضو و دانست چوز و کون بیست و رین چرا دچون ٭ کون زنی فواص دان چوز برا
جمهره ٭ چوزه بضم جیم و فتح زای فارسی بچه ماکیان و سکاف کردوک که ریسمان دران
افتد وقت ریستن و چوزه دوک نیز گویند چوزه ربا و چوزه لوا یعنی غلیواز
چوتره بالفتح زمین بلند مربع که در صحن خانها و باغها سازند و چبوتره نیز گویند لیکن
بهندیست خسرو گوید مصرع چوتره بالسی آرامگاه ٭ چواک بالفتح همان چلیک در قوم
و در تحفه چولاک و چولک نیز گفته چوسیدن یعنی مکیدن چوک بالضم مرغیست که
خود را سرنگون از درخت آویزد و چندان بانگ زند که از حلق او خون برآید
و زانو و آلت تناسل و بدین دو معنی چک نیز گذشت کسائی گوید ــ کوی
بهی بوم من زغم عشق زرد گشت ٭ در شاخ همچو چوک بیا و بجفت خویشتن ٭ و جای گوید
مصرع زند جماز همسیم بخیمه گاه هست چوک ٭ و در مثال دیگر در لغت لوک گذشت
لیکن در فرهنگ بمعنی زانو بوا و مجهول و بمعنی دیگر بوا و معروف گفته و درین

نامل است چولوک که بوزن آن قرار داده نیز بواو معروف است و فرالاوی گوید
ــ برکس چون کمان نذانی ٭ میزنی چوک چون چک نذاف ٭ و در تحفه چوک
بوم کلان که شبها بانگ کند چوگان چوب سرکج چون چوب گوی بازی و چوب
سرکج که دهل و نقاره بدان نوازند و چوب بلند سرکج که گوی پولادی ازان
آویزند و آن نیز مانند چتر از لوازم سلطنت است سعدی گوید ــ ولیکن تا
بچوگان میزنندش ٭ دهل هرگز نخواهد گشت خاموش ٭ و سراج الدین سگزی
گوید ــ زعنبر برمهش چتر و زسنبل برگلش چوگان ٭ ولش چون قبه نازی
رخش چون قبلهٔ دهقان ٭ چول بالفتح خمیده و بالضم بیابان و مثالش در لغت
جال گذشت و در فرهنگ بمعنی آلت تناسل آورده قاضی احمد سیستانی گوید ــ
صد بار بگفتم که کچول تو خوش است ٭ یکبار تو هم بگو که چول تو خوش است ٭ و بمعنی
اول نیز بضم آورده چوبلین یعنی الجنبین چونان و چونه یعنی آنچنان ابوالفرج گوید
مصرع اژدها در حرب او چونه بود ٭ چونه آهک الاستعارات چوگان سنبل
یعنی زلف معشوق چوگانی یعنی اسپی که در چوگان بازی خوب گردد چون حلقه بر در بودن
یعنی مقیم بودن و نیز کسی که برون خانه باشد و محروم نبود الجیم التازی
مع الهاء جهیدن برجستن جهان بالفتح معروف و برجهنده و بمعنی اول جهن بحذف الف

نیز گفته اند جهان بین یعنی چشم و بمعنی بیننده جهان و امر به دیدن جهان معروف
است حافظ گوید ــ اگر روشن بدیهان بینش بدو ٭ میل در چشم جهان بینش
کشید ٭ جهره بفتح جیم و رای مهمله چرخی که جولاه بآن ماشوره پیچد جهودانه رودهٔ گوسفند
که درون آن بچیزی بیاکنده و پخته باشند و بعربی لقانق بضم لام و کسر نون گویند
و نام درختی که صمغی دارد و نیز بمعنی مانند جهودان و پاره زردی که جهودان بر کتف
دوزند و مشهور بدین معنی جهودانه است خاقانی گوید ــ فلک را جهودانه
بر کتف ازرق ٭ یکی پارهٔ زرد کتان نماید ٭ الاستعارات جهاد اصغر
جنگ با کفار جهاد اکبر جنگ با نفس الجیم الفارسی مع الهاء چهر
و چهره و چهره زاد و چهره آزاد نام همای دختر بهمن چهچه آواز بلبل الاستعارات
چهره شدن یعنی روبرو شدن و منازعت کردن چهار بهشت یعنی ناچیز کذا فی الموید
چهار میخ کند یعنی عمل لواطت کند چهار ارکان و چهار ارزان و چهار آیین یعنی جهات
چهارم منظر یعنی فلک چهارم چهار بسیط و چهار حمال و چهار رئیس و چهار عیال
و چهار نظم یعنی عناصر اربعه الجیم التازی مع الیاء جیفت بالفتح گیاهی است
که آنرا لیف گویند جیغوت بفتح جیم و ضم غین نوبره که از لیف کنند جیر بوزن
و معنی زیر جیژ و جیزا و جیزار این هر سه لغت بفتح جیم و با زای فارسی خارپشت سلان

که اسغر نیز گویند و حق آنست که خارپشت خرد را گویند که وقت دست کردن پا
و سر پنهان کند و در لغت ژا و ژابا باید جبپور بفتح جیم و ضم بای فارسی پادشاه
پند خواجو گوید مصرع کمربندی زدرگاه تو جبپور ٭ جیک بالکسر آواز مرغان
مولوی گوید مصرع جمله مرغان ترک کرده جیک جیک ٭ جیرجنک بوزن تیزچنگ
جرمیغهٔ زنان و بعضی بهر دو جیم فارسی و رای مهمله گفته اند جستن یعنی جستن
مولوی گوید ــ چون بدیدم روی خوبت در زمان جستم ٭ کرم در کار آدم
موقوف مطرب بستم ٭ لیکن اصح درین بیت جستم است الماده خاستم است جیوه
و زیوه بالکسر سیماب زیبق معرب آن الجیم الفارسی مع الیاء چیر
و چیره زبردست و غالب چیزلیز یعنی کالای اندک و بضاعت مزجات و لیز از قبیل
تابع و تاکید است انوری گوید ــ چون چیزلیز کی هم افتاد با زبرد ٭ کفنی که نزدها
با امانت سپرده بود ٭ چیچک آبله و بمعنی گل ترکیست لیکن معنی آبله نیز از معنی گل مأخوذ
است شاعر گوید مصرع شتر را مغیلان به از چیچک است ٭ چین ملک معروف و بمعنی چیننده
و امر بچیدن نیز معروف است چینه دانه مرغان و رده دیوار چیلان بالکسر عناب
و آن غیر سنجد است چیستان یعنی لغز الاستعارات چیره دست یعنی زبردست
باب الحاء الاستعارات حاجب بار و حامل وحی یعنی جبرئیل

حجت استوار یعنی قرآن نظامی گوید مصرع رساننده حجت استوار حرف بپهلو دار گفتن

یعنی کنایه گفتن حرف گیر یعنی معترض و عیب جو حریف گلوبر یعنی زمانه غدار حلبی

یعنی زلیبیا و مانندش و در لغت گنده جی بگاف فارسی بیاید حلقه ابگون یعنی

آسمان حلقه بر در زدن و حلقه بر سندان زدن و حلقه زدن یعنی طلب گشودن

در کردن زیرا که تنکه آهنین بر تخته وصل کنند و حلقه در بر آن زنند تا صاحب خانه

آگاه شود و در وا کند حلقه در گوش و حلقه بگوش یعنی مطیع و منقاد حوض آب

و حوض ماهی یعنی برج حوت حوض زرسا حوضی که انگور در آن شیره کنند حوضک

یعنی طاس کلان و حوض خرد را هم گویند حوض لقمان حوضیست که آب آن بنهایت

شوری بود و ببرکت قدم حضرت پیغمبر شیرین شد حق کو نام مرغیست که در شب

خود را از درخت آویزد و حق حق گوید و مرغ شب خیز و شب آویز نیز گویند حقه باز

یعنی مکار و فریبنده حقه سبز و حقه مینا یعنی فلک حقه کاوس نام نوائیست

از نواهای باربد حصار نام شهریست معروف و نام شعبه ایست از موسیقی

حصار پولادی یعنی انگشت وان آهنی حصار فیروزه و حصار معلق و حصار زرانیخ

و حصن زرانیخ یعنی آسمان حزیران نام اول ماه تابستان از سال رومی حمدان

بالفتح قضیب و در شعر سوزنی و انوری بسیار است حمدونه میمون حیزی و حال حیز

در باب بايد

درباب باید

باب الخاء مع الالف

خاره و خار سنگ سخت

و نوعی از جامهها که ساده و مخطط می باشد و مخطط را خارای عتابی گویند

منسوب بعتاب که بافنده آن بود و خاره بمعنی زن نیز آمده زراتشت بهرام

پژدوی گوید بیت مر آن خاره را بود دغدوی نام ؛ که زردشت فرخنده را بود

نام ؛ چنانکه در فرهنگ گفته لیکن بهان زراتشت بهرام بمعنی نیکوسرشت وجمیله

آورده و آن لغتی است در خواره بواو معدوله چنانکه بیاید یعنی مانند خور است

و همین معنی مراد است و صاحب فرهنگ غافل شده و معنی از خود اختراع کرده

خار معروف و خارنده و امر بخاریدن و در فرهنگ بمعنی ناز و کرشمه آورده

و بمعنی آفتاب و ماه در لغت خوار بیاید که صحیح بواو معدوله است نه خار بالف

چنانکه گمان برده لیکن چون مرکب شود با کلمه دیگر الف ساقط شود و ازینجهت

خاور گویند که در اصل خاور بوده بمعنی جای آفتاب و ماه که عبارت از

مشرق و مغرب باشد و در باختر گذشت خارانداز همان اسغر مقوم که خارهای

ابلق دارد و هر که قصد او کند بسوی او آن خار چون تیر اندازد خار خار خلجان خاطر

خارچینه و خارچین منقاش که بدان خار و جز آن چینند و آلت نیلک زدن

و نیلک آنست که گوشت و پوست ببرد و انگشت گیر چنانکه بدرد آید خارکش

و خارکن نام شخصی که نوای خارکن و خارکش بدان منسوب است و کاسه

آن قسم سر و درا نیز گویند عطار گوید بیت بلبل شوریده میکرد ید خوش

پیش گل میگفت راه خارکش ؛ و کمال گوید بیت چو خار گلبن دانش نهاد

بی برگی ؛ مریر کلک نگردد نوای خارکنش ؛ و خارکش بفتح کاف سر موزه

که خرکش نیز گویند و بعربی جرموق خوانند و بعضی گفته اند خارکش نام نواییست

از الحان موسیقی که از غایت فرح خار غم از دل میکشد و نام شخصی نیست

و لفظ راه و نوا اضافه بیانیست و نیز نام خار بنیست معروف نزاری گوید

مصرع که اقلیم گلستان را نباشد خارکش وارو ؛ و سنائی گوید بیت خارکن

گرچه رست و بالا کرد ؛ سر او را سپهر بالا کرد ؛ خاربست انچه بر گرد دیوار

از خار و جز آن زنند و پرچین نیز گویند خارک جزیره ایست کنار بحر فارس

و قسم خرمائیست که اکثر در آن جزیره و نواحی آن شود و در اصل خرمای خارکست

بکثرت استعمال خرما حذف کرده خارک گفتند و بهر دو معنی خوک نیز آمده

خاتون زن شریف و نجیب و کدبانو خاست و خار غلیواز خاتوره و خاتوله

مکر و حیله و دغا سوزنی گوید بیت اکنون که همت باز دارد ؛ خاتوله کنی و

چند گون شد ؛ خاده بفتح دال شاخ راست رسته و چوبی که جاروب بر آن بسته

بعون‌دار

سقف پاک کنند و کنجه که کشتی بدان رانند و بمعنی مطلق چوب نیز استعمال

کنند سوزنی گوید بیت نصیب دوست تو هست گل ز باغ ولی ؛ نصیب دشمن تو

هست خاده ازلی دار ؛ خاج بجیم فارسی صلیب و روزی از روزها آنرا در آب

شورند و جشن کنند و آنرا خاج شوران گویند کمال گوید مصرع صلیب و خاج

بسوز و کلیسیا شکند ؛ و اصح آنست که خاج ترکیست نه فارسی و عطف آن

بر صلیب از عطف مترادفاتست بجهت تفنن و در کلام قدما شایع است

و در فرهنگهای فارسی پنداشته اند و بعضی گفته اند زبان ارامنه و چراکسه

و گرجیانست و ترکی هم نیست و صورت حضرت عیسی است که روز عید نصاری

آنرا در آب شویند ازینجهت آنرا خواجه شوران نیز گویند و در شعر سوزنی

بمعنی نرمه گوش آورده بیت دولت از خاج گوش بنده تو ؛ بنده حلقه

درکشید بخاج ؛ خازنی نام منجمیست که او را عبد الرحمن خازنی می گفتند

خازه گل سرشته بجهت دیوار و غیره و هر چیز سرشته و خمیر کرده بنای نخشبی

گوید بیت گلش از آب رحمت خازه گردان ؛ دلش از باد قربت تازه گردان ؛

خازنه و خیازنه خواهر زن چه خا مخفف خواهر باشد خاز چرک بدن و جامه

و سنگ خار یعنی سنگ پاک چرک با بدان دور کنند بدیع سیفی گوید بیت

نو خاز خفه و نم از لباس حبشی ربی : تاب لطف لعابون النغات بنوی :
نزاری گوید ے زآرزوی پای بوس شهریار : داشتم روی وتن چون
سنگ خاره : و نوعی از جامه کتان ابن یمین گوید ے زروی کسوت اگرچند
امتیازی نیست : ولیک اطلس و اکسون توان شناخت زخاره : خاشاک
و خاشه معروف خاشن کسی که محبت او مفرط باشد و مادر زن و مادر شوی
و خس و خاشاک و قماش و متاع ریزه و زبون که آنرا خاش و خش نیز
گویند و ابوحفص سغدی بمعنی خائیدن آورده رودکی گوید ے نشست و سخن را
همی خاش زد : ز آب دهن کوزه را شاش زد : و خاشه بری یعنی سخن چینی
و خرده گیری ناصر خسرو گوید مصرع بکنان کینه ور و خاشه بر یکدگراند :
و در فرهنگ خاشه بری را بمعنی دوستی کهنه و غافل شده از حقیقت کلام خاک
معروف خاک تنک نوع بازیست و آنچنان باشد که خاک را توده کنند و چیزی
دران پنهان سازند بعد ازان خاک را بدو بخش نمایند آن چیز پنهان از
بخش هرکه پدید آید او برده باشد و بعربی فیال گویند بوزن قیفال و فی
القاموس فِیَالٌ کَکِتَابٍ لُعْبَةٌ لِلصِّبْیَانِ و خاک تنک ازان گویند که
خاک را اندکی نم میکنند و تنک تصغیر نم است خاک بیز کسی که برای حصول مطلب

بجزفنهای

بجز فنهای پست اقدام کند و بمعنی دقیق النظر نیز گفته خاکدان یعنی عالم سفلی
خاکشو و خاکشی و خاکشیر بزای فارسی تخمی است دوائی ریزه سرخ
که برای سرعت بروز آبله و سرخچه میخورند و آن تخم خوب کلان است خاکش
بضم کاف تازی ماله که زمین بآن بعد از تخم افشاندن هموار کنند خاک
بکاف فارسی تخم مرغ که خاک نیز گویند و ازین ماخوذ است خاگینه و از همین
ماخوذ است خاک کبک و آن قسم انگوریست در شیراز که شبیه است بتخم کبک
و بعضی خاگینه مخفف خایه گفته و اول اصح است خال شتر بزرگ سیاه لیکن عربی است
خاربی بی نوعیست از آش خامیاز و خامیازه یعنی خمیازه خالم بضم لام مار ابن یمین گوید
ے همیشه تا که بر اهل خرد محال نماید : که خارپشت بود در کرم اس چو خالم :
خام ضد پخته و مرد ناتجربه کار و چرم دباغت ناکرده و کمندی ازان چرم می بافته
اند در باستان و می نارس فلکی گوید ے گرچه نصیب بخت گانست : ما سوخته ایم
خام درده : و پای پوشی که جهت برف سازند از پاره پوست خام و کالک
گویند چه کال مرادف خام است خامالا در جهانگیری نام دوائیست که مازریون
و هفت برگ نیز گویند خامه معروف و شاخی که از درخت بریده و در زمین
نشانند و بهره و معنی بعربی قلم گویند و نل ریک سنائی گوید ے کرده

از حلق دشمنان چو سحاب : خامه ریگ را بخون سیراب : خان لقب
پادشاهان ترکستان و بمعنی کاروان سرا عربی است و بعضی گفته اند خان
لغتی است در خانه و از ینجاست که لانه زنبوران و سرای کاروانرا خان گویند
و بمعنی پادشاه ترکی است و ایراد در لغت ترس نیکو نیست خان خوک سرای
کاروان کمال گوید ے خان خوک شده است همه خان و مان ما : بر یکدگر نشسته
در و کاروان برف : خان غرد بفتح غین معجمه و سکون رای مهمله و آخرش دال
مهمله خانه تابستانی خانه معروف خانه گیر بازی چهارم از هفت بازی نرد خانه باز
قمار بازی که خانه و اسباب خانه در بازد خاندان و خانواده دودمان و سلسله
مشهور و شریف خانگاه عبادت گاه درویشان و صوفیان خانقاه
معرب آن خانی حوض و زریست رایج ماوراء النهر منسوب بخان که لقب
ملوک ترک است و بمعنی اول نیز منسوب بخان گفته اند لیکن دران تامل است
خانیجه حوض خرد خاور مغرب و مشرق را نیز گویند و تفصیل آن در لغت باختر
گذشت خاوران ولایتی است معروف بطرف خاور یعنی مشرق و الف و نون
نسبت است و دشت خاوران معروف خاول بضم واو مورچه ابن یمین گوید
ے از آرزوی قد چو سروت براستی : بر من زمانه تنگ تر از چشم خاول است :

خاویش بضم واو

خاویشن بضم واو خیاری که برای تخم نگاه دارند و صحیح خاوش است یعنی چنانکه
بیاید خائیدن بدندان نرم کردن و جاویدن خای یعنی خاینده و امر بخائیدن
و برین قیاس خاینده و خائیده و خایسته و خاید و خائید خایسک مطرقه آهن
گران که چکش نیز گویند خایه تخم مرغ و غیره و خصیه آدمی را بجهت مشابهت
به تخم مرغ گویند و رتیلا را خایه گیر و خایه گز و خایه گرک ازین جهت خوانند
و نیز لغتی است در خایسک یعنی چکش نزاری گوید ے با اجل سر زدن چگونه
بود : خایه مرغ و خایه سندان : خایه بیز یعنی خاگینه خایه دلیس یعنی سمارغ زیرا که
شبیه است بخایه از استعارات خاتون جهان و خاتون یغما و خایه زر
و خایه زرین یعنی آفتاب خاتون خم یعنی شراب و خم شراب خار در ره شکستن
یعنی محافظت کردن و مهم مشکل پیش مردم نهادن نظامی بمعنی اول گوید ے
مرا تا خار در ره میشکستی : کمان در کار ره ده میشکستی : خار نهادن یعنی جفا
کردن نجیب الدین گوید ے عارض او در نکوئی خار بر گل می نهد : قامت او
در نهایت تاب عرعر میدهد : خاکدان و خاکدان دیو و خاکدان کهن و خانه شش در
و خاکدان غرور و خانه آفت پذیر و خانه غول یعنی دنیا خاکی نهاد یعنی خلیق و
متواضع خام کردن یعنی بریم زدن خانه زرین یعنی خطوط شعاعی خاک رنگین

یعنی زر خان بره یعنی برج حمل خاقانی گوید بیت شمس را خان بره بیت شرف ؛
شرف شمس بود و قسم است ؛ خانه برانداز یعنی برهم زن خان و مان خانه روشن کردن
یعنی آخر شدن خانه شیر یعنی برج اسد خانه فردا یعنی عقبی خانه فروش یعنی تارک
دنیا و خانه فروشی غرض تجمل و سامان نمودن خاقانی گوید بیت عشق یکسر خرج
قطع های فزوکوب هان ؛ خانه فروشی مکن آستین برفشان ؛ و در اکثر نسخه
ممکن است که بجای میم با باشد پس ترک دنیا بود خانه کن یعنی مدبر و ناخلف
خاتم سهیل نشان و خاتم گویا یعنی دهان معشوق خاقانی گوید بیت چون آب
بنت دست نماید نگین نگین ؛ پس مهر جم بخاتم گویا برافکند ؛ زان خاتم سهیل
نشان بسکه بر زمین ؛ چشم نگین نگین چو ثریا برافکند ؛ خاتون شبستان فلک
و خاتون فلک یعنی شمس و زهره خاتون عرب یعنی کعبه معظمه خاتون عنب یعنی شراب
انگوری خاتون کائنات یعنی حضرت فاطمه و کعبه معظمه خاقانی گوید بیت خاتون
کائنات مربع نشسته هست ؛ پوشیده حلقه و زسرش افتاده معجرش ؛ ور
گرچه زان آیة خاتون عرب را نگرند ؛ در پس آینه رومی زن رعنا بینند ؛
خادم پیر یعنی ستاره زحل و بمعنی خواجه سرا نیز آمده خاقانی گوید بیت از بوی
کباسش خادم پیر ؛ خط سبز شود زهی عقاقیر ؛ خاک مطبق و خاک معلق یعنی کره زمین

نظامی گوید بیت شرم درین طارم ازرق نماند ؛ آب درین خاک مطبق نماند ؛
خانقاه بالا یعنی آسمان خانه عنقا نوائی است از موسیقی سیف گوید بیت
ساز نوشت راه از رباکه نتوان ساخت ؛ نوای خانه عنقا ز پردهٔ زنبور ؛
الخاء مع الباء الساکنة خب بالفتح خاموشی و امر بخاموشی ابن یمین
گوید بیت فلک چون این سخن بشنید گفتا ؛ برو ابن یمین خب باش یعنی ؛
خبک و خب بفتحتین یعنی خفه فرخی گوید ع خنک کسی که بود ایمن از عذاب
خبک ؛ و در فرهنگ بهای فارسی گفته خباک بالفتح خار دیواری بر سر شاخ
کشتیبانان گوسفندان در آن کنند دقیقی گوید بیت خدنگش بچه بر شیران
کند تنگ ؛ کمندش دشت بر گوران خباکا ؛ و در رساله وفائی بمعنی حظیره
مسجد گفته و در فرهنگ فارسی آورده خباره بالفتح هوشیار و چست ناصر
خسرو گوید بیت فلک روغنگری گشته است برما ؛ بکار خویشتن در جلد و خباره ؛
چنانکه در فرهنگ آورده و ظاهرا که این لفظ بجیم است و جباره که در جیم گذشت املاء
این است خبوک و خبوه بفتح خا و ضم با محکم و استوار خبزدوک و خبزدو بفتح خا
و با و ضم دال کرمی است که بتازی خنفسا گویند و آن جانورک سیاه و بدبوست
که در خانها زیر فرشها می باشد و دراز اندام است و جعل غیر آن است و از آن گردتر است

و پرواز میکند و سرگین گردانک نیز گویند و خبزدوک و خزدوک بحذف با
و دال و خزدوک و خزدو بحذف با نیز آمده خسرو گوید بیت بوی گل و لاله خزدو گرد
خبجه بفتح خا و جیم تازی ثمر هندی و بجای با نون نیز گفته اند خبیره بفتح خا و کسر با
و یای معروف جمع حباب و در زفانگویا بمعنی توده ریگ و در نسخهٔ میرزا بمعنی
جمع شده و سنجیده و بجیم نیز گذشت الخاء مع الباء الفارسی خپک
بفتحتین نان بزرگ عسجدی لوکی گوید بیت از جگر تنور شرق امر توی برآورد
قرصه زر مغربی از پس سیکون خپک ؛ خپیده بوزن و معنی خمیده الخاء
مع التاء ختنبر بفتحتین و سکون نون و فتح بای موحده کسی که اظهار داشتن
چیزی کند و نداشته باشد فرخی گوید بیت بدانسان که هستی چنان مینمای ؛
برون بیهوده لاف و ختنبر مباش ؛ و ابو العباس گوید بیت با فراخی است ولیکن
بستم تنگ زند ؛ او چنان شد که چنان هیچ ختنبر نبود ؛ لیکن ازین بیت
خلاف این معنی ظاهر میشود و حق آنست که ختنبر هر که خلاف واقع ظاهر سازد
اعم از آنکه مفلس خود را توانگر نماید یا عکس آن ختو بضمتین شاخ گاویست
که از آن دسته کارد و خنجر کنند و بعضی شاخ کرگدن گفته اند اسدی گوید بیت
چهل تنگ بار از مرصع ختو ؛ زگوهر و افسر زگنج بهو ؛ و صاحب فرهنگ

چون معنی ختو تحصیل نکرده درین بیت ختو خوانده و گفته که ختو اگر چه معنی شفتالو
است اما چیزی سازند از طلا بصورت ختو و مرصع کنند و پر از جواهر سازند
ختل و ختلان بالفتح شهریست بترکستان که اسپ آنجا خوب می باشد
ختلی و ختلانی هر چیز منسوب بختلان عموما و اسب خصوصا و ظاهرا نام شهر
ختلانست و در نسبت الف و نون ساقط شود اما ختل بالضم و تای مشدد
مفتوح شهریست دیگر در ماوراء النهر الخاء مع الجیم التازی خجیر
بفتح خا و ضم آن و کسر جیم و یای معروف خوب و پسندیده که بجیر نیز گویند
چه در مقدمه گذشت که در فارسی ها بخاء معجمه بدل میشود فردوسی گوید
بیت بشاه جهان گفت زردشت پیر ؛ که در دین ما این نباشد خجیر ؛ خجاره
بالضم صدا سراج الدین راجی گوید بیت چو آمد خجاره آمد او را بگوش ؛ ز بس
ببست از مغز او رفت هوش ؛ خجاره بالضم و رای مهمله اندک و بالفتح نیز گفته اند
مختاری گوید بیت بگذر بری و سپاه دشمن ؛ کاین بود فراوان و آن خجاره ؛
خجسته مبارک و فرخنده و نام زنی است شاعر و نام گلی است خوشبوی که
بعربی بمنه بفتح یای حطی و فتح نون گویند نظامی گوید بیت درون حجره از بوی
خجسته ؛ بخور عود و عنبر کله بسته ؛ و مسعود گوید بیت ازان خجسته و شاه اسپرغم

بر دو شدند ؛ یکی چو دیده چرخ و یکی چو چنگ عقاب ؛ و مثال دیگر سیوم در لغت
خودها بیاید و در فرهنگ گوید نجسته گلی است زرد رنگ که میان آن سیاه باشد
منوچهری گوید ع نجسته را نرگس زرد و میان سیاه ؛ پرده زبرجدین و عقیقین
رمه بود ؛ و عنصری گوید ع نجسته باز کند دو دهان مشکین دم ؛ کناده
نرگس چشم ورم زخواب و خمار ؛ نخجک بفتحتین نقطه و اگر نقطه سفید در چشم
کسی افتد گویند نخجک سفید در چشم فلان افتاده و در صراح معنی نقطه را نخجک
نوشته نخجوره بالکسر و فتح جیم آبله که بسبب سوختن یا کار کردن بر دست و پا و دیگر
اعضا پدید آید و آنرا ناول نیز گویند الخاء مع الجیم الفارسی نخچکون
بالفتح و ضم کاف گدا و کاسه نخچکول یعنی کاسه گدا و کچکول نیز گویند انوری گوید
ع بروز کار ملک شد عوالی نخچکول ؛ مگر بیار کهش رفته از فضا که بار ؛ و سیف
گوید ع کعبه روان صفا پلاس نشانند ؛ اشتر نخچکول را از جامه احرام ؛ و فی
السامی المعاذ والجاج چکول و در صراح مغاز بمعنی پیاده که بنج رود و طفیلی کس
باشد پس ظاهر شد که این لفظ چکول است بجای مهمله نه نخچکول بخاء معجمه اما ترکیبی
چکول معلوم نشد الخاء مع الدال المهمله خدا مالک و صاحب چون مطلق
باشد بر غیر ذات باری اطلاق نکنند مگر مضاف بچیزی باشد چون کدخدا و ده خدا

ونظیر این در عربی لفظ رب است که بر غیر خدا اطلاق نکنند مگر باضافت چون
رب الدار و رب الفرس و مولانا جلال الدین دوانی در شرح عقاید از
امام فخر نقل کرده که معنی خدا خود آینده است یعنی واجب الوجود و این غلط است
چه ترکیب خانه خدا و دولت خدا و مانند آن دلالت میکند که معنی صاحب
باشد و نیز خدای جهان گویند و برین تقدیر باید که درست نباشد و نیز گفته
شیخ نظامی ع خدایا جهان پادشائی تراست ؛ زما خدمت آید خدائی
تراست ؛ دلالت دارد که بمعنی صاحب باشد و ایضاً برین تقدیر مرکب است
از خود و آ پس قابل باشد بحذف واو و الف یا آنکه غرضش آنست که این
لفظ را معنی توصیفی بهم رسد تا اطلاق بر حق بی توقیف شایع باشد و آن
خود حاصل است بی تکلف بمعنی اول و خدا و خدیو با هاء و خدایگان نیز بمعنی است
و باید که مطلق بر غیر اطلاق نکنند خداوند یعنی صاحب و مالک و خداوند
و خدیوند و خوندیو زن نشد نیز آمده و خوندکار یعنی صاحب امر و فرمان و
حکومت اما معنی ترکیبی این الفاظ مانند صاحب و مالک است چه وند اینجا بمعنی
مانند است چه وند کلمه نسبت است چنانکه در مقدمه گذشت نظامی گوید ع
خواجه مع الغصه که در بند ماست ؛ گرچه خداست خداوند ماست ؛ و برین تقدیر

بایدکه بر خدا اطلاق نکنند مگر آنکه معنی ترکیبی مهجور شده باشد لیکن احتراز از آن
اولی است خدوک و خدک بفتحتین خلجان خاطر و برهم زدگی دل که از دغدغه یعنی
دست در زیر بغل کردن یا از حرف ناملایم بهم رسد و بمعنی رشک و حسد و خشم
و غصه نیز گویند عنصری گوید ع هرکه بر درگه ملوک بود ؛ از چنین کار با خدوک
بود ؛ و انوری گوید ع از حسد فتح تو خصم تو بی کرداب ؛ بچو چی گز خدوک
چرخ ماه رنگ است ؛ خدلش بضم خا و کسر دال و یای مجهول کدبانو رودکی گوید ع
چه خوش گفت آن مرد با آن خدلش ؛ خدنگ قسمی است از چوب که سخت و هموار
و از آن زین و تیر سازند و بکثرت استعمال آن تیر را نیز گویند خدره بفتح خا
و رای مهمله شیرازه آتش کاتبی گوید ع خرمن مه خدره کانون تست ؛ خدمتی یعنی
پیشکش و آنچه بخدمت کسی گذرانند و این لفظ در اصل عربی است اما بدین ترکیب
در فارسی استعمال یافته انوری گوید ع مشکن اگر جان کشم پیش عنت خدمتی
الاستعارات خدافروشان یعنی صوفیان زراق و ملامتیان که دعوی خدائی
کنند الخاء مع الذال المعجمه خذو بفتحتین آب دهن که خیو نیز گویند
الخاء مع الراء المهمله خر بالکسر خوش و این پهلوی است و از این ماخوذ
است خرگاه یعنی جای خوش و بالضم آفتاب و مناخرین بواسطه آنکه بکلمه خر مشتبه نشود

بواو نویسند لیکن در قدیم بی واو بوده و بالفتح معروف و خرک تنبور و عود
و مانند آن و آن چوبکی بود که بر کاسه رباب و کمانچه و امثال آن وضع کنند
و تارها بر زبر آن کشند سیف گوید ع خلق نوکر ندر و پرده اقبال او آن
عود و انکه طرب آرد که شد بار خری ؛ و تخته چوبی که بالای آن صورت شیر از چوب
ساخته نزدیک سر ستون ایوان پیوند کنند برای زینت و آرایش ایوان
ع چون جرس از خشک ریش بر خرم در گفتگو ؛ شیر ایوانم که از خر میفزاید بار من
و گل سیاه نه جوی و بدین معنی خرد ابات مخفف خره که بر دوم مرقوم شود و فخری گوید
ع با او با سیر او بوقت شتاب ؛ چون خرلنگ مانده اندر خو ؛ و هر چیز
بزرگ و کلان جثه چنانکه امثال آن مذکور شود و بمعنی خرنده و امر بخریدن معروف است
خراس آسیائی که بخر و مانند آن گردد خرب و خربه یعنی بت بزرگ که
فارکوشید و خربط لبطای حطی غلط است چه طا در فارسی نیامده خربال یعنی
غربال که خودار نیز گویند عضایری گوید ع تو و بدره زر بکرفتم بفتح تار آئین ؛
بفتح روبه صد بدره کیرم و غربال ؛ و بعضی نای فرشت و بعضی خرطال لبطای حطی خوانده
اند بمعنی پوست گاو و هر زر که بعربی قنطار گویند اما در قاموس قرطال بمعنی یک
لنگ بار آورده پس این لفظ نیز خرطال باشد معرب قرطال چنانچه در فرهنگ سروری

وغیر آن آورده والله اعلم خربزه یعنی میوهٔ کلان شیرین و آبدار چه بزه بمعنی
میوهٔ شیرین و آبدار باشد چنانچه در نسخهٔ سروری آورده اما شاهد آن
نیافتم خِربِز بکسر خا و با معرب خربزه کذا فی القاموس اما از روضة الاحباب
معلوم میشود که خربز در عربی بمعنی هند وانه است و در بعضی شروح نصاب گفته
که بمعنی هندوانه است و فارسی قومی است والله اعلم خزبله بااول مفتوح بثانی زده
و بالام مفتوح دولاب را گویند ظهیر گوید بیت تاکه ماه دولتت والا شد
از چرخ بقا ٭ نیست گردان در دو بارت جز خزبله ٭ خربیواز یعنی خفاش بزرگ
و در بیواز بیان آن گذشت و همچنین خربوز مخفف خربیواز سراج الدین
راجی گوید بیت او چو خورشید عالم افروز است ٭ خصم بی چشم در وی او
خربوز ٭ وظاهرا معروف بن خربوذ یکی که محدث و لغوی و شیعی مذهب بود
پدر او را بواسطه اکل صنعت باهره داشته و در اصل از عجم بوده خربوز میگفتند
وعرب زا را بذال بدل کردند چه ذال در فارسی نادر است و را را تشدید دادند
چه صیغهٔ فعلول در کلام عرب نیامده والله اعلم خرتوت یعنی توت بزرگ که بی مزه
و زبون می باشد خرچنگ یعنی بزرگ چنگال که عبارت از سرطان است
خرچال یعنی چال بزرگ و آن مرغیست خوش گوشت که بزرگش را خرچال گویند

او دنی را

و خردش را چال چنانکه گذشت خرچکوک گیاهی است که شیر زنان افزاید
چون از چکوک که نام گیاهی است کلانتر است بدین نام خوانند و خروک
نیز گویند و بعضی گفته اند چکوک خوشه است و بیان آن گذشت خرغول و خرغول
و خرکوشک با رنگ که بتازی لسان الحمل گویند چه برگش شبیه است
بگوش خر و غول بمعنی گوش خرسنگ یعنی سنگ بزرگ و کسی که میان
طالب و مطلوب مانع شود خرکوف یعنی بوم بزرگ چه کوف بمعنی جغد
باشد خرموس یعنی موشی که گربه بر او غالب نتواند شد خرمنج یعنی بزرگ
و سبز مگس نیز گویند سوزنی گوید مصرع بابور نورخش بور دستان خرمنج
خرمهره مهرهٔ بزرگ کم بها و مهرهٔ سفید بزرگ که در جنگگاه و تکیه درویشان
نوازند خرنای یعنی نای بزرگ که کرنای گویند خرزین سه پایه که چون زین
از پشت ستور بردارند بر آن نهند خرکمان کمان هند و آن دو چوب پاره خم دار
است بدرازی خانه کمان که هرگاه خواهند کمان حلوه را چله کنند آنرا آنکاری کرده
آهسته آهسته بر زبر آن دو چوب پاره کشند تا درست نشیند بعد از آن
بتسمه ببندند و یک روز بگذارند و روز دیگر چله کنند و بکتابت کاریفا نده و
کار دشوار را گویند و در فرهنگ کمانی از چوب که تیری بر آن تعبیه کنند

و در باغها و در خاک پنهان کنند تا چون شغال و روباه بر آن پای نهند آن تیر
جسته بر ایشان خورد خاقانی گوید بیت ز امتحان طبع مریم زاد بر چرخ دوم
تیر عیسی نطق را در خرکمان آورده ام ٭ اما درین بیت بمعنی کار دشوار مناسبتر است
چنانچه میگویند فلانرا در خرکمان کشیدند یعنی در امر دشوار در آوردند خراب
مست گذاره و بمعنی ویران عربیست لیکن معنی فارسی از آن ماخوذ است خرام
رفتار بناز و رونده بناز و امر بخرامیدن و خوب صورت و جمیل وشاد مانی
فرخی گوید بیت تا نباشد لئیم بچو کریم ٭ تا نباشد گریه بچو خرام ٭ و انوری گوید
مصرع باغ از بر خرام جادو وش ٭ و فردوسی گوید بیت بپیوند یک هفته
با نای و رود ٭ ابا سور و جشن و خرام و سرود ٭ وله یکی نامه فرمود نزد یک
سام ٭ سراسر سرود و نوید و خرام ٭ و در فرهنگ بمعنی نوید گفته و همین بیت
آورده و آن غلط است و احتمال دارد که از قبیل عطف الفاظ مترادفه باشد
چنانکه در فرهنگ گفته و در اشعار قدما شایع است خِزان بکسر خای و رای مشدد
و مخفف رام و مطیع سوزنی گوید بیت تندی و تیزی آغازی و خران لثوی ٭
تند و توسن ببرند آخر خران آرند ٭ و ناصر خسرو گوید بیت بر او ربیان را
نه بینی ٭ بیچاره خران این دو بیکره ٭ خراش خراشیدگی و خراشنده و چیزی سقط

دانکو...

وافکندکی فرخی گوید بیت برون فکنده بجاروب لاابذر کردون ٭ عدوش را
ز در خانه جهان چو خراش ٭ خرانبار آن بود که جماعه در کاری جمع شوند فرخی گوید
بیت بمدح او و قصد دشمنانش ٭ بهی سازندانش و جان خرانبار ٭ و در نسخه
هندوشاه آن بود که جماعه در جماع با شخصی جمع شوند لبیبی گوید بیت یکی مواجر
بی شرم ناخوشی که ترا ٭ هزار بار خرانبار چش کرد عسس ٭ و در نسخه حلیمی اکنون
کسی را بجهت رسوائی بر خر سوار کنند و همین بیت لبیبی شاهد آورده و در
فرهنگ بمعنی خرخشه و آشوب گفته و همین گوید بیت ابلق چرخ سبز در کب نو
بچو مسیح ٭ خرخری لایق تو نیست خرانبار مخر ٭ خراخر و خرخر بضم را و خا آوازی که از
گلوی خفته و گلوی فشرده برآید و در گلو پیچد و خرخر بفتح را و خا بمعنی و دو پشته
و طاق ایوان باشد خراک بفتح خا آوازی که از بینی خفته برآید خراره بالفتح آوازی
که بسبب بسیاری گریه از گلو برآید مولوی گوید بیت شد صبر و خرد نماند سود ٭
میگرید و میزند خراره ٭ خرویده بفتح خا و سکون را و کسر واو و یای مجهول گریه و
آواز بلند چه ویده بمعنی گریه و آواز آمده خرانکین بفتح خا و نا و کسر کاف و یای
معروف مرادف خرپشته و آن نوعی از جوشن و جبه جامه است که خرپشته سازند
و هر چیز که میانش بلند و اطرافش پست باشد چون طاق و مانند آن تاج الدین علی

صاحب گوید در جوشن خرپشته شد مستند ثمرها ∴ کاین شاخ درختان همه با تیغ
وسنان اند ∴ ترسند کز ایشان خسته شود سینه زخمی ∴ در جوشن خرپشته از آن
گشته نهانند ∴ خرخیز شهریست بچین مشک خیز و حسن خیزستانی گوید
چابکان خطا و خرخیزی ∴ آب آتش ببرده از تیزی ∴ خرخشه جنگ و خصومت
و در فرهنگ خرخه و خرخشه نیز آورده ∴ خردها بضم خا و سکون را و دال مهمله مرغیست
خوش آواز و خوش رنگ ناصر خسرو گوید فجسته را بجز از خردها ندارد
گوش ∴ همقفه را بجز از کرکس ندارد پاس ∴ و منوچهری گوید مصرع از شغب
خرد ماللا بجوش آمده است ∴ خرد بالفتح گل سیاه نه حوض و نه جوی فرخی گوید
بس کسان کاندر هنر و اندر گهر دعوی کنند ∴ همچو خر در خرد بمانند چون که برهان
شود ∴ و بضم خاصه بزرگ و بکسر خا و فتح را عقل و بضم خا و تشدید رای مفتوح یعنی
آواز نفس در خواب بلند میکنند و بر صدای بینی گربه وقت تملق نیز اطلاق کنند
و بمعنی خروش کردن و آواز بلند کردن وقت جنگ نیز استعمال میکنند ناصر خسرو
گوید مردم سقلابیان گرسنه گربه ∴ گاه بنالد بزار و گاه بخرد ∴ خردومند یعنی خردمند
خرداد ماه سیوم فارسی و روز ششم از آن ماه و نام ملکی موکل بر آب روان و مصالح
روز خرداد با او متعلق است زراتشت بهرام گوید چو زرتشت از آنجای برگاشت رو

بجانگاه

بجانگاه خرداد و شد پیش او ∴ خراد بفتح خا و رای مشدد و نام پهلوانی است و آتشکده است
فردوسی گوید چو آذرگشسپ و چو خراد و مهر ∴ فروزان چو ناهید و بهرام
و مهر ∴ معزی گوید بدان ماند که تیغ ابر زنگش ∴ فروغ آذر خراد دارد ∴
خرده بضم ریزه و شراره آتش سعدی گوید بخرده توان آتش افروختن ∴
پس آنگه درخت کهن سوختن ∴ و نکته و دقیقه که بر قول و فعل کسی گیرند چنانکه
گویند فلان خرده بین و خرده دان و خرده گیر است و نسکی از جمله بیست و یک
نسک کتاب زند و بالای سم ستور که اشکال گاه گویند دقیقی گوید
به بنم آخر روزی بکام دل خود را ∴ گهی ایارده خوانم شبها گهی خرده ∴ مسعود
گوید سرین و گردن و لنج و برش متین ∴ میان و خرده و پای درخشش
معظم ∴ خرده گاه و خرده که موضع بالای سم ستور که اشکیل بر آن بندند و آنچه از
سینه شتر بر زمین رسد وقتی که بنشیند ابوالفرج گوید برون کند خرد از خرده گاه
ابو شکل ∴ فزون کند طرب از طره جای عیش و لکام ∴ و خسرو گوید هر یک
از آن چون ... بزیر پی فشرد ∴ خرده که ... خرد کرد ∴ خرزهره درختیست که گل
او را گل کافری گویند و بهندی کنیر و بتازی دفلی و سم الحمار گویند زیرا که چون
خر بخورد بمیرد ∴ خرزه بالفتح قضیب ∴ خرست بفتحتین و سکون سین سیاه است

که بتازی طایفه گویند مولوی گوید مست خرست مرده ام از می عشق بوالعلا ∴
هم ندارم از بلا تن تللا تلا تلا ∴ خرسند خوشنود و رامی خرسول یعنی خر بی یمن و
نامبارک چنانکه در لغت سول بیاید ∴ خرسلد بفتح خا و را و سین و لام نام داروییست
خرسلاک خربنده باشد پور بها گوید خری خربطی سرشتی خرسلاک ∴
همی بد دلی بد تنی بدسیر ∴ خرس گیا گیاهی که بیخ آن شقاقل است و گزر بری نیز
گویند و خرس او را بسیار دوست دارد ∴ خرسه بکسر خا و را و سکون سین
مهمله و فتح تا کرم زلو که خون می مکد ∴ خرسک بکسر خا و فتح سین بازیست و آن چنان
باشد که خطی بکشند و یکی در میان آن خط بایستد و دیگران آیند و او را زنند
و او پای خود را بجنباند بهر کدام که پای او خورد او را بجای خود برد و خیز بگیر نیز
گویند و بعربی مجوره خوانند بفتح حای مهمله و ضم جیم مشدد و فتح رای مهمله و حاجوره
نیز گویند کذا فی القاموس ∴ خرشید یعنی آفتاب روشن چه خر آفتاب و شید
روشن و چون خر تنها استعمال کنند متأخرین بواو نویسند جهت امتیاز از خر
و چون با شید ضم کنند بی واو نویسند و گاهی کلمه آباد الحاق نموده قافیه اوستاد
روحانی گوید گشته از فیض تابش خورشید ∴ کوه و در سبز و بوم و بر آباد ∴
و بعضی گفته اند که خرشاد نیز مرادف خورشید آمده و بهمین قافیه الحاقش پاد ساخته اند

واین

و این شاید نمی شود چنانکه گفته شد ∴ خرفه بریهن که بعربی بقلة الحمقا گویند
خرک بفتحتین تخته که واجب النور بر ابر آن چسبانند و وزه زنند و
چوبکی که بر کاسه طنبور و رباب وضع کنند و تارها بر آن کشند چنانکه در لغت
خرکدنت و کرمی که پاهای کوتاه و دستهای دراز دارد و چوبکی که همه شکن
زیر چمه گذارد وقت شکافتن و جزیره از فارس و نوعی از خرما که بیشتر در آن
جزیره شود و بهره و معنی خارک نیز گذشت و سه پایه که بهر دو سر کارگاه نقش
دوزی بر آن گذارند وقت کار و تخته که بر آن دانه از پنبه جدا کنند و چوبکین
نیز بدین معنی گذشت و سه چوب که بپای بر یک غلتکی وضع کنند تا اطفال بآن
رفتن آموزند و آنچه بدان سوراخ کنند ∴ خرگواز بضم کاف فارسی چوبی باریک
که خربندگان رانند و در گواز بیان آن بیاید منوچهری گوید هست با تعلیم تو
شمشیر شیران خرگواز ∴ خرگش بضم کاف تازی سر موزه که خارکش نیز گویند
و جانوریست مانند جعل خاکستری رنگ که در گورستان باشد ∴ خرم بالضم
مرغزاریست گویند چون سکندر فوت شد در مدفن او میان رومیان و
پارسیان نزاع شد رومیان گفتند بمولدش دفن باید کرد و فارسیان
گفتند بر جای که فوت شد آخر یکی از فارسیان گفت در بین نواحی مرغزاریست

که آنرا خرم گویند و در دامن کوه بلندی واقع است وازان کوه هر سوال که کنند
جواب دهند با نجام رویم وسوال کنیم هرچه جواب آید موافق آن عمل شود چون
جواب برطبق قول پارسیان آمد همانجا و فنشش کردند داین از قسم افسانهای
باستانی است وبضم خا وفتح رای مشدد تازه و باطراوت لیکن موب خرم است
بوا و ملفوظ و معدول و بتخفیف را در قاموس آورده و در فرهنگ بمعنی ماه دی
و روز دیباذر ازان ماه گفته که آنرا خرم روز گویند و درین روز ملوک عجم
جشن میکردند و جامهای سفید می پوشید و بر فرش سفید می نشستند واز تخت
فرود آمده بار عام میدادند و با مردم صحبت میداشتند خرمگاه و خرمگه
یعنی خرگاه و بتخفیف را نیز آمده بدانکه صحیح خرگاه است نه خرمگاه مخفف خورد نگاه
که بیاید خرمن بالفتح هر توده عموما چون خرمن گل و خرمن آتش و توده غله خصوصا
و هاله ماه رضی نیشابوری گوید مصرع همیشه ماه را بسته باشد از خرمن و بعضی
گفته اند در اصل خرآمن بوده آمن توده چنانکه گذشت و خر بزرگ و معنی ترکیبی
توده بزرگ وازین کلام فتح خا ظاهر میشود خرمک بفتح خا و میم مهره آبگینه سیاه
و سفید و کبود که برای دفع چشم بد بر گردن اطفال بندند و چشم آرو نیز گویند
منجیک گوید بیت نرسم چشمت رسد که سخت خطری چونکه نه بستند خرمک بگلو

خرند بفتحتین وسکون نون گیاهی است مثل اشنان که بآن رخت شویند
فرخی گوید بیت هر کجا تیغ تو بود قصار نبود حاجت شخار و خرند خرنجاش
بفتحتین وسکون نون وجیم تازی نام پهلوانی ایرانی است وبعضی گفته اند
که بجیم است نه خا خروه بفتحتین و واو مجهول و خره بحذف واو و خروج بجیم فارسی
هر سه لغت بمعنی خروس خروهک بفتحتین و واو مجهول و خرهک بحذف واو
مرجان خرویک و خروه کرم سرخ که در حمامها باشد و بذو نیز گویند و پوستی
که بر کناره اندام زن و آلت مرد باشد و بختنه کرده دور شود و خروهه بضم خا و را
مرغی که صیاد بر دام ببندد و پایدام نیز گویند خرد بفتحتین خروس و بکسر خار
حنا بازی خروش و خرش بحذف واو معروف وامر بخروشیدن خره بفتحتین
گل نه جوی که خود نیز گویند و هرچه پهلوی هم چینند چون خشت و کتاب و مانند
آن و ثفلی که بعد از روغن گرفتن از مغز بادام و کنجد و مانند آن بماند و کناره
نیز گویند سنائی گوید بیت پل بود بر دو روی آب سره چون گذشتی
ازان چه پل چه خره و جامی گوید بیت گرد خانه کتابهای سره از خری همچو
خشت کرده خره و لسان گوید بیت لوزینه همانم که بهیچید سر از ما
مادر عیوض او خره خرما بسرشتیم و بضم خا و زیست که از جناب حق فایض شود

و بدان نوربعضی بر بعضی ریاست کنند وازان نور آنچه خاص بملوک عادل است
کیان خره گویند زراتشت بهرام گوید بیت بجلفان بر بخشود ایزد پاک
که بوستان و زردشت خره ناک و برای مشدد صدای نفس که از گلوی خفته
ظاهر شود و نام خرو گوید بیت در جان تو چرخ سم همی برزد تو خفته و خوش
گرفته خره و بخشی از پنج بخش ملک فارس چه فارس را پنج بخش کرده هر بخش را
خره و خوره نامند بدین ترتیب اول خره اردشیر که خوره اردشیر دار اردشیر خوره
نیز گویند داین ناحیه بزرگست مشتمل بر شیراز و کام فیروز و میمند و کازرون
دویم خره استخر سیوم خره داراب چهارم خره شاپور پنجم خره قباد و فردوسی
گوید بیت ز هر باب چیزی که بد دلپذیر همی آمد تا خره اردشیر و بعضی گفته اند
که معربش کوره است اما در قاموس بمعنی مطلق ناحیه گفته و ذکر تعریب نکرده
خرفیش و خرفش بفتح خا و کسر را و بای مجهول و حذف آن خراشیدگی خری
بکسر خا مخفف خیری بهر دو معنی یعنی رواق خانه و گل معروف و در فرهنگ بمعنی
نحس و شوم آورده و نام خسرو گوید بیت باز همایون چو چغند گشت خری
چغندک شوم خری همایون شد الاستعارات خرگاه ماه و خرمن ماه
و خرگاه قمر یعنی هاله خرگاه سبز و خرگاه کاونشت و خرگاه مینا و خراس خراس

و خراس خیسان و خرگاه خضرا و خرکه ازرق و خرم فضا یعنی آسمان خرده دان
یعنی باریک بین خردل یعنی نامرد و ترسنده خرده گیر یعنی عیب گیر خرده کافور
یعنی ستاره عمید لوبکی گوید بیت و ز شمامه خرده کافور چو بار شد
عنبر تر کاروان بر کاروان آمد پدید خرمن گدا یعنی گدای خوشه چین خبر دارگر
یعنی چیزی که رواجش بسیار بود و خرقه انداختن یعنی بخشیدن جامه و مجرد
شدن واز خود بیرون آمدن و بعضی گفته اند مقر بگناه خود بودن و عاجز
شدن و تسلیم کردن خرقه ساختن یعنی پاره کردن خرمای ابوجهل خرمایی است
که از پوستش رسن سازند خرمن سوخته یعنی مفلس و بباد داده خروس
طاوس دم یعنی صراحی خروس کنگره عقل یعنی روح و سخن موزون خاقانی گوید
بیت خروس کنگره عقل پر بکوفت چو دید که در شب امل من سپیده شد
پیدا الخاء مع الزاء خزر بفتح خا و کسر زا و بای معروف خاکستر گرم
که دران آتش باشد خزر بفتحتین نام طایفه ایست که ولایت ایشان را
خزران گویند و بترکستان پیوسته است و عسل خوب ازانجا ارند و طوطی
دران نزدیک دریای گیلان بدو نسبت داده دریای خزر گویند و گاهی خزر
بمعنی آن ولایت نیز اطلاق کنند و صاحب قاموس گوید خزر ازان گویند

کرچشمهای ایشان ننک و خرد است کو با یکوشه چشم نکاه میکنند بنابرین
این لفظ عربی باشد خزیدن بکنجی در آمدن و بکوشه پنهان شدن و برین
قیاس خزیده و خزنده خزان یعنی خزنده و فصل معروف مقابل بهار و روز
بزدهم از ماه شهریور و ماه هشتم ملکی خز بالفتح بلندی و رون را و امر بخزیدن
ازرقی کوید ــ مهره کردن چون تخم سپندان کردی بازیچی را که سرو است
زدی بر خزران ؛ و بمعنی پارچه معروف بتشدید راست و عربیست
الخاء مع السین خسن آزرده و مجروح کردن و شدن و برین قیاس
خست و خسته خسته استخوان خرما و شفتالو و مانند آن و زمینی که بسیار
با ترود بسیار خاک آن کوفته و نرم شده باشد انوری کوید ــ ای ازغبار
خاسته بیرون شدی بزور ؛ ای از زمین خسته برانکیخته غبار ؛ و بالفتح بی دیوار
کو الاد نیز کویند چنانکه کویند خسته کردیم خستر بفتح خا و تای قرشت
حشرات الارض چون مور و مار و موش خستو بفتح خا و تاء قرشت مقر
و معترف که هستو نیز کویند خستوان جمع و در نسخه میرزا جانور خزنده و در
فرهنگ بمعنی اول بضم خا آورده و بفتح خا خسته خرما و انکور و جز آن منصور شیرازی
کوید ــ اگر بفضل بکویم مراست یافت ؛ بصدق دعوی من آید آسمان خستو ؛

دستان کو کوید ــ یکی پند خوب آمد از پند وان ؛ بران خسروانند
تا خسروان ؛ خسرو یعنی ملک کسری معرب آن و لقب جمعی از سلاطین عجم
که آنرا اکاسره کویند و بعضی کفته اند خسرو واسع الملک خسترانه بفتح خا
و تا و نون پشمینه درویشان که موها از ان آویخته باشد منوچهری کوید مصرع
زخسترانه چه مایه بهست شوشتری ؛ خسرودار کیاهی است که سپیدناک نیز کویند
و بعربی کرمة البیضا خوانند خسروانی نوعی از سرود مسجع که باربد در مجلس
خسرو کفتی و نام یکی از قدمای شعرا و نوعی از زر مسکوک فرخی کوید ــ
همیشه تا چو درمهای خسروانی کرد ؛ ستاره تا بد هر شب ز کنبد دوار ؛
و بعضی کفته خسروانی سرودیست خاص بارسیان را منسوب بخسروان
یعنی اکاسره و ملوک و راه خسروانی که در کلام اکابر واقع است یعنی
طریق خاص و نغمه خاص است که بخسروانی معروفست و در تواریخ خاصه
در مروج الذهب مذکورست که خسروانی نام سرودیست پارسیان را
و صاحب جهانکیری چون راه خسروانی در کلام اکابر دیده کمان برده که
راه جزو کلمه است خسروی یعنی پادشاهی و نام شاعریست از قدما و قسمی است
از خربزه و معجونیست مقوی معده و در فرهنگ نوعی از شراب یا عرقی باشد

خستیز و خستوره بمعنای بدروزن تاج بهاکوید مصرع ز تیمار خوشش و بند خستوره
خسن خاشاک و مرد فرومایه و لئیم و طایفه از مردم کوهی خسده که بد
ــ چون حمله برد برخس کوبی تو کفتی ؛ طوفان آتش است که ده در کیا
نهاد ؛ و در نسخه میرزا مرغ سفید بزرکتر از کلنک خسک ریزه خس و
خار و آهنی سه سر که در پای قلعها و میدان جنک ریزند تا پای پیاده
و اسب دشمن فکار کردد و زیراکه شبیه است بخار خسک بجای مهمله کرسه
سردارد و چون در فارسی جا تا باید بجا بدل کردند لقایی کوید مصرع
خسک بر کذرکاه کین ریختند ؛ و بضم خا و سکون سین نا خبره و در رنک زراتشت
بهرام کوید ــ بشاکرد انکهی کفتا که ای خسک ؛ بجان بهروی کنون کفتار
یک نک ؛ و بکسر خا کل کا زیره خسم بالکسر جراحت عنصری کوید ــ
بسی زخمها کرده بود او درست ؛ بر این خسمهای مرا چاره جست ؛
الاستعارات خس به بن کرفتن عجز کردن و امان خواستن زیراکه
چون کفتار بر جاده غالب آیند آن جاده مغلوب خس به بن کیرند که ما حکم
کاو داریم کشتن کاو روا نیست و لهذا هندوان بر آنها حربه نمی اندازند
و نمیکشند خس پوش یعنی امر قبیح که آنرا بوجهی خواهند اصلاح کنند خسرو هشتم بهشت

یعنی حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم خسرو خاور و خسرو اقلیم چهارم و
خسرو انجم و خسرو چارم سریر و خسرو زرین نطاق و خسرو سیارات
یعنی آفتاب الخاء مع الشین المعجمة خشوردن بمعنی پیراستن
درخت و درودن و پاک کردن فالیز از خس و خاشاک و برین
قیاس خشوره بالضم یعنی پیراست و پاک کرد و همچنین خشار و خشاره
بالضم یعنی پیراسته و پاک کرده فرخاری کوید ــ باغ دین و کشت دولت را
به تیغ ؛ کرد از خار و خس اعدا خشار ؛ و فخری کوید ــ بهر بومی که با
اهتمامش ؛ نباشد حاجت زرع و خشاره ؛ خشای بالضم خوشی کننده
نزاری کوید ــ شهریار شرق شمس الدین علی ؛ خسرو ظالم کش
عاجز خشای ؛ خشیدن و خشودن خائیدن و به دندان ریش کردن
و برین قیاس خشاید و خشایند خشت معروف و کز چار پهلو که در
قدیم بدان جنک میکردند و در فرهنک کفته نیزه کوچک باشد که در میان
آن حلقه از ریسمان تافته به بندند و انکشت سبابه را در میان آن حلقه
کرده بجانب دشمن اندازند خشنک و خشتجه و خشتیزه پارچه مربع که زیر
بغل و درمیان ازار دوزند و آنرا زانو خشته بالکسر مفلس و بی برک

ابو العباس سوزنی گوید ـ معذور کن ای شیخ که گستاخی کردم ؛ زیرا که
غریم من و مجروح و خشته ؛ خشو و خشدامن بالضم مادر زن خش و خاش
همان خاش و خش مرقوم خش بالفتح نیز و بدین فخری گوید ـ در راه
مدح ذات کلکم ببین که دایم ؛ از پای فرق سازد در رفتن خش ؛
خشک بالضم معروف خشکاد زمینی که از آب دور باشد و گیاه در ان
نرویه خشکار آرد خشکه و نانی که ازان پزند در اصل خشک آرد بوده خافانی
گوید ع که از درد و بیرد عیسی است خشکاری در انبانش ؛ و حکیمی گوید ـ
نخوابد انگه زر در و آب زرد روی شود ؛ خورد بلقمهٔ خشکار بامداد نهار ؛
خشک آخور یعنی آخور خشک و خالی و این کنایه از قحط خشک افزار یعنی نخود
و عدس و ماش و مانند آن که در دیگ کنند خشکامار یعنی تتبع و تفحص
حساب رودکی گوید ـ از فراوانی که خشکامار کرد ؛ زان نهان مردم
بیدار کرد ؛ خشکال بالضم استخوان زیر زنخ مثالش در لغت نبل گذشت
خشک انگبین شهدی که در زنبور خانه خشک شده باشد خشکنانه نان
بی نانخورش و در کتب طبی نان کاک خشکنانج معرب آن خشک نای
نای گلو که بتازی حلقوم گویند عسجد لوکی گوید مصرع آه ازان ساعت که

افگزا

گاز چنگ اجل در خشکنای ؛ خشکبازه بهای موحده و زای تازی شاخهای
درخت خشک شده که ببرند و بعضی بمعنی هیمه درخت کهنه اند خشکبا و
خشکوا نانی که بیش از بر آمدن خمیرش پزند و بعربی فطیر گویند خشم بالفتح
معروف خشنوک بضم خا و نون و خشوک بفتحتین حرامزاده و منجیک گوید
ـ از بزرگی که هستی ای خشنوک ؛ چاکرت برکتف نهد دفتوک ؛ و
لطیفی گوید ـ هرکه بد اصل با خشوک بود ؛ فتنه زاید چو با ملوک بود ؛
خشنی بضم خا و کسر نون فاحشه بندار رازی گوید ـ وشمن آل علی
وانی که گیت ؛ آن پدر کشتگان مادر خشنی است ؛ خشین و خشینه و خشنی
بفتح خا و کسر شین سفید و کوه خشین یعنی سفید از برف و باز خشین یعنی
باز سفید که چشم و پشت او سیاه باشد و باقی سفید و او دلیر بود در شکار
و چون از مرتبه بچگی بگذرد و گریز خورد چشمش سرخ شود کسائی گوید ـ
کوهسار خشینه را بس ازین ؛ که فرستد لباس حور العین ؛ و فرخی گوید
ـ بنا نهاد و کرد در ایام عدلت ؛ حبا بر تیهوان باز خشینه ؛ خشین سار
و خشنی سار مرغی است آبی بزرگ تیره رنگ سفید سر چه سار بمعنی سر آمده
و چون آن مرغ سفید سر است بدین نام خوانند اسدی گوید ـ لب چشمها

پرخشیار و باغ ؛ زده صف شقایق بهر دشت و راغ ؛ خشک بفتحتین و سکون
نون و کاف فارسی گل سوزنی گوید ـ پژمیرد و نیل و جو در آب عزق شد
خاشاک وار بر سر آمد آن خشنک ؛ و در فرهنگ جشنک بجیم و سین
مهمله خوانده لیکن لفظ خاشاک بخا و شین معجمه میکنند والله اعلم الخاء مع التاء
خشت زر و خشت زرین یعنی آفتاب خشخاش کردن یعنی ریزه ریزه کردن
خشک آخر یعنی خشک سال خشک آوردن یعنی سکوت از غایت اعراض و دماغ
خشکی مولوی گوید ـ مستی فزود اندر سرم خامش کنم خشک آورم ؛
حوابی تمامش بشنوی امشب برو فردا بیا ؛ خشک باختن یعنی بی گرو باختن و در
بعضی فرهنگها گفته که مایعرف خود را تمام باختن کمال گوید ـ چشم من
با رخ تو هر دو جهان ؛ خشک می بازد و نرمی ماند ؛ خشک پی یعنی شوم قدم
خشک جان یعنی محروم و بی فضل و در بعضی فرهنگها شخصی که عاشق شود و
محروم بود از یار دور دست خشک جنبان کسی که حرکات بیفائده و نفع کند
سنائی گوید ـ اندرین ره غمار روحانی ؛ زان نکوتر که خشک جنبانی ؛
خشک جهان یعنی زمانه که در و اهل کرم نباشد خشک دامن یعنی پاک دامن
و نیکوکار خشک دست یعنی بخیل خشک دهان یعنی صایم خشک ریش و خشک ریشه

بجا

خشکی که بر روی جراحت بسته شود و بهانه چنانکه گویند که فلان خشک ریش
میکند یعنی بهانه میکند خشک سر و خشک مغز و خشک مزاج یعنی سوداوی
مزاج و تند خو و سبک سر خشک شانه یعنی متکبر خشک و تر یعنی نیک و بد و خوب
و زشت خطوطی فندان یعنی آسمان الخاء مع الطاء خط ازرق خط چهارم از جمله
هفت خط که در جام جمشید بود و خط اول یعنی الف و کعبه و عرش مجید
خط بر خود دادن یعنی حجت بقتل خود دادن خط بغداد خط دوم از جمله هفت
خط جام جم و هفت خط این است خط جور و خط بغداد و خط بصره و خط ازرق
و خط واشکر و خط کاسه گر و خط فرودینه و خط سبز یعنی خط غیبی و شب که آنرا
خط سیاه و خط ازرق نیز گویند خط شب یعنی خط سیاه و نام خطی است از خطوط
جام جم که خط ازرق نیز گویند خط کشیدن یعنی محو کردن خط کل و خط اول و
خط کل یعنی عرش خطیب الهی یعنی هاتف غیبی و ذاکر و موحد و قاری خطیب فلک
یعنی مشتری خطی گزار یعنی نیزه باز الخاء مع الفاء خفج بفتحتین کابوس لیکن
بر خفج بدین معنی نگذشت خفنج بکسر خا و فتح فا و سکون نون ناز و طرب و نفع
لیکن بدین معنی خنج است لیکن شاهد این لغت نیافتیم و بکسر خا و فا نیز دوائی
که خاکشو و خاکشی گویند و بعربی بزر الخبه بفتح خا و فتح بای موحده مشدده گویند

خفرج بفتح فا وسکون فا وکسر رای مهمله خرفه که پرپهن کویند وبفتح فا وسکون را نیز کفته اند خف بالفتح کیاهی است نرم که آتش زود دران کیرد و زیر سنک چقماق نهند تا آتش درکیرد مختاری کوید ـ نارک برزم توخف است ودلم آتش دارند که ز آتش افروخته خف را ؛ وخف رک یعنی سست رک و بی غیرت سعدی کوید ـ ازین خفرکی موی کالیده ؛ بعنی سرکه بر روی مالیده اما اکثر اهل لغت درین بیت خفرق خوانده اند و معلوم نشد که چه معنی است وکدام زبان است ودر تحفة السعادت که یکی از اهل هند در لغت تصنیف کرده بمعنی زشت روی بی سعادت کفته وظاهرا ازبیت قیاس کرده خفیدن بالفتح خفه کردن وعطسه زدن وبالضم سرفه کردن خفیده بالفتح خفه شده وعطسه زده وبالضم کرده خفه بالفتح معروف وعطسه وبالضم سرفه خفد یعنی عطسه زند وسرفه کند موید الدین کوید ـ دماغ صبح را دربر خفیدن ؛ زفیض رای او خورشید آید ؛ ولغیره ـ چون نخفد صبح سعادت اثر ؛ غالیه سا کرد وباد سحر خفتیدن یعنی غلتیدن وخفتانیدن غلتانیدن خفتان و خفدان بالفتح جامه فراخ که روز جنک پوشند خفتو بضم و ناکابوس خفچ بالکسر وجیم فارسی شوشه زر وسیم وموی چند از سر وکاکل وزلف که یکجا جمع شود و بر روی دلبر افتند

وشاخ نازک است مسعود کوید ـ بشنش چوخفچ خفچ وان خفچها همه ؛ دربسته همچو پهلوی مردم بیکدکر نوعی کوید ـ آن خفچ مشک ریز دلبر ؛ کرده است مرا بغم کرفتار ؛ وبالضم وجیم نازی درختی است پر خار که میوه سرخ دارد وبوبلی عوسج کویند تذنیب الاستعارات خفت وخیز آهستکی و تدریج و درین شعر سعدی که ـ بکفتا سرانک بشمشیر تیز ؛ بیندازد وبا من مکن خفت وخیز ؛ بمعنی لغویست واستعاره نیست الخاء مع الکاف الفارسی خکاه بالفتح ولابی است سنائی کوید ـ داشت زالی بروستای خکاو ؛ مهیئی نام دخترکی وسکاو ؛ وبعضی لکاو کفته اند وبعضی حرکاو نیز نام آن ولایت آورده اند الخاء مع اللام خلاش بالکسر غلغله وغوغا خلالوش غلغله وآشوب خلاشه بالفتح خاشاک عطار کوید ـ دستی بکشاده چو برقی جسته ؛ در خلاشه چو برقی بسته ؛ خلاشمه بالفتح وشین موقوف علتی که درمیان کلو وچشم از تخمه حاصل شود شهیدی کوید ـ آن کسی را که دل بود نالان ؛ او علاج خلاشمه داند ؛ خلاوه بالفتح سراسیمه وسرکشته وصحیح خلاده بقا وواو واست خلج بالفتح طایفه از ترکان صحرانشین خلخ بفتح خا وضم لام مشدد شهری از ترکستان مشک خیز وخوش خیز خلیش بفتح خا وکسر لام خلیدکی یعنی زور فتن

غار وجز آن در چیزی و پهن قیاس خلیده وخلنده وخلیدن خلاش بکسر خا ولام مرادف خلاب یعنی کلی که پای ازان بدشواری بیرون آید خلاب بالفتح زمین کلناک که پا دران بماند وبدشواری بیرون آید خلبد بفتح خا وبای فارسی ولام ودوم مکرونا راستی وپراموردیم وحساب نامنفع که سر ازان بیرون نتوان کرد ونیز اطلاق کنند ناصرخسرو کوید ـ علم حق این است زین سوش عنان ؛ عامه را ده جبله علم خلیله ؛ ودر جهانکیری عالم جبلد خوانده ومعنی جبلد کذشت ودرین خطا کرده خلشک بفتح خا وضم لام وسکون شین معجمه کوزه رنکین که برنکهای الوان منقش سازند وجهاز دختران کنند ابوالخطیر منجم کوید ـ بامرغ هفت رنک همی ماند این خلشک ؛ واندر میانش باده رنکین ببوی مشک ؛ خلنج و خلنک بفتحتین ابلق ودو رنک سوزنی کوید ـ کرد کون تو بدان علت بد ؛ همه شلوار تو چو کین وخلنج ؛ ومنوچهری کوید ـ تا برآید لخت لخت ازکوه تیغ ماهکون ؛ آسمان آبکون کرده زرنک او خلنک ؛ ونکبستین کرفتن پوست بدن کسی بناخن که نشکنج نیز کویند خل بالفتح خلنده وامر بخلیدن ودر فرهنک بمعنی آمدن وآمر بآمدن کفته وهمان بیت ناصرخسرو که در لغت جل آورده اینجا نیز ذکر کرده واین بسیار غریب است

وبالضم آب غلیظ که از بینی رود وبه معنی مخفف خلم است یا مخفف خله ونار است وخمیده وبه معنی مخفف خوهل است بالضم وواو معدوله که یکی از ادوات کفشکر است که بواسطه منبه کی بدین نام نامند وبزبان کیلان بمعنی سوراخ آمده ودر فرهنک کفته که بمعنی مقعد آمده فرخی کوید ـ آتش خشمش دو دندان خل کند بر پیل مست ؛ آفت سهمش دو ساعد بشکند بر شیر نر ؛ ودر فرهنک بمعنی خاکستر کفته وهمین بیت شاهد آورده اما درین بیت بمعنی آب غلیظ مناسب تر است خلم بالضم والکسر آب غلیظ که از بینی رود وبفتح خا وضم لام دهی است معروف از توابع بلخ که به قزمون مشهور است ودر فرهنک بالکسر بمعنی غضب وبمعنی کل تیره چسبنده آورده والله اعلم خلن بضم خا وکسر لام انکه دایم آب غلیظ از بینی او رود ومنسوب بخل مرقوم خلولیا بفتح خا وضم لام اول وکسر دوم با یای مجهول چیزی که هرکس تصرف کند ومانعی نداشته باشد خسرو کوید ـ غارت برد خرد نیز از حرص وآز در دل ؛ وز دولت پاسبان هم کنج خلولیا را ؛ خلو بفتحتین قسمی از آلو که سیاه باشد بسحاق کوید مصرع درآتش خلو کوفته دیدم که بدعوی ؛ خله بفتحتین چیزی سر تیز که جای فرو برند وبجلانند چون درفش وجوال دوز ومانند آن خسرو کوید ـ آه وصبا زا

سخنی بس بود کاو بود کش خلد در دل بود و بدین مناسبت عموما گویند
و هر دردی را که از مفاصل اعضا واحد ناگاه برخیزد و احساس تیز زدن
دران شود و خصوصا اوجاع باطنی و درد پهلو را مسعود گوید روی یار تا با آن
زخم اندامها بجان زنیغش کوئیا دارند باد لقوه و درد خله و بر قول و فعلی
که دل ازان آزرده شود نیز اطلاق کنند چنانکه گویند این چیز خله خاطر است سنائی
گوید بت ازین جز خیال نیست ازان جز خله و بضم خا و فتح لام چوبی که بان
کشتی رانند و خله چوب نیز گویند و بتازی مُردی گویند بوزن حردی فردوسی
گوید خورش کرد و پوشش فراوان بله بملاح و آنکس که کردی خله و بلام
مشدد آب غلیظ بینی عسجدی گوید مصرع که از بینی سقلابی برون آید همی خله و
بعضی بفتحتین بمعنی هرزه و هذیان و بمعنی کم شده گفته اند فرخی گوید
هر مدح و آفرین که نه اندر ثنای تست نزدیک عقل باشد افسانه و خله و عنصری
گوید او مرا نیز دران یله کرده مهر او را ز دل خله کرده لیکن در بیت
فرخی بمعنی سخنی که دل ازان آزرده شود نیز توان گفت والله اعلم **الاستعارات**
خلخال و خلخال فلک یعنی آفتاب و ماه **الخاء مع المیم** **خمار** بالضم معروف و بدین
معنی عربی است و شهری است در ملک خطا منسوب بخوب رویان فرخی گوید

سه نوبار خدای همه خوبان خماری در عشق تو هر روز مرا تازه خماریست
و خمار بالکسر بمعنی معجر نیز درست می آید یعنی مستورات و مخدرات و تحقیق
آنست که خمار همان خمار است که عود خماری بدان منسوب است و عرب خمار گوید
و غیر خمار **خمانیدن** کج کردن و خم دادن و تقلید کردن حرف و حرکت کسی را از روی
طنز و تمسخر **خماینده** یعنی کج کرده و خم کرده و حرف و حرکت کسی را از روی طنز **خماننده**
یعنی خم دهنده و کج کننده و خماند یعنی کج کند و خماند یعنی کج کرد فردوسی گوید
سه خماند شمارا بی روزگار نماند خماننده هم پایدار **خمایند** یعنی کج کنند
و تقلید کسی کنند طیان گوید ع چون بوزنه که بکی باز خمایند **خماهن** بالفتح
سنگی سیاه که بسرخی زند و بعضی گفته اند سنگیست سیاه و سفید فرخی
گوید برای طوق و هرای هیونانت سپهر از روز و شب سازد خماهن و
و خاقانی گوید این خماهن گون که چون سیم آهنم پالود و سوخت شد
سکاهن پوشش از دود دل و ردای من **خم** بالفتح خمیده و خمیدگی و طاق ایوان
و پیش طاق خانه انوری گوید حاکی مطربان خمست بصدا همدران پرده همدران
آهنگ و فردوسی گوید سپهبد پهلوان بود پادشاه جم بجز اندرون شاه
و خرم بهم و بالضم معروف و کوسی که در جنگ نوازند فردوسی گوید

تو مو و تا پرورش کاو دم زند بند و ببستند بر پیل خم و بمعنی خاموش عطار
گوید سخن بشنو ز خم آخر چه خواهش خم سازی بر و که زود زود بجوشش
خون تو بغار **خمیاز و خمیازه** کش کش اعضا و بغل باز کردن از خمار و کلال و کوفت
مرکبست از خم ضد راست و یازه که لغتیست در یاز بمعنی علاج و آن کش دکی
بر و درست باشد و چون آن کش کشتی است که خود را دوتا ثنا هی آن خم کنند
خمیازه گویند و خامیازه در شور سوزانی بجهت مزدورت شور است **خمک** بالضم
و میم مشدد دفی کوچک که چنبرش رویین نباشد و صدای درست بر دست زدن
نظامی گوید ورآمد بشور رستم دم کاو دم بجنگ زدن طاس رویینه
خم و **خمره** بالضم و میم مشدد و مخفف خم کوچک **الاستعارات**
خم آهن گون و **خم لاجورد** یعنی فلک **خم دادن** رد و دفع کردن و خم نه یعنی
دفع نکند انوری گوید شاهی که چو کرد ندفران پیلک و سنش
البته کمان خم ندهد حکم قضا را **خمدان** و **خمستان** شرابخانه و و آتش خنث نیز
خم زدن یعنی کریختن **خمسه متحیره** پنج کوکب سیاره غیر آفتاب و ماه
الخاء مع النون **خنام** بالضم و تشدید نون و تخفیف آن مرغی است که
اسب و اسپر را بشنود و سوراخها ازان در بدن ستور بهم رسد و خن بالضم

بمعنی سوراخ است چنانکه بیاید عمید لویکی گوید سه هزاران چشمه چون
خنام کبرد زنوک پیلک و زخم سنان اسب **خناک** بوزن و معنی خناق
که بتازی گرفتگی گلو را گویند رودکی گوید سه یا دوستی بدینه رها کن این
دل از درد و خناک تا این احسان باشد احسن الله جزاک **خنب** و **خنبه**
بالضم مرادف خم **خنبره** بالضم خم کوچک مرادف خمره **خنبک** بضم خا و فتح با
همان خمک بهر دو معنی و جامه درشت و خشن که درویشان پوشند
و بضم با دهیست از بدخشان **خنبور** بضم خا و بای فارسی فیامت و وزارع
و ظاهرا تصحیف خبنور مرقوم است **خنج** بالفتح سود و نفع و طرب ازرقی گوید
سه گرت امروز ستایش نگویم مرغ که بهره ندارم ز گنج تو خنج و عنصری گوید
سه مرا هر چه ملک و سپاه است و گنج همه زان تست و ترا ازوست خنج و
در نسخه وفائی بمعنی باطل و آوازی که هنگام اجتماع مردم بر آید **خنجه** بفتح خا
و جیم فارسی آوازی که وقت لذت جماع از کسی بر آید و بضم خا گفته اند **خنجک**
بضم خا و جیم تازی جارسه پهلو خنک شده که خنک نیز گویند ابو المؤید گوید
سه نباشد بس عجب از تخم ارعو شود در دست من مانند خنجک و
بکسر خا و ن کوهی که بن نیز گویند و نقل کنند و در آتش اندازند **خنجر** بفتح خا

وکسر جیم تازی بوی وو دو چوبی خسروانی گوید سالها بگذرد که
برنابد روزی از مطبخش بمی خنجر و در فرهنگ بکسر جیم نیزه و بوی تیز که
از پیه و استخوان و پشم سوخته و چراغ مرده و امثال آن بیاید و هر چیز شد
و تیز و بها تا نیزه را بو اسطه تیزی نوک و بوی پیه و استخوان را بواسطه تندی
بوی خنجر جدا شد بمعنی نیزه اسدی گوید به آسمان گرد لشکر گرفت
بروشت خنجر و خنجر گرفت و بمعنی بوی تیز ظهیر گوید زباد کرزش
هامون بهم پراز آشوب ز لطف نفحش گردون بهم پر از خنجر خند بالفتح خنده
و امر بخندیدن و بالضم مخفف خداوند و طایفه ایست از سادات از آن
طایفه است شاه طاهر خندی و در تاریخ فرشته گوید که خند وی است در حوالی
قزوین و سادات خندیه از آن ده اند خنداخند یعنی خندان خندان خنده خریش
مسخره و مهزل خند و ند بالفتح یعنی زشت و مرت و تار و مار و صحیح تند و خند است
چنانکه گذشت خنشان بضم خا و سکون نون و شین معجمه فرخنده و مبارک
رودکی گوید باد بر تو مبارک و خنشان جشن نوروز و گوسپند
کشان خنک با کسر سفید عموماً و اسب سفید خصوصاً و چون بسبزی مایل
باشد سبز خنک گویند و چون بسرخی مایل باشد سرخ خنک گویند که در اصل

که فنا

سرخ خنک بوده و چون سفید خالص باشد نقره خنک گویند شاعر گوید
خدای تیغ ترا در ازل بزال نمود ز بیم تیغ تو نا زاده خنک شد
سر زال خنک بت و خنک بد بت سفید یعنی بت بزرگ که در کوه بامیان است
و از عجایب روزگار و همچنین سرخ بت و ران کوه از غرایب است خنک بید
خار بست سپید رودکی گوید تن خنک بید هرچه باشد سپید بتیزی
و نرمی نباشد چو بید خنک سار یعنی سفید سر که عبارت از پیر باشد قطران
گوید زال زر اندر ازل زلزال شمشیر تو دید و در ازل شد خنک رااز بیم
آن زلزال زال خنک زیور یعنی اسب ابلق که از سفیدی زینت یافته باشد
مسعود گوید باز یور کردان کارزاری بامرکب تازی خنک زیور خنک
بضمتین سرو و بمعنی طوبی عربی که توت گویند نیز آمده خن بالضم والفتح
سوراخ و رخنه و لهذا بادگیر را باد خن گویند ابو المفاخر رازی گوید
چون تف آتش فتاد از خن مشرق در آب زلف بنفشه برست از کل باسمن
و بعضی بفتح خا مخفف خانه گفته اند خنکال بالضم والفتح یعنی رخنه و سوراخ که بدف
تیر سازند چه خن بمعنی سوراخ و کال موضع و جا عسجدی گوید چو دیلمان
زره پوش شاه مژکانش بتیر و زوبین پر بیل ساخته خنکال خنور

بعضی بن ظرف مطلقاً از کوزه و کاسه و خم و سبو و مانند آن و بفتح خا
نیز گفته اند خنبا بوزن و نباسر و و خنباگر یعنی مطرب خنبو بضم خا و کسر
نون بمان خنبور که در جیم تازی گذشت خنبدن بفتح خا و کسر نون و سکون
بای معروف و فتح دال برجستن و بالضم صدای گنبد و کوه خنبیده بضم خا و کسر
نون و بای معروف پسندیده و ستوده و آوازی که از کوه و طاس و مانند
آن برآید نظامی گوید یکی ازین خوبتر داستان خنبده شایسته بر راستان
و فرخی گوید یکی شادمانی بد اندر جهان خنبده میان کهان و مهان
و بعضی بمعنی مشهور و معروف گفته اند و بهمین بیت شاهد آورده و در ادات
بمعنی دانا و رکار سرود و خوشگو گفته خنبد یعنی صدا کرد فردوسی گوید
همه دشت ز آوازشان می خنبید همی رفت تا جای بهران رسید
الاستعارات خنجر زر افشان و خنجر زر یعنی آفتاب و عمود صبح خنجر صبح
دمیدن صبح و طلوع آفتاب خنیاگر فلک یعنی زهره خندستان و خندستان
جای مسخره و ران هزل و خنده کنند و لب و دهان معشوق خنده جام و خنده می
یعنی پر تو شراب خندیدن زمین یعنی دمیدن سبزه و ریاحین نظامی گوید
ز شیران بود رو بها را نوا بخندد زمین تا نگرید هوا خنک شب آهنگ

یعنی ایوان

یعنی براق و صحیح خنک و لوک بالکسر کسی را گویند که در جمیع چیزها عاجز باشد و
از و کاری نیاید مولوی گوید خانه تنگ و درو جان خنک و لوک
کرد ویران تا کند خانه ملوک و نیز خنک و لوکم چون چنین اندر رحم
ز مهد گشتم شد این نقلان مهم و صحیح چنگلوک است که در جیم فارسی گذشت
الخاء مع الواو خواو بوزن و معنی خواب اما خواب محمل ظاهر آنست که با الف
باشد نه بواو معدوله چنانکه کمی و کمی و بران دلالت میکند و متاخرین برای
دستگاه سخن بواو استعمال کرده اند خوا بواو معدوله بزبان خوارزم گوشت
باشد چنانکه در آثار البلاد در وجه تسمیه خوارزم گفته و رزم بهیزم بوده و بعضی بمعنی
مطلق قوت گفته اند اسدی گوید خور و خواش ماهی تا بریان بدست
از آدم شب و روز کریان بدی خوابستان یعنی خوابگاه خوابنده مخفف خوابانند
نظامی گوید سپهی سروش ببالین خوابنده خواجه خداوند و فی الصراح
الشیخ خواجه و شیخ در لغت عرب پیر و بزرگی که کرم و معظم باشد هم اطلاق کنند
هرچند که پیر نباشد پس می باید که خواجه نیز بهر دو معنی باشد اگرچه اطلاق آن
در فارسی بر کرم و معظم بیشتر است از اطلاق آن بر پیر پس بر این تقدیر خواجه
بمعنی خداوند نباشد چنانکه در فرهنگها آورده اند خواجه تاش بنده که با بنده دیگر

ازنیک صاحب بود خوار نداشت ان دو بنده ازنیک صاحب خوار یعنی ذلیل
وحقیر و قصبه ایست ازری و بمعنی آسان نیز گفته اند ظهیر گوید زبارات
باد و نه آموزکار ؛ بروا و همه کار دشوار خوار ؛ لیکن اینجا بمعنی زبون و حقیر نیز درست
می آید و بمعنی هر چیز نیکو نیز آمده چنانچه مرد خوش خلق را خوارمنش خوانند و
ازینجاست که آفتاب را خوار گویند مرادف خور چنانچه آفتاب زاده خوار
زاد گویند عطار گوید ای ساقی آفتاب بیکر ؛ برجانم ریز جام چون
خوار ؛ و فردوسی بمعنی ماه گفته چو خورشید تابان نهان کرد روی
همی تافت خور از پس پشت اوی ؛ و شاید که از خوار ماه و آفتاب هر دو اراده
کرده باشند و خوار بمعنی نیکوست و در فرهنگ بدین معانی و بمعنی قصبه ری
خار بالف آورده و خطا کرده چنانکه سامانی و غیراو تصریح نموده اند خواره
و خوار بمعنی خورنده چون غمخواره و غمخوار خوارد و خوار هر دو بضم و بواو ملفوظ
بر وزن بخار خوردنی خاقانی گوید مصرع از خور خواره آمد وز ماه نوخلالش
خوار بار غله که برای قوت عیال خود از جای آرند و بعربی میره گویند فردوسی
گوید اگر مصر با نزا بود برگ راست ؛ شود کار بار همه زود کاست ؛ خوارکار
یعنی خواری کننده و دشنام دهنده و خوارکاری یعنی دشنام دهنده

و خواری خوار یعنی دشنام شنو منوچهری گوید خوارکار رنگی من بردبار
عاشق ؛ ار ننگ نیست خوارکاری خوب نیست بردباری ؛ خوازه بواو معدوله قبه
که در عروسیها سازند از جهت شادی و گلها و ریحانها در و کنند عنصری گوید
منظر او بلند چون خوازه ؛ هریکی زو بزینت تازه ؛ و بواو ملفوظ نیز آمده
سوزنی گوید کر با نوز خانه سوی کوی آیم ؛ بندند خوازهای و آذینها ؛
و در فرهنگ چوب بندی که برای عمارت و غیره بندند و نیز بوزن غازه خواهش
باشد مولوی گوید میرسیدش از سوی برمهتری ؛ بهر دختر و میکردم
خوازه گری ؛ خواست خواهش و اراده و برین قیاس خواستن و خواهندگی
خواسته اسباب و متاع خواستار یعنی خواستگار خوال و خوالی بوزن
قال و قالی و خوالی بوزن نهالی طعام و خوردنی و خوالگر و خوالیگر هر دو
بواو معدول و خوالیگر بواو ملفوظ طباخ و خوانسالار ناصر خسرو گوید
این از دوست آلت که زاغ است خوالگرش ؛ هر دو قرین یکدگر و نیک در خورند
و فردوسی گوید یکی خانه او را بیاراستند ؛ بدیبا و خوالیگران خواستند
و فرخی گوید چون سپهرست بزم او و در و ؛ میزبان مهر و مه خوالیگر ؛
خوال بوزن سوال و بوزن فال دوده چراغ که مرکب از ان سازند خوالستان

و خوالسته یعنی دوات خوانسالار چاشنی گیر که بزرگی بکاول گویند خوان
طبق چوبین و مسین و غیر آن که بران نقل و طعام گذاشته بمجلس آرند و خواندن
و امر بخواندن و خار و خس که از کشت بکنند تا کشت قوت گیرد و انوری گوید
از بیخ چو بر کند مرا خوار بینداخت ؛ مانند خار و خس و زار چو خوانا
خوب کلان گیاهی است که تخم آنرا خاکشو و خاکشی گویند و شفترک نیز گویند و بهندی
خوب کلا بحذف نون خوانند و آن غیر بارتنگ است و بدو شبیه است و این
ریزه تر است و در طعم مشابه تره تیزک است خوبچین بعد از واو بای فارسی
و خای معجمه و بای حطی موحدهٔ اما اشعار بحرکتش نکرده اند خوپله بواو غیرملفوظ
و سکون بای فارسی ابله و نادان انوری گوید من خوپله در سبلت افکنده
بادی ؛ چو در ریش خشک از ملاقات شانه ؛ خوج و خوجه بضم خا و جیم فارسی
تاج خروس و گل تاج فرخی گوید بر خروسی که سحر بانگ ثنای تو کند ؛
باهداوان ز شرف بر فلکش سایه خوج ؛ و مختاری گوید چون خوج و چو
نیلوفر بودم برخ دوست ؛ اکنون برخ دوست چو نیلوفر و خوجم ؛ و در نسخه میرزا
خوج جنگی و در تحفه حریر سرخ که بر سر نیزه بندند فردوسی گوید سپاهی
بکردار کوچ و بلوچ ؛ سگالیده جنگ و برآورده خوج ؛ خود بالضم و الفتح و واو

غیر ملفوظ معروف یعنی خویش خودکام و خودکامه و خودرای یعنی خودسر
خودسوز نام آتشکده ایست خود بالضم و واو ملفوظ کلاه آهنین که بعربی مغفر
گویند خودخروج و خودخروه یعنی تاج خروس و گل تاج خروس خورا لایق و
سزاوار انوری گوید خورای تو نبود چنین کار بد ؛ بود کار بد
از در رهبر بد ؛ و سلمان گوید سند فرس جودت خورش اگر چه ؛ فرس و مه
و خور بود خور ایست ؛ و بمعنی خورش نیز آمده ناصرخسرو گوید تن خورای
گور خواهد شد بتن تاکی حوری ؛ جان عریانست و تو بر کردن کرباس تن ؛
و صاحب فرهنگ در بیت سلمان نیز بمعنی خورش گفته خورد و خوردی
یعنی خوردنی و بمعنی صندبرگ خرد بیداوست ولیکن الحال مشهور بواو
شده خورند یعنی بخورند و بمعنی سزاوار در خورد و اندر خورند باشد نه
خورد و خورند قطران گوید اگر بهشتش اندر خورند بود وی جای ؛ جهانش
مجلس بودی سپهرش ایوان ؛ خورد دستان بواو معدوله شاخ نازک
رسش تره که از خاک برآید و آنرا میخورند و ستاک نیز گویند خورابه بیای موحده
آبی ضعیف که از پس آبی که بسته باشند تراوش کند عنصری گوید زجوی
خورابه چه کمتر بکوی ؛ که بسیار کرد و یکباره اوی ؛ و بعضی گفته اند بزرگی که بر او سبات

بزرگی داشته باشد خورنجیون بضم بر و خا و ب ربانی دیویست که بزنان
دخول کند خاقانی گوید وز جنگ وارثان بگرفته آن دیو کسر بانیست
نامش خورنجیون خور یعنی آفتاب و این در قدیم بهوا می نوشتند متأخرین
بواسطهٔ اشتباه بلفظ خو بواو نویسند و لهذا در خورشید بی واو نویسند
و روز یازدهم از ماه پارسیان و فرشته که موکل نیر اعظم و مدبر مصالح روز خور
و بمعنی خورنده و امر بخوردن و خوردنی و مزه و چاشنی نیز خورنگ همان خورنگ
مرقوم خورنه بفتح را و بشد بد نون و تخفیف آن جشنگاه و ایوان خانه زیرا که
خوربران می تابد خورنق معرب آن خورنگ و خورنگاه جشنگاه و ایوان یعنی
جای افتادن خور و بقول صاحب قاموس خورنق معرب آن و بعضی گفته اند
مخفف خوردنگاه چه ملوک سابقا طعام در جشنگاه میخوردند و قصری که نعمان
بن منذر برای بهرام گور بنا کرده بود بنا بر آن خورنگه میگفتند که در آن طعام میخوردند
و قصری دیگر که برای عبادت او بنا کرده سه گنبد منداخل بود و از آن جهت
او را سه دیری گفتند یعنی سه گنبد چه دیر بزبان پهلوی گنبد را گویند و
سدیر معرب آنست خاقانی گوید خواهی که در خورنگه دولت کنی طواف
بگریز از این خرابهٔ نادلگشای خاک وعبد الواسع گوید از خوبی و خوشی

خوسد برو خورنگ است شهرو و مداین و معروف در گور و واضح آنست
که خورنق معرب خورنه است بضم خا و واو معدوله یعنی ایوان و صفه خانه
چنانکه گذشت خوره بواو معدوله مرضی است معروف که بتازی جذام گویند
خوره بوزن بویه خربزه و درمو بدیمعنی با مال گفته خوز و خوزستان بالضم
و واو ملفوظ و مجهول ملکی است معروف خوزان نام پهلوانی ایرانی که خوزان
اصفهان آباد کرده اوست و شهریست در خوزستان عطار گوید
مرا در شهر خوزان مهربانیست که باغ خاص شه را باسبانیست
خوست بواو ملفوظ و معدول یعنی کوفت و مالید و خوستن مالیدن
و از ینجاست جنگالخوست و آبخوست چنانکه گذشت خوسته یعنی کوفته و مالیده
و کنده شده خوسته و خواسته بالضم صورتی که در کشتها و فالیزها سازند
تا سباع و بهایم بگریزند خوشیدن یعنی خشک شدن و خوشید یعنی خشک
شد و برین قیاس خوشش و خوشیده سعدی گوید بخوشید سرچشمهای
قدیم نماند آب جز آب چشم یتیم ور شکوفه گاه شکفته است و گاه خوشیده
درخت گاه برهنه است و گاه پوشیده وفخری گوید اگر نبودی منبع سخا
و همت او شدی درخت امید جهانیان همه خوش خوش بواو غیر ملفوظ

و ضم خا و فتح آن خوب و نیکو و باور زن و با کشش و غش قافیه کرده اند
فخری گوید وست خوشش زمانه بر کنده و بخورده روی از طبابچه زن
رلیش از کشیدن خوشش خوشاب یعنی آبدار و اکثر بر مروارید و یاقوت
و لعل اطلاق کنند و قصبه ایست از مضافات لاهور و شیرینی که از شیره
آلو بالو سازند خوش نظر گلی است که سرخ و زرد و سفید بود و در نسخهٔ میرزا
بمعنی لاله خطائی گفته و در فرهنگ ریحان تا ناری که بترکی قلغه گویند خوشنواز
نام ملک هیاطله که طایفه ایست معروف و هیتال معرب آن و معرب آن هیاطلست
خوشه معروف و برج سنبله و در صنعت آذری گوید هست مرغی که خوشه
نام ویست خوی بالضم عادت و خود که روز جنگ بر سر گیرند دقیقی گوید
خوی خود خودت پنداری میان درع و خواندر سیاو خش است پنداری
میان شهر و کوه اندر خوی بالفتح و واو معدوله عرق و بفتح خا و کسر واو و یای
مجهول آب دهن خوکر و خوکاره یعنی الفت گیرنده بچیزی احمد اطعمه گوید مصرع
گر لوت خواری طبع را خوکاره معجون مکن خوک حیوان معروف و در زرهنگ
نام مرضی است که در گلو شود و از آن گره ها بهم رسد و بعربی خنازیر گویند خوک
بفتح خا و ضم واو آب دهن که خیو نیز گویند مثالش در لغت تول گذشت خول

بالضم مرغی است شبیه بچل اما از و کوچکتر و بعضی گفته اند چکاوک است و بعضی گفته اند
دراج سفید است و بعضی گفته اند مرغی است تیزپر و از منوچهری گوید خول نمیوره
نوکوی زند ولاشکوی از درختی بدرختی شود و گوید آه خوخک همان خخک
مرقوم خوهل بواو معدوله و سکون ها کج و ناراست و خوهلکی یعنی ناراستی
و خمیدگی ناصر خسرو گوید آن بند تا که بست غلاطون میش بین خوهل
و سست بینش کمین میش کار من خوبوزه بمعنی خربوزه از تصحیف است صحیح خربوزه است
که گذشت خوید علف سبز جو که باسپان دهند و خوید بوزن وید نیز گویند
و خوید بواو معرب آن است خوله بوزن حرله مباحثه و منافثه چنانکه
در لغت است که ابو عبد الله خفیف را با موسی بن عمران جبرفتی خوله افتاد
خوالیش یعنی قریب و مرادف خود اشعار استعارات خواب خرگوش
یعنی غفلت خوابستان جای خواب که شبستان نیز گویند خوابگاه غول یعنی دنیا
خواب نادیده و خواب دیده یعنی بالغ و نابالغ فرخی گوید ز بدکان خواب
نادیده مصاف اندر مصاف مرکبان داغ ناکرده قطار اندر قطار و
خاقانی گوید من ترا طفل خفته چون خوابم که توئی خواب دیده بیدار
خوان پایه یعنی دستارخوان خاقانی گوید عیسی از چرخ فرود آید و ادریس

ازخلد ؛ بر دو راز له خوان باب طه بینند ؛ خواجه اخزان و خواجه فلک و
خواجه چرخ ازرق یعني آفتاب و مشتري خواجه ساج یعني حضرت رسالت
صلی الله علیه وسلم چه ساج بمعني کنیز الخیر است خواجه زر و خواجه زر سپهر
یعني آفتاب خواري کردن یعني زبا نکاري و دشنام خوان کرم خوانی که
کریمان کسترند و صلای عام دهند خود دار جن کردن یعني محبوس ساختن
خورد دستان پوا د معد ول یعني شاخچه درخت و نهال و بوته ریاحین که نورسته
و لطراوت باشد که بهندی نولاسي کویند خورشید سوار یعني شب زنده دار
نظامي کوید ع سایه خورشید سواران طلب ؛ خوش انکشتان یعني سازنده
ارزني کوید ب کامیاب و کامران و شاد باش و دیر زی ؛ ای
خوش انکشتان نیوش و نی بری رو یان نکر ؛ خوش بوزي بوسه دادن
و جا پلوسی کردن سنائي کوید ب کرده از عدل او بدل سوزي ؛ کرک
با جان میش در بوزي ؛ خوش کنار یعني محبوب مولوي کوید ب من عزف
ملک و نعمت سرمست لفظ و رحمت ؛ اندر کنار یختم آن خوش کنار با من ؛
خوش کام یعني اسب خوش رفتار خوشه چرخ و خوشه سپهر یعني برج سنبله
خوشه در کلو آوردن یعني نزدیک ببر آمدن خوشه شدن خاقاني کوید

ب چو کشت عاقبتم خوشه در کلو آورد ؛ چو خوشه باز بریدم کلوی کام
و هوا ؛ و خوشه بکلو و اندن نیز کویند ظهوري کوید ب خوشه بکلو و اندن
کشتن وقت است ؛ کز خرمن ریش خجلت انبار کني ؛ خون کردن یعني کشتن و
خون بمعني جان نیز آمده خسرو کوید مصرع مکوش اندران کز تنی خون رود ؛
خون خام و خون جام و خون خروس و خون جم و خون رز یعني شراب انکوری
خون سیاوش یعني شفق و شراب خون جکر یعني غم و غصه خون دل بناخن رسیدن
و خون دل بناخن آوردن یعني سینه خراشیدن و کریستن خاقاني کوید ب
بناخن رسد خون دل بجو کار را ؛ که بر ناخنش معن و نعمان نماید ؛ خون
جهان یعني سرخي شفق خون بط یعني شراب سرخ خون جبال یعني لعل
و یاقوت و امثال آن خون دل خاک یعني لعل و یاقوت و کلها و بعضی
کفته اند خلاصه اجزای خاک که بسبب آب و رنک لعل و یاقوت کرد نظامي
کوید ب خون دل خاک زهجران باد ؛ و ز جکر لعل جکر کون نهاد ؛ خون
از لعل روان شدن یعني شرمنده شدن خویشتن دار آسوده و فراغت دوست
و کسی که در کفتن سخن حق ملاحظه نماید بکمان زیاني که بدو رسد الخاء مع الهاء
خه کلمه تحسین و خه خه یعني بخ بخ و به به و بعربی بخ بخ کویند خهي یعني زهی

و آزین الخاء مع الیاء خیال بکسر خا و یای معروف و نای زشت مزاج و
دروغ خیدن یعني خمیدن و خید یعني خمیده انوري کوید مصرع الا تا ماه نو
خمیده کمان است ؛ و پنبه و پشم که زده و واکرده باشند عطار کوید ب
جهان آتش و جبروت پشم خیده ؛ نماند پشم و آتش آرمیده ؛ و اخسیکی
کوید ب در کان قزح از صدمت شاه ؛ پنبه خیده شود کوه کلاه ؛ خیر
و خیره یعني حیران و سرکشته و تاریک و تیره و بی سبب و بی وجه و بمعني
بیحیا و شوخ و دلیر نیز آمده خیر خیره یعني بی سبب و بی وجه و تاریک و تیره
خیرکی یعني شوخي و بیحیائي و تیرکی که غبار پیش چشم پدید آید خیره کش یعني ناحق
و بی سبب کش قطران کوید ب ای بخوبي بر بتان کابل و کشمیر میر ؛ ماندم
از بس کاوری در عهد ما نا خیر خیر ؛ و سعدي کوید ب ملک در سخن کفتنش
خیره ماند ؛ ولد کهش جنک با عالم خیره کش ؛ و انوری کوید ب هر که نوا ندکه
زشته شود ؛ خیره چرا باشد و پو و سنوز ؛ ولد خیر خیرم کرد صاحب نهمت اندر
بهجو بلخ ؛ تا همی کوینده کافر نعمت آمد انوري ؛ و فردوسي کوید ب همه
پیش من پوی پوی آمدند ؛ چنان خیره و جنکجوی آمدند ؛ ولد ز آواز کردان
و باران و تیر ؛ همی چشم خورشید شد خیر خیر ؛ خیری و خیره کلی است زرد خوشبو

معروف و خیري رواق و ایوان خانه که حیري نیز کویند انوري کوید ب
خیري خانه که خراب شده است ؛ غم محوز تا بخانه معمور است ؛ و در فرهنک بمعني رنک
سرخ آورده مختاري کوید ب زمین خیري لباس آمد هوا کلي سلب کرد ؛
اکر از حله کحلي کني در عرب عوانش ؛ و در این تامل است چه درین بیت خیري
بمعني کل است چه رنک خیري مایل بسرخي است و حق آنست که خیري کل خطمي است و
سرخ رنک است و خیري زرد است چنانکه سراج الدین کوید ب در باغ بخیري
رخ خوب از بنمائي ؛ خیره شود از شرم رخت دیده خیری ؛ خیز یعني خیزنده و امر
بخاستن و بعضي بکسر خا بمعني نیز کفته اند که الحال معروف بجیز شده چه در روس
؛ و خا بیکدیکر بدل کنند خیز آب موج آب که از کنار بکذرد و آب خیز نیز کویند
خیز بکیر همان بازي خرسک که صفت آن کذشت خیزه زمین کنار دریا که لغزنده
باشند و طفلان از ان بمیان آب لغزند خیسانیدن تر کردن و خوسیدن
تر شدن و برین قیاس خیسانیده و خیسیده خیش و خیج بیای مجهول چوبی
که بر کردن کاو بندند و ابند و کاو آهن نیز کویند سراج الدین کوید ب
از پنبه غم شده ولش ریش ؛ چون کردن کاو برزه کاو از خیش ؛ و خار سبز
و کتان که نار های او کنده باشد و تنک بافته باشند و در کرما پوشند

وکابه ازان خانه سازند و آب بران باشند وخبشخانه عبارت ازان
بود خبک و خي مشکی که دران روغن و شیر و شراب و جزآن کنند
فرخي گوید بجشمت وشمنت سر درنکرود : نباشد قوتی پربادخي را
خیتاش جماعه نوکران وغلامان خیلخانه یعني خاندان و دودمان خم بالکسر
خو و عادت چنانکه گویند و زخیم یعني بدخو وجوالی که ریسمان آن پنبه کهنه باشد
ومثالش درلغت آئین گذشت وجزی که از گوشت چشم رود و منجیک گوید
دو جوی روان در دهانش زخلم : دو خوش زده برو چشمش زخیم : و بعضی
بمعنی خوی بد و در تحفه بمعنی دیوانه گفته فردوسي گوید وگرخوی بد انکه
خوانیش خیم : که با او ندارد دل از دو بیم : و بعضی بمعنی جراحت گفته اند لیکن
بدین معنی خیم در فصل سین مهمله گذشت و بما نا البتان خسم را خیم بتصحیف
خوانده اند خینور بوزن کینه ور در باب جیم تازی گذشت خیو بضمتین
آب دهن کنایات استعارات خیمه درخرابی زدن بیوار گشتن خیمه ازرق و خیمه دهر
وخیمه روحانیان یعني آسمان خیمه بصحرا زدن یعني غایب شدن از نظر خلق
و آشکار اوپر واشدن باب الدال مع الالف
داجک بفتح جیم فارسی گوشوار شرف شفروه گوید آن لعل کینه که بعقیده

زبانی او : در گوشش و خزان جنان لعل داچک ست : داخول و داخل بضم خا
درگاه و صفه که بر در سلاطین از چوب و سنگ سازند برای نشستن خسرو
گوید ‌شاه تا داخل بساط آراست وبذر مدح اد : چون علم گشتیم باری
سوی آن داخل شدیم : داخم بکسر خا روزی داخیدن بکسر خا دبای موحد
واکردن چشم و نظر بر چیزی انداختن و در جهانگیري بمعني پراکنده کردن
داختن بسکون خا وفتح تای مثناه فوقانیه در جهانگیري بمعني دانستن
دادا داه پیر که خدمت اطفال کند و بعضی گفته اند مطلق کنیز باشد و بر تقدیر
مرکب ست از داد که لغتی ست در داه والف ندا یا الف تعظیم ست و او را
مخصوص کرده بداه پیر دادو غلام پیر که خدمت خردان کند مولوي گوید
بیرون بر ازین طفلی مارا برهان ای دل : از غصه هر دادو وز محنت هر دادا
داد عدل و بخشش و در فرهنگ بمعنی قوبا که از زوت نیز گویند آورده و
ظاهرا بمعنی هند است و نیز بمعني عمر گفته مستند الشعر نظران نورور
برتو فرخ و پیروز باد داد : از بخت داد یابی و زداد برخوری : لیکن درین
بیت معنی حقیقی نیز توان اراده کرد یعني از بخت عدل نصیب یابي و از عدل
بهره ور شوی و اگر بطریق مجاز از داد عمر خواسته باشد بطریق اطلاق سبب

بر سبب چه عدل سبب درازي عمرست هم ممکن ست چنانکه سامانی بدین تصریح نموده
لیکن مقصود جهانگیری همین ست چه او معانی که در اشعار قدما وارد شده آورده
خواه حقیقت و خواه تجاز غایتش تصریح مجاز نکرده دادراست یعني عادل فردوسي
گوید مصرع چنین گفت کای خسرو دادو راست : داد آفرین یعني حق تعالی که آفریننده
داد است دادفرمای یعني عادل و بر حق تعالی و پادشاهان عادل اطلاق کنند
دادگر یعني عادل و نام جشني ست از جشنهای سال جلالي معزي گوید
تهنیت گویند شاها زان جشن دادگر : جشن را من تهنیت گویم بشاه دادگر
داد آفرید نام نوائي ست فردوسي گوید سرودی بآواز خوش برکشید
که خوانیش اکنون تو داد آفرید : و در فرهنگ نامی ست از نامهای الهي
دادار یعني عدل آرنده و بخشش کننده و بر حق تعالی و پادشاه اطلاق کنند
فردوسي گوید بدادار دارنده سوگند خورد : بروز سپید و شب
لاجورد : و سراج الدین راجي گوید مژده ای ملک دادار آمد : عبد را
سرور و سردار آمد : و بعضی گفته اند در اصل داد و دار بود یعني خداوند
داد بجهت ثقل یک دال اسقاط شده لیکن قابل بحذف شدن اینجا حاجت نیست
چه آر بمعنی آرنده بسیارست دادر بفتح دال دوم برادر لیکن مشهور بکسر دال است

و از قافیه شعرها بفتح معلوم میشود دادرند بکسر دال دوم برادر بزرگ و
دادرند بحذف را نیز آمده دادده یعنی دهنده داد و نام حق تعالی و نام
روز چهاردهم از ماههای ملکی دادک یعني میرداد که دیوان عدالت باو مفوض
باشد مخفف دادبیک و دادبک و این لفظ مرکب از لفظ پارسي و
ترکی ست سنائي گوید همه کارش از حاجب و از امیر : همه لافش
ز دادک و ز وزیر : داب و داراب یعني کر و فر و دار و گیر معزی گوید
بدر و دو کهش ملکان در صف محشر : دارات نمودی چو علي در صف
صفین : داراب نام پسر بهمن که از همای که دختر او بوده حاصل شده و وجه
تسمیه انکه چون بهمن همای را بدین مجوس خواستگاری نمود و همای حامل
شد بهمن بمرد و بعد از آنکه پسر زائید بگفته منجمان چون بدیمن گفته بودند
در آب سر داد کازری آنرا یافته بخانه برد و بعوض ندی برداشته تربیت
کرد چون آثار پادشاهي ازو ظاهر بود و مردم را معلوم شد که او پسر همای است
بعد از همای او را بپادشاهي برداشتند دارا دارنده چیزي و نام پسر داراب
واو را دارای اصغر و پدرش را دارای اکبر گویند دار چوب دست راست
و بلند و ازان ستون سازند و دزدان را ازان آویزند فردوسي گوید

ــــ دوم دانش از آسمان بلند :. که بر پای چو بنست بی دار و بند :. و دارنده
چیزی و امر بداشتن و بعضی گفته اند دار بمعنی مطلق شجرست و از اینجاست
که صلابه را دار خوانند دار با لغتیست در رو ربا و دور با و بواو بدل دال بمعنی
در بایست سوزنی گوید مصرع یارب چه دار با و فریبنده کودکیست :. دار بر
مرغیست که چوب درخت را سوراخ کند و بپرد دار باز ریسمان باز که بر چوب
بلند سوار شود و بازی کند دار بام چوبی که بدان بام خانه پوشند و شاید
نیز گویند دار افزین و دار اوزین و دار ابزین هر سه لغت بمعنی تکیه گاه و مجاز
تخت و صفه و بام و تکیه گاه مطلق و در نسخه میرزا صفه و دکان که پیش در سازند
و واسط نشستن ابو الفرج گوید ــــ تکیه بر بالش اقبالش دار :. که زنا ئید دشمن
دار افزین :. و ردحانی گوید ــــ بحیره چشمی سورا خهای دار افزین :.
بسنج روی و دیوار های آتشدان :. و معزی گوید ــــ سقف بتخانه قسطنطین
کند سوی عراق :. بارگاه مملکت را تخت و دار افزین کند :. و لامعی جرجانی
گوید ــــ آسمان زبرجد هنگام نشست او را تخت :. ماه و خورشید بران تخت
و را دار افزین :. و بعضی گفته اند دار آفزین بسکون رای مهمله و فتح الف و سکون فا
و کسر رای مهمله ثانیه و سکون یای معروفه بمعنی تکیه گاه عموما و مجاز ایوان و امثال آن

فغفوری

فغفوری سوزنی گوید ــــ هست مرتخت ترا قدرت که تخت را کنند :. پایه از یاقوت
و صحن از سیم و دار افزین ز زر :. و خسرو گوید ــــ چرخ دار آفزین ایوانت
ز چوب سدره ساخت دار آفزین و بمد الف ثانیه نیز آمده و بطریق مجاز کسی را
که بدو اعتماد کنند و مستظهر بدو باشند نیز گویند عبد الواسع گوید ــــ
آن بهتر کو با عجاز نگین بر انس و جان :. بود دستوی بحکم ایزد دار آفزین :. و
درین مثال تاملست چه دار آفزین نیز خوانده اند و داربزین بسکون را و فتح
بای موحده و کسر زای معجمه و سکون یای معروف و در جهانگیری بمعنی شبکه
که نزدیک در خانه سازند و ساباتی بمعنی پنجره و شبکه گفته چنانکه در بیت
رودکی مذکور گشت اما صحیح آنست که داربزین و دارفزین هر دو بیک
معنیست و بزای معجمه اند نه آنکه دار آفزین برای مهمله است داربوی یعنی چوب
عود که بوی خوش دارد رودکی گوید ــــ تا عبیر را نباشد شیر بنی شکر :.
تا بید را نباشد بوی چو داربوی :. دار پرنیان چوب بقم که پرنیان و سایر
اقمشه نفیسه را بدان رنگ کنند مسعود گوید ــــ بر برنتی پراکند آن پرنیان
برند :. خاکی کز آن بزد بد جز دار پرنیان :. داری کسی که مهمات خانه از خرید و فروخت
و داد و ستد باو باشد داریج موب آن و در شامل بمعنی انبار آورده

داروبرد یعنی بدارو و دورشو چه برو بفتح با امر بمعنی گذشت و این عبارت از
کردباشد و از بردن چنانچه بعضی تصور کرده اند نیست تا صحیح بضم با باشد و فتح
از ضرورت شعر بود فردوسی گوید ــــ بپوشید رستم سلیح نبرد :. بآورد گه
رفت با دارو برد :. داره وظیفه و راتبه سوزنی گوید ــــ هر که عمل کرد بدیوان او
خاصه بود جابکی و داره کبر :. و بمعنی هاله و بمعنی دایره عربیست و در تحفه بمعنی مرد چالاک
گفته داردروان دهیست غربی واسط پیک فرسنگی بنا کرده در دان غلام عمرو عاص
دارکدو یعنی چوبی بلند که کدوهای طلا از آن آویزند و تیراندازان اسپ تاخته
بران تیر زنند هر که یکی را زند بهر از آن او باشد و بترکی قباق گویند داربک
بکسر را خوانی که گوشت و نان و جز آن بران نهند دارخال نهال نو نشانده
و نهالی که پیوند نکرده باشند و بعضی گفته اند قلمهای درخت که برای نشاندن
از جای بجای برند شهاب الدین گوید ــــ تو گفتی بکر دارخال بهشت :. بیاد در
رضوان درین باغ کشت :. و دالخال نیز گویند دارمک بسکون را و فتح میم
نوعی از ریاحین دارنهال در فرهنگ بمعنی درخت بقم مرقوم است داره بفتح زای
معجمه بهمان آوه یعنی چوبی که برای نشستن کبوتران و مرغان دیگر بزمین فرو برند
و موبی چند بورمن برسر آن تعبیه کنند داسه خارهای خوشه جو و گندم که در دست بخلد

داس آلتی

داس آلتی سرکج که بدان علف و غله درو کنند و داسه جو و گندم و کاه سرخ
بدان آلت سرکج صید را بسمل کنند فخر گرگانی گوید ــــ چو گوری بودم اندر
مرغزاران :. بدیده دام و داس و امباران :. داسکاله و داسخاله بکاف فارسی
و غین داس خورد که بدان زه و غله درو کنند فخری گوید ــــ برای دیده بدخواه
جاهت :. بود مرغ در کف داسکاله :. و معنی ترکیبی داسی که کالنده یعنی درو
کننده و برنده علف و زه است داس و دلوس یعنی سفله و دون و ابتر
و ضایع و این از اتباع است چون تار و مار فخری گوید ع صفات حاسد او نیست
غیر داس و دلوس داستار و داسار یعنی دلال داستان قصه و سرگذشت
و افسانه و بمعنی شهره و مثل نیز آمده لیکن لطایف و داستان که بمعنی لقب
زال در بعضی اشعار واقع است از باب ضرورت وزنست و صحیح داستان است
داشات و داشاد و داشن عطا و بخشش مطلق و در جهانگیری عطائی که
پارسیان روز عید و جشن بمستحقین میدادند منوچهری گوید ــــ
ز داشاد لوشاد کردد ولی :. ز کین تو غمناک گردد عدو :. و فخر گرگانی گوید
ــــ ترا از بهر داشن خواسته کام :. که من خود خواسته بسیار دارم :.
داش جائی که خشت و کاسه پزند داغ نشان نظامی گوید مصرع صد چنان خورد

کداغش نماند ؛ وداغی که میسوزند بواسطهٔ آنکه نشان است داغ میگویند و
از بیجاست سر وآن کسی است که پیش سر او موی ندارد وآدم سر بز کویند
وتیز نام مرغیست که کاکل بر سر دارد وچکاوک کویند وبعضی کفته اند داغی که
می سوزند معنی حقیقی است وبمعنی مطلق نشان مجازیست واول اصح است اسدی
کوید مصرع نماندازدوان هیچ جز داغ پی ؛ داغول ودغول حرامزاده دالان و
دالانه دهلیز دال مرغ سیاه بزرک که پر او را بر تیر نصب کنند سراج الدین کوید
ـــ بغاف عنقا در عین خود دید جا لیش ؛ از آن شرف که بود بر تیر او
از دال ؛ دالبوز ودالبوزه بسکون لام وضم بای فارسی مرغیست که آنرا
ترند نیز کویند وشامانی کوید خطاف یعنی فرشتک مرکب از دال که نوعی است
از عقاب که بغایت سیاه بود وبوز که کرداکرد وی ناست ومعنی ترکیبی آن سیاه
بوزچه بوز خطاف سیاه است ودالبوزه بسکون را وفتح زا نیز آمده دام معروف
وغیر درنده دد دام وزبفتح واو وزای تازی در آخر سلهٔ بزرک که در چوب
بد وکوشت آن فروبرند وبدان سرکین کشند اما در سامی داموز بوزن راموز
آورده دامی ودامیار یعنی صیاد اسدی کوید ـــ جهان دامیار است برنک
سازد ؛ هوای دلش چینه ودام آز ؛ دامیدن بالای چیزی شدن وازبن برکندن

وپاشیدن تخم وامثال آن وبردن باد خاک را ودر جهانکیری بمعنی
برابری وببالا بر شدن دامیده بالای چیزی شده وازبن برکنده وتخم
افشانده وباد خاک را بر هوا برده دامغول بسکون میم دانه مقدار جو که از
بدن برآید وبعربی ثالول کویند دامغان شهریست از قهستان دامن و
دامان طرف چیزی چون دامن جامه ودامن کوه وصحرا دامنغ بضم میم وسکون
واو وغین معجمه در آخر در جهانکیری بمعنی فریاد وزاری کفته ومستند ظاهر نیست
دامنی سرانداز زنان مخفف دامانی که بتازی مقنعه کویند واین بلغت
فارسی کویان هندست ودر غیر شعر خسرو دیده نشده خسرو کوید ـــ
مراین سنه رامق آن شاه افکنی داد ؛ که بر سرهای شاهان دامنی داد ؛
دانه معروف دانژه ودانچه عدس دانکو آش مرکب از نخود وباقلا وعدس
وغیره که آش هفت دانه وآش عاشورا کویند دانامبنو خزو در جهانکیری
نام شکی است از جنب دیک شک زند دانه زن بجان جوزن که بدانه جو فال
کیرد وبعضی کفته اند دانه زن مطلق ساحر باشد چه ساحران شعبده کنند که
حبوب وغلات را بزعفران رنکیده افسون بران دمیده بر شعور زنند
خاقانی کوید ـــ بر زن هندی که آنرا دانه بردست افکنم ؛ دانه زن بی دانه بیند

حرمن سودای من ؛ دان داننده وامر بدانستن وظرف چون کنابه ان
ومخفف دانه نظامی کوید ـــ فراخی درجهان چندان اثر کرد ؛ که یکدان غله
صد دان بیشتر کرد ؛ وسوزنی کوید ـــ دانست دودام خال ونخ وزلف
آن صنم ؛ من سال وماه بسته بدان دان ودام دل ؛ دانکانه چیزی قلیل کویا که نزدیک
بیک دانک بود مولوی کوید ـــ از دهای چون ستون خانه ؛ میکشید مش
ازپی دانکانه ؛ وبدین مناسبت متاع واسباب دنیا را نیز کویند کمال
کوید ـــ کرچه مرا فضل بخروار است ؛ هیچ زدانکانه مرا یک نسو ؛ وبتشدید
نیز آمده چنانکه انوری کوید ـــ ای درجوال عشوه علی وار ناشده ؛ از وجه
دانکانه بکفتار روزکار ؛ بنابرین کفته اند که دانکانه بتخفیف مخفف دانک کانه
باشد یعنی یک عدد دانک وبعضی کفته اند طعامی باشد که چند کس بحصه و
نصیب وقسمت مصالح آن بدهند ودنکانکی نیز کویند وبیت کمال شاهد
آورده اند دانک بوزن بانک شش یک مثقال دانق بکسر نون معرب آن
وبفتح نون وکاف تازی دانه وبضم نون جاروار در زبان دکن ظهوری کوید
ـــ اسب تشریفی که عمرش کم مباد ؛ رو اکر شد صاحبا بیجا نشد ؛ دانه
نم کرده بردم پیش او ؛ از غم دندان دانش وانشد ؛ شهر ازنوبال کردم دو نان طلب

دانک پالوده پر پیدا نشد ؛ وبزبان علمای اهل هند کماندار ونیز هر کاه طفل را
دندان بدشواری برآید از هر جنس غله باهم ممزوج ساخته وکله کوسپندی
درمیان آن کرده بپزند وبجای نهاری دوستان فرستند چه عقیده عوام آنست
که بدین سبب دندان طفل باسانی برآید وآنرا نیز بانک کویند دانه دان موضعی
که دران تخم بسیار کاشته باشند چون نهال شود بجای دیکر برند وبنشانند
وتخم دان نیز کویند وبمعنی دانه نیز آمده سوزنی کوید ـــ بدسکال جاه تو باد
چو کندم کفته سر ؛ چون کریخ دانه دان از دیدکان بکشوده اشک ؛
وشفیف کوید ـــ خرمن مه را چو سوخت خرمن تیغ آفتاب ؛ خوشهٔ پروین
چو اشک ریخت فرو دانه دان ؛ وبعضی کفته اند دانه دان ودان دان
بمعنی پاشان وپراکنده وشعر شفیف وسوزنی راست بدین معنی ساخته
دانستن معروف وبمعنی توانستن وقدرت داشتن در نظم ونثر واقع است
وهمچنین داند بمعنی تواند ودانم بمعنی توانم وجمیع صیغ آن وتصحیح توانستن و
تاند وتانم است لیکن بعضی تا را بدال بدل کنند وچنین خوانند دانش معروف
دانشی ودانشور ودانشکر ودانشمند یعنی صاحب دانش ودانشکده نیز
کفته اند یعنی محل دانش دانش پژوه یعنی تفحص کننده دانش داو زیاده خصل قمار

وبعضی بمعنی دشنام نیز گفته و این لغت ما وراء النهر است و بمعنی دعوی نیز گفته اند خسرو گوید ـ از نه دم عنبر تر زاده گاو ؛ داده نجات لب مردم زداو ؛ دای و داو چینه از دیوار یعنی یک مرتبه از مراتب دیوار که از گل سازند جامی گوید ـ پی دیوار ایمان بود کارش ؛ ولی شد چار دا از چار بارش ؛ و نظامی گوید ـ هرچه بدان خانه نو آیین بود ؛ خشت پسین دای نخستین بود ؛ داهول و داهل بالفتح علامتی که در صحرا افزو برند تا صید از آن برمد و بدام افتد فخری گوید ـ صید اگر خوار نام او سازد ؛ نبود هیچ ترسش از داهل ؛ و در نسخه میرزا علامتی که بر اطراف زراعت نصب کنند تا بواسطه منع وحوش و طیور از خرابی زراعت شود و دهول با ماله نیز آمده نزاری گوید ـ سلطنت کریم بدین طبل وعلم بودی بجفر ؛ دشتبان داهول خود آخر زهم بوانشی ؛ و از این بیت ولیس و راین بمعنی دام ظاهر میشود ـ رمیده صید در داهولش افتاد ؛ وز افسونش تو بند آمد سر باد ؛ داور حاکم عادل و در اصل داد ور بوده چون نامور وجنگ ور بکثرت استعمال حذف دال نموده داور گفتند و بر جناب الهی و بر پادشاهان عادل اطلاق کنند و بطریق مجاز و دارا نیز گویند چه گویا فریادرس و داد دهنده بر این ست قطران گوید ـ چه باید داور آنکس را

که باید در دل داور ؛ چه باید یار آنکس را که باید سود بی مایه ؛ و در این شعر داد بی داور نیز خوانده اند یعنی آنکس که داد بی حاکم بیابد او را حاجت بداور نیست و بر این تقدیر داور بمعنی خود باشد والله اعلم داوری قصه که پیش داور برند و مطلق قضیه و واقعه را نیز گویند داورگاه یعنی محکمه داهار غار و دره داه پرستار و کنیزک و برده و ن همت و ترسنده نیز اطلاق کنند و بمعنی ده نیز آمده رودکی گوید ـ اختر ان شد آسمان شان جایگاه ؛ هفت تابنده دوان در دو و داه ؛ و ظاهرا قافیه جایگه و ده است نه جایگاه و داه مع ذالک داه بمعنی ده از ضرورات است

الاستعارات دار ششدر و دامگاه دیو دستور و دامگاه گرگ و دار الخلافت پدر و دار الخلافت آدم و دار سپنج و دارنج یعنی دنیا دار سلامت یعنی بهشت دالس زرین یعنی ماه نو داغ گازران نشانی که از نیل در کنار پارچه کنند و بشستن دهند تا غلط نشود خاقانی گوید ـ بماند رنگی چون داغ گازران بر تن ؛ مرا که زخم رنگ زر برون آورند ؛ دامن بدندان کردن و دامن بدندان گرفتن یعنی تیز گریختن و در فرهنگ کنایه از عجز و فروتنی گفته و این ابیات شاهد آورده خسرو گوید ـ دلش را خار غم در دامن آویخت ؛ خرد دندان بدامن کرد و بگریخت ؛

و سعدی گوید ـ بغالب ز راز خود مپنداز تیر ؛ چو افتاد دامن بدندان بگیر ؛ و خاقانی گوید ـ او سر گران با کرونان من پیش او سر بر زبان ؛ دلها دوان و دندان کنان دامن بدندان دیده ام ؛ دامن در پای فنادن یعنی گریختن از روی اضطرار و اضطراب دامن برفشاندن یعنی اجتناب نمودن و اعراض کردن از چیزی دامن گیر یعنی مدعی و هرچه مانع شود داو باختن یعنی نانشستن نقش بر اد

الدال مع الباء دبوس بالفتح گرز که بتازی عمود گویند و دبوس بتشدید با معرب آن و بکنایت و استعاره قضیب را نیز گویند نظامی گوید ـ کرد او کشته گردی افشاند ؛ که دم و که دبوس میجنباند ؛ و در نسخه میرزا بمعنی اسافل شخص گفته و بیت نظامی شاهد آورده والله اعلم دبوسی موضعی از کشتی و دبوسیه موضعی است بصغد سمرقند که دبوس نام مردی آباد کرده دبوک بفتح دال و ضم با و کسر کاف فارسی جانور بزرگ مرقوم که بعربی بلوکه گویند دبیر و دویر بالفتح نویسنده نامه و در اصل دو بیر و دو و بر بوده دبیر و دویر بمعنی حافظ است یعنی آنکه حافظ نظم و نثر دارد و قبل آنکه حافظ تازی و پارسی دارد و مشهور بفتح دال است و دویر افصح است از دبیر لیکن متاخرین عجم بعرب آمیختند و او را با بدل کردند و ضم دال بفتح جهت خفت

و بنابدان صیغه فعیل بضم فا در لغت عرب و ممکن است که دور و دبیر بضم دال و کسر واو فارسی باشد و دبیر بفتح دال و کسر با موحده معرب آن باشد و در بعضی شرح انوری گفته که دو بیر در اصل دو ویر بوده یعنی صاحب دو ادراک و وجه حفظ چه او را دو ادراک باید یکی برای جمع کردن معانی در دل و دیگر برای جمع حروف بقلم بخلاف دیگران که یک ادراک شان بس است دبیرستان و دبستان مکتب و دبستان مخفف ادبستان یعنی جای آموختن علم ادب و از دبیرستان معنی جای آموختن دبیری مفهوم میشود اما استعمال در مطلق مکتب کرده اند

الاستعارات دبیر فلک یعنی عطارد

الدال مع الخاء دخت مخفف دختر دختانه و دخشنده یعنی دختر زن مثالش در لغت پسندر گذشت دختره یعنی بکارت و دوشیزگی دخ بالفتح خوب و نیکو سوزنی گوید مصرع زنجت باد همه کار دوستان تو دخ ؛ و نزاری گوید ـ بجو امواج بحر لشکرشان ؛ متعاقب همی رسد دخ دخ ؛ و در فرهنگ بمعنی فوج گفته و همین بیت آورده و سهو کرده و بالضم گیاهی است که از آن حصیر بافند و دوخ و توخ و توخ نیز گویند شاعر بخاری گوید ـ گرد لشمن عشق گردم تر از دوخ و دوخ ؛ و نیز آن تیر که آتشبازان در هوا سر دهند و هوائی گویند و مخفف دختر

نیز گفته اند شهاب الدین عبدالله قامی گوید ـــ در چمن دلبری سرو قد ما و رخ
چو نشوند بدست هیچ دیده پری چهره دخ : دخش بالفتح آغاز کار فرخی گوید ـــ بعون
شهنشاه اعظم کنند : سعود کواکب بهر کار دخش : و بمعنی تیره و تاریک نیز آمده
فردوسی گوید ـــ بخواه انچه خواهی و دیگر بخش : مکن بر دل ما چنین روز
دخش : دخمه و دخم بالفتح سردابه که مردگان در ان نگاه دارند و در مؤید جزء
پر باد که وقت مستی شتر از دهان او بر می آید و بعربی شقشقه گویند دخنه بالضم
مخفف دو خنه بهر سه معنی کم فوم شو و فردوسی بمعنی دوم گوید ـــ سرانجام
چون شیر ازو دخنه شد : زن و مرد ازان کار پر دخنه شد : الاستعارات
دختر آفتاب یعنی شراب انگوری و دختر رز و دختر خم نیز گویند و دختر رز
بمعنی انگور نیز آمده دختر دزکار یعنی حادثه دخمه زندانیان و دخمه فیروزه یعنی آسمان
الدال مع الدال دد و دده یعنی درنده الدال مع الراء دراز او درازنا یعنی
درازی که بعربی طول گویند نه بمعنی درازجاست بر قیاس تنگنا سعدی گوید
مصرع که شبی ندیده باشی بدرازنای سالی : درازدم یعنی میمون و سگ را
نیز گویند و در خراسان کاو را گویند خاقانی گوید مصرع درازگوش
ندیم و درازدم بواب : درازخوان یعنی دستارخوان درازکه در مهمانیها اندازند

دورازنون

و درازسفره نیز گویند دراو و درا یعنی خانق و درانق که رتق و فتق مهمات
یعنی بستن و گشادن امور بد و منغلق باشد کمال گوید ـــ خدخدای دلبر
دراو و درا : نیک می ورزی و خوش می دوزی : درامل بفتح دال و ضم میم
موضعی است که شراب خوب دران میشود سراج الدین قمری گوید ـــ
می درامل ای جان بیار بخوریم : که سوی آب درامل زخاک تشنه تریم :
درائیدن یعنی آواز کردن و گفتن و برین قیاس دراید و درائید و درآینده
درای بالفتح یعنی درآینده و امر بدرائیدن و جوشش زیراکه ازو نیز آواز بر می آید
و زنگ آهنی رانیز ازین جهت گویند فردوسی گوید ـــ ازان روی
آهنگران پشت پای : بپوشند هنگام زخم درای : درانک بفتح دال و کسر
نون نام دربائی است درباو دهبای و دربایث یعنی مزدوری و بایسته و
همچنین درروا و درروایت و درروا یعنی آویخته و معلق و همچنین درواه
و درواز و بالضم بمعنی محقق بود خاقانی گوید ـــ یعقوب آن فراست و
درواش وبدگفتا : بر پاکی مسیح جو تو محضری ندارم : لیکن بمعنی دروایت
نیز راست می آید دربه و دربی و دربین بالفتح پیوند و پینه شمس کو توالی گوید
ـــ زبس دربه که زد بر خرقه خویش : زسنگینی بدی هنجا و من بیش :

وستوری گوید ـــ سبه گلیم حزی زنده جل پشم اگنده : که زندگیش نه در پی
پذیرد و نه رفو : دربند شهریست قریب شروان که بتازی باب الابواب گویند
و چوبی که بدان در ببندند و دروبند نیز گویند و بمعنی بند در نیز گفته اند
درخنک دانا یعنی درخت و قواق که چون آدمی سخن کند و گویند صدائی
ازان بر می آید که بواق واق شبیه است و بعضی گویند و قواق جزیره ایست که
آن درخت دران است و براو مادام که در درخت باشد چون آدمی حرف
زند والله اعلم خاقانی گوید ـــ گر بر درش درخنک دانا شدم چه سود :
کاقبال او درخت کده و راجبار کرد : واخسیکی گوید ـــ زاصطناع تو
ممکن بود ز بیاغ زمانه : که تخم بقلا حمقا شود درخنک دانا : درخت سنبه مرغی است
که درخت را بسنبد یعنی سوراخ کند درخشیدن تابیدن درخشان یعنی تابان
درخش بالضم یعنی برق زیراکه درخشد و این مخفف آذرخش است که مرقوم شد
و آتشکده ایست در ارمنیه و بلده ایست از قاین و قهستان و امر بدرخشیدن
درخف بضم دال و خاء زنبور سیاه درخوار یعنی کداور د و دردی و درده
الخ : روغن و شراب و جز آن نشیند مولوی گوید مصرع تو صافی و من
درده ام ای درد صافی خوارشد : دردار بالفتح درختی است که آنرا غال گویند

دربرد

و بعربی شجرة البق خوانند دردور بالفتح گرداب غرق کننده و در قاموس
بضم دال آورده و ظاهرا معرب کرده اند یا عربی است و در فارسی بفتح غلط
خوانده اند ابوالفرج گوید ـــ گرد باد سراب کینش را : ناابد بازکونه
دردورست : در بالفتح باب خانه و کلمه ظرف و دره کوه و درنده و امر
بدریدن و ازین در یعنی ازین قسم و ازین نوع و یکدر یعنی یکرتبه و یکبار
عبدالواسع گوید مصرع وگر گردون به پیچاند سر از احکام تو یکدر : دردک
بضم دال اول و فتح دوم بزم باریک درز بالفتح معروف یعنی درز جامه و
ازار و درزی منسوب بدان درزن یعنی سوزن و درزنان یعنی ریسمان
که در سوزن کشند و الف و نون برای نسبت است خاقانی گوید ـــ
چون سوی خوک درزن ترسا بود چرا : تار ردای روح بدرزن درآورم :
و لامعی جرجانی گوید ـــ جهد کردن بیش ازان در حرب طاقت شان نبود :
بکسلد چون بیش ازان تابی که باید درزنان : درزه پشته علف و همه چیز
آن انوری گوید ـــ در مجلس روزگارت این بس : کز درزه رسیده بدر سبزه
درزاوه تخته که آسیابان در آب گذارد که آب براه دیگر رود و درسته بضم دال
وکسر را خار غوزه که از گندم و جو شکسته میماند و بفتح را بمعنی عفو و درسه بحذف تا

نیز آمده رضی الدین لالای قزوینی گوید بیت هرانکو کند جرم مجرم درسته ؛
کند فضل حق از دمندانش رسته ؛ درست یعنی صحیح و سالم و بمعنی درهم و دینار
نیز آمده درستی بضم دال و سکون را و فتح سین و کسر آن دختر کسری که در
نکاح بهرام بوده نظامی گوید مصرع درستی نام و نغز چون طاوس ؛ درسار
و درساره یعنی درگاه چه سار و ساره بمعنی مکان و جا باشد چون نمکسار
و در فرهنگ گوید که سار و ساره بمعنی پرده است پس معنی درسار در پرده
باشد و درین تأمل است سوزنی گوید مصرع طاق درسار سرای تست محراب
ملوک ؛ و مولوی گوید مصرع آن فتنه جو یاران داشته درو درساره ؛
درشت معروف یعنی ناهموار درشت پسند یعنی دشوار پسند درغان بالفتح
شهریست بحوالی سمرقند درغم بالفتح موضعیست که شراب درغمی بآن
منسوبست و نام نوائیست سوزنی گوید بیت شراب درغمی از جام شاه
بشادی بنوش کن از صبح تا شام ؛ و مولوی گوید بیت چنان مستغرقم در غم
که مطرب ؛ اگر در غم سراید غم فزاید ؛ دریغ صحیح دروغ است که درواو بباید
درغال بالفتح ایمن و آسوده رودکی گوید بیت ای شاه بنی سیرت ایمان
بتو محکم ؛ ای میر علی حکمت عالم بتو درغال ؛ درغاله بالفتح و لام مفتوح راهی که در کوه باشد

درانکسا

و ورسا می گفته فرجه میان دو کوه درغبش بالفتح و غین مکسور بسیار و انبوه درفدن
بالضم لرزیدن و برین قیاس درفشان و درفشد یعنی لرزان و لرزد و بمعنی
فشانده و رافشان بالف باید نوشت یا درفشان باید خواند سراج الدین
راجی گوید بیت دل من زهجر تو ای بیهمال ؛ درفشان چو از باد صرصر نهال ؛
و خواجو گوید بیت قطب دین شاه تهمتن که زهیبتش خورشید ؛ همه درفشد
چو بکف قبضه خنجر گیرد ؛ درفش بالضم و فتح را پارچه قماش سه گوشه بزر منقش
کرده که بر سر علم و خود بندند و بیرق گویند و درفش ازان گویند که
میلرزد فردوسی گوید بیت همه روی آهن گرفته بزر ؛ درفش سیه
بسته برخود بر ؛ و نشتر حجام و آلت سراجان و کفشگران که بدان سوراخ
کنند و بعد ازان سوزن گذرانند و آلت سر تیز که بدان کار و خرانند
و بمعنی برق و درخش است نه درفش دروش مرادف درفش بهر سه معنی اخیر
و بمعنی نشان نیز آمده چنانکه در صراح آورده سوزنی گوید بیت بموسمی که
ستوران در زورش و داغ کنند ؛ ستور وار بر اعدا نهاده داغ درفش
و جامی گوید بیت بسکه از روزگار دیده درفش ؛ نه دم او بجای ماند و
نه گوش ؛ درفنجک بفتح دال و فا و جیم و سکون نون کابوس درفشی یعنی مشهور

وانگشت نما فردوسی گوید بیت بگفتار گرسیوزه بنیان ؛ درفشی بکن خویش را
در جهان ؛ درفش کاویان یعنی علم کاوه آهنگر که برای فریدون ترتیب داده بود
درک بفتحتین رومال و بعضی بضم دال و بعضی بزای معجمه گفته اند رودکی گوید
بیت ای طرفه خوبان من ای شهره پری ؛ لب را ببر درک بکن پاک زنی ؛
دیگر و درودگر بر درودگر دراک و درلیک بکسر دال و لام جامه
پشواز آستین کوتاه مرادف زلک و زلیک مرقوم نجیب الدین گوید
بیت با دافنای ملک ببالای قدرتو ؛ دانکه بزیر دامن جاه تو درلکی ؛
درم و درهم بالفتح زر ایست معروف درهم بالکسر معرب آن درمان بالفتح
خرگوش درمنه بفتحتین گیاهیست معروف شهاب گوید بیت بخور عود نی
باشد و درمنه ؛ چنین باشد کسی کورا درم نه ؛ درنگیدن درنگ کردن و صدا
کردن نارساز و گرز و شمشیر مرادف زنگیدن درنگ بالفتح فرصت و آهستگی
و صدای گرز و شمشیر و تار ساز و جز آن مرادف زنگ مرقوم و درنگیدن
و زنگیدن مصدر است از بمعنی سوزنی گوید بیت کر لطف و مردمیت بمردم کجا
رسد ؛ مردم کجا و مردم کردو هان درنگ ؛ واخسیکتی گوید بیت زکوب
گرز و درنگیدن حسام شود ؛ فضای معرکه بیچون دکان آهنگر ؛ درواخ بالفتح

نقاهت

نقاهت فرخی گوید مصرع که هم او را بود زدرد و نار درواخ ؛ و محکم و مضبوط و
محقق چنانکه پوربهای گوید ؛ والوان کهنه چون کسی باوی که بضاعت تو بدست
او بود و در دو تو باو دار روی او موافق باشد دامن او درواخ دارد
چنانکه گویند کام بعلان درواخ است یعنی محکم است و بسرحد یقین رسیده
و بمعنی دلیری و درشتی و غلظت نیز آمده منصور شیرازی گوید مصرع
زحل مراتب مه رایت اسد درواخ ؛ دروا یعنی آویخته درواز و دروازه همان
درواو در فرهنگ بمعنی ضروری و حاجت نیز گفته و شاهدی میخواهد دروانه
بالفتح سوراخی که بر بام کنند و نردبانی بر وی گذارند که ازان بالا روند و
فرود آیند درودن و درویدن بالضم بریدن غله و علف و چوب و لهذا
نجار را درودگر گویند که چوب می برد درود بالضم صلوة و رحمت و بمعنی
درود کردن و درود کردن نیز آمده فردوسی گوید بیت اجل تیغ الماس
آورده است ؛ درود و نژاد اسپ آورده است ؛ و نظامی گوید بیت
برخوراز بن مایه که سود و ش تراست ؛ کشتنش او را و درودش تراست ؛
و اسدی گوید بیت درود دشت سمن برگ پری زین ؛ مکشند از دها نش
درعت سخن ؛ دروش بوزن و معنی درفش مرقوم چنانکه گذشت و این افصح است

چه فا در اصل لغت نیامده بلکه از استعمالات متاخرین است که بعرب آمیخته
درونک و درونه یعنی سپ و دوائی که بعرب شبیه است و لهذا معرب کرده
تا زی عقربی گویند و تیز درونه کمان حلاج و درمویدبضم دال کهنه کتابی
گوید مصرع هست صد کس درونه که بدو پنبه زنند درونه بفتح دال و وا و
چنگک که بعربی معلاق گویند و درزهنگ نام داروی است و نام پهلوانی
است ایرانی و بالضم بد مذهب و فاسق لیکن صحیح بدین معنی بزای فارسی
است چنانکه بیاید دره بالفتح و رای مشدد و مخفف دره کوه و شکم و
شکنبه کسائی گوید دره من شده است از نعمت چون زنخدان خصم
برعذره و در لغت آنچ مثال دیگر گذشت درهشته بالفتح عطا و جود شاعر
گوید مصرع بسکه دارد سخای درهشته دریاب یعنی دریا عطار گوید
تو حل خواهی شدن در آب معنی اگر هستی بقین دریاب معنی دریابار یعنی
جائی که هجوم آب دریا بسیار بود چون زنگبار و هند و بار و در نسخه میرزا
ولایتهای کنار دریا درپواس بفتح دال و کسر راچوبی که گرد برگرد در جهت
استحکام استوار کنند رودکی گوید دیوار و درپواس فرود گشت
و برآمد بیم است که یکباره فرو د آید دیوار درویش یعنی درویش نام خسرو گوید

ای نخون

زین معدن الفتح و ازین خانه کوشش برگیر بلا زاد مردلاغر و
درویش دریوز و دریوزه و دروزه یعنی جست وجستجوی و رها که عبارت
از گدائی باشد و دریوزه بمعنی گدا نیز آمده یعنی جستجو کننده در چه
یوز بمعنی جوینده وجستجو آمده دری منسوب بدره کوه چون کبک دری
منسوب بدره و زبان فارسی را دری از آن گویند که در روستا و
دره کوه میگفتند وانچ بشهرها میگفتند پهلوی نام دارد چه پهلو شهر
باشد ولهذا او راشهری نیز گویند و بعضی گفته اند که در زمان جمشید
چون مردم اطراف بدرگاه اوی آمدند و زبان یکدیگری فهمید ند
حکم کرد تا زبانی وضع کنند که بر در پادشاهان بدان تکلم کنند وجمیع مردم
ممالک آن زبان بیاموزند و آن لغتی است که دران نقصان نباشد چون
اشکم و برو و بگو الحال شکم ورو وگو استعمال کنند و در بلخ و بخارا و
مروبان تکلم میکردند از الاستعارات دراب مژه بردن یعنی معدوم
ونابود گشتن درازدستی یعنی ستم کردن وغارت کردن درازکار یعنی شخصی که
زیاده برحال خود مرتکب کارها شود و سخنان گزاف ولاف گوید رفیع الدین
بنشاپوری گوید درازکار بود گر بصورت کلی بتاج وتخت کند میل

ورای بروکدا درافتادن یعنی خصومت کردن درانگشت درآوردن یعنی جب
کردن نظامی گوید جواهر بخنداندکه اورا دبیر درآر و در انگشت یا در
ممیر دربارکمان رفتن یعنی درآمدن بکشیدن کمان دربای انداختن اهمال وتعطیل
کردن دربای پیل انداختن رنج ومشقت کشیدن درپس زانو نشستن
یعنی مراقبه کردن درج تنگ و درج در و درج گهر دهان معشوق درجوال شدن
یعنی فریب و دغا خوردن انوری گوید این طرفه که آزموده صد بار زناش
هم باز بعشوه درجوال تو شدم درخون شدن قصد کشتن کسی کردن مختاری
گوید مصرع مرو مان از رشک درخون من مسکین شدند درریختن یعنی سخن
خوب کردن وگریه کردن درزبانش دارم یعنی سخنان نالایق در حق او میگویم
درغوزکی مویز گشتن نارسیده بمراد ضایع شدن درلوزینه سیر خوردن و
درلوزینه سیر دادن فریب خوردن وکردن کاری که عیش کسی منغص سازد
دریغ افتادن در مقام خرابی واستیصال کسی شدن خواجو گوید
فلک دریغ ما فتاده است سخت ندانم که تا چون شود کار بخت درون دار
یعنی منافق وکینه دار خسرو گوید مصرع اگرچه درون دار وسیه دل شده
درون پرور یعنی پرورنده دل دریاکش و دریانوش شرابخوار که زود مست نشود

دبایی

در آبگینه نقش پری دیدن دیدن شراب در پیاله و بعضی گفته اند مشاهده
جمال ساقی وجام کردن دربانی شدن تمام شدن وآخر شدن نظامی
گوید مطرب آمد روانه شد ساقی شد طرب را میانه دربانی
دربانی کردن بی بانی ساختن وموقوف داشتن انوری گوید
داری زجهان زیاده از حصه خویش دربانی کن شکایت وقصه خویش
درج دهگان بالفتح کتاب تاریخ و قول دهقان چه دهقانان در زمان قدیم
مورخ می بودند درقط شدن یعنی درهم وآزرده گشتن واعراض شدن
درعرق شدن یعنی خجل گشتن درم سرا یعنی دارالضرب درم کزین یعنی صراف
که دینار شمر نیز گویند دربای اخضر یعنی آسمان و بعضی گفته نام دریای است
دربای بصره پیاله بزرگ پری دربای حامله که مروارید دارد و بعضی بمعنی شراب
گفته اند بواسطه شمالی که دران است دربای لعل یعنی پیاله وصراحی وخم شراب
دربای قیر شب تاریک ودوات پرسیاهی دریتیم یعنی مروارید بی بها

الدال مع الزاء التازی

دژ بالکسر قلعه دژدار قلعه دار دژافنا دژی که شاپور
بنا کرده نظامی گوید دژافنا که صحنش نور دارد بنا کو بند کز شاپور
دارد دژپول پل شوشتر که از غرایب روزگار است دژهوخ و دژهوخت

و دژهخت و دژ هوخت کنک و دژهخت کنک نام بیت المقدس بزبان فارسی
دزد بالضم معروف دزدافشار و دزدافشره یعني محرم راز دزد و حامي و معاون
و مدد او الدّال مع الزّاء الفارسي دژ و دش بالضم زشت و بد و ترش رو
و خشم را نیز گویند چه آن نیز زشت و بدست و بعضي بدین معني بکسر دال گفته
اند و اول اصح است و چون این مفرد را اعراب معلوم شد در مرکبات اعراب
آورده نشد دژبرد زشت ابرو یعني برابرو گره زده و ترش کرده ابو شکور
گوید بیت یکي دژبرو بُت پر خاشخوي که زوهست شیر ژیان را حذر دژبرام
یعني زشت خو که زشت خوئي جبلي او باشد فخر گرگاني گوید بیت نیارامید
دیو دژبر امش همان استیزه خوئي خویش کامش دژبراز یعني خشم
آلود و خام طمع و عیب گیر دژبرآزان جمع ابو شکور گوید بیت پلنگ
دژبرازي و بد بر کوه که شیر ژیان گشت ازکینش ستوه دژپیه بالضم و
کسر بای فارسي یعني دشپل که بعربي غده گویند دژپسند یعني مشکل
پسند و پرهیزکار و بدپسند فخر گرگاني گوید مصرع مگر دژخیم و ب دژپسند است
دژآباد و دژآلود و دژآگاه و دژآگه یعني خشم آلود و تند خوکه ترشي
و زشتي آلوده و آباد گشته بهرامي گوید بیت اگر شیر دژآباد دشمن ببیند

چوسک اندر پسي زانو نشیند وخسرواني گوید بیت یکي شیر دژآلود داشت
در جنگ که دارد در مصاف شیر زنگ و عبدالواسع گوید بیت
پلنگ روان کاه در کوه بربر نهنگ دژآگاه در بحر عمان و فرخي گوید
بیت برد رخانه تو از فرع ببیت تو شیر جنگ افگند و پیل دژآگه دندان
دژآکام و دژآکامه و دژکام یعني خشمگین و بدخواه و زاهد و پرهیزکار فخر گرگاني
گوید بیت مکن دژکامگي با آن جوانمرد بپرور مهرآنرا کو بپرورد دژآهنگ
یعني بد قصد و بدخو و بدکردار عنصري گوید بیت بیک خدنگ دژآهنگ
جنگ کردي تنگ تو بر پلنگ شخ و بر نهنگ دریابار دژخیم و دژخي
و دژخم بحذف یا بمعني بدخو و تند مزاج چه خیم عادت باشد و بر جلاد نیز
اطلاق کنند فردوسي گوید بیت بدژخیم فرمود کاین را بگوي بدار اندر
آویزد و بر تاب روي و فخر گرگاني گوید بیت چنان شو تو اضع کنان سوي او
که تا زاید از دژخمي خوي او دژک بکسر بمعني آبله و گرهي که بر ریسمان از تافتن
افتد دژم یعني ترش و آشفته و بیدماغ و خشمگین و این در اصل دژن
بود بنون یعني خشمگین و آشفته مرکب از دژ یعني زشت و نون نسبت
دژند یعني تند شده و خشم آلوده دژوند یعني فاسق و بدبخت و معني ترکیبي

زشت مانند چه وند بمعني مانند باشد زراتشت بهرام گوید بیت ز درود از ما
به بهدین خود مند که دور است از ره و آئین دژ وند دژوان بالفتح دریغ و حسرت
و در مؤید دژ الوان بکسر دال و فتح همزه و سکون لام آورده الدّال
مع السّین دست معروف و قدرت چنانکه گویند فلان درین کار دست
دارد و یک نوبت بازي شطرنج و نرد و صدر و مسند و صدر کوچک را
نیز دست گویند و در عربي نیز بدین معني آمده و ظاهرا معرب کرده باشند
و طرز و قسم چنانکه گویند ازین دست یعني ازین نوع و قسم و برد و چیز
نیز اطلاق کنند اول یکدست خانه یعني نشیمن و مطبخ و غیرها دوم یکدست
خلعت یعني از سر تا پا دست آب یعني آبدست خاقاني گوید ع دست
آبده محابا و رانش دست آس یعني آسیا که بدست بگردانند دستاسنگ
و دست سنگ یعني فلاخن که بدست اندازند دستادست یعني نقد و دست
بدست دستار خوان یعني سفره زیرا که بالای خوان کرده بمجلس مي آرند
دستاران شاگردانه و در فرهنگ بمعني بیعانه و مزد کاني عسجدي گوید
بیت بسني منصب اندر سراي دوست بهشتي زر یکي بوسه بده ما را
امروز بدستاران دستارچه دستمال و رومال و دستارچه پارچه که

بر سر نیزه بندند و طراوت نیز گویند و دستارچه ساختن یعني هدیه
ساختن و استمالت کردن و دستارچه ساز یعني تحفه کن چه تحفه و هدیه
در دستارچه کرده میفرستند دستان جمع دست و مکر و حیله و لقب زال
بن سام چه بمکر و حیله معروف بود و نام موضعي است در سمرقند و نغمه و بهذا
بلبل را هزار دستان گویند و در درة التاج گفته دستان نشاني باشد
بر سواعد آلات ذوات الاوتار که دلالت کند بر مخرج نغمه معین سوزني
گوید مصرع زنند از فصل عدل تو بستان بلبلان دستان دستان زند
لقب زال و معني ترکیبي مکر و حیله بزرگ فردوسي گوید بیت نهادم ترا نام
دستان زند که با تو پدر کرد دستان و بند دست برنجن یعني یاره
دست که بعربي سوار گویند و تفصیل آن در لغت ابرنجن گذشت دست بند
رقصي که دست یکدیگر گرفته کنند و سلک جواهر که زنان در دست کنند اسدي
گوید بیت بهر برزن آواي رامشگران بهر گوشه دست بند سران
و نظامي گوید بیت صاحب دست بند میکردند بر سمن رشحه میکردند
و بخاري گوید مصرع ارغوان بیني چو دست دلبران بر دست بند دست پنهنگ
یعني نوبت آخر و آخر کار دست پیمان یعني پیمان مؤاسباب دامادي و در فر

بمهر سجل تغییر کرده و گفته که دست فیان مورب آنست اسدی گوید بیت
مرا ورا ز بهر زنجان بخواست ¤ بهر دست جان او کرد راست ¤
بکسر تا آن دست بازی که در آن گرو بسیار بسته باشند دست خون بکسر تا
در فرهنگ گوید بازی نرد که کسی همه چیز را باخته دگر و بر جان بسته و حریف شده
ساخته و وا در عهده کشیده باشد اما درین دو شرط اخیر تامل است بلکه
شرط اول نیز بخصوص معتبر نیست بلکه قطع عضوی معتبر است چون بینی و گوش
و سر و معنی ترکیبی آن بازی که بخون خود از بریدن عضو یا قطع سر بسته
باشند خاقانی گوید مصرع باز این دل خاکی را بر دند بدست خون دستتره و دستتره
اره کوچک که یک دست کار فرمایند و داس دندانه دار که علف چینان
دارند و یک دسته دارد سوزنی گوید مصرع خنجر برد ارش و دستره و شل
و لشنک ¤ دست زن و دستک زن نام و لبجان و سرود گوینده دستکار
ساخته و معمول هر کس کمال گوید بیت چون آستین ز دست گذشتست کار من
او در نمکشد زچنین دستکار دست ¤ واوستاد چابک دست یا هر که دستکاری
چیزها کنند چون جراح و کحال و روشنگر فلکی گوید بیت کل چون طبیب دستکار
آراسته بر جویبار ¤ آید که نرگس را بخار از دیده بردارد و سبل ¤ دست گزین

یعنی

یعنی منتخب و اسپ جنیبت دستگاه و دستک دسترس و سامان و جایی
که بالش و مسند در آنجا گذارند دست لاف و دست فال سودای اول سودی گوید
بیت دست خالی که بخود او کرده ¤ کرد از بحر و کان برآورده ¤ ظهوری گوید
بیت تا شب در سودای طرب بسته شود ¤ با غم روزی که دست لافی نکنم ¤ و
ظاهرا صحیح دست فال است که بکثرت استعمال عوام دست لاف شده و متاخرین
در شعر چنین بسته اند دست نماز یعنی وضو دستنبویه و دستنبو غلو او مرکب
از عطریات که در دست گیرند برای بوئیدن و هر میوه خوشبو که در دست
گیرند بویند بخصوص میوه شبیه بخربزه کوچک که بوی خوب دارد و مزه
ندارد و صاحب قاموس گوید شمام بوزن شداد خربزه است بهیئت حنظل
مخطط بسرخی و سبزی و زردی و بفارسی دستنبویه گویند شمس طبسی گوید
بیت ز دستنبویه خلقش جهان زان سان معطر شد ¤ که بردم میکند سجده
نسیم باغ رضوانش ¤ و خاقانی گوید بیت در دست کمال آن مطهر ¤ دستنبویه بهشت
خلد الوزر ¤ دستور بالفتح یعنی صاحب مسند و صدر یعنی وزیر و این مرکب است
چون گنجور و رنجور و نسخه دفتر کل که نسخه دیگر از آن بردارند و هر قاعده و قانون را
نیز گویند و از این جهت دستور نیز گویند چوب کشنده دراز را که بالای کشتی

بوش نهند و میزان کشتی بان نگاه دارند دستوری یعنی موافق قاعده و قانون
و رخصت را نیز گویند نظامی گوید بیت برسخنی کز او بلش دوریست ¤ دست
بر او مال که دستوریست ¤ دستوار عصا و چوب دست شبانان کمال گوید بیت
وقت قیام همت دستگیر من ¤ بیچاره آنکه اوکند از دستوار پای ¤ و ابوالفرج
گوید بیت بر پای ظلم هیبت او پای بند شد ¤ در دست عدل دولت او
دستوار گشت ¤ و در فرهنگ بمعنی پاره کهنه و همین بیت شاهد آورده
دستواره دست مانند و مقدار دستی اوحدی گوید بیت چه خوری نان
دستواره او ¤ فطری کن بدستواره او ¤ دستوانه آنچه از آهن سازند
و روز جنگ بر سر کشند و بتازی قفاز گویند بضم قاف و تشدید فا
و زای معجمه در آخر و در نسخه تازی بمعنی پاره دست کهنه مرادف دستینه
دستیار یعنی معاون و مددکار دستینه حکمی که با مر حاکم برای کسی نویسند و الحال
بایران رقم و بهند دستک گویند منجیک گوید بیت مرا بباغ تو دستینه را
نوشت جهان ¤ که نیره کرد دار تنک مالوی از دبی ¤ و دست برنجن جامی گوید
مصرع ز دستینه دو ساعد دیده نو ¤ و دستینه رباب و عود ابریشم
و جز آن که بر دست رباب و عود بندند زیرا که بمنزله دست برنجن است رباب و عود را

[illegible]

دسته بالضم سنگ و بالفتح گستاخ و یاری و معاونت رودکی گوید بیت
نیست از من عجب که گستاخم ¤ که تو کردی با قلم دسته ¤ و ناصر خسرو گوید بیت
چون از فساد بازگشتی دست ¤ اکنون کند صلاح ترا دسته ¤ و نیز دسته تبر
و تیشه و جز آن و دسته گل و دسته کاغذ و جز آن و جاروب را نیز گویند
زیرا که چند چوب یکجا بندند مولوی گوید بیت کهی چو فکرت نقاش نقشهای سازی
کهی چو دسته فراش فرشها روبی ¤ دستینه ظرفی که بدست توان برداشت
و استعمال کرد و ستبج موزب آن و بعضی گفته ظرفی که یک دسته داشته باشد
و بمعنی دستینه یعنی پاره نیز گفته اند دسکره شهر و ده و شهریست از عراق عرب
نزاری گوید بیت یکبارگی ره دادم یکی دسکره ¤ که بر دستکاریش یاد آرزو
و لبیبی گوید بیت کاروانی همی از روم سوی دسکره شد ¤ آب بخشی آمد و مردم
همه بر قنطره شد ¤ و در قاموس گوید دسکره قریه و صومعه زمین هموار و خانه
بزرگ که گرد آن خانهای دیگر باشد و خانهای عجم که در آن شراب و آلات
غنا باشد و دهی است میان واسط و دهی است بخوزستان و نام دو ده
دیگر نیز گفته اند دسه بفتحتین ریسمانی که در چوب جولاه بماند چون جامه را
ببرد و در نسخه حکیمی حلو ریسمان دسوده بفتح دال و ضم واو و سکون سین

وراى مهمله چوبى كه خباز خمير بآن نان پهن كند دسوك بفتح دال وضم سين
همان دروك يعني هيزم باريك دسين و دسيه بالضم وسين مكسور و
باى معروف خم باشد سيف گويد ــ تازه بعهد تو باد گلشن دولت
تا كل تازه از رهاب دسين ب ؛ الاستعارات دستار بندان
يعني قاضيان ومفتيان ومشايخ و امثال ايشان كه تعبير ارباب عمايم كويند
دست از سر بر كرفتن بى سقفي كردن دست افشاني و دست افشاندن
رقص كردن و ترك چيزي دادن مولوي گويد ــ طبع سير آمد طلاق او
براند ؛ پشت بروي كرد و دست ازوى فشاند ؛ و غضب كردن دست آموز
يعني مرغي كه مي پرد و بازمي آيد دست انداز يعني رقاص وغارت كر دست اندازي
يعني غارت وتاراج ورقص دست آويز يعني چيزي كه بآن وسيله مدعا سازند
دست بازي ملاعبه وايف او در اصطلاح شطرنج بازان آنست كه دست
بهر مهره كه كشند همان بازند دست برآوردن شفاعت ودعا كردن وغالب آمدن
دست بر زنخ شروز زدن يعني آراستن خود را بجنگ دست برد قدرت و بردن
بازي دست بر دهان يعني خاموش دست بر دهان بردن و دست كندن و
دست به دندان كندن يعني پشيمان شدن و افسوس خوردن دست بردهان داشتن

تأسف

تأسف و تحير دست برون كردن قطع كردن دست انورى گويد ــ با چنين
دست مرا دست برون كن پس ازين ؛ كر قناعت نكند دست كشد پيش نياز
دست بسته بخيل و مصلي دست بشخ زدن يعني بار نوكرفتن و را او نو
آرزو كردن دست پاك پرهيزكار و متدين و خالي دست و فقير دست پيش
داشتن منع كردن و بعضي كفته اند دست برآوردن سعدي گويد ــ
كفت خاموش هر آنكس كه جمالي دارد ؛ هر كجا پاى نهد دست بدارند ش
پيش ؛ دست تو بر سر من يعني آنچه تراميسر شود مرا هم نصيب باد ظهوري
گويد ــ ظهوري مبرودي ازسخني تنگ ؛ بكن برباب دستت بر سر من ؛
دست خوش يعني زبون و زير دست و عاجز دست دادن ميسر و حاصل
شدن و بيعت كردن ثاني بهر دو معني گويد ــ او نخواهد كه بارباب
جنون دست دهد ؛ ما در انديشه و سليم كه چون دست دهد ؛ و بمعني رام
شدن نيز كفته اند دست در آستين كردن يعني دست باز داشتن از كاري
دست در خون زدن يعني جنگ كردن دست در كيسه زدن جوانمردي
كردن دست راست يعني وزير اعظم سنائي گويد ــ من كه از دست
ايشم و آيم ؛ من كنون دست راست سلطانم ؛ دست رنج كاري كه بدست كنند

وزروسي گويد ــ يكي كاخ بد تارك اندر سماك ؛ نه از دست رنج و نه
از آب و خاك ؛ و نظامي گويد ــ دست خوش كس نيم از بهر گنج ؛ دست
كشي ميخورم از دست رنج ؛ دست زدن خوشحالي كردن مولوي گويد ــ
غم را چه زهره باشد تا نام من برد ؛ دستي بزن كه از غم و غمخوار فارغيم ؛ دست
شستن يعني ترك دادن دست شكسته بي مايه و قدرت وكسي كه حرفتي و
پيشه نداند دست كش كدا و كسي كه كور را بهر جانب برد و عصاكش و
دست پرورده دست كشي يعني كدائي و نيز دست كش رام و منقاد و بدست
آورده و حاصل كرده دست كشادن يعني جوانمردي و بخشش نمودن
دست كشيدن دست دراز كردن و دست از چيزي كشيدن و ترك كردن
دست كفچه كردن يعني كدائي كردن دست كذار يعني مددكار دست مردي
بجاي موقوف يعني شجاعت و امانت و مددكاري و بكسر تا قوت و
قدرت دست نمودن اظهار قدرت كردن دست و پا زدن طلب بجد و جهد تمام
دست نشان يعني نشانده كس دست نشين يعني صدر نشين نظامي گويد ــ
دست نشان راست نزا چند كس ؛ دست نشين تو فرشته ست و بس ؛
دست يافتن ظفر يافتن و غالب آمدن دست موسي يعني آفتاب

دست صليبي

دست صليبي مكن يعني دست پيش مخلوق مبند نظامي گويد ع پيش كسي دست
صليبي مكن ؛ الدال مع الشين دشت و دشته صحرا و در دشت موضعي است
در صفاهان و دشت ارژن و دشت باسن و دشت قبچاق مواضع معروف
دشن و دشت بالفتح آراستن خود را و بالضم زشت و بد مرادف دژ كه
مرقوم شد و ازين ماخوذ است دشنام يعني نام زشت و بد و همچنين دشمن
بد نفس و بدخواه نسبت بشخصي دشخوار و دشوار مشكل زيرا كه مانند است
بزشت و در تنفر طبيعت و وحشت اوران دشپيل و دشبيل بضم دال و كسر باي
فارسي كري كه ميان گوشت و پوست مردم پديد آيد و تعربي غده گويند
و معني تركيبي كره بد چه پيل و بيل بمعني كره بود و دشتي بوزن پشتي زكوكه خون
از بدان ميكشد مولوي گويد مصرع چو دشتي را فزو بر دي عجايب نيست
خون خوردن ؛ دشمه بفتح دال و ميم پهلوان ايراني دشك بفتح دال رشته
سوزن و بسين مهمله نيز كفته اند دشمر بفتح دال و ميم نوعي از غله كه هندي ارهر
گويند و تعربي درجع بضم دال و جيم گويند و در نسخه سروري كفته كه در شامي
بسين مهمله آورده دشنه خنجر دشنك بفتحتين و سكون نون و كسر كاف
فارسي بند آب و آنچه شاخ خرما بر آن باشد دشنكي بفتحتين و سكون نون

وکسر کاف فارسی بند آب وانچه شاخ خرما بر ان باشد روزکار شاعر
گوید دشنکی لشنکی وشوخی خویش ربود آن بت شنک را از برم
وشیشک بهر دو شین بوزن وتیغه شب باشد الاستعارات
دشنه صبح روشنی صبح که دهره صبح نیز گویند الدال مع الغین دغا
ناراستی وحیله دغل ناراست وناسره وقلب ودر فرهنگ بمعنی مکر وحیله
ودر رشیدی مرزاغان کی که بمبلغ وحمام سوزنند دغد بالضم مادر زردشت
زرادشت بهرام گوید ع کی بگرفت دغد وبزرشت بار درغ بالفتح زمینی که
دران کیاه نرسته باشد دغر یعنی بهو وکل مانند دغ دغو بفتح دال
وضم غین وشنیست که کیو وطوس در شکارگاه آن دختر گرسیوز برادر
افراسیاب یافتند ونزد کیکاوس آوردند واو در حباله خود آورده
سیاوش ازان بهم رسید الاستعارات دغل خاکدان یعنی دنیا
دغل درا یعنی عیب کو ومنافق الدال مع الفاء دفتر بالفتح مجموعه حساب
ومجموعه شعر ودر قاموس نیز آورده ظاهرا معرب کرده اند دفزک
بفتح دال وزای معجمه سبز وخربزه از هر چیز دفک بفتحتین هدف سنائی گوید
مصرع تیر امید کی چو شهبان بر دفک زنیم ودر شیر از ند گرگ وروباه

وماننده آنرا گویند دفنوک بفتح دال وضم نون غاشیه منجیک گوید
از بزرگی کراستی ای خوش شوک چاکرت بر کتف نهد دفنوک
وابوحفص سغدی بمعنی جان گفته وهمین بیت آورده لیکن محمد بند وشاه
بمعنی غاشیه گفته واین بیت آورده کون چو دفنوک پاره پاره
شده چاکرت بر کتف نهد دفنوک دف بالفتح وفاء مشدد الف جولاهان
کنار جامه تابان هموار کنند وقت آهار دادن خاقانی گوید مصرع بدفه جد و
باشوره وکلاوه وچرخ الاستعارات دفتر بارین را کاو خورد
یعنی آن حساب آخر شد دف زدن یعنی خواستن وگدائی کردن
دفتر فایض یعنی شکنبه الدال مع الکاف التازی دک بالفتح
پای بست دیوار که جینه بر ان گذارند انوری گوید در بهزادان اقتدا
کرده است سلطان واجب است شاه والا بر نهد چون حق نکو کرده است دک
در زمین سخت کرشان قدیم نکیر وصحرای بی کیاه ودرخت وتهدا کسی
که جار ضرب زده گویند دک ولک لیکن الحال کاف را بقاف بدل کرده
دق ولق گویند وبعضی گفته اند که در اصل دغ ولغ بوده بکثرت استعمال
غین بقاف بدل شد چنانکه لیجه بمعنی عجم است ومعنی دغ گذشت ولغ مذکور شود

وبمعنی گدا نیز آمده شیف گوید بر سر خوان سخن لذه زمن خواه که باشد
دو رابای سخن پیچ سیه کاسه دک ودلقی چهره نیز گفته اند طبان گوید
کسی راکه نامش نبات بود دک ودیک او را نجات بود دکجی بالضم وکسر
جیم فارسی انچه زنان بر دوک ریسند وگروهه نیز گویند دکلان بالضم
چوبی مدور که سیخ ازان بگذرانند وباو پشم وجز آن ریسند سیف
گوید زلف کان از رشته جنبد پای بند دل نگردد باد کرد وکلان جهد
تخت سلیمان بر نتابد ودوکلان باضافه واو نیز آمده الاستعارات
دکان دار یعنی چوب زبان مشتری کیر الدال مع اللام دلاویز انچه بدل
آویزد وچسپد دلام بالکسر نیزه کوچک وبعضی گفته اند مطلق اسلحه ناصر
خسرو گوید کانت خاطر وحجت سپرت باید ساخت نزاسزای دلامش
دلام باید کرد وازین بیت مطلق سلاح بهتر وظاهر میشود دلسوز مشفق
ومهربان وقسمی از اقسام هنگامه لاله خواجو گوید چه جوزی خون
جولاله دلسوز خوش نظر باشش وبوستان افروزه دل بالکسر معروف
وبالضم ظلوفها که از قبض بعد از بیماری در رو دها مانده باشد ودر فرهنگ
مرضیست مانند گره که در درون شکم بهم رسد ودر تحفه بفتح دال گفته دلم بفتح دال

وفتح لام مو پای پهن که بسیار خارد وپوست را سیاه کند خسرو گوید
مصرع جوش ز وگرد بدسر تا پا گرفتار دلم دلمک بفتح دال ومیم جانوریست
که چون ببدن آدمی رسد ریش کند واو را بعربی رتیلا گویند واین
مخفف دیلمک است ودر فرهنگ بضم دال گفته آذری گوید دلکی بیکند
هزار بچه مرد راهست بشمار بچه دلمل بضم دال ومیم نخود وگندم که در خوشه
نزدیک بپختگی رسیده باشد دلمه بفتحتین شیری که پنیر مایه دران زنند
تا اندکی غلیظ وسطبر شود وبفتح دال وسکون لام بمعنی دلمک گفته اند دلنک
بفتحتین وسکون نون تیشه وکلند که بدان سنگ کنند ودر فرهنگ
حربه باشد از نیزه کوچکتر که شل نیز گویند وبدین کوتاه چوب وعلف
پیش آب نهند وقیقی گوید سنگ را چو از آب خواهی برنگ تخت
استوار ش کن از گل ولنگ وغلاف خوشه خرما وانچه شاخ خرما بر آن
باشد وبکسر تین آو لکان مولوی گوید مصرع زلف کش را صد دل وجان بند
دلنک دلنکان بکسر تین آو لکان دلو بفتح دال وضم لام دیوانه واین ترکیست
دلبرا بکسر دال وها وسکون لام راجه ملک جلم عضا بری گوید مصرع بهای
سندی دلبرا با جیپال وبخاطر میرسد که نام او دله رای باشد مخفف دوله

بضم دال وفتح لام واظهار ها دله بالکسر جدا و بذدل چنانکه گویند یکدله و دودله
و بفتحتین روباه سفید که از پوست آن پوستین سازند و آن پوستین را
نیز گویند دلق معرب آن و بتشدید لام نیز آمده و نام زن حیله گر مشهور
فرخی گوید ~ همشه تا بعوت شیر برز باشد از دله ،، همشه تا بصورت
بوز کمتر باشد از آهو ،، و اسدی گوید ~ زهر سو یک اندازه در روی کوش
نباش پرندین بر دله پوش ،، و فرخی گوید ~ زبهر آنکه از بنده تو چون هردم
رها کردد ،، کنون هردم همی خواند کتاب حیلهٔ دله ،، الاستعارات
دل بر کسی زدن یعنی مهربانی و غمخواری بافراط نمودن دل بر دو دیدن
یعنی گریه خونی فردوسی گوید ~ چو در گوش خواهد شد آن گفتگو ،،
همی بر دو دیدش دل از تن برو ،، دل دادن دلبر ساختن واستمالت
نمودن دل روز یعنی نیمروز و دل شب یعنی نیم شب دل گرم کردن عاشق
شدن دل نمودن مردمی نمودن دل دل کنان یعنی اضطراب کنان و در موید
بمعنی آه زنان آورده دل کعبه کردن یعنی توجه بدل کردن الدال مع المیم دم
بالفتح معروف و دنبال و عقب چیزی و بالفتح نفس و افسون و فریب و دمه
آهنگران که بتازی منفخ گویند و بمعنی کبر و نخوت و بمعنی بوی وامر بدمیدن

بدمنده و طرف تیز و کاره و شمشیر دمک و دمگاه بالضم جای که دم از انجا روید
و بالفتح کوره آهنگر و زرگر و جای نفس که عبارت از گلو باشد و تون حمام را
نیز گویند سوزنی گوید ~ بقرهٔ خاطر بدمگاه آز و بیقان ،، کشند کرما به
سوی دا سویدا ،، دمادم بالضم پیاپی و بالفتح دمبدم دم لابه دم جنبانیدن سگ
و عجز و الحاح او برای لقمه و معنی ترکیبی لابه که بدم میکند دمسیچه بالضم مرغی کوچک
خاکستری و سفید و ریم که بیشتر بر کنار آب نشسته دم جنباند و تبری صعوه
گویند خاقانی گوید ~ چو موسیچه بهر سرو رهوا کش ،، چو دمسیچه
بدم بر زمین زن ،، و بعضی با نون و بجای جیم فارسی جیم تازی گفته اند
و اول اصح است دمغزه و دمغازه استخوان دمگاه که بعربی عصعص و عجب
گویند و وجه تسمیه اش آنکه غاز شکاف است و غازه آنچه شکاف دارد
چون این استخوان سوراخ دارد و از آن دم بیرون آید بدین نام
موسوم شد و برین قیاس پرغازه زیرا که از آن پر میروید مولوی گوید
~ جمع گردد بر وی آن جمله بزه ،، گو سری بودست و ایشان دمغزه ،،
دمچه بالضم دنباله باشد دمدار بالضم دنباله لشکر که بعربی ساقه گویند دم گاو
یعنی تازیانه مولوی گوید ~ گر کسی دیوانه شد یکدم گاو ،، بر سرش چندان

بزن کاید بجاو ،، دما بالفتح دم یعنی نفس دمساز یعنی همدم و موافق دمیدن
دم در چیزی کردن و روئیدن و طالع شدن و بر کسی حرز خوانده پف کردن
و حمله کردن و لاف زدن و برین قیاس دمید و دمنده و دمان یعنی روئیده
و لاف زننده و حمله کننده و وزنده و بوی دهنده دمیدگی و دمش
بر آمدگی بوی این یمین گوید مصرع بلی که مشک بحو ذره نماید از دمش بو ،، دمندان
بفتحتین و سکون نون آتش عموما و آتش دوزخ خصوصا و شهری
از نواحی کرمان که قریب بآن کوهی است که معدن نشادر و زرانیت شهاب
مهره گوید ~ گرد و از خشم تو چو زهره نبرزد ،، گردد از لطف تو چو آب
دمندان ،، و زرانشت بهرام گوید ~ درخت بارور و کشتمندان ،،
چو بنشاندند رستند از دمندان ،، و کاتبی طوطی گوید ~ او ز کرمان سوی
دمندان شد ،، ثالث در بر و بحر نبود ،، دمدمه بفتح هر دو دال فریب و مکر
نزاری گوید مصرع شوی تن ایذ زبون دمدمه زن ،، و نیز بلندی که در برابر
قلعه سازند و بمعنی نقاره و دهل نیز آمده نزاری گوید ~ دمبدمه میزنند
بر سر بازار عشق ،، هم سر و جان میدهند کیست خریدار عشق ،، دمامه نقاره
سیف الملوک گوید ~ آورد زیر دمامه و زدند چوب ،، کوشش شد

پیچ و خرطوم نفیر ،، و بعضی بمعنی نفیر گفته اند نزاری گوید ~ دمامه و دمبدمه
از بجاست ،، روان گشته چون دریا سپاهی ،، دمه باد با برف
و سرما و آلت دمیدن آهنگران که دم نیز گویند دم گرفته یعنی نفس گرفته
و نیز پوستی که در حین دباغت متعفن شده باشد دمر بفتح دال وضم میم
و رای مهمله و رای آخر آواز آهسته و نرم دمسه بکسر دال و فتح سین مهمله
ابریشم سفید دمسق معرب آن دمنه بالفتح فرجه تنور و بالکسر روباه مطلق
و نام روباهی و در کلیله و دمنه قصه او مسطور است و بر فتانان و مکاران نیز اطلاق
کنند و بدین معنی بفتح نیز گفته اند سراج الدین راجی گوید ~
حسن او بود دمنه و دونخ ،، لیک زافسردگی او بریخ ،، و خاقانی گوید ~
نه دمنه جون اسد نه و دمنه چو سنبل است ،، هرچند نام بیهده کانا برافکند ،،
و نزاری گوید ~ بگو تا باید بجز تم برون ،، بنیز و بر جو دمنه بر شتزم ،،
و ابو الفرج گوید ~ تف سیاستش از دبو دمنه ساخته خف ،، کف کفایتش
از شیر فتنه دوخته شیر ،، دمنه دانی بالفتح حفره که در دمنه تنور یعنی سوراخ تنور
گذارند کمال گوید مصرع زیرا که هیچ کار نیاید الا از برای دمنه دانی ،، الاستعارات
دم تسلیم یعنی خاموشی و فرمانبرداری دم پلنگ یعنی نشان سپاهی

حیث و جالاک چه رسم است که دم پلنگ از ترکش آویزند بجهت نشان
هیبت و سیاست کاتبی کوید مصرع برترکش تو چرخ مرصع دم پلنگ ،
دم دزدانیدن و دمیدن سخن کفتن که مردم را کرم سازد دم زدن سخن کفتن و
سکوت کردن فرخی بمعنی نادانی کوید ب ای ابر بهمنی نه بجشم من اندری
دم زن زمانکی و بیاسا و کم کری دم شناس یعنی حکیم و دانا و مزاج دان نظامی
کوید ب زبان دان یکی مردم دم شناس طلب کرد کز کس نداردهراس
اما در اکثر نسخ جنین است ع زبان دان یکی مرد مردم شناس دم کرفتن
سکوت کردن و توقف نمودن دم کرک یعنی صبح کاذب که بتازی ذنب
السرحان کویند الدال مع النون دنغزه جان و مغزه یعنی استخوان دم
دنب بالضم یعنی دم دنباله عقب جیزی و دنباله جشم کوشه جشم دنبره و
دنبوره بالضم تنبوره که سازیست و در اصل دنب بره بوده بواسطه شباهت
بدان دنبر بفتح دال و بای موحده شهریست در هند که نهبر و نهبور کویند و
زن تنبور فلوایست و بعضی کفته اند که دنبر نهبر است که مابین کشمیر ولاهور است و
اول اصح است جه نا در فارسی بدال بدل میکنند و حق آنست که این لفظ دنبر
بکسر واو است و دال تصحیف است و فارسیان بهبر را دنبر خوانند و بارا

بوادبدل کنند و کابل نیز قریبه آنست والله اعلم و بای نیز نامی است بوزن
نهبیم جنانکه کمان برده اند و آن قلعه کاره است فردوسی کوید مصرع همه کابل
و دنبر و مرغ و مای دنبوقه بضم دال و بای تازی و سکون نون و فتح قاف
موی آویخته از قفا و طره رشته و دستار اما معلوم نشد که فارسی است یا زبان
دیکر دندان معروف دند بالضم دنبور و بالفتح نادان و بی باک فرخی کوید ب
در اصابت بنزد فکرت خود عقل محقق شناس و عالم دند ، و دزد و
بی دیانت ابوشکور کوید ب بخواند ایکهی زرکر و دزد را زنهبا یکان هم
تنی جند را و درویش و بخیر سوزنی کوید ب دند و ملک یکی شمر و بهره
جوی باش ، از بهره از ملک و از نشتر دند ، و جوبیست دندانه دار
بعضی کاری که می بافند و از بهر دندانه تاری میکشند محتشم کوید ب ندارد
رنج کار پیوند من ، شکست است دندانه دندن من ، و استخوان پهلو مختاری کوید
ب بجای سینه دهان و بجای کردن جشم ، بجای دندک تارس بجای
کتف عذار ، و تشبیه است که میکویند دندش نرم کردند یعنی پهلو ایش کوفتند
و نرم کردند و بمعنی دندان نیز آمده و این در اصل هندیست ابوالفرج کوید ع
بشکل فیل یکه دندش نکه کن ، و در شرفنامه کیا هیست و در نسخه حلیمی جب السلاطین

وتیز آنجه و انار امیفشرد و در هم کشد و زمخت باشد جون مازو و پوست انار
و مانند آن دندان افریز و دندان فریز و دندان افریش و دندان فریش
و دندان ابریش و دندان بریش و دندان ابریز و دندان بریز ببای فارسی
و زای فارسی بر هشت لغت بمعنی خلال دندان کاو یعنی خلال دندان کوساله
تیری که پیکانش از استخوان باشد و بدندان کوساله ماند خسرو کوید ب
دلیران کرکین دلیر افکنند ، بدندان کوساله شیر افکنند ، دانکدال بفتح دال
و کاف فارسی و لام و سکون نون با دال مهمله آبی که از نا و دان ناز بین
یخ بسته باشد ست ع کوید ب خلم از دماغ و جینی من تا به پشت پای ، کشت
است دانکدال ز سردی و از خار ، و در سامی دنکاله بوزن پرکاله آورده
دندیدن بالفتح از خشم جوشیدن و زیر لب سخن کفتن دندلیش بفتح دال
و کسر دوم سخنی که با خود کویند زیر لب از خشم دنک بالکسر آلتی است که
برنج بآن کوبند و جون یکسرش بها دن برنج رسد دیکرش بلند شود و جون
این سرش بزمین رسد آن سرش بلند شود و با دنک نیز کویند زیرا که
بپا دو حرکت دهند و آن شخص برنج کوب را دنکی کویند طالب کلیم در مذمت
اسب کوید ب یکون لشت جو سرا اسکندری بر داشت ، بجوب دنک

توکوئی سوار کشت کلیم ، و بالفتح بیهوش و احمق خسروانی کوید ب
درین کار مرا شبوار جوی نه دنک و زا کاه بسیار کوی ، و در مؤید بمعنی
نشان و مرکز دایره و نقطه پرکار کفته شاعر کوید ب توئی مانند دنک
و من جو پرکار ، بکردت بی سر و بی پای کردم ، دنکل بفتح دال و کسر کاف
فارسی ابله و بی اندام و دیوث و شمس فخری بضم کاف آورده و
با کل و مل قافیه کرده ب جارکس نیست در ممالک شاه ، ظالم و جیزه معقد و
دنکل ، و بفتح دال و کاف روبرو نشستن و این ترکیبی است دنیدن بالفتح
بنشاط خرامیدن و از غایت شادی بهر سو حرکت کردن دنه بالفتح
خراش بنشاط و شادی دنان بنشاط خرامان دن بالفتح بنشاط خرامنده
و امر بنشاط خرامیدن و دن نهی از دنیدن و بمعنی خم هم عربی است بشدید نون
و فارسیان بتخفیف استعمال میکنند دنده بنشاط خرامیده دنی یعنی
بنشاط خرامی دنه کرفته یعنی خرام شادی و نشاط کرفته ناصر خسرو کوید ب
مثل است اکه جو حوشان هم بکار بمانند ، دنه شان کیرد و آینده و سرکریه بجانند
ودد ای دنبده بجو خون کرده زغان له از خون دن ، خون دن خونت بخواهد
خورد و کرد دون بدن ، ودد ای شده مشغول بنا کردنی ، کرد جهان بیهده تا کی دنی

فردوسی گوید ـ برانگیخت پیلان تبیره زنان ؛ خروشان وجوشان دمان و دنان ؛ اَلاِستِعَارَات دنبه دادن و دنبه نهادن یعنی فریب دادن ونیز سحر کردن و افسون خواندن تا کسی بگدازد وگویند که چون خواهند کسی را بگدازند بنام او دنبه بر آتش نهند و افسون خوانند تا مثل دنبه آن شخص بگدازد خاقانی گوید مصرع نزار از گوسپند چرخ دنیا می نهند دنبه ؛ و در شب راز گوسفند نهند دنبه آفتاب ؛ تا کاهش و فش بکا فارا گند و عطار گوید ـ ندارم شرم از موی چو پنبه ؛ که خلق چون منی بری بدنبه ؛ دندان برجگری کنایه از طمع باشد نزاری گوید ـ بدان دو رشتهٔ لولو میان حقهٔ لعل ؛ چه گویمی که مرا بر لبت چه دندانست ؛ دندان بزهر خائیدن یعنی سخن گفتن که ناشی از نهایت عداوت و دشمنی باشد سعدی گوید ـ بخائیدش از کینه دندان بزهر ؛ که دون پرورست این فرومایه دهر ؛ دندان بکام فرو بردن کامیاب و سزاوار شدن دندان تیز کردن و دندان نهادن یعنی طمع بچیزی بستن دندان داشتن و دندان فرو بردن اقدام نمودن و سخت بجد شدن بکاری و خشم داشتن و کینه ورزیدن دندان زدن برابری کردن و خصومت نمودن سوزنی گوید ـ کسی که با تو به دندان زنی برون آید ؛ بود زمانه مرا او را

بغیردن

بغیر دندان کن ؛ دندان سپید خندان دندان کردن اعراض کردن و مضایقه نمودن سراج الدین گوید ـ از لب و دندان او کر بوسهٔ دارم طمع ؛ لب چه بکشایم که با من او چه دندان میکند ؛ دندان کنان یعنی قطع طمع و بیزاری و رسوائی و در نسخهٔ سروری گوید بضم کاف رسوا کنان و خوار کنان و زاری کنان و بفتح کاف طمع قطع کنندگان ظهیر گوید ـ کدام حادثه دندان نمود با تو بعمر ؛ که صولت تو زبن برنکند دندانش ؛ دندان نمودن خندیدن و خشم کردن و ترسانیدن سنائی گوید ـ چون نمود او بدشمنان دندان ؛ تنگ شد بر عدو جهان چو دهان ؛ وکمال گوید ـ چو دندان نماید سر کلک او ؛ شهادت نماید زبان سنان ؛ و در نسخهٔ سروری بمعنی عاجز شدن نیز آمده دندان نمای اظهار کننده غضب و خشم آلود دندان بخون فرو بردن یعنی گزیدن کسی را اَلدَّالُ مَعَ الْوَاوِ دواری بفتح دال و کسر رای مهمله درست مسکوک از طلا که بریک موازی پنج شاهی باشد منوچهری گوید ـ چون تو که خدمت هرکسی و هنر ؛ از بهر ده شاهی و زیر یک دواری ؛ دوا دو دونده یعنی هم بهر طرف از بیم و جز آن و کسی که حذاقت جزوی با و رجوع باشد بهر کاری فرستند دو بمعنی دونده دام

بدویدن دوال بالضم تسمه و در فرهنگ چرم حیوانات ازرقی گوید ـ ولیکن گاه کوشش برو راند ؛ دوال پیل فربه شیر لاغر ؛ و مکر و حیله سنائی گوید ـ تکرم من سوی دوال شما ؛ نشوم نیز در جوال شما ؛ دوالک مصغر دوال و دوالی که بدان قمار بازند دوالی نام حاکم انجاز که سکندر نوشابه را با و بزنی داد نظامی گوید ـ دوالی بنام آن سوال دلیر ؛ دوالک بی باخت مانند شیر ؛ دوالمسک دوائیست خوشبو که در دوالمسک کنند و اشنه نیز گویند و لهذا او را بدین نام خوانند دو دارالمسک اگرچه مشهور شده اما صحیح دوالمسک است و دوالی که بدان قمار بازند و دوبره نیز بهر دو معنی آمده دوان و دوانه یعنی دونده و دوان دهیست از شیراز دوبل بضم لام دال و فتح بای موحده بیوفا و بی حقیقت ناصر خسرو گوید ـ تن دوبل بیوفات ای خواجه ؛ چنین مطلب مرا وین دوبل ؛ دوبرادران دو ستاره بنات النعش صغری که فرقدان گویند و مرغیست شکاری مانند اله یعنی عقاب اما ازو کوچکتر و دوبرادران ازان گویند که چون یکی قصد صیدی کند و عاجز گردد دیگری بیاری او بیاید و صاحب صحاح ده برادران گفته و سهو کرده دو پیکر یعنی برج جوزا چه آن برج بصورت دو کس است که پهلو بیکدیگر در آمده باشند و لهذا

توامان

توامان نیز گویند دو چار و دو چهار یعنی ملاقات و این عبارتست از آنکه دو چشم چار شد دو خواهر دو ستاره نزدیک سهیل که بتازی اختا سهیل گویند یکی شعری یمانی دوم شعری شامی دوختن معروف و دوشیدن و ادا کردن وام و بمعنی وا دوختن باشد و برین قیاس دوخت و دوخته سراج الدین راجی گوید ـ شیر هر ماس دوخت زیر پیش ؛ وام افلاس دوخت احسانش ؛ و مولوی گوید ـ یاد ورش بود آن عجب آموخته ؛ وام بجد از عطایش دوخته ؛ دوخ بمعنی لوخ که ازان حصیر بافند دود معروف و غبار خاطر و اندوه قطران گوید مصرع و زدل خویشانت سور دخری برد و دود دود ؛ دودمان قبیله بزرگ و خاندان دوده و دودمان و دوده و دودچراغ که مرکب ازان سازند و بفتح بردو دال دایره دود افکن یعنی افسون خوان و ساحر دود خوار پرنده ایست دود آهنگ و دود هنگ یعنی دودکش حمام و مطبخ دودل و دوداله بضم دال اول و فتح دوم چوبیست مقدار شبرکه هر دو سر آن باریک کنند و بر زمین گذارند و چوبی دراز مقدار یک گز بران زنند تا از زمین برخیزد و بعد ازان همان چوب بران زنند تا دور رود و شخصی دیگر که در الظرف البناده آنرا برداشته

بازاندازد اگر چوبی که بر زمین نصب کرده باشند در حوض بزند باز برابر ده
والا باخته دو در اکثر مواضع چوب کوچک را پل و دراز را چغنه خوانند و بعضی
اول را فله و ثانی را مفلاه گویند تو ربها گوید مصرع چوبت زنیم بر سر و سینه
چو دو و دله ٭ دوروزه بمعنی چند روزی فرخ کاتبی گوید بیت دو روزی دو رستی
مرزا باد ٭ مباد از بخت بر جان تو بیداد ٭ دور بالفتح یاد کردن درسهای
گذشته عبد الواسع گوید بیت میکنم درس عشق روز از بر ٭ شب همه دور
جور میخوانم ٭ و اخبار جاسوس که بامرا نویسند و جاسوسی که نویسد سر دور
گویند و بمعنی پیاله دور رهست نه دوره دورامی بضم دال و بارای مهمله نای
که بعربی مزمار گویند و در فرهنگ بزای معجمه نیز گفته دورباش نیزه دوشاخه که
که بزر و جواهر مزین کرده در قدیم پیش پادشاهان می بردند تا مردم از دور
دیده دور شوند و راه خالی سازند و نیز روز جنگ اگر کسی بکند بجانب
پادشاه اندازد و بآن دفع کنند والحال در هند متعارفست که مانند آن نیزه
در پیش میل می برند و بطریق استعاره آه را نیز گویند دوره بالفتح پیمانه شراب
و ورق موجب آن و در فرهنگ بضم دال و واو مجهول بمعنی مرتبان آورده و
در قاموس دورق بالفتح سبوی دسته دار یعنی مرتبان خسرو گوید بیت

دوره

دوره پر کردان که مرکم از تهی پیمانگی است ٭ لیکن ازین شعر بمعنی پیمانه ظاهر میشود
دورفرو بضم دال و رای مهمله و دوم و سکون رای اول عمیق باشد دوزه بضم
دال و واو مجهول و زای فارسی گیاهی است که بار آن بمقدار فندقی باشد
و خارها بران رسته که در دامن آویزد خفاف گوید بیت بد لبها اندر آویزد
دوزلفش ٭ چو دوزه که اندر آویزد بدامان ٭ دوزنه بضم دال و فتح زای معجمه و
نون و در موید بزای فارسی گفته سوزن و نیش پشه و زنبور و امثال آن و
در سامی ژنه بحذف دال و واو و فتح زای فارسی و نون آمده دوس
بضم دال و واو مجهول و جسنده و دوسیدن چسپیدن و برین قیاس دوسنده
و دوسیده و دوسند و دوسانند و دوسانده دوستکانی پیاله مالامال
ولب ریز که دوستان بدوستان دهند که بیاد فلان بنوش منسوب بدوستکان
یعنی معشوق و بعضی گفته شرابی که با معشوق خورند و بعضی گفته پیاله که کسی در
نوبت خود بدیگری دهد و در فرهنگ گوید دوستکام و دوستکانی
و دوستکان و دوستکانی شرابی که دوستان با دوستان بیاد
دوستان بنوشند عبد الواسع گوید بیت چو در مجلس او تو حاضر نبودی ٭
فرستاد نزدیک تو دوستکانی ٭ دوشاخه چوب دوشاخ که بر گردن

مجرمان نهند و پیکان دوشاخ دوشیدن معروف دوشه ظرفی که دران
شیر دوشند لیکن آن شیر دوشه دکاو دوشست نه دوشه تنها
دوش کتف و شب گذشته و امر بدوشیدن و دوشنده دوشا
حیوان دوشیدنی اسدی گوید مصرع زمیشان دوشان هزاران هزار
لیکن گوبا دکوشا و دانا تقاضا میکند که بمعنی دوشنده باشد دوشیزه
یعنی بکر دوغنو بضم دال و غین انچه در ته پاتیل بماند از انچه روغن از ان بگیرند
دوغبوا آشی که از دوغ پزند دوک معروف دوکدان صندوقچه که دران
دوک و پنبه و غلوله ریسمان گذارند خاقانی گوید بیت بهرام نیم که خیره کردم
چون چرخه و دوکدان به بینم ٭ دوک ریسه آن دوک که بدو ریسمان خیمه و خرگاه
تابند دوکارد آلتی است که درزیان جامه بآن می برند و بعربی جلمان گویند
و هروز دوار را جلم گویند دولا سبوی آب دولاب یعنی دلو آب چه دول
بمعنی دلو بود و حق آنست که دولا نیز بمعنی دولابست چه در اصل دولاو
بوده دول بالضم و واو مجهول انچه بر بالای آسیا نصب کنند که گندم از ان در
آسیا رود و بمعنی سفله و بحیا و مکار نیز آمده انوری گوید مصرع کین دول غلام
حبث ناکاه ٭ و دلو ایکش و برج دلو سنائی گوید بیت باز دو هیکر

درازو

وترازو و دول ٭ از هوا یافت بهره بیش معول ٭ و نیز کشتی سراج الدین
راجی گوید بیت دول کشتی بر فلک کرسود سر ٭ که نهان میکشت در موج
خطر ٭ دوله بوزن و معنی دوره مرقوم و گرد باد و در سامی بدین معنی
بضم دال گفته و در فرهنگ بهر دو معنی بفتح دال و بمعنی دایره و زلف
و بضم دال پشته و بلندی اوحدی گوید بیت شب تاریک و دیو مجهوله ٭
راه باریک و دوله بر دوله ٭ و تاره سک و شغال نزاری گوید بیت لیک
نزدیک او چنان باشد ٭ که سک از دور میکند دوله ٭ و آذری گوید
بیت کرد خاوند خویش میکرو بد ٭ که سک از دوله کرد و بخاک میغلطید ٭
و مثال دیگر در لغت بزک گذشت و بمعنی آنکه خود را دولنا و بزرک داند
و چنان نباشد و بمعنی شکنبه نیز آمده است لبیبی گوید بیت شنبله
چو لبش دوله کیبا با چه پوست و کله سر ٭ رود ده زنجک شش خسیک
دل کباب و خون جگر ٭ دولانه بالضم و واو مجهول میوه الیست بستانی
و صحرایی و بوستانی میخوش و سرخ رنگ می باشد دوی بفتح دال
و کسر واو حیلت گر و دغا باز دویل اماله دوال بمعنی اخیر یعنی مکر
و حیله و ابریشم کنده و دویل بکسر بای فارسی نیز باین معنی است

الاستعارات دوازده میل و دوازده موسن یعنی دوازده
برج دو اسبه یعنی بسرعت و استعجال دوال باز یعنی دغا باز و محیل و دوالک باز
نیز گویند دوال کشادن یعنی پرواز کردن دو حیله و دو کاو جبه و
دو خادم رومی و حبشی و دو پادشاه جبار یعنی روز و شب دو چشم
یعنی آفتاب و ماه دو چشم چار شد یعنی ملاقات شد دو خاتون
و دو خاتون پنجش (?) یعنی مهر و ماه دو حرف یعنی کاف و نون دو شیر کان (?)
جنت یعنی حوران بهشت دو طفل نور و دو طفل هند یعنی مردمک چشم
دو علوی یعنی زحل و مشتری دو نان فلک و دو کلاه دار و دو نان گرم
و سرد یعنی آفتاب و ماه دو هاروت کار یعنی دو چشم محبوب دو آت آنور (?)
مثلی که بدان دوات برهم زنند و بتازی محراک گویند دود برآوردن
استاصل ساختن دو دو دل و دو دو دم و دو دو رباش یعنی آه دود له یعنی
دردمند دو رنگ و دو رو یعنی منافق دو رگیران بادشاهان و باده
نوشان دوش برزدن شادی کردن که کتف برزدن نیز گویند خاقانی
گوید بیت بالسرا اسرو گردن بفراز * برزن دو دوش که ما را چه غم است *
دوگانه یعنی دو رکعت نماز دوگاهواره یعنی زمین و آسمان دو گوهر

یعنی نقش

یعنی مقل و روح دولاب مینا یعنی فلک دو دیک یعنی دم آخر و مردن خاقانی
گوید بیت من که بد حال و سخت سست دلم * جان و دل بر دو دیک نه بر خطر است *
الدال مع الهاء ده بالفتح عدد معروف و قریه بالکسر و دهنده و امر بدادن
و امر بزدن دهار بالفتح و رای مهمله در آخر غار و شکاف کوه اسدی گوید
بیت کهی بر دهار و شکسته دره * دهارش پر از کان زر یکسره *
دهژ بالفتح و زای فارسی در آخر نعره و فریاد فرخی گوید بیت فرخی
بر در تو بنده تو * از تف تو بر کشیده دهژ * ده آک بالفتح لقب ضحاک
زیراکه صاحب ده عیب بود و آک بمعنی عیب بود و بعضی گفته اند که ضحاک معرب
آنست و ظاهرا چون در اصل از عرب است ضحاک نام اصلی اوست در عرب
بواسطه کثرت خنده و آن ده عیب این است زشتی و کوتاهی و بیدادگری
و بی شرمی و بسیار خواری و بدزبانی و دروغ گوئی و شتاب کاری
و تیز دلی و بی خردی دهان معروف دهاندره یعنی خمیازه ده پنجی یعنی زر
ناسره نظامی گوید بیت با من است این که در سخن سنجی * ده دهی زر دهم نه
ده پنجی * دهچه یعنی ده خرد و بزبان دیلم رعیت را گویند ده خدا یعنی صاحب ده
ده ده و ده دهی یعنی زر کاسره و تمام عیار سیف گوید بیت سرا کابر اهام

شمس دولت و دین * نهی زگوهر تو زر مردمی ده دهی * دهی یعنی شجاع و
دلیر دهره خنجری است کوچک که هر دو طرفش تیز و سرش باریک باشد چون
سنان نیزه و اکثر مردم گیلان بدارند دهستان بالکسر ملکی است نظامی گوید
مصرع زری تا دهستان و خوارزم و جند دهش یعنی بخشش و عطا دهشت
بفتح دال و کسر ها و سکون شین معجمه بجا نکی (?) دهکان بالکسر مزارع دهقان
معرب آن و چون اکثر دهقان عجم تاریخ پادشاهان عجم میدانستند گاه
بمعنی مورخ نیز استعمال کنند و لهذا فردوسی و نظامی قصه را به پیر دهقان نسبت
داده اند دهکانی بالکسر دهقانی و بالفتح و کاف فارسی نوعی است از زر
دهک بفتحتین دهی است بشیراز و دهی است بواسطه و دهی است بغزنین
دهل بفتحتین معروف دهله بفتح دال و لام پلی که مردم بر آن گذرند و گیاهی
است که کون بفتحتین نیز گویند شاعر گوید بیت بر پشت اگر خار کشی و دوغ
و دهله * به زانکه زند و نان طلبی ناسره کبله * دهمست بفتح دال و میم و سکون
ها و سین درختی است چون بسوزند بوی خوش دهد و در زمستان و
بهار سبز باشد و بعربی غار گویند بغین دهنه یعنی آرایش دهنه و دهانه
آهن لگام که اسپان را در دهان کنند و سنگی است معروف که در دواها بکار آید

طوبی

بخصوص دوای چشم و آنرا زنگار معدنی گویند و دهنه فرنگ گویند و
بمعنی ده نیز آمده اخسیکتی گوید بیت چو عنکبوت بده دست و پای سحرهم *
از آن دهانه چهار او ستاد و شش مزدور * دهون بالفتح دال و ضم ها یعنی از بر
و یاد عبد القادر نائی گوید بیت اگر مدح شاه خواند از دهون * از دهانش
بوی مشک آید برون * ده هزار و ده هزاران بازی معروف از جهت بازی
نرد دهید یعنی بدهید و بمعنی زنید نیز آمده اسدی گوید بیت پس از خشم
و مو و کین را دهید * همه دستها را بخون در نهید * الاستعارات
ده انگشت بدهان گرفتن عجز و فروتنی و زاری کردن خسرو گوید بیت
زهیر انگه ده انگشت بر دهان گیری * دهان زمصلحت است انگهی بماند باز *
ده دله یعنی ملون مزاج و نیز شجاع و دلیر ده سال باصطلاح منجمان فارس
کواکب سیاره باشد دهل دریده یعنی رسوا نظامی گوید مصرع صبا بلبلان را
دریده دهل * دهلیزی یعنی سخنان اراجیف بی حاصل دهن دریده یاوه گو هرزه
درا قاسم انوار گوید ع خوش گفت در بیابان رند دهل دریده *
دهان ضیغم یعنی نقطه برج اسد دهر کاسه گردان یعنی روزگار دهقان پیر
یعنی می انگوری دهقان خلد یعنی رضوان مسکن ادریس یعنی بهشت ده یازده داری

یعنی زیب و آرایش داری دیر نکوے یعنی نکوهش و بدی دیر کفتن الدال
مع الیاء دیبا و دیبه حریر تنک دیباج معرب آن دیباچه بحسب لفظ مصغر دیبا است
و در اصل لغت فرس بمعنی جامه است بنجه از دیبای خسروانی مکلل که پوشش
خاصه پادشاهان عجم بودی و آنرا بالای جامه دیگر پوشیدندی و در هیچ پوشش
چندان تکلف نکردندی که در دیباچه و آن یکی از علامات پادشاهی است
مانند لواء و سریر و اکلیل چنانکه ساهانی کفته و بعضی کفته اند دیباچه
قطع روی کار دیبا باشد و خطبه خطاب را بطریق مجاز دیباچه خواندند باعتبار
انکه زینت کتاب بدانست چنانکه هم ساهانی کفته و باعتبار شباهت آن
بقطعه روی کار دیبا هم توان کفت دیبای بخته در بخته بضم هر دو بای فارسی و بیای
کنار و بود یعنی خام نباشد و بعربی مطبوخ کویند دیبه خسروی کنجی است از هفت
کنج پرویز دیباذر بفتح دال و بای موحده و ضم ذال معجمه روز هشتم ماه فارسیان
دیبهمر بفتح دال و کسر بای موحده و میم روز پانزدهم دیبدین بفتح دال و با و کسر
دال دوم روز بیست و سیوم دید یعنی بینش دیده معروف یعنی چشم و
دیده بان و در عربی بهر دو معنی عین کویند دیده دار یعنی دیده بان استدی
کوید ے خورشان از انجا یکی دیده دار ⁂ کرای پهلوانان جنت جانستان بکار ⁂

دیده گاه و کل

دیده گاه و کل گاه و چشم که پاپونه گاو کویند دیده گاه و دیده کر جای نشستن
دیده بان حافظ کوید ع کرتو در خواب و ما بدیده کهیم ⁂ دیدار بینش و روی
فردوسی کوید ے اکرهست خود جای کفتار نیست ⁂ ولیکن شنیدن چو
دیدار نیست ⁂ و قطران کوید ے دیده فضل را توئی دیدار ⁂ خانه جود را
توئی جبان ⁂ و سنائی کوید ے ز دیدارت بپوشیدست دیدار ⁂
ببین دیدار اکر دیدار داری ⁂ و در فرهنگ بمعنی باصره و قوت دبینائی
کفته و همین دو بیت شاهد آورده و بمعنی آشکار نیز آمده خاقانی کوید ے
دیو دل باشیم و بر باشیم جان ⁂ کان پری دیدار دیدار آمدست ⁂ دیرنده
یعنی دیر کشنده دیرند بکسر دال و یای مجهول و فتح را روزکار و زمانه رودکی
کوید ے بافتی چونکه مال غره مشو ⁂ چو تو بس دید و بیند این دیرند ⁂ و
ابو حفص سغدی بمعنی تعوید آورده رودکی کوید ے ایا سرو من در رنک
و بوی آنم ⁂ که دیرند آساید هم تو بر ⁂ لیکن این بیت شاهد خصوص تعوید
نمیشود و بلکه بمعنی عشق نیز مناسب نیست دیر بالکسر و یای مجهول معروف
و بالفتح کنبذی که برای عبادت بسازند دیرباز یعنی دیر حرکت و دراز چنانکه
یعنی حرکت است چنانکه شب دیر باز دیر فلو مرادف دز فرخی کوید ے

زنکنک دیر بزبان شاه بستاند ⁂ حصار و پیل و دمان بر یکی چو حصین حصین ⁂
و بمعنی رنک سیاه و کبود نیز آمده و اسب شبدیز یعنی بسیار سیاه مانند شب
و نوعی از دیک و راز که از مس و کل سازند و اهل خراسان دیزه کویند
بتصغیر و دیزیدان سه پایه آهن که دیک و دیزه بران کذارند و چیزی پزند
رضی الدین لالای قزوینی کوید ے هندی بکو بمت لنتو بان در کرمیز ⁂
در دیزه خیال ابابای حرص و آز ⁂ دیس بالکسر و یای مجهول مانند مراد
دس مرقوم دیسه بالکسر و سین مهمله بمعنی شخص دیش بکسر دال و یای
مجهول امر است از دادن دیک معروف و نوب بزرک استدی کوید ے
بهر کوشه غزاده بر ساختند ⁂ همه دیک رخشنده انداختند ⁂ و باشباع
کسره دال و یای معروف دیروز دیکپایه معروف دیک نهاد کرم دارو
که برای بوی خوش در دیک کنند دیکین و دینه یعنی دیروزینه
مولوی کوید ے هر روز فقیر از ایم عیدیم آدینه ⁂ بی علیه کهن کشته
آدینه و دیکینه ⁂ دیلمک بالفتح همان دلک که بعربی رتیلا کویند دیم بالکسر
رخسار و مخفف ادیم و دیمه بمعنی رخسار کفته اند ورشیدی آن نپافتم و ظاهرا
همان دیمه را تصحیف دیم خوانده اند سنائی کوید مصرع دیم ماهست کردم او دست

[illegible]

و نام خسرو کوید مصرع ⁂ کفتش دیم و نی دستار شاره ⁂ دیمین بفتح
دال و سکون هر دو یا و کسر میم بمعنیها آن دو چوب که طفلان بدان بازی
کنند و دو دولک کویند چنانکه کذشت و در فرهنک بکسر دال کفته
دین بالکسر روز بیست و چهارم ماه فارسی دیمه بالکسر همان دیم بمعنی
رخساره زر آتشت بهرام کوید مصرع هما نذم که صبح دو دیم دیمه داد ⁂ یعنی
رخ نمود و در فرهنک بمعنی روشنی کفته و همین بیت شاهد آورده و محل
تامل است دیو معروف و معنی که ریخته این لفظ است آنست که پارسیان
بر سرکش متمرد را خواه از جنس انسان و خواه از جن و سایر حیوانات
باشد دیو خوانند و صاحب ساهانی این لفظ را ترجمه شیطان کفته
و در قاموس کوید الشیطان معروف وکل عات متمرد
من جن او انس او دابة و صاحب ترجمه علائی کوید هرکه کار نیک
کند پارسیان او را فرشته کویند و هرکه بدکردار بود دیو خوانند و لهذا
دیو سپید را از بهر انکه کیکاوس را بکرفت و بر خداوند خویش عاصی شد
دیو خواندند و این رمز است چنانکه کویند هوم که افراسیاب را بدست
رستم باز داد فرشته بود که از آسمان آمد و ابلیس را که پارسیان

اهرمن و دیو خوانند باعتبار عصیان اوست و همچنین بحسب مجاز هر چیزی را
که از افراد خود عظیم باشد آنرا بدیو اضافت کنند مثلا کمان بزرگ را
کمان دیو خوانند یعنی دیو را میشاید با نسبت بافراد خود و کلوخ کلان که
در زمین سخت بار کرده افکنده باشد دیو کلوخ خوانند و عنکبوت کلان را
دیو پا زیرا که پایها دراز دارد و گردباد را دیو باد زیرا که از سایر بادها
بشدت تر است و بعضی گفته اند این باد بهنگام چنان که دیو است دیو باد
گردباد زیرا که چنین گویند که دیوان با هم جنگ کنند و آن باد نشانه
آنست دیو پا یعنی عنکبوت دیو بخور دیده بکسر بای موحده و ضم خا و کسر رای
مهمله کسی که جن او را گرفته باشد و ظاهرا بجور دیده بجیم فارسی بمعنی شوریده
مناسب تر است دیو بند لقب طهمورث چه دیوان را مسخر کرده بود و در
شرفنامه بمعنی دارو گفته و در ادات دیو بند آورده بحذف یا و
ظاهرا دیوبند را چنین خوانده اند والله اعلم دیوچه کرمی است که در پشمینه و ابریشم
افتد و موی که اندام بدان خارند و زلو که خون از بدن می مکد و گیاهی است
که زردک گویند بیخ را و ضم را دیو جان یعنی سخت جان دیو خار همان خفچه
مرقوم که سپید خار نیز گویند دیو دار صنوبر هندی و در نسخه جلبی درختی است

مانند صنوبر که شبری دارد نافع برای استرخای عصب و فالج و لقوه و
دیودار و نیز گویند دیو دولت دولتی که زود زوال پذیرد دیو دل سخت
دل و دلیر و تاریک دل و جاهل دیو زده و دیو زد یعنی دیو گرفته فخری گاشانی
گوید کهی چون دیو زد بیهوش گشتی ؛ فغان کردی و پس خاموش
گشتی ؛ دیو رخش نام نوائیست و دیف رخش نیز گویند دیو سار یعنی
دیو مانند و کسی که دیو جامه پوشد و آن جامه ایست که پرها بر آن بندند
و در وقت شکار کبک پوشند و آن نوعی از جامه مویینه است که بغایت
دراز قامت و عریض باشد چنانچه گوئی راست باندام دیو است و بر آن شاهپرهای
عقاب نصب کرده اند و شکار مرغان کسی در پوشد و در شکارگاه جنبیدن
گیرد و شاهپرهای عقاب بجنباند جانوران گمان برند که مگر صدای بال عقاب
است همه فرو خیزند و از بیم عقاب از پرواز بمانند تا همه را بگیرند و این نوع
شکار در زمستان بسیار کنند و در روز جنگ نیز نوعی از جامه مویینه
که پشم آن بسوی بالا باشد پهلوانان در پوشند چنانکه جهانگیری و سامانی
گفته و وجه تسمیه هر دو جامه بدیو جامه ظاهر است و در رشیدی گوید دیو جامه جامه
پلاسین درشت که روز جنگ پوشند واضح آنست که پوشنده آنرا دیو سوار گویند

نه دیو سار چنانکه گوید ع دیو سوارش بر بند لشکری ؛ حرمی از کاه زنار
انگری ؛ دیو کلوج کودک مصروع دیوک بالکسر کرمی که چوب و کاغذ و جز آن
خورد و در پشمینه افتد و تباه کند و سوزنی در اشعار بمعنی زلو آورده که خون
از بدن می مکد دیو گندم نوعی از گندم که دو دانه در یک غلاف باشد و بعضی
گفته اند خوشه بزرگ که دو دانه باشد دیو لاخ یعنی مکان دیو و آن جایی
باشد که درخت و گیاه بسیار در آن بود و خرابه و ترسناک باشد دیو مشنگ
بفتح میم و ضم شین و سکون نون و کاف فارسی در آخر نوعی از حبوب
که چون پوستش دور کنند بعدس مقشر ماند و گاو را فربه کند دیو کرم پیله
دیهیم تاج و داهیم نیز گویند و اصل داهیم است و دیهیم اماله آنست و در جهانگیری
داهم بحذف یا نیز آورده از استعارات دیده بان چهارم یعنی آفتاب
دیده بان فلک یعنی زحل دیده بر در داشتن منتظر بودن دیده کاهوزی یعنی نابینا
دیده کنان یعنی نگاه کنان و تامل کنان سنائی گوید ع خود دیده کنان
جمله بتابند بتو بر ؛ دیدار ترا از دل و جان گشته خریدار ؛ ع بنده خرد
کز نو دیده بپوشید و برفت ؛ چون مبر لیدش دیده کنان باز آمد ؛
دیر تنگ و دیر زند سوز و دیر مکافات یعنی دنیا دیر مینا یعنی فلک

دینار شمر یعنی صراف مرادف درم گزین مرقوم مولوی گوید ع عمر تو
مانده همان زر است ؛ روز و شب مانند دینار اشمر است ؛ دیر شدن
یعنی مردن تحشیبی گوید ع چند پرسی که حال دل چونست ؛ دل من دیر شد
حیات تو باد ؛ دیوار خانه روان شدن یعنی خراب شدن دیوار کوتاه دیدن
عاجز و زبون دیدن دیو جان و دیو دل یعنی سخت دل و بیرحم و تاریک
دل و دولا و ر دیو دیده و دیو دیده یعنی دیوانه دیو سار کسی که افعال ناشایسته
از او واقع شود دیو سوار یعنی سوار اسب سرکش دیو مردم یعنی مردم مفتن
و مفسد و نوعی از حیوانات که بعربی نسناس خوانند دیگدان سرد یعنی بخیل

باب الراء مع الالف راخ غم و اندوه و فردوسی گوید

ع دو گوشش بخنجر چو سوراخ کرد ؛ دل مرزبانان پر از راخ کرد ؛ رابو
بضم بای موحده گلی است نفیر ادیب گوید مصرع سوسن و رابو شکفت
بر طرف بوستان ؛ راد سخی و جوانمرد و بعضی گفته اند ضد سفله و لهذا
جواد را و شجاع را و دانا را نیز گویند راد مرد و راد منش یعنی کریم طبع
رادیوی همان داریوی و ظاهرا که بغلط بطریق قلب چنین خوانده اند
رادی سخاوت راز سر دل و چیزی پوشیده و پنهان نظامی گوید ع

رهی هوای شدن گزدیده رازست ؛ پی برگی مرو کین ره درازست ؛ و
سعدی گوید ؎ چنان این در دولت وار راز ؛ که گر دولت جوید نیابدش باز
و معمار و سردار کلکاران که بهندی راج گویند لیکن بدین معنی عربی است عسجدی
گوید ؎ یکی نیز بهر فاش کند سر حصار ؛ در بر و کرده بود قیر بجای گل از
و قریه ایست بیک فرسنگی سبزوار و بمعنی ملک ری رازنیاده ملک عرب در
نسبت ری تغیر داده رازی گویند تا چهار با جمع شود چه زی بعربی بتشدید
یاست و یای نسبت نیز مشدد است اما صاحب فرهنگ گوید که بر پشت کتابی
بخط امام فخر دیدم که در زمان ماضی پادشاه زاده بود راز نام و برادری داشت
موسوم بری هر دو باتفاق بنای شهری کردند در تسمیه آن منازعت شد
چه هرکدام میخواست بنام خود مسمی گرداند آخر رفع منازعت بدین وجه کردند
که شهر بنام برادری موسوم کنند و اهل شهر بنام برادری منسوب سازند
پس شهر را ری کردند و اهل شهر را رازی گفتند و این نقل اصلی ندارد و
اعتماد را نشاید و بمعنی رنگ و امر برنگ کردن نیز آورده فخر گرگانی گوید ؎
همیرفت از زمین بر آسمان گرد ؛ تو گفتی خاک جامه راز میکرد ؛ و درین
تامل است چه بمعنی پوشیده و پنهان نیز درست می آید و شاید که چنین باشد

مصرع

مصرع تو گفتی خاک جامه زر میکرد ؛ و بمعنی خارپشت نیز گفته لیکن اصح درین معنی
زاوژ بهر دو زای فارسی است بوزن خموش رازبان کسی که سخن اهل حاجت
بعرض سلاطین رساند فردوسی گوید ؎ بگفتند با رازبان راز خویش بعض
رازبان و رازیانه و رازیام بمعنی بادبان راس در جهانگیری لغتی است در
راه بمعنی طریق راست معروف و نام نوائی است راستا طرف دست راست
راستین و راستینه راست و واقعی راسته آنکه کار را بدست راست کند
ضد چپ و بمعنی صف و قطار رسته است و راسته نیز آمده راستاد
بسکون سین وظیفه و راتبه فردوسی گوید ؎ خدایا بجوایم زنو راستاد
چو جو دت بهر را وظیفه بداد ؛ لیکن در رستاد بدین معنی خواهد آمد در واد
رات روشن وزیر بهرام که بواسطه ظلم بسیار او را بکشت راسو بضم سین
جانور معروف که موش خرما و بهندی نیول گویند و بعضی گفته اند موش خرما
نوعی است از آن که بجثه درازتر و باریکتر باشد راش و راز بزای فارسی
خرمن غله نوده کرده مرادف جاش مرقوم و ظاهرا هر دو راء راول زای
فارسی باید چه جیم عالباً بسیار برای فارسی بدل کنند راغ دامن کوه و صحرا
راف بزبانه که بتازی لبسابه میگویند رافه گیاهی است که بسیار ماند و آنرا

بربان کنند و خورند و در جهانگیری بمعنی بزباز گفته راقوته بضم قاف و فتح تای
قرشت بود دینه اما در فارسی بودنش تامل است چه قاف در فارسی نیامده
احمد اطعمه گوید ؎ ریخ سکبا میکشد راقوته بهر روغنش ؛ ریخ ظلمت خضر
بهر چشمه حیوان کشد ؛ راک فوج جنگی شاعر گوید ؎ بنا فت بازوی حکمت
به بیخ افوت ؛ زموی گردن شیر ژیان قلاده راک ؛ و در موید بمعنی کاس
و رشته سوزن آورده رام ضد توسن و روز بست و یکم ماه فارسی
و نام ملکی متوکل بر افعال بندگان که تدبیر مصالح روز رام با و متعلق است و
باعتقاد هنود یکی از نامهای خدا که در مظهری حلول کرده باشد و نام عاشق
ویس که واضع ساز چنگ است و رامین نیز گویند خاقانی گوید ؎ گرچه
ز چنگ شبه نافه لیلی است ؛ نار مجنون ز چنگ رام برآمد ؛ و چون در
اصل فرس رام بمعنی خوش آمده و او بسیار عیاش بود او را رام گفتندی
فخر گرگانی گوید ؎ شهی خوش زندگانی بود و خوش نام ؛ که خود در لفظ
ایشان خوش بود رام ؛ و فردوسی گوید ؏ شبشه ازین گفتها رام گشت ؛
و لقب یکی از ملوک هند و نام دره ایست در هند لیکن او را داده رام گویند
نه رام تنها فرخی گوید ؎ گاهی بدریا و رسوی گاهی بجیحون بگذری ؛ که رای

بکر بزد

بکر بزد و زنو که رام که قاین که نگین ؛ ور آن کرد نکو نام کز اندر دره رام ؛ با پیل
همان کرد که با کرگ بجواری ؛ و در فرهنگ بمعنی روان آورده فردوسی گوید
؎ بسوی زو کردم آن تیر رام ؛ بدان تا چه وزم زبانش بکام ؛ و بعضی گفته اند
رام ضد توسن است و بطریق مجاز بر آدمی که سرکش نباشد و فرمان بردار
و رام پیشه بود اطلاق کنند و بطریق مجاز بر جمادات نیز اطلاق کنند
چنانچه تیر را که از کمان زور کشاید دهند گویند تیر و کمان را آرام کردیم و ازین
بابست درین بیت فردوسی نه آنکه بمعنی روان است چنانکه در فرهنگ گفته
بلکه در بیت اول فردوسی نیز این معنی توان گفت لیکن در بیت اول
چون بمعنی شاد که در لغت آمده درست می آید حاجت بمجاز نیست
رام اردشیر شهریست بنا کرده اردشیر و معنی ترکیبی سخن و فرمان بردار
اردشیر و بعضی گفته اند طرب اردشیر چه رام و رامش بمعنی طرب است
و درین تامل است چه بمعنی شاد و خوش است نه شادی و خوشی و برین
قیاس رام برز رامتین و رامین و رامینه و رامیه همان رام عاشق ویس
که واضع ساز چنگ است و در جهانگیری رامتین بسکون میم و رامین نام
رامشگریست که چنگ وضع کرده و صحیح آنست که واضع چنگ همان رام عاشق

ولیس است نه غیر آن و سامانی گوید رامین مرکب است از رام بمعنی طرب و یا و نون
و معنی ترکیبی آن طربناک است رام برز شهریست در الکه اهواز بنا کرده هرمز و کاه
تخفیف داده رامز گویند خاقانی گوید وز را و کرامی بهر میل • زانده
ز ابر نیز رامزی نیل • رامش و رامشت شادی و طرب و بعضی گفته اند رامش
مخفف آرامش است یعنی آرمیدن چه آن سبب شادیست و روز چهارم از
خمسهٔ مسترقه سال ملکشاهی رامشگر و رامشین و رامشی یعنی مطرب
رامش نوائیست از نواهای باربد و معنی آن آرامش جان و نوائیست
دیگر و رامش طرب دخوار نیکو و آسان و در جهانگیری و سامانی بر دو مذکور
است راموز بضم میم ماهی است بغایت دلیر و جنگجوی که با آدمی انسی تمام دارد
و با کشتی همراه شود اگر ماهیان قصد کشتی کنند مانع آید و اگر کشتی غرق شود
مردم را بکنار رساند آذری گوید مصرع ماهی هست نام او راموز • و بعد از چند
بیت بدین اشاره میگوید بیت راموز مرشد کامل • که برد مرد را بسوی کاحل
و در فرهنگ درین بیت بمعنی ناخدا گفته و از اول حکایت غافل شده و این بسیار
عجب است رامیار شبان و رمیار بحذف الف نیز آمده و در اصل رمه یار
بوده نزاری گوید بیت رسیدیم در میان مرغزاری • دران دیدم رمی بی رامیاری

وبرین

و برین تقدیر اصل رمیارست و رامیار لغتی است دران و بعضی گفته اند رمه
در اصل رامه است یعنی رام شبان و مطیع آن و برین تقدیر رامیار اصل است
و رمیار فرع آن رامین بکسر میم و یای معروف و فتح با قصبه ایست از ولایت
بخارا مشتمل بر چند قریه بر ده فرسنگ بخارا که مولد خواجه علی رامیتنی است
معروف بخواجه عزیزان چنانکه فرموده اند مصرع یا از سر دل ساز بیا رامیتن •
ران معروف و امر براندن و راننده و در نسخه میرزا بمعنی درخت انگور
گفته رانین بفتح نون شلوار و بوری رانان گویند و بعضی بکسر نون گفته اند
یعنی شلواری که سپاهیان وقت سواری پوشند زیر موزه و آن مرکب است
از ران و یا و نون و نظامی عروضی سمرقندی در چار مقاله گوید چون رودکی
قصیده که در ستایش بخارا و تحریض نوح سامانی بر سر بخارا گفته بود بخواند
ملک از تخت ناموزه را رانین در پوشیده سوار شد خاقانی گوید مصرع
چرا دار و بلخ رانین دیبا • راوک بفتح واو صاف کرده تازی راوق گویند و
بعضی گفته اند راوق معرب آنست و اصلی ندارد و چه راوق بدین معنی عربیست
از راق یروق بمعنی صاف کردن نه معرب و تحمیل که بعد از تقریب اشتقاق
کرده باشند ظهیر گوید بیت بگذشت ماه روزه بخیر و مبارکی • برکن قدح زباده

کلرنگ راوکی راوباده بفتح درخت الجذان که بعربی حلتیت گویند و سامانی
گوید این مرکب است از راو بمعنی رای که در لغت هند بمعنی بزرگ و امیر است
و از باده بمعنی شراب چه بوذرا بخوردن آن ولوع تمام است خاصه بزرگان
ایشان را و معنی ترکیبی باده بزرگان هند راوبز بکسر واو علف شتر که شترخوار
نیز گویند راود بفتح را زمین پر فراز و نشیب که علف بسیار دران رسته باشد
چنانکه در فرهنگ آورده فردوسی گوید بیت فسیله براود بهیداشتی •
شب و روز بر دشت بگذاشتی • لیکن بر مرادش دلالت ندارد راودا بفتح را
و ضم همزه و واو معروف و بعده رای مهمله خارشت و ظاهرا هر دو رای فارسیست
چنانکه بیاید راه طریق و طریقه سنت و مقام و پرده موسیقی و نوبت و مرتبه
و قاعده و روش و مذهب چنانکه گویند رسم و راه ازینجاست راه بمعنی
خاص و آهنگ و مقام خاص نظامی گوید بیت بزن رای کوشش بی راه کرد •
مگر کین داوری کوتاه کرد • یعنی طریق خاص بزن که شاه راه شیاردی بگذارد
و راه راست یعنی طریق مستقیم و راه خسروانی یعنی طریق سرود خسروانی
نه آنکه راه خسروانی سرودیست چنانکه صاحب فرهنگ گمان برده و در مروج
المذهب گفته که خسروانی نام سرودیست باربد را راه واره و راه آورد

ارمغان

ارمغان و هدیه که از سفر برای دوستان آرند اخسیکتی گوید بیت دست
نهی نباید کردن بخدمت تو • مه بر طبق برآرد بر شرط راه واره • راه نورد
و ره نورد یعنی تیز رونده که از سرعت گویا راه را می نوردد و بمعنی می پیچد
راه دار یعنی خوش رفتار ره دار یعنی اسب لایق راه راه گیر یعنی پیچنده راه
و تیز رونده راه زن یعنی دزد و سرود کوی راه نشین یعنی گدا و راه گذری
و غریب و طبیب سر راه راه شبدیز لحنیست از سی لحن باربد راه گل سرودیست
از موسیقی و شاید که راه جزو گل باشد چنانکه در راه خسروانی گذشت
راهوی نام مقامیست از موسیقی که رهاوی نیز گویند لیکن بعضی گفته اند رهاوی
قول عوام است رایه جوششی که طفلانرا عارض شود و بتازی سعفه گویند
چنانکه در فرهنگ گفته رایگا بسکون یا و کاف عجمی مطلق معشوق که اهل
طبرستان ریکا گویند مولوی گوید بیت رایگا روی تو دوست غلط افتادیم
باش تا در طلب تو به جهان بهمائی • رای لقب ملوک هند رایگان مفت
و در فرهنگ چیزی که از راه یابند در اصل راهگان بوده و سامانی گوید
رایگان بسکون یاء غیر مشبع و کاف عجمی مغیر راهگان است بها مرکب از راه
بمعنی طریق و گان که افادهٔ معنی لیاقت و سزاوارگی کند و حاصل معنی سزاوار

راه‌ست چه چیز کم پایه و فرومایه و رهگذر آنست که بر سر راهها افتاده باشد چنانچه شاهگان در اصل شاه‌بگان بود بمعنی سزاوار شاه و دایگان بمعنی کسی که سزاوار دایگی باشد و همچنین خدایگان کسی که سزاوار خداوندی باشد

الاستعارات

راز دل آب رطوبت و برودت که در جوهر آبست و باعث نمو نباتات انوری گوید ؎ خوش خوش ز نظر گشت نهان راز دل آب ؛ تا خاک همی عرض کند راز نهان را ؛ وعکسی که در آب افتد وبعضی بمعنی کدورت و ته‌نشینی آب گفته اند وهمین بیت انوری شاهد آورده اند راز نهان خاک یعنی نباتات راست خانه کسی که با همه کس براستی و درستی باشد کمال گوید ؎ چو راست خانه کسی ام که روزگار مرا ؛ همی نرازد بر خط استوا پرده ؛ ران گشادن یعنی سوار شدن در رفتن خاقانی گوید مصرع لشکر غم گشاده ران او ؛ راه افتادن و ره افتادن عبارت از آنکه دزدان در ره بر سر جماعه بریزند و غارت نمایند و اکنون بر زبانها که یکی از مردم می‌رسد گویند از راه افتاد خسرو گوید ؎ دلم را در سر زلفت ره افتاد ؛ عزیمی را بهندستان ره افتاد ؛ وله مسلمانان کسی دیدست کاندر شهر راه افتد لیکن این معنی در شعر قدما نیامده و مخصوص خسروست راه انجام و ره انجام

یعنی اسب وبعضی بمعنی قاصد گفته اند نظامی گوید ع ره انجام را گرم ترکن عنان ؛ راه آورد یعنی سوغات که مسافران بیارند راه بده بردن یعنی صورت معقولیت داشتن راه بسر بردن یعنی تمام کردن راه راه بند و راه دار یعنی راه زن نظامی گوید ؎ سگ من گرگ راه بند منست ؛ بلک قصاب گوسفند منست ؛ وله مگر آن گوکنا بکار بود ؛ دزد خونی و راه دار بود ؛ راه خفته راهی که درازی داشته باشد ظهوری گوید ؎ راه ملک عشق راه خفته ایست ؛ صد درازی خفته در پهنای او ؛ راه نشین و ره نشین یعنی گدا و بی خانمان که بر سر راه نشسته گدایی کند و طبیبی که بر سر کوچها و راهها بنشیند و دارو فروشد راح ریحانی یعنی می خوشبوی راح روح پرده ایست از پردهای باربد راه بقا نوایست از موسیقی شفیف گوید ؎ بای گوید سر برم چو زند راه بقا ؛ چنگ شیر علم وطبل سرود فنای ؛ راه قلندر و نوای قلندر نوایست از موسیقی خسرو گوید ؎ ای صنم چنگ زن چنگ بسکتر بزن ؛ پرده مستان بساز راه قلندر بزن ؛

الراء مع الباء التازی

رباب بالفتح ساز معروف و نام زنی معروف بحسن در عرب وبهر دو معنی عربیست و بمعنی اول معرب ردا وه است ربون بالفتح

و بای مضموم بیعانه و زری که پیش از مزد بمزدور دهند مرادف آربون مرقوم و فقیق گوید ؎ ای خریدار من نزاید و چیز ؛ بنقد جان و مهر داده ربون ؛ و خسرو گوید ؎ خصم تو در رزم بردار خوار ؛ دیده ربون داده و دل مزدکار ؛ ربوخه بالفتح و خای معجمه کسی که بغایت لذت جماع برسد منجیک گوید ؎ که ربوخه کرد دا دبرشت تو ؛ که ربوخه بزیر او خواهرت ؛ ربوس بالضم و بای مضموم و سین مهمله و معجمه نیز گفته اند انچه بر پوشند چون مقنعه و چادر و غیره

الراء مع التاء

رت بالضم برهنه عطار گوید ؎ سر آن کاخها با خاک همواره ؛ و مینی رت نه در ماند نه دیواره ؛

الراء مع الجیم الفارسی

رچک بالفتح و جیم مضموم آروغ طلبان گوید ؎ ببندد و بان خود از فرط بخل ؛ که برناید از سینه او رچک ؛

الراء مع الحاء

رخبین بکسر رای و بای موحده چیزی سیاه لب بار ترش که بغز افروت ماند و از شیر دارد گیرند کذا فی السامی و رخچین نیز گویند و بعضی بکسر خوانند بضم کاف و سکون بای موحده و حای مهمله در آخر و در کتب طبی بمعنی قراقروت گفته اند خسرو گوید ؎ رخبین شکرست پیش آن ترک ختنک ؛ گرسر که هندوی ترش روی ترست ؛ رخت متاع و اسباب خانه ولباس و در فرهنگ

بمعنی راه راست و بمعنی ستور عموما واسپ خصوصا و بمعنی طعام بکمرده گفته و این ابیات آورده نظامی گوید ؎ گریوه بلندست و سیلاب سخت ؛ بپیچان عنان من از راه رخت ؛ وله سریر و سراپرده و تاج و تخت ؛ نه چندانکه بردن توانند رخت ؛ وله بجنگ دوالی روان کرد رخت ؛ وله من بی‌خوار از غم داده رخت ؛ و در استشهاد بعضی ابیات تامل است یعنی بیت اول و آخر چه در اول از راه بخت دیده شد و در آخر بمعنی سامان مناسب ترست و در بیت دویم مصرع آخر چنین یافته شد ع نه چندانکه آنرا توانند سخت ؛ یعنی سنجید و در بیت سیوم بمعنی براق است والله اعلم رخ بالفتح شکاف و غصه و اندوه سوزنی گوید ؎ نوشاد بادی و آزاد بادی از غم دهر ؛ عدوت باشد ز بار رعنا و غم رخ رخ ؛ و عمید لوبکی گوید ؎ صبا مثال در آمد خرم و خوشحال ؛ بجا کبوس جبا لش صد در از غم و رخ ؛ و بالضم رخسار و مرغیست عظیم و مهره شطرنج بواسطه شباهت بدان مرغ و عنان اسپ عنصری گوید ؎ شطرنج کمال را نوشتی با رخ ؛ مر اسپ کمال را رکابی با رخ ؛ و در فرهنگ بمعنی تاج و بمعنی نخ که از آن بوریا بافند و روخ نیز گویند آورده رخا و رخشان بالفتح یعنی رخشنده و تابنده

رخش بالضم پرتو و عکس عنصری گوید مصرع مکشد تیغ یمانیش رخش در رمان
و بالفتح رنگ سرخ و سپید و ازین جهت اسپ رستم را رخش رستم گفتند
که ابرش بود و ازین جهت قوس قزح را گویند قزالاوی گوید ب میغ
چون زنگی آشفته تیر اندازیست ؛ برق تیرش بود و زرخش کمانش باشد
و بمعنی سرخ نیز آمده فردوسی گوید ب چو برگلگران بد رها کرد بخش ؛
یکی رنگ رخسارشان کرد رخش ؛ و در فرهنگ بمعنی درخشنده و میمون آورده
لیکن بدین معنی درخش گذشت رخشه بالفتح شعلهٔ آتش که لخشه نیز گویند
رخ کبیر رخ درشت او رنجی که چهار تو نافته باشند و پیچیده نیز گویند رخنه
بالضم کاغذ و بالفتح سوراخ دیوار و جز آن و بالفتح و خای مکسور نقش زدن
از بر داشتن باب الراء مع الاستعاره ۱ رخت بستن و رخت بربستن یعنی سفر کردن
و مردن رخش بهار ابر بهاری رخت نعمرا نهادن و کشیدن ظاهر شدن و
مردن الراء مع الدال رد بالفتح دانا و بخرد و روان جمع فردوسی گوید
ب سیاوش رد را برادر توئی ؛ بگوهر زسالار برتر توئی ؛ و در فرهنگ
بمعنی دلیر و بهادر نیز گفته و همین بیت آورده رده چینهٔ دیوار و مطلق صف را
نیز گویند فردوسی گوید مصرع رده برکشیده نداد ایران الراء مع الاستعاره ا

ردای شیلی یعنی فلک و شب ردیف سرطان یعنی برج اسد الراء مع الزاء المعجمة
رز بالفتح رنگ کننده چون رنگ رز و امر برنگ کردن و درخت انگور
و دختر رز یعنی انگور و شراب و بمعنی باغ نیز آمده نظامی گوید ب چو
سیب رخ هم بر وشتابان ؛ سپید بار رز بر و سیب صفاهان ؛ رزان
یعنی رنگ کننده و جمع رز که مرقوم شد یعنی درخت و باغ رزم بالفتح
جنگ و بزبان خوارزم هیزم چنانکه در وجه تسمیه خوارزم گفته آمد و در لغت
خارکن گذشت و بفتحتین یعنی رنگ کنم نظامی گوید ب بدانکس که جانش
با هیزم کرم ؛ بسی جامها در سکاهن رزم ؛ رزیده رنگ کرده و رزنده
رنگ کننده رزده بفتح را و دال پنهان مانده و کوفته و آزرده رزمه بفتح
را و میم بسته قماش و بکسر نیز آمده لیکن در لغت عربی نیز آورده اند رزه
بفتحتین در سای و فرهنگ ریسمانی که از لیف خرما تابند در غایت محکمی
و ساز و نیز گویند و در نسخهٔ میرزا طنابی که دو سر آن بسته باشند و بران
رخت آویزند و بعضی بزای فارسی مطلق طناب گفته اند رزد بالفتح بسیار
خواری انوشکور گوید ب ز دیدار خیزد همه آرزو ؛ ز چشمت گویند رزد
گلو ؛ و بعضی بزای فارسی گفته و ظاهرا از زوست بتقدیم زای معجمه بر مهمله یعنی بلع

فرو بردن و عربیست و از وراد از ورا الراء مع السین رسا بفتح را
و نون حسرت و افسوس ناصر خسرو گوید ب تو پنجاه سال از پس مرگ
ایشان ؛ فسانه شنیدی و خوردی رسانه ؛ رستخیز و رستاخیز یعنی قیامت
و معنی ترکیبی روئیدن و برخاستن از زمین رستم بالضم یعنی رستم رستگار
مخفف رستگار رستن بالفتح خلاص شدن و بالضم روئیدن و بالکسر ریسیدن
و رزیدن رست بالفتح یعنی خلاص شد و بمعنی رسته یعنی صف نیز آمده و فرخی
گوید ب همیشه تا که باشد سرو و سوسن ؛ ببستان برکشیده هر یکی رست ؛
و بالضم روئیده و برآمده و محکم و دلیر و قسمی از خاک و زمین که دران گیاه
و زراعت نشود اسدی گوید ب خویشتن دار باش و رست آیین ؛ کز
بس رزونا طرند و بهین ؛ و این چهار آخشیج را بدرست ؛ چون پدید آمد امتزاجی
رست ؛ و فردوسی گوید ب یکی سخت بنیانت خوانم نخست ؛ که از روی
بلرزد بر و بوم و رست ؛ و له زماکس نماند برین بوم و رست ؛ ز نیکی نباید ترا
دست شست ؛ رستی بالضم یعنی دلیری و خیرگی و محکمی کمال گوید ب از روی
لاف گفتم آرم بخاک پشتش ؛ هرچند این حکایت خود بود محض رستی ؛ و عطار گوید
ب منک را از باد رستی میدهی ؛ خیر را تعلیم گستی میدهی ؛ و بمعنی نان

و حلوا و ما حضری نیز آمده نزاری گوید ب چون توکریان که نماشا گزید ؛
رستی پنهانه تنها خورند ؛ و خاقانی گوید ب شو خوانچه کن از زهره ولان
پیش که گیتی ؛ رستی خور و از خوانچهٔ زرین سمائی ؛ و بالکسر رسیده و
بالفتح خلاص شده و دکان و درخت بریک صفا و بمعنی مطلق صف نیز
آمده سعدی گوید مصرع دو رسته درم در دهن داشت جای ؛ و در فرهنگ
بمعنی قاعده گفته ناصر خسرو گوید مصرع چو بی راه و بی رسته گشتی مرا ؛ و بالضم
روئیده و از زمین برآمده و آنچه از شکر سازند و بفوت مشابهتی دارد
شاعر گوید ب رفتم بنزد قاضی و قاضی طرف گرفت ؛ آنرا که رسته باشد
ندانسته از قروت ؛ رسم بالفتح آئین و قاعده و نشان و اثر و وظیفه و مواجب
لیکن عربیست سعدی گوید ب شنیدم که شاپور دم در کشید ؛ چو
خسرو برسمش قلم در کشید ؛ رسمی یعنی وظیفه دار و مواجب خوار
منسوب برسم مرقوم و نیز متعارف و مشهور رسام بالفتح و تشدید سین
نقاش لیکن عربیست و بعضی گفته اند نام آهنگریست که بتدبیر اسکندر آئینه
ساخت و نام نقاش معلوم میشود رسن رسنده و امر برسیدن و
بمعنی فلزات گشته هندیست و مخفف رسن فخری گوید ب از موی زنخ

وشمن شه را فلک آرد ؛ بکام خفه کردن وآونجتش رسن ؛ و حریص واکال
واخاذ آتوزی کوید مصرع بردری بستم چوکر به رسن ؛ وآبو شکور کوید ب
رسی بود کو بند سالار شان ؛ بهر سال چشمش بخبر کسان ؛ و بعضی
بضم بمعنی رسن وکمند وکلو بند کفته اند وبیت فخری راست بدهم ساخته
وصحیح آنست که بفتح ست مخفف رسن اکرچه قافیه شعر فخری بر ضم ست ومعنی
کمند وکلو بند شاید بخواهد ومعنی رسن کافی ست الرّاءِ مَعَ الشّینِ المُعجمة
رشت بالفتح چیزی که از بهم فرو ریزد ودیواری که مشرف بر افتادن بود
وخاک وکرد فزالاوی کوید ب چون نباشد بنای خانه درست ؛ بیکمانم
که زیر رشت آئی ؛ ومثل ست در شیراز که میکویند چه رشت می پزی
وشهریست از کیلان به لبس که در وبند تنبان وچیزی دیکر خوب می بافند
واکثر زنان ودختران آنرا کردانند وفروشند وبالضم روشن ونام کیمیا کرست
که زر رشتی که زر خالص ست بدو منسوب ست وبالکسر معروف یعنی رسید
وبمعنی سرشت نیز آمده استاد کوید ب طبع نقاشش بکلک دود رشت ؛
خامه ؛ آزر سوخته ؛ رشتی بالفتح خاکروبی وخاک سری برد و
منسوب برشت یعنی خاک وکرد سنائی کوید ب رقص کردن بخواب در کشتی

بم عزق ست ومایه رشتی ؛ و بمعنی رنک کردی نیز کفته اند محمد عصار کوید
ب برشتی بهفت رنک اکنون برانی ؛ که سازی مدخلی درار غوانی ؛
وبالضم زر خالص منسوب برشت کیمیاکر رشته بالفتح رنک کرده سعدی کوید
ب حنابست انکه ناخن دلبند رشته ؛ یا خون عاشقی کرست که در بند کشته ؛
وبالکسر معروف ومرضی ست که بهندی نارو کویند ونام آشی ست وحلوای
معروف بسحاق کوید ب رشته کوناج قیمه بر سر کیر ؛ که بجان مرده
شوی یا زین ست ؛ رشک بالفتح غیرت وبالضم کژدم چنانکه در حیوة الحیوان
آورده وبالکسر تخم شپش ودر نسخه میرزا انچه از جروح وقروح تراود و
بمعنی ژولیدکی نیز آورده ودر فرهنک بمعنی راست ایستاده وشخص بزرک
رکیش رشکن بکسر کاف فارسی یعنی رشکناک رشمیز بالفتح کرم چوب
خوار احمد اطعمه کوید ب کار زبی ثبات چون رشمیز ؛ جامه را کرده ریزه
وناچیز ؛ رشن بالفتح مخفف ارشن یعنی از سر انکشتان تا آرنج نام خسرو
کوید ب یکی کوه وان مرمر از کوهر ؛ بمن پایه پایه بر انید و رشن رشن ؛
وروز هژدهم ماه فارسی که رشن نیز خوانند وملکی ست که مدبر امور این روز
ست عنصری کوید ب در آمد دران خانه چون بهشت ؛ بروز رشن از ماه

اردی بهشت ؛ وقسمی از جامه ابریشمی کمال کوید ب اکرچه دامن کوه ست
جای پرورشش ؛ بساط کوه که خارست اطلس وزنش باد ؛ وحرمای سیاه
پرکوشت کم قیمت بسحاق کوید ب کر زراه بصره می آید هزاران خوصره ؛
او برای مصلحت جنکال از رشش میکند ؛ ودر فرهنک زمین لشته لشته
وسیماب ونوعی از انجیر وبالضم کردانیدن چشم از غضب سنائی کوید
ب که فقیه از که برو زشش کرده ؛ باز نا برکه چشم رشش کرده ؛ وظاهرا
زشش برای معجمه ست مخفف زدشش که مذکور شود وبرای مهمله نیز کفته اند
یعنی تند خو وبد سرشت رشن بالفتح روز هژدهم ماه فارسی مرادف رشن
مسعود کوید مصرع روز رشن ست ای نکار دلربا ؛ ودر فرهنک بمعنی کزیدن
آورده لیکن در تحفه بفتح را وشین آورده رشنواد بفتح را ونون سپهسالار
همای دختر بهمن من الاستعارات رشته تب ریسمانیست که دختر نارسیده
بدست چپ رسیده بقصد حاجت تب وبران افسون خوانده بندند باذن
الله شفا یابد خسرو کوید ب پیچیده بود سخن چو زنجیر ؛ چون رشته
تب همه کره کیر ؛ رشته دراز یعنی فرصت دادن در کارها رشته ضحاک یعنی مار
ضحاک وبمعنی طول امل ومدت نیز کفته اند الرّاءِ مَعَ الصّادِ رصدکاه

یعنی نظرکاه وباجکاه ؛ رصدکاه دهر یعنی دنیا رصدکه خاکی یعنی دنیا وقالب
آدمی الرّاءِ مَعَ الطّاءِ رطل کران یعنی پیمانه وپیاله بزرک الرّاءِ مَعَ العَین
رعنای صاحب بربط یعنی ستاره زهره الرّاءِ مَعَ الغَین رغ بالضم
مخفف آروغ رغزه بالفتح را وزای معجمه نوعی از لباس پشمین که در کشمیر بافند
کویند الرّاءِ مَعَ الفاءِ رفیده بالفتح را وکسر فا وبای معروف انچه نان بدو
در تنور بندند وآن لته چند باشد مانند کرد بالش ونان که بران کذارند
نزاری کوید ب تنور هوس میکند کرم حاسد ؛ سر وپای کم کرده همچون
رفیده ؛ رفوش بفتح را وضم فا وواو مجهول وشین معجمه تسخر ولاغ و
بجبری لب بردن وکناه وبمعنی برچیدن نیز آمده رفان بالفتح بمعنی شفاعت
کننده وسهو ست صحیح ورفان ست که در واو بیاید من الاستعارات
الرّاءِ مَعَ القاف رقص پهلو یعنی رقص پهلو بپهلو غلطیدن رقعه بلند نیلکون
یعنی آسمان رقعه بست نیلکون ورقعه غبرا یعنی زمین رقعه کژدم عبارت
از انست که مغان روز نخست از پنج روز که در آخر اسفندار مذ ماه ست و
روز جشن مغان که آنرا جشن برزکران کویند از طلوع آفتاب تا غروب
بجهت دفع هوام سه رقعه می نویسند وآنرا بر سه دیوار خانه می چسپانند

و دیوار چهارم که صدر خانه است خالی گذارند گویند درین روز افریدون
نیو طلسمها فرموده و سموم هوام و حیوانات لبستی و لهذا فارسیان دران
رقعه نویسند که بنام ابرز و بنام نیو افریدون و جمعی برانند که پارسیان فریدون
نوح را گویند و ازین است که عربان بران رقعه نویسند که سَلَامٌ عَلَى نُوحٍ
فِي الْعَالَمِينَ رقیبان راز یعنی عارفان و صاحب مشاهده نظامی گوید مصرع
سنائی زبان از رقیبان راز ‌‌ رقیبان هفت بام یعنی سبع سیاره رقیه اول
یعنی الف و عرش الرَّاءُ مَعَ الْكَافِ التَّازِي رکاب معروف دبیاله
دراز هشت پهلو و در فرهنگ بمعنی اسب سواری آورده مولوی گوید ع
چو بیرون شد رکاب نو سر اخور گشت پالانی ‌ و طبیچه و شمشیری که بر پهلوی
اسب بندند و زیر رکابی نیز گویند و کسی که پیاده در رکاب کسی رود رکنی
زر خالص منسوب برکن الدین نام که زر خالص را رایج کرد رکیدن و رکان
بزای فارسی است و در انجا بیان شود الْإِسْتِعَارَاتُ رکاب افشاندن
یعنی روانه شدن نظامی گوید مصرع رکاب افشاند سوی قصر شیرین ‌ الرَّاءُ
مَعَ الْكَافِ الْفَارِسِيِّ رکو و رکوک و رکوه بالفتح کرباس و بعضی گویند
چادر یک لخت که عربی ربطه گویند الْإِسْتِعَارَاتُ رگ باز گرفتن

و رگ خوابیدن یعنی سستی و کاهلی کردن رگ جان یعنی شریان و حبل الورید
رگ در تن بر خاستن یعنی قهر و غضب مستولی شدن رگ بسمل خاریدن کردن
کاری که خود را بکشتن دهد ناصر خسرو گوید ب مرغ چو بر دام و بر چینه نظر افکند
بخت بد انکه بخار دش رگ بسمل ‌ الرَّاءُ مَعَ الْمِيمِ رم بالضم موی زهار و بالکسر
مخفف ریم و بالفتح مخفف رمه و رمیدگی و امر برمیدن و گوشت اندرون
و بیرون دهان رودکی گوید ب آرزومند آن شده تو بگور ‌ که رسد
ان پاره ات بی رم ‌ رمیار بالفتح چوپان در اصل رمه بار بوده رمک و
رمه بفتحتین گله و بمعنی خیل لشکر نیز آمده فردوسی گوید ب کر این
خواسته زو بپذیرم همه ‌ زمین گرد و آزرده شاه رمه ‌ رمکان بالفتح موی
زهار منجیک گوید ب رو لیش بر لنک اندر ناپیدا ‌ چون کیر مرد غرچه بر مکان درشن
رمزک بفتح را و زای فارسی و میم کناره کردن و لغزیدن و از جای فرو افکندن
و در فرهنگ بمعنی لغزش صوری و معنوی رمارم یعنی پیوسته و پیاپی و ظاهرا
تصحیف دمادم است الرَّاءُ مَعَ النُّونِ رنب بالضم و بای مفتوح موی زهار لیبی گوید
ب انگاه که من بجات گویم ‌ تو ریش کنی و زنت رنبه ‌ رنج بیماری و آزردگی
و خشم و رنگ که بعربی لون گویند رنجه یعنی آزرده رنخیر بکسر خا و یای معروف

چوب بن خیش که آهن را که سکه خوانند بر سر آن کنند و این کلمه را رنخ
نیز خوانده بزای معجمه در اول و رای مهمله در آخر والله اعلم رندیدن تراشیدن
و خراشیدن رندد یعنی تراشد و رنده کند و خراشد مولوی گوید مصرع سپید
و سپیده و براستیز مرندید ‌ رنده آلتی که بدان نجار چوب را تراشد و هموار
کند و گیاه بهاری که اکثر حیوانات خصوصا گوسپند بچریدن آن فربه شود
ابو العباس گوید ب رفتم بماه روزه ببازار مرسمنده ‌ تا گوسفند آرم و
فربه کم برنده ‌ و بمعنی بزرگ بزای معجمه است رند بالفتح آنچه از چوب وقت رنده
کردن ریزد و رنده کننده و امر بر رنده کردن و بمعنی خراشنده خاقانی
گوید ب رندی که رزنده ام بر آید ‌ بر عارض حور جعد شاید ‌ و انوری
گوید مصرع خصم کو روز و شب جگر می بندد ‌ و ابن یمین گوید مصرع چون دلبر
عیارم شوخیست جگر رندی ‌ و بالکسر منکر و بیقید و لاابالی را از ان گویند
که منکر اهل قید است رندش بفتح را و کسر دال ریزهای چوب که وقت رنده
کردن ریزند رنگ معروف که بعربی لون گویند و بز کوهی و شتری که
برای نتاج نگاه دارند فرخی گوید ب کاروان بیمرا کم داد جمله بارکش ‌
کاروان دیگرم بخشیده یعنی جمله رنگ ‌ و مکر و حیله ازرقی گوید ب منقبه آمد

پروین او که در دل گوه ‌ چو و هم مرد مشعبد همی نماید رنگ ‌ و احوال ابو العباس
گوید ب از فروغش شب تار شده نقش نگین ‌ از سر کنگره بر خواند مردی
رنگا ‌ و فایده و نصیب سنائی گوید ب چون زرت باشد از تو جوید رنگ ‌
چون شدی مفلس از تو دارد ننگ ‌ و خفه و روبشان خسرو گوید
ب اگر با رنگ پوشان از درون یکرنگ شد مردی ‌ چنان باید که
از خاطر دورنگی را برون آرد ‌ و اخسیکتی گوید ب ازان پوشی تو
رنگ ای از خدا دور ‌ که تا گویندت این مرد خدا است ‌ و نزاری گوید
ب رنگ پوشیدم هر رنگ نمی شد با من ‌ هم بینداختمش لیکن اکنون بی
رنگ ‌ و بمعنی حاکم و والی نیز گفته اند و کنار رنگ ازین مرکب است چه کنا
بمعنی مرز و رنگ بمعنی والی است و بمعنی خجالت نیز آمده رضی بنشابوری گوید
ب از ثنای من است ازان رنگ است ‌ کز تو بوی کرم نمی آید ‌ و در فرهنگ
بمعنی چوبی آورده مولوی گوید ب چون کم لنگ و سنگ چون بدنشود رنگش
بازار مرا و بیدی بازار دگر رفتی ‌ و درین تامل است چه رنگ بمعنی معروف نیز
درست است رنگ رزش رنگ فروش و در نسخه میرزا ابریشم فروش و ابریشم
تاب و در فرهنگ بمعنی مکار و فریبنده و رنگ فروش نیز گویند رنگ آدر

انکه بردم رنکی نماید ومردم رازیب دهد رنکیان بفتح را وسکون نون وکسر
کاف فارسی است نوعی از شفتالو که شفترنک کویند الاستعارات
ریخ باریک یعنی مرض دق طهوری کوید ـ هست ارچه دوای ریخ باریک
محال نارسش مسیحانفسی کرده علاج رند خاک هر دانای که دقیقه از دقایق
تحقیقات فرو نکذارد رند دهل دریده کسی که از شرع بیرون رفته باشد
رنک بست یعنی رنک بیقراری وبی تغیر رنک رزکلکون یعنی شراب فروش
رنک فروش ابریشم فروش ومکاره وفریب دهنده رنک وبو یعنی داب
ودارت وکر وفر فردوسی کوید ع سپاهی بکردان با رنک وبوی
رنک ریع یعنی رونق بهار رنکین کمان یعنی قوس قزح خاقانی کوید ح
ابر آمده از هر طرف رنکین کمان کرده بکف رنک برآرد یعنی خجل کند ورنک
برآوردن یعنی خجل شدن وخشم نمودن انوری کوید مصرع رنک برآرد نکار
خانه چین را الراء مع الواو روا جایز ومباح وحاصل کننده وروان کننده
چون کام روا وحاجت روا روان جاری ورونده ونفس ناطقه وجان و
روح حیوانی چنانکه در سوزاج شیخ مذکورست وروان ازان کویند که همیشه
درحرکت فکریست ودر تحفه بفتح راکفته روان خواه یعنی کدا واهل دریوزه

رداده بیغ

رداده بفتح را وبردو واو رباب باشد وبمعنی آواز مزن برآورنده چه
رو بمعنی آواز وآوه بمعنی برآورنده بود وظاهرا رباب صوب آلتست زیراکه
در قاموس آورده روباه بزکی همان اسفرغوم روج بوزن ومعنی روز
روغ بالفم کیاهیست که ازان بوریا بافند روغ جکاو سر یعنی کچل که
میان سر موی نداشته باشد وآدم سر کویند چه جکا بمعنی تارک سر
وروغ کنایه از بی مو ودوغ جکا بدال نیز کفته اند فخری کوید س عجب دار
که فرق سپهر بموست که شد زسیلی نادیب شاه روغ جکا رود
فرزند وآب عظیم حافظ کوید س خواهی که بر نخیزدت از دیده رود خون
دل در وفای صحبت رود کسان مبند وزه کمان وتار ساز وکوسفند
ومرغ که بآب کرم مو وپر وازنی دور کنند روده معروف وکوسپند ومرغ
وجزآن از حیوانات که بآب کرم مو و پر وازوی جدا سازند وبا پوست
بریان سازند وبربی سمیط کویند سنایی کوید س ورده سیل چون
کم خانه کریه روده جون کم شانه ودرخت برک ریخته را بدین مناسبت
روده کویند فرخی کوید س درخت روده از دیبا وازکوهر توانکر شد
رودکانی یعنی روده سعدی کوید مصرع بود تنکدل روده کانی فراخ

رود بار شهریست از قهستان وجای که رود آب بسیار باشد رود ساز
سازنده باشد قطران کوید مصرع نابیخه دل بیانک رود ساز آید فراز
رود راور بفتح واو ودوم قصبه ایست از همدان ومنسوب بدان رود راوری
بحذف رای ثانی خاقانی کوید س زالنست که مرزو وراور دولتکده ایست
شادی آور رودرنک چوبیست که جامه بدان رنک کنند وبهندی مجیت
کویند روز بازار یعنی رواج وکرمی بازار روزکار زمانه وبمعنی مدت وفرصت
نیز آمده فرخی کوید س مده امان شان زین بیش روزکار مبر که اژدها شود
ار روزکار یابد مار روز افکن یعنی تب غیب که روزی آید وروزی نیاید
روز خون ناخنی که برشکر در روز آرند ضد شبخون روزیانه انچه روز بروز
دهند چنانکه سالیانه وماهیانه وروزینه وسالینه غلطست روزبان انکه بر
درکاه پادشاهان نشیند وبمعنی جاوشش وجلاد نیز کفته اند فردوسی کوید
س شبانکه بدرکاه بردش نوان بر روزبانان مردم کشان
روس ولایتیست معروف ومردم آن ملک را روس کویند وبمعنی روباه
نیز آمده روسی منسوب بولایت روس ونام پهلوانیست وجامه ایست
روس انکرده یعنی عنب الثعلب چه روس روباه وانکروه انکور چنانکه کذشت

روشن

در لغت انکروه روسپی فاحشه وقحبه روش مخفف روشن چنانکه کویند
چشم روشن یعنی چشم روشن وتند خو وبدطبع وبدین معنی بزای معجمه نیز
کویند خاقانی کوید س بخشم آورد که طفل کرینده است که بهر لحظه روش می شود
وبفتح را وکسر واو رفتار وطرز وطریقه ودر فرهنک راه روی که در میان
باغ سازند ازرقی کوید س چمنهای آنرا زنزهت ریاحین روشنهای آنرا
زخوبی صنوبر روشان یعنی روشن روشندان روزنی که در خانها برای
روشنی کذارند اما چون روشن در عربی بمعنی روزن آمده پس روشندان
بمعنی روزن دان نیز میتوان کفت مولانا مظهر کوید س طالع از طاقهای
روشندانت ماه ومریخ وزهره وکیوان روغینه نانی که در روغن پزند
ونانی که خمیرش با روغن سرشند روم معروف وروی من شاکر کوید
س لشکر اشک زراه مژه ام چون دریا دمبدم درطرف روم کمند
تاختنی روم بالضم شهریست نزدیک مداین که نوشیروان بنا کرده بمنوال انطاکیه
بر ساحل دریای روم روی معروف ونیز مس بقلعی آمیخته وروییده وامر بروییدن
وبمعنی امید نیز آمده عطار کوید س چون وصالت هیچکس را روی نیست
روی در دیوار هجران خوشتر است وبمعنی سبب وجهت نیز آمده چنانکه کویند

ازین رو یعنی ازین سبب رو بالفتح رونده و ار بر فتن و آواز حزین واژن
ماخوذ است رواوه یعنی رباب روی بالضم یعنی سبب آن و در فرهنگ نام
قصبه ایست از هند که مولد ابو الفرج است و مشهور آنست که از ولایت طوس
ست و بفتح را و واو آزمایش رویا یعنی روبنده خاقانی گوید مصرع قیاس
از ورخشان رو یا چو کیری رو ناس و روین و روخنک همان دو ونک
مذکور روین هر چه از روی سازند و پسر بیران ویسه که در جنگ یازده
رخ بر دست بیژن کشته شد شهاب الدین گوید بیت باد فهرستش تا در زنده
گشت بر روی مصاف ؛ در تن روئین همه خون خشک همچون روین است
روئین دژ قلعه ایست بماوراء النهر که تختگاه ارجاسب بود و اسفندیار از
هفتخوان رفته فتح کرد روئین تن لقب اسفندیار گویند که زردشت او را
تعویذی داده بود که بسبب آن شمشیر و تیر و جز آن برو کارگر نشد و روئین خم
و روئینه خم کوس باشد روهنده بوزن کوشنده کند باشد روهینا و روهنی
فولاد جوهردار فخری گوید بیت زعکس رنگ رخ دشمنان او در جنگ ؛
چو کهر باشد رخشنده کهر ز روهینا ؛ در روهینا نیز گفته اند بتقدیم نون بر یا و بر شمشیر
جوهر دار نیز اطلاق کنند الاستعارات روباه زرد یعنی آفتاب

رو بازی کردن یعنی مکر و حیله کردن روز امید و بیم و روز بازخواست و روز درنگ
یعنی روز قیامت فردوسی گوید بیت کجا دیده تو جهد روز جنگ ؛
شتاب اندر آرد بروز درنگ روز بازار یعنی رواج و رونق انوری
گوید مصرع روز بازار گل و ریحانست وکمال گوید مصرع روز بازار زمره
فضلاست روزبان یعنی سرهنگ و بعضی گفته اند مردم درگاه نشین روز پیکر
یعنی روشن بدن خاقانی گوید مصرع یوسف گرگ مست دعوی روز پیکری
روز خسب یعنی کاهل و غافل روز خسب و شب بیدار یعنی عابد و عیار و شب رو
و دزد روز رخ یعنی روشن رو روز سیاه و روز سیه یعنی روز بد روز فراخ
یعنی صبح ازرقی گوید بیت دوش تا روز فراخ آن صنم تنگ دهان ؛ لب چون
لاله همیداشت زمی لاله ستان ؛ روز کوشش و روز نخک نام و روز ننگ و نبرد
یعنی روز جنگ روز کار بردن یعنی عمر و وقت ضایع کردن روز خنکان
یعنی بید و لینان روسفتن یعنی شرمنده شدن روشنان یعنی ستارها
روشندان یعنی چراغ دان روغن بریک ریختن کار بیحاصلی کردن و ضایع کردن
روغن زبان یعنی چرب زبان کفتار و چاپلوس نظامی گوید مصرع بروغن زبانی
برافروخت موم روغن مغز یعنی عقل رومی بچگان یعنی اشک خونی رومی و زنگی

و ارومی و هندی یعنی روز و شب رو و پوشش یعنی ملمع و هر چیزی که در ظاهر خوب
نماید و در باطن طور دیگر بود رو و دیدن یعنی جانب داری کردن روی نمودن
یعنی حاصل شدن و در خاطر گذشتن روی فریب یعنی کسی که بریک خوی
نباشد روشناس یعنی مشهور و معروف رواق بیستون و رواق
فیروزه رنگ یعنی آسمان رواق منظر چشم یعنی مردم چشم روح قدسی
و روح مکرم یعنی جبرئیل روز خوشی عمر بازای مکسور یعنی ایام جوانی روز مظالم
یعنی روز قیامت روزه مریم یعنی خاموشی و مرگ روشن قیاس
یعنی صاحب فراست روضه باغ رضیع و روضه رضوان یعنی بهشت
روضه دوزخ بار یعنی شمشیر روغن مصری یعنی روغن بلسان رومی زن
زهینا یعنی آفتاب روندگان عالم یعنی سبعه سیاره الراء مع الهاء
رهبو بفتح را و ضم ها کوهی است که آدم صفی از بهشت بر و فرود آمد اسدی
گوید بیت بکوه رهبو بر گرفتند راه ؛ ره همان راه مرقوم بجمیع معانی ره کو
سیر رود کوی رهی بنده و چاکر رهاوی مقامی است از موسیقی که راهوی
نیز گویند ره انجام آخر کننده راه که عبارت از مرگ باشد و بعضی بمعنی
اسباب سفر گفته اند چون مرکب وغیره نظامی گوید ع ره انجام را کرد کن جنان

الاستعارات ره روان گنبد دین سبعه سیاره ره روان ازل
سالکان حق و طالبان دین ره روان سحر سالکان شب بیدار
ره انجام روحانی براق و نفس مطمئنه الراء مع الیاء ریچال و ریچار
و ریچار چیزی نرم مانند کشک که شیر تازه و ران ریزند و سیاه دانه
و دیگر ادویه گرم در آن کنند و این متعارف شیراز و کازرون معنا
فارسیست و متعارف عراق آنست که به و سیب و مویز وغیره دو دوشاب
بجوشانند و نگاه دارند و بوقت حاجت صرف کنند و در کنز اللغات
بکامه تفسیر کرده و ازین اختلاف معلوم شد که ریچال بر قسم آچار را گویند
و آچار معین نیست مؤید معنی اول احمد اطعمه گوید بیت شد و بغداد و طمع من
خراب از بوی وارد ؛ چو بر کاز رونی شیر و ریچار میریزد ؛ ریچ
بالکسر فضله رقیق صاحب اسهال ریخن یعنی انچه بریخ آلوده شده باشد
رودکی گوید بیت یکی آلوده باشد که شهر را بیالاید ؛ چو از کاوان
یکی باشد که کاوان را کند ریخن ریدک بالکسر غلام بچه ترک ریز
امر است از ریختن و ریزنده و پاره از چیزی و نعمت و مراد و رودکی گوید
بیت و بیدی تو ریز و کام بد و اندرون بسی ؛ با ریدکان مطرب بودی

نغز و زیب ؛ اما در تحفه بمعنی برای فارسی آورده ریبا بفتح را و بای
موحده نام صحرایی که جنگ یازده رخ میان ایرانیان و تورانیان واقع
شده بود رپس بالکسر حلیم بر پیه پیش از پختن اما در کتب طبی لعاب جمیع
حبوب مطبوخه بلکه هر چه رقیق باشد از مطبوخات ریستن یعنی ریدن
مولوی گوید ــ چون درینجا نیست وجه زیستن ؛ بر چنین خانه بباید
ریستن ؛ و برین قیاس ریت و ریسته سراج الدین راجی گوید ــ
لب طمع هر کس به نیاز ریسته ؛ بر بروت هذلانش ریسته ؛ و در فرهنگ
بمعنی فرو رفتن بچاه و مغاک و بمعنی نوحه کردن آورده و در مثال هر دو معنی
تامل است ریسیدن یعنی رستن و تافتن پنبه و پشم ریشیدن ریختن چیزی
در چیزی و ریش یعنی مزیز سعدی گوید مصرع تو بنزم نمک بر جراحت ریش ؛
ریش بالکسر و یای معروف قهر و خشم و بمعنی لحیه معروف است و بیای
مجهول زخم و جراحت و مجروح و شورهای غلیظ که بالای کشک و شور و امثال آن
ریزند ریشه معروف یعنی ریشه درخت و ریشه هر چیز و در نسخه حلیمی علت
رشته باشد که بهندی نارو گویند ریشچه و ریش بچه چند موی زیر لب
که یکجا انبوه باشد و بعربی عنفقه گویند بفتح عین مهمله و فاء و سکون نون

رلشیده

رلشیده یعنی رنگ کرده عنصری گوید ــ رخم از رنگ تست رلشیده ؛
دلم از زلف تست پیچیده ؛ و بمعنی رخشنده و بریان منقش نیز گفته اند
عنصری گوید ــ گفت بر بریان رلشیده ؛ طبل عطار شد بر رلشیده ؛
ریغال بالکسر و غین معجمه قدح باشد رودکی گوید ــ شکفت لاله ریغال
لب کشان که همی ؛ بدو دلاله بکف بر نهاده بر ریغال ؛ ریغ اماله راغ یعنی دامن
کوه و صحرا اسدی گوید ــ همه کوه و غار و در و دشت و ریغ ؛ بد افکنده
دست و سر و ترک و تیغ ؛ و بمعنی کینه و نفرت برای معجمه است چنانکه بیاید
ریواج و ریباس و ریواس رستنی است ترشش معروف ریوه
در فرهنگ مخفف گریوه مولوی گوید ع از سر ریوه نظر کن در دمشق ؛
اما صحیح ربوه است بفتح را و بای موحده بمعنی تل خاک و پشته بلند و عربی است
ریکاشه همان اسفرقوم و صحیح زیکاسه است برای فارسی و سین مهمله
ریگ زاده و ریگ ماهی ماهی است که در ریگ برود چنانکه ماهی در آب
و ماهی است مانند سقنقور ریلو بکسر رای و یای معروف اشخار گال گوید
ــ چون علاج دباغ کنده کند ؛ داروی او شراب ریلو باد ؛
ریجاو بالکسر جامه باشد ریم چرکی که از جراحت رود و چرکی که بر جامه نشیند

ریمه چرک کنج چشم و میان مژگان ریم آهن چرک آهن که در حین گداز در کوره
ماند و وقت مطرقه زدن از آهن ریزد و بعربی خبث الحدید گویند ریمن
یعنی چرکین و خسیس در اصل ریمگن بوده و بعضی گفته اند نون برای نسبت آمده
چون ریمن و دد رزن پس ریمن بر اصل خود بود و مخفف ریمگن لازم نیست که باشد
ریو مکر و حیله ریونیز پسر فریبرز بن کاوس که در جنگ پشن بر دست برادران
پیران کشته شد و نام پسر طوس بن نوذر که بر دست فرود کشته شد ریونج
و ریونجه کرم چوب جوز که بتازی ارضه گویند و رونج بحذف یا نیز آمده
اما در فرهنگ رونج بفتح را و دال آورده ریهم بالکسر پادشاه ریهیده
بوزن پیچیده یعنی افتاده و خاک نرم از جای ریخته و ویران شده ریهانیده
یعنی ویران کرده ریهیدن افتادن و خاک نرم از جای ریختن و ویران شدن
ریهانیدن یعنی ویران کردن ریه بوزن تیه خاک شوریده و بمعنی افتاده نیز
آمده الاشتقاق ریختنی یعنی نثار خسرو گوید ــ و زر ژرف دریای
شه ارجمند ؛ ریختنیهای که همی افگنند ؛ ریزه سیمین یعنی ستاره ریش
به ونغ سپید کردن یعنی بی عقلی و نا تجربگی ریشخند یعنی تشویش بیفایده
کشیدن ظهوری گوید ــ از دست تو ریشخند کنده باشم صد بار ؛

اکنون

اکنون بنشین تو نیز ریشی میکن ؛ ریشگاو یعنی احمق و نادان که خیالهای خام
در سر کند از قبیل کون خر و چون احمق بوسوسه شیطان و احمقان دیگر
خیالهای محال کند پس گاو که شیطان است این شخص ریش و کون وی خراو شده
و لازم او گشته مولوی گوید ــ از بساط کنج اکنان گنج گاو ؛ کان خیال اندیش را
شد ریش گاو ؛ ور که گاوکر بود تا تو ریش او شوی ؛ خاک چه بود تا حشیش
او شوی ؛ ریگ ریگ یعنی ذره ذره خسرو گوید ــ اگر مجمت مرغی از میان
بلند ریگ ریگش سنگ دانه ؛ ریحان تا تاری و تتاری قلعه باشش و خوش
نظر نیز گویند ریش قاضی لته که بر شیشه یا کدوی شراب ببندند تا چون شراب
بپیالها ریزند صاف ریخته شود و گوشه آن لته آویخته بشراب تر شده شراب
از آن قطره قطره چکیده باشد و نوعی از درمنه است آصفی در هجو قاضی
احمد سیستانی گوید ــ ندارد هیچکس پروای ریش محتسب اما ؛ بدو کشیده
می ریش قاضی حرمتی دارد ؛ و قاضی در جواب گفته ــ ریش قاضی حرمتی
دارد و بر اشبا رو مست ؛ ریش هیچکس حرمت ندارد ریش تست ؛

باب الزاء التازی مع الالف

زا بکر و زا بغز
بضم کاف فارسی و سکون با آن باشد که دهان را بر باد کند تا شخصی

بران دست زنند و باد بیرون آید و بزکی آبوق کویند و بعضی قاف رانیز
گفته اند رودکی گوید ~ من کم هش تو دهان پر باد ؛ نازنی بر بکم تو زاکر
زاج و زاجه زن نوزا که زچه نیز کویند و تا چهل روز بدین اسم خوانند
و بعضی گفته اند بعد از روز هفتم او را زاج کویند ابو المؤید کوید ~ دلیری
کاترسد ز پیکار شیر ؛ زن زاج خوانش مخوانش دلیر ؛ زاج سور جشنی که
هنگام زادن زن کنند زاخل بکسر خای معجمه درخت زقوم چنانکه در
زبنک آورده زادمرد مخفف آزادمرد مولوی کوید ع زاد مردی
جا شکار بسے در رسید ؛ اما درین بیت برای مهمله نیز خوانده اند
یعنی جوانمرد زادخو پیرسالخورد که چیزی کم خورد و این مخفف زادخورست
و زاده خورست که برد و بمعنی پیرسالخورد آورده اند زادشم جدا از سیا
و سامانی گفته مخفف زادشامست چه شام گاه متولد شد چنانچه
شعبان و رمضان و آدینه نام میکنند زاد مخفف آزاد و فرزند
و سن و سال و بمعنی زائیده نیز آمده زادسرو یعنی آزاد سرو زار
مکان چیزی که در و آن چیز بسیار باشد چنانکه گویند لاله زار و گلزار و نمکزار
اما بدین معنی بی کلمه دیگر استعمال نکنند و بمعنی نالنده و ضعیف و نحیف نیز آمده

زیرا که زاری بمعنی نالیدنست و زار زار کریست یعنی نالان نالان شد و بشدت
و شور کریست زاره بمعنی زاری باشد ناصر خسرو کوید ~ کر از بن
خانه بیرون رفت باید ؛ بزار و سود ... خواهش و زاره ؛ و بمعنی
نالان و ضعیف نیز آمده مرادف زار زاربانه سبب زاری و کریه نزاری
کوید ~ بشنوای یار از نزاری زار ؛ زاری ما و زار با نه ما ؛ زاده
فرزند و بمعنی زائیده نیز آمده زارخوریش زنی که کم خور باشد و بعربی
قنین کویند بکسر قاف و کسر نا زازل بکسر زاء دوم کفکیر پرسوراخ
که بدان چیزی صاف کنند و ترشی پالا نیز کویند و بعضی گفته اند مطلق
آلت پالودن و صاف کردن هر چیز زازال مرغی سیاه کوتاه پاکه پرستو
مانند و چون بر زمین نشیند نتواند برخاست زاستر بسکون سین مخفف
زاانسوتر نظامی کوید ~ چون بهمه حرف قلم درکشید ؛ زاستر از حرف
علم برکشید ؛ و خاقانی کوید مصرع بو الفضول از زمانه زاسترست ؛ و
کمال کوید مصرع بی زخط امکانش زاستر دیدم ؛ زاغ مرغی سیاه که منقار
سرخ دارد و در چشم او دایره سفیدست و از اینجاست که ازرق چشم را
زاغ چشم کویند و زاغ کمان یعنی کوشه کمان و این بطریق کنایه و استعاره ست

لیکن زاغ تنها نکویند چنانکه بعضی کمان برده اند زاغ بکسر غین بمعنی زاغ باشد
درویش سقا کوید مصرع وطن کرفته بگلزار عکه و زاغ ؛ و سامانی کوید مخفف
زاغچه و زاغچه است که مصغر زاغ است و لغتی است در زاغره زاغ نول بسکون
غین و ضم نون تبر سر تیز باریک نول باشد نول زاغ که بدان جنک کنند
و گاهی زمین کنند زاغدان بچه دان که بعربی رحم کویند زاک معروف
زاج معرب آن و بحذف الف نیز آمده زال یعنی پیر که از پیری موی او سفید
شده باشد و اکثر بر زن پیر اطلاق کنند و لقب پدر رستم بواسطه آنکه
سفید از مادر زائیده و لهذا زال زر نیز کویندش چه باعتبار سپیدی
موی بسیم شبیه بود و گاهی سیم را نیز زر کویند بطریق مجاز زال مداین پیرزنی
که خانه درون عمارت نوشیروان داشت و قصه او مشهورست زال کوفه
پیرزنی که اول آب طوفان از تنور خانه او جوشید زالوک بضم لام علوق
کمان کروهه زامیاد بسکون میم روز بیست و هشتم ماه فارسیان و نام ملکی
که بمحافظت حوران بهشت مامورست و مصالح روز زامیاد باو متعلق است
و زمیاد بکسر زاء و میم و تشدید یا نیز آمده زامهران بفتح میم و سکون ها و راء
مهمله دارویی است که در نوش دارو کنند و در کتب طبی زامهران صغیر و کبیر

دو معجونست از معاجین مقاوم سموم زانج بکسر نون و سکون یای
معروف و جیم فارسی وطن باشد چنانکه در جهانگیری گفته زانیم رودی
است عظیم سوزنی کوید ~ زجوی چون چه زمزم زهای اسمعیل ؛ بچه شد
ز کفش قلزم و زانیم ؛ زانه بفتح نون جانوریست سیاه که در حمامها و جاهای
نمناک باشد و بانک دراز کند و در تحفه کوید میان غله زار و در هواهای
گرم بر برگهای نشیند و بانگ تیز کند و جزد نیز کویند چنانکه گذشت زاو
مطلق شکاف آذری کوید ~ اگر مقاطع تیغ تو بینند اندر خواب ؛ ز بیم
در کمر کوه قاف افتند زاو ؛ و بمعنی دره کوه نیز گفته اند و در جهانگیری
بمعنی بنا و گلکار گفته مولوی کوید ~ زاو ابد از مناسب ساخته ؛ قفرهای
مشعل پرداخته ؛ و بمعنی زبردست و توانا آورده ~ اشک میراند او که
ای هندوی زاو ؛ شیر را کردی اسیر دم گاو ؛ زاوش بفتح واو مشتری
باشد و زاووش بوزن خموش و زاووش بوزن خاموش نیز آمده
مثال اول سنائی کوید ~ فلک سادسست زاوش را ؛ که درهندست
دانش و هش را ؛ زاور بفتح واو ناحیه باشد اوحدی کوید ~ ببام شاخ
برآمد کل از سراچه باغ ؛ چنانکه بر افق چرخ زاور و زاوش ؛ و بمعنی خادم

نیز آمده مرادف زوار و دوکی کوید ع که بچار کاشند وی زاوران ، و
سنائی کوید ب چیست چندین آب وکل را پیروی کردن زحرس ، آب
وکل بسته میان خود مر تراد رز اوری ، و بمعنی رنده و بخیل و بمعنی زهره
و بار را نیز کفته اند اما اینعانی سب به معنی اید و شمس فخری کوید بمعنی اخبر ب
انکه بود خلاف وزمانش ، انجم و آفتاب راز اور ، و ظاهرا زهره کر اسم
کوکب سب زهره بفتح زا خوانده و این بیت کفته و الله اعلم زاوبر بکسر واو
کلکار زاول و زابل سیستان و کوشه از جهل وهشت کوشه موسیقی خسرو
گوید ب پیره زنی جنک نهفتن مثال ، رخش روان کرده بزابل چو زال ،
و بعضی کفته اند زابل بضم با مغیر زاول سب با صواب آن علی الاختلاف
زاولانه بند آهن که بر پای کسی نهند و عوام زولانه کویند ناصر خسرو کوید
ب بشهر تو کرچه کرانست آهن ، نشاید تو بی بند وبی زاولانه ، و در
رساله وفائی بمعنی موی جعد نیز آمده زاهری بوی خوش عماره کوید ب
ناپدید آمدت امثال خط غالیه بو ، غالیه تیره شد و زاهری عنبر خوار ، زایش
زائیدن و افزون شدن و بمعنی نتیجه و زاده نیز آمده فرخی کوید ب نوبجو
جودی و خلق تو عنبر و شکفت ، از انکه زایش بحرست عنبر اشهب ،

الاستعارات زاد و بود یعنی مخلوقات زاورج یعنی آهن زال ابرد
آسمان زال یعنی دنیا زال سپید رو یعنی دنیا و هرکسی که بمهر و شفقت
باشد زال کوژ پشت یعنی فلک زال موسپید یعنی دنیا و ساز جنک
زاده هشش و پنج یعنی عالم زاده خاطر یعنی سخن زال بد فعال و زال رعنا
و زال عقیم و زال سفله یعنی دنیا زانو رصد کردن یعنی مراقب شدن
واند و جکین و متفکر کشتن زاهد تنک زاهدی که نهایت اهتمام بزهد داشته
باشد زاهد کوه یعنی آفتاب الزاء الفارسی مع الالف ژاژ کیاهی است
که خار بسیار دارد و هرچند شتر آنرا خاید نتواند و برد و از غایت بمزه
و بعربی علیص کویند بفتح عین معجمه و کسر لام ژاژ خای یعنی هرزه کوی و
بیهوده کو ژاژ خائیدن یعنی ژاژ خائیدن و هرزه کفتن ژاغ بفتح غین معجمه
چینه دان مرغان عنصری کوید ب خورند انچه بمانند زمین ملوک جهان ،
تو از پلیدی مردار برکنی ژاغ ، ژاله تکرک و قطرات شبنم و سنک بر باد
که بران شنا کنند فرخی کوید ب تا غلامان او شناه کنند ، پیکر
آسمان شود ژاله ، و بعضی کویند مشکی چند که باهم بندند و چوبی چند
بران کذارند و اسباب از دریا بکذرانند و جاله نیز کویند چنانکه کذشت

زارزوک بضم زا و واو لوبیا باشد الزاء التازی مع الباء التازی
زباد خوشبوی معروف که از کربه دشتی حاصل شود زنبغ و زبکر بفتح زا
و سکون با و فتح آن و ضم کاف فارسی و ضم فی همان زابکر مرقوم تطیفی کوید
ب کر لاف زند خصم دهان کرده بر از باد ، از دست حوادث زبکر قسمت
او باد ، و سراج قمری کوید ب بسته کن مرورا بکاج و بشت ، پکش اورا
لبیلی و زنبغ ، و مثال دیکر در لغت زابکر کذشت و بتشدید کاف نیز آمده
منجیک کوید ب کوئی که منم مهتر باز ارکهه ها ، پس خورده ای مهتر با فدا
زبکر ، و درین تامل سب چه شاید که مصراع اخیر چنین باشد ع پس خورده
ای مهتر با زار تو زبکر ، زبان بالفم آلت کفتار در روزمره قوی و بهره و معنی
بتازی لسان کویند زبانه بالفم شعله آتش و نیز انچه میان شاهین ترازو
باشد وانچه میان زنک باشد که بجنبیدن آن از زنک صدا برآید و
زوانه نیز کویند زبر بفتحتین حرکت معروف و بالای چیزی و بکسر زا و
فتح با یاد کردن چیزی مرادف از بر زبان زبان آور جوابی که خصم را ساکت کند
و بخشش و عطا را نیز کویند زبان بره بار تنک که بعربی لسان الحمل کویند چه
برک آن شبیه سب بزبان بره زبان طوطی کیاهی سب زبدوده بفتح زا و ضم با

کند تا زبون معروف و در نسخه میرزا بمعنی راغب و خریدار نیز آمده
زبوخه در راء مهمله کذشت و بعضی بزای معجمه کفته اند الاستعارات
زبان بریدن یعنی عطا و بخشش کردن و خاموش کردن مدعی بحجت و
دلیل زبان تر کردن یعنی سخن کردن زبان دادن یعنی عهد و شرط کردن
و رخصت دادن بتکلم زبان دان یعنی فصیح و سخن کوی و شخصی که همه
زبانها داند زبان زدن یعنی سخن کفتن و آنرا لب زدن نیز کویند
زبان بستن یعنی خاموش کردانیدن زبان کرفتن یعنی شخصی از لشکر
غنیم کرفتن برای تحقیق احوال زبان یافتن یعنی رخصت یافتن بتکلم الزاء
مع الجیم التازی زج و زج سود زاج و زاج سود مرقوم زج بالضم
تیر پرتاب که کوتاه تر از تیرهای دیکر سب و پیکان آن از دندان فیل و شاخ
کاو و امثال آن سازند خسرو کوید ب هست پیکان زج از دندان
فیل اما از آن ، هست بر دندان کوساله بزخم و تند و رد تاب ، و نیز قروت
باشد تیره و زرد نی باشد کوید ب مصفا باش و شیرین خوی چون شیر ،
نه چون زج ترش روی و تند خو باش ، و بالفتح مخفف زاج مرقوم الزاء
مع الخاء زخ بالفتح مخفف آزخ و مخفف زخم و بعضی اول بزاء فارسی کفته اند

عمید گوید بیت زحل ز دشمنش چون چشم زخم کرد ❊ زانک خون زخم ها
بر از زخم کرد ❊ و در فرهنگ بمعنی چیزی فرو بردن در مغاک و علتی که آدم
و اسب را شود زخاره بالفتح زا و رای مهمله شاخ درخت و در فرهنگ
زخناره با اضافه نون نیز آورده زخمه چوبکی که بدان ساز نوازند و بولی
مضراب گویند الاستعاره از خوشیدن یعنی بیخبر و بیهوش گشتن
الزاء مع الزاء الفارسی زخ بالفتح بانگ حزین چون بانگ جرس و مانند
آن و بعضی برای تازی گفته اند منجیک گوید مصرع بانگ برآورد و مرغ چون
زخ طنبور الزاء التازی مع الدال زدودن از چیزی دور کردن و جلا دادن
و برین قیاس زدائیدن و زداینده زدن معروف و بمعنی خوردن
و بمعنی بریدن و حرف را سکون دادن نیز آمده و برین قیاس زد و
زده شده و زده بمعنی خورده و فرسوده و حرف ساکن نیز آمده ابو الفرج
گوید بیت دم زده کژدم هندی در عمل ❊ از دها در حرب او چون ماه باد ❊ و
منشفی بلخی گوید مصرع خورده برادی جنز زده فرخاک جبل ❊ و گویند
این جنز زده است یعنی فرسوده است و این حرف زده است یعنی ساکن است
الاستعاره زدست برکریم یعنی رفع کم الزاء الفارسی مع الدال

زدوار بمعنی

زدوار بمعنی جدوار که ماه پروین نیز گویند و معنی ترکیبی آن مانند صمغ چه
آن بچی است که چون آن بچ تازه باشد نرم بود مانند صمغ الزاء التازی مع الراء
زراف بالضم حیوانی است معروف که شترگاو پلنگ نیز گویند چنانکه در لغت
اشترگاو پلنگ گذشت سعدی گوید ع چو عنقا برآورد و پیل و زراف ❊
و زرافه نیز گویند زراغن بفتح زا و را و غین معجمه زمین درشت ناک و سخت
بیرامی گوید مصرع زمین زراغن بسختی چو سنگ ❊ و بمعنی آروغ نیز آمده
بوشکیک گوید بیت از فرط عطای او زند آز ❊ پیوسته ز امتلا زراغن ❊
زراچ بالضم و جیم فارسی نام پهلوان زنگی که هفتاد روی را بکشت آخر
بدست سکندر کشته شد زراه بالفتح و زبا و لهذا و ربای فرزرا از زراه کفوده
گویند بفتح الف و سکون کاف و ضم فا چه اکفوده نام آنست زرتشت
نفتحتین نام پسر ملوک طوس نوذر که بردست فرود کشته شد زرتشت
و زردشت نام شخصی است از نسل منوچهر شاگرد افلاطون حکیم که شاگرد
فیثاغورث بود در زمان گشتاسپ دعوی نبوت کرد و مجوس او را
پیغمبر دانند و زند را کتاب آسمانی گویند و زعم فردوسی آنست که او
از نسل ابراهیم علیه السلام است و نامش ابراهام و زردشت لقب او چنانکه

نام حضرت ابراهیم ابراهام و زرتشت لقب او چنانکه میگوید بیت نهم بود
زردشت پیشین بدو ❊ براهیم پیغمبر راستگو ❊ و معنی ترکیبی آن زر دشت
یعنی اکثر زر پیش او زشت و مبغوض است چنانکه در لغت دشت گذشت
و اکثر اهل اسلام او را کاذب و ساحر دانند و شیخ مقتول و فاضل شهر
زوری و علامه شیرازی و بعضی از متاخرین چون علامه دوانی و میر صدر الدین
و غیاث الدین منصور او را نبی فاضل و حکیم کامل دانند والله اعلم و زرادشت
و زرانشت و زرهشت و زرادهشت نیز گویند و بعضی گفته اند او از آذربیجان
بود چون گشتاسپ معجزه طلب کرد بکوره مس تفته اندر رفت و در فقه
امامیه از اهل بیت منقول است که مجوس را شبه کتاب از آن ثابت کنند
که ایشان را رسولی بود زردشت نام قوم فرس و برا تصدیق نکردند و بکشتند
و کتاب وی بسوختند و بعد از قتل پشیمان شدند و هر کس هر چه از کتاب
وی یاد داشت نوشتند و نو و نیز چیزی بدان در بستند و آن زند و پازند است
که الحال در میان است زرت و زرد بضم را و فتح زا و زره برای مشدده غله
معروف که بهندی جواری گویند و در عربی ذره بذال معجم و تخفیف را بر وزن
کرده آمده ظاهرا معرب کرده اند لبیبی گوید مصرع دارم از نان زرت خشکی

وز جو سردی ❊ و نزاری گوید بیت پیش سیمرغ قاف همت تو ❊ ریخته
هیچ ارزن و زرت ❊ زرک کرز و در تحفه بمعنی جامه خوش رنگ که درویشان
پوشند زردخو گیاهی است که در باغها روید و گلی دارد زرد و خوشبو ناصر
خسرو گوید بیت از زره چشم سوری منگر اندر بوستان ❊ ای برادر
تا بدانی زرد خوار شنبلید ❊ زرده زردی تخم مرغ و صفرا و آب اول که از
گل کاجره گیرند قبل از شتاب و اسپ زرد رنگ کمال گوید ع اناملی نوجو
گرد و سوار زرده کلک ❊ و در نسخه میرزا نام کوهی است که معدن نقره است
زرده دبج و زرجعفری یعنی زر خالص و همچنین زرششسری و زرده
یعنی زر معروف و بمعنی پیر نیز آمده دقیقی گوید بیت همی تا بهار آید و تیر ماه ❊
جهان گاه برنا شود گاه زر ❊ و لقب پدر رستم فرخی گوید بیت سیستان از
گهر خواجه و از نسبت او ❊ بیش از آن نازد کز سام یل و رستم زر ❊ زر ساو
یعنی خورده زر که بسوهان کردن ریخته باشد و زرگران سها که گویند
زرمشت افشار پارچه طلائی که پرویز داشت و چون موم نرم بود از آن
هر چه خواستی ساختی زرنبغ بفتح زا و ضم غین گیاهی است بدبو که حلبه حبشی گویند
سرد و تر است و دفع بوی مشک کند سوزنی گوید ع ای نوبتی مشک

وحسودت زرنیخ ؛ وزرکیج بضم کاف فارسي نیز آمده زرکند مخفف زرآکند
یعني زرین ومطلا سنائي کوید ع دین فروشي بدانکه ناسازي ؛ بارکي
نقره خنک وزین زرکند ؛ ومولوي کوید ع زرکاب شمس تبریزي کرفتم ؛
کزین شمس زرکند عظیم است ؛ زرمان بفتح زا ومیم پیر فرتوت ودرموید زرمان
بجاي بوده کفته مسعود کوید مصرع انکشت چو زرمان ربی ازعشق کرانست ؛
زرشک واز ایت زرشک معروف ونام کلي است اسدي کوید ع هم از چیزي
دکا وچشم وزرشک ؛ لبشسته رخ هر یک ابراز سرشک ؛ زرنج و زرنک
بفتحتین شهریست از سیستان بناکرده کرشاسب اسدي کوید ع
بیاورد وبنهاد شهر زرنج ؛ که درکار نا سود روزي زرنج ؛ دو بهره ابر ست
بیلان جنک ؛ فرستاد ناسوی شهر زرنک ؛ و نیز زرنک چیزی بود و
درختي است کوبج که اکر آتش آن ضبط کنند مدتي بماند ویزو زین دکوی
ازچوب آن سازند ابوالموید کوید ع عید شد دیکر کرآن ولدار رنک ؛
بهر کشتن جامها پوشند زرنک ؛ واسدي کوید مصرع بچوکان چو
برداشت کوي زرنک ؛ واسدي کوید ع بخور بخش بکرد ورخ مه زرنک ؛
وبضم زا وفتح را کله اسپان وزدوسي کوید ع همي تا بکلابل بیاید زرنک ؛

زنجار

فسیلهي تاخت از زرنک رنک ؛ ودر فرهنک بمعني زرد چوبه وبمعني
زرشک ودر اوات بمعني حوزول کفته واین بر سه معني محتاج شاهد است
زرزبني مخفف زرنیخ زروغ بالضم بمعان آروغ واین تصحیف است وصحیح اروغ
است بالفتح زره معروف ونام خویش افراسیاب کرسي درخون سیاوش
کرد خورشک خطیب کوید ع بی جرم مبر یزد زره خون سیاوش درکین
زرلکن نوعي است از پیکان زربوند نام مبارز مازندراني زریر اسپرک
باشد لیکن عربي است چنانکه از قاموس معلوم میشود اما ظاهر اکه در اصل
فارسي است ونام برادر کشتاسب ودر رسالی بمعني یرقان ودر فرهنک
ماده صوا کفته زریون بمعني زرد باشد ودر اصل زردکون بوده ناصر خسرو
کوید ع مشرق زنور صبح سرکاهان ؛ رخشان لبان نارم زریون است ؛
وبمعني خرم نیز کفته اند قطران کوید ع همیشه بار خدایا دل تو خرم باد ؛
که هست جان همه مردمان بتو زریون ؛ الاستعارات زرخشک یعني
زرخالص زرکوکب و زر رومي و زرسرخ و زرکرچخ و زرین ترنج و
زرین کاسه و زرین کلاه یعني آفتاب زرکوشش و زرده کوشش
یعني منافق زرین کاوسامري صراحي زرکه بصورت کاو سازند زرین ترک

ریکی

یعني ستاره ها زرریکی زرخالص که رکني کیمیاکر ساخته ونیر اعظم زرجعفري
زرخالص که جعفر برمکی سکه زدن آن فرمود الزاد الفارسي مع الزاد
زرف عمیق ونظر دقیق وعمیق باحتیاط وزرفا عمیق بود زرد بالفتح بسیار خوردن
وصحیح زرد است بزای معجمه وعربي است وبمعني فرو بردن ودر رای مهمله نیز آورده اند
وآن هم غلط است الزاد التازي مع السین زستن مخفف زیستن و
برین قیاس زیست وزسته ناصر خسرو کوید ع نشنیدي آن مثل که زند
عامه ؛ مرده به از بکام عدو زسته ؛ الزاد مع الشین زشت معروف و
در تحفه بفتح زا بمعني دیدن ودر فرهنک بجای دیدن دو بدن آورده زشتاد
یعني یادکرد زشت وبلکه بتازي غیبت وبعرب خبث کویند رودکي کوید ع
بتو بازکرد دغم عاشقي ؛ نکارا مکن اینهمه زشتیاد ؛ زش بالفتح بمعني چه باشد
رودکي کوید ع زش از وپاسخ وهم اندر جهان ؛ زش به بیداري
میان مردمان ؛ الزاد مع العین زغار بالفتح زمین نمناک وچیزی رنک برآورده
ودر تحفه زغار وزغ بمعني سختي ومحنت نیز آمده زغاک بالفتح شاخ درخت انکور
زغار فحبه خانه ودر فرهنک بزای فارسي وحذف رای مهمله آورده زغاره
بالفتح نان کاورس ابوشکور کوید ع رفیقان او بازرو نازو نعمت ؛

بکی

پس او از زومند یکتا زغاره ؛ وزغاله بلام نیز آمده زغزیاخش بفتح زا وسکون
غین وکسر رای مهمله ویای معروف ریزها که از پوستین ببندازند فخري کوید
ع کهی که قاقم وسنجاب خسروان دوزند ؛ چه قیمت آورد انجا
نکاه زغزیاخش ؛ ودر تحفه زغزاخش کفته زغلک بکسر زا وفتح عین وکاف
فارسي فواق وهمچنین زغنک بفتحتین لیکن شمس فخري بمعني یک چشم
زدن آورده زغنار بضم زا ونون رودنک باشد زغبر بفتح زا وکسر
عین تخم کتان که از آن روغن چراغ کیرند وصاحب نصاب بمعني کتان کفته
سراج الدین راجي کوید ع بدل که زرنک درزغبر است ؛ در زبر جو از
چون زغبر است ؛ زغونه بالفتح وغین مضموم ونا مفتوح غلوله ریسمانی که برد وک
ریسنده باشند الزاد الفارسي مع العین ژغار بالفتح بانک ونوحه فخري کوید
ع چنان زعدل تو معمور وایمن است جهان ؛ که بر نیاید هرکز زهیچ سینه ژغار ؛
ژغژغ بفتح هردو زا آوازي که از بسیاري قهر وغضب ایذ و ندا نها برآید مولوي
کوید مصرع ژغژغ دندان او ول میشکست ؛ وصدای دندان وقت خوردن
یا وقت سرما وصدای بادام وپسته وکردکان وجز آن که برهم خورد ودر جوال
ژغند بفتحتین بانک بلند که درندکان کنند ودر نسخه وفائي بزای تازي

بانگ مخصوص یوز باشد رودکی گوید ✿ گر در رویه یوز داری یک زغنه
خویشتن را زان میان بیرون مکند ✿ الزاء مع الفاء ✿ زفونیا بضم زا و در خت
زقوم و با کثر لغات گفته اند خسرو گوید ✿ دایه بود نگهبان جای که شیرخواره
آب شکر شمارد و شیر زفونیا را ✿ زفان بوزن و معنی زبان ✿ زفت بالفتح فربه
و محکم و بالضم بخیل و گرفته هم رو و چیزی زمخت که در حین گلو و کام را بگیرد و درهم
شد چون مازو و بلیله و بعربی عفص خوانند و معنی سیاه چسبنده که از
درخت صنوبر حاصل شود اما صاحب قاموس بکسر را آورده و بعضی قیر گفته و
بعضی گویند قیرنیست شبیه است بقیر ✿ زفر بفتحتین استخوانی که دندان از آن روید
اسدی گوید ✿ زفر باز کرد اژدهای دلیر ✿ الزاء الفارسی مع الفاء ✿ زفک
بفتح زا و کاف شکیبا ✿ زفیده یعنی تاب زنشده و بزای تازی نیز گفته اند
روحی گوید ✿ از آن دم که دیده رخت را ندیده ✿ شده جمله گیتی زار سم
زفیده ✿ الزاء التازی مع الکاف ✿ زکاب بالفتح سیاهی که بدان نویسند
بهرامی گوید ✿ جز نقط و تیره آب ندیدم بدان زمین ✿ حقا که هیچ باز ندانستم
از زکاب ✿ زکش بفتح زا و ضم کاف بمعنی زمخت پور بها گوید ✿ اوست
بزغاله که چون سگ ده ✿ کرم در بن فتاده سرد و زکش ✿ زکیج و زکند بضم را

وفتح

وفتح کاف کاسه سفالین بزرگ رشید اعور گوید ✿ پیراهنت دریده
و استاد فرزنبی ✿ چون کوزه گرد زکیج همی آبخور کنی ✿ وسوزنی گوید ✿
مدح ترا بهزل نبردم برای آنکه ✿ نوشیدن رحیق نباید خوش از زکند ✿ زکال و
زغال بالضم و کاف فارسی انگشت ✿ الزاء الفارسی مع الکاف ✿ زکور
بالفتح و کاف مضموم بخیل سنائی گوید ✿ اگر زر بگیرم نه زاید خسیم ✿ و گر بی
نیوشم نه نایب زکورم ✿ زکیدن بالفتح و کسر کاف از غایت غضب خود
بخود سخن کردن و زکان خود بخود سخن گوینده از غضب فردوسی گوید ✿
بگفت این و تیغ از میان بر کشید ✿ ز خون سیاوش فراوان زکید ✿
زکس بفتحتین یعنی معاذ الله و ظاهر آن تصحیف است و صحیح برکس است چنانکه
گذشت ✿ زکاره بالفتح لجوج و ستیزه کار خسرو گوید ✿ چون رو زبید آسایش
یابم ✿ زین علت مکروه ستمکار و زکاره ✿ زکاسه خارپشت بزرگ که ژکاسه
نیز گویند ✿ الزاء مع اللام ✿ زلیبا و زلیب بالضم شیرینی معروف و زلابی
و زلیبه و زلیبیا نیز گویند منوچهری گوید ✿ نان کشکی اگر یابی هیچ ✿
راست گویی زلیبیا باشد ✿ زلوک و زلو کرمیست که از بدن آدمی خون
میمکد و زالو و زرو نیز گویند ✿ زلّه بالفتح و لام مشدد همان زله مرقوم

کورکرما آواز کند رودکی گوید ✿ بانگ زله گر بخواهد کرد گوش ✿ زانکه
ناسایدز مانی از خروش ✿ زلیل آواز گلو ✿ زلیفن بفتح زا و کسر لام و فتح فا
تهدید و انتقام ناصر خسرو گوید ✿ گر دست ایزد زلیفنت بغران در ✿ عذر
نیفتد و زانکه رد زلیفن ✿ و فرخی گوید ✿ از لب تو مرا هزار امیدست ✿ و ز
سر زلفت مرا هزار زلیفن ✿ الزاء مع المیم ✿ زماروغ بوزن و معنی سماروغ
زمخت آنچه زبان را گیرد ✿ زمیخ بکسر زا و ضم میم و سکون نون مرغیست سیاه
اندکی از زغن بزرگتر و بعربی زمج بضم زا و فتح میم مشدد و در نصابی گوید
مرغیست از جنس عقاب لیکن خورد تر از عقاب و رنگش سرخی مایل و بناخنها
صید کند و بدوم الفت بگیرد و بفارسی دو برادر گویند زیرا که از صید
چون عاجز شود اعانت بیار خود برد و صاحب صحاح ده برادر گفته و سهو کرده
چنانکه صاحب قاموس بدان تصریح نموده ✿ زمچک بفتح زا و جیم فارسی و
سکون میم همان زمیخ مرقوم ✿ زمخک بفتح زا و ضم میم و سکون خای معجمه
بخیل و ممسک و ناکس و همان زمخت و بمعنی آخیر پور بها گوید ✿ تیزی و گرم
شده همچو لبلبک سیر ✿ خنک و زمخک و سرد و ترش روی چون سماق ✿
لیکن درین بیت زمخت نیز توان خواند ✿ زمی مخفف زمین ✿ زمزم و زمزمه

کلماتی

کلماتی که مغان در حین آتش پرستیدن آهسته بر زبان رانند و کنایست
از تصانیف زردشت ✿ زمودن بالفتح و میم مضموم نقش و نگار کردن و زموده
نقش و نگار ✿ زمو بضمتین سقف که از چوب و در منه و گل لب زنند و بر بینی
هم گویند بفتحتین و در زمو بد یعنی گل نزک و خنک آمده و در فرهنگ
این معنی بفتح زا آورده و گفته که این لغت از اضداد است ✿ زم بالفتح باد سخت
و سرما و لهذا فصل سرما را زمستان گویند و نام شهریست و رودی که
برکنار آن شهر میگذرد و آنرا نیز گویند سنائی گوید ✿ شاه بی
کرکث واز سر شمشیر جهانگیر ✿ خوار زم و خراسان و هند ساغر و زم را ✿
و فردوسی گوید ✿ زخون رفت کفتی که رود زم است ✿ و زرم کو
پیلتن رستم است ✿ زمه بفتحتین سکی است سفید که بهندی بهنگ یسه
گویند ✿ زمکان در رای مهمله گذشت ✿ الزاء مع النون ✿ زمین در زیر پای کشیدن
یعنی دیوانگی را ترسانیدن ظهوری گوید ✿ کشند اطفال در کوبت زمین
از زیر پای من ✿ بلقویدن ندارد همچکس امروز پای من ✿ زمین بجای یعنی
سیاح و مساح ✿ زمین خسته زمین که شیار کرده باشند یا بسبب آمد و
رفت نرم شده باشد چنانکه باندک حرکتی غبار برخیزد انوری گوید ✿

نی از غبار خاسته بیرون شدی بزدر ، نی از زمین خسته برانگیختی غبار ،
زمین سایه شدن یعنی تواضع و فروتنی خسرو کوید ـ خرامان رفت
با جان برامید ، زمین سایه شده و ربحش خورشید ، زمین کوب
یعنی اسب و استر و امثال آن زمین مرده زمینی که در وی رستنی نباشد
زنبرکباب یعنی بنک نزاری کوید ـ می لعل زان میخورم تا نسازد ،
بجار زمرد کبا روی زردم ، زمزم آتش فشان و زمزم رس و ربعنی
آفتاب زمزم افشاندن یعنی کریه کردن الزّاء مع النّون زناج بالضم وتشدید
نون روده که بران چربی نباشد و اندرون او بکوشت و آرد و دنبه پرکنند
وبزعفران زرد کرده در روغن بریان سازند زنبر و زنبیل کلبی با تخته
که برد و سر آن دسته از چوب تعبیه کنند و بدان کل و خاک کشند و
خاکش نیز کویند فخری کوید ـ میکشد خاک خانه خصمش ، فلک کین بتوبره
و زنبر ، و در شرفنامه بمعنی منقل و در فرهنک بمعنی زرنک که اخر با سبل
کویند و نیز آلتی از آلات جنکست والله اعلم زنجل بفتح زا وبا وضم نون
همان زنبور قوم که الحال زنبلیغ کویند محتشم کوید ـ زنجل را نه زسیلی
میخورد ، کارنیکو کردن از بر کردنست ، زنبوره و زنبورک توب کوچک

ونوعی از پیکان خسرو کوید ـ زتیراندازی زنبورک ازدود ، مشبک
سینها چون خان زنبور ، و سازیست معروف که در هند آنرا کنکری
کویند شاعر کوید ـ دف و چنک و رباب و زنبوره ، عجک و نای و
و بربط و طنبوره ، زنبه بوزن و معنی زنبق که معرب اوست و آن کلیست
معروف زن باره یعنی زن دوست که در جماع زنان حریص باشد زنخ
بالفتح صمغ درخت و کریهی که از درخت بیرون آید اسدی کوید ـ زبالا
دو چیز از دل سنک سخت ، برون تاخته همچو زنخ از درخت ، و در ترجمه
صیدنه آبی زنخیان بالکسر زاک سفید که بهندی پهتکری کویند و زنخ بالفتح
و سکون میم بمعنی صمغ و در فرهنک بمعنی لوجه آورده زنجه بالفتح لوجه وموبه
فخرالدین ابوالمعالی کوید ـ بمرک دیکران تا چند زنجه ، چو مرک آرد
تراهم در شکنجه ، و در فرهنک بمعنی درد و دردن و زنجو نیز آمده و این بیت
کوید ع ای لبک شده زحیر و زنجه ، و بجیم فارسی بمعنی زن فاحشه آورده
شاعر کوید ـ هر انکو در آتش کذر بچنه خورد ، ز شهوت بجهل زنچه را
خسته کرد ، و ظاهرا آنست که مصغر زن باشد چون طاقچه و باغچه زنجره بفتح زا
وجیم و رای مهمله جانوریست شبیه بملخ کوچک که شب آواز دراز کند و بوینی

حار اللیل کویند زنجد بفتح زا وضم رای مهمله صمغیست که رزبدان حل کنند واندرست
خوانند زنجر معروف و تخته شیار که زمین غله نورسته را بآن هموار کنند
و در ادات بجای جیم خا آورده و سابقا برای مهمله و بزای معجمه آمده نیز کذشت
زنخ بفتحتین و بمعنی لب نقع نیز آمده عطار کوید ـ چون زنخ چند تو
بر بند بند روز والبین ، جز زنخ چه بود در آندم مال و ملک وکار و بار ،
وکمال کوید ـ بر ناله زعارض تو بر دم زنخ نیست ، بیش زنخت برک سمن نام
زنخ است ، ناخوش زنخی رو زنخ خوش میزن ، کین حوبی تو چو کار عالم
زنخ است ، از مصراع اول معنی اعتراض از دوم بیهوده و هرزه و از چهارم لب نقع
ظاهر میشود و در فرهنک بمعنی مطلق سخن کفته کمال کوید ـ فلک برابری
همت تو اند بشد ، برو خرد زنخ نغز دلستان آورد ، وکمال خجند کوید ـ
کوی چه ماند بزنخدان یار ، این زنخ مردم بیهوده کوست ، وبمعنی سخن هرزه
وبمعنی خصوصا کهنه خسرو کوید ـ از زنخ شان کروه مجلس کنار ، اهل
زنخ را بمجلس چه کار ، و از این بیت نزاری بمعنی معروف و مشهور ظاهر
میشود ـ آن منبع المحاسن و آن مجمع الکرم ، شد در میان خلق لعبه داستان
زنخ ، زند بالکسر در فرهنک بمعنی جان آورده و کفته که ازین جهت ذی حیاة را

زنده کویند و بالفتح کتاب زردشت که باعتقاد مجوس از آسمان نازل شد
و در وجه تسمیه آن در لغت استا کذشت و بمعنی بزرک نیز آمده مرادف
زنده اسدی کوید ـ دو بازو بچو بچنا کرده بند ، بهم بسته بریال پیلان
زند ، و چوبی که بر بالای چوب دیکر دارند تا از آن آتش برآید و چوب
بالا را زند و پایین را پا زند کویند اما در عربی نیز بمعنی آتش زنه آمده و نام
پهلوان تورانی که در زیر سهراب بود و رستم بیک مشتش بکشت فردوسی
کوید ـ شکفتی فرو مانده در کار زند ، خروشان پر از درد و باز آمد زند ،
زنده بالکسر معروف و بمعنی بزرک از هر چیز نیز آمده اما صحیح بدین معنی بفتح زاست
چون زنده پیل و زنده رود و زنده رزم نام پهلوانیست تورانی زندی بالفتح
مجوس زندیق معرب آن زندبیجی بفتح زا و سکون نون و دال مهمله و کسر
بای موحده و جیم فارسی و سکون بای حطی بیننها جای سفت و سطبر و در فرهنک
بجای یا نون آورده و بمعنی کرباس کنده و سفت خاقانی کوید ـ چون
باد زندبیجی کهسار بر کشد ، بر خاک و خاره سندس خارا بر افکند ، زنک
زنکی که بر آینه و تیغ و جز آن نشیند و قوم زنک که معروف اند و زنکی که شاطران
و قلندران بر میان بندند و بمعنی کف زدن و بمعنی شعاع ماه و آفتاب نیز آمده

الوزي کوید ـ تا تیره شدست آبم از سر ؛ اشکم بخلاف آن چو زنکست
وو در شرفنامه بمعنی چرک کنج چشم و بمعنی تیز و سوزنده نیز آمده زنکه نام ولایتی
و نام مبارزیست که بدرش شادران نام داشت زنکبار ولایت زنک و بیان
آن در لغت بار کذشت و در فرهنک بمعنی صمغ است که از صنوبر کیرند و نیز کنایه
از دوات باشد کمال کوید مصرع زر زنکبار خورد آب و دم بردم زند ؛ زنکانه رود
نام رود یست و نام سازیست که زنکیان نوازند نظامی کوید ـ چو زنکی
برآمد بزنکانه رود ؛ ز شهر و در رومی برآمد سرود ؛ زنکان بالفتح نام شهریست
زنجان معرب آن و زنکانه هرچه بزنک نسبت دارد زنکل و زنکله و زنکوله
زنک شاطران و مقامی است از دوازده مقام موسیقی مولوی کوید مصرع
در جرس مست رابان رو زنکله سرابان ؛ و نیز زنکله نام پهلوان تورانی
که در جنک یازده رخ بردست زو بل ایرانی کشته شد زنوئیدن بفتح زا و ضم
نون و کسر بای اول ناله کردن سک زنوبه ناله سک که بعربی هریر کویند
زنو بفتح را وضم نون همان و بوجه مرقوم زنهار و زینهار بمعنی امان باشد
و برای تاکید نیز آید زنهارخوار یعنی پیمان شکن سنائی کوید ـ همه
زنهارخوار دین تواند ؛ وین بزنهار شان مده زنهار ؛ زنخدان بالکسر نخواه

کرهندی اجوان

کرهندی اجوان کویند شهاب الدین مهره کوید ـ آبله زیب روی
خوبان ست ـ لذت نان تکر ز دندان ست ؛ الزای مع الضاد المعجمه زنبور سیع
یعنی اخکر زنجیری یعنی و بوائه زنخ بر خود زدن یعنی خجل شدن زنخ زدن یعنی
بیهوده کفتن و لاف زدن زندان خاموشان یعنی کور زندان سکندر
شهریزد چه مشهور آنست که وفات سکندر دران شهر واقع شد
چنانکه در لغت خرم بیان آن کذشت حافظ کوید ـ دلم از وحشت
زندان سکندر بکرفت ؛ رخت بربندم و تا ملک سلیمان بروم ؛ و بعضی
کویند زندان سکندر سردابه ایست در یزد که سکندر را دران کذاشته
بودند و آن سردابه در یزد مشهورست بزندان سکندر و بسیار
تاریک و موحش است و ظاهرا مراد خواجه همین ست زندخوان و زندوان
و زندباف و زندواف یعنی بلبل بجهت مناسبت خوش خوانی
اهل زند زن دود افکن زن ساحر و شب تاریک زنکبار یعنی دوات
که هندبار نیز کویند زنکله روز یعنی آفتاب زنهارخوار یعنی پیمان شکن
زنار ساغر یعنی موج پیاله شراب الزای الفارسی مع النون ژنک
بفتح زا و کاف فارسی و سکون نون آهنی که بقفل رسد چنانکه خوشه را

از دانه خالی کنند ژنک بفتح زا مخفف آژنک یعنی چین که از پیری و غیره
بر رو افتد و قطره باران ژنکاره بالفتح بنفش چابوزان کزیده ژنده خرقه
پینه و پاره شده و نیز بزرک و باین معنی در فرهنک بکسر زا کفته و بفتح را
بمعنی پاره آورده و ازین بیت عطار بمعنی مطلق کهنه و پاره معلوم میشود و
ـ باولم ده باز باچند از ملا ؛ باز یاری ژنده کفشی ده مرا ؛ لیکن
بمعنی بزرک در زای تازی نیز کذشت و نیز پارهای جامه کهنه که از کوچها
جیبند و آن شخص را ژنده چین و کهنه چین کویند ژند بالفتح خرقه کهنه و از
کلام اکابر بمعنی کهنه و پاره مطلق ظاهر میشود و در فرهنک نیز بمعنی پاره آورده ست
الزای التازی مع الواو زوال بفتح زا و لام خمیری که از جهت نان و آتش
مدور کنند و بهندی پیژه کویند بسحاق کوید ـ مانند بور کت همه کاره
شود بیرک ؛ همچون زواله کر بخوری کوشمال دوست ؛ زواره بکسر زا
طعامی که برای زندانیان برند عنصری کوید ـ بندیان داشت بی جا و زواره
برد با خویشتن بجمله براه ؛ و در تحفه و فائی بمعنی مهره کلان کرده کفته و در تحفه
زواله برآورنده زواره نام برادر رستم و نام موضعی ست زوار بالفتح آنکه
خدمت بندیان و محبوسان کند فردوسی کوید ـ بیک دست بیژن

بیژن زوار

بدیکر زواره سوی خانه رفتند زان چاه سار ؛ و در فرهنک درین بیت
بمعنی بند رستم کفته که او را زواره نیز کویند و غلط کرده زیراکه دران سفر
زواره همراه رستم نبود و فردوسی دران داستان نام زواره مطلقا
نبرده بلکه مراد هیزه است که در بند خدمت میکرد و بمعنی زن پیر و بمعنی زنده
و بمعنی آواز شیر نیز کفته اند اما در عربی زوار بالضم و زئیر بر وزن سهیل
هردو بهمزه بمعنی آواز شیر آمده زوباغ بالضم و بای موحده چیزی که بنای مخنثی
نهاد زوپین حربه ایست که در قدیم بدان جنک میکردند زوزه بضم زای اول
و فتح دوم آواز نوحه کر و ناله سک زوزن شهریست در خراسان مابین
هرات و نشابور زود فوت و زیادتی و بفتحتین مرادف زبر یعنی بالا
زورنیم بفتحتین و سکون رای مهمله پارچه که بر کریبان جامه جانب پشت
دوزند و جزکی الیاغ و الیاغ کویند چنانکه کذشت زورش بالضم شده خو
و در رای مهمله کذشت و بمعنی نبرد سند نیز کفته اند زوفرین و زوفلین بضم زا
و فتح فا آهنی که بچهار چوبه در کوبند و قفل دران کذارند و عوام زلفین
و زرفین بکسر کویند نام فخر کوید ـ خوی نیکو را حصار خویش کن
و ز عنایت بر درش زن زوفرین ؛ و منوچهری کوید ـ مردم دانا باشد

دوست او بکر و زهبش ٭ هرکس انگشت خود بکره کند در زه و قلبی ٭ زول زول
بالضم و فتح زای فارسی و دال مهمله صمغیست که آنرا کتیرا گویند و ظاهرا زول
درختیست که ازان کتیره حاصل شود و ژده بمعنی صمغ زون بالضم بهره و حصه
عنصری گوید ـ بجسم اندرم دید از زون اوست ٭ بجسم اندرم جنبش از
خون اوست ٭ زویج بفتحتین روده که با هم درهم پیچند و بریان کنند و مبار
نیز گویند و بعضی بجای نون بای حطی گفته‌اند و واو مکسور خوانده زوه بالضم
مخفف زود و بالفتح دریا و پسر طهماسب که در ایران پنج سال پادشاهی کرد
و در مؤید مخفف زودن نیز گفته زوه مند بضم را و فتح ها و میم درخت دکنت
بالسیده الاستعارات زودخیز یعنی زبان بردار و مطیع زودسیر شخصی که
زود سیر شود از چیزی زورق زرین یعنی خورشید زورق سیمین یعنی ماه
زورقی کلاهی که مانند کلاه قلندران سازند و کله کاهی خوانند و درون
او را پوستین گیرند و جوانان بر سر نهند سنائی گوید ـ دوش سرمست
نگارین من آن طرفه پسر ٭ با یکی پیرهن و زورقی طرفه بسر ٭ الزاء الفارسی
مع الواو ژواغار بالفتح نام بت پرستیست فرخی گوید ـ بمن اهتمام او در
اسلام ٭ عجب نبود ز ایمان ژواغار ٭ ژدلک و ژدرلک بفتح اول و سیوم

پرنده سرخ مانند گنجشک سنائی گوید ـ شارک چو موذن لب و حلق
گشوده ٭ وان زورک وآن صعوه اذان داده زوان را ٭ ژولیدن درهم
و پریشان شدن عموماً و پریشان شدن موی خصوصاً و برین قیاس ژولیده
و ژولید ژول بضم چین و شکنج و بمعنی پریشان نیز آمده ژغول بفتح زا و ضم
لام چکاوک و ظاهرا همان ژولک است ژون بالضم بت و بعربی صم گویند
الزاء التازی مع الهاء زهاب بالفتح آن موضع از چشمه که ازان آب جوشد
و تراوش کند زهر معروف و بمعنی غم و غصه و قهر و خشم نیز آمده سعدی
گوید ـ رستم از زهر من آید که در آغوشش نو چسپید ٭ زهرم از غاشیه آید
که بر اندام تو ساید ٭ زهرآب آبی که بعضی از اشیاء و نباتات در آن خیسانند
تا تلخی و شوری آن ببرد زهرگیا هر گیاه زهردار کشنده باشد سوزنی گوید
ـ جان افعی زده را نسخ تریاک دهد ٭ لطف جان پرور تو بر ورق زهرگیاه
زهردار و با زهر باشد زهرمهره مهره که بآن زهر دفع کنند زه زه تحسین
ازی تحسین زه بالکسر چله کمان و تحسین و آفرین و کناره هر چیزی چون زه
گریبان و زه صفه و زه حوض و امر از زیستن نیز آمده و بالفتح زادن چنانکه گویند
درد زه یعنی درد زادن و بمعنی نطفه و فرزند نیز آمده و مکان جوشیدن آب

از چشمه مسعود گوید ـ سبک خشک شد چشمه چشم من ٭ مگر آب این چشمه را
زه نبود و امر بزائیدن ٭ زه دان بالفتح بچه دان که عبارت از رحم باشد
زه و زاد یعنی خویش و فرزند ناصر خسرو گوید ـ خامه بخراسان که در شمار آید
انجا زه و زاد است و خان و مان است ٭ زه بند بالکسر نوعی از گردن بند
زهشت یعنی دم و نفس زهیدن زائیدن و تراویدن زهش بفتح زا و کسر ها
رباب مرقوم کمال گوید ـ آفتاب فتح را از سایه چترش طلوع ٭ آبروی
ملک را از آتش تیغش زهش ٭ زهد بفتحتین یعنی زاید و تراود مولوی گوید
ـ رزقها را رزقها او می دهد ٭ ورنه گندم بی غذای کی زهد ٭ زهک
بفتح زا و سکون ها شیری که در وقت زادن چهارپایه دوشند و آنرا فلد
و آغوز نیز گویند زهیچ بکسر زا و فتح ها و جیم سختی و ریاضت الاستعارات
زه برزدن یعنی شیرازه بستن نظامی گوید ـ دلم را بزنهار زه برزدی ٭
بجادو زبانی گره برزدی ٭ زهدان نهادن عاجز شدن در جنگ و بحث و عقل
شدن لبستی و کم فهمی زهرخند یعنی خنده که از اعراض و خشم کند زهره زنان
یعنی صاحب حسنان زهره نوا یعنی خوش الحان الزاء مع الیاء زیب
آرایش زیبا و زیبان یعنی زیبنده منوچهری گوید ـ آن نگاری پری رخ

زیبان ٭ خوب گفتار مهتر خوزبان ٭ زین افزار کیجم اسپ ازرقی گوید ـ
چون برکشی آن پلارک جوهردار ٭ بر مرکب تازی فلکی زین افزار ٭ و
فرخی گوید ـ ازان کراز کمان برگرفت و اندر شد ٭ میان آب روان
باسلیح و زین افزار ٭ زیستن بودن زیش انکه عالم را بیست یا زده باشد
زیاد نام بازیست از بازیهای نرد و بمعنی زندگانی کناد نیز آمده زیجک همان
زویج مرقوم یعنی روده گوسفند که خشک کنند و بریان سازند زیج بالکسر
خوش طبع و ظریف غزالی مشهدی گوید ـ آق بوتی قراقلیچ شده ٭
میر باز ارین که زیج شده ٭ وسوزنی گوید ـ بیتی دو سه ثنای تو خواهم
بنظم کرد ٭ وانکه ز دردم بره زیج و مسخره ٭ و در فرهنگ بمعنی مسخره دلاغ
آورده و همین بیت ایراد کرده و درست نیست مگر آنکه بجای مسخره نسخه
باشد و بمعنی راه نفس و نوعی از انگور نازک نیز گویند زیرفان یعنی قمر
تصحیف است صحیح زبرقان بکسر زا و سکون بای موحده و قاف و عربیست
نه فارسی زیر بالکسر باریک و ضعیف مرادف زار نار باریک از تارهای
ساز که صندیم باشد فرخی گوید ـ گر تو مرا دوست باز داری بستو ٭ زیر
نباشد چو من برزدی و زاری ٭ زیز بکسر زای اول ریزهای برف که از هوا بارد

وبوری سقیط گویند بفتح سین و کسر قاف زیج بالکسر و یای مجهول نوعی از حصیر
که از نی بافند سوزنی گوید ـ حجره کاندرو بت زیج و رند ٭ قالی رومی و
نهالی خز او بمعنی تخت وکیث مخفف آن زیج مرقوم نیز آمده اسدی گوید ـ
زدر و خزان وردل زاغ زیج ٭ هوا بسته ورنگ ماغ میغ ٭ زیرک سار
یعنی حذاد و تندفهم چه سار بمعنی صفت و سر هردو آمده چنانکه بیاید و هر دو معنی
مناسبست زین کوهه بلندی پیش زین که قربوس زین خوانند زیرگاه کرسی
باشد چه پایین تر از گاه یعنی تخت میگذارند فردوسی گوید ـ جهاندار
کیخسرو از تخت گاه ٭ نشست از بر زیرگاه سیاه ٭ زیک بالکسر و کاف
فارسی رشته بناکه بآن طرح عمارت کنند و نیز علمی که تقویم ازان استخراج
کنند زیج بهر دو معنی معرب آن فردوسی گوید ـ برفتند با زیکها
برکنار ٭ بپرسید شاه از گو اسفندیار ٭ و در فرهنگ گوید ریسمانی
که نقشبندان نقش جامها بدان بندند و چنانکه آن ریسمان دستورست
جامه بافان را همچنان آن علم دستورست برای استخراج تقویم و دانستن اوضاع
فلکی و رخیت خاکستری از گنجشک کوچکتر که زیر هر دو بال او سرخ می باشد
و طایفه ایست از کردان که در کوه کیلویه می باشند زیلو بالفتح قالی و شطرنجی

زیلو

و زیلوچه یعنی قالیچه که عوام زولیچه گویند زیمل بفتح زا و میم و لام چهار چوب
که بهم وصل کنند مانند کجاوه و بر از میوه و جز آن سازند و به پشت چاروا نهند
نام خسرو گوید ـ زیمل بر نو نهاد ست آن خسیس ٭ چون کشی کرخر کشی
زیمل ٭ و بعضی بمعنی بازگفته اند و این نیز به بیت مناسبست زیان نقصان
و زندگی دهنده و زندگانی کننده و بمعنی زندگی ده که امر باشد نیز آمده
سوزنی گوید ـ بفضل خویش سلمان زبان مرا یا رب ٭ بری بکن
زملانی ازبری جانم ٭ الزای مع الاستعارات زیر از میانه یعنی زبون انوری گوید
ـ اسبی چنانکه دانی زیر از میانه زیر ٭ از کاهلی که بوده سلک نه راهوار ٭
و کمال گوید ـ وانکو نخواست قدر تو را برتر از فلک ٭ کارش چو کار خادم
زیر از میانه باد ٭ زیاده سر کسی که از اندازه خود پا بیرون نهد و بیشتر
معتقد خود باشد زیر بر یعنی کیسه بر و شخصی که بظاهر دوست نماید و در باطن
دشمن باشد زیر و زار یعنی آهسته زین بر کاه نهادن یعنی روانه شدن
و رفتن زیغ کردن یعنی نیست و نابود کردن زیر چاق کنایه کسیست که هر طور که
او را خواهند زمان برد زیره آب داد یعنی فریب داد و وعده دروغ نمود
چه زیره را بوعده و آب فریب داده پرورش دهند نظامی گوید ـ امید

خورش بهترست از خورش ٭ بوعده بود زیره را پرورش ٭ و خاقانی گوید
ـ زیره آبی داد و شان کیتی و ابشان برامید ٭ ای لب بلبل که در چشم
کان افتاده اند ٭ زیرافکن و زیرافکند نهالی و توشک و شعبه ایست از بیست
و چهار شعبه موسیقی زیربزرگان و زیرخورد بکسر زا و یای مجهول هر یک لحنیست
از موسیقی مولوی گوید مصرع کان زیر خورد و زیر بزرگانم آرزوست ٭
الزای الفارسی مع الیاء ژی بالفتح آبگیر و جوی رودکی گوید ـ ای آنکه
من از عشق تو اندر جگر خویش ٭ آتشکده دارم صد و بر هر مژه صد ژی ٭
ژیکاسه بالفتح خارپشت ژیوه بوزن و معنی جیوه زیبق معرب آن ژیژ
و ژیژاو و ژیواژیو و ژاوژا هر چهار لغت مرادف چرد و چرا که در باب
جیم تازی گذشت یعنی خارپشت و در فرهنگ دو لغت اخیر آورده
و هر دو را بی معجمه و آن خطاست و این دو بیت برای اول و ثانی شاهد
ساخته و شاید منسوب عماد الدین یوسف گوید ـ کر سایه عمود تو
افتد بفرق او ٭ سر در کشد بسینه عدو بیت چو ژاژ او ژزا ٭ و له رونادکر
چو شعر تقاضای من شنید ٭ سر درکشید همچو ژاو ژاز ترس و بیم ٭ و
ژیژه بوزن و معنی زیره ژیک قطره باران و بمعنی خار پشت نیز آمده

بکی زره

لیکن بمعنی اول بجای یا نون نیز گفته ژیان خشمناک و تندخو و بر جمیع بهایم
و سباع و طیور اطلاق کنند باب السین مع الالف سا
مخفف سا و یعنی خراج عسجدی گوید ـ تا هند زروم لاجرم شاها ٭ گیتی
همه زیر باج و ساکردی ٭ و مخفف آسا سیف گوید ـ هست شتر کر بها
در سخن او ولی ٭ کربه او شیر کر اشتر او پیل سا ٭ و بمعنی ساینده یعنی
مماس شونده و امر بدین معنی و بمعنی ساینده یعنی سلابه کننده و امر بدین معنی
نیز آمده و در فرهنگ نوعی از قماش تتاری گوید ـ لشتر یعنای فاخر
کرده روان زیر سو ٭ نخ و نسیج و کمخا کوکو درسای ساده ٭ سابیزج و
سابیزک بکسر بای موحده و فتح زای تازی مردم گیا سابوته بضم با و فتح تا
زن پیر بزبان مردم اصفهان سابوره بضم با و فتح را بمعنی سبوره که بیاید
و سابوس اسبغول که سبیوش نیز گویند ساتگین بنای موقوف
و کسر کاف فارسی در ترکی بمعنی محبوب باشد از جهت قدح را ساتگینی
و ساتکنی بحذف یای اول گویند یعنی دوستکانی و آن عبارت از پیاله
بزرگ باشد که پر کرده بنام دوستی دهند منوچهری گوید ـ ازیرا زده باز
داد کران زیر ٭ درده و کف ساتگین ساتکنی کش بدم ٭ و سعدی گوید ـ

می اندر سر و سانکینی بدست ۞ و عماره کوید ـ چون سانکینی باد او خورم
از باده او نباشد خالی را مجبر ۞ ساخت یراق زین اسپ و ساختکی هر چیز ساج
رغنی است کچند خوار عبید لوبکی کوید ـ طاوس ملایکه تذروی ۞ کشش کبک
هنود کمتر از ساج ۞ و بمعنی چوب سیاه که از ان کشتی سازند عربی است
و معرب ساک است ساخن بکسر خا صاروج باشد ساجی بکسر جیم فارسی
سپید باشد شفیع کوید ـ سنگر ساجی است در کلاب سرشته ۞
ساد و ساده یعنی بی ریش و دشت و صحرا و هر چیز بی نقش سوزنی
کوید ـ زجاه عشق بر آمد دلم لب وه چو او ۞ بهنک سوده بپوشید چاه ساده
زنخ ۞ و ابله و نادان و ساده دل و کیاهی دوائی که برکش بزرک و بهن
و خوشبوست سادج معرب آن و بهندی پترج کویند د نکسا و بمعنی استاد
و حوک نیز آمده و این دو بیت شاهد آورده سنائی کوید ـ خلق
کفت از قدوم زاهد شاد ۞ زانکه او هیچ بندوادن ساد ۞ و اسدی کوید
ـ درختان که کشته نداریم باد ۞ بدندان بدو نیم کردند ساد ۞ لیکن
در بیت اول بمعنی ساده دل نیز توان کفت سارا خالص لیکن در غیر زر
و عنبر و مشک مستعمل نشده سار مرغیست سیاه خوش آواز که در شیراز

کلاونک

کاونیک کویند و مرغ طلا نوعی از انست و ساری نیز کویند و بمعنی مکان
نیز آمده چنانکه کویند نمکسار و کوهسار و چشمه سار و شاخسار و بمعنی
مانند هم باشد چنانکه کویند دیوسار و سکسار و بمعنی شتر نیز آمده
و لهذا اشتربانرا ساربان کویند رودکی کوید ـ داشتی آن تاجر
دولت شعار ۞ یک قطار سار اندر زیر بار ۞ و نیز بمعنی سر آمده چنانکه نکوسار
یعنی نکون سر و سکسار یعنی سکسر که آن مخلوقیست که سرش مانند سک
باشد ناصر خسرو کوید ـ آن زرد تن لاغر کل خوار سیه سار ۞ زرد است
و نزار است چنین باشد کل خوار ۞ و بمعنی رنج و محنت و بمعنی نی میان تهی
نیز آمده خسروانی کوید ـ جانم بلب آمد از غم و سار ۞ مردم ز جفا و جور
بسیار ۞ سارنج و سالنج بسکون نون و فتح را و لام مرغیست خرد و سیاه
و بآذربایجان سودان کویند صفار کوید ـ تو کودک خرد و من چنان
سارنجم ۞ جانم ببری همی ندانی رنجم ۞ ساریج و ساریچه و سارک و
ساری همان سار یعنی مرغ خرد زرد فاخته که آواز خوش دارد و بعضی
او را هزار دستان کویند و نیز ساری شهریست از دار المرز ساریان
شهریست در غرجه شاکر کوید ـ بسی خسرو نامور پیش ازین ۞

کذشتند زین ساری و ساربان ۞ سارفک بفتح را و سکون فا است
باشد و سارسنک بشین معجمه نیز کویند عطار کوید ـ نیم سارنکی چو
در عزو و شد ۞ مرا و سرکشته دل برد و و شد ۞ و اخسیکتی کوید مصرع
سارفک پیل را بسان بر زمین زند ۞ ساران بالاتنه و اعالی شخص چنانکه
پایان پایین تنه و اسافل ناصر خسرو کوید ـ بکورستان بزیر خشت بنکر
کرانشناسی تو ساران ز پایان ۞ و مولوی کوید ـ کوید آن رعو زکای
یاران من ۞ چیست این شمشیر بر ساران من ۞ ساره بفتح را رشوت
و چادری که یکسرش بر میان بندند و سر دیکر بر سر اندازند که بهندی
ساری کویند و در فرهنک بمعنی پرده نیز کفته و بعضی کفته اند که در فارسی
بشین معجمه کویند نه بسین مهمله فردوسی کوید ـ ز سر ساری هندوی
بر کرفت ۞ برهنه سر و دست بر سر کرفت ۞ سارونه بوزن دار و نه درخت
انکور باشد شاعر کوید ـ سرشک از مژه همچو در ریخته ۞ چو خوشه
ز سارونه آویخته ۞ و شاز ریسمان لیف خرما ساز معروف یعنی نی
و چنک و هر چه بنوازند و نیز ساختکی کار و سلاح جنک و یراق اسپ و
سازنده چیزی و امر بساختن و سازکاری و تحمل و امر بسازکاری و تحمل ـ

کوکلو

سعدی کوید ع بزن کفت کای روشنائی بساز ۞ ساز نوروز
یعنی ساختکی اسباب نوروز و نوای از نواهای باربد سازو بضم زاء
ریسمان لیف خرما در غایت محکمی و لهذا ریسمان بازرا سازه باز
کویند سنائی کوید ـ ملک را عدل کرچه چون سازوست ۞ ملک
بی تیغ دست بی بازوست ۞ سازور یعنی ساخته شده سازوار
یعنی سازکار و همچنین سازواری سازیدن یعنی ساختن و راست
کردن و در خور آمدن ساس پاکیزه و لطیف و بزبان دار المرز و کیلان
کرمک خرد که خون از بدن میمکد و آنرا بهندوی کهتمل کویند و بعضی کنه نیز کویند
ساسان پسر بهمن که از بیم همای که خواهر او بود و زن و دختر پدر او
سر در عالم نهاد و ساسانیان از نسل اویند ساسی بکسر سین
دوم بمعنی کدا سنائی کوید ـ خاک پاشان دیکر ندو باد پیمایان دکر
کی توان مر ساسیان را تخم ساسان داشتن ۞ ساسر بضم سین دوم
همان سار رفوم بمعنی اول و فتح سین بمعنی اخیر یعنی نی میان تهی که از ان
قلم سازند ساغز پیاله و قصبه ایست از دکن قریب بیدر که شیله ساغزی
که پارچه ایست معروف بدان منسوب است بدین معنی سر تندی کوید ـ

شکر خدا که نیست چو ارباب حرص و آز ٭ کاسه هوای بیدر و که فکر ساغرم
و مثال دیگر در لغت زم گذشت ساغ بر غین شبیه بار مولوی گوید
س از نوشد شاهین و باز و ساغ ما و سارها ٭ وز تو آمد فخر نام و ننگ ما
و عار ما ٭ ساکیز بکسر کاف و سکون یا نمد باشد و چون کنیز بمعنی نمد آمده
شاید که ساکیز نوعی از نمد باشد سالی یعنی دیرینه و کهنه سال معروف
و چوبیست در هند که از آن کشتی سازند خسرو گوید س ماه نوی
کامل وی از سال خواست ٭ بکمر نوگشته بده سال راست ٭ سالخورده
و سالخورده یعنی پیر فرتوت سال بر درختی که یکسال بر بدهد و یکسال
ندهد سالار پیشرو قافله و مهتر قوم و در زفان گویا بمعنی کهنه نیز گفته
و سالبو سالار یعنی سرلشکر و مهتر کاروان و سالار خوان چاشنی گیر
که بزرگی بکاول گویند و شاید سالار بمعنی کهنه در اصل سال آر باشد
یعنی سال آرنده سالوس مرد فریبنده که بزهد و صلاح مردم را فریب
دهد و بمعنی فریبندگی و زرق نیز آمده حافظ گوید مصرع دلم ز صومعه بگرفت
خرقه سالوس ٭ و لهذا مرد فریبنده را سالوسی گویند و حق آنست
که سالوس بمعنی زرق و فریب است و فریبنده را بمجاز و مبالغه نیز گویند

سالیان

سالیان یعنی سالها و شهریست از شروان و در نسخه میرزا بمعنی
سال واحد نیز آمده سالیو بکسر لام و ضم یا تخم کرفس کوهی اما در کتب
طبی فطراسالیون گفته سام پدر زال و نیز ورم و از ینجاست سرسام
و برسام یعنی ورم سر و ورم سینه و بدین معنی مخفف آسام است که لغتی
است در آماس یا قلب آماس است و آسامه کسی که آماس دارد و آسیمه
اماله اوست و بیان آن در لغت آسیمه سر گذشت و در فرهنگ بمعنی آتش
گفته و از ینجاست جانوری که در آتش می باشد سام اندر میگویند و
الف در درج افتاده سام اندر باشد پس مخفف ساخته سمندر گفتند مولوی
گوید س آخر بنگر در من گفتا که نمی ترسی ٭ از آتش رخسارم الگاه تو سام اندرش
و بمعنی مرگ و زر عربی است سامز بکسر میم سنگ کارد و تیغ سامان
نام شخصی است که آل سامان بدو منسوب اند و نظام و ترتیب اسباب
و در تحفه بمعنی قرار و آرام و اندازه کار و نشانه گاه و حد و مرز که مرز گویند
و تفصیلش در لغت مرز بیاید نظامی گوید س میان بر بسته بر شکل غلامان
همیشد ره بدو سامان بسامان ٭ و در فرهنگ بمعنی قصبه گفته و همین بیت آورده
لیکن در نسخه دیگر بنظر در آمده ساماکه بکاف تازی موقوف و جیم فارسی

سینه بند زنان و در سامی جامه کوچک که کودکان پوشند یا مردان پوشند
وقت کار بعربی صدره گویند و در فرهنگ ساماچه بجای موقوف نیز آمده
سامه بفتح میم پیمان و سوگند کسائی گوید س کسی که سامه جبار آسمان
شکند ٭ چگونه باشد در روز محشرش سامان ٭ و بمعنی پناه نیز آمده ناصر
خسرو گوید س قول تو خط است مر تو را سامه کن و بیرون مشو ز سامه
و خواجه عصمت گوید س روزی ببارگاه سلیمان روزگار ٭ رفتم که سامه بد از آن
آستان نبود ٭ خسرو گوید س زخون ریز تو اندر سامه زلف تو افتادم
رقیبت گر نخواهد گشت باری از ین سامه ٭ و بعضی بمعنی دام گفته اند و همین بیت
خسرو آورده و آن غلط است و ظاهرا سامه خطی و دایره که پناه گاه و امان
جای مردم باشد و وقت ضرورت و واقعه سخت در آن پناه جویند و این معنی
در جمیع ابیات درست می آید سان مخفف فسان و رسم و عادت انوری
گوید مصرع از سیرت و سان رنگ ملوک و ملک آید ٭ و بمعنی مانند و بمعنی
سوهان نیز آمده و در فرهنگ بمعنی پاره گفته و سان سان یعنی پاره پاره
آذری گوید س گشت مجموع را چو او یکسان ٭ کرد الگاه جمله را سان سان
و قصبه از توابع بلخ نزدیک بقصبه جاریک و بمعنی سامان نیز آمده نزاری گوید

ز ازل

س ز ازل لشکرکش و لشکرشکن سانی ٭ زکارم راسری پیدا نه سانی ٭
و بمعنی سلاح نیز گفته چنانکه گویند سان لشکر می بیند لیکن درینجا بمعنی سامان
بهتر است ساو باج و خراج و ذره خورده و ریزه را نیز گویند فخری گوید
س آن پادشاه عهد که شاهان روم و چین ٭ بر سر کشند سوی در بندگانش
ساو ٭ اعظم جمال دنیی و دین آنکه بر فکند ٭ ز ایران علو همت او رسم
سیم ساو ٭ و در فرهنگ بوته خار سفید که بلندی آن یک گز باشد و بجای
هیمه سوزند و نیز در میان کرمهای پیله بگذارند تا پیله را بر آن ببندند و مزرع را
از علف زیاده پاک کردن و بمعنی سائیده و امر بسائیدن و بمعنی سودن
نیز آمده نزاری گوید س ریخت بر روی آئینه زر ساو ٭ ذره ذره بسان
سوهانش ساو ٭ ساوه ریزه زر و نام شهریست و نام مبارزیست که توسنی
کاموس کشانی بود و بدستش کشت ساو آهن یعنی سوهانش آهن ساوین
بکسر واو و سبدی که پنبه در آن نهند و در فرهنگ بمعنی دستاس گفته
ساولیس بکسر واو پنبه محلوج که در جامه کنند و در مؤید بمعنی جامه پنبه آگنده
باشد که در جنگ پوشند و در ادات آنچه پنبه در آن نهند و در فرهنگ
چیز گرانمایه ساهویه بضم ها و واو مجهول و فتح یای حطی نام معبریست بی نظیر

سوزنی گوید سـ بحل ست بخواب دیدن خود ساهویه چنین نهاد و تعبیر
لیکن بسین مهمله با به نه مهمله سایه معروف و نیز کنایه از دیو باشد سایه
زده و سایه دار یعنی جن گرفته خسرو گوید ع مانند چو سایه زدگان بی قرار
سـ شده از دست چون شوریده کاران ه بمانده بیخبر چون سایه داران
سایه پرور یعنی بناز و آرام پرورده شده و گیاهی ست که از ان ناخورش
ثمنند سایه خزک بفتح خا و زای معجمه گیاهی ست که چون گوسپند و شتر
خورد آب آرد سائس بوزن رئیس انکه تیمار اسپان کند سلمان گوید
مصرع ای رئیس مرکبان سائس نجم رواق ه سابش یعنی سائیدگی
سا سابنده و اراز سائیدن الاستعارات ساده دل یعنی
خفیف عقل و بی نفاق سازور یعنی ساخته سایه افکندن توجه نمودن
و ظاهر شدن سایه پرستی یعنی فسق و فجور سالار بیت الحرام یعنی
حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم سالکان عرش یعنی ملایکه سائس نجم رواق
یعنی مریخ سایبان سیابی یعنی ابر سایه خوش درخت نارون سایه بان
معروف و در فرهنگ بمعنی آفتاب گیر آورده سایه برگ شامیانه
الکسین مع الباء التازی سبار و سبارک بفتح سین و ضم رای مهمله

کبوتر قطران گوید سـ سبار و گرچه اوج چرخ گیرد ه کجا گردد رها از مخلب باز
سباغ بالکسر نا نخورش صباغ بصاد معرب آن و ظاهرا همان صباغ عربی را
بسین خوانده اند از روی سهو سباده بالضم سنگی که از ان افسان سازند
مخفف سنباده سبد چین بقایای میوه که بر درخت مانده باشد فرخی
گوید سـ حسود شاه را در باغ امید ه نماندست از ثمر غیر از سبد چین
سبز معروف و بر بنگ نیز اطلاق کنند عبید لویکی گوید و در مجث شراب
و بنگ سـ در وصف لعل و سبز موجب عبید کرد ه رخسار جامه تو همه
زرد چون زرنگ ه سبز در سبز و سبز اندر سبز و سبزه در سبزه نام لحنی
از سی لحن باربد خسرو گوید ع بسبز اندر سبز میخواند نوای خویش را
سبزه بهار نام نوائی ست از موسیقی منوچهری گوید سـ بر سبزه بهار
لسینی و مطربت ه بر سبزه بهار زند سبزه بهار ه و سبز بهار بحذف ها
نیز آمده مسعود گوید سـ چو باده بوی بر دست می بیا وردی ه نوای باربد
و گنج گاو سبز بهار ه سبز مال نوعیست از انگور که سبز بالی نیز گویند سبزک
مصغر سبز و مرغ عقعق که زاغ دشتی نیز گویند و بعضی مراجی نیز آمده مولوی
گوید سـ ز اندیشه و خیال فرو روب سینه را ه سبزک منه ز دست و نظر کن

بسبزه زار ه سبکبار یعنی بی وقار و شتاب زده سبلت بکسرتین و
سکون لام سریشم که از چرم خام پزند و کمنگران بکار برند سبل بضم سین
و فتح با زیر های شتر مرادف سول سبوره بفتح سین و ضم بای موحده و خنز
و مخنث مرادف سابوره مرقوم سبوس نخاله آرد و سبوس آرد ریزه
چوب که وقت بریدن چوب از دم اره ریزد و چیزی سفید که در سر آدمی
از خشکی پیدا شود مانند نخاله آرد و کرم گندم خوار و در موید بدین معنی بضم
گفته لیکن مشهور شینه ست بهر دو و شین معجمه سبوس همان سبوس
مرقوم یعنی اسبغول الاستعارات سبز آخور آسمان سبز باغ یعنی
بهشت سبز پا یعنی شوم قدم خسرو گوید سـ سر خسرو ز سبزی بر سما
باد ه غبار سبز پایان زو جدا باد ه سبز پوش و سبز پوشان فلک
یعنی ملایکه و حضرت خضر و رجال الغیب و زهاد سبز پوشان بهشت یعنی
حوران و غلمان سبز تشت و سبز خوان و سبز کارگاه و سبز گونک
یعنی آسمان سبز زاغ دنیا و آسمان سبک پا تیزرو و گریزپا سبک خیز
زود خیز سبکدستی شتاب و جلدی در کارها که بدست کنند سبک رو یعنی
سبک و شتاب رو سبکسار یعنی بیوقر و شتاب کار سبکسران یعنی

وزن ما بجان سبلت سست کردن یعنی عجز و زبونی کردن خسرو
گوید سـ بجام رومان سبلت مکن سست ه شراب لعل تو خونابه است
سبو شکستن یعنی نومید شدن سبز طاق و سبز طاوس
یعنی سبز فلک سبکروح یعنی ظریف و بی کبر سبک عنان یعنی شتاب رو
و حمله کننده در جنگ السین مع الباء الفارسی سپاناخ و سپاناج و سپانج
همان اسپاناخ مرقوم که تره ایست معروف سپار بالضم آهن گاو که زمین بدان
شکاف کنند ناصر خسرو گوید سـ ای آدمی بصورت جسم و بدل ستور ه
بر کردن تو یوغ منت و سپار هم ه و موضعی که در ان انگور افشارند و عین
و فائی گوید ظرفی که در ان انگور از جای بجای برند و بیای فارسی بمعنی آلات
خانه و بیای تازی بمعنیها مذکور گفته و در فرهنگ بالضم بمعنی اول و بالکسر بمعنی
چرخی که بدان شیره انگور بگیرند و بمعنی اسباب خانه آورده فرخی گوید سـ
پرست ساغر لاله ز باده صهبا ه ندیده رنج قرابه نخورده زخم سپار ه و بمعنی
سپردن و پایمال کردن معروفست سپاه و سپه و سپاهان
در لغت اسپاه گذشت سپاس و سپاسه بالضم شکر و لطف باشد
و در فرهنگ بمعنی قبول نیز آورده چنانچه گویند سپاس دارم یعنی قبول دارم

اما بجمیع معانی بکسر سین گفته چنانکه مشهور است **سپناک** بکسر سین وسکون با و نای قرشت سپید اب باشد منصور شیرازی گوید ب

زعکس خون عدو و بیاض دولت او ٭ بر وی شفق و صبح سرخی و سپناک ٭

و سپیناک بوزن پری زاد گویند **سپیده** همان اسپیده مرقوم بهر

معنی یعنی سپیده دم و سپیداب و سپیدی چشم **سپیدناک** گیاهی است

که میوه آن سرخ باشد و بخوشه انگور شباهت دارد و پوست را بآن دباغت

کنند و بعربی کرة البیضا خوانند **سپیدبرگ** و **سپیدمرد** نوعی است که آنرا

سفیدمرد گویند چه برگش سپید باشد بخلاف سرخ مرد **سپید** بالکسر

معروف و نام قلعه است فردوسی گوید ب دژی بد که نام آن دژ سپید ٭

که ایرانیان را بدو بد امید ٭ و در تحفه گوید ساز است شکل نای و نام کوهی است

سپیدرود رودیست معروف در اصفهان **سپیدپر** بفتح بای دوم یعنی پشه

سپیدخار گیاهی است که در کوهها و مرغزارها روید و در عربی شوکة البیضا

خوانند **سپیدار** درختی است معروف و در اصل سپیددار بوده زیراکه پوستش

سپید است **سپر** بالکسر و فتح بای معروف و امر برفتن و پایمال کردن و

رونده و پایمال کننده و مشهور بفتح سین است مرادف سپار اسدی گوید

بی نابود

ب هی تا بود راه نیکی سپر ٭ که نیکی بود مرد بی را سپر ٭ و بر این قیاس

سپردن و سپرد و سپرده و نیز سپر و بمعنی تحمل و فروتنی و تسلیم آمده

سپرم و **سپرغم** همان اسپرغم یعنی ریحان **سپرسیاه** یعنی آفتاب نجیب الدین

گوید ب چو لعبتان محرم تتق بر اندازند ٭ سپر سیاه کند آرزوی لالائی ٭

سپرک همان اسپرک و در فرهنگ بسکون با آورده و بفتح با بمعنی

جوششی که بر روی کودکان پیدا شود **سپرکاو** سپری که از چرم گاومیش

سازند برای گرفتن حصار **سپرغ** بفتح سین و با و کسر غا نام طوطی

غماره گوید ب باباه سمرقندکن آیین سپرغی ٭ رامشگر خوب آور با نغمه

چون قند ٭ **سپرکی** بفتحتین و کسر کاف فارسی یا سختی و ربح و در فرهنگ

بکسر سین و فتح با و سکون زای تازی آورده حنظله بادغیس گوید ب

کی سپرگی کشیدی زرقیب ٭ گر نبدی یار مهربان با من ٭ و بعضی سپرگی خوانده

اند بفتح سین و را و سکون با و در نسخه میرزا سپرزکی بفتح سین و سکون با

و فتح زای معجمه و بر تصحیف خوانده اند **سپروش** بفتحتین و سکون را و لام

مضموم و واو مجهول خانه پادشاهان خسروانی گوید ب یقین که خلق باید

محنت کوس ٭ کسی که کرد وی کرد سپروس ٭ **سپریغ** بفتح سین و سکون با

و کسر را و یای مجهول خوشه انگور پر دانه فخری گوید ب شستم همچو تاک

پشت دوتا ٭ از پی چند خوشه سپریغ ٭ و در تحفه خوشه انگوری که دانهاش

درست نشده باشد و این بیت مولوی موید اوست ب دریغ روز جوانی

هزار بار دریغ ٭ که شادمانی من راست بود چون سپریغ ٭ **سپریش** همان

اسپریش یعنی میدان و در فرهنگ بسکون با آورده **سپرنگ** همان

اسفرنگ و آن شهریست مولد سیف اسفرنگ **سپست** بکسرتین همان

اسپست که بترکی یونجه و بر بخشه گویند و بفتح سین پلید و بدبو مختاری گوید

مصرع سپست بوی چو قیر و سیاه چرده چو قار ٭ لیکن در فرهنگ بفتحتین

آورده **سپار** و **سفار** بالکسر و لام که بعربی سمار گویند **سپس**

یعنی پس از این **سپکار** بکسرتین و کاف تازی میان سر و کله کوه و بعضی

بفتح سین و بای تازی گفته **سپند** و **سپندان** همان اسپند و اسپندان

و نیز نام کوهی است فردوسی گوید ع بزوتا زبان تا بکوه سپند ٭ **سپندارمذ**

همان اسفندارمذ بهر معنی و بمعنی زمین نیز آمده زراتشت بهرام گوید

قیامت و ظهور کیمیا گوید ب سپندارمذ برکشاید دهان ٭ برون افکند گنجهای

نهان ٭ **سپندار** یعنی سپندارمذ و بمعنی شمع نیز آمده **سپندور** بفتحتین و سکون نون

وضم دال

وضم دال با دریه خیمه ابوالمعالی رازی خطاب کرده میگوید ب ای سپندور

خیمه گردون ٭ وی سپندار خانه اسرار ٭ **سپنج** بکسر سین و فتح با و سکون

نون کلبه دشتبانان و فالیزبانان و منزل عاریتی و بمعنی عاریت نیز آمده فردوسی

گوید ب گر امشب درین خانه باشم سپنج ٭ نباشد کسی را ز من هیچ رنج ٭

و سرای سپنج دعالم سپنجی یعنی عاریتی **سپنجاب** بکسر سین فتح با و سکون

نون و لام ولایتی است که کاموس کشانی حاکم آن ولایت بود و بیاری

افراسیاب آمد و رستم او را کشت و ظاهرا اسپیجاب بیا باشد مخفف

اسپیجاب که در باب الف گذشت **سپوختن** و **سپوزیدن** بکسر سین

چیزی را بجای خلانیدن و فرو بردن چیزی را از چیزی برآوردن و این لغت

از اضداد است و برین قیاس سپوخت و سپوز و سپوخته **سپوزکار**

یعنی کارها را پس اندازد و تاخیر کند ابوشکور گوید ب هر که باشد سپوزکار

بدهر ٭ نوشش باکام او بود چون زهر ٭ و این لفظ مرکب است از سپوز و کار

سپهر معروف و بمعنی لشکر نیز گفته اند و این عربی است **سپهدار** یعنی کره آتش

سپهبد و **سپهبدان** در لغت اسپهبد گذشت **سپیل** و **سپیک**

بکسرتین و سکون یای حطی آواز بلند و باریک و بعربی صفیر گویند و در تحفه

زدن سر انگشت ابهام بر وسطی در حالت سرود و طرب **سپیچ** بضم سین
و کسر با و یای معروف و جیم تازی آنچه بر روی سرکه و شراب بسته شود
مانند فقاع و زبد آنجوال گوید ؎ آتش بجوشانه کلابت ؛ تا آنکس که سپیچ شراب است
و در موید بمعنی شراب کهنه **سپهرم** بکسرتین و فتح را خویش افراسیاب
که در جنگ دوازده رخ بدست بیژن گودرز کشته شد فردوسی گوید
مصرع سپهرم ز خویشان افراسیاب ؛ از استعارات **سپر افکندن**
و سپر انداختن عاجز شدن و زبونی کردن **سپر بر آب افکندن** در ترک
ننگ و عار کردن و جا گذاشتن **سپر سنگرفی** یعنی آفتاب و آنرا سیماب
آتشین نیز گویند **سپید بالا** یعنی صبح کاذب **سپید پا** یعنی مبارک قدم
سپید بخت یعنی صبح صادق **سپید دست** یعنی حضرت موسی علیه السلام
سپید شدن و **سفید شدن** یعنی ظاهر شدن و آشکار گشتن ابن یمین گوید
؎ سپید شد همه کس را که حال ابن یمین ؛ ز دست جور تو مانند خال زشت
سیاه ؛ **سپیدکار** یعنی نیکوکار **سپید نامه** یعنی صالح و رستگار **التبین مع التا**
ستا بالفتح والضم همان استا یعنی کتاب زردشت فردوسی گوید ؎
بزند و ستا اندرون زردهشت ؛ که بنود بر گونه نرم و درشت ؛ و بالکسر

ستایش کننده و امر بستایش ناصرخسرو گوید ؎ بر حمد و ستا مباش
فتنه ؛ بر سخنه ستان سخن بشاهین ؛ و معنی دیگر در لغت سه تا بیاید **ستاغ**
و ستاک بالکسر شاخ نازک و تازه که از شاخ دیگر بجهد و بمعنی مطلق شاخ
نیز آمده سیف گوید ؎ بشاخ درختانش نقش معین ؛ بهوای گلستانش
حسن مصور ؛ و ارزقی گوید ؎ بار دیگر بر ستاک گلبن بی برگ و بار ؛
از قضا زرین براورد ابر مروارید بار ؛ **ستاوند** بضم سین و فتح واو صفه
و بعضی گفته اند صفه که سقف آن بیک ستون افراشته باشند مخفف ستون
اوندست یعنی آوند یک ستون است یا آنکه نسبت بیکستون دارد و در فرهنگ
بمعنی بالاخانه که پیش آن کشاده باشد چون ایوان فردوسی گوید ؎
ستاوند ایوان کیخسروی ؛ نگاریده چون خانه مانوی ؛ **ستاد** مخفف استاد
و مخفف ستاند نیز آمده و برین قیاس ستادن و ستد و ستاده شاه داعی
گوید ع سلطان زبنده نو بنار و ستاد باج ؛ لیکن ستاند نیز توان خواند
ستان مخفف آستان و ستاننده و امر بستاندن و جای انبوهی چیزها
چون هندوستان و خارستان و به پشت بازافتاده انوری گوید ؎
شیر گردون چو عکس شیر در آب ؛ پیش شیر علم ستان باشد ؛

ستانه مخفف آستانه **ستایش** معروف **ستایشگاه** یعنی گریزگاه شعر
بجانب مدح **ستاوه** بالکسر و بالفتح واو مکر و حیله شاعر گوید مصرع انکزو از برای
تو هر دم ستاوه ؛ **ستاره** بکسر معروف و بحذف ها نیز آمده فرخی گوید ؎
ستاره صنوبر شبی خواندم او را ؛ برخسار و بالای زیبا و در خور ؛ و در بن
تاملست چه ستاره نیز توان خواند و بمعنی قبه که بجهت دفع مگس و پشه نصب
کنند و در هند متعارف است و بمعنی مطلق پرده عربی است نه فارسی و بمعنی
مسطر جدول سطاره است لغت عربی است و بمعنی بازی نرد و ساز طنبور
و در لغت ستاره فواید آید **ستاغ** بالکسر عقیم و نازاینده ابن یمین گوید
؎ بودم امیدی که روزی این شب یلدای من ؛ دولتی زاید خود او هم شد
به بخت من ستاغ ؛ و بمعنی کره اسپ زین ناکرده و در نسخه میرزا بمعنی اسپ
شیرخواره و اسپ مطلق و شتر بسیار شیر نیز آمده و در رسای نازاینده
و شمس فخری گوید بمعنی اسپ بی زین آورده و گفته ؎ هنگام بخشش از کرم
بید ریغ خویش ؛ زر بدره جامه رزمه و کله دهد ستاغ ؛ لیکن ازین بیت منصور
شیرازی مطلق اسپ ظاهر میشود ؎ خجسته شاه سواری که با نبات و بلال ؛
ز روی مرتبه اسپش گشته نعل و یخ ستاغ ؛ **ستام** بالکسر همان استام

یعنی ساخت مرکب **ستبرانی** یعنی کلفتی و ستبری چیزی **ستخیز** همان
استخیز مرقوم **ستخیز** مخفف رستخیز مرقوم یعنی قیامت **ستخوان** بضمتین
مخفف استخوان **ستر** بفتحتین مخفف استر **سترون** مخفف استرون
یعنی نازاینده باشد نور بهار گوید ؎ نه انثی نه خنثی نه ماده نه نر ؛ زبون
همچو استرون چون ستر ؛ **سترنگ** بفتحتین مخفف استرنگ یعنی
مردم گیا **ستزک** بضمتین لجوج و ستیزه کار و تند و درشت **ستم** همان
استم مرقوم **ستنبه** همان استنبه مرقوم **ستنج** بضمتین و سکون نون
و جیم تازی در آخر ذخیره که دزدان غلتکها نصب کنند و بر گردن
گاو بندند و بالای غله در روبده گردانند تا غله از کاه جدا شود و مثالش
در لغت زنبیل گذشت **ستوار** همان استوار **ستوه** و **ستغ** بضمتین همان
استوه **ستیه** و **سته** بکسرتین همان استه یعنی ستیز و برین قیاس
ستیهیدن و سته و بمعنی انگور و بمعنی جز شانه نشین معجمه است چنانکه بیاید
ستو بکسر سین و فتح بار ز و کش که بعربی سفوفه گویند و سازی که سه تار
داشته باشد و هر چیز که سه تا باشد مولوی گوید ع زخمه چنگ آمد میزان
ستوی ما را ؛ **ستودان** بالضم همان استودان یعنی گورخانه گبران **ستوده**

بالکسر یعنی مدح کرده شده ستونه بالکسر ونای مضموم حمله نمودن و انداز
ژدن شاهین و مانند آن بجانب شکار خسرو گوید بیت دربای دیده را
کر بسوز و غمت ازان ** تا سقف آسمان برسد بر ستونه ** ستیز و ستیزه
همان استیزه یعنی جنگ ستیهنده بوزن ومعنی ستیزنده ستیر بالکسر
همان استیر که بعربی استار گویند یعنی دو ونیم که چهل و یک من باشد ستیغ
بفتح سین و کسر تا چیزی راست که مانند تیز و نیزه و ستون باشد سوزنی
گوید بیت واشتم در میانهٔ شعرا ** سرخ روی و ستیغ کردن خویش **
ستیغ بوزن و معنی ستیغ ابو شکور گوید بیت بدانکه گرد و جهان گرد
میغ ** سر نوک رمح تو گردد ستیغ ** لیکن از بیت منوچهری فله کوه ظاهر میشود
بیت تو گفتی کر ستیغ کوه سیلی ** فرو آرد همی احجار صد من ** ستی بفتح
سین و کسر تا آهن باشد ابو شکور گوید بیت زمین چون ستی بی و آب
رود ** بگردد فراز و باید فرود ** الاستعارات ستاره شمردن
یعنی بیدار بودن ستاره شمر و ستاره شناس یعنی منجم ستاره قلندران
یعنی آفتاب السین مع الجیم التازی سجاه بفتح سین و جیم تازی
و های هوز قرین و شبیه فرخی گوید در صفت بالاپسند فیل سلطان محمود

ابلهی

بیت چو بالاپسند پسندیده گو را ** نیاید ز بالای گردون سجاه ** سجد
بفتحتین سرمای سخت سجیدن سخت شدن سرما سجانیدن سرد
کردن و همچنین سجائیدن بهمزه سج بالفتح رخسار قاضی نظام گوید بیت
چون برفتم سوی کعبه بهر حج ** سج بسنگ سو و اسود م زرد و سیج ** سجلاب بکسر
سین و جیم با یمن و در قاموس سجلاط بلطای حطی آورده و ظاهرا که معرب
کرده اند با بنای قرشت غلط خوانده سجاکند بفتحتین و کاف مفتوح
ململ و سلح السین مع الجیم الفارسی سجک بفتح سین و ضم جیم فوا ق
و بشین معجمه نیز گفته اند و در فرهنگ بجیم تازی شیر و دوغ بهم آمیخته
کشبت ریزه کرده در ان کنند و بعربی شیراز گویند السین
مع الخاء سخاخ بالفتح زمین گرم لیکن عربی است و صاحب قاموس آورده
نجم الدین دایه گوید بیت نیز غمزه چو کند داو نشست ** تا پر اندر سخاخ سینه
من ** سخ بالضم خوب و خوش خسرو گوید بیت از جبینه و زشبلی و مروف
باد کار است ذات فرخ او ** سخ ایشان کر اینچنین بودند ورنبود
اینچنین سخ او ** سخت معروف و بمعنی وزن کردن نیز آمده نظامی گوید
بیت سریر و سراپرده و تاج و تخت ** نه چندانکه آنرا توانند سخت **

و بضم سین نیز آمده سنائی گوید بیت دیک دانش اگر نخواهی پخت **
هیزم جهل اگر نخواهی سخت ** سخت کند سخت را کلید خزانه و بمعنی بسیار
نیز آمده سخته بالضم سنجیده و وزن کرده و بفتح سین بمعنی سخت
نیز آمده مولوی گوید مصرع بکش کمان قضا زانکه سخت سخته کمانی ** سختن
بالضم و الفتح سنجیدن و در تحفه بمعنی نرم گفتن نیز آمده سخن بضم سین و فتح
و بضم بر دو را اشعار آمده و سخون نیز آمده سختو بضم سین و تای قرشت
چرب روده که درون آن پر از برنج و ادویه کرده بر شتر باشند سختو
بمعنی چیز کهنه لشین معجمه است چنانکه بیاید الاستعارات سخت بازو یعنی توانا
سخن زاد و سخن سنج یعنی شاعر و سخن فهم سخن ناق یعنی ثابت قدم
خسرو گوید مصرع فراخان باقد شده سخن ساق ** سخت لگام یعنی
سرکش سخن درین بست یعنی هیچ گفت و گو و وقت و شک درین نیست
یعنی اعتراض درین نیست بیت بی سخن چون سخن اندر سخن افتد باشد **
سخن اندر سخنان آرائی من بست ** السین مع الدال سدار بفتح سین
و دال و رای مهمله مرغی است که در پنجاب می باشد و ظاهرا لفظ هندی است
سدکیس و سدکیس بفتح سین و کسر کاف قوس قزح فرخی گوید

ازان

بیت بهر سالی مثال و رکهش راه ** فلک بناید از تمثال سدکیس **
و مثال دیگر در لغت درونه گذشت سدگاه بوزن و معنی درگاه صفی گوید
بیت سدگاه تو سدراه ز سدکیس بلند است ** بل سده هات از سدره
و از سد سکندر ** سدپایه یعنی کرم هزارپایه سدانه قریه ایست از بلخ
که از زمان منوچهر تا زمان استیلای اسلام از موقفات نوبهار بلخ بوده
و دو بیت آن متعلق بهر کس که بوداو را برنگ میکفتند و شرح آن در لغت
برنگ گذشت سده بفتحتین دهم روز از بهمن ماه که جشن مغان است
سندق بفتح سین و ذال معجمه معرب آن و در وجه تسمیه او گفته اند یکی آنکه
از آن روز تا آن روز پنجاه روز و پنجاه شب میماند دوم آنکه در آن روز فرزندان
آدم بصد رسیده بود و در قدیم صد السین می نوشتند و نام درختی است
که در دار المرز و ما وراء النهر از جاهای بیشتر باشند و ته آن بدشواری در تل
چهار کس گنجد و برگهاش بغایت انبوه باشند و قریب دویست سوار در سایه
آن آرام گیرند و چیزی بر آن درخت پیدا شود مانند خریطه که از پشه باشد
و لهذا آن درخت را ساز چکدار و ساز شکدار و اغال پشه و بتازی شجر البق
گویند و نام دهی است از سپاهان نزاری گوید بیت چار لغت در سده دارم

مجد الله معا ؛ کبک شوم و باد سخت و آب شور و نان جو ؛ ام الاستعاره
سدره نشینان یعنی ملایکه مقرب السین مع الراء سر بالفتح
معروف چیزی و جانب چیزی و سردار و بزرگ قوم جمع چهار معنی اول
سرها و جمع پنجم سران و بمعنی میل و خواهش خسرو گوید ع نگم زعشق
توبه که سر گناه دارم ؛ و بالفتح با افزار که در خراسان از ریسمان سیاه
بافند و شرابی که از برنج سازند رودکی گوید بیت مدخلان را رکاب
زر اگین ؛ پای آزادگان نیابد سر ؛ و لبیبی گوید بیت لعنت بخوردم بکرم
در و گرفتم شکم ؛ سر بکشیدم دودم مست شدم ناگهان ؛ و در فرهنگ
بمعنی جوششی که بر اعضای بهم شود و نوعی از رقص سرابلی بالفتح و کسر با
موحده بزی و مخنث خاقانی گوید بیت از مشتی سما علا ایام ؛ وزین جو نی
سرائیلی برزن ؛ چنانکه در فرهنگ آورده ظاهرا سرائیلی است مخفف
اسرائیلی بمعنی یهودی و سماعیلی موید آنست و بیار موحده بمعنی هنر بنظر
نیامده سراکوفت سرزنش و طعنه سرارو رگیست که فصد آن ارامش سر
و درد چشم را مفید بود و بیونانی قیفال گویند سراغج و سراغوج و
سراغوش و سراگوش کیسه درازکه بریک سر آن کلاهی وضع کنند

ورنان آن کلاه را بر سر نهند و گیسو را دران کیسه اندازند و بجواهر و طلا
مرصع کنند نظامی گوید بیت سراغوجی بر آموده بگوهر ؛ برسم مهتران
افکنده بر سر ؛ بنان از سر سراغ باز کردند ؛ سرائیدن نغمه کردن
و سرود گفتن سرایان یعنی سراینده و نغمه کننده سرای خانه و
سراینده و امر بسرود کردن سراکش نغمه پردازی و گویندگی سرنگون
سرنگون نام خسرو گوید بیت سر بفلک برکشید بخردی ؛ مردمی و سروری
سرنگون شد ؛ سراسیمه یعنی آشفته سرانگبین نوعی است از آش آرد
سرانداز مندیلی که بالای سر اندازند خواجو گوید بیت وز نغمش بر سر
گردون تکر ؛ معقوسیم و سرانداز ؛ و نیز بر سر افکنده خسرو گوید بیت
چو سلطان سرانداز باشد زمی ؛ فتد بجز از سرش تاج کی ؛ و له
ازان ره که گفت سرانداز گشت ؛ دمی چون توان رفتن و باز گشت ؛
و بمعنی چالاک و بی باک نیز آمده سعدی گوید بیت سرانداز در عاشقی
صادق است ؛ که بد زهره بر خویشتن عاشق است ؛ و نام یکی از اصول مقامات
موسیقی و در فرهنگ کسی که از روی نخوت و ناز خرامد و سر بر جانب افشاند
و بیت دوم خسرو شاهد آورده و در آن تامل است سرانجام یعنی این کار را

سرانجام نمودند یعنی بآخر رسانیدند نه آنکه سرانجام بمعنی سامان آمده
سرآهنگ پیشرو لشکر و تار کشنده که بر سر سازها کنند و بم نیز گویند
اخسیکتی گوید بیت عدوت گر نبود کو مباش کان بدرک ؛ بریشمی است
برین ارغنون سرآهنگی ؛ و بمعنی عسس و بمعنی تاری و خوانندگی نیز آمده
شفیع گوید بیت نشست و در زمان بگرفت در عشاق آهنگی ؛ که ساز
زهره را بشکست در حیرت سرآهنگش ؛ سراچه بالکسر و جیم تازی یکی است
از دهیهای قم و مرض اسپ و اشتر که بدنام نیز گویند سراچه بالفتح و جیم فارسی
سرای و سراچه بامضافه یا نیز آمده منوچهری گوید بیت بابل کنی سراچه
مطربان خویش ؛ خلخ کنی وثاق غلامان میگسار ؛ و نیز سراپرده خرد از
کرباس که گرد خیمه برپا کنند سربها دیت باشد سرباک بیای موحده
حاکم ضابط باسیاست ابو الفرج گوید بیت دین حق را چو تو یک سرور ؛
ملک شه را نه چو تو یک سرباس ؛ سربار و سرباری و سروار
و سرپوار ؛ بار اندک که بر یک بار گذارند و بعربی علاوه گویند سرباران
دستار فخری گوید بیت من آن نیم که دهم آبروی خود بر باد ؛ برای درهم
و دینار و طاق و سرباران ؛ و کلاه زره که روز جنگ پوشند و بعضی گفته اند

و در نسخه حلیمی آورده که کلاهیست که زیر مغفر برای نرمی پوشند شاعر
گوید بیت نه زآهن درع بالیستی نه جوشن ؛ نه سر بالش بالیستی نه مغفر ؛
و بخاطر میرسد که بیای موحده باشد یعنی بالینه سرپنجه معروف و
قوی دست و مردم آزار سعدی گوید بیت یکی پادشه زاده در گنجه بود ؛
که دور از تو ناپاک سرپنجه بود ؛ سرپاس بیای فارسی گرز باشد فردوسی
گوید بیت دل سرکشان پر ز وسواس بود ؛ بهر گوشه بر بانگ سرپاس
بود ؛ و سردار پاسبان ابن یمین گوید بیت بجز خیال کسی شب روی
نخواهد بود ؛ دران دیار که سرپاس پاس تو عسس است ؛ سرپوشه سرپوش
چون چادر و طبق پوش و غیرها سربسته پوشیده و مشکلی که حل نتوان
کرد سرجوش شوربای که جوشش از دیگ بردارند نظامی گوید بیت
ز هر چیزی که طعم نوش دارد ؛ حلاوت بیشتر سرجوش دارد ؛ سرچکاد
بجیم فارسی تارک چه چکاد بالای سر را گویند عمید لویکی گوید بیت دیغ بود
سر چکاد او چون طاس ؛ دیو رازو بود همیشه هراس ؛ و در این
مثال تامل است چه سر بلفظ دیغ مربوط است نه بچکاد و سرخاب گلگونه که زنان
بر روی مالند و کوهیست معروف در تبریز و پرنده ایست تیز رو که تمام شب

از جفت جدا باشند و یکدیگر را نبینند اما آواز کنند و بر سمت آواز روند
و تمام شب بیدار باشند و گویند چون از جفت جدا شوند جفت دیگر نکنند
و اگر یکی جفت خود را در آتش بیند او نیز در آتش رود و مانورک نیز گویند
و بهندی چکوا چکوی گویند و رودی است در نواحی کابل که بر زمین سرخ
جاریست و آبش ازین جهت سرخی دارد و شراب سرخ سلمان گوید
ب زآب سرخ می افتاده است زال خرد ٭ چه جای زال که رستم بیفتد
از سرخاب ٭ و نام یکی از ملوک که از نسل بهرام گور بود و در تحفه گوید
پهلوانی است که او را سرخه نیز گویند و در فرهنگ گوید نام پهلوانی است
از سپاه پرویز بن یزدگرد فردوسی گوید ب یکی پارسی بود و بس
یادگار ٭ که سرخاب خواندی ورا شهریار ٭ سرخه بالضم نوعی است از
کبوتر بسرخی مایل و نام پسر افراسیاب و دهی است از سمنان که سرخه
سمنان گویند و دهی است از سبزوار که سرخه سبزوار گویند سرخچه
و سرخجه حصبه که کودکان را بر آید و سرخیزه نیز گویند و سرخنچه سرخاره
سوزن زرین که زنان جهت زینت بر سر نهند و در نسخه میرزا چیزی بخیه
مانند که بدان سر خارند کمال گوید ب دختران خاطرم را در نمات کاه وحش

ان

جز زنخ انگشت من بر فرق سر سر خاره نیست ٭ سرخ بت و سرخ بد
بتی است که از سنگ سرخ بر کوه بامیان و از غرایب روزگار است
و بیان آن در فرهنگ بت گذشت سرخوش یعنی سرگرم از کیفیت شراب
و جز آن سرخوان یعنی خواننده که ابتدا بخواندن کند و سرخوانی
ابتدا خواندن که سرسری سهل و زبون سرده میوه که بعد از
میوه پیش رس باشد سروه بوزن فربه سانی و سر حلقه میخواران
نزاری گوید مصرع چو در داد سرده شراب گران ٭ مولوی گوید ع
آن سرده مخمور بکار آمد ٭ و کمال گوید ب سرده بزم شراب است
امروز ٭ انکه دی بود امام اصحاب ٭ و قدحی که بدان شراب خورند
سیف گوید ب ز جمازیار عشق از دل توبتنگ نگردد ٭ ز شراب
راح ریحان دو سرده گران کش ٭ سر در گلیم بازیست و آن چنان باشد
که یکی سر در کنار دیگری نهد و دیگران جا بجا بدل کنند و هر یکی در گوشه
رفته سر در جامها پنهان کنند بعد از آن که آن طفل سر در کنار نهاده
برخیزد و هر کدام را که گوید که بست پس هر کرا نام درست برد او را بجای خود
برده سر در کنار گیرد و اگر درست نام نبرد او را برد و پش گیرد و بر جای

که مغزر کرده باشد سوار کرده ببرد سرز بالفتح و سکون را و زای معجمه در
آخر مار کلکار سرزیره گیاهی است خوشبو سرزده سرزنش کرده شده و ناگاه
و بی رخصت در آمده و گردن زده سرشت خلقت و طبیعت و طینت
و نیز بمعنی گرد و آمیخت و برین قیاس سرشتن و سرشته سرشاخ چوبی که
بآن بام خانه پوشند و سرش بیرون کنند منصور شیرازی گوید ب بیام
چرخ و فاری تو پا اگر بنهد ٭ بی شکسته شود سقف چرخ را سرشاخ ٭ سرشف
بفتح اول و شین معجمه علف البت شبیه بخردل که روغن تلخ ازان کشند و گل آن زرد
شود و سرخ نیز باشد سرشکون بکسر سین و کاف فارسی موقوف
و فتح واو پرده عروس که آنرا کله نیز گویند و سرشکوان باضافه الف نیز آمده
سرشوی یعنی سر زاش و گلی که بدان سر شویند فخری گوید ب خاک بر
شاعری راکاشکی ٭ بودی سرشوی بانه باباف ٭ سرشک قطره عموما و
قطره اشک و باران خصوصا و خورده آتش که شراره گویند و درختی است
که گلهای سفید دارد بسرخی مایل و آزاد درخت نیز گویند فخری گوید ب
زانکه گر ره بدلش از فیضت ٭ لعل رستی بجای گل ز سرشک ٭ و گل آن درخت را
نیز گویند عنصری گوید ب رخ ز دیده نگاشته بسرشک ٭ وان سرشک ش

امل

برنگ تازه سرشک ٭ و در نسخه میرزا بمعنی درخت زرشک گفته سرعشر
دایره خرد که از طلا بر سر ده آیه نویسند سرغوغا کسی که باعث فتنه شود
و سر فتنه نیز گویند مولوی گوید ب زرشک دوست خون در دست ریزد ٭
بدین حد شنک و سرغوغا چرائی ٭ سرغین و سرغینه بالفتح سرنای
و بکسر نیز گفته اند فردوسی گوید ب بر آمد خروشیدن کرنای ٭ دم نای
سرغین و هندی درای ٭ و آسدی گوید مصرع زد شدی نزد گوش و سرغینه
نای ٭ سرغج بفتح سین و کسر غین کاسه چوبین درویش سقا گوید ب
بگیر جام می از دست سقا ٭ مخور بان خوب دوغ اشتر از سرغج ٭ سرف
بالضم سرفه باشد و در شرفنامه دردی گلو که از سرفه باشد اما ازین
بیت کسائی بمعنی سرفه کننده ظاهر میشود ب برمرا بزرگی افکند ای
دریغ ٭ بی گاه دود زد دم و بواره سرف سرف ٭ سرکا یعنی سرکه سرک
بالکسر سرخی و سفیدی که زنان بر روی مالند و سرکه را نیز گویند و بالضم
مرغی است که بفارسی سرخچه و بعربی حصبه گویند سرکنگبین و سکنگبین
یعنی سکنجبین که معرب آنست سرکوب و سرکوبه سرزنش و طعنه
و جای بلند که مشرف بر جای دیگر باشد انوری گوید مصرع نه از فراز توان کرد

حیلتی سرکوب سرکش و سرکب نام مطرب که مشهورست فرخی گوید
بیت شاعرانت چو رودکی و شهید ؛ مطربانت چو سرکش و سرکب ؛
و فردوسی گوید بیت ز رامشگران سرکش و باربد ؛ که هرگز نگشتیش
بازار بد ؛ سرگرا بفتح کاف فارسی و سرکه و سرگیش بکسر کاف
فارسی و یای مجهول نرمی است که سرگرداند و بعربی دوار گویند سرگین
گروانک حیل بود زیرا که از سرگین چیزی ندوزد میسازد سرکر بضم سین
و فتح کاف فارسی آنکه شراب از برنج سازند و دوم آنکه نقش از ریسمان
بافند چنانکه در لغت سرگذشت سنائی گوید مصرع سرکه برا سخن سرای
نشد ؛ سرگزین انتخاب کردن کسان حاکم از گله گاو و گوسفندان و اسب
سپید و ذو الفقار گوید بیت اندران میدان که دشمن را براند چون گله ؛
تیغ ما و از گله بد خواه خواهد سرگزین ؛ سرهانگ بفتح سین و کاف عربی آن
خوش آواز سرگیس قوس قزح مرادف سدکیس و ظاهرا یکی ازین دو لغت
تصحیف باشد سرگل بفتح سین و کاف فارسی چیزیست مانند گوی
که اطفال از ریسمان سازند برای بازی کردن سرلاد رده بالائین دیوار
چنانکه بن لاد رده پائین دیوار چه لاد بمعنی رده آمده سرهانگ بفتح سین

و بر دو میم بازیست که چشم اطفال را بندند و اطفال دیگر پنهان شوند بعد
ازان چشم او بگشایند تا دیگران را پیدا کند خاقانی گوید بیت سرهانگ
آرزوم بناز ؛ زابتدا سرهانگ عقلت نیازیدم چو طفل ؛ سرنگ بفتح سین
و بمعنی نوعی از سنبوسه گیاه و صاحب قاموس گوید نوعی از اسفناخ رومی
گویند و سرمق معرب آن و برای استقا نافع است اوزی گوید ع
بنفع طبع بیمار داده سرمق ؛ سرموزه کفشی که بالای موزه پوشند
جرموق معرب آن سرمه بالضم معروف و وی است از فارسی که ازان
جزد سرمق معرب آن و نوعی است از شراب که در ترکستان متعارف
است و از معول قمیز و یکی سرم بالفتح همان سرنگ و بکسر سین و فتح زا
دوال سفید که بر روی آنرا خراشیده باشند تا نرم شود و مخفف سیرم
بالکسر شاعر گوید بیت از بهر پای باز تو صیاد لامکان ؛ از پشت شیر لجه
خضرا کند سرم ؛ سرنش رز و آلو خشک و نای که در جشن سور نوازند
و در اصل سرنای است سرنامه یعنی عنوان آنچه بر نامه نویسند که بعلامت
محل رسانند سراب و سراندیل شهریست معروف که از بهشت
آدم بدانجا فرود آمد سریج بکسر تین همان اسریج مرقوم یعنی سفیدآب

و در قاموس بوزن سمند آورده و بمعنی طبق روئین که بر یکدیگر زنند سنج
است ؛ سریج چنانچه صاحب فرهنگ گفته سرند بکسر تین و سکون نون
آلتیست که کشتی گیر پای خود را بپای دیگری بند کند و او را بیندازد و بتازی
شغزبه خوانند بکسر سین و زای معجمه و بای موحده و سکون غین معجمه
و فتح بای مشدد و نیز ریسمانی که یکسر آنرا حلقه کنند و زیر خاک پنهان سازند
و سر دیگر شخصی بگیرد و در کمین نشیند تا جانوری دران پای نهد بعد ازان
بسوی خود کشد و او را بگیرد و در موید رسنی که در بازیها از پا آویزند و
بمعنی جامه خوک نیز آمده و سرید بوزن فرید نیز گفته اند و در تحفه سرید
عشق پیچه باشد لیکن در ساتی بکسر سین و فتح را آورده سرو بالفتح
درخت معروف و آن سه قسم است سرو ناز که شاخهایش مایل است و سرو
آزاد که شاخهایش راست رسته باشد و سرو سهی که دو شاخش راست
رسته باشند و نام پادشاه یمن که دختران پسران فریدون بود فردوسی
گوید بیت خردمند روشن دل و پاک تن ؛ بیامد بر شاه سرو یمن ؛ و
بمعنی شاخ حیوان و بعضی بفتح سین گفته اند سروستان جائی که سرو
بسیار باشد و لحنی از سی لحن باربد و وی است از فارس سروستاه

یعنی سروستان بمعنی لحن باربد ازرقی گوید بیت بنبید نوش کن از دست
سرو یکتا نوش ؛ بنوش بانگ سماع از نوای موسیقار ؛ سروسیاه صنوبر
ازرقی گوید بیت ز لاله برگی و هستی برنگ لاله سرخ ؛ ز شاخ سروی
و هستی بقد چو سرو سیاه ؛ سروسهی لحنی از سی لحن باربد سروش و
سروشه فرشته باشد عموما و فرشته که پیغام و مژده آرد خصوصا که هاتف
غیب نیز گویند و روز هفدهم از ماه فارسیان سرویه بفتح بر و شین
و کسر وا و قوس قزح خسروی گوید بیت چونکه سافیش داشت برکف دست
به سرویه گشت بام و سرا ؛ سروار همان سربار مرقوم سروال بضم
سین گیاهی است که بر سر آن خارها باشد و در جامه آویزد و بهندی ببرسدال
گویند سروا و سرواد بالفتح انوری گوید بیت چند دهی وعده دروغ
ای چند ؛ چند فروشی تو خیره برمن سروا ؛ و فرخی گوید بیت زهی بعدل تو
مرهون عدالت و بینی ؛ زهی بمدح تو مشحون رسایل سروا ؛ و سرواده بالفتح
قافیه شعر سرود گویندگی و خوانندگی سرونگ بفتح سین و را و نا شورش
و آشوب و همچنین سرمونک سروی شاخ حیوان مرادف سرو و
بمعنی سرین نیز آمده سرونگاه موضعی است که از آن شاخ روید که عبارت

از میان سر باشد نظامی گوید ـ سری کو سزاوار باشد بتاج ٭ سر بگاه
او سنگ باید نه عاج ٭ سر هنگ چاوش و شب گرد خاقانی گوید ـ حریف
خاص و اولی محمد کزپی جاهش ٭ سراهنگان کوبین سراهنگان درگاهش ٭
سره جید و بیغش و در موید بمعنی شقه حریر سپید نیز آمده سربن گاه
یعنی نشستن گاه و تخت و بعضی بیت شیخ نظامی چنین انده ع سربن گاه
او سنگ باید نه عاج ٭ بالمعنی سربن گاه سر عبارت از موی قفاست و
این تکلف است سریر نام قلعه ایست که درانجا تخت و جام کیخسرو بود
و بمعنی تخت عربی است سریری پادشاهی که در آن قلعه می بود و سکندر را
ملازمت کرد نظامی گوید ـ بیامد خرامان بتخت سریر ٭ که تا بیند آن تخت را
تخت گیر ٭ سریری خبر یافت کان تاجدار ٭ باین تخت گه کرد خواهد گذار ٭ سربرد
و سربرگ همان سدرک و آن خطی است که بر زمین کشند برای قمار بازی
سربش و سریشم چیزی که نجار و کاغذگر و صحاف و چرم که بدان چسپانند
و آن از ماهی و از پوست خام سازند سربچه بفتح سین و کسر رای و بای موحد
و فتح جیم فارسی صعوه باشد که نر ترک و نر اندک بیز گویند خسرو گوید
ـ بسان دراج از امتحان تو ابر کش ٭ سربچه وار کلو اندرامتحان بکش ٭

یعنی درخت

لیکن در تحفه بجای معجمه بمعنی مرغ سقا آمده سری از آهن بر سر اسب کشند تا از زخم
ایمن باشد اَلاِستِعارات سرای سپنج و سرای ششدر یعنی دنیا
سر از آب بیگانه شستن یعنی بدست آوردن ملک بیگانه خسرو گوید ـ
سر آنکه توان ز آب بیگانه شست ٭ که از خون خود دست شوید نخست ٭
سر از شیشه نهی چرب کردن یعنی فریب دادن سر اندر شدن یعنی پنهان
شدن از ترس و بعضی گفته اندسر در گریبان بردن از حیرت و فکر
سر آوردن یعنی آخر شدن و بنهایت رسیدن سرای نهفت یعنی
آخرت سر تیغ خاریدن یعنی کشتن سر برآوردن و سر بر تافتن و سر
بر کردن یعنی باغی شدن سر بر زانو نشستن گوزشدن و مراقبه کردن
و متامل و غمگین نشستن سر بر کردن یعنی از خواب برخاستن و بیدار شدن
سر بزرگ یعنی عظیم الشان و عالی مرتبه سر بگریبان بردن یعنی فکر کردن
سربها زری که اسیران و گرفتاران داده خود را خلاص سازند
سر پیچیدن یعنی سرکشی کردن سر جفت کردن یعنی سرکوبی کردن
سر خاریدن یعنی نگاهداشتن و لطف کردن و تسلی نمودن و حیله و مکر و بهانه
و اهمال کردن و تعلل نمودن سرمخار یعنی توقف مکن مولوی گوید ـ

عشرتی هست درین کوشه غنیمت دارید ٭ دولتی هست حریفان سر
دولت خارید ٭ و خسرو گوید ـ رو تنزه هشکن و رکنج یا بی خوش شو
با قضا تسلیم شو و زنیخ بارو سرمخار ٭ و فردوسی گوید ـ بدستان
بگوا نچه دیدی بکار ٭ بگویش که از آمدن سرمخار ٭ سرخ چشم یعنی جلاد
و خونریز سر خویش گرفتن یعنی بدر رفتن سر و بیان و سر و کوی
یعنی کسی که بسخنان راست گفتن مردم را آزار کند و نیز ناموزون سر
در کار کردن یعنی سر باد دادن سر در نشیب شرمنده و مخجل بودن
سر دستی کاری که زود و فی الحال کنند سررشته یعنی چاره کار و
تدبیر مطلب سر زلف یعنی ناز و تبختر سر سبز یعنی زنده و تازه عیش
و صاحب دولت و کامکار سرسری یعنی سخنی و کاری که بی تامل و اندیشه
گنند و بگویند سر سوزه یعنی مقعد سرشار لبالب سرسنگ بشور
یعنی اشک عمز دگان سرکش یعنی خداوند قدرت و قوت و نافرمان
و گردن کش سر کلاه نهادن یعنی برابری کردن و بکاف عجمی برگزیدن سر
کوچک یعنی بیقدر و بی یقین سرکده ساله یعنی کینه دیرینه سرگره زدن
یعنی رو درهم کشیدن و ترش رویی سرگران کسی که در قهر و غضب بود

گرا:

سرگرفته یعنی ملامت کننده نظامی گوید ـ ورآمد سر گرفته
سرگرفته ٭ عتاب سخت با من درگرفته ٭ سرمه گینی یعنی شب سرد خشت
یعنی غایت اعراض و دماغ خشکی بود و در محلی که بکسی سخن کنند باز روی
مهربانی نصیحتی گفته شود و او نشنود حافظ گوید ـ سر تسلیم من و خاک در
میکده ها ٭ مدعی گر نکند فهم سخن گو سر و خشت ٭ سرمه خاک بین سرمه
خسرو پرویز که هر که در چشم کشیدی یک گز عمق زمین بدیدی تا یکسال
سر ماهچه مزوری سر ماه که بخور دهند و ماهیانه و مشاهره نیز گویند
سر دشد یعنی خشک شد و ملول گشت سراپرده نیلگلی یعنی آسمان و
ابر سیاه سراچه گل یعنی بر تنش سرای حرب یعنی دار الحرب سرای جاوید
یعنی آخرت سرای جزا و سرای محمود یعنی بهشت سرای سرور یعنی
سفر انجانه ظهوری گوید ـ سپیده دم که شدم محرم سرای سرور ٭
سرای سرور یعنی میکده و دنیا و قمارخانه و دوزخ سر بر خط داشتن
یعنی اطاعت و فرمان برداری سرگران یعنی سخت و عتاب کردن و بدگوی
و طامن سر بر فلک یعنی بنات النعش الکتبین مع الثناء سزا باداش
نیکی و بدی و سزاوار یعنی لایق باداش و بمعنی لایق و در خور نیز آمده

وبرین قیاس سزد و سزید سزد بالفتح و سکون زای معجمه سپید خار که چادر
نیز گویند چنانکه گذشت السین مع السین سست مهار یعنی بیهوده گوی و بیهوده
گرد السین مع العین سعزی و سعتر بازیگری و بالکسر زنی که چو مینه بندد
و با زن دیگر مجامعت کند و معلوم نشد که سعتر درین لغت بچه معنی است چه سعتر
بمعنی نزه که در ردیف ن با نان خورند اینجا مناسب نیست خاقانی گوید بیت نفس را
بند از گلو کن که زنان سعتری ؛ فارغست آنکس که قوت او زنان سعتر است
اما از شعر خسرو ظاهر میشود زنی که با زنان دیگر مصاحبت کند یعنی طبق زند
و طبق زن نیز گویند بلکه آن فعل را گویند بیت آری جماع جمله مرغان جماع نیست
کون را بکون نهند و هی سعتری کنند ؛ السین مع الغین المعجمه سغ بالفتح نوع
عمارتست دراز و خمیده مانند طاق که بعربی آزج گویند و بعضی بمعنی پوشش
خانه گفته اند سغب بالضم و قیل بالفتح زلیفه و سغره سعدی گوید بیت تن خویش
سغبه و نان کنند ؛ ز دشمن تحمل زبونان کنند ؛ ظهیر گوید ع دلی که سغبه
این زال عشوه گر باشد سغد بالضم موضعیست از سمرقند که او را از جنات
اربعه دنیا شمرده اند و در قاموس گوید بالسین بلدی چند از سمرقند و بعضا و موضعی
است ازان و درین تامل است سغدو بوزن و معنی سغتو یعنی چرب روده

کردرون

که درون آن برنج و گوشت و ادویه گرم پر کرده برشته باشند سراج الدین
راجی گوید بیت لب باشد که از گوشت آگنده ام ؛ چو سغدو دل و سینه و روده ام
سغده بالفتح همان اسغده یعنی آباده سغر و سغزه بفتحتین همان اسغر
مرقوم که خارهای ابلق دارد سغرب بالفتح ساغری یعنی کفل اسب مولوی گوید
مصرع اینچنین سغزی ندارد کرگدن ؛ سغراق بالفتح کوزه لوله دار خواه چینی
خواه سفالین و کاسه را نیز گویند و این ترکیست مولوی گوید بیت در گلستان
عدم چون بیخود ایست ؛ مستی سغراق لطف ایزدیست ؛ سغر بفتحتین بانگ
طاوس و طبق و در فرهنگ بسکون آورده السین مع الفاء سفال
و سفاله معروف و بمعنی پوست پسته و بادام نیز آمده الوزی گوید مصرع
زلف هست تو نیز که حول سفال ؛ و نیز سفاله نوعی است از نیل که زبون تر باشد
سفتن سوراخ کردن و سفته یعنی سوراخ کنده و مروارید و مرجان و
امثال آن و بمعنی ترا و یدن نیز گفته اند سفت بالضم سوراخ کوچک عموما و
سوراخ سوزن خصوصا و بمعنی سوراخ کرد نیز آمده و بالکسر کتف باشد که کفت
نیز گویند و در فرهنگ بضم سین آورده و بهر دو روش در قافیه شعر
اکابر یافته شده و در نسخه وفائی بالضم بمعنی محکم آورده و گفته که الحال بکسر سین

مستعمل است فردوسی گوید بیت نگه کرد رستم بدان سرفراز ؛ بدان
چنگ سفت و رکاب دراز سفته بالضم سوراخ کرده و حلقه زرین که در گوش
کنند و نوعی از پیکان بغایت تیز که سوهان نموده باشند نظامی گوید ع
تیزی از جعبه سفته پیکان جست ؛ و مالی که بکسی دهند تا در شهر دیگر بآن شخص
بدهد و نوشته بدهد و نوشته از آنکس بگیرد که وجه آنرا بصاحب مال رساند
و در هندی هنڈوی گوید و بعد از آن تعمیم کرده اند در هر چیزی که از آن نفعی بکسی
برسد سفته موجب آن و نیز چیزهای خوب و تازه و سخن تازه اگر روی
تازه را نیز سفته گویند و تحفه و هدیه که بجائی فرستند و در فرهنگ بالکسر
هر چیز غلیظ و سطبر و محکم خصوصا جامه سطبر شاعر گوید مصرع اگر ز آهن و پولاد
سفته حصن کنی ؛ سفچ و سفج بالفتح خربزه خام نارس که کالک نیز گویند
فخری گوید ع که خورده است از فلان فالیز یک سفچ ؛ و شیخ عبد الله انصاری
گوید ع سر بی سجود سفچ است و کف بی جود کفچه و سفچه برای فارسی نیز آمده
سفرده بالکسر همان اسفرود یعنی مرغ سنگخوار الاستعارات سفته گوش
یعنی غلام که حلقه بگوش نیز گویند سفته خشک یعنی سفر بیغاید سفبه کاس
یعنی جوانمرد چنانچه سیاه کاسه یعنی بخیل سفر جل رنگ یعنی زرد السین

مع القاف

مع القاف سقات بضمتین و تشدید شین عناصر اربعه و در اصل اسطقسات
بوده اسطقس بزبان یونانی اصل را گویند و چون عناصر اصول موالید ثلاثه اند
بدین نام موسوم شد سنائی گوید مصرع اباد سقات غلام اند و پرستار
سقلات و سقرلات جامه صوف معروف که در فرهنگ بافند و در
قاموس گوید سقلاط بکسر سین و قاف جامه صوف که بر هودج زنان
اندازند نزاری گوید مصرع بکرد دامن کبر رمیکند سقلاب ؛ و معلوم شد
که فارسی است یا زبان دیگر است و بعضی گفته اند بجای قاف در فارسی غین
معجمه است سقلاطون شهریست در روم سقلاب و جامها در آن می بافند
و چون اکثر پارچه سیاه و کبود در آن می بافند شعرا هر چه سیاه و کبود باشد
بدان شهر نسبت دهند چنانکه جمال الدین عبد الرزاق گوید بیت چو از حدیقه مینا
و چرخ سقلاطون ؛ نهفته گشت علامات مهر آینه گون ؛ و ملا سروری کاسی
گوید بخاطر میرسد که سقلاطون در اصل سقلاطگون باشد یعنی کبود چه در قدیم
رنگ سقلاط منحصر در کبود بود و پس کاف را انداخته سقلاطون کرده اند و این
قیاس است و در لغت مسموع نشده سقسین بفتح سین اول و کسر دوم ولایتی
است از ترکستان و بعضی سقسین خوانده اند بسکون نای فرشت نظامی گوید

ـب طرفداران سقنین نا سمرقند ٭ بوزبت کاه درکاهش کمر بند ٭
آن استعارات سقف بنم خانه و سقف محنت سرای و سقف
مینا یعني آسمان **السین مع الکاف التازي** سک بالکسر سرکه
سکبا و سکبه بالکسر آش سرکه و بعضي گفته اند که سکبه بالفتح روغن
بانک آمیخته سکبینه بالفتح وبای موحده مکسور صمغ گیاهیست واز جمله دواهاست
سکج معرب آن سکاهن بالکسر زنگی که چرکهان از سرکه وآهن سازند برای
سیاه کردن چرم در اصل سک آهن بود نظامي گوید ـب بدانکس که جانش
تاآهن کزم ٭ بسی جامها درسکاهن رزم ٭ وخاقانی گوید ـب جلباب ترا
فلک نیارد ٭ کش رنگ سکامي برآرد ٭ سکاج بالضم کابوس که در خراسان
عبد الجنه گویند سکار بالضم انکشت افروخته وار دب زکال وکاف فارسي
باید و در جمیع لغات مرکب ازان سکالبو بالفتح ولام ساکن وبای مضموم انجه
بر انکشت افروخته پخته باشند از نان وجزان سکارانج بالضم سیخ آهن
که بدان انکشت افروخته و نان از تنور کشند سکاره وارسکاروه بالضم نانی
که بروی انکشت افروخته افکنند تا بریان شود سکاش درشین معجمه بیاید
سکازه یعني زغمه درشین معجمه بیاید شکافه است نه سکازه سکج بفتح سین

وکسر کاف وجیم تازي درآخر مویز باشد شهاب الدین فامی گوید ـب
درجواني بسرکشتم ازجفائی روزکار ٭ همچو انکوری که اندر غوره کی دارد سکج
سکج بفتح سین وکسر کاف مصطکی وبترکان سقز گویند شد به کاف بکسور
سکیک بضم هردو سین آن زحمت که از غایت ضعف بهم رسد و باندک
جنبشی طپیدن دل پدید آید سکسک بضم هردو سین اسپی که راه
نداشته باشد وناهموار درراه دار انوری گوید مصرع ازکاهلی که داشت
نه سکسک نه راهوار ٭ سکرکه بضمتین وفتح کاف دوم شرابی که ازجواری
سازند وظاهرا عربي باشد زیراکه درقاموس آورده سکزبدن بضمتین
وفتح رای مشدد ومخفف کاف باشد ودرکتب طبي پیاله باشد که مقدار معین
میکیرد دیناران دراوزان ومکاییل مذکور میشود وسکوره واسکوره نیز گویند
چنانکه گذشت کمال گوید مصرع زکعبتین شب وروز درسکوره چرخ ٭ واخسیکتی
گوید ـب زنقش بند ضمیر تو مایه مي یابد ٭ خم وسکوره رنک مصوران بهار ٭
سکنجیدن بفتحتین وسکون نون وکسر جیم تازي تراشیدن وگزیدن و
سرفیدن وبرین قیاس سکنجید وسکنجی نام خسرو گوید ـب زخارترا
ناخن این چرخ سکنجد ٭ تاچند لب لعل دلارام سکنجي ٭ سکنج بضمتین کننده این

واتکه و مانش چون نی کننده باشد وبعضي بفتح سین گفته اند سعدي گوید ـب
تشنه رادل نخواهد آب زلال ٭ کوزه بکذشته درد هان سکنج ٭ وبضمتین
سرفه وتراشش وگزیدکی وبکسر سین وضم کاف نیز گفته اند چنانکه در صیغهای
دیکر گفته اند چون سکنجد وسکنجي وماننده آن سکندر پادشاه معروف
ب ورآمدن اسب وجزآن دررفتار که سکندري گویند محمد عصار گوید ع
سکندر خورد اسب عمرو ارا ٭ ونام بازیست وآن چنان باشد که هردو دست
بر زمین نهند وبردو پا بهوا کرده براه روند وپشتک نیز گویند ودرفرهنک
بمعني نگون آورده آذري گوید ـب ازنهیب زخم تیرفوس ذوالقرنین او
درچه مغرب رود هرشب سکندر زآفتاب ٭ سکنه بکسر سین وفتح کاف
ونون مخفف اسکنه مرقوم یعنی برمه نجاران که بعربي برام گویند ودرفرهنک
سنائي گوید ع کشتی چو چوب راسکنه ٭ سکوبا بالفتح نام راهبیست
که حضرت عیسی به براو رفته بجانب آسمان صعود کرد ودرفرهنک بضم سین
گفته فردوسی گوید ـب وزایشان لبی نیز ترسا شدند ٭ بزنار ریش سکوبا
شدند ٭ وخاقانی گوید ع کرزم جانب دیرسکوبا سکیزیدن بکسرتین
بوزن ستیزیدن یعني برجستن وسکیز یعني جست وخیز وسکیزان یعني جسته

وخیز کننده وبرین قیاس سکیز وسکیزد ودرلغت اسکیزه گذشت
مولوي گوید مصرع خبر سکیزه میکند درمرغزار ٭ ودقیقي گوید ـب بدشت
نبردان هژبر دلیر ٭ سکیزد چو گور وستیهد چو شیر ٭ سکیلد بفتح سین وکسر کاف
موافق **السین مع الکاف الفارسي** سکالیدن بالکسر همان سکالیدن
یعني اندیشه کردن وسکالش اندیشه وبرین قیاس سکالیده وسکالنده
وسکالید سکال بالکسر اندیشه واندیشه کننده وامر باندیشه کردن وبمعني
کوینده نیز آمده چنانکه اسیدی از زبان قلم گوید ـب مرا برابر احسان او
بود دو زبان ٭ یکی مدیح سکال ویکی سپاس گذار ٭ اما درکلام اکابر بمعنی
کوبنده بنظر نیامده ودرفرهنک بمعني دشمني وخصومت آورده سنائي گوید
ـب باسنائي بمه عتاب مباز ٭ باخرابا تیان سکال مکن ٭ ودرین تامل است
چه شکال بشین معجمه بمعني اشکیل که مکر وحیله باشد نیز مناسب است سکاله
بالفتح یعني فضله سک فخري گوید ـب برپیش خصمت میکند راست ٭ زمانه
مرهم خوب ازسکاله ٭ واین مخفف سک لاست یعني فضله سک وانداخته
سک سکلیستان سپستان باشد چه مشابه باشد به پستان سک سکر
وسکره بضمتین همان سغر وسغره بمعني اسغر سکزن بالفتح وزای تازي

نبری کوچک کہ آنرا بعربی کتاب بالفتح وتشدید تا ومثالش در لغت تنکیار کذشت
سکزی یعنی سیستانی چہ مردم سجستانی وسخت جکری مشہور اند
ولہذا سیستان را سکستان کویند وسجزی بالکسر وجیم ساکن معرب آن
واین یای نسبت نیست چنانکہ صاحب قاموس کفتہ کہ سجزی منسوب بسجستان
باشد بلکہ سجزی معرب سکزی است ویای سکزی یای نسبت نیست مولوی
کوید مصرع چون تاختن رستم سکزی بہ پیر بر ٭ ودر فرہنک کوید سکز
سکز کوہی است از سیستان مابین کیچ ومکران ودریای سند از پہلوی
آن میکذرد وتولد رستم دران بود ودرین تامل است بہ صحت نہ پیوستہ است
سکافند کوہی است چہ سک ودان بسیار باشند سجاوند معرب آن
اسدی کوید ع نشیمن کرفت اندر سکاوند کوہ ٭ سک پو آواز پای وقت
رفتن کہ بہ پویہ سک ماند سکسار یعنی سک مانند وحریص ونیاد مخلوقی
است بلند مخلوقات کہ سرش مانند سر سک است خسرو کوید بیت فضول
چند کنم کز درت زدن دم عفو ٭ زحد خسرو مردم نمای سکسار است ٭
سک لنک وسک کن ہمان مردم کیاہ کہ استرنک کویند ووجہ تسمیہ آن
کذشت سکنک مصغر سک وکیاہی است کہ بار آن کرہی خورد باشد ودر جانہ اوبرد

سک لابہ سک آبی کہ بعربی قضاعہ کویند سکو بکسر سین وضم کاف
صفہ وتختکاہ وبفتح کاف چیزی کہ بدان خرمن بباد دہند وپاک کنند وبخ
نیز کویند سوزنی کوید بیت بر بوی آنکہ خرمن خود میدہم بباد ٭ ہر ساعتی
کہ بچہ وساعدکم سکو ٭ سک انکور درصیدنہ آبی عاقبت ودیاتان کار واین
کہ کویند ریحان بمعنی عنب الثعلب آوردہ ودر فرہنک نیز ہمین معنی آوردہ
وکفتہ کہ آن میوہ ایست سرخ وسیاہ رنک بمقدار فلفلی وبوتہ آن یک کز
بلند بود وبرک آن مشابہ برک توت است لیکن کوچکتر ازان وبہندی
مکوی کویند سکلیدہ بفتحتین یعنی کسیختہ فلک کسلیدہ مولوی کوید مصرع
بنم زخود وصیل مدار سکلیدہ ٭ مع الاستعارات سک پا سوخت یعنی
برزہ کرد ودربدری سک جان وسک جکر یعنی بیرحم وسخت دل و
سخنی کش سکدل یعنی سخت دل وبددل سکسار یعنی طالبان دنیا
سک ابلق یعنی زمانہ باعتبار روز وشب السین مع اللام سلا
بالفتح نام نواکریست سلاب بالفتح وتشدید لام مخفف سطرلاب واین لفظ
اکرچہ یونانی است اما چون این تخفیف اہل فرس است بنابران مذکور شد
اسدی کوید ع بکفت این وسیلاب برداشت رود ٭ سلاجت بفتح سین

وجیم تازی بول بزکوہی کہ در سنکی بر سنکی میکذرد وبز کوہی وبکرا ازا بوی میکند
وبمرور ایام غلیظ میشود وبشکل قیر وموميايی وازو والوای عظیم است ودر فرہنک
بشین معجمہ وکسر جیم آوردہ سلاح شور وسلح شور کسی کہ ورزش سلاح
یعنی آلات جنک کردہ باشد ومستعد قتال وکلاہ وسلاح بستہ بود وچہ شور
بمعنی ورزش کنندہ آمدہ سلحن وسلجوق نام جد پادشاہان سلاجقہ
کہ نجیند واسطہ با فراسیاب میرسد ولیکن ترکی است سلف بالفتح تو زن و
وعنی سرف مذکور یعنی سرفہ مولوی کوید مصرع بی رنج چہ می سلفی آواز
چہ لرزانی ٭ وبالکسر شوہر خواہر زن وبدین معنی عربی است سلک بکسر
سین وفتح لام نادوان ودر فرہنک بسکون لام آوردہ ودر شرفنامہ
سلک کفتہ کہ مصغر سلک باشد سل بالفتح کشتی ودر فرہنک چوبی چند
کہ برہم بستہ اند برای کذشتن آب سراج الدین راجی کوید بیت زہی بزم عیشش ترا
زہرہ مطرب ٭ خہی بحر جاہ ترا آسمان سل ٭ ودر تحفہ داغ وبالضم بمعنی ششش
اما در کتب طبی بمعنی داغ مطلق نیست بلک مخصوص داغ شریان صدغ است کہ درد
شقیقہ ونبالات ومنع نزدل آب نافعی است خاقانی کوید بیت سل کرد بدست
جابکی زد ود ٭ بر مجری کاب تیرہ را بود ٭ سلمک بفتح سین وسیم آوازہ است

از نفس آوازہ موسیقی سلم بالفتح وسکون لام تختہ رنکین کہ کودکان
بدان چیزی نویسند وبعربی لوح کویند ابو علی حاجی کوید بیت لاجوردی سلم
کردن راہی ٭ طفل جای او کرفتہ در بغل ٭ سلہ بالفتح وسکون لام مشدد زنبیل
وسبد ودر مشارف سبد بزرک بہن را کویند کہ میوہ بسیار خصوصاً
انکور دران کنند وبر سر بردارند وآن جماعت را سلہ کش خوانند
مع الاستعارات سلو رشتہ داشتن یعنی سبز پوشیدن سلطان فلک
وسلطان یک اسبہ وسلطان یک سوار وسلطان سوارہ کردون
یعنی آفتاب سلک لآلی یعنی دندان معشوق سلک در قم یعنی روزکار
وروز وشب سلطان روز یعنی آفتاب السین مع المیم سماجہ
بالفتح وسکون خا وجیم فارسی ہمان ساماجہ مرقوم یعنی سینہ بند زنان و
سماچہ بحذف خا نیز آمدہ سماروک وسمارو بوزن ومعنی سماروک
وسیارو یعنی کبوتر سماروغ کیاہی است موصوف سفید کہ در بنکال ازجاہای
نمناک روید وصحرای میتوان خورد وخانکی نمیتوان خورد کہ سمیتی دارد وبنوس
اکارس درجلہ وخانہ دلس کویند وبآذربیجان کلاہ دیوان وطرام جز بار
کویند وزنار روغ نیز کویند وابوحفص سغدی بمعنی خاک شور آوردہ عنصری کوید

کجا من چشم دارم از سحاب ✓ کل و لاله نرو ید از سمار وغ ✓ و در ین
مثال تامل است چه معنی اول نیز مناسب است سماري بالفتح و رای مهمله مکسوره
کشتی است شاعر گوید زخون خصم بدشتی که در نبرد آئی ✓ اجل در ان بسماری
رود و قضا لشناه ✓ و بعضی گویند مخفف مسماریست و آن کشتی است که تختهای
آن بمیخ استوار کنند چه بعضی کشتیهای در ولایت عرب است که بریسمان کبار
و استحکام و سازد هند سماکار و سماکاره بالفتح سبوکش میخانه و مطلق
خدمتکار سراج الدین راجی گوید زهره و مشتری خریدارت ✓ آفتاب
و قمر سماکارت ✓ و سنائی گوید از پی کسب شرف پیش بنا گوش ولبش ✓
ماه گشته رهی و زهره سماکاره اوست ✓ سماکاری یعنی خدمتکاری سمان
مخفف آسمان که روز بیست و هفتم ماه فارسیان باشد و نیز مرغ سلوار
افعی گوید باران و برف بارد و بر ما کنون ز ابر ✓ چون بر بنی سرائیل
از آسمان سمان ✓ سمانه بالفتح مخفف آسمانه یعنی سقف خانه و همان مرغ
سمان که بعربی سلوا و سمانا گویند مولوی گوید چون مست شدی
زباده حق ✓ شهباز شو و کمین سمانه ✓ سمج و سمجه بالفم سرداب زیر زمین
که زندان و زوان باشد و گاهی در بیابان سازند برای مسافران مسعود گوید

ابکرنز

برگ نشسته بر در و دیوار سمج من ✓ سمک بفتح سین وضم میم و کاف
تازی بلی هنری و رعنائی سم بالضم همان سمج مرقوم یعنی خانه زیر زمین در بیابانها
و دوهها بجهت مسافران سازند فرخی گوید اگر به هر چیز بجد و رجهان ✓ خانقه
کرد و رباط و پول و سم ✓ و بمعنی سوراخ کننده نیز آمده اخسیکتی گوید ع
سوگند میخورم بسنان زره سمت ✓ و معنی سم حیوانات معروف است و در
فرهنگ بمعنی پا نیز آمده مولوی گوید نوال خوش آوازش با نغمه عاشق کش ✓
هم زلف و رخ لایق هم ساق و سم در خور ✓ سمندر و سمندور و سمندل و
سمندول جانوریست معروف که در آتش رود و نسوزد و اسمندر نیز گویند
چنانکه گذشت و در قاموس سمندل بمعنی طایر و بمعنی حیوان گفته و دو چیز
پنداشته و درین تامل است سمند اسب برنگ معروف و بمعنی اسب مطلق
نیز آمده مرادف سمنگان بفتحتین و سکون نون و کاف فارسی شهریست
از توران سمنو بفتح سین و سکون میم و ضم نون مانند حلوا چیزیست که
از گندم سبز سازند و در خراسان متعارف است و خشخاش و کر و کمان
و بادام و پسته در ان کنند و در عرف حلوای سمنک گویند سمن
بفتحتین گل سفید خوشبو که سه برگ دارد و بعضی بسرخی مایل باشد

سمو بفتح سین و میم زره و شتی سم بفتح سین وضم میم فتراک سمه
بفتحتین اکبر کوچک که جولاهان دارند و در موید بمعنی ماله اثار و در شرح
ساماني چوبی بقدر یکدو دست که سر پهن دارد و گرباس که بر نورد پیچیده
باشند بدان مالند و نیز سبزی که در آب روید و جامه غوک گویند زیرا که
برغ یعنی غوک در ان پنهان شوند و بعربی عرمض گویند بفتح عین مهمله و میم
و سکون رای مهمله و در آخر ضاد معجمه و بمعنی ماله اثار ولیف جولاهان که بر ان
اثار بر کار باشند و بعضی سمر گفته اند بفتح سین و میم مشدد و رای مهمله در آخر
و ظاهر تصحیف سمه باشد سمیرا بفتح سین و کسر میم شاخی که حجام در حین
حجامت بمکد و بضم سین و فتح میم با نوی بهمن و بدین جهت عمر شیرین را سمیرا
میگفتند نظامی گوید سمیرا نام دارد آن جهانگیر ✓ سمیرا را مهین بانو است
تفسیر ✓ و بعربی سمیراز سبزفام را گویند الاستعارات سم افکندن
یعنی لنگ شدن سمور سید یعنی شب الکسین مع النون سنا بالفتح
چوبی که از ان مسواک کنند و بمعنی گیاهی که سناکی گویند عربی است و بمعنی
روشنی نیز عربیست سناد بالفتح و دال مهمله در آخر یعنی بسیار مطهر او سناد
است بواو چنانکه بیاید و ارباب لغت گمان برده اند که او از اصل کلمه نیست

سنار بالفتح

سنار بالفتح موضعی چنین که از بحر که آبش تنک و نهشس کل بود و بیم آن باشد
که کشتی انجا بند شود عنصری گوید و یا همچنان کشتی بادسار ✓ که ازان
بود مانده اندر سنار ✓ سنب بالضم و سکون نون سم ستور و سوراخ کنند
و امر بسوراخ کردن و خانه زیر زمین که آنرا سم و سمج نیز گویند و بمعنی پای نیز آمده
مرادف سم مولوی گوید ماهوس عارض و طاق و طرنب ✓ سر کجا
که خود رهی بنم سنب ✓ سنبیدن سوراخ کردن سنبه آلتی که بدان چیزها
سوراخ کنند نظامی گوید سپیل زمین سنبه تازیان ✓ بماهی رسانده
زمین را زبان ✓ و بمعنی زنبور سیاه آمده و بمعنی انگور نیز گفته اند اما بدین
معنی سنه نیز گذشت ظاهرا یکی تصحیف باشد سنبنده سوراخ کننده سنباد
بالضم سنگ فسان که بدان کارد و شمشیر تیز کنند و نگین تراشند و جلا دهند
و معدن آن جزایر چین باشد سنبوت و سنبات بالضم نمو ولی بود و
ساختگی و در فرهنگ بفتح سین آمده سنبلو بفتح سین نوعی از میمون
سنبک نوعی از کشتی خرد و سنجاب پوستین معروف کبود و سنج
بالکسر طبق رویین که بر یکدیگر زنند صنج بالضم معرب آن و بالفتح وزن کننده
وامر بوزن کردن و بمعنی سفیداب سرنج است نه سنج و بمعنی سرین مردم

وغيره بشين معجمه است نه مهمله و بمعني جلاجل دايره محل تامل است سنجار بالكسر
موضعي است نزديك موصل كه آن مولد سلطان سنجر است و در فرهنگ بفتح
سين آورده سنجه بالفتح سنگي كه بدان وزن كنند چون درم و مثقال
و بتازي صنجه گويند و نام ولايت مازندراني فردوسي گويد مصرع ز ديوان
به پيش اندرش سنجه بود سنجد بفتح سين و كسر جيم تازي ميوه ايست
شبيه بعناب سنجدبو نام گلي است سراج الدين راجي گويد بيت چون ز عنبر
بر وسنجدبوي بوي باي كلكون بسنجدبوي بوي سنجق بفتح سين و ضم جيم
تازي و سنجوق نيز آمده گرگويند علم و ظاهرا تركي است سنخ بفتحتين
و سكون خا و جيم تازي در آخر تنگي نفس و بكسرتين نيز گفته اند منصور منطقي
گويد بيت از غم و غصه دل دشمنت باد گاه در نا پاك و گاهي در سنخ سند
بالكسر نام ولايتي است معروف و نام آبي است معروف كه نيلاب گويند
و نيز حرامزاده و قافيه معيوب منجيك گويد ع اي سند چو استر چه نشيني
تو بر استر و انوري گويد ع زيك قافيه سند عيبي نباشد سندباد بالفتح
نام پسر كشتاسب بن لهراسب و نام كتابي است ازرقي گويد در نصايح و ظاهرا
آن نصايح و مواعظ از سندباد كشتاسپ بوده بدين سبب كتاب را آن نام كرد

ازرقي گويد

ازرقي گويد بيت هر كه چند شهريارا پندهاي سندباد نيك داند ها
كاندران دشوار باشد شاعري و سعدي گويد ع چه نغز آمد اين نكته
در سندباد سندل و سندلك و سندله كفش باشد و سندلي كرسي
كه در قديم كفش پادشاهان بران ميگذاشتند فخري گويد بيت چرخ
بر سندلي مهر نهد چون گذشته بر در زيباسندل و در فرهنگ بمعني
كشتي كوچك كه بران بار كرده بكشتي بزرگ برند و بمعني احمق نيز آورده
عنصري گويد بيت كرم بجائي رسيدي بجال كه زرين كني سندل و سندلك
ليكن ازين بيت ظاهر ميشود كه كفش خرد باشد تصغير ليكن در فرهنگ بجاي
سندلك چاچله آورده و شاهد بمعني احمق اين دو بيت آورده از رفيع
الدين شيرازي بيت حال شيراز و اهل منصب شان از من بجز دمه مي پرسي
ليوه گيتي ان رسيده است بعرش سندليشان گذشته از كرسي و
درين تامل است سندره بكسر سين و سكون نون و را مزاده و بفتح سين
نيز گفته اند سندروس بالفتح صمغي زرد كه روغن كمان از آن سازند و بمعني
مطلق زرد و نيز استعمال كنند سنده بفتح سين و دال غايط سطبر و كنده كال
گويد بيت العاقلان بسته اند زبان شكسته اند ماننده سنده كو كند راز ناو دان

و بمعني سدي كه پيش آب ببندند نيز گفته اند و در فرهنگ بمعني سندان گفته
مولوي گويد بيت نيز زاكنده ام تنك زا سنده ام لي تو اگر زنده ام جز
بسكالم مده سندان آلت معروف كه آهنگران بران كار كنند و آهني
كه بر در كوبند و حلقه را بران زنند تا مردم خانه خبردار شوند و برون آيند
خاقاني گويد بيت در ايوان شاهي در دولتش را فلك حلقه و ماه سندان
نمايد و حاجي گويد بيت بود با يار خود خورش و خندان كامد آواز حلقه
بر سندان سنز بالضم سين و كسر نون بمعني سياه دانه كه بر روي نان
نيز كنند و در شين معجمه بيايد سنقر بضم سين و قاف شنقار كه بدان
شكار كنند و اين تركي است سنگك معرب سنك و نام غله و نگرك و زار
نيز گويند عنصري گويد بيت بر دمايد هزاران سنبل و گل بعون آفتاب
از سنك سنگلاخ سنك معروف و وقار و اعتبار و وزن و كرانى
سنك پشت كشف باشد سنك خور و سنك خوار و سنك خوارج
و سنك خوارك و سنك خورك مرغي است كه ريزهاي سنك خورد و بتركي
قطا گويند سنائي گويد بيت هر كه در دنبال زد مسجدي از بهر خلق باشد
آن مسجد پيان آشيان سنك خوار سنكين سعادت مرغي است سياه كه بر پشت

نقطي

نقطهاي سفيد دارد عنصري گويد بيت گهي به بيني گشته چو پشت بازچين
گهي منقط بيني چو پشت سنكين سار سنكور بالفتح سله كه فقاعيان فقاع دران
جهند سنائي گويد بيت اگر چون زر نخواهي روي عاشق منه بر گردن چون
سيم و سنكور و بمعني بادريه دوك نيز گفته اند و در شين معجمه مذكور
خواهد شد سنكرك بفتح سين و ضم كاف بادريه و سنكوك بوزن
مغلوك نيز گفته اند سنك شكن نوعي از جزمالست كه سنك اشكنك نيز گويند
و نام قلعه ايست سنكم بفتح سين و ضم كاف فارسي جانوريست مانند
جعل كه در جاها باشد و بفتح كاف در فرهنگ بمعني رفيق و همراه و اتصال
دو چيز باهم سنكه بالفتح و كاف فارسي همان اسفرقوم سنكار بالفتح
همراه و رفيق چون دوكس روند سنكار يكديگر باشند و چون دو
كشتي باهم روند سنكار باشند بهم سكاه بالفتح مرغي است خرد كه بتازي
صعوه گويند سنك انداز برق اندازان باشند كه شيرازيان كلوخ انداز
گويند و نيز آنچه بر باره قلعه سازند و از آن سنك و خاك بزير اندازند
عصار گويد بيت ز سنك انداز آن سكي كه جستي پس از قرني سر
ثبوان شكستي سنكه بالفتح و ضم كاف فارسي نالي كه از كاه و رسن بزنند

سنکه و زر کرد باد که بعربی اعصار کویند سنه بفتحتین و اظهار ها نفرین
ولعنت قوی کوید شهر در سبوع و سنه مانند روز ٭ میکند بر دشمن
جاهت سنه ٭ سنبز بفتح سین و زای فارسی و کسر نون و بای معروف
بمان تونه مرقوم یعنی ریسمان که از پهنای کار زیاده آید و آنرا بیافند و
بانکشت بپیچند و بکذارند ٭ استعارات سنبل تر یعنی زلف و خط
خوبان سنبد زر یعنی منقل و انکشت و ان سنک بر شیشه زدن توبه کردن
از شراب سنک در موزه زدن یعنی اضطراب و بیقراری و اقامت
و ترک سفر سنک راه شدن یعنی مانع شدن سنک زن ترازوی است
که یک سر آن کم وزن باشد نظامی کوید زنان را ترازو بود سنک زن
بود سنک مردان ترازو شکن ٭ سنک بتراره زدن یعنی توبه کردن
سنک رعد غلوله توپ کلان ٭ تتی کوید اگر سنک رعد تو دارد شکوه
صف لشکرانت البرز کوه ٭ سنک بر قندیل زدن یعنی مکدر و منغص ساختن
عیش کسی الکستین مع الواو سوارک آب یعنی حباب سواک بالضم
ازدی کشت سوب بالضم بزبان خوارزم آب را کویند انوری کوید مصرع
محنت سوب و بکنند او که ازیم نکند ٭ سوبهار بالضم بتخانه ایست حوالی غزنین

اسدی کوید بیامد به بتخانه سوبهار ٭ یکی خانه دید از خوشی چون
بهار ٭ و ظاهرا همان نو بهار است که بیاید و غیر آن نیست سوبی بیای
موحده و واو ملفوظ بوزن کفتی همان نوبهار مرقوم که مرغی است خوش
آواز سونام بزبان طوسی اندک و کوچک باشد قطران کوید ع
سخت اندک نماید و سونام ٭ سوخته معروف و تیز هیزه ولته که آتش
دران کیرند و بعربی حرق کویند و نام یکی از هشت کنج پرویز و دردات
سفل شراب که اندازند و بمعنی سخته یعنی سنجیده نیز آمده سوخ
بوزن شوخ بیابان باشد سود بوزن تو معنی سبد سور بالضم مهمانی
و جشن عروسی و مانند آن و رنک سرخ و لهذا لاله و کل و مانند آنرا
کل سوری کویند و در فرهنک اسب خاکستر رنک بسیاه مایل که خط
سیاه از کل تا دم او کشیده باشد و سول نیز کویند و آنرا مبارک
ندانند و کویند سوراز کله دور سورب مطلق سرخ کمال کوید
لعل است می سوری و ساغر کان است ٭ جسم است پیاله و در او جان است
زیرا که رنک سرخ در مهمانی و جشن عروسی بکار آید و نیز سورت
کل سرخ چون لاله و مانند آن و کلی است سرخ و قسمی است از پیکان

هر دو معنی خسرو کوید زسوری کم نبود ان از کناره ٭ جکر می شد چو
سوری پاره پاره ٭ و بمعنی شادی سور است نه سوری سوزان بوزن
کوران سایان و آن مرغی است سیاه معروف سوزه بسوزش و سوزنده
و امر لسوختن سوزا یعنی سوزنده سوزاک بیماری معروف که بول
حرقة البول کویند و بمعنی سوختکی نیز آمده عمید لویکی کوید هنوزم در جکر
سوز تب بود ٭ دران سوزاک دل می بود السیرم ٭ سوزیان بالضم و کسر
زای معجمه و یای حطی سرمایه باشد و راز و مالی الضمیر کوید حافیت
بی تماشی سر پوشش ٭ از طبقهای سوزبان برداشت ٭ و در فرهنک
بمعنی نفع و سود آورده خاقانی کوید هر چند سوزبان زبان است کرم
و خشک ٭ خط بر خط مزو را بن سوزبان کشد ٭ و بمعنی ارمغانی و بمعنی
غمخوار نیز آمده سوزه بضم شین و فتح زای فارسی خشک جامه و سوچ
بجیم نیز کویند و درستای آن پاره باشد که از سر تیر بر برند ناخشک
تران و دوزند نظامی کوید خشک زر سوزه پیرامنش ٭ و عمید لویکی
کوید دواج آسمان در بخش قدرت ٭ کمینه سوزهٔ از پیرهن کیر ٭
و در فرهنک بزای تازی بمعنی تریز جامه آورده سوس بالضم مخفف سوسمار

وزنان بواسطه زیبی خورند رودکی کوید سوس پرورده
می بکداختند ٭ نیک و رهایی زنان را ساخته ٭ و دیکر معانی او چون عربی
مذکور شد سوسه کرم کندم خوار که سیبک نیز کویند فردوسی کوید
خیارد بکار من این خارخسک ٭ کجا سوسه سنجد بچنک پلنک ٭
سوسک بضم سین اول و فتح دوم تیهو باشد و بهر دو شین معجمه
نیز کفته اند و بکاف فارسی جانوری است که در حمامها باشد و تزو نیز
کویند سوسبند بضم سین اول و سکون دویم و فتح بای تازی و سکون
نون کیاهی است که چون آنرا ابکنند شیره سفید چون شیر از ان بر آید
و آن علف شتر باشد سوغات بفتح سین و غین معجمه راه آورد و سراج
الدین راجی کوید هر که بر بوم ضمیرش بکذرد ٭ کوهر معنی بسوغات آورد ٭
سوغه بفتح سین و غین انچه نوبسند کارزار غازیان از غنیمت خود دهند
سوفچ بالضم و سکون فا و جیم فارسی شوشه زر سنجیک کوید بیکی
لقمه که از خون تو خورد آن مسکین ٭ بیکی سوفچه زرش بفروشی تو کنون ٭
سوفار و سوفان دهان تیر و سوراخ سوزن و مانند آن سوفا بضم
سین و فتح فا نام وزیر قباد و بعضی بجای فا خای معجمه کفته اند فردوسی کوید

س قباد اندر ایران شده کدخدای ؛ همی راند کار جهان سو فرای ؛ سوکک
بضم سین و فتح کاف فارسی همان سواک یعنی زردی کشت و سولک بلام
نیز کفته اند و سوکل بکاف فارسی بر وزن جعل همین معنی است و سکیل نیز کفته اند
و ظاهرا ازین دو لغت تصحیف است سوک بالضم ماتم و دواسه خوشه و در نسخه
وفایی بمعنی خوشه جو و کندم و بمعنی کوشه نیز کفته اند شیخ نظامی کوید س
اندام دشمنان تو از تیر ناوکی ؛ مانند سوک خوشه جو باد از ه ؛ و درین بیت
بمعنی کوشه است و معنی خوشه و داسه شاهد میخواهد سوکوار یعنی ماتم زده
سول بالضم همان سور خاکستری مایل بسیاهی اسپ و استر که نامبارک
است سنایی کوید س آن یکی وان وآن دکر خر سول ؛ وان دکر خفر وآن
چهارم غول ؛ و بمعنی نا و وان نیز کفته اند و بضم سین و فتح واو زیر پای شتر که
عربی فرسن کویند بالکسر و فتح سین مرادف سبل مرقوم این یمین کوید
س ای انکه می بسفر نافه تراش ؛ محکم بنهاده کشته سولهاش لعل فام ؛ سولان
بالضم پیغمبریست از بنی اسرائیل و بالفتح کوهیست به فرسنک اردبیل که مقام اولیا
است و آن کوه را مغان از امکنه مبارکه دانند و بان سوکند میخورند و ببای
بیای موحده نیز کویند نام خرد کوید س نوبه با به اتش یکان یکان بر شود

کہ برک

پس بیاسای بر سر سولان ؛ و بعضی درین بیت بمعنی نردبان کفته اند
و ظاهرا قیاس کرده اند و بفتح سین و واو و وای است کاز ملک روم آرند
سوله سوراخ مقعد و سوراخ فرج عسجدی کوید س بجنبانم علم چندان دران
ورکبند سیمین ؛ که سیلاب از سر چندان فرو ریزد دران سوله ؛ و خانه زادی
که پدر و مادرش هندی باشد و بعضی کفته اند یک طرف او بنده خواه سیاه
باشد خواه سفید سومنات بضم سین و واو مجهول و سکون میم بتخانه
معروف در جونه کده نواحی کجرات که سلطان محمود خراب ساخت و این
لغظ در اصل هندیست چه سوم بمعنی قمر است و نات بمعنی صاحب و چون این
بتخانه بهیکل قمر ساخته اند سومنات میکفتند سونج بضم سین و فتح نون
نام شهریست سوزنی کوید مصرع بلح صاحب صدر رباط سونج ؛ و بجای
نون بای موحده نیز کفته اند سونش بضم سین و کسر نون ریزه آهن و جز آن
که بسوهان کردن افتد سونانک بضم سین و سکون نون دوم و کاف
تازی نقشی که از بینی بر آید سون بمعنی سو باشد یعنی جانب سنایی کوید
س کفت ای خواجه کرچه زان سو لنشد ؛ نه ز بند زمانه بیرون شد ؛ سو
بالضم جانب و مخفف سود و روشنایی فرخی کوید س مه و خورشید

بر کردون کردان ؛ همیکیرد ز رای روشنت سو ؛ و حالا نیز متعارف است
که کویند این چراغ سو ندارد و در فرهنگ بمعنی مانند آورده مرادف سان
مولوی کوید س بماند آب معلق بدست از حسرت ؛ فرو شدم به تحیر که این
چه شکل و چه سو است ؛ و در ترکی بمعنی آب است سوهن بمعنی سوهان
سوبت و سوبش بفتح سین و کسر واو غفلت سوبن بفتح سین و کسر
واو و یای معروف آبدان سک و در فرهنگ بمعنی مطلق ظرف کفته سوب
بفتح هر دو سین و کسر واو قوس قزح مرادف سرویز الاستعارات
سوار آب یعنی حباب سوار پا یعنی پیاده نیز رو و پاسوار نیز کویند
سوار سیستان یعنی رستم سوی باد بدن شرمنده و خجل شدن
سواد اعظم مکه معظمه خصوصا و هر شهر بزرک عموما السین مع الهاء
سهر بالکسر کار باشد فردوسی کوید مصرع بیاورد فربه یکی ماده سهر
و در نسخه میرزا بمعنی ماده کاو کفته است سهم بمعنی ترس و بیم سه خوان
یعنی سه خوان طعام و جز آن و جماعه که قایل ثالث ثلاثه اند خاقانی کوید س
بیک لفظ ان سه خوان از چه تنک ؛ بصحرای یمن آرم بجانان ؛ سه کوهک
خار و خسک سه تا یعنی سه ته که سه تو نیز کویند و بازی سیوم نرد که کعبتین بازند

لکن

و سازنده تار و سه عدد و سه پیاله که بنازی ثلاثه کویند و حکیمان نهار خورند
تا غسل معده از فضلات کنند نزاری کوید س مهبانه دعای کرده خواهم ؛
حکیمانه سه نای خورده خواهم ؛ سه تاره ساز تنبور و بازی سیوم از نرد
سه درک خطی باشد که بر زمین کشند برای قمار بازی سه اسپه یعنی
شتاب رفتن چه هر کس که خواهد که بجایی بتعجیل رود سه اسپ همراه بدارد
تا هر کدام که مانده شود بر دیکر سوار شود سه ایوان دماغ و سه غرفه دماغ
و سه غرفه مغز یعنی محل فکر و خیال و حفظ سه پایه هوای یعنی ستاره نسر
سه دختر ستاره بنات النعش سه دوری یعنی ابعاد ثلاثه سه
فرزند اخشیجان موالید ثلاثه سه کانه پیاله شراب که ثلاثه غساله کویند
سه نوبت یعنی وقت کودکی و جوانی و پیری و تهجد و اشراق و چاشت
سه روح و سه کوهر و سه نتاج یعنی موالید ثلاثه سه ظلمات
تاریکی شکم و زهدان و مشیمه السین مع الیاء سیاه معروف و بمعنی
مست کذر نیز آمده رفیع لبنانی کوید س زلفت که بد سیاه خرابات لعل تو ؛
هشیار کشت و چشم تو مانده است در خمار ؛ و بمعنی غلام حبشی و هندی
نیز آمده شرف شفروه کوید س سری زلفت بیغما بردد لها ؛ سیاهست

ترکستانی از که آموخت ٭ و نام اسب اسفندیار فردوسی کوید مصرع چون
زین زرین نهم بر سیاه ٭ و در فرهنک نام کتابی است از مصنفات زردشت
و نام خط چهارم از جام جم که خط ازرق کویند خاقانی کوید بیت بجام عشق تو
می را خط سیاه دهند ٭ منم که سر بسر آن خط سیاه نهم ٭ سبا مخفف سیاه
مثال کوید مصرع اکرچه خصمت ساز و شب سیا پرده سباب بالکسر حباب
سبار بالکسر نانی است که از جو و با قلا و کاورس پزند سیاوش
پسر کیکاوس که سودابه زن کیکاوس برو عاشق شد آخر از ایران بتوران
رفت افراسیاب باو دختر داد که ازان کیخسرو تولد شد کرسیوز برادر
افراسیاب و جمعی دیکر حسد بردند و بکشتن دادند و قصه اوست و سیاوخش
نیز کویند سیاوش بکسر واو و فتح شین نوعی از مرغان سیاوخش کرد
و سیاوش کرد نام شهریست آباد کرده سیاوش سیالخ بفتح سین
و کسر لام خسک که از آهن سازند و در میدان و پای قلعها ریزند تا پای
اسپ و پیاده مجروح شود فردوسی کوید مصرع سیالخ بمیدان درون
ریختند ٭ سیام و سیامک بفتح سین کوهیست در حوالی نخشب
که ماه مقنع از چاه نمودار میشد رودکی کوید مصرع نه ماه سیامی نه ماه فلک ٭

سبانک

سبانک بالکسر نام سرکرده پدر هوشنک که دیوان او را کشتند
سبان و سبن برو و بمعنی عشق بچه باشد و در تحفه کفته که او را بر سیان
نیز کویند نام خسرو کوید بیت انکوسرش از فضل خدا وند نتابد ٭ فدا
بکشند آتش و اعلا سیابخش ٭ سیپوس اسپغول و صحیح سپیوش است سبج
بفتح سین و جیم تازی مویز سیج بالکسر سین و یای مجهول و جیم فارسی
ساختکی کار خسرو کوید بیت مبدا و چو نظم نامه را سیج ٭ بانی نکذاشت
بهر ما هیچ ٭ و در فرهنک بمعنی رنج و محنت آورده رزاتشت بهرام کوید بیت
جهان سیچیده برنای ٭ کر او راست باشد بیوفائی ٭ سیچیدن مهیا شدن
سیجغنه بکسر سین و جیم فارسی و سکون و فتح نون و بفتح غین نیز
کفته اند مرغ صیاد و در فرهنک بمعنی باشه عمید لویکی کوید بیت ای
نادره عدل که از انصاف تو تیهو ٭ از دیده سیجغنه کند دانه مهیا ٭ سیجک
مصغر سیج و قسمی از کباب که از کوشت را ریزه کنند و بر سیخهای
کوچک چوبین کشند و بر روی تابه و سنک بریان کنند سیخون بکسر
سین و ضم خا همان اسغر مرقوم سیخ پر بچه مرغ که ابتدای پر بر آمدن او
باشد که شیخ پر کویند نام خسرو کوید بیت سبزه نورسته تو کوئی که ٭

بچه مرغیست که شد سیخ پر ٭ سیرنک یعنی سیمرغ زیرا که سی رنک دارد
خیالی کوید بیت جز خیالی ندیدم از رختو ٭ جز حکایت ندیدم از سیرنک ٭
سیرم بکسر سین و ضم را و دال سفید که چشم آزاکنده باشند نام
خسرو کوید بیت سیرم از تست جدی نه پسندم ٭ نسزد زان
دوال شد بندم ٭ و خواجو کوید مصرع مدام تا کشد از پشت دشمنان
سیرم ٭ سیریان بکسر سین و سکون یا و زا یا فوت سرخ دوری
منقش سیز بکسر سین و یای مجهول نیز باشد خنده کند سیست
بکسر اول و سکون سین دوم بمعنی برجست و سیستن برجستن سیک
و سیس بکسر سین اول و فتح دوم کرم کندم خوار و نام غلالیست که
مشنک نیز کویند و بمعنی سبز رنک سیغ بکسر سین اول
اسپ تند جمال الدین عبد الرزاق کوید بیت تنک کردد بر دل عاشق
جهان بر دشمنت ٭ روز هیجا چون کشی بر سیس یکران تنک تنک ٭
و بمعنی جست و خیز نیز آمده و بمعنی ظرف شراب نیز کفته سیغ بکسر سین
و یای مجهول تیز و خوب عنصری کوید بیت بر فکن برقع ازان رخسار سیغ ٭
تا بر آید آفتاب از زیر میغ ٭ سیغور بفتح سین و ضم فا جامه ایست ابریشمی

ظهیر

ظهیر کوید مصرع بمجمع آری کین اطلس است و آن سیغور ٭ سبک بوزن نیک
همان سواک مرقوم یعنی زردی کشت سیکی شرابی که چندان جوشانیده
باشند که چهار دانکش مانده باشد در اصل سه یکی بوده ترکیب داده
سیکی کردند و بعربی مثلث خوانند و بمعنی شراب نیز استعمال کنند سعدی
کوید ع مرغ سیکی کر و کرده اند ٭ سیلاب کند زمینی که آن را سیلاب کنده
باشد سبلک بکسر سین و فتح لام همان سینک مرقوم و سیکک بکاف نیز
کفته اند سیلان بفتح سین نام ولایتی است که یا قوت خوب ازان آرند
و بالکسر جنسی است از دوشاب لبحاق کوید بیت ارده بجزک و سیلاب
چو یک اشکم بخورد ٭ بر دلت کشف شود هزاران اسرار ٭ سی لحن سی
نوای بار بد که پیش خسرو نواخت و هرکدام را نامیست چنانکه مذکور
میشود آرایش خورشید و آئین جمشید و اورنکی و باغ شیرین و تخت
طاقدیسی و حقه کاوس و راح روح و رامش جان و سبز در سبز
و سرو ستان و سرو سهی و شادروان مروارید و شب دیز و
شب فرخ و قفل رومی و کنج باد آورد و کنج کاو و کنج سوخته و کین ایرج و
کین سیاوش و ماه برکوهان و مشکدانه و مروای نیک و مشک مالی

و مهربانی و نافوسی و نوبهاری و نوشین و باده بمرو ز و نخجیرکان
تذانی الموید اما شیخ نظامی از این سه لحن که آیین جمشید و راح روح و
نوبهاری باشد بیاورده و چهار نام دیگر که ساز نوروز و غنچه کبک
و فرخ روز و کیخسروی باشد آورده و چون برای بر لحنی بیتی گفته
باید که سی لحن دیگر باشد و حال آنکه سی لحن مشهور است شاید که یک
بیک الحانی باشد سپل کلکاو و اسپ و آهو و شمس فخری شپله بمعنی کله
اسپ و سپله بمعنی کله کاو و آهو گفته فرخی گوید ب بباغ اندر کنون مردم بزد
مجلس از مجلس :: براغ اندر کنون آهو نبرد سپله از سپله :: سیلی آن باشد
که انگشتان دست راست کنند و زمه دست تیغ وار بر کردن مجرمان و بی ادبان
زنند و عوام سیلی را غلط طپانچه و سات خیال برد و طرف جمع بندند و آنرا
بر سیمای بر کردن کاو استوار کنند و تیغ چوبی است که بر کردن کاو نهند
و با لکسر نقره و بمعنی ما سے درم دار لبنین معجمه است سیماب معروف
و چون مرکب اعتبار کنند معنی آن آب سیم باشد و در موید بمعنی جیز گفته
و ظاهرا جیوه بتخفیف بتصحیف جیز خوانده اند و بمعنی دیگر پنداشته سیمسار
سراسیمه سیم آهنک بوزن بی آهنک خیار صحرائی سیم گل بفتح کاف فارسی

کل آبه

کل آبه که بالای کاه گل مالند سینا جد شیخ ابو علی و طور سینا عربی است
سینه معروف و بمعنی پستان محل تامل است سینی خوانی که از برنج
و مس و روی سازند خسروانی گوید ع که بترسم ز بانگ سینی و طاس
و سنی بحذف یا نیز آمده سپے عدد معروف و نیز سنگ خارا سیسار
و سی سار نهنگ باشد چه سرش سیاه می باشد سنائی گوید ب
سفلگرد در زمال و جاه سفیه : که سپسار بر نتابد به : سپنج بفتح سین
و با و سکون نون و ضم جیم نارنج شراره و آتش پاره ها فردوسی گوید
مصرع سپنج چو باران زرین چکان : سپواز تیر نام نوائی است منوچهری گوید
مصرع ساعتی سپواز تیر و ساعتی کبک دری : سپه پوش جاوش که
در پیش پادشاهان دور باش میگوید زیرا که این جماعه در قدم سیاه
می پوشیدند تا در نظر هیبت نماید اسدی گوید ب به نزدیک شیری
شد داد خواه : که او بد سیه پوش درگاه شاه : سیه سنبل ریحانی است
خوشبو که دفع زهر عقرب کند سنبر موب آن او ر مروزی گوید ب نشیے
که بزد عقرب زلفت بدل من : زهرش لب سیه سنبل خط تو دوا یافت :: و
فردوسی گوید مصرع بکند آن سیه سنبل مشکبوی :: آلاستعارات

سیه با دام و سیاه بادام یعنی چشم محبوب سیاه پستان و سیه
پستان یعنی زنی که فرزندان او نزیند و هر طفلی را که شیر دهد زود بمیرد
سیاه بند بندیخانه و خانه بی میمنت و خیمه صحرا نشینان سیاه دست و
سیه دست یعنی بخیل و رزل و او را کاسه سیاه و سیه کاسه نیز گویند
سیه کار و سیاه کار و سیاه گر و سیه گر و سیه نامه و سیاه نامه
یعنی فاسق و فاجر و ظالم سیاه گلیم و سیه گلیم یعنی بد بخت و بید ولت
سیاه چشم و سیه چشم محبوب و باز شکاری سیاهی ده شرمنده
ساز سیاهی ده خال یعنی زینت ده نظامی گوید ع سیاهی ده خال
عباسیان : سیاه زن و سیه زن زن بدکار که آنرا غزو روسی نیز گویند
و بتازی قحبه خوانند الوزی گوید مصرع چو برف سفیدم بداد آن سیاه
و سوزنی گوید مصرع دشنام آن سیاه زن از بر همیکنم : سیر آمدن
یعنی ملول شدن و بستوه آمدن سیجگاه یافتن یعنی دانستن که بچه چیز از جا
در می آید ظهوری گوید ب کلکت که ز نوک او چکد بحر : خوش یافته سیجگاه
کان را : سیر شدن یعنی مستغنی گشتن و آرام گرفتن سی ستاره پاک یعنی
دندان حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم سیماب آتشین و سیماب

آتشین

آتشین پر و سیمرغ آتشین و سیمرغ آتشین پر یعنی آفتاب سیماب پا
یعنی گریز پا سیماب چشم یعنی اشک چشم انباشته سیماب در گوش انباشته
و سیماب در گوش یعنی ناشنوا و کر سیماب دل یعنی بزدل خاقانی گوید
ب آستانت کند سیماب گون را متکاست : بنده سیماب دل
سیماب شد زان متکا : سیماب شدن یعنی گریختن و ناپدید شدن و بیقرار
گشتن سیم سوخته یعنی نقره نرم خالص سیم کاو رس دار یعنی ماه باستارها
سیمکش یعنی گریزنده و کشنده اموال بضم کاف بسیار خرج کننده یعنی دورنگ
سینه کردن تیر آن باشد که چون تیری بیندازد بر زمین خورده خیز کند
گویند که این تیر سینه کرد ملا ملک گوید ب کنون که تیر فلک سینه کرد
سینه بدزد : بجست برق بلا نم در آبگینه بد زده و نیز تفاخر کردن و سینه
کردن شادی کردن آمده سیاه خانه ابنوس یعنی نای سیه دوده یعنی بد اصل
سیه سر یعنی آدمی سیه مغز شخصی که سودا بر مزاجش غلبه کند و خلل
دماغ آرد سیاه خانه وحشت و سیه خانه وحشت یعنی دنیا و گور سیم مذاب
یعنی آب صاف و شراب سیمین صولجان و سیمین فواره یعنی ماه نو
باب الشین مع الالف شاخن

مخفف شادباش شابهار نام بتکده ایست در نواحی کابل مسعود گوید ب
بهر شادی شابهار کزان : شد شکفته بهار دولت تو : شاپور نام پادشاهی
از آل اشک بن بافث که زکریا علیه السلام در عهد او شهید شد و در اصل
شاه پور بوده وشاد وروشاور نیز گویند شاخ شاخ درخت وشاخ
حیوانات وبرودست آدمی از کتف تا سر انگشتان نیز گویند فردوسی گوید
ب بدین چهره چون ماه اینقد و برز : بدین یال و این شاخ و این روز
وگرز : و بر پای آدمی از ران تا سر انگشتان نیز گویند خاقانی گوید ب
تو به چون یخ فرو برد بدل : شاخ هر سنگ بگیرم پس از این : و جوی خرد که از
نهر بزرگ جدا شود و پیاله دراز رعناک منصور شیرازی بهر دو معنی گوید ب
فتاده در سرش از باده شبینه خمار : بزم عیش صبوحی نهاده بر کف شاخ
ز دست سنبل پرتاب شانه در خم او : چو شانه سینه صاحبدلان شده صد
شاخ : و در مؤید باده که با گلاب آمیخته باشند شاخابه شاخ آب که از دریا
جدا شود و بعربی خلیج گویند شاخسار جایی که از درخت شاخهای بسیار رسته
باشند کمال گوید ب شد برگ و بچو جنگل باز است شاخ ازان : کم می نهند
مرغان بر شاخسار پای : و در فرهنگ جای انبوه درختان بسیار شاخ

شاغول

شاخول و شاخل بضم خا نوعی است از غله که بهندی ارهر گویند خاقانی گوید
ب میخوری تو گرچه الوان نعمت اندر خوان کس : نان شاخل خوشتر آید
گر خوری بر خوان خویش : شاد یعنی خوشحال و بمعنی بسیار نیز آمده چنانکه
گویند شاداب وشادخوار یعنی بسیار خورنده شراب شاداب
یعنی سیراب و تازه و تر شادخوار یعنی شاد وشادمان و در شرفنامه
کسی که بی اعتبار شراب خورد وشادخور نیز گویند فلکی گوید ب طبع تو
باد شادخوری بکف چو جام زر : کلک دلبرت ببر هنم دریغ غایله : و در فرهنگ
بمعنی زن فاحشه آورده نام خسرو گوید ب جهان چون شادخواری بود
لیکن : بماند آن شادخوار اکنون زشادی : لیکن درین بیت بمعنی شادمان
نیز مناسب است شادورد و شانور هاله ماه باشد پرویز مشرقی گوید ب
یکی همچون پرن برادج خورشید : یکی شانور دارد دور مهتاب : و لطیفی
گوید ب دل گشته از علامت خطت امید دار : چو بزرگر کاو شود از شادورد
شاد : و نیز شادورد فرشی که می اندازند فردوسی گوید ب
جهاندار بر شادورد بزرگ : نشسته همی بکرشن مهش وگرگ : شادگه
لحاف باشد پور بها گوید ب چو بالش از همه کس بر سرایم ار باشد

دی نیز برم شادگه چون نهالیچه : شادروان بساط و فرش گرانمایه که در بارگاه
پادشاهان گسترانند خاقانی گوید مصرع بادام ساقی مست خواب از جرعه
شادروان خراب : و زیر کنگره عالی و سراپرده و خانه و سایه بان خسرو
گوید ب زرحمت باز کن گنجینه جود : در و نم خوان لب شادروان مقصود
وشادوان بحذف را وشاروان بحذف دال نیز آمده اسدی گوید ب
یکی خسروی شادوان گونه گون : دراز و پهن میدان اسپی فزون :
وشاربان بپای موحده نیز آمده شادروان مروارید لحنی است از سی لحن باربد
بر شادروان خسرو نشسته بود که این لحن ساخت خسرو بجایزه مروارید برو
افشاند شادیاخ نام نیشاپور در زمان قدیم وشادخ نیز گویند ابن یمین
گوید مصرع تا ابد عشرت کنان باد الکاخ شادیاخ : و انوری گوید ب
دی زمن پرسید مردی پرز موقان بلخ : از شما پوشیده چون دارم نیز
شادمی شادغز بفتح غین ولایتی است بماوراءالنهر که ورای آن بیابانی است
ریگستان که کفار در آن مقام دارند و مردم آنجا اکثر جولاه باشند فخری گوید
ب خصمش برهنه تشنه و بی خبر مانده است : در دشت ریگ کافرزاران روی
شادغز : و در نسخه وفائی بمعنی نای رویین کهنه شادگونه بضم کاف فارسی

جبه

جبه پنبه اگنده و بمعنی تکیه گاه و نهالی نیز گفته اند عسجدی گوید ب همان که
بود ازین پیش شادگونه من : کنون شده است دواج نوای بیدونی فاش :
و فخری گوید ب بر شادگونه تکیه زده شاه شادکام : دولت رهی و بخت
مطیع و فلک غلام : و بمعنی زن مطربه نیز گفته فخری گوید ب بر طارم جلالت کیوان
همیشه حارس : در بزم دلفروزت ناهید شادگونه : و درین تامل است
و در قاموس گوید الشادگونه بفتح الدال جامهای سطبر کمبده زده که در یمن
سازند شادنه سنگی است آبدار مایل و در دوا خصوصا دوای چشم بکار
برند و در کتب طبی سنگی است سرخ مشابه عدس و لهذا بعربی شادنج
عدسی گویند شادبهر یعنی خوشدل و فرحناک شار پادشاه حبشه
و پادشاه غور و غرجستان و در نسخه میرزا بنای بلند و شهر و شارستان
یعنی شهرستان معزی گوید ب شار غرجستان اگر باد نسیم همتش :
خاک آن بقعه کند چون زرمشت افشار شار : و در فرهنگ چادری رنگین
که زنان لباس کنند و شاره نیز گویند و فرو ریختن آب و شراب و مانند
آن چنانکه سرشار و آبشار و راه فراخ نوائی گنجه گوید ب لب بارفوت نژ
خانه جان : تنگ با فسحت تو شارع شار : لیکن درین بیت بمعنی شهر و

و بمعنی پادشاه حبشه و غرجستان نیز توان گفت شاره پارچه تنک که از
هند آرند و دستار نیز ازان سازند قزی گوید ـ انکه بر وزن مشتری نهاد
حلمش از خاکپای خود شاره ؛ و در نسخهٔ میرزا بمعنی پیراهن فانوس گفته
شارمار یعنی مار بزرگ خاقانی گوید ـ شور مور رند حسود انش اگرچه
که لاف ؛ شارمار ند نفز با نفز آمیخته اند ؛ شارک مرغ معروف خوش آواز
و در تحفه گوید که او را هزار داستان نیز گویند شاروه یعنی شیرو به
بن پرویز شاش شهریست بماوراء النهر که چاچ نیز گویند شاشو بضم
شین دوم گیاهیست که نخش و واست شاغول بضم غین طره دستار
و شاشول نیز گویند ابن یمین گوید ـ شاغول دستار نوابیخا نخ زنند
دستار نکهدار و برو در سر پیچ ؛ شاک بر بر باشد سوزنی گوید ـ
چو گرگ گرسنه اندر فتد میان رمه ؛ چه میش و چه بره و ندانش را چه بخته
چه شاک ؛ شاکمند بسکون کاف و نون و فتح میم تمند شالنگ بفتح لام کلیچی
که زیر فرش و جز آن دوزند شالهنگ بسکون لام و فتح ها کرد کمان که بوریه
مرهون کویند انوری گوید ع افطاع قدیم شالنگ ست ؛ و سوزنی گوید
ـ با عیب کیر شوم آن کو قرین شود ؛ باری همی کند خلق را شالنگ ؛

بی باکی

این مباش تا دم مرون رنگرد بو ؛ تا دبو دین ز تو نستاند بشالنگ ؛
و در فرهنگ بمعنی ستم و مکر و حیله گفته و این دو بیت شاهد آورده و درین
تامل است چه معنی اول نیز توان گفت مگر آنکه برای تکرار قافیه این دو معنی
قرار داده باشد والله اعلم شام معروف و بمعنی طعام آخر روز نیز گفته اند
و در لغت آشام گذشت سنائی گوید ـ گفت اندوه شام و محنت
چاشت ؛ در دلم حب و بغض کس نگذاشت ؛ شاماخ غلالیست که دانهای
خود دارد خسرو گوید ـ سینه گنجشک ز شاماخ تو ؛ پر شده از آب
و علف جو بجو ؛ شامانچه و شاماکچه همان ساماکچه بسین مهمله یعنی سینه بند
و نیم تنه و جامه کوچک که مردان و زنان پوشند بوقت کار و شاماک
نیز گویند بلکه بعضی شاک نیز گفته اند شان خانهٔ زنبور عسل سازد و شهد
دران کند و جامهٔ سفید که از هند آرند و مخفف ایشان که جمع غایب ست
و قدر و مرتبه و شکوه شانه معروف و استخوان پنجه دست و یا استخوان
مابین دو دوش و در فرهنگ بمعنی شان عسل گفته شاندن مخفف نشاندن
و بمعنی شانه کردن نیز آمده شاند بفتح نون یعنی شانه کند انوری گوید ـ
فلک بدست ظفر جعد ملک می شاند ؛ و بمعنی نشاندن نیز آمده شانه کرباس

چوبی که برد و سر آن سوزنها بند کنند و جولاه بر سر آن پهنای کرباس خود
نهند تا هموار و یکسان شود و بعضی متین خوانند شانی یعنی شانه کننده
و مخفف شبانی که رزی بوده در قدیم شاوران و شاپران شهریست
نزدیک گنجه و در هند شاوزد بفتح واو و سکون زا و هوزخار سپید که جاورس
نیز گویند و بعربی ثغام خوانند بفتح تا و غین معجمه و در قاموس ثغام بمعنی درمنه
ثغنه شاه اصل و خداوند و مهتر و بزرگ و ملک نسبت برعیت اصل و خداوند
و بزرگترست و مهره معروف از شطرنج و جانوریست در هند و جامه ایست
که از هند آرند و داماد و کشت کردن شاه شطرنج را بها والدین ریحانی گوید
ـ شاه نطع آسمان هنگام گشت امتحان ؛ مات گردد در زمان گر گوید
او را شاه شاه ؛ و به بمعنی شه بحذف الف نیز آمده شاهه نام شهر
بدرسو دایه که زن کیکاوس بود او حاکم زمینها دران بود فردوسی
گوید مصرع یکی شهر بد شاه را شاهه نام ؛ شاهد محبوب و مطلوب و
به بمعنی فارسیست کذا فی المؤید شاه راه راه عام و جاده بزرگ که راههای
دیگر ازو گشاده شود و راه شاه نیز گویند شاهنشاه پادشاهی که بعد داد
دیگران پادشاهی کنند و در اصل شاهان شاه نیز گویند یعنی شهنشاه

بلوزانو

بحذف الف نیز آمده شاهنده یعنی نیکوکار و شاهیده بیا نیز آمده شابسنه
بفتح با و سین مهمله کلیست معروف که بعربی اکلیل الملک گویند چه او بصورت
تاج است و دسته بمعنی تاج آمده و لهذا شاه افسر نیز گویند شاه بالا
کسی که بطرز داماد همراه او بخانه عروس رود و بعد وش نیز خوانند و
بترکی ساقدوش گویند خسرو گوید ـ شادی جانست شاه بالا
شاهاب و شاهابه آب سرخ که از گل کاجره حاصل شود و بعد از زرد آب
شاهوار و شهوار آنچه سزاوار شاهان باشد شاهکار و شهکار
و شاهکار کار بیمزد که بیگار گویند زیرا که کار پادشاهان بیمزد باشد کمالی
گوید ـ نکنی طاقت و اگر کنی زشت و ضعیف ؛ راست گویی که مگر سخره
و شاه کار کنی ؛ و در فرهنگ بمعنی فریب و دغا آورده شاه رش یعنی نیم
ارش فردوسی گوید ـ زبن تا سر تیغ بالای او ؛ دو صد شاه رش
بود پهنای او ؛ شاه تام سرنای معروف که شاه نار نیز گویند شاه اسپرم
نوعی از ریحان و شاسپرم بحذف ها نیز آمده منوچهری گوید ـ از سر
شاسپرم تا نگنی طبع کم ؛ بذ بدر و نق بالیده بو بالشود ؛ شاهجان نام شهر
مرو و شهجان بحذف الف نیز گویند رضی گوید ـ مخالف ار چه بمرد ست

حان بشاه وید ؛ کشهر مر وازین روی نام شدست جان ؛ شاهیدن
بزرگ کردن و بارسائی کردن شاهین مرغیست شکاری وازچوب و
آهن سازند و بر دو کفه ترازو وازان آویزند و بر دو باین معنی درعربی
نیز استعمال یافته شاهی معروف و حلوائیست که از تخم مرغ و نشاسته
پزند و والا و شاهی و شهی نیز گویند شاه بوی یعنی عنبربوی رودکی
گوید ع کاسه شدازو وز لعلش بازار شاه بوی ؛ شاه دارو شراب معروف
واین نام راجمشید کرده بواسطه منافع که ازان دیده بود شاه رود و شه رود
رودیست معروف نظامی گوید ع همان شهر و رود و آب خوشگوارش ؛
و مطلق رود بزرگ را نیز گویند و قصبه ایست مابین بسطام و دامغان و
سازیست که می نوازند و در فرهنگ تار بم که بر ساز بندند نظامی گوید
چو زنگی در آمد بزنگانه رود ؛ ز شهر و دروی برآمد خروشش ؛ شایان
یعنی شایسته شایگان کاربرد ابوالحسن گوید معزهای درویش را
شایگان ؛ و نیز بسیاری بنهایت چون گنج شایگان یعنی گنج بسیار و مال
گرانمایه و پرقیمت که لایق شاهان باشد و در اصل شاه گان بوده و نیز
شایگان آنکه مفرد را با جمع قافیه کند چون دلیران و مردمان باجان در جان

واین را جلی گویند یا اسم افاضل را وآنچه در حکم فاعل با مفرد قافیه کنند چون
آمعی و سیمین که با زمین و چین واین را خفی گویند و شعرا در قصیده یا در
غزل بیش از یک دو جائی آرند مگر کاسه ناچار شود و عذر آن خواهند چنانکه
انوری گوید گرچه بعضی شایگان است از قوافی باشش گوه عفو کن وقت ادا
وانی ندارم بس ادات ؛ الاستعداد آت شاخ آهو یعنی کمان و وعده
دروغ شاخ بدیوار یعنی رغمی و خو و سرشاخ بشاخ و شاخ در شاخ یعنی دور
و دراز و گوناگون شاخ بندی یعنی تهمت سازی شاخ گوزن یعنی ماه نو
شاخ گیسوی پاره از موی که یکجا شده باشد و بهندی آنرا لت گویند نظامی
گوید ز هر سو شاخ گیسو شانه میکرد ؛ بنفشه بر سر گل دانه میکرد ؛
شام دادن یعنی طعام شام دادن که بوقت شام دهند مختاری گوید
دهی فتنه را گاهی از چشم چاشت ؛ دهی مرگ را گاه از جور شام ؛
شاه خاور و شاه خرگاه مینا و شه روز و شاه گردون و شاه زندان
و شاه یک اسبه یعنی آفتاب شاه زر لعبت پوش یعنی آسمان و روز و آفتاب
شاه زاول یعنی سلطان محمود سبکتکین زیرا که دخترزاده رئیس زابل بود
لهذا محمود زابلی نیز گویند شاه زنگ یعنی شب شاه گوینده گان یعنی حضرت

رسالت پناه صلی الله علیه وسلم نظامی گوید چنین زد مثل شاه
گوینده گان ؛ که پاینده کاشند جوینده گان ؛ شاه نشین یعنی بالا کرانمایه
و محل نشستن پادشاهان و نوعی از عمارت شاه انجم و شاه طارم فلک
و شاه سیارات و شاه مثلث برج و شاه مشرق و یعنی
آفتاب شاه عرب و شاه کون و مکان یعنی حضرت سرور کائنات
صلی الله علیه وسلم شاه مات عبارت ازانست که چون کسی در شطرنج بازیی
خود را زبون بیند شاه حریف را پای در پی کشت دهد و او را فرصت بازی
کردن ندهد تا قایم خاقانی گوید پهلو زایران گرفته رخ و ملکت ؛
وز دو کران بانگ شاه مات برآمد ؛ شاه مربع نشین یعنی کعبه معظمه باعتبار آنکه
عمارت کعبه مربع است الشبان مع الباء التازی شبان بفتح شین
چوپان که اکثر در شب گله را پاسبانی کند و شبانه نیز گویند و جمع شب
نیز آمده شبان زیب و شبان فریب و شبان فریو و شبان فریوک
مرغیست که صفیر بسیار زند و بعربی مکا بضم میم و تشدید کاف و در فرهنگ
مرغیست سفید سیاه چون نزدیک او آیند پرواز کند و دورتر
نشیند و هرچه پیش روند دورتر رود و او را بهوشکار کنند شبانه

هرچیز شب بران گذشته باشد که عوام شبینه گویند و هرچیز که نسبت بشب
داشته باشد اعم ازانکه در شب کاری کرده باشد یا واقعه بر وی گذشته
چون مغانه منسوب بمغان و دیوانه منسوب بدیوان و جادوانه منسوب
بجادو خسرو گوید تو شبانه مینمائی به بر که بودی امشب ؛ که هنوز
چشم مست اثر خمار دارد ؛ و در فرهنگ کسی که در شب شراب خورده
باشد و همین بیت خسرو آورده شبانور مرغ شب پره که در شب پیدا شود
شبالنگ بفتح شین ولام نخجیر شب آهنگ مرغ سحرخوان و ستاره صبح
فردوسی گوید چو یک نیمه از تیره شب درگذشت ؛ شب آهنگ بر چرخ
گردان بگشت ؛ و بمعنی شبانگاه نیز آمده نظامی گوید شب آهنگ
چون بر زد از کوه دود ؛ برآهنگ شب مرغ دستان نمود ؛ شبانگاه
یعنی شب و جای که هنگام گوسپند و گاو و چارپایان دیگر شب در آنجا باشند
شب آویز مرغ حق که از طلب خود را از درخت بیکپای آویزد و حق حق گوید
نظامی گوید جرس جنبانی مرغان شب خیز ؛ جرس بسته بر مرغ شب آویز ؛
شب افروز کرم شب تاب و لعل درخشنده در شب شب تاب کرم شب و چراغ
و گوهر آبدار و شب چراغ و شب چراغک و شب چراغه نیز گویند شب جک

یعنی شب برات چه چک یعنی برات و قباله باشد شب پوش برفع بو و
سنائی کوید ب چه رسمست این نهادن زلف بر دوش ٭ نمودن
روز را از طرف شب پوش ٭ و در نسخهٔ میرزا جامهٔ خواب و تخفیفه که بر سر
نهند شب چره چریدن حیوانات در شب و نقل و میوه که در شب خورند
نام خسرو کوید ب کرک آمده است کرسنه و دشت پر بره ٭ افتاده در رمه
رمه رفته لب شب چره ٭ شب خانه جائی که شب باشند و در فرهنگ حرم سرای
ملوک شب خون و شبیخون تاختن که غنیم در شب بر کسی آرد شب در
بالفتح کیا بیست مانند اسپست اما برکش بزرک و بهین تر از اسپست
شب بوی کلیست مشابه خیری اما کل آن منقش است و کل خیری زرد و خیری
زرد و شب بوی دهد و آن بوشب بوی دهد شبی جامه که شب پوشند
شب دیز نام اسب شیرین که بخسرو داده بود و نام لحنی از سی لحن باربد
و اصل معنی آن سیاه چون شب و نام موضعیست مجیر کوید ب از در شب دیز
تا بجد بخارا ٭ از بس خون عدو بخار کرفته ٭ شبرغان بکون با و ضم شین و را
دهیست نزدیک بلخ و در قدیم او را بلخ بامی میکفتند اسدی کوید ب
سوی شبرغان شد لب دی و کام ٭ که خوانی و را بلخ بامی بنام ٭ شب رنگ

اسب سیاوش و اسب خسرو پرویز و نام کلیست خود تر از روی باشد
و در فرهنگ جو هر سیاه کم قیمت که شبه نیز کویند شبت و شبید و شوت
و شود بکسرتین سبزی معروف و بهندی سوا کویند و شوت بسکون
واو نیز آمده خسرو کوید ب شوت کزان بهره برد خاص و عام ٭ طعم ور
یافته زان بر طعام ٭ شبشت بکسرتین و شین دوم زشت و کریه اللقا که
طبع از و متنفر شود و معروفی کوید ب حاکم آمد یکی پلید و شبشت ٭ ریشکی کند
و پلنک زشت ٭ شبستان خانه که شب در آنجا باشند و با عبادت کنند و خلوت
سرای سلاطین شبشه بفتحتین مخفف اشبشه یعنی کرم کندم خوار شبغا
و شب غاو و شب غازه خاریست و محوطه که شب کوسپندان را در آن کنند
و شوغا و شوغازه نیز کویند عماره کوید ب فسه کردی نوکون ابادر
سازه ٭ چون دنبه کوسپند در شب غازه ٭ شب فرخ نام لحنیست از سی
لحن باربد شب کوک و شب کو بحذف کاف دوم درویش که شب بر بلندیها
آمده بهمسایکان را باواز بلند دعا کند و صبح بدر خانه بدر یوزه رود و پاسبانی
کر شب فرباد کند سعدی کوید مصرع جهان کرد و شب کوک و خرمن کدا ٭ و
منصور شیرازی کوید ب بر آستان تو هر زحل بود دربان ٭ بحضرت تو بود

ترک آسمان شب کو ٭ شبکیر وقت سحر پیش از صبح و مرغی که وقت سحر
آواز حزین کند و سحر وقت پکاه را نیز کویند و شبکیر کرد یعنی رانده وقت
سحر بجای رسید یا آنکه وقت سحر روانه شد شبهر بوزن عبهر منقار
چرغ که مرغیست شکاری شبه سنک معروف سیاه سبک و نرم که شوه
باشد و شبرنک نیز کویند شباره شپره چه پاره بمعنی حرکت باشد و او
در شب حرکت کند الاستعارات شب بهای یعنی شب بیدار دردمند
و عاشق مهجور شب خوش یعنی وداع کال کوید ب طمع خوشدلی ندارم از آنکه
روز خوش کرده است شب خوش من ٭ شب درمیان دادن یعنی ضامن دادن
با وعده نمودن اسم از آنکه شی درمیان باشد ظهیر کوید ب وائی که خال
بر جبین او چراغست ٭ کان سیم اکر دهد بتو شب درمیان دهد ٭ شب روان
یعنی شب بیداران و سالکان و دزدان و عیاران شب زنکی و شب کیسو
فشان یعنی شب تاریک شبان وادی ایمن یعنی حضرت موسی علیه السلام
شبدیز نقره خنک یعنی روز و شب شب عنبرین یعنی شب تاریک شب غریب
یعنی حلوائی که در شب اول که مرده را در کور کنند و بر فقرا قسمت نمایند
بسحاق کوید ب روز اجل کفن بدرم همچو نان بهن ٭ از بهر وصل چلپک و

حلوای شب غریب ٭ ور کاه از مانم سوم در شب غریب ٭ که رسد از سفرهٔ
سوم نصیب ٭ الشین مع الباء الفارسی یعنی شپ شپ و شپ شاپ
صدای تیر که پیاپی اندازند فردوسی کوید ب ز لبس شپ شپ تیر و چرکان
ز چکاچاک کرز و ز شپشاپ تیر ٭ و نیز شپ شپ مضطرب و بی تمکین مولوی
کوید مصرع مراکوی مرو شپ شپ که رمت را زبان دارد ٭ شپلیدن فشردن
و برینقیاس سپلید و شپلید شپوفتن بکسر شین وضم با آسیب زدن
از روی قوت و تیر افشاندن و باین معنی سپختن نیز آمده شپیل یعنی
صفیر و سین مهمله کذشت و آن اصح است و برین قیاس شپلیدن و سپلیده
الشین مع التاء شتا بکسر شین ناهار و ناشتا کمال کوید ب
لقمهٔ نان خویشتن نخورد ٭ کر دو هفته بی شتا باشد ٭ شتالنک همان اشتالنک
شت بالفتح مخفف شتل که در قمار معروفست خسرو کوید ب کاینچه او
برده چراست نیامد بردست ٭ با مجاز یر و باشت افزان باشد ٭ شترخوار
همان اشترخوار شترغار همان اشترغار شترکا و پلنک همان اشترکاو
پلنک شتلم بفتحتین همان اشتلم شترپا کیاهیست که بپای شتر ماند
شترنج آش و غله که بهم آمیزند که اگر از آن آش بزند آش شترنجی کویند

واز کنان بزند نان ستربجی کویند اوحدی کوید سفرهٔ چرخ و نان
ستربجی ؛ بجیت نادر سماط او سبجی ؛ ستزک مصنوعستر و موج را نیز
کویند ستنه بکسر شین و فتح نای مثنه و بهان شنانه مرقوم و بمعنی انکور
نیز آمده عنصری کوید کرچو ستة دلت بیفت رند ؛ قطرهٔ خون ازان برون
ناید ؛ الاستعارات ستردل یعنی بد دل ستزکر به یعنی ناموافق و نامتجانس
الشین مع الجیم الثانی شجید بفتحتین سرهای سخت و چون کسی را
سرهای سخت زند کویند شجید و برین قیاس شجاید و شجیده
و شجاینده یعنی سرد شده و سر بازده دقیقی کوید خاک در با
شود لبو زد آب ؛ بغم دا فتاب بشجاید ؛ شجلیز بوزن برخیز سرهای
سخت شجوک یعنی تره تیزک شجام بالفتح سرهای سخت که درختها را
بخشکاند فخری کوید در بیاهش مقرقی زند ؛ شاخهای برهنه را
زشجام ؛ الشین مع الجیم الفارسی سچک بفتح شین و ضم جیم آواز آب
و استر و امثال آن در وقت رفتن و بمعنی فواق در سین مهمله کذشت
الشین مع الخاء شخا بالفتح خراشیدن و خلیدن شخابد یعنی
خراشد و ریش کند و شخائید یعنی ریش کرد و خراشید و شخائیده

ریش کرده و برین قیاس شخائیدن و شخادان یعنی مجروح کننده
شخانیدن و شخالیدن نیز آمده ناصر خسرو کوید سواران خفته واین
اسپ بر سرشان همی تازد ؛ که نه کس را بکوید سر نه کس بارو ی بشخاید ؛
و لبیبی کوید چو بشنید شاه آن پیام نهفت ؛ ز کینه لب خود شخائید و
گفت ؛ و دقیقی کوید شکافان نهی کاه پرندکان ؛ شخی دان جکر
کاه درندکان ؛ ز زراتشت بهرام کوید شخائیده رخسار مبکر دا دوخ
ز سردی آتش شخائید دنغ ؛ شخال بالفتح ریش و خراش شخار
همان اشخار مرقوم و کاسه زنان بعد از حنا کذاشتن ناخنها بدان سیاه
کنند شخ بالفتح مخفف شاخ سعدی کوید نه در کوه سبزه نه در باغ
شخ ؛ و زمین سخت و بلند و قله کوه انوری کوید ماهیان بیرون
فتند از جوشش دریا بشخ ؛ و سوزنی کوید ز آسمان بزمین غم بجاسد نو
رسد ؛ چو سیل و سنک که آید بسختی از سر شخ ؛ و ناصر خسرو کوید
بخت چون باکله رنک جبا شوید ؛ سر نکون پیش پلنک افتد رنک از سر
شخ ؛ و در فرهنک هر چیز شخ چنانکه فلان شخ کمان است یعنی سخت
کمان است و بالضم مخفف شوخ بمعنی چرک اندام و چرک جامه شخسار مخفف

شاخسار مولوی کوید مصرع همچو مرغان زمین بر سر شخسار مرو ؛ و زمین سخت
و محکم و در دامن کوه منوچهری کوید بکردار سر شبهای ماهی ؛ همی برخاست
از شخسار او کل ؛ شخش بالفتح خزیدن و افتادن بجائی و پوستین و جامه کهنه
فخری کوید سمندش چنان ببرد قلبها ؛ که یک ذره نبود درا شخش و
لمش ؛ بجای رسید است حال عدوت ؛ که بیشش به از شرب معربیت شخش ؛
و نکسر خا مرغیست کوچک خوش آواز که شخیش باضافه یا نیز کویند رودکی
کوید کرک را کی رسد ملامت شات ؛ باز را کی رسد نهیب شخیش ؛
و در فرهنک بضم اول و فتح ثانی کفته شخشیدن افتادن و خزیدن و برین
قیاس شخشیده و شخشید و شخشد ابو شکور کوید کلبی که خواهد ربود نش
باد ؛ ز کردن بشخشد هم از باد او ؛ و ناصر خسرو کوید قول فلان و فلان
ترا نکند سود ؛ کرت بشخشد قدم ز پایهٔ ایمان ؛ شخکاسه بالفتح تکرک رودکی
کوید بر موالیت بباشد همه در کوهر ؛ بر اوعادیت بباره همه شخکاسه
و خار ؛ شخنسار بفتحتین و سکون نون مرغیست واحد خشبسار است چنانکه
کذشت شخن بفتحتین خراشیدکی شخودن بفتحتین خراشیدن و ریش کردن
و برین قیاس شخود و شخوده شاعر کوید نازبوی نسترن باید دل مردم

فزار ؛ تا ز رخم خار بن باید دل مردم شخن ؛ و شاعر کوید ع دلی کو ز درد
محبت شخود ؛ شخولیدن بفتح شین و ضم خا صفیر زدن و شخول فریاد و صفیر
و امر بدین معنی و همچنین شخیل و شخل بحذف یا و برین قیاس شخولیدو
شخولیده مولوی کوید آن شخولیدن بکره میرسید ؛ سر همی برداشت
از خود می رسید ؛ ع می شخولیدند هر دم آن نفر ؛ ولد نو دعا را سخت کیر
و می شخول ؛ عاقبت برهاندت زین نفس غول ؛ و شخلیدن و شخلیده
نیز آمده شخیدن افتادن و لغزیدن و برین قیاس شخنده و شخیده
و شخید الاستعارات مع الحاء شحنهٔ نجم حصار یعنی مریخ شحنهٔ چارم کتاب و
شحنهٔ دریای عشق و شحنهٔ غوغای قیامت یعنی سر درکائنات علم شحنهٔ نجف
یعنی عسس شحنهٔ نجف یعنی امیر المومنین علی ابن ابی طالب الشین
مع الدال شدکار و شدیار بالکسر زمینی که شیار کرده باشند برای
تخم کاشتن و شدکار بنا نیز کفته اند فخری کوید زمین خاطر کردم شیار
و تخم ثنات ؛ در آن فکندم تا خود چه آید از شدکار ؛ الشین مع الراء
شرب بالفتح کتان تنک و باریک کذا فی الاسامی حافظ کوید مصرع دامن کشان
همیشه در شرب زر کشیده ؛ و جامی کوید ع شرب زرکش پوشش اندام او

شرهج بالضم وحای مهمله مکسور قسمی از شراب که شره شربه کرده باشد شرنی
نوعی از قماش باریک وتنک ونازک ولطیف شرپ بالضم وبای فارسی
قطران شرزه بالفتح شیر خشمناک ودرنده وبدان شرزک بکسرتین
وسکون زاء ودال مفتوح آلوی کوهی که بعربی زعرور گویند شرط بالضم
باد موافق حافظ گوید ب کشتی شکستگانیم ای باد شرطه برخیز ٭ باشد که
باز بینیم آن یار آشنا را ٭ واین عربی است ودر اصل بمعنی علامت است وچون
این علامت نجات کشتی است بدان موسوم شد شرفاک آواز پای باشد
ونرم آواز آهسته وشرفانک نیز گفته اند فرخی گوید ب تا که هنگام رفتن
اندر راه ٭ نبود مور ومار را شرفاک ٭ وسنائی گوید مصرع پس خوانش
نشنود هرگز کسی شرفاک نان ٭ شرفک همان شرفاک شرک بالکسر
شین وسکون راء حصه باشد وجوشنی که بعربی شرا گویند ونیز خوفه که دارو
دران بربندند شرم معروف ونیز قضیب را گویند زردشت گوید ب
بجستم بزبانت آزرم خویش ٭ بریدم همان در زمان شرم خویش ٭ شرند
بفتحتین وسکون نون یکی از کتابهای مغان شرنگ بفتحتین وسکون
نون حنظل ودر تحفه بمعنی خربزه گفته شرناق بکسر شین وسکون راء ونون

گوشت

گوشت سرخ زاید که بر پلک چشم برآید ودر کتب طبی بزده به که در پرده
پلک بالا بهم رسد وکحالان آنرا بیرون آرند شاه گوید ع بنوک نیزه زچشمش
برون کنی شرناق ٭ شرود بفتح شین وواو نوعی از خوانندگی که شهری
نیز گویند شریدن بالضم وتشدید راء پیاپی ریختن آب ومانند آن ودرین
قیاس شران یعنی پیاپی وروان الاستعاره شربت الماس یعنی شمشیر
الشین مع السین شست بالکسر مخفف نشست خسرو گوید ع
شست وفرو وآمد وبنشست دو بد ٭ وبالفتح عدد معروف که الحال بعضی بصاد
نویسند برای امتیاز معنی دیگر وآهن سرکج که بدان ماهی گیرند وانگشت
بزرگ که از آن زه گیرند ونشتر فصاد وخم زلف ودیگران سوزنی گوید ع
ز شست زلف کمان ابروان وتیر قدان ٭ وسلمان گوید ب آن ترک مسیح
پرست ٭ شست الماس گون گرفته بدست ٭ وبمعنی زنار نیز آمده سنائی
گوید ب کفت شست مغانه بربندید ٭ بت بمعبود خویش بسندید ٭ وبمعنی
مضراب سازها وابریشم چنگ وانچه بدان ماند گفته اند رودکی بهر دو معنی
گوید ب بگرفت بچنگ چنگ وبنشست ٭ بنواخت بشست چنگ را شست
ودر فرهنگ حلقه کمند ورسن وزلف وامثال آن سراج الدین سگزی گوید

ب درمیان جیم پنجه شست دارد جان شکار ٭ درمیان میجان میم دارد
سی ودو دو زینم ٭ شستنه بالضم معروف وبالکسر مخفف نشستنه شستگانی
بالکسر بنای عمارت واساس ابو الفرج گوید مصرع زخاک درگه او ساز شستگانی
عمر ٭ شسب بالفتح جهنده مخفف کشسب مثالش در لغت آذرگشسب گذشت
ششت باز یعنی شست فلاح وهمچنین هفتاد باز وانچه مشهور است وبالا گذشت
باز بپای موحده است وبعضی بپای حطی گفته اند الشین مع الشین شش تا
طنبوری که شش تار دارد نزاری گوید مصرع با نزاری با نوای زیر شش تا بخوانم
وبمعنی شش پهلو نیز آمده نزاری گوید ب میخور وشش تا زن غیبت کند لوطی
بود ٭ او مسلمان باشد ومن ملحد از بهر خدا ٭ شش خنج بفتح شین اول وخاء
معجمه وسکون نون گردکان که اندرون آن خالی کنند وازسرب پر سازند
برای قمار بازی ودر موید ششخانج نیز گفته بسکون نون چنانکه در لغت خانج گذشت
ششه شش روز بعد از رمضان که روزه میدارند شش ضربه واوی است
در نرد که آنرا شش ضربه نیز گویند شش سری زر خالص زیرا که در زمان یکی
از ملوک اسلام بت شش سر از کفار بدست آمد چون شکسته وسکه زدند زر خالص
بجا آمد وبعضی گفته اند که سکه آن سه بت بیک طرف داشت وسه بت در طرف دیگر

وچون

وچون طلای کامل عیار داشت بدین مناسبت هر زر خالص را گویند شش کاکل
زر ودک بزی شش فاقل معرب آن بکثرت استعمال حذف شین دوم نموده
شقاقل نیز گویند چنانکه مشهور است الاستعارات شش آماسیده
یعنی بددل ونامرد شش انداز یعنی نراد وبازنده ایست که شش مهره مثل گوی
در هر دو دست بگیرد ودر هر دستی سه عدد در هوا اندازد وبگیرد وهر شش را
که بر زمین نیفتد نظامی گوید ب برون آمد ز پرده سحر سازی ٭ شش انداز
بجای شیشه بازی ٭ شش بانو وشش بانوی پیر وشش خاتون وشش
عروس رعنا یعنی کواکب سیاره غیر آفتاب شش پستان بالضم یعنی زن
پیر که پستانش مثل شش نرم وسست شده باشد شش در تنگ وشش دره
یعنی دنیا شش سوی یعنی شش جهت شش وریخ نوعی از قمار بازی وهرچه
درمعرض تلف باشد خسرو گوید ب تا شدی بهر هفت ونه در ریخ ٭ نقد
عصمت فتاده در شش وریخ ٭ شش وریخ زنان یعنی قمار بازان وآزادگان کامل
وکسی که هرچه دارد درمعرض تلف آرد خاقانی گوید ب شش وریخ زنان داد
برده ٭ اما به نقش یک شمرده ٭ الشین مع الغین شغا بالضم تیردان یعنی
ترکش وشگا با کاف فارسی نیز آمده بلکه بقواعد فرس آن افصح است

شغاد بالفتح نام برادر رستم که رستم را بحیله کشت و شکاد بکاف فارسی
نیز آمده سعدی گوید ـ نه رستم که پایان روزی بخورد ۰ شغاد از نهادش
برآورد گرد ۰ شغاب قسمی است از انگور زیرا که شغال بخوردن آن حریص
است شغه بالضم پوست که بروست و پای مردم از کثرت کار سخت و سیاه
گردد و آنرا پینه نیز گویند و شوغه باضافه واو نیز آمده و شغو نیز گفته اند
که بجای ها رای مهمله باشد اما ظاهرا تصحیف است عسجدی گوید ـ بی دوم
بجهان اندر از پی روزی ۰ دو پای پر شغه و مانده با دل بریان ۰ شغ بالضم
شاخ گاو که خالی کرده بدان شراب خورند و فخری بمعنی مطلق شاخ جانور آورده
بدون آنکه خالی کنند و شراب خورند و چنین گفته ـ از حرز گاو کم بعد زینت ۰
گرچه آنرا نه سنب هست و نه شغ ۰ و در فرهنگ بفتح شین آورده بمعنی شاخ درخت
و شاخ جانور الشین مع الفاء شغادار و یعنی بازهر شغانه بالفتح مرغی است
بزرگتر از زغن که چهار رنگ دارد و فخری گوید ـ بود عنقای مغرب نزد قدرت ۰
چنانکه الحق بر شاهین شغانه ۰ شغترک بکسر شین و فتح تا و راکیاهی است که شتر
خورد و باصفهان خارکشی گویند و آن تخم خوب کلانست و بعربی تم خم گویند
بکسر هر دو خای معجمه شغتزنک بکسر شین و فتح تا و را و سکون نون نوعی از شفتالو

چنانکه

چنانکه در لغت شلیل بیاید عسجدی گوید مصرع از فلک پروین برون آمد چو
سیمین شغترنک ۰ شغت بالضم بخیل و بالفتح چیزی کم بها و فربه و گنده
و دهی است از رشت که ظروف کاشی دران خوب سازند و بالکسر
تراویدن ریم و خون از جراحت و چیزی کج و ناهموار و در آذربایجان
بدین معنی بفتح استعمال کنند شغشامج و شغشانک بالفتح تخته پولاد پر
سوراخ که تار آهن وغیره از ان برآرند ناهموار و باریک شود و فخری گوید مصرع
بشغشامج تزویرش برآیخ ۰ و در ادات بمعنی کمان نداف و چوبی که وقت
پنبه زدن بر زه کمان میزنند و بمعنی شاخسار شغنش بالفتح آن نی که نداف
بدان پنبه گرد آورد و شاخ درخت در ادات باین معنی بضم آورده شغف
بالفتح شکوفه از رشک گوید در تعریف آتش ـ که شغفهای زر کند از بدوری
برون ۰ که بر هوا فشاند کاورسهای زر ۰ لیکن بضم شین می باید مرادف
شکوفه بلکه واو بفا بدل کرده اند و شاخ درخت تسو گوید ـ کنند
رویم برنگ برگ زریران ۰ چو شغفه زرم اندر بلا بپیچاند ۰ لیکن درین بیت
معنی اول نیز راست می آید اگر کلمه زر در مصراع دوم بتقدیم زای معجمه بر مهمله بخوانیم
و نیز چوبی که نداف بر پنبه زنند و بعضی بدین معنی بکسر گفته اند شف بالفتح

شف شف بفتح هر دو شین همان شفش مرقوم شفک بفتحتین بی هنر و نادان
و خلف رودکی گوید ـ پنداشت بی حاسد کو باز نیاید ۰ باز آمد تا بر شفکی
زاژ نخاید ۰ و در نسخه میرزا بجای فا غین آورده شفلیدن بالضم صفیر زدن
من الاستعارات شفتالود و شفتالو یعنی بوسه سعدی گوید ـ چندان
زحمت است که خوش شنو دکنی ۰ درویش از ان باغ بشفتالودی ۰ الشین
مع الکاف التازی شکاف معروف و شکافنده و امر بشکافتن و ابریشم
کلاوه کرده ابوالموید گوید ـ شکوفه همچو شکاف است و میغ دیبا باف ۰ مه
خورشید همانا بباغ در صراف ۰ شکافه مضراب شکانک بفتح و کسر شین و
فتح نون حوصله مرغان شکادنه بکسر شین آنکه زمین را بکاود و کاونده و نقب
زننده و بدینجهت کفن دزد را گوشکاوانه گویند شکربرک و شکربورک
و شکربوره بضم با و فتح را و شکربره و شکرپاره که از شکر سازند و شکر
قلم نیز گویند و بعضی گفته اند سنبوسه قندی که با میوه پزند نظامی گوید ع
شکربوره با نوک دندان براز ۰ و بزای معجمه نیز آمده سنائی گوید ـ همچو یک
دربدر بدر بوزه ۰ خوانده او زهر را شکربوزه ۰ و نزاری گوید ـ بیاد
بوسه منه خوان خوردنی که بود ۰ تفاوتی ز شکربره تا شکر بوسه ۰

شکر

شکر بکسر شین و فتح کاف شکار کننده و شکننده و امر بشکار
کردن و شکستن و جان شکر یعنی شکار کننده جان شکردن یعنی شکستن
و شکار کردن و شکرد یعنی شکند و شکار کند شکرریز نثاری که بر عروس
و داماد کنند و آن نثار اکثر بجهت سکون شکر و حلوا می باشد خاقانی گوید
ـ نثار اشک من هر شب شکرریز است پنهانی ۰ که بهر راز نا شوییت باز افو
دستانی ۰ و نیز سخنان شیرین سخن و شعر و گویندگی مطربان و آواز خوش
و مرد بذله گوی شیرین سخن حلوای و شکرریزی نثار کردن و گریه شادی
و گفتار نرم و شیرین شکرینه نوعی است از حلوا که بعربی ناطف گویند
شکربه قسمی است از به که بغایت شیرین باشد شکره همان اشکره یعنی
مرغ شکاری معروف شکست معروف و نیز آشفته و شده شده و شکار
کرد انوری گوید ع شیر شکاری لب آهوی لاغر شکست ۰ و بمعنی خجل شد
نیز آمده عطار گوید مصرع چو حارس این سخن بشنید بشکست ۰ شکرش بفتح
شین و رای مهمله و سکون کاف بدنامی شکنک و شکانک بفتح هر دو
شین آواز پای در وقت رفتن شکفت بکسر تین عجب باشد و بفتح کاف
و ضم آن نیز آمده سنائی گوید ـ پس چو دار ازمیان آوه رفت ۰ ماندآه مجرد

اینت شگفت ، و سعدی گوید ــ طاقت برسید و هم نگفتم ، عشقت که زخلق
می نهفتم ، گرکشته شوم عجب مدارید ، من خود ز حیات در شگفتم ، و بفتحتین کشیده
و واشده و بکسر شین و فتح کاف در فرهنگ بمعنی غار باشد و بمعنی کج و ناهموار
نیز گفته شگفتید بفتحتین شگفته شد بکسر نیز بمعنی تعجب کرد شگک
بفتحتین همان دوزه مرقوم بزای فارسی یعنی خاری که بدامن آویزد شک
بالفتح سم الفار که عوام سنبل خار گویند و بشدید کاف معرب است سوزنی
گوید ــ گر برشرنگ و شک بوزد باد خلق تو ، در حال شهد و شکر گردد
همان شرنگ ، شکل بالفتح آنچه از جامه بر میخ و شاخ درختی بند شود و پاره
گردد و در رسالی گوید که سر خربزه را چون بزند آنرا سر شکل گویند و بعضی
فواره البطیخ خوانند و بعضی گفته اند شکل پارچه که بر سر چوبی دراز بندند
و برای رمانیدن مرغان جنبانند چنانکه کبوتربازان کنند شکم بنده و شکم خوار
و شکم خواره یعنی پرخوار و بنده شکم و در تحفه بمعنی چاکری با بیانه که همین از خوان
صاحب بهره گیرد و بس نیز آمده شکن بکسر شین و فتح کاف چینی که بر روی
جامه و جز آن افتد و شکننده و امر بشکستن و خورنده و خاینده و امر بخوردن
و خائیدن نیز آمده چنانچه گویند شکرشکن و بمعنی اعراض و تندی و امر بإعراض

گرون نیز آمده مولوی گوید ــ زکون و مکان بر شکن تا ببینی ، که جمله
توئی و الحق فی الجمله آنی ، و انوری گوید مصرع مشکن اگر جان کشم بشرط
خدمتی ، و در فرهنگ بمعنی مکر و حیله نیز آمده خاقانی گوید ــ چون ارقم از
درون همه زهر ندو از برون ، جز لبس رنگ رنگ شکال و شکن نینه
و بمعنی طن و سرود نیز آمده اسدی گوید ــ زشادی همی در گفت رود
زن ، شکافه شکافنده شت از شکن ، و نام ولایتی است شکنه بکسر شین
و فتح کاف کرشمه مرادف اشکنه مرقوم و بسکون کاف نیز آمده شیف
گوید مصرع آن دمی کو بسخن شکنه و مرغول کند ، شکنند بکسر شین و فتح
کاف و سکون نون خراطین باشد یعنی کرمهای دراز که از زیر درختان
و از زمین نمناک آرند عبید لوبکی گوید ــ درکوی این رباط زعقبی نشان
مجوی ، بر گز بود مزاج سقنقور و شکنند ، و در فرهنگ بفتحتین گفته
شکنج شکن و پرتاب و پرچین و درهم کشیده و مار بست سرخ از ز ... شفقی
گوید ــ هلاک دشمن او را زبند و از بلغار ، شکنج وافعی روید بجای
رمح و خدنگ ، و نیز اشکیل و مکر و حیله نام خسرو گوید ــ از قهر خداوند
همی هیچ نترسی ، زآنست که یابند پر از مکر و شکنجی ، و بمعنی اصول و صدا

و آواز نوای مطربی گوید ــ لغزه در روی شکنج موسیقی ، ناله در دی
نوای موسیقار ، و در ادات بمعنی علت خارک آورده شکنجه عذاب
شکوخ بفتحتین لغزش و بسر در آمدگی شکوخیدن لغزیدن و بسر در آمدن
و برین قیاس شکوخیده و شکوخد و شکوخنده شکوفه معروف و
بمعنی قی نیز آمده و بهر دو معنی مرادف اشکوفه مرقوم کمال گوید ــ درختان
دران ماه برفی که خوردند ، درین ماه کردند بکسر شکوفه ، شکوف
بالضم شکافنده اسدی گوید ــ قلاوید در لشکر افتاده فوف ، از آن
پهلوان حمله صف شکوف ، و سعدی گوید ــ کز لشکر شکوفان و مغفر
شکاف ، پنهان صلح جستند و پیدا مصاف ، شکوفیدن شکافته شدن
و گشوده شدن و شکفتن و برین قیاس شکوفید و شکوفیده و شکوفنده
شکوه ترس و مهابت و آنکه گویند فلان شکوه دارد یعنی مهابت
دارد و شکوهیدن ترسیدن و مهابت نمودن و برین قیاس شکوهد
و شکوهیده و شکوهنده و شکه و شکهیدن و شکهد بحذف واو نیز آمده
مولوی گوید ــ گفت گره مشخولیدند این کرده ، زاتفاق بانگ شان دارم
شکوه ، ع نازلستان وی آن زن شکهد ، و نظامی گوید ــ شکوهید

زان فره ایزدی ، شکیب صبر باشد و شکیبیدن صبر کردن و شکیبا
صبر کننده و شکیبید یعنی صبر کرد و برین قیاس شکیفتن و شکیبانیدن
سعدی گوید ــ مراغ روز این پرد لغزیغت ، شش چنانم که نتوان
شکیفت ، شکیل و شکال ریسمانی که بر دست و پای ستوران بندند
و چدار نیز گویند و شکل بحذف الف نیز آمده لیکن شکال بمعنی ریسمان
ستور عربی است و در لغت اشکیل گذشت شکیفس بفتح شین و کسر
کاف و سکون یای حطی و شین معجمه در آخر جوالی که از نخ بافند (الاستعارات)
شکراب رنجش و کدورت که میان دو دوست واقع شود و شکرخواب
یعنی خواب خوش شکرخند و شکرخنده یعنی تبسم شکرشکن یعنی
شیرین سخن شکرلب یعنی شخصی که لب چاک از مادر متولد شده باشد
شکم چارپهلو کردن یعنی پر کردن شکم ابن یمین گوید ــ حرص را
گر چه بود علت جوع کلبی ، چار پهلو کند از خوان نوال تو شکم ، شکم خاریدن
یعنی بهانه کردن شکر عقیق رنگ یعنی شراب و لب معشوق شکر ریز
طرب یعنی گریه شادی الشین مع الکاف الفارسی شگا
و شگاه بالفتح همان شغا یعنی ترکش فخری گوید ــ ای اباشیهی که بهنگام کینه

بملک تو کند ز سینه و پهلوی خصم کیش و شکاو ، و سوزنی گوید
همچون کمان کند سر کلک وی از شکوه ، تیر عدوی مملکت شاه در شکاه
شکال بوزن و معنی شغال شکار بالفتح بمعنی تمام ناصر خسرو گوید
کر بوزه خوش نسیم خاشاک بادام ، سیم نثار کند درست درست و شکال
شکرف همان اشکرف یعنی بزرگ و عجیب شکون بضمتین تفول گرفتن
باواز و پرواز مرغان و وحوش و مانند آن و بحذف واو نیز آمده مولوی
گوید ماه و زهره خیره بین از حسن شان ، مشتری از روی شان
کیر و شکن ، و نوعی است از شغال شکینه بوزن نگینه خم دراز که غله در آن
کنند الشین مع اللام شلنان بالفتح خرخشه شلوک بالفتح و ضم
نای فرخت شالی اسحاق گوید چو شلوک آمد بنای دون ، بجای
زکرباله شد سرنگون ، شلف بالفتح زن بدکار سوزنی گوید ریش تو
در کشکش آن کنده پرشلف ، و ظاهرا شلفه ازین ماخوذ است شلک
بالکسر شین و فتح کاف اول ، و دان و در فرهنگ سوراخی که مر آبهای
کثیف و آب باران باشد و موری نیز گویند شلک بالکسر گل سیاه
چسبنده که پای در آن بند شود رودکی گوید چو جنبش آرند گرد ارت

بحشر ، فرومانی چو خر در جای شلکا ، شل بالکسر یکی از اسلحه هند
که هندی سیل گویند و در فرهنگ نیزیست کوچک که آنرا دو پره و سه پره
نیز گویند و چندی از آن در دست گرفته یک یک بجانب خصم انداز ند
و میوه ایست گرد مانند به و بطعم تیز و تلخ و آنرا بل نیز گویند و بهندی بے
بل خوانند و ران آدمی خصوصا و ران سایر حیوانات عموما و بالفتح پوستی
که نازک کرده ملون بالوان مختلف کنند و در زهای کفش و موزه
دوزند تا خوش نماید و بالضم چیزی نرم و سست مولوی گوید
چون بدید آن روی میمون برگ گل ، مضطرب گردید و شد پاهاش شل
شلل گوش بفتحتین و سکون لام و دم سگ شکاری که گوشهای او
آویخته باشد و مثالش در لغت نهل گذشت شلم بالکسر مع و
بکسر لام نیز آمده و بالفتح با افزار ساقران و بضمتین شلم بمعنی اشتلم
و بفتحتین مخفف شلغم و شلمی آش یعنی آشی که در آن شلغم کنند
شلماب و شلمابه شلغمی که در آب جوشانیده باشند و بسکون
لام نیز آمده سراج الدین قمری گوید سفیدی و ترشی چو شلماب
کهنه ، ولی چون فقع کوزه سرد و گرانی ، و شاعر گوید ماهی و خیار

و خایه شلمابه هد و خاقانی گوید مصرع شلمی آش می پزد لی لی ، شلنک
بفتحتین برجستن و پا افشاندن شاطران بجهت ورزش شله
بالفتح و تشدید لام سرگین دان و جای خاک و پلیدی و سرکوچها خفا
گوید مصرع چون سگ رواست خوابگهت شله ، و شود بالفتح نیز آمده و
در فرهنگ شله بالضم سرگین دان و لته حیض و فرج زنان مولوی گوید
سه شله از مردم بکف پنهان کند ، تا که خود را جنس آن مردان کند
گفت یزدان زان کس مکتوم او ، شله او وزیم بر خرطوم او ، و
بمعنی بت و بت پرست و سبک بار نیز آورده و بالفتح و تخفیف لام کشتن
قاتل بعوض مقتول سنائی گوید سه شله کردند مرد را پس از آن ،
رفت سوی جهنم آتش تا دان ، و بالضم و تخفیف لام طعام معروف شلوه
بفتح شین و ضم لام نام جانوریست شلنج در فرهنگ بمعنی صدا و آواز لیکن
در لغت سکنج نزدیک بهمین معنی آورده با همان شاید که اینجا ذکر کرده
شلیخا حواری حضرت عیسی خاقانی گوید سه زین بین که از ریگ معشوق
و عاشق ، کهی سیب بیرون دهد که شلیخا ، الشین مع المیم شمار
بالفتح شمع و قسمی است از بریخ اسحاق گوید سه آن شمعها که در دل اسحاق برزدخت

ازو دبکدار نور بریخ شمار بود ، شماسیان بفتح شین و تشدید میم جماعه
که دین شماس مثل ترسا داشتند و ایشانرا بعربی شماسه گویند نظامی
گوید ع سپیدی بر چشم شماسیان ، شماشاش بهر سه شین معجمه
و فتح اول نام مبارز تورانی که بر دست قارن لیه کاوه آهنگر کشته شد
شمان یعنی رمنده و بیهوش شونده چنانکه زبان و کریه کند عنصری گوید
سه زان ملک را نظام آرین را ابقا ، زان دوستان بغ از این دشمنان
شمان ، شمشاد و شمشار درخت معروف و در تحفه گوید شمشاد و
مرزنجوش که آنرا مرده نیز گویند نظامی گوید مصرع بنوز ش گرد گل نارسته
شمشاد ، و فخر گرگانی گوید سه به بجم چون بیاد آرم حجابت ، جبان
شمشاد گون زلف دو نابت ، و در فرهنگ گوید شمشار شاخچهای
نازک که از درخت شمشاد برآید در کمال تراوت و تراکت و از غایت
زمی میل به پشت کند چنانکه لبیبی گوید سه فدای آن قد و زلفش که گوئی
فرو هشته است از شمشاد و شمشار ، اما شمس فخری بمعنی شمشاد بسته چنانکه
گفته سه چو زلف دلبر من مشکبوی شد ریحان ، چو قد مهوش من سرفراز
شد شمشار ، شمر بفتحتین آبگیر خرد و بضم شین و فتح میم امر بشمردن و شمارنده

سمرکند شهر معروف زیراکه چون شمر بن افریقس بن ابره با اهل مدینه
سغد حرب نمود و بعد از کرفتن ویران کرده شهری بنا کرد و آنرا شمرکند نام
کرد یعنی شهر خرج کند وکند در لغت ما وراء النهر بمعنی شهر و قریه باشد
سمرقند معرب آن شمافند و شمغند و شمغنده و شمافنده بالفتح
متعفن و بدبو از آدمی وغیره و در رسالی بمعنی زن بد بوکه بعربی لختا کویند
سراج الدین راجی کوید ــ زن پیر و دراز و زشت و شمغند؛ کنند یکدم
چو کاو کوه الوند؛ و پور بها کوید ع خطش چو پشت درویش شمغنده
و سیاه؛ و بعضی این مصراع را چنین خوانده اند ع خطش چو پشت درویش
شماغنده و سیاه؛ و شاید لغت شماغنده آورده اند شملخ و شلغ
بر دو بوزن و معنی شلغم و بفتح میم و سکون لام نیز آمده سوزنی کوید مصرع
کفتا چه چیزست آنجنان سر چون شملخ با میان؛ شمبلیز و شمبلید بوزن
برخیز بمعنی شنبلید شمل بفتح شین و ضم میم در فرهنگ بمعنی با افزار چرمی
شم بالضم پا افزار که از چرم شتر یا کاو و یا غث نکرده و دو زند و بران
ریسمانها کشند و چارق نیز کویند منجیک کوید مصرع کرسیم نیست بار جای
جفت شم فرست؛ و مخفف شوم نزاری کوید ــ ای مدعیان چو نیست جای

الا در دوست بس کجا شم؛ بدین معنی بفتح شین باید و بالفتح امر باشد
برمیدن و وحشت کردن و بیهوش کردن شدن و نیز لغت و رمیدگی
و وحشت و بیهوشی خفاف کوید ــ تو آهوی نشاره و کنار منت حرم؛
آرام کیر بر من و از من چنین مشم؛ و فخری کوید مصرع و زعزیران جمله را
دوری و شم؛ و در فرهنگ بمعنی ناخن نیز آورده و از این ماخوذ است شمشیر
زیراکه شبیه است بناخن شیر عسجدی کوید ــ چون شاه بکیرد بکف اندر
شمشیر؛ از بیم بیفکند ز کفها شم شیر؛ شمن بفتحتین بت پرست شمنان
جمع آن انوری کوید مصرع تا سجده برد هیچ شمن هیچ صنم را؛ شمنان
بسکون نون میم کسی که بسبب دویدن با تشنگی و برداشتن بار نفس
بتندی زند شمیدن رمیدن و وحشت و افغان کردن و بیهوش شدن
و شمان یعنی وحشت و افغان کنان و ترسان و رمان و برین قیاس
شمید و شمنده و شمیده و شمین یعنی زمین و وحشت و افغان کننده
نزاری کوید ــ تم چشمهٔ آب زندکانیست؛ زین چشمه نبایدت شمیدن؛
و انوری کوید مصرع مرد خرد در دماغ نوشمیده؛ و شیف کوید ــ شبهای
تیره را لبت آورده چو صبح؛ زان همچو شمع زار و نزار و شمیده؛ لیکن

ازین بیت بمعنی مخافت و لاغری معلوم میشود که لازم نیست اسدی کوید
ــ سمندش چو آن زشت چنبار دید؛ شمید و هراسید و اندر رمید؛
و حسین وفایی کوید که این لفظ را بدو وجه استعمال کنند اول شمید و شمیده
و هر دو بمعنی بیهوش باشد دوم شمید و شمان و هر دو بمعنی شخصی که از تشنگی
یا برداشتن بار یا دویدن نفس بزور کشد شمه بکسر شین و فتح میم
چربی سر شیر و چربی بز و ماست و در رسالی شمه بفتح شین و میم مخفف
و شوه بفتحتین شیری که بر سر پستان بود و اثر آن از پستان ظاهر شود
پیش از آنکه بدوشند از الاستعارات شمشیر کوشنین یعنی زبان
شمع فلک یعنی آفتاب و ماه و جمیع کواکب را نیز کویند شمع بهودی وش
یعنی شراب شمامه کافور یعنی آفتاب در روز شمع الهی یعنی قرآن و اسلام
و آفتاب نظامی کوید ــ شمع الهی بدل افروخته؛ درس ازلی تا ابد آموخته؛
شمع زرین لگن و شمع صباح و شمع صبحی و شمع عالمیان و شمع مزعفر
یعنی آفتاب الشین مع النون شنا و شناه و شناو
و شناب یعنی شناوری و برین قیاس شناگر و شناور و شنابر
اوحدی کوید مصرع بشنا و شش چه می بری چون بط؛ شنار بالفتح بمعنی شنا

ابوشکور کوید ــ بدو کفت مردی سوی رودبار؛ برو و اندرون شد
همی بی شنار؛ و بمعنی شناکر نیز کفته اند و در نسخهٔ میرزا ولایت خراب
که کسی دران توطن نکند و بعضی بمعنی شاخ نوکه از درخت روید کفته اند
و بمعنی شوم و نحس و ننگ و عار عربیست مولوی کوید مصرع زانکه بی شکری
بود شوم و شنار؛ شنب بمعنی کنبد باشد و شنب غازان کنبد سلطان
غازان در تبریز که حوالی آن از آبادانی شهری شد شنبلیت و شنبلید
کلیست زرد که حلبه که شملید نیز کویند و بعضی کفته اند شنبلیت کل سورنجان
که زرد می باشد و شنبلید کل حلبه و سنبلیله نیز کفته اند شنبد بوزن
و معنی شنبه فردوسی کوید ــ روزه پاک یک شنبدی؛
زهر بد پرستیدن ایزدی؛ و در فرهنگ بفتح با آورده منوچهری کوید
ــ بفال نیک بروز مبارک شنبد؛ بنید کیر و مده روز کار نیک به بد؛
شنبک بفتح شین و بای تازی باشد که بیک پا بر جهند و لکد بر سینه زنند
و بجای بای موحده نای فرشت نیز کفته اند و در تحفه شننک بکسر شین و فتح
تا آورده شنج بالفتح سرین مردم و حیوانات ناصر خسرو کوید ــ
اندیشه کن از بد ذات اروزکر بیند دست؛ پیش تو بهانست تو بنشسته بشنجی؛

و شمس فخری بغنج را مرادف او کرده و گفته ــ بغزمانش حیوان وانس
و پری * همه داغ دارند بر شنج و غنج * شنند بالفتح منقار چرغ فخری گوید ــ
تلخهای سپید ازو زاید * گرچه دایم سیاه وار و شنند * شندف بفتح
شین و دال و بل باشد کسائی گوید ــ وقت خایه چون بفلفل در رفتند
تو بچش در زیر ران شندف زند * شنز بضمتین سیاه دانه و بسین
مهمله نیز گفته اند لبیبی گوید ــ غزمان ننگ و نخم شنز چیست وگر *
انگه بر نسترن از غالیه خالی دارد * شنتزبه بفتح شین و زای معجمه و بای موحده
نام گاوی که قصه آن در کلیله و دمنه مسطور است نزاری گوید ــ بگو تا نیاید
بخونم برون * بتند و بر چون شیر بر شنتزبه * و نظامی گوید ــ نخستین
تلف از خود و پر حذر باش * چو گاو شنتزبه زان شیر جانش * و
بعضی بضم شین و سکون نای زنث و فتح رای مهمله خوانده اند و آن غلط
است چنانکه از نسخ صحیحه کلیله و دمنه معلوم شده * شنفتن و شنودن
و شنیدن معروف شنیدن و شنودن بمعنی بو کردن نیز آمده حافظ گوید
مصرع بوی خوش تو هر که ز باد صبا شنید * شنگ بالفتح شوخ و بحیا و
رند و راه زن سوزنی گوید ــ ای خسرو سیادت بر ملکت شرف *

ملک تو بی مخافت تاراج وزد و شنگ * و در نسخه وفائی بمعنی خرطوم
فیل و در فرهنگ بمعنی تیز و تند کننده نیز آمده و بالضم درختی است خوشنما
و راست که تنه اش سپید و املس بود و کمان ازو سازند خواجه نصیر گوید
ــ که نامعلوم کرد عاقلان را * که تو شاخ گلی یا چوب شنگی * و بالکسر
غلافیست از باقلا کوچکتر و از ملک بزرگتر و دانهای آن در غلاف طولانی
منکون میشود و آنرا با غلاف شنگ گویند و قسمی از خیار دراز و کج که در
شیراز کلونده گویند و در فالیز برای تخم گذارند و در تحفه بفتح آورده و
گیاهی است که با سرکه خورند و در سپاهان لالا شنگ گویند و دهی است
از مضافات سمرقند شنگله بفتح شین و ضم کاف فارسی ریشه
دامن جامه وغیره و دانه انگور و جز آن و در فرهنگ بمعنی خوشه گفته ناصر
خسرو گوید ــ درخت خرما صد فارخشک دارد و زشت * اگر
دو شنگله خرمای خوب نیز دارد * شنگینه چوبی که خر و گاو بدان رانند
شنگه بالفتح قضیب سوزنی گوید مصرع تا کس لب است و شنگه زبان است
و روده ریش * و لته حیض زنان و موضعی که در آن سرگین و خاک و
پلیدی کنند شنگان بالفتح و کاف فارسی و نام ولایتی است شنگ زان

بوزن و زای معجمه در موید گرمی که گشت خود را ما اشعار بجز کنش نکرده شنگل
و شنگول بالفتح و ضم کاف فارسی شوخ و راهزن و در موید بفتح کاف
همان شنگ بمعنی غلوله مذکور شنگور و شنگرک بادریه خیمه و بادریسه
دوک و در سین مهمله نیز گذشت شنگرف معروف شنگار بالفتح گیاهی
است خاردار بر زمین چسبیده و بیخ سطبر و سرخ دارد شنجار بالکسر
معرب آن شنگویز و شنگبیز و شنگوبیل و شنگبیل بوزن و معنی
زنجبیل که معرب آنست و در فرهنگ شنگبیر آورده و هر دو بمعنی شرابی
که از درخت خرما حاصل شود نیز گفته و در فرهنگ جمیع این لغات بجای شین
زای فارسی نیز گفته اند الشین مع الواو شوا بالکسر پنبه که در دست
و پا پیدا شود و بواسطه کارهای سخت و زرد و لبیار و بمعنی بربان عربی آنست
و نیز شوا و شوی شبت باشد مولوی گوید ــ مایده عقل است نی نان و
شوی * نور عقل است ای پسر جان را غذای * لیکن درین بیت بمعنی بریانی است
و عربیست شوات و شواد مرغیست که آنرا چرز گویند و بتازی حباری
خوانند و بعضی گفته اند که سرخاب است و بعضی گفته اند بوقلمون که هر زمان
برنگی نماید و ماکیان فرنگی گویند و اول اصح است سوزنی گوید ــ چو هدهد

زمین بوس دادم بشکر * سخن رنگ دادم چو چهر شواد * شوالک بفتح
شین و لام مرغی است بوقلمون شوب بوزن خوب دستارکه شیوب
و شکوب نیز گفته اند سوزنی گوید ــ سر برهنه که تا نهد بسرم * شوب
در بسته چو خرمن خوبش * شوت و شود همان شبت و شوت بسکون
واو نیز آمده چنانکه مثالش در لغت شبت گذشت شوخ معروف و
نیز چرک جامه و چرک جراحت و پوست که بر دست و پا از کثرت کار سخت شود
اما شوخ بمعنی معروف بواو مجهول است و بمعنی چرک بواو معروف و در
نسخه میرزا درختی است که چون یک شاخش ببرند شاخ بسیار برآورد و
شوخیدن یعنی چرکین شدن و شوخگین یعنی چرکین شودن یعنی شدن
و شود یعنی شد در رفت فخری گوید ــ تا همت بخشایش او داد کرم داد
خون از دل کان آب ز رخساره یم شود * شور چیز پر نمک و آشوب و
غوغا و برهم زننده و آمیزنده و امر بدین معنی و بمعنی شوینده و امر شستن
و در فرهنگ بمعنی ورزنده نیز آمده چنانکه گویند سلح شور و سلاح شور
یعنی ورزنده سلاح اسدی گوید ــ همه کارزمان شان دار و برد *
سواری و شوری سلیح و نبرد * و بمعنی نحس و شوم نیز آمده و گفته فردوسی گوید

س نکه کن کرد انای بشین چه کنت ؛ که هرکز مباد اختر شور بخت ؛ شورچشم
یعنی بدچشم که چشمش زود بمردم اثر کند و بتازی عیون کویند بالفتح شورمور
مورچهای خرد و ریزه مثالش در لغت شارمار کذشت شوره خاک
نمناک که شوری داشته باشد وخشکی سفید رنک که بر سر کل باشد
مانند شوره شراج الدین راجی کوید س بر آن کهل شوره آرد بباد ؛
نکون طاسی افتاده در شوره زار ؛ وبمعنی غل نیز کفته شوره کز درخت کز
که در زمین شوره روید شوش بالضم مخفف شوشتر که پای تخت خوزستان
وبفتح شین وکسر واو شاخهای درخت انکور شوشمبر بضم شین اول
وسکون دوم وکسر میم بل باشد که بهندی الایچی کویند شوشنک بضم شین
اول وفتح دوم ساز چهار تار فرخی کوید س کهی رباب زنی کاه بربط و که
چنک ؛ کهی چغانه وتنبور وشوشنک وعنقا ؛ وشاشنک نیز کفته اند ودر
نسخه میرزا بمعنی تنبو آورده شوشو بضم هر دو شین ارزان باشد
سوزنی کوید س خری که آب خورش زیر ناودان عصیر ؛ علف عصاره
بکی دنجم وشوشو ؛ شوشه بضم شین اول وفتح دوم سبیکه زر وریزه برچیز
ولبشته ریک وعلامتی که بر سر قبر شهدا برپا کنند خواجو کوید س ومدلال

ازش

از شوشه خاک من ؛ کیا روید از کوشه خاک من ؛ شوغ بوزن ومعنی
شوخ شوغا بوزن غوغا همان شبغا یعنی جای شب بودن کوسپندان
وشوکا بکاف فارسی نیز کفته اند تطبیقی کوید س جو کرک در رو کیرد قصد
شوغا ؛ شبان اندر شبان افتد بغوغا ؛ شوکک بالضم همان شکرک
یعنی باوریب شولک بضم شین وفتح لام اسب تیزرو خواجه کوید س
در آورد بر شولک تیزپای ؛ خروشان وجوشان بر آمد زجای ؛ شولیدن
وشوریدن درهم شدن مرادف ژولیدن ونیز متحیر و درمانده نشستن
شومیز شیار یعنی تخم ریزی و زمین شومیزه کرده یعنی شیار کرده وشمیز
بحذف واو نیز آمده وشومز باسقاط یا نیز کفته اند ودر فرهنک وتحفه
شوریز کفته اند ودر ادات شومیز بالضم زمین سپار کرده وبالفتح بمعنی
بزرک وشومیزیدن یعنی شیار کردن وتخم ریختن شونیز بالضم سیاه
دانه مرادف شنیز مرقوم شد نیز بهمزه معرب آن شونث بالضم و
کسر نون وسکون سین افسون وعلاج وبعضی شونبث بیای موحده
خوانده اند شویب بالفتح وکسر واو وسکون سین پراکندکی شوی
معروف ونیز شوینده وامر شستن وبمعنی شور بانیز کفته اند

الشين مع الهاء شهر روا زر وسیم که در شهر رایج باشد شرف
شفروه کوید س نقره نا اکرچه شهر رواست ؛ پیش نقاد رای او شد رد ؛
شهروا بفتح شین وراء مهمله زرناسره که یکی از ملوک در ملک خود بزور
ونقدی رایج ساخت ودر غیر ملک او رایج نشد والحال پولی را کویند که
در شهری کیرند ودر شهر دیکر نکیرند سعدی کوید س بزرک زاده نادان
بشهروا ماند ؛ که در دیار غریبش هیچ نستانند ؛ شهد معروف ودریای
شهد نام دریائیست وکوه شهد کوهیست که در انجا شهد بسیار شود
فردوسی کوید س بیاور وسپید عماری مهد ؛ کذر کرد زان سوی
دریای شهد ؛ شهدار بالفتح کسی که اعضای شکسته بندد شهرزور
شهریست معروف نزدیک بابل بنا کرده زور بن ضحاک شهریور ماه
فارسیان وروز چهارم از هر ماه فارسی وبهر دو معنی شهریر بحذف
واو نیز آمده لبیبی کوید س چو در روز شهریر آمد بشهر ؛ زشادی همه
شهر را داد بهر ؛ وصاحب وصاف کوید س بشهریرت سبیل آمد
پدیدار ؛ ای ناهید همچون چهره یار ؛ وملکی که موکل آتش است وفلزات
وتدبیر مصالح که در ماه شهریور واقع شود بدو متعلق است فردوسی کوید

زنشهر

س زشهریورت باد فتح وظفر ؛ بزرکی وبخت وکلاه وکمر ؛ شهریار
پادشاه بزرک ومطلق پادشاه را نیز کویند شهرنک همان شاه
لنک یعنی رسن تاب شهلان بالفتح کوهیست اما در قاموس شهلان
ثبای تخنیذ آورده واین صحیح است شهله کوشت لغایت چرب احمد اطعمه کوید
س درنکر وشهله را در قدح نرکسی ؛ نرکس شهلا شود منقلب اندر چمن ؛
شه روزه کدای حریص که نزد دلبیار کند مولوی کوید مصرع شاهم زشهروزه
لعلیم زبهر وزه ؛ شه بالضم کلمه ایست که در نوت کویند وبالفتح مخفف
شاه بجمیع معانی شهی همان شاهی بجمیع معانی خسرو کوید مصرع
شهی این دو شهزاده است امروز ؛ وبمعنی مشهور شهنها وآرزو
کرده شده عربیست ودر اصل به تشدید است ودر فارسی بتخفیف
استعمال کنند فرخی کوید مصرع تا بنلخی نبود شهد شهی همچو شرنک ؛
ودر فرهنک بمعنی شیرین کفته وفارسی پنداشته شهرآرای یعنی
آذین که عوام آئین بندی کویند عطار کوید س زبهر شاه شهرآرای سازند
جهان زاخلد جان افزای سازند ؛ واز این بیت کرکانی معنی مطلق زیور
وزینت ظاهر میشود س چو این نامه بخوانی هرچه زود تر ؛ کنی تدبیر شهرآرای

دختر؛ شهری گویند یکیست بزبان پهلوی که رامندی نیز گویند
اَلاِستِغارات شد دورباش و شد نیمروز یعنی حضرت رسالت پناه
صلی الله علیه وسلم که شفاعت تمامی گناهکاران امت تا نیمروز خواهد بود و
آدم علیه السلام ازینجهت که تا نیم روز در بهشت بوده گویند که یکروز از آن
هزار سال دنیاست و آفتاب را نیز گویند شد کار یعنی زیب و دو غا عظیم
شهنشاه فلک یعنی آفتاب اَلسَّیِّئَنِ مَعَ الیَاءِ شیار بالکسر زمین
شکافی برای تخم ریزی و شیار یدن زمین را کاو آهن زدن و شکافتن
برای تخم ریزی شیان بالفتح جزا و مکافات ابوشکور گوید بیت برو
تازه شد کینه سالیان ؛ بگردندش از هرچه کرد او شیان ؛ شیانی
همان شانی یعنی ورم ده هفت شیب نشیب باشد ضد فراز و شیفته
و پریشان و نیب تابع و مرادف آنست و بهر دو معنی شیو نیز گویند
و رشته که بر سر تازیانه باشد لیکن در قاموس نیز آورده و بکسر شین
و یای معروف گفته در اکثر فرهنگها بیای مجهول آورده و فرخی شیب بمعنی تازیانه
گفته و بحرکت معروف آورده و بهیب قافیه کرده و بهر دو معنی و یکی بحرکت
مجهول آورده و با سیب و شکیب قافیه کرده شنیدن و شیویدن

بگوئیش

شیفته شدن و دیوانه گشتن و برین قیاس شیبید و شیبود و شیبم
و شیبوم و شیبانیدن و شیوانیدن و شیبان و شیوان و شیبا
و شیوا یعنی شیفته و دیوانه که پند و افسون نپذیرد و نیز شیوا بمعنی فصیح
بود فردوسی گوید مصرع بیاویخت آن شیب شاه از درخت ؛ و
خاقانی گوید ع شیب سرتازیانه اش از قدر ؛ ع بشیب مزند
دعوت همیکند که بیا ؛ و فرخی گوید بیت آصف اگرچه صاحب تدبیر و رای بود ؛
با شیب با عقل و فطنت تو در اشیب دان و تیب ؛ و فخر گرکانی گوید
مصرع سر دیواران بربار شیبا ؛ و فردوسی گوید بیت چو از خنجر
روز بگریخت شب ؛ همی رفت شیوان دل و خشک لب ؛ و خاقانی گوید
بیت روح القدس شیبد اگر بگرایمش ؛ عیسی منی و من که همی شیبم از بلات ؛
شیب بالا بکسر شین و بای دوم پارسی ظرف مسی که ته آن پر سوراخ
باشد و ترشی و شربت وغیره از آن بپالایند شرف شفروه گوید
بیت زبارگاه تو خورشید جست مشعلهٔ ؛ زمطبخ تو فلک جست شیب بالای ؛
شیپور بالفتح و بای فارسی مضموم نای رومی که در حربگاه نوازند و شپور
بفتح شین و ضم بای تازی مشد معرب آن اسدی گوید بیت زکوس

ونفیر و خروش درای ؛ ز شیپور و از نای کرنای ؛ شیدا یعنی آشفته
و دیوانه شید خورشید باشد و بمعنی روشن نیز گفته اند سنائی گوید
بیت فلک ثالث آن نابدیست ؛ زهره کز نور او جهان شیداست ؛
و مخفف شوید یعنی برود و خورشید مرکب از خور و شید یعنی آفتاب
روشن شیده بالکسر همان شید یعنی آفتاب و پسر افراسیاب
و حکیمی که برای بهرام گور هفت عمارت کرد و شهر آمل بجا بزه گرفت
شیذر بکسر شین و فتح ذال معجمه نام خدای عز و جل عنصری گوید بیت
تویی آن داور حکم که از داوریش بنی آدم ؛ بیا را امید در عالم چو مومن
در حق شیذر ؛ شیراز دوغی که شبت در آن کنند و در مشکی یا کیسه
آویزند و ماستینه گویند و این مرکبست یعنی چیزی که از شیر ساخته
باشند لیکن در عربی نیز استعمال کرده اند و سوراز نیز جمع آن گفته اند
سوزنی گوید بیت لطاعت ار نه نهد بنده تراگردن ؛ بکور بیند کرمان
بردی نان شیراز ؛ شیربک مصوز شیرین و نوعی از جوشش که با اندام
اطفال پدید آید و در کتب طبی نوعیست از کلی که بر سر اطفال بهم رسد و
و شهدا نیز گویند چه رطوبت مثل شهد چسپنده از آن ظاهر می شود

ابرار

و شیربه و شیر دنه نیز گویند و بعضی گفته اند مرضیست از امراض دواب
شیرک یعنی دلیر شیرزند یعنی چوبی که میان شیر و جغرات را برهم زنند
شیره بالکسر افشره که بعربی عصاره گویند و شربت و قند و مانند
آن و بوزه که بنگ داخل آن کنند مولوی گوید مصرع نه از شیره نه از بوزه
نه از بنگی نه از بخم ؛ و بزبان خطا خوان مربع که میان آن نان و نمکدان و حلواها
و میوها نهاده بمجلس آرند شیراوژن یعنی شیرافکن چنانچه در لغت اوژن
گذشت شیربا یعنی شیر برنج و بعضی گفته اند شیری که آنرا مایه دهند تا چون
جغرات بسته شود و بعد از آن میوهای خشک در آن ریزند و در نسخهٔ میرزا
بمعنی شیراز که بترکی دوراق گویند شیرگنجشک مرغیست که شکار گنجشک
کند و رکاک نیز گویند و بعربی مزده خوانند خسرو گوید بیت شکار
شیرگنجشک آمد انجیر ؛ همی دو چون زسک پستان خورد شیر ؛ شیز بالکسر
آبنوس و بعضی گفته اند چوبی دیگرست که از آن کمان تیر سازند و ازین جهت
گاهی بر کمان نیز اطلاق کنند فردوسی گوید بیت ز دیبا و خز چارصد تخته
نیز ؛ همه تختها کرده از چوب شیز ؛ چو با تیغ نزدیک شد ریو نیز ؛ بزه برکشید
آن خمانیده شیز ؛ شیرآبه یعنی نهنگ شیرمکس عنکبوت خرد که مگس را بگیرد

شبنک و شبناک بره شش ماهه و یکساله متوتوی گوید ــ گرگ
اغلب اگهی کیرا بود ٭ گر زمه شبنک بخود تنها بود ٭ ــ ای منت آورده منت
می برم ٭ زانکه من شیر تو شبناک من ٭ شبنم بکسر شین اول و فتح دوم
ساز چهارتاره و در فرهنگ شبنک و شبناک نیز بدین معنی آورده شبنگ
بکسر و شین و سکون بای اول و فتح دوم مرغ تیهو و شبنک و شبناک
و شبغو نیز بدین معنی آورده سنائی گوید ــ ای شبنگان شاد ازین
سنگ بدان سنگ ٭ پوینده و مانند مرآن پیک و دوان را ٭ و شوشک
نیز گویند چنانکه گذشت شپک و شپله بکسر شین اول و فتح دوم سست
و دست و پای که دران قوت نباشد و شپنگ بفتح شین و سکون با نیز
تو بینند شاعر گوید ــ چون برافروزی رخ از باده کلاه سازی بله ٭ وستایم
شبک کرده پایمایم شپله ٭ شتکار همان شاکار یعنی بیکار شیلان و
شیلانه بالکسر همان چیلان یعنی عناب و سفره طعام که بزرگان کشند شیم
بالکسر ماهی کوچک که بر پشت نقطهای سفید دارد و شیف گوید ع حوت
جو شیمی بود که وام برآرد ٭ شین نشیننده وامر به نشستن شیوا بالکسر فصیح
و شیوا زبان فصیح زبان شیون نوحه شیوه طرز و طریق و بمعنی ناز و عشوه

اني لم

نزاری گوید ــ اگرچه شیر پر از چابکان چالاک است ٭ تو خود بشیوه گری
شیوه و کرداری ٭ شیرویی نام مبارز تورانی و همان شیرویه پسر هرمز
شیخ نجدی لقب شیطان زیرا که چون قریش در دار الندوه برای قتل حضرت
رسالت پناه صلی الله علیه وسلم جمع شدند و تاکید نمودند که بیگانه در نیاید شیطان
بصورت پیری درآمد چون پرسیدند گفت من شیخم از نجد و درین مشورت
با شما شریکم نظامی گوید ــ بر نجد شدی ز تیز وجدی ٭ شیخانه دلی
ز شیخ نجدی ٭ شیفتن و شیفتگی دیوانگی و برهنگی و برین قیاس شیفته
الاستعارات شیب بالا یعنی دنیا شیران پولاد خای یعنی
بهادران و بعضی گفته اند اسپان پر زور شیربها زر و قماشی که از جانب
داماد بخانه عروس فرستند و بترکی ساچق گویند شیر سپهر و شیر گردون
یعنی برج اسد شیر سوار یعنی آفتاب شیر گسستن یعنی دل دادن و
دلیر کردن شیر خانه یعنی پیاله که دران شیر کنند و پستان را نیز گویند
شیردوسه ظرفیکه دران شیر دوشند شیرزده طفلیکه هنگام رضاع
شیر کم یافته باشد و بدان سبب ضعیف ماند شیرزنه چوبی که بدان
ماست بشورانند تا مسکه از دوغ جدا شود و آنرا اینی و بسته نیز گویند

شیرگیا و شیرگیاه گیاهیست که چون بشکنند شیر از آن برآید و آنرا
سوسبندی و بزبان هندی دودهی گویند و در قضا بها بکار آید شیرمکس
یعنی عنکبوت شیر اکبر یعنی محمد حنفیه شیر شرزه غالب یعنی حضرت مرتضی علی
شیر طایفی بی بدل و متفرد بودن نخیب جرباد قاآنی گوید ــ بشیر طایفی
خود عزة نمی پرسی ٭ ز روزگار که دارد نهاد و طبع پلنگ ٭ باب الصاد
صدا آوازی که در گنبد و کوه پیچد لیکن عربیست صلاب بالضم و تشدید لام
مخفف سطرلاب لیکن بسین مهمله است چنانکه گذشت الاستعارات
صاحب افسر گردون یعنی حضرت عیسی علیه السلام صاحب امضا یعنی وزیر
صاحب خاطران یعنی خوش طبعان مع الباء صانع اثمار یعنی باد
صانع جواهر یعنی آفتاب صبح دل یعنی صاف دل و متقی و پرهیزکار خاقانی
گوید ــ گفتمش ای صبح دل سکه کارم ببر ٭ نزد سر اینک زمن سکه رخ
بر مناب ٭ صبح زادان یعنی جوان صبح ملمع نقاب و صبح نخست و صبح
نخستین یعنی صبح کاذب مع الحاء صحرای سیم یعنی صبح صادق
صحرای قدسی یعنی عالم لاهوت خاقانی گوید ع در بای عقل در روش
صحرای قدسی متزلش ٭ صحن دو رنگ یعنی زمانه بعلاقه شب و روز صبح سیم

لاني

یعنی صفحه کاغذ و قرص قمر صحن عظیم و صحن وسیع یعنی زمین صفحه تیغ سحر
و صحیفه تیغ صبح یعنی روشنی صبح کاذب خاقانی گوید ــ شد گهر اندر
گهر صفحه تیغ سحر ٭ شد گره اندر گره حلقه درع سحاب ٭ صحیفه زر یعنی آفتاب
صحیفه رخ زرد برگ درختان خزان مع الدال صد شاخ کردن یعنی صد
پاره کردن صدف النین و صدف روز یعنی آفتاب و آنرا صیقل مصر
آفرینش نیز گویند صدف فلک یعنی آفتاب و شکلیست که جانب شمال
از پنج ستاره بنات النعش و سه ستاره دیگر بصورت صدف نماید و
جرم فلک و جرم ماه خاقانی گوید ــ بس که غمزه زن شود چشم ستاره
سحر ٭ بر صدف فلک رسان خنده جام گوهری ٭ صدف گون ساغر یعنی
پیاله بلور صدف مشکین رنگ یعنی آسمان صد و چهارده عقد یعنی صد و چهارده
سوره قرآن مجید صد هزار بندق یعنی ستارگان خاقانی گوید ــ
شاه کمال است مطلق ٭ دارنده صد هزار بندق ٭ مع الراء صراف خزان
یعنی فصل خزان صرصر کوه پیکر یعنی اسب و شتر قوی هیکل صرع ستارگان یعنی
لرزش ستاره صرف بیجاده رنگ یعنی شراب زعفرانی نظامی گوید
ــ بیا ساقی آن صرف بیجاده رنگ ٭ بمن ده که پایم درآمد بسنگ ٭

مرغ بردن یعنی نفع بردن و سبقت کردن مع الفاء صفرا کردن یعنی
خشم و اعراض نمودن ابو الفرج گوید مصرع صفرا چه کنی رحم کن ای بدرمنیر ٭
صفرکن یعنی خالی کن مع الواو صور آه یعنی نعره و آه بلند دردناک
صور صبحگاهی یعنی آه و نالهٔ صبحگاهی خاقانی گوید بیت بصور صبحگاهی
برشکافم ٭ صلیب روزن این بام خضرا ٭ صور نیم شبی یعنی نالهٔ نیم شبی
صومعه داران آسمان یعنی ملایکه موزب (?) باب الطاء طاق و طرم
و طاق زنب طمطراق و کر و فر مولوی گوید بیت بایوس عارض و طاق
و زنب ٭ هرکجا که خود بی بیم سنب ٭ و بعضی طرنب بطای حطی گفته اند
طاق صفه جفت و طاقیکه در خانها کنند و چیزها بران گذارند و بمعنی
گشاده و بازکرده نیز آمده اوحدی گوید بیت جامهٔ ظلمت عدم بدریده
است بروی دو بدست بطاق ٭ و بمعنی طاق عمارت و طیلسان و یکتا عربی است
طاقدیس تخت خسرو پرویز و معنی ترکیبی آن طاق مانند و در نسخهٔ میرزا
بمعنی صفهٔ سلیمان و ایوان شاهان و تبری پیشگاه عمارت طاقدیسی
نام نوایی است از سی لحن باربد طارم خانهٔ چوبین چون خرگاه و سراپرده
و گنبد و مجری که از چوب سازند و باطراف نهند تا باغ ازدخول شود و نیز

چوب بندی که از برای انگور و یاسمین و کدو و صراحی کنند و داربند
نیز گویند حافظ گوید مصرع مبادو تا بقیامت خراب طارم تاک ٭ اما بجمیع معانی
بفارسی بنای قرشت است و طارم معرب آن طامات سخنهای بلند
که صوفیه برای اظهار کرامت و شرافت مرتبه گویند و باعث پندار نفس
و سوء اعتقاد مردم شود و این عربی است و جمع طامة بتشدید میم یعنی داهیه
و حادثهٔ عظیم اما در فارسی بتخفیف استعمال کنند طبر و طبرستان
در تای قرشت گذشت طراز بجمیع معانی در تای قرشت گذشت و طراز بطای
حطی معرب آنست طغرا القابی که بر سر فرمان نویسند طغرل بالضم مرغی است
شکاری و نام پادشاهی است و در نسخهٔ میرزا گفته که این لفظ ترکی است
و مولانای سروری گفته که از ترکان پرسیده شد گفتند ترکی نیست
و ظاهرا ترکی مغولستان است طمغاج بالفتح ولایتی است از ترکستان و
طمغاج خان لقب پادشاه آن طلب بالضم و سکون لام فوج و جماعه
مردم نظامی گوید مصرع لشکرکش عهد آخرین طلب طلحنده بفتح طا و حای
مهمله و سکون لام و نون نام پادشاه هند که از دشمن شکست خورد
و از غصه بالای فیل جان داد و مادرش در فراق او بیقرار گشت و نرد بن داخ (?)

یکی از حکمای هند بود و شطرنج وضع کرد که در مجلس او می باخته باشند تا مشغول
آن اندوه فراق پسر از خاطرش محو شود فردوسی گوید بیت همیکرد با درد
بیازی نگاه ٭ پر از خون دل از درد طلحند شاه ٭ طمطراق همان طاق و طرنب
یعنی خود نمایی طنبک و طنبور هر دو بنای قرشت است چنانکه گذشت طمیخا
شهریست در مغرب طوطیانوش فرستادهٔ سکندر که پادشاه رنگ
او را کشت و خون او آشامید طوف بالضم زن فربه و بیر (?) طورک بفتح طا
و ضم واو و سکون رای مهمله جد گرشاسب که سپه سالار ضحاک بود طورسیتوس
بفتح طا و ضم واو و سکون را و کسر سین و ضم قاف زاهد نصرانی و حکیم
ایشان و طورسیتوس نیز گفته اند خاقانی گوید مصرع کنم پیش طورسیتوس
اعظم ٭ و بعضی چنین خوانده اند ع کنم در پیش طرسیتوس اعظم ٭
طیسفون بفتح طا و سین مهمله و سکون یا و ضم فا شهریست از ایران
زمین که نشستگاه پادشاهان بود و بعضی گفته اند که نام مداین است و این
اصح است و بعضی بجای فا قاف گفته اند فردوسی گوید بیت نشسته شهی
شاه در طیسقون ٭ خردمند موبد به پیش اندرون ٭ و گفته اند که در اصل
تیسبون بوده بتای قرشت و بای فارسی طبره بالفتح غضب و طیش

لیکن عربی است و بمعنی مکدر و دل گران تیره بنای قرشت است و فارسی است
الاستعارات طارم اخضر و طارم فیروزه و طارم نیلگون و طاس
آبگون و طاس نگون و طاق ازرق و طاق بازیچه رنگ و طاق خضرا
و طاق طارم و طاق فیروزه و طاق فیروزه رنگ و طاق کحلی و طاق لاجوردی
و طاق نیلوفری و طاق نیمخانه یعنی آسمان طاس زر و طاوس آتشین
یعنی آفتاب طاق برنهادن و برطاق نهادن یعنی ترک دادن و فراموش
کردن مولوی گوید بیت امروز منم ملول و شادم ٭ غم را بهمه طاق برنهادم ٭
و خاقانی گوید مصرع برطاق نه حدیث سفر زانکه روزگار ٭ طاق مقرنس
یعنی آسمان و صفهٔ حضرت سلیمان علیه السلام خاقانی گوید بیت زنگین
توکنی کان شیطان ٭ چون طاق مقرنس سلیمان ٭ طاوس خلد یعنی حور و غلمان
طاوس مشرق خرام یعنی آفتاب طایر سدره و طایر سدره نشین یعنی
جبرئیل علیه السلام طایر قدسی یعنی فرشته مع الباء طبع کافوری یعنی سرد
و خشک و کند طبع و موت طنبور خانه یعنی خانهٔ زنبور طبل خوردن رمیدن
مولوی گوید ع عمریست کز عطای تو من طبل میخورم ٭ طبل در زیر گلیم زدن
و طبل در گلیم زدن یعنی پنهان داشتن امری که ظاهر و هویدا شده باشد

کمان گوید ب سپه کلیم من شد ز عارض تو پدید ٭ نهاند از این پس حسن تو
طبل زیر گلیم ٭ و له صیت صدایش شرق و مغرب وز دگر هفت ٭٭ دوست
نوبت تو چو زد طبل در گلیم ٭ طبل در زیر گلیم ماندن یعنی بی نام و نشان شدن
انوری گوید ب موافقان تو بر بام چرخ برده علم ٭ مخالفان تو را طبل مانده
زیر گلیم ٭ طبل وا پس و طبل وا پسین یعنی طبل ماتم طبیعت شناس یعنی طبیب
مع الراء طرف بستن یعنی حاصل کردن فایده چه در اصل طرف بمعنی کلیجه کمر
و بستن آن موجب زینت و آرایش است طرفدار بفتحتین سلاطین و
حکام و جاگیردار طرفدار انجم یعنی آفتاب طرفدار پنجم یعنی مریخ و پادشاه
ترکستان طرف گرفتن یعنی گوشه گرفتن و جانب داری و حمایت کردن
طرقو زنان بفتح طا و رای مشدد یعنی جاوشان و چوبداران که پیش
پیش ملوک و سلاطین روند و مردم را از راه دور کنند و طرقو کویان
نیز گویند مع الفاء طفلان آتش یعنی شراره خسرو گوید ب دو دیده
تو می دلبران روم ٭ چو طفلان آتش بتاراج موم ٭ طفل خونی یعنی آفتاب
خاقانی گوید ب بر شکافد فلک مشیمه شب ٭ طفل خونی بجاو راندازد ٭
و آن شک را نیز گویند طفل نابدان یعنی کودکی که سخن استاد نشنود و بفهمد

بدانا

و با دیگر و طفل شیر زبان یعنی شراب انگوری طفل هندو یعنی مردمک چشم
مع اللام طلق روان بالفتح یعنی شراب چه طلق بمعنی ابرک است چون
حل شود و آب گردد اکسیر بود بدین مناسبت شراب را گویند مع المیم
طمع خام یعنی طمع بچیزی که ممکن الحصول نباشد مع الواو طوطی صحرا
یعنی سبزه طوق دار یعنی محیط و اسیر و بنده و قمری و فاخته طوق عنبر
یعنی خط نو دمیده طوق ماه یعنی هاله مع الیاء طیلسان مرغفر یعنی شعاع
آفتاب طیلسان مطرا یعنی شب باب الظاء المعجمة ظلمتیان
یعنی بت پرستان ظلمات ثلاثه یعنی ظلمت شکم و رحم و مشیمه ظلمت آباد
یعنی عدم باب العین عاشقبا طعامی است ترش احمد اطعمه گوید
ب پیش از آن دم که مزعفر بشکوفد چون گل ٭ داغ او چون حبشی بر رخ
عاشقبا بود ٭ الاستعارات عاملان جان یعنی عناصر اربعه عامل دریادکان
یعنی آفتاب عامل طبع یعنی روح مع التاء عتاب بالفتح و تشدید تا
نام شخصی که مخترع جامه خار است و لهذا جامه را خارای عتابی گویند و بتخفیف
تا نیز آمده سعدی گوید ع اطلس صد عتابی خار را ٭ مع الجیم عجب رود
نام سازیست و در سروری آواز نزار گفته خسرو گوید ب عجب رود

از کین دندان نموده ٭ لبش نی و دهن خندان نموده ٭ عجوز خشک پستان
و عجوزه زنوت یعنی دنیا که عروس خشک پستان نیز گویند مع الذال
عذره دار بکر یعنی شرابی که هنوز نخورده باشند و بعضی گویند خم می عذرا
بالفتح نام معشوقه وامق و یکی از اصطلاح نراد آن والحنان باشد که هرگز متواتر
یازده ندب از حریف ببرد گویند عذرا برد و از حریف یکی اگر کرده
باشد بستاند باز چون حریف دوم یازده ندب متواتر برد گویند وامق
برد و یکی بد و از حریف بستاند و در شرفنامه بمعنی آشکارا گفته سعدی گوید
ب بدعوی چنان ناوک انداختی ٭ که عذرا دو تن بر یک انداختی ٭
الاستعارات عذر لنگ یعنی عذر ضعیف ظهوری گوید ب با آنکه
تشی بناز پای از پی ٭ بخت طاوس عذر لنگی دارد ٭ مع الراء عروس
نام گنجی از گنجها وس که لطوس نوذر داده گنجور آنرا بگودرز سپرد که
بزال و گیو و رستم رساند و نیز گنج خسرو پرویز عروسک منجنیق کوچک
و پرنده ایست که شب بیدار بود و بانگ کند و در سوید گرم شب تاب باشد
نظامی گوید ب عروسک زنانی چو دیوان شموس ٭ خجل گشته زان قلعه
چون عروس ٭ عراده بالفتح و تشدید رای آلت قلعه گیری کوچک تر از منجنیق

کونزه

کذا فی القاموس الاستعارات عربده جوی یعنی جنگجوی عرش اکبر
یعنی دل آدمی عرش روان یعنی اولیا و انبیا و اهل دل عرشیان یعنی ملایکه
مقربین و حاملان عرش عرق چین نوعی از کلاه عرق کردن یعنی چیزی دادن
و شرمسار شدن عرق کرده یعنی اسپ خنک کرده که بد و اینده نفس
بگیرد عرق گیر یعنی شرمنده و جامه که بدان عرق از بدن پاک کنند
عرقیه روپاک ابریشمی را گویند خسرو گوید ب در عرقیه قطرات
عرق ٭ شبنم گل بود بر روی ورق ٭ عروس ارغنون زن یعنی ستاره زهره
عروسان باغ و عروسان چمن یعنی گلها و میوه ها و نهال نو برآمده عروس جهان
یعنی جهان نظامی گوید ب چو ترک حصاری زکار اوفتاد ٭ عروس جهان
در حصار اوفتاد ٭ و زهره باشد عروس چرخ و عروس خاوری و عروس رومی
و عروس چارم فلک و عروس نه فلک یعنی آفتاب عروس خشک پستان
یعنی دنیا و زن عقیمه عروس شوی مرده و عروس مرده شوی یعنی دنیا عروس عرب
کعبه معظمه عروس کج صورت زشت که اطفال را بدان ترسانند عروسک در پرده
یعنی کاکنج مع التاء عسلی پارچه زرد که یهود آن بر جامه کشند بالای
کتف و فی القاموس عسلی الیهود علامتهم و بعضی گفته اند عسلی جامه الیست

مخصوص کبران و رنگ عسلی رنگست معروف و مقرر مع الکاف
عکه و عکک و عکعک زاغ دشتی و عقعق معرب آن علالا شور و
غوغا و فریاد و همچنین علی الله مولوی کوید ع سترالله علبنان به علالات
ورین کوی ؛ و خاقانی کوید ب برمن ستمست زین رصدکاه ؛ کای داور
داوران علی الله ؛ وله علی الله انبده و ران علی الله ؛ عمار و عماری معروف
فردوسی کوید ب همه جامه و کوهر شاهوار ؛ همه تازی اسپان زرین
عمار ؛ و بعضی کویند نام شخصیکه عماری وضع کرده عنقا نام سازیست
که در رنگ معروفست و مرغ معروف زیراکه کردن دراز داشت و در
زمان یکی از انبیا ظاهر شد و اطفال مردم می برد و بدعای پیغمبر ناپیدا کشت و
مشهور شد که آن سیمرغست و چون سازند کور کردن دراز دارد بدین
نام موسوم کشت عنبث بالفتح قرارکاه جنین در شکم خاقانی کوید مصرع
بهاکی عیسی از پیوند عنبث ؛ الاستعارات مع السین عشرخوان
یعنی قاری کلام الله و معزول مع الصاد عصمتکده یعنی خانه حضرت مریم و
محل ملایکه و حجره عزلتیان و عبادت خانه عصمتیان یعنی انبیا و ملایکه و اهل
عزلت و مخدرات مع الطاء عطای کبرا یعنی عمر صد و بیست سال و

عطر مثلثه

عطر مثلثه یعنی خوشبوی که از عنبر و مشک و دیکر عطریات سازند
و بعربی غالیه و بهندی ارکجه خوانند عطسه شب یعنی صبح عطسه صبح یعنی
آفتاب عطر عنبرین یعنی بوی خوشش عطف کردن یعنی روی کردانیدن
مع القاف عقاب آهنین منقار یعنی تیر با پیکان عقاب شدن یعنی طالب
چیزی شدن عقد شب افروز یعنی ستارها عقد شب و روز یعنی مهر و ماه
عقد نجانه یعنی مشعل آتش عقرب نیلوفری یعنی برج عقرب عقیق ناب
یعنی شراب و اشک خونین و لب معشوق عقل اول و عقل کل یعنی نور
محمدی و روح اعظم مع اللام علفخانه یعنی دنیا علم انداختن یعنی عاجز
شدن و روی کردانیدن و عنان تافتن نیز کویند علم بخش یعنی قسمت
کردن غنیمت بر سپاهیان که در زیر علم بودند علم رونده یعنی صبح و ستاره
سحری علم صبح یعنی روشنی صبح علویان بضمتین یعنی سادات
و بالفتح والکسر و سکون لام یعنی ملایکه و سیارات مع النون
عناب تر یعنی انکشتان محبوب عنان امل سبک کشتن یعنی نومید شدن
انوری کوید ب هم عنان امل سبک کردد ؛ هم رکاب اجل کران باشد ؛
عنان بر عنان یعنی برابری و همسری عنان دادن و عنان رها کردن یعنی حمله کردن

و بتعجیل روان شدن عنان دزدیدن یعنی باز ماندن عنان زنان رفتن یعنی
شتاب رفتن عنان سبک کردن یعنی حمله کردن و روان شدن عنان
وزدکرفتن یعنی آهسته رفتن و کارها بتامل کردن عنبر تر یعنی شب و خط
و زلف محبوب عنبر ارزان یعنی کیسوی حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم
نظامی کوید ب بوی کران عنبر ارزان دهی ؛ کر بدو عالم دهی ارزان دهی ؛
عنبرین سنبل یعنی زلف محبوب عنبرینه زیوریست که درمیانش عنبر کنند
و در کردن اندازند و عنبرچه نیز کویند و بعضی بمعنی نار که از زر و ارید و مهرهای
عنبر سازند کفته مع الواو عوانان فلک یعنی سبعه سیاره عود دسیمین
یعنی صبح دم عودی تخت یعنی آسمان مع الیاء عید فقر یعنی انقطاع از خلق
و وصول بخدا عید مسیح آن روز که مائده بر مسیح علیه السلام نازل شده عیسی خم
یعنی خوشه انکور عیسی دهقان و عیسی درد یعنی شراب عیسی ده نشین
یعنی آفتاب و طبیب حاذق عیسی شش مه یعنی میوه ها که پرورشش بپخته میشود
عیسی کده یعنی آسمان چهارم و خانه مریم و صومعه حضرت عیسی علیه السلام
باب الغین مع الالف غاب سخن بیهوده
رودکی کوید ب تاکی فضول کویی و آری حدیث غاب ؛ و باز مانده خوردنی

فخری کوید

فخری کوید ب بیقین که باشد سرمایه غذای وجود ؛ ز خوان نعمت
و احسان تو بشارت غاب ؛ و بمعنی بیشه شیر عربیست غاتغر بسکون تا
و فتح غا محلهایست در سمرقند که دران سرو خوب میشود و مولوی کوید ب
کفتکوی او کدامست و کذر ؛ او سر پل کفت و کوی غاتغر ؛ و بعضی کفته اند
نام شهریست ظاهرا آن محله را بنام آن شهر خوانند غارج بکسر را
و قیل بفتح و جیم فارسی در آخر شرابی که وقت صبح خورند و غارجی یعنی
صبوحی و ساقی و در فرهنگ غارج بمعنی صباح و بمعنی شراب صباح کفته فخری
کوید ب بدام غارجی از جام دولت ؛ در اندازد دلش هنکام غارج ؛
و بوسلیک کوید ب خوشش آن نبید غارجی با دوستان یکدله ؛ کیتی
بآرام اندرون مجلس بیانک و ولوله ؛ و نزاری کوید ب غارجیست
مذهب غارج و هم توبه کند ؛ از شرابی که حرامست بر و در همه باب ؛ غارتیدن
یعنی غارت کردن غاریقون چوبیست سفید و بغایت سبک که مسهل بلغم
است و ظاهرا یونانیست غاز کردن بسکون زای تازی دانه از پنبه بیرون
کردن و پشم را بچوبهای رسیدن ساختن غاز مرغ معروف که آنرا مردم
قاز کویند و در اصل فرس بمعنی است و پنبه محلوج و شکاف سوزنی کوید

ببرسه معنی س غاز اگر پهلو زند بر باد عدل پهلوان ؛ چرخ عنقا وار متواری
شود از بیم غاز ؛ صعوه در ظل حمای عدل و داد پهلوان ؛ مرعقاب ظلم را
پر بر درانند بچو غاز ؛ غاژ بزای فارسی در آخر مرد دهان فراخ مولوی گوید
س شیر جوید دان بنزدیک یم ؛ جهان لقمه دان بتر دیک غاژ ؛ و در
فرهنگ بمعنی غار نیز گفته غاژ غاژ یعنی شکافته و شکاف تاج بها گوید س
روی نشوی تو زبهر نماز ؛ کافری ای کون زنت غاز غاز ؛ غازه گلگونه
و چوبی که در رخنه چوبی نهند بنگام شکافتن لیکن بدین معنی بغاز گذشت
و رباب با و در فرهنگ بمعنی ندا نیز آمده آذری گوید س ای لب گفتگوی
آوازه ؛ کان چو تنبور ره گشت بر غازه ؛ و نیز بیخ دم و بیخ پر مرغ کو غزه نیز
گویند چون پر غازه و دم غازه و دم غزه و باین معنی بی ترکیب نیامده
غیر این دو لغت یافته نشده غازی چرب روده باشد در ریسمان باز
کو گاهی برای چوبین نیز سوار شود و لسبی فی گوید س از شوق غازی اسب
دنکس گذشته گرد د ؛ در دین لوت خواران باشد شهید غازی ؛ و سعدی
گوید س چو غازی بخود در نبند دیا به ؛ که محکم رود پای چوبین زجای ؛
و مجیر گوید س سالک بسیر شو نه بصورت که عنکبوت ؛ غازی نگردد ار چه

برآید بر آسمان و برای ؛ آنکه از غازی بمعنی غزا کننده ممتاز باشد او را
گوای غازی نیز گویند غاشش کسیکه بغایت کسی را دوست دارد و محبت او
بی نهایت باشد رودکی گوید س خویشتن دار باش بی بر غاشش ؛
بجکس را مباش عاشق غاشش ؛ و بمعنی کننده دهن و پلید طبع و بمعنی
شور و غوغای سخت و خوشه غوره و خیار بزرگ که برای تخم نگاه دارند
نیز آمده غایک فتنه و آشوب و آواز کلاغ غالوک بضم لام مهره کمان
غلوله و بعضی بجای لام بای تازی گفته اند خسروی گوید س کمان
گروهه زرین شده بچرخ هلال ؛ ستارگان همه غالوکهای سیم اندود ؛
غالیدن غلطیدن و غلطانیدن غال غار و شکاف کوه و مغاکی که حیوانات
شب دران آرام گیرند و غلطانیدن و امر بغلطانیدن و غلطانشده و بمعنی
آشیانه زنبور نیز گفته اند و غالد یعنی غلطاند بر سبیل عیش و خوشحالی
چون عاشق معشوق را عماره گوید س کسی که در دل او جای کرد خمی تو ؛
بجای خانه و کاشانه چرخ دادش غال ؛ و لطیفی گوید س بچو آهو که جفت را
غالد ؛ من ترا روز و شب همی غالم ؛ و ازین معنی ماخوذ است کنغال که در اصل
کنک غال بوده یعنی غلطانشده امرد که عبارت از غلام باره باشد غاب

تکبر مبرم ناتوان و ضعیف غانه بفتح نون شهری در هند و دبن صحیح غانه
است بعین مهمله و آن شهریست برکنار فرات چنانکه صاحب قاموس گفته
غاوشش و غاورشش و غاوشو خیار بزرگ که برای تخم نگاه دارند را وف
غاشش مرقوم فخری گوید س فالیز دولتت را چون وقت زرع باشد ؛
از پیکر مه و مهر آرد سپهر غاوشش ؛ و له بنداشت دشمنت که بماند بدین
محال ؛ باشد که آتشی بخیال مدز غاوشو ؛ غاد بمعنی گاو و گوی که در زمین برند
غادشنگ چوبی که بآن گاو رانند و معنی ترکیبی آن تند کننده گاو چه شنگ
تیز و تند کننده باشد ترالاستعارات غارم یعنی هندی خانه غاشیه
برزوشش یعنی مطبخ و زبان برداد الغین مع الباء غبازه و غبانه
بالکسر و زای معجمه چوبی که بدان گاو رانند نام خسرو گوید س خصم تو
گاو لب خزبنا و که هرگز ؛ نرم نگردد مگر بسخت غبازه ؛ س اگه بر فسق تر
از خمت و او است جواره ؛ سوی من شاید اگر سرکش بگوی لغبازه ؛
الغین مع الباء الفارسی غبک بفتحتین گیاهی است که از آن
بوریا بافند و آنرا نیز گویند عمید لوبکی گوید س باده که در دو سر درد هد فاک
هست منظرش ؛ مفرش اگر حریر شد سوختنی است از غبک ؛

الغین مع التاء غت بالضم ابله و نادان فخری گوید س هست با فضل
شیخ ابو اسحاق ؛ نیر گردون ز راه دانش غت ؛ غتفر و غتفزه بفتح غین
و فا و ضم غین نیز گفته اند و این اصح است گول و احمق الوزی گوید س خاک
بشهوت مسیر چون سپهر ؛ تا زنت غتفزه گیرد زبور ؛ مع الجیم الفارسی
غچک و غژک ساز معروف و کمانچه نیز گویند الغین مع الدال غدر
بفتح غین و رای مهمله نوعی است از اسلحه هند که آنرا کدر نیز خوانند یعنی جیبه جامه
غدنک بفتحتین و سکون نون بی اندام و ابله فخری گوید س مخالفان
ترا چون شرنگ باشد شهد ؛ گرفته حلق جهان شان بسخره بچو غدنگ ؛
غذاره بالفتح پیکان تیر بزرگ الغین مع الراء غراره بالکسر جوالی از پوشش
سلاحی و جوالی که از ریسمان سازند و کاه و غیره دران کنند و بدین معنی
عربی است لیکن صاحب سراج گفته گمان می برم که فارسی باشد غزورنک
بفتح غین و ضم و رای مفتوح و واو ساکن تخت بزرگ لیکن از شعر
بمعنی مطلق بزرگ ظاهر میشود عماد روزنی گوید س کو دگر بد و داده او ز یک
و دگر ؛ زغرش و ز کرسی غزورنک و برتر ؛ غراشش و غرشش خشم
و تندی و بمعنی خراشش نیز آمده خسرو گوید س تو گر ز عشق حقیقی لاف

ازو وست ؛ غواش سوزني بجاي در پوست ؛ و درين مثال تامل است چه
شايد كه خراش باشد و در فرهنگ بمعني غم نيز كفته **غواشيده** و **غرشيده**
خشم آلوده شده آغاجي كويد ــ چنان شد غواشيده از كينه اش ؛ كه آتش
زبانه زد از سينه اش ؛ و لبيبي كويد ــ چو غرشيده كشتي زخشم و ستيز
كرفتي ازو ديو راه كريز ؛ **غرجه** مخنث و نادان و نام ولايتي است حوالي
خراسان چنانكه ميكويند غور و غرجه و غلچه بلام نيز آمده **غرد** خانه تابستاني
ابوشكور كويد ــ ب جاي كاشانه و خان و غرد ؛ بدان اندرون
شادي و نوش خورد ؛ و در لغت باد غرد نيز كذشت ليكن خان غرد
تمام بمعني است **غر** بالفتح قحبه و ازين جهت خنديل را غردل كويند و بالضم
كري كه بموي كردن و پيشاني و حوالي آن برآيد و بريدن آن خطرناك باشد
و آنرا بونه نيز كويند حاجي تاشكندي كويد ــ اي غريب ابنت غره
ماه صفر ؛ غره تابان غرمشو و دور كن اين درد سر ؛ و در تحفه بمعني دبه خانه
باشد رودكي كويد ــ بني و كنده دهان داري و ناي ؛ حالكان غر
برنك مورداي ؛ سنائي كويد ــ رزن آن دو كو بنومن غر ؛ همه بر پشت
پاي شتر ؛ و نيز باد و درون جمع كردن بجهت آنكه كسي دست بران زند

وزيغ و زمغل كويند و بدين معني محل تامل است **زبال** بالفتح معروف
مرادف كربال است و بالكسر معرب آن چه در كلام عرب فعلال بالفتح در غير
مضاعف نادر است و بعضي كفته اند معرب كربال است **غرغر** بضم ويرو وغين
ديه خايه و سخني كه زير لب از خشم كويند و بالفتح غلطلكي كه جولاهان ريسمان
بران اندازند و كشند مانند غلطلكي كه دلو بر بالاي آن كذاشته دلو از چاه
كشند خاقاني كويد ــ بلوح هاي دبا چاه و غرغر و بكره ؛ بناپره و بمكوك
و تار و پود ثياب ؛ و غرغره نيز كويند **غرش** و **غرشت** بالضم و
شين ماي مهمله شده و آواز با مهابت حيوانات خاقاني كويد ــ بجري
كو عيد كرد به اعدا به پشت ابر ؛ از غرش در خش و زغرشت تندرش ؛
غرشيدن و **غواشيدن** بالفتح خشم آلوده شدن **غرفج** بفتح غين و
فا درمنه كه آتش در دود و كرد و كرفج نيز كويند **غربيغ** همان چيله مرقوم
و در اوات حلاب كه باران بدشواري برآيد و غربغز براي فارسي
نيز كويند **غرجم** بفتح غين و ميم ازان بخته بجربا باكوشت و در فرهنگ
فخر قواس بكسر ميم بمعني سياه دانه كفته و اين بيت را كه قايلش معلوم نيست
شاهد آورده ــ جوي زخرمن توبه زكشت خرمن عمر ؛ كداي

وانه خال تو ام نه از غرجم ؛ و ظاهرا اين شعر درويش سقاست كه چند جا
درين كتاب از همين قصيده او شعر مذكور شده **غرنا توش** بفتح غين و ميم
وضم نون ترخون باشد و آن تره است و بجاي ميم باي موحده كفته اند
غرناسنك بفتح غين و سين مهمله و سكون را و نون نان تنك كه بروغن
بريان كرده باشند ابوشكور كويد ــ كرمن بمثل سنكم با تو غرناسنكم
ورنه انكه تو چون آبي برخسته دلم باري ؛ ليكن ازين بيت بفتح را ظاهر ميشود
اكر سكنه نخوانم **غرم** بالضم ميش كوهي سعدي كويد ــ پس از غرم و آهو كرفتن
به پي ؛ لكد خورده از كوسپندان حي ؛ و بالفتح خشم و كينه **غربان** يعني
غضبناك و خشمكين و همچنين غرمنده و غرمبده بنفير اديب كويد ــ و دشمن
خويش را بري زمان ؛ بر زمان دوست را كني غرمان ؛ و جلالي كويد ــ
شد از كينه زان كونه غرمنده شد ؛ كه شير از نهيبش سر افكنده شد
غرنب و **غرنبه** بمعني غريدن باشد و همچنين غرميدن و برين قياس
غرنبد و غرنبه و غران و غريدن و غرنده و غرنبنده فخري كويد ــ ز فضل
و بخشش واز كوشش او ؛ ممالك سر بسر دارد غرنبه ؛ **غرنك** بفتحتين
و سكون نون ناله كه وقت كريه از كلو برآيد ظهير كويد ــ به پيش خسرو

روي زمين برآرم بانك ؛ چنانكه در غم كردون فتند غرنبو و غرنك ؛
و نيز خراخر كه در كلو افتد بسبب فشردن كلو سوزني كويد ــ
از حرب كه غريو برآيد چو خصم را ؛ از حلقه كمند بحلق افكني غرنك ؛ **غرن**
بانك نوحه و كريستن مخفف غرنك فخري كويد ــ اكرنه زينت و احتياج
شاه بري ؛ ملوك عصر بدندي بهشت جفت غرن ؛ **غروبزن** بوزن و
معني پروبزن و غربزن و غربران نيز كفته اند **غرد** بوزن سرو ني ميان
تهي كه آنرا كلك كويند نظامي كويد ع سرين فربه ميانش همچو غروي ؛
غرواش و **غرواشه** بالضم دست افزاري مانند جاروب كه جولاه آب
بران برجامه پاشند و غورواشه نيز كويند سوزني كويد ــ جولاهه كار
مانده كوئي ؛ غرواش نهاده برتغاره ؛ و لبيبي كويد ــ چو غرواش
ريشي بسرخي و چندان ؛ كه صد ليف از ده يكش پشت نتوان ؛ **غربو** بانك
و زباد **غربوان** و **غربوذه** زبادكنان **غربيد** يعني زباد كرد **غربيه** بفتح
غين دختري كه چون بشوهر دهند دوشيزه نباشد و بشرط دوشيزه نكاح
كرده باشند سوزني كويد **مصرع** بزم زنك چو عروسي كه غربيه آمده بود ؛
و در فرهنگ در شعر سوزني عروت خوانده **غربچه** بفتح غين و جيم فارسي

سر ما باشد و غزنیجی باضافه نون نیز آمده غزبران و غزبزن گل سیاه
ته آب مرادف غلیزان الاستعارات غزاب زبن یعنی شب
غزن چشمهٔ تیر یعنی آفتاب الغین مع الزاء غز بالضم طایفه از ترکان
صحرانشین که سلطان سنجر را اسیر کردند و خراسان را غارت نمودند
و مدتی حکم راندند غزنین و غزنه شهر معروف و غزنیجی منسوب بدان
سنائی گوید س خاک غزنین چو رفیع بر فلکیست ؛ عرش و غزنین بعقل
بر و و یکیست ؛ و له تاترا چرخ شاه غزنین خواند ؛ هیچ غزنیجی غریب نماند
الغین مع الزاء الفارسی غژب بالفتح دانه انگور فخری گوید س
از دست میر شیخ سحاب ارنی برد ؛ لعل و عقیق روید از زر بجای غژب
و مثال دیگر در لغات تکس گذشت و بجای بای موحده میم نیز خوانده غژ
بالفتح امر بغژیدن یعنی بزانو و دست و سرین رفتن کودک و برین قیاس
غژید و غژم مولوی گوید مصرع خواه کژ غژ پیش او یا راست غژ ؛ و له همواره
کناکه در غژم خویش در قبای آشتی ؛ و بمعنی مطلق غژیدن و در یکدگر نشستن
نیز آمده کسائی گوید س زاغ بیابان گزید چون به بیابان رسید ؛ باد
بکل بر بزید کل بکل اندر غژید ؛ غژغاو و کژگاو و غژگاو بالفتح گاوی که از دم او

پرچم سازند انوری گوید س پلنگ هیبت و غژغاو دم گوزن سرین
همای طلعت عنقا شکوه و طوطی پر ؛ و خواجه گوید س دمش همچون دم
غژغاو گشته ؛ سر دون مانند شاخ گاو گشته ؛ و دم او را نیز گویند
که آنرا قطاس خوانند اخسیکتی گوید س ای طراز و چرخ غژغاو دو رنگ
صبح و شام ؛ نیزه قدرت که پرچم ندارد بر قنات ؛ الغین مع السین
غساک بالفتح غشغه بچه که بر درخت پیچد غسک بفتحتین کرمی است که
از بدن آدمی خون میمکد و آنرا کنه و ساس گویند الغین مع الشین
غشاک بضم بوی ناخوش طبان گوید س از دهان توهمی آید غشاک ؛
برگشتنی ریخت موجب از غشاک ؛ الغین مع الصاد غضبان سنگی که
از منجنیق اندازند نظامی گوید ع بجز سنگ و غضبان خرابش کنند ؛
و خاقانی گوید مصرع غضبان حصار کفر دم شان ؛ و ظاهرا که عربی باشد
الاستعارات غضبان فلک یعنی آفتاب الغین مع الفاء غفج بالفتح و
جیم فارسی در آخر شمشیر آبدار فخری گوید س ابو اسحق بهر دفع دشمن
همی تا بر کشیدست آبگون غفج ؛ و بمعنی اکبر نیز گفته اند و جیم تازی بمعنی سندان
آورده اند غف بالفتح موی جعد فخری گوید س مشاطه بود دست ظفر تا بگشت

در موکه از باد صبا رابت توغف ؛ غفه بالضم و فتح فای مشدد پوستین
بره که بغایت نرم و نیکو باشد الغین مع الکاف غک
بالضم کوتاه فربه و بعضی گویند کسی که مهرهای پشتش بیرون آمده باشد
بواسطهٔ آن خم در قامتش بهم رسد پور بها گوید س سبک چاق دولت
و دین کون فراخ غک ؛ منوخ شوخ شوم گران جان سرسبک ؛
الغین مع اللام غلتیدن معروف و برین قیاس غلت و غلتان
و غلتیدن و غلتید غلتک چوبی که بر و رسن بگردد و پایهٔ گردون را
نیز گویند غلبکن بفتح غین و باء و کاف و سکون لام دریچهٔ مشبک که
از چوب یا نی ساخته باشند و از پس آن نگاه کنند و در فرهنگ
پنجره که در پیش درها نصب کنند ابو شکور گوید مصرع غلبکن و رچه باز
باچه فراز ؛ غلبه بالضم همان عکه مرقوم که بشیرازی فالحه و کلاغ پیسه گویند
و شمس فخری گوید مرغیست مانند عکه و در فرهنگ بجای فارسی آورده
منجیک گوید س جاگک انداینجا چون غلبه بی ورود ؛ میخواره و زن
باره و ملعون و خسیس اند ؛ غلتبان بالفتح سنگی گرد و دراز که بر پشتبامهای
بام غلطانند تا برف و باران در نم فرو نماند و معنی ترکیبی غلتنده بر بام یعنی بام

و دیوث و بی حمیت را غلتبان از آن گویند که چنانچه آن سنگ زیر دست
و پا گردنده است و اختیاری ندارد و آن شخص نیز محکوم زن است و عوام
بواسطه قرب مخرج غین بقاف بدل کنند لیکن در قاموس قلتبان آورده
بمعنی دیوث و ظاهرا اصل فارسی همین است که بعربی نقل کرده اند و قرطبان
و قلطبان معرب آنست غلج بالکسر و جیم فارسی در آخر بیکه تابستانی
توان گشو و فخری گوید س شاها توئی که دامن عمر ترا نجوم ؛ بلوائی
ابد ببقا غلج کرده اند ؛ و بفتح لام نیز آمده معزی گوید س ای آنکه عاشقی
بغم اندر غمین شده ؛ با من بیا بدامن من در فکن غلج ؛ و بالفتح و سکون
لام آنچه درها بآن بندند از قفل و زنجیر و غیره فخری گوید س چنان ایمن
شد از عدل تو آفاق ؛ که بر کندند از درها همه غلج ؛ غلغلج و غلغلیچ زیر بغل
دست کردن تا خنده آرد و در خراسان کلغوچ و غلغوچ گویند لبیبی گوید
س چنان بمالم آن جای غلغلیچ کشش ؛ که او بمالش اول شود ز غوو بیهوش ؛
چو غلغلیچ بود مرد را ملامت نیست ؛ که برسکیزد چون من در و سپورم نیش ؛
و در ادات غلج و غلیج و غلغلج نیز آمده فزیع الدهر گوید س مکن غلج مرا
از بهر خنده ؛ که چشم از بهر تو در گریه دارم ؛ غلغونه بوزن و معنی گلگونه

کرزنان بر روی مالند و غلکونه نیز کویند غلفج بفتح غین و فا و سکون
لام زنبور سرخ شاعر کوید ب چون زلب بوسم نمی بخشی بتا ٭ همچو
غلفج نیش بر جانم مزن ٭ و شمس فخری بفتح لام و سکون فا آورده و گفته
ب زنیم شه بنارد زد و غلفجی ٭ نبازی زبان جز به سفجی ٭ غلغل بفتح غین و لام
اضطراب شاعر کوید ب روی دین حق ظهیر آن سلجوق ٭ آنکه شد پشت شیرز
ورپشه از تبر و خاشش در غلغل ٭ و بالضم و تشدید لام کوزه کوچک قاضی حمید
کوید مصرع کیتی ده بغلغل شدت مرا شراب ٭ و غلدان که سر آنرا بجرم کرزند
و سوراخی دران کنند و زر دران اندازند و غوک دان کویند نظامی
کوید ع در غلدان عدم انداخته ٭ غلیواز و غلیواج زغن غلیکر و کلیکر
بکاف فارسی یعنی کلکار غلیزن همان غریزن یعنی کل سیاه که ته حوض
ماند اسدی کوید ب نهانی بزیرش غلیزن بدی ٭ زبر پوشش او آب
روشن بدی ٭ غلیته بفتح غین و کسر لام و سکون یا و فتح تا کیاهی است که از آن
جوال کاه سازند غلیو بفتح غین و کسر لام سرگشته و حیران و اصح قلیوست
نه غلیو و بکسر غین بمعنی غلیواز نیز گفته اند و تحقیق آنست که این لفظ در شعر مولوی
قلیوست که اصل کلیو بوده مخفف کالیو و اکثر مردم که میخواهند بحرف زنند

تبع عرب کرده اکثر کاف را قاف کویند و صاحب فرهنگ چون اصل آن
ندانست بگمان آنکه قاف در فارسی نیامده غلیو خوانده بغین الاستعارة
غلام فلکم کنایه از پیش آمدن کاری بر خلاف مراد و توقع ظهوری کوید
ب مست می خون دل زجام فلکم ٭ سرگشتگیم نگر بکام فلکم ٭ در ساخته ام
بخواجه ناشی باغیر ٭ ناسازی او به بین غلام فلکم ٭ غلدان عدم یعنی زمین
نظامی کوید ب خانه زمشت غله پرداختم ٭ در غلدان عدم انداختم ٭ الغین
مع المیم غمخوار و غمخور و غمخورک مرغ بوتیمار رحمید لوبکی کوید
ب جز این حال چون عنقا شنیده ٭ فسوسی خورده زین غم کشته غمخور ٭
غمازک بالفتح و تشدید میم و زای معجمه چوبکی که بر شست ماهی بندند و آن
در آب فرو نبرود و چون ماهی بقلاب آویزد آن چوب تاب فرو رود
معلوم شود که ماهی بقلاب آویخته غمزه چشم برهم زدن بکرشمه و صاحب
نفایس کوید عربی است غمنده بفتحتین غمناک الاستعارة
غمزه لاجوردی یعنی نازخنک بمحل ظهوری کوید ٭ افتاد اگر کبود چشم تو
چه باک ٭ از غمزه لاجوردیم و نو نی هست ٭ الغین مع النون غناوه
بالضم و واو مفتوح سازیست و بعضی گفته اند نام بازیست غنج بالفتح حوال باشد

نامرخسرو کوید ب همچون کدوی سوی نبیذ و سوی مسجد ٭ آکنده
بگاورس و دو و فرواری غنجی ٭ و ورسامی کوید حرف حوالی است مانند خرچین
که بعربی خرجه کویند بالضم و شمس فخری تابع و مرادف شنج کرده که بمعنی
سرین است چنانکه گذشت و بالضم بمعنی کرد شده و بهم آمده که غنجه نیز کویند
آذری کوید ب کنج بود و فتاد اندر کنج ٭ کرد ضعفش زبی نوای غنج ٭ غنجاره
و غنجاره و غنجره و غنج کلگونه باشد کسائی کوید مصرع لاله بغنجاره سرخ
کرده همه روی ٭ ناصر خسرو کوید ب روزی چو تازه دختری باشد ٭
رخساره گونه داده بغنجاره ٭ ولد پیش تو افتاده بره سودای عشق
ریخته کلکونش باده شده غنجره ٭ غنجال بالفتح میوه الیست ترش مزه و غنجار
نیز کویند فخری کوید ب اگر صبا سخن لطف او کند در باغ ٭ نبات
ثمر شود بر درختها غنجال ٭ غنچه معروف و غنچه کبک دری نوائیست از
نواهای باربد غنجرشش غوک باشد و بعضی غنجوشش نیز گفته اند شاعر کوید
ب همچو شیرم روز و شب اندر غرش ٭ ذکر نامت میکنم چون غنجرشش ٭
غنده و غنده بالضم یعنی کرده شده و بهم آمده چنانچه کویند این چیز کرد
و غنده است و نیز غنده پنبه کرد کرده برای رلیسیدن و عنکبوت سیاه زهردار

قیع الدهر کوید ب ابروش کمان سان شده پنبش جو رشته ٭ وان
رلیش سپید آمده چون غنده پنبه ٭ و سنائی کوید ع کژدم و غنده
و دگر حشرات ٭ و اسدی کوید ع همی تاخت چون غنده بر ناربر ٭
غن و غنک بالفتح و سکون نون چوب تیر عصار که سنگ گران بران
بندند تا روغن کنجد و جز آن برآید و بمعنی خرزه نیز آمده منجک کوید ع
کوشش بردن آر دل از غنک غم ٭ و رودکی کوید ب هر کلی بزرده
منکر دو زدهر ٭ مرگ بغنار و همه در زیر غن ٭ و سوزنی کوید ب
کو شعر خایم و خاید ولی چنان خایند ٭ علک ماده چزان و خزان غنک ٭
و آواز بلند را نیز کویند شاعر کوید ب غنک غنکی میزنم نایک غزل ٭
در هم ببردن ز الواح ازل ٭ و ظاهرا غنک در بیت سوزنی کوید بمعنی تیر
چوب عصار است لیکن خرغنک بمعنی خری که بدان بندند خر نزقوی خواهد بود
پس خرتر بکنایه و مجاز اراده کرده شود نه آنکه خنک بمعنی نر بود غنودن و
غنویدن خواب کردن غنو یعنی خواب کن و بمعنی خواب نیز آمده و برین
قیاس غنوی و غنود و غنوده و غنویده و غنونده سنائی کوید ب
از روان شرع را متابع شو ٭ پس مرفه بکام دل بغنو ٭ ناصر خسرو کوید

چون لعنم کو نکردت بی خواب و غنو ؛ من بیطاعت در طاعت تو چون غنوم ؛
غنوند بضم غین و سکون بردو نون و فتح واو عهد و شرط فردوسی
کوید ـ به پیمان و غنوند و سوکند و عهد ؛ تو اید رسخن یاد کن همچو شهد ؛
غنینه بفتح غین و کسر نون اول و فتح دوم و بای حطی بینهما جای مکس و زنبور
و خزان و غنینه منج یعنی مکس عسل و بعربی حشرم کویند بفتح حا و رای مهمله
و سکون شین معجمه بینهما الاستعارات غنچه شدن یعنی کرد شدن
غنچه آب یعنی حباب الغین مع الواو غوبنک بضم غین و کسر بای
تازی و فتح نون کیاهی است که کاذران در شستن رخت بدل اشنان
بکار برند و غوزنک بضم غین و فتح زای معجمه و فتح نون و غوشنه نیز کویند
حکیم روحی کوید ـ غوبنک رنک شد لباسم نبت ؛ زرصابون و سیم
اشنانم ؛ غور بالضم نام ولایتی است و بالفتح کنه و عمق شی لیکن بدین معنی
عربی است غوره یعنی آش غوره و عربی حصرم کویند غوریکس همان
خرمکس و ظاهرا که در ولایت غور بسیار میشود ؛ غوزه بالضم پوستی که بالای
پنبه و بالای خشخاش بود و کوزه بکاف نیز کویند و در اصفهان کلوزه
خوانند جوزق معرب آن غوزه بزای فارسی در فرهنگ بمعنی غنچه آورده

ارزقی کوید ـ غلام باد شمالم که می وزد خوش خوش ؛ ببوی
غالیه از غوزه بامداد پگاه ؛ و خسرو کوید ـ ناک از پس غوزه
میدمد ؛ شاخ از پس غوزه میدهد کل ؛ غوشاک و غوشاد و غوشای
بالضم و واو مجهول سرکین حیوانات خشک شده و خوشه جو و کندم
و خوشه انکور و حزما فخری بهره و معنی کوید ـ کار خلقت نیابد از خدمت ؛
کار عنبر نیاید از غوشای ؛ حز کشته جای کاو وفا ؛ سر کراز تو کشیده
چون غوشای ؛ و نیز غوشاد جایکاه کوسفندان و کاوان که شب
دران باشند و بعضی بفتح کفته اند فخری کوید ـ زباس و پاس تو
اندر کنام شیر و پلنک ؛ کند شبان لشبان از پی رمه غوشاد ؛
و در ادوات بمعنی درخت بلند نیز کفته غوشت بالضم و شین معجمه موقوف
برهنه رودکی کوید ـ شد بکرمابه درون استاد غوشت ؛ بود فربه
و کلان بسیار کوشت ؛ و ابو الحفص سغدی بحذف تا نیز آورده غوشن
بوزن و معنی کوشش و چوبی است سخت که ازان زخمه رباب و تیر
و مانند آن سازند و اسپ جنیبت و سرکین حیوانات خسرو کوید
ـ انداز و ابروانت بمه سال تیز غوشش ؛ الکاه کویدم که جزو سانش

خموشش ؛ و نزاری کوید ـ آسمان را حلقه فرمان بری در کوش کن
بر کمیت می نشین چنک طرب را غوشش کن ؛ و یوسف عروضی کوید
ـ آن روی او نکر چو یک آغوش غوش خشک ؛ آن موی او نکر
چو یک آغوش غوشنه ؛ غوشنه همان غوبنک اما در فرهنگ و نسخه
وفائی کیاهی است که بهنگام سبزی نا خورش کنند و چون بخشکد دست
بان بشویند و آن نوعی است از اسمار وغ و زنان بجهت فربهی در حلوا
پزند غوغا شور و مشغله و در فرهنگ بمعنی انجمن و جمعیت آورده سوزنی
کوید ـ ست غوغای و غوغاشکن که زحکم نیز او ؛ بنات النعش پر کردون
زیر وین لشکند غوغا ؛ غوک یعنی وزغ غوک چوب همان چوب دودله
مرقوم غول بالضم جای کوسپندان و کاو و دیکر چارپایان که در صحرا سازند
واغال نیز کویند و غار و مغاک در دشت و دیوی است که بهر شکل که خواهد
مینماید و مردم را هلاک مینماید و بدین معنی عربی است رودکی کوید ـ
ایستاده دیدم انجا و زد غول ؛ روی زشت و چشمها همچون دو غول ؛ و
ابو شکور کوید ـ کاهی چو کوسفندان در غول جا کنیم ؛ کاهی چو غول
کرد بیابان دوان دوان ؛ و نیز بمعنی کوشش باشد چون اسغول و

وخرغول و بعضی در بیت رودکی بمعنی حرامزاده کفته و دران تامل است
غولک کوزه چرم کرفته که تمغاچیان و محترفه زر دران اندازند و غولکدان
کویند غولین بالضم سبوی دهان کشاده کمال کوید ـ پیل و دلو و رسن
و غولین را ؛ با جوال و جل و پالان لبسنند ؛ و مثال دیکر در لغت آیین کذشته
غو بالکسر مخفف غریوست فردوسی کوید ـ غو دیده نشنید دستان
سام ؛ بلرزید و برچه مه کردن لکام ؛ الاستعارات غور خوردن یعنی کریان
ساختن و درنک فرمودن و شماتت کردن الغین مع الیاء غیدان
بالفتح موضعی است نزدیک دشت قبچاق که تیر انجا بسیار سخت و راست
می باشد چنانکه اکر بر سنک زنند نشکند و آنرا تیر غیداقی کویند خاقانی
کوید مصرع بیک کشاد زشست تو تیر غیداقی ؛ غینه بالفتح فولاد و آهن که
بر جوشن لقب کنند و بعضی کویند دو ابر که بر سپر بود و آن چو بهاست
که ابریشم و جز آن بران بپیچند جعفری کوید ـ بجار غینه ربودی درخش
از جوشن ؛ ملمس جامه دریدی کیاکش از خفتان ؛ غیژیدن همان غژیدن
یعنی راه رفتن طفل بزانو و سرین و غیژ امر بدین معنی مولوی کوید ـ
لنک و لوک خفته شکل و بی ادب ؛ سوی او می غیژ و او را می طلب ؛

غبیس بوزن لیس غم و اندوه بسیار و هرچه انبوه بود و مانند پشه و جز آن
غبیشه گیاهی است که کاه کشان از ان جوال سازند سوزنی گوید
سموم مرگ چون غبیشه کند خشک ‹ اگر بیش شمال باد غبشیم ‹ و در
موید بمعنی جنگل انبوه نیز آمده باب الفاء مع الالف
فا کلمه ایست که بجای وا و باو به استعمال کنند چنانکه گویند فا کفت
یعنی وا کفت و فا او کفت یعنی با او کفت و در فرهنگ بمعنی سر ملکن
آورده مرادف فا و اسیدا اشرف گوید ع یک خادمش نگار سیهی
سر و فای چشم ‹ یک مسند نشین کمیت سبک روح باد پای ‹ فاجام
بقیه خرما و انگور بر درخت فاتولیدن بضم تا دور شدن و یکسو شدن و رات
کردن فارد یکی از بازی هفت کانه نرد که فرد نیز گویند و در عربی بمعنی
یگانه فاژ و فاره خمیازه و فازیدن خمیازه کردن و برین قیاس فازد
و فازید فاش پراکنده و آشکارا فاشرسین نهالی است که ورق آن
بهمین تراز لبلاب اما مانند لبلاب بر درخت پیچیده شود و بشیراز سیاه
دار و گویند و معنی آن بسریانی واقع شصت علت کذا فی الاختیارات
و در فرهنگ فاتر سین و بعضی فاتوسین خوانده اند و بعضی سپندان که خردل

کفته اند فاغر بفتح غین معجمه دانه خوشبو مقدار نخود و دهن شکافته و سخت
و در فرهنگ بکسر غین و حذف ها آورده و کفته فاغرو فاغیه کلی است زرد
مایل خوشبو و دراز مانند کل زنبق و در هندی رای چنپا گویند اما در کتب
طبی فاغیه کل حنا است و فاغره بعضی بر آن اند که گیاه چینی است و صاحب
قاموس فاغرو فاغیه کل خار آورده فافا نیکو و بدیع فام رنگ یعنی
گونه و بمعنی قرض نیز آمده مرادف وام و قصبه ایست از خراسان که
مولد شهاب الدین علی فامی است که در انشاء و شعر و تاریخ ماهر بود و
فامر بضم میم شهر ایست حوالی فرخار و نزدیک آن بیابانی است که آهو
دران نافه اندازد فانه بوزن و معنی پانه که در بای فارسی کذشت
یعنی چوبی که میان شکاف چوبی کذارند و چوبی که پس دروازه برای
بستن و استوار کنند فرخی گوید ع سرا و را ببندند نجاران ‹ در میانها
چوب چون فانه ‹ و ناصرخسرو گوید ع تراخانه دین است و دانش
روان شو ‹ درین خانه و سخت کن در بفانه ‹ فاوا شرمنده معنی گوید
ع بسکه بخندد کف تو در گهر ‹ بحر شرمنده گشته وفاوا ‹ باب الاستعاذ
فاصلاب آبی که زیاده بسر شادی از نهرها بدر میرود فالکبانه فالکیر را کویند

که بر سر کوچه و بازار نشسته برای مردم فال گیرد فانوس خیال فانوسی است
که در وی صورتها کشند و آن صورتها بدور دود و فتیله بکردد الفاء مع التاء
فتار و فتال بالفتح شکافنده و جدا کننده و کسلنده و ازین معنی و
بحذف الف نیز آمده و برین قیاس فتاریدن و فتالیدن و فتریدن و
فتلیدن و فتالیده و فتاریده و فتارد و فترد فتراک بالکسر دوالی
که از زین آویخته باشند بجهت بستن چیزی و بترکی فنجقه گویند الفاء
مع الجیم فجام بالفتح همان فاجام الفاء مع الخاء فخزه بفتح هر دو فاجوشی
موتوی گوید ع آن یکی میخورد نان فخزه ‹ گفت سایل چون بدین استت
شده ‹ گفت جوع از صبر چون دوتا شود ‹ نان جو در پیش من حلوا شود
و ناصرخسرو گوید ع فخری مکن بدان که تو میده و بره خوری ‹ بابت باب
ورد یک ناب فخفزه ‹ و حکیم سطرنجی گوید ع کر رود حرص زدل کم شود
فخفزه نزدیک تو گندم شود ‹ و بعضی گفته اند که در کتب طبی نانی را گویند
که بغایت خشک شده و طعم و لون آن متغیر گشته فخم بفتحتین جادری
که نثار چینان بر سر چوب کشند تا نثار را از هوا گیرند عنصری گوید ع از کهر
کردکردن بفخم ‹ نشکر چه جلکس نه درم ‹ و بعضی کلمه با را اصلی پنداشته

بفخم خوانده اند و آن غلط است و فخم بهای فرشت نیز گویند و آن نیز تصحیف
است و اصح بفخم بپای فارسی چنانکه گذشت و جمعی بتا تصحیف خوانده اند
فخمیدن دانه از پنبه جدا کردن و برین قیاس فخمیده و فخمید فخمیده گوید
ع جوان بودم و پنبه فخمیدمی ‹ چو فخمیده شد دانه برچیدمی ‹ فخن
بفتحتین میان باغ و در فرهنگ بسکون خا آورده الفاء مع الدال
فدامیه کسی که دانسته مرتکب امری شود که دران بیم جان باشد فدره
بالفتح و رای مهمله بوریا و مانند آن که بالای سقف اندازند و کل بران رانند
فدرونک بفتح فا و نون وضم رای مهمله سنگی که بر کنگره حصار نهند بجهت
مدافعت خصم فدرنک بفتح فا و رای مهمله و سکون دال و نون و کاف
فارسی در آخر چوبی که پس دروازه برای بستن و استوار کنند و در تحفه
چوب کاوزان که رخت بآن کوبند خسرو گوید ع پای بیرون منه
از پای که دعوی خویش ‹ تا نیاری بدر کون فراخت فدرنگ ‹ و فدونه
نیز باین معنی است اما بجای واو رای مهمله باید چه کاف را بدال در اکثر لغات
بدل میکنند الفاء مع الراء فرا یعنی نزدیک و بمعنی بالا و پیش و دور
نیز آمده و در ادات بمعنی کنج و میان و در فرهنگ بمعنی سوی و بر و در هم گفته

فرابرز بضم بای ابجد موحده نام مردی از امرای دارا که او دارا بجنگ سکندر
رخصت منداد فرابوس ببای فارسی یعنی بیهوش فراخا و فراختا
یعنی فراخی باشد و فرخا بمعنی سختی و الم آورده و بعضی گفته اند فراخا
و فراختا جای تنگ و فرخا و فراخی و این اصح است و فرخا نیز بمعنی فرخاله
فراختن و فراشتن بلند ساختن و برین قیاس فراخت و فراخته
و فراشت و فراشته فراخیدن بکسر خای معجمه موی برتن خاستن فارون
بفتح فا و ضم رای و دیم چیزی که واپس بود و فربردن نیز آمده فراز
همان افراز بجمیع معانی اول بمعنی باز باشد چنانکه گویند از دری فراز
یعنی از دری باز دویم بمعنی نزدیک سنائی گوید چونکه براحل نهر باز
باشند ند برشان دیگران فراز شدند سیوم بمعنی بالا و چهارم
بمعنی پوشیده و بسته پنجم بمعنی باز کرده شده کمال گوید چه مطلع
ارچه که افکنده ایم ولی سپریم به پشتی جو نو سند شویم سینه فراز
و درین تامل است و در فرهنگ بمعنی جمع آورده فردوسی گوید
بار زمان دار مند مرد هنر فراز آورد گونه گون سیم و زر لیکن درین
بیت بمعنی نزدیک نیز مناسب است ششم بود در نسخه وفائی بمعنی خوان آورده

فراسیون

فراسیون بالفتح و کسر سین مهمله و ضم بای حطی گیاهی است که بعربی
صدف الارض گویند و در موید گفته نام کوهی چنانکه در کتب طبی است
فراشیدن لرزیدن و مو بر تن خاستن و در هم آمدن پوست در ابتدای
تب و غیره و اینچنین حالت را فراش گویند و بعربی قشعریره خوانند
فراغ بادسرد و بمعنی فراغت عربی است فخری گوید بیرد و معنی
بگدم فراغ نیست ظفر زار در رهش از بیم آنکه را بگذرد فراغ فرامشت
یعنی فراموش نظامی گوید زبانش کرد پاسخ را فرامشت
نهاد از عاجزی بر دیده انگشت فراوند همان فرد و بند مرقوم فراویز سجاف
جامه و فراویز گویند فراهت شکوه بفتح فا زیبائی فراهخته یعنی برکشیده
و ادب کرده فرب بفتحتین و بای موحده در آخر نام رودی است
ناصر خسرو گوید سعر رود و آموی است و بیم ایمنی رود و فرب فربی
یعنی فربه فرات بالفتح نار جامه مندیود و بالضم گیاهی است که در روستها را
سود دارد فرتوت و فرتود پیرخرف فرتور بالفتح و ضم تا بمعنی عکس باشد
شرف الدین رامی گوید بود فرتور روی ماه جاوید چو فرتور
جمال تست خورشید فرجام آخر کار و انجام و فرجاد یعنی بوجام و انجام ساند

ناصر خسرو گوید لیکن فلکت همی بفرجامد فرجام نگر که فتنه بر جای
فرجد بفتح فا و جیم جد اعلا و لفظ فر فارسی است و جد عربی است سنائی گوید
داشته فرجدش ذی روزنی در سر این فضول دهقانی خسرو
گوید لوز جد از جیبه او نافته فرجد از فرجد خود یافته فرخار
شهریست در ترکستان منسوب بخوبرویان فرخاس بوزن و معنی برخاش
فرخاک موی فروهشته که از درازی گویا بالای خاک افتاده پس معنی
ترکیبی آن بالای خاک باشد چه فر بمعنی بالا باشد مرادف بر و بعضی بجای
کاف لام خوانده اند و این اصح است چنانچه در رسالی دیده شده فیروز
مشرقی گوید سرو سیمین نژاد رشک تر زلف فرخالت رسن
تا پا گرفت فرخاگ بالفتح و کاف فارسی قلیه که بالای آن تخم مرغ ریزند
چه فر بمعنی بالا و خاگ تخم مرغ باشد و این غیر رواداست سوزنی گوید
روز عید است و قربانی فربه فزا درخور قلیه فرخاگ و کباب مرقه
فرخجسته یعنی فرخنده و خجسته و بدین معنی است فرخ و فرخنده و در موید
گوید که فرخ در اصل فرنخ بود یعنی کسی که در روی او فر و زیبائی باشد
فرخج بفتحتین و جیم فارسی در آخر کفل اسب مرادف فرخش ابن عماد گوید

وش بد همانند کاو کشاورز فرخش چو پیلی وگردن فرس سان
و بمعنی رشوت نیز آمده لبیبی گوید هم بهر یک نگاه فرخش کر پذیرد
دل برا فرخج و بمعنی زشت نیز آمده مرادف و رخج مسعود گوید در زوایای
فرخج و تاریکم با برهن سطبر و خلقانم و این معانی در لغت برخج و برخش
نیز گذشت فرخ روذ نام یکی از سی لحن باربد فرخسته بفتح فا و سکون
سین مهمله بر زمین کشیده شده و بشین معجمه نیز گفته اند و در فرهنگ
بمعنی خجسته نیز آورده فرخشه بفتح فا و خا و شین معجمه نانی که از نشاسته
و لوزینه پزند و بعربی قطیفه خوانند قطایف جمع آن رودکی گوید
لب کسان که برست و فرخشه بر خوانش لب کسان که جوین نان همی نیابد
سیر و فرخسته با ضافه تا نیز آمده شاعر گوید نیم زیمی بو منزلی
کور منزل و رخچه الو صورت فرخسته شدید فرخمیدن بالفتح پنبه زدن
و فرخمیده یعنی پنبه زده و از دانه جدا کرده فرخو بفتح فا و خا پیراستن
تاک و کشت مرادف پرخو فخری گوید شاخ زر لعل و گهر آرد بار گر بام
تلف بود فرخو فرخوبدن بوزن فهمیدن پیراستن تاک عنصری گوید
زو همی بدنش میوه بر داختی چو گل جای خواب از همین ساختی

فرخج بفتح فا و فا و سکون را و نون نصیب و بهره اسدی کوید بیت مرا
از تو فرخج جز درد و بند نیست ❊ چو من سوخته در جهان مرد نیست ❊ و در فرهنک
بمعنی سود و بفتح کفته و همین بیت آورده و بمعنی ناز و طرب و باطل نیز کفته
فردر و فرداره بفتح فا و دال همان فدره مرقوم یعنی چوب پس در سوزنی کوید
مصرع درکونش کرده فرداره آبنوس رنک ❊ فر بالفتح شکوه و بزرکی و
بمعنی نور نیز کفته اند و در فرهنک بمعنی سیلاب آورده و فرّه بالفتح
و تشدید را نیز بمعنی فر باشد فرز و فرزه و فرزد بالضم و ضمتین سبزی که
بر روی آب پیدا شود و در زمستان و تابستان سبز باشد نظامی کوید
بیت از خانه چو رفت تا سر کوی ❊ چون فرزه نشست بر لب جوی ❊
فردوسی در اکوان دیو نام آورد که بروی بد اندر میان فرزد و فرز بالکسر
مخفف فرزین کفته اند فرزان بالفتح دانش و فرزانه دانا منسوب بفرزان
و ها برای نسبت است بهرامی کوید بیت مخالفان تو افسرده اند ولی فرهنک ❊
موافقان تو تازه اند و بافرزان ❊ فرزام بالفتح سزاوار دقیقی کوید بیت
مکن ای روی نکو زشتی با عاشق خویش ❊ که نکو روی زشتی نبود فرزام ❊
فرسودن کهنه شدن و از هم فرو ریختن و برین قیاس فرسود و فرسوید

مولوی

مولوی کوید مصرع نسج را که خدا بافت آن نفرسوید ❊ و فرسانیدن کهنه
کردن و از هم ریزانیدن و برین قیاس فرساید و فرساینده و فرسا
و فرسد فرخی کوید مصرع کو دست فنا دامنش را نفرسد ❊ فرستوک و فرستو
همان پرستو بفتحتین فرسته بکسرتین یعنی فرستاده و فرشته بمعنی
ملک نیز در اصل بسین مهمله است بکثرت استعمال شین معجمه شده چه او نیز
فرستاده خداست بخلق و لهذا در عربی ملک نیز بمعنی رسول است و کشتی
در اصل کستی بوده و همچنین الفاظ دیکر فرسب بفتحتین همان ازسب
مرقوم یعنی شاه تیر فردوسی کوید مصرع ستونهاش چون آبنوسی فرسب ❊
فرستون بمعنی کمان و صحیح فرسطونست معرب کرستون که در کاف باید
فرسنکسار یعنی سنک چین که بر سر راهها برای نشان فرسنک کنند و در تحفه
میلی که برای نشان مقدار فرسنک سازند فرسناف و فرسنافه بکسرتین
و سکون سین شب نوروز فردوسی کوید بیت فرسناف بخت تو نوروز
باد ❊ شبان سیه بر تو چون روز باد ❊ و انوری کوید بیت شب بخت
با خرآمد و شد ❊ شب فرسنافه روز تو نوروز ❊ رودکی کوید بیت
شب قدر وصلت ز فرخندکی ❊ فرح بخش تر از فرسنافه است ❊ فرشید

بالفتح و کسر شین برادر پیران ویسه فرشنک بفتح فا و کسر را و سکون
شین معجمه خوشهای انکور که بخوشه بزرک چسپیده بود و بتازی
حصرم کویند و بعضی فا و ضم را و کاف فارسی بمعنی یکدانه انکور کفته اند
فرشه و فرشش بالضم شیر حیوان نوزائیده که فرّه کویند و در فرهنک
بکسر فا و سکون را کفته و فرش و فرشاد نیز کویند و فرشاد نیز نام حکیمی
است معروف از پارس که در کتاب حکمت اشراق مذکور است و ظاهرا
چون بشیر فرش رغبت داشته بدین اسم موسوم شد و شارح اشراق
چون اصل معنی این لفظ تحصیل نکرده کاهی فرشاد شتر خوانده و کاهی فرشاد
شیر خوانده و از شیر ظاهرا معنی اسد خواسته و هر دو غلط است فرغنج
بفتح فا و سکون را و نون ماده کاو کوچک و فربه و در نسخه میرزا کفته
که این ترکیب است فرغانه ملکی است معروف و سعید ازانجا و ناصرخسرو کوید
بیت کاه فرعونی دم نای بکام ❊ داد بفرغانه فراعی تمام ❊ فرغاریدن چیزی را تر کردن
و سرشتن و فرغار یعنی آغشته و چسپانیده و برین قیاس فرغزه رخی
بشابوری کوید مصرع نرم باشد چو سه ساله بکون فرغار است ❊ و مولوی کوید
بیت علم اندر نور چون فرغزده شد ❊ پس زعلت نوز با بد قوم لد ❊ فرغر

بفتح

بفتح فا و غین جوی آب و در تحفه کوید که جای آب بران کذاشته باشد
و اندک اندک در کوهها بماند ارزنی کوید بیت اکر آب تیغ تو در رفتن
آید ❊ در آن هفت دریا بود هفت فرغر ❊ خاقانی کوید بیت سالی میان بادیه
دیدند فرغری ❊ امروز بر که کعبه نکردند باورش ❊ فرغنده و فرخنده بالفتح
و ضم غین خاموش و تن زده فرغول تاخیر در کارها و درنک و غفلت
اسدی کوید بیت بهر کار بیدار و بی کول باش ❊ بدل دشمن خواب
فرغول باش ❊ فرخی کوید بیت اکرت دولت ابد باید ❊ یکی اندر دعای
شه فرغول ❊ فرغیش بالفتح و کسر غین موها که از دامن پوستین نمایان
باشد و بزیر کند از کهنکی فرخی کوید مصرع بپوستینش که در خاک میکند
فرغیش ❊ فرغو مرغیست کوچک مانند باز که بآن شکار کنند اما بعضی
بقاف تصحیح کرده اند و ترکی کفته اند فرفر شتاب خواندن و نوشتن
انوری کوید مصرع برداشت کلک و کاغذ و فرفر فرو نوشت ❊ فرفره چرخی
مدور که کودکان در رشته کشند دیکر دانند فرزانه و فرفر بحذف ها نیز آمده
فرفور بفتح فای اول و ضم دوم تیهو باشد و فرفر نیز آمده ابوشکور آید بیت
من بچه فرفورم و او باز سپید است ❊ با باز کجا تاب برد بچه فرفور ❊ و در قاموس

بعنم فا گفته و ظاهرا معرب کرده اند و در اکثر فرهنگ ها بجای فای ثانی قاف
آورده اند و بعضی فرخور و فرغور نیز گفته اند سنایی گوید مصرع سخت بیهوده
گوی چون فرغور ✿ و در تحفه بمعنی بینوا و بیچاره آمده شاعر گوید بیت کسی کز
در شاه ناد ور شد ✿ خراب و نگون بخت و فرخور شد ✿ و در فرهنگ
بضم برد و فا بمعنی فرا فروت آورده فرهنه و فرفه و فرهین خرفه باشد
که پیراهن بهمن نیز گویند فرخ معرب آن فرکانج بالفتح و ضم میم و خای معجمه در آخر
سبزی که در طعام ریزند فرکند بفتح فا و کاف تازی رهگذر سیل که آب
دران کنده شده جایی ایستاده فرخی گوید بیت وقت سیرش چه شیخ
وچه دریا ✿ پیش گامش چه کوه وچه فرکند ✿ و در تحفه بمعنی رهگذر مطلق
گفته شاعر گوید بیت نه دروی آدمی را راه رفتن ✿ نه دروی مو بها را
جای فرکند ✿ فرکنده یعنی آسوده فرکن بفتح فا و کاف فارسی مرغن
و فراغن جوی نو که بکنند و آب دران روان کنند فرخی گوید بیت کسی کو
روشنی چشم او نه از رخ تست ✿ همیشه باد دو چشمش بسان دو فرکن
فرمس بضم میم سپهر دامغان چنانکه در فرهنگ گفته لیکن سهو کرده چه
قومس را بتصحیف فرمس خوانده اند و قومس بضم قاف و سکون واو

ولایتیست مشتمل بر مدن و قری و نواحی بیشمار و دار الملک آن دامغانست
فرمرست بفتح فا و میم و ضم رای دوم و سکون رای اول و سین مهمله شخصی
که کم خورد و بواسطه آن لاغر و ناتوان باشد و بعربی قصیع گویند بفتح
قاف و کسر صاد مهمله و سکون یای حطی و عین مهمله در آخر فرموشی مخفف
فراموش فرمویه و فرمونه دهیست از طوسی که دو درخت سرو بطالع
سعد زردشت نشانده بود یکی درین ده و دیگری در کشمیر چنانکه شرح
آن بیاید ابن یمین گوید مصرع خط فرمونه اکنون شد ز نزهت آنچنان ✿
فرم بفتحتین دلتنگی و فرو ماندگی از غم خسروانی گوید بیت رفت بردن
مبر رسیده فرم ✿ بخ شده کوس و دریده علم ✿ فرناد بوزن فرباد دبایاب
و بابان فرخی مصرع سپه گذاشته از آبهای بی فرناد ✿ سوزنی گوید ع
کی توان فریاد کرد از جور بی فریاد تو ✿ فرناس بالفتح غافل و خواب آلوده
نام خسرو گوید بیت تو پاک باش و زنا پاک هیچ باک مدار ✿ اگر جهان همه
فرناس شد مشو فرناس ✿ لیکن از بیت سنایی معنی خواب و غفلت ظاهر
میشود بیت همه مدهوش در فرناس غفلت ✿ ندانم تا چه خواهد دید عاقل ✿
و مسعود سعد گوید بیت بشنوم نیک و بدنه بینم راست ✿ منم امروز مانده

در فرناس ✿ سید حسین غزنوی گوید بیت بدانکه فتنه بجنبد درین زمانه
ولیک ✿ ز عدل تست که باری شدست در فرناس ✿ و برناس بیای تازی
نیز گذشت فرنج بفتحتین و سکون نون پیرامون دهان رودکی گوید بیت
سر فرو کردم میان انجور ✿ از فرنج من تنگ آمد کر ✿ و بمعنی کابوس
مرادف افرنجک نیز گفته اند فرنجک بفتحتین انچه مردم را در خواب فرو
گیرد و فدرنجک باضافه دال و فرونجک باضافه واو نیز آمده و در فرهنگ
بمعنی پیرامون دهان مرادف فرنج نیز آورده فرنجه شهریست در مغرب
و افرنجه نیز گویند چنانکه گذشت فرنگ بکسر فا و فتح نون همان فرفره یعنی
چوبکی که اطفال بر زمین گردانند فرواد و فرواره بالفتح همان پروار و پرواره
یعنی خانه تابستانی و بعضی گفته اند بالاخانه که دریچهای او با دگیرها داشته باشد
بعربی عرفه گویند رودکی گوید بیت آن کن که بدین وقت همی کردی هر سال ✿
خز پوش و بکاشانه رو از صفه فرواد ✿ فروتن یعنی متواضع فرت بفتحتین
یعنی بسیار فروختار و فرختار یعنی فروشنده قطران گوید بیت هرکز نبود خلق
فرختار چو تو حور ✿ تا تا که ترا رضوان بودست فرختار ✿ فرود زیر باشد ضد
بالا و نام برادر کیخسرو که از دختر پیران ویسه بوده خاقانی گوید بیت

آن کیست و به کیخسرو در تخت کیانی ✿ فرود شد که روان از تن فرود
برآمد ✿ و در فرهنگ بالفتح بمعنی تشبث و بمعنی فرزبنده و فرلیفه و بیزه و چوب
زیرین چارچوب در آورده و بالضم بمعنی برشته و بریان کرده گفته سوزنی گوید
مصرع دلت بر آتش حسرت کباب گشته فرود ✿ فرودین یعنی زیرین فروده
بمعنی برشته و بریان سوزنی گوید شعر بزیر دیه بریان برنج گو دانی ✿ چگونه
گردد ز آتش فروده و بریان ✿ فرودست گویند که چند کس باهم آواز ناکوک
کنند و به دایره اصول نگاه دارند و ملک بنگاله را نیز گویند و مردم هندوستان
سرود بنگاله فرودسی گوید مصرع چون نوای سخن اینجا بفرودست
رسید ✿ خاقانی گوید مصرع برداشته زیر فرودست این نوا ✿ لیکن
درین شعر فرو داشت ضد برداشت خوانده اند فروردین ماه اول پارسیان
و روز نوزدهم ماه فارسی و ملکیست که بتدبیر ماه و روز فروردین بفتح
رای دوم نیز آمده معزی گوید بیت تا که جهان را سپهر پیرکهن ✿ جوان
و تازه بهنگام فروردین دارد ✿ و بادی که درین بگام وزد آنرا باد فروردین
خوانند فروگان بجز و ز فارسیان که بغایت معتبر دانند و جشن کنند
و بعربی خمسه مسترقه خوانند و فوردیان و فرواد یان نیز گویند و فوزدجان

و فزود و جای معرب آن رو رها این ست اهنود و اشنود و سفند و هشت و
هشتولیش فزوذنه الخ آتش بدان افزوزند از هیزم باریک و کیاه فزوزنده
افزوزنده و امر با فزوختن و تابش و فروغ فزوشه همان افزوشه فزونک
بفتح فا و ضم را بلغو فزوشاندن دور کردن و مخفف فزوشاندن فزوغ
روشنی و تابش فزوند همان فرمودند فزوهلیدن گذاشتن و افکندن
فزوهیده لغتین و کسر ها فرشته فزهیده خردمند و دانا فرخی گوید
ــه بخت و اقبال معتکف باشد ۰ زیر در خسرو فزوهیده ۰ و در
فرهنگ مرد باشکوه و هیبت و بمعنی آشکارا نیز گفته عنصری گوید ــه
هرکه فرهنگ را و فزوهیده است ۰ تیز مغزی از و نکوهیده است ۰ فزولیش
بوزن درولیش کاهلی و فروگذاشت در امور خسرو گوید ــه اگر از لب
شیرین تندی بکشتن هم نمی آرزم ۰ چو اوکارهات آخر چنین فرولیش میارد ۰
و در فرهنگ بمعنی درشتی و خشونت گفته فرهختن بالفتح بمعنی ادب کردن
و برین قیاس فرهخت و فراهخت و فرهخته سوزنی گوید مصرع بی فراهختن
آن تند و توسن ۰ و زنیع لبنانی گوید ــه ریاضت نو بداغ ادب فلک
فراهخت ۰ عنایت تو بشیر کرم جهان پرورد ۰ ناصر خسرو گوید ــه

فراهخت از بهر دین خدا ۰ بتیغ از سر سرکشان اشتلم ۰ فرهت بفتح فا
و ها و سکون مهمله جاده باشد ابو نصری مرغزی گوید ــه بهت را بفت
شد تبل او ۰ نیست راست کند فرهتش ۰ فرهمند لغتین خرامنده و
باشکوه و صحیح بفتح فا و ها و سکون راست ناصر خسرو گوید ــه فرهمند را
بدل در جای ده ۰ سودگی واد وت شخصی زجمند ۰ و بمعنی نزدیک
نیز آمده چنانکه هم او گوید ــه فرهمند بدکنش هرگز مرو ۰ تا نکردی آهمند
و دردمند ۰ و بمعنی اول فرهومند و فرمنده نیز آمده و در فرهنگ این
و و لغت بمعنی نورانی نیز گفته فرهنج و فرهنگ ادب و اندازه و حد هر چیزی
و ادب کننده و امر بادب کردن و برین قیاس فرهنجیدن و فرهنجیده
و فراهنجید فرخی گوید ــه بعزمودش که خواهر را بفرهنج ۰ بشفناهنج
و فراهختش براهنج ۰ ابوالمثل گوید مصرع بفرهنجیدنش لستم کرتنک ۰ فرهانج
شاخ بزرگ که بشاخ دیگر پیوند کنند و در موید گوید شاخی که برند تا شاخ
دیگر خوب برآید و در رسامی گوید شاخ تاک که در زمین کنند و سر ش از
موضع دیگر برآرند و بتبرای بکیس گویند و بهر دو معنی فرنج نیز گفته اند و بعضی
فرهنگ نیز بدین معنی گفته اند فره بکسر فا و را زیاده و افزون لغتین شهر

مذکور که فراه گویند فره بفتح فا و رای مشدد همان فروشکوه برین قیاس
فرهی یعنی بزرگی و شکوه نظامی گوید ع بدید ارزو فره ایزدی ۰ فرونسی
گوید ع که تازه است و شاداب و با فرهی ۰ فرهیدن و فربفتن معروف
و برین قیاس فرلیش و فریب و فریفتکی و فریفته و فریفت و فریبنده
و فرنیاد و فریبنار فریج و فریز بزای فارسی بیخ گیاهی است که آزاج و اکر
ترکی گویند و فرژ و فرج بحذف یا نیز آمده ناصر خسرو گوید ــه که زمود
زاول که در دشکم را ۰ فرج باید او حیلی و آزرم والان ۰ سوزنی گوید
ــه زبادو خاک و زآب و آتش آمردم ۰ تا تو بار چون که ویشم و
بادیدن فریژ و انکردی ۰ فزبر بفتح فا و ها و رای مهمله کاو زبان و در حربی
بمعنی کوساله باشد فریز بکسر فا و را همان فرزیعنی سبزی روی آب
در غایت سبزی بزاری گوید ــه ای که در بستان جانم شاخ عشق ۰
رست درهم دادچون شاخ فریز ۰ و بعضی بمعنی ادخر گفته اند و بیت
بزاری مهید اوست و کبابی است که از گوشت قدید کنند و در فرهنگ بمعنی
قدید گفته و فراویز جامه قطران گوید ــه هجوتن بجان و جان بی عقل و جامه
بی فریز ۰ و ستردن موی چنانکه گویند سر فزبزکرد یعنی سترد و بعضی گفته اند

بمعنی است بسیار کشنده که بزرور گویند و بیت سوزنی که در لغت فزیر
مذکور شد شاهد آورده اند فزلبش ناخت و تاراج و پریشان و تال
و مال نظامی گوید ــه گران مهر گنج آرم اینجا فزلبش ۰ بموجب زر مغربی است
بشش ۰ و بریان و برشته و فزولیش باضافه واو نیز آمده سوزنی گوید ــه
ز فربهی بکمال که گر فزلبش کنم ۰ رود ودو نابزه روغن ازان دو لخت فزلیش ۰
و بعضی بمعنی تحسین و آفرین گفته اند نظامی گوید ــه که خوبان که درخورد
فزلبشند ۰ بعالم در کدا این لغو فزلبشند ۰ و منوچهری گوید ــه فزلبش از
منظر میمون آن فرخنده زمهر ۰ که منظرها ازو خوارند و رغارند مجزبا ۰ لیکن در
بیت اول میتواند که فزلبش اماله فزلاش باشد و در ثانی فزین بمعنی آفرین
باشد و شین ضمیر تا ان مرکب شده فزیده بوزن دریده جو و دای و مزور
فزبوک بفتح فا و واو خربزه که بعربی بطیخ گویند فزیه بفتح فا و یای حطی
لعنت باشد معزی گوید ــه بهره تو آفرین باشد ز سعد مشتری ۰
قسم خصم از نحس کیوان فزیه و نفرین بود ۰ ناصر خسرو گوید مصرع وزد
طار پیروت زراه فزیه بران علی طرازکن ۰ فزی بفتح فا و کسر را آفرین
و تحسین منوچهری گوید ــه فزی زان تیغ دی هنگام هیجا ۰ قطران گوید ــه

بران هوا که چنین پروند و بزارزی ‌؛ و بمعنی بسو عجب و بدیع بتشدید یاست
و عربی ست اگرچه در فارسی بتخفیف خوانند خاقانی گوید ع خال زخون
نهاده ماه ابنت مشاطه فرسی ؛ فزوریدن راست شدن و دویدن و مستقیم
بر جاده بود در اصل معنیش آفرین و تحسین کردن و همچنین فزوریدن فزور
بر آنکه در روش راست راه باشد و همچنین فزورکیش فزبزد نام پهلوانست
و معنی ترکیبی آن که برراد یعنی بالارا و چنان بود که آفرین توان کرد الاستعارات
فراخ آستین و فراخ دست یعنی دست کریم و بخشنده فراخ دهن یعنی بسیار گو
و بدزبان فراخ رفتن یعنی شتاب رفتن فراخ روی یعنی کسی که بعشرت
گذراند و همیشه با روی شگفته باشد و از حد بیرون رونده و برین قیاس
فراخ روی سعدی گوید مصرع مکن فراخ روی در عمل اگر خواهی ؛ فرخامگاه
یعنی قبرفرد وسی گوید بیت بسی دشمن و دوست کردی تباه ؛ کنون
باز گشت بجز جام گاه ؛ فرزند آب یعنی حیوانات آبی و حباب و آنرا
سوار آب و غوزه آب و غنچه آب نیز گویند فرزند آفتاب یعنی لعل
و جواهر کانی فروزنده خاور یعنی آفتاب فرودکش کردن یعنی اقامت کردن
فرس نهاده است نظامی گوید مصرع و در آن که فرس نهاده است ؛

بی نی بر

یعنی مغلوب است فریادخوان یعنی دادخواه و مظلوم فرودخانه یعنی
خانه که مردم غریب از راه رسیده باشند و آنجا فرود آیند فرشته سحاب
یعنی میکائیل فرش دو رنگ یعنی زمانه و زمین فرش طاج یعنی برف
الفاء مع الزاء فزار بالفتح مخفف افزار مرقوم فزایش یعنی افزایش
و فزوید یعنی افزاید مولوی گوید ع چرا نباشد کم چرا نفزوید ؛ الفاء
مع الزاء الفارسی فژ بالفتح چرک و پلیدی و بوی بد و بالضم بال اسب
مرادف فش فژاک بالفتح پلید و پلیت و متعفن و همچنین فژاکن
بکسر کاف فارسی و فژاکن و فژکن و فژغنده و فژکنده و فژاکنده
و همچنان طیان گوید بیت ز دو کلوخی بر هپاک آن فژاک ؛ شد هپاک او
بکردار مغاک ؛ و فرخی گوید بیت ملک داری ز دشمنت ناید ؛ بوی
عنبر نیاید از فژغند ؛ و له بازدارد پاکی اخلاق او ؛ اهل مرحمت را ز اخلاق
فژه ؛ و له هست ناکه مرد صالح و پاک ؛ کند دوری ز نکوهیده فژاکن
و خسروانی گوید بیت دو فژکن ست روان از دو دیده بر دو رخم ؛
رخم ز رفتن فژکن بحلکی فژکن ؛ فژولیدن بالفتحتین تقاضا کردن و برانگیختن
بر کاری و دور کردن و برین قیاس فژولیده و فژالیده الفاء مع السین

فسار بالفتح مخفف افسار مرقوم فسان مخفف افسان و فسن بحذف
الف نیز آمده سلمان گوید بیت دمیدم غمزه تو بر دل ما تیز ترست ؛ راست
مانند تیغی که زنی بر فسنی ؛ فسانه مخفف افسانه فسندن بالفتح افسونگری
کردن و بالیدن و رام کردن و فای افسون کننده و امر با افسون کردن
و برین قیاس فساند و فساینده نظامی گوید مصرع فسون فساینده را
کرد بند ؛ فسردن مخفف افسردن یعنی منجمد شدن و برین قیاس
فسرده و فسرد و نیز فسرد بمعنی شکاری باشد فسره بکسر فا
و فتح سین لرزه فسفسه بفتح هر دو فا شپشت که بر تخته کوبند و فصفصه
بهر دو صاد معرب آن فسوس بالضم مخفف افسوس مرقوم بهر سه معنی
یعنی دریغ و استهزا و نام شهر و قیا نوس و فسوسه یعنی استهزا کند
سنائی گوید بیت حال اصحاب کهف و دقیانوس ؛ قصه بخلوس و شهر
فسوس ؛ و در فرهنگ بمعنی بیراهی کردن و بیراه شدن گفته خسرو گوید
بیت فسوس دیو بعین در ره خدا جویان ؛ شگال کور بدنبال شیر
برمایی ؛ و درین معنی و مثال تامل ست فسیله گله اسپ و شاخ درخت
اما فسیله در عربی نهالی که در بیخ درخت روید و آنرا برارو جای دیگر نشانند

الاستعارات فسرده پستان یعنی زن نازا که بعربی عقیم گویند
و زن پیر که از زادن مانده باشد فسرده دل یعنی مرده و سخت دل
و بیمهر الفاء مع الشین فشاردن و فشردن معروف و افشار
و افشارنده و امر با فشاردن و بمعنی خلانده و امر بخلانیدن و بمعنی
بزه و فحش نیز آمده مولوی گوید بیت این چه گوزست و چه ژاژست
و فشار ؛ بینبر اندر دهان خود فشار ؛ فشاناش و فشفش آواز
تیرها که از پی هم اندازند فش بالفتح مانند مرادف وشش و طره و دستار
که مقدار یک وجب باشد یا کم از آن و بالضم یال اسب و فتح نیز گفته اند
الفاء مع الغین فغ بالفتح و قیل بالضم بت و فغان جمع آن و فغستان
یعنی بتخانه و حرم سلاطین و گاهی معشوق را نیز گویند مجاز زیرا که از غایت
حسن گویا مجمع بتان و خوبان دیگر و چون حرکت اول او بیان شد آنچه
از او مرکب شده به بیان حرکت او نپرداختیم فغفور نام پادشاه معروف
و در اصل فغپور معنی پسر بت زیرا که پدر و مادرش نذر بت کرده بودند
فغواره یعنی کسی که از خجالت و اندوه و دلبستگی حرف نزند و مانند بت
خاموش باشد فغاک یعنی ابله و نادان که مانند فغ جامد باشد زیرا که

لفظ اگ برای نسبت است چنانکه در مقدمه گذشت فغندر نام شهریست
در چین که جای بتان و بت گران است و مردم انجا جمیل و خوبصورت اند
و در عالم شورانگیز است عنصری گوید بیت کنم فغان کنم ز نوای فغ هزار بار
کنغا که از فغان تو اندر جهان فغان ٭ و فرد وسی گوید بیت ز گستن سوی
شبستان خویش ٭ فغستان چو آمد بنکوی شاه ٭ یکی تاج بر سر ز مشک
سیاه ٭ شاعری گوید بیت ای کرده جهانی بجفا غمخواره ٭ تا روی تو دیده
ام شد فغواره ٭ و دقیقی گوید بیت آن کت کلوخ روی لقب کرده خوب
کرد ٭ زیرا لقب نبود بر دل فغاک ٭ واسدی گوید بیت بشهر فغشور
شده با سپاه ٭ بر د خیمه گردش هم از گرد راه ٭ فغند بفتحتین و سکون
نون جست و خیز شاعر گوید مصرع هم آهو فغند است و هم نیرکام ٭ فغیار
بالفتح بوزن و معنی بغیار مرقوم یعنی شاگردانه و بمعنی مژدگانی و صله شعر
نیز گفته اند و مثالش گذشت الفاء مع الکاف التازی فکز بالفتح
و کاف تازی و زای تازی در آخر یعنی دیگدان و بمعنی دود کش نیز گفته اند
دقیقی گوید بیت ز بس که آتش فتنه بدل بر افروزی ٭ سیاه روی و غلیظ
چو فکز آتشدان ٭ الاستعاره فکنده سر یعنی منفعل و شرمنده مع الکاف الفارسی

فکار و فگار بالفتح همان افکار و فگار مرقوم الفاء مع اللام فلات
و فلاته بالفتح همان مرقوم یعنی چند تار ریود رودکی گوید بیت تا لباس
عمر اعدا البتش نکرده بافته ٭ تار تار ریود پود شد فلات آن ذات ٭
فلاد و فلاده و فلیو و فلیوه هر چهار بفتح فا بیهوده و هرزه و ساقط
از اعتبار خواه شخص خواه کلام و غیر آن فخری گوید بیت بجز ثنای تو باشد
حدیث جمله فلاد ٭ بجز دعای تو باشد سخن همه هزیان ٭ ابو شکور گوید
بیت بگو فلاده همی نخواهم گفت ٭ خود سخن بی فلاده مرا ٭ مولوی گوید
بیت جام می هستی شیخ است ای فلیو ٭ کاندر انجا می نگنجد بول دیو ٭ تا بپای
خویش باشند آمده ٭ آن فلیوان جانب آتشکده ٭ و بعضی بمعنی سخن بیهوده
و هرزه فلاذ بذال معجمه گفته اند و تحقیق آنست که فلاد و فلاده بدال مهمله است
بمعنی سخن بیهوده و هرزه و فلیو و فلیوه بفا قافست نه بفا چنانچه در لغت
غلیو گذشت چه او مغیر کلیوست فلاخن و فلاخان آلتی است که بدان سنگ
اندازند و فلاسنگ و فلیاسنگ نیز آمده فلج بالفتح و جیم تازی در آخر
حلقه در قفل و بدین معنی فلچم نیز گفته اند شاعر گوید بیت در فلج اندر بکردم
استوار ٭ در کلید ان اندرون هستم بتنگ ٭ فلخ بفتحتین و خای معجمه در آخر

ابتدای کارها فخری گوید بیت بضبط ملک و گر ابتدای نهضت کرد ٭ که کارهای
ز الپس مبارک است فلخ ٭ و در فرهنگ بفتح فا و سکون لام پنبه که از دانه جدا
کرده باشند و فلخیدن و فلخودن و فلخیدن پنبه از دانه جدا کردن و برین
قیاس فلخود و فلخوده و فلخیده و فلخند و فلخیده فلخم آلتی است که بدان
پنبه از دانه جدا کنند و از زندافان که بر زه کمان زنند حکاک گوید
بیت گر تو خواهی که بفلخند ترا پنبه همی ٭ من بیایم که یکی فلخم دارم کاری ٭
و نیز فلخود کسی که پنبه از دانه جدا کند و شمس فخری بمعنی پنبه دانه آورده
و گفته بیت خصمش بعنود است بدین زخرف و بی ٭ خورشید شود کام
بگشاید ره فلخود ٭ فلد قضا در پنبه زار عمر خصمش ٭ نیارد کرد کاری غیر فلخند
فلرز بفتحتین و سکون رای مهمله و زای معجمه در آخر خوردنی که در
دست مال و غیره بندند و فلهرنگ نیز آمده رودکی گوید بیت آن کرنج
و شکر بش بر داشت پاک ٭ و اندران دستار آن زن بست خاک ٭
آن زن از دکان فرو آمد چو باد ٭ پس فلرزنگش بدست اندر نهاد ٭
شوهرش چون دید زو پرسید زود ٭ زن برو کرد آن فلرزنگ پیش باز ٭
فلغند بفتح فا و غین و سکون لام و نون خاری که بر سر دیوار نهند

و برچین و خاریست کویند و جای خطرناک از دریا که فم الاسد کویند
و در فرهنگ خاریست که گرد باغ و زراعت کنند فخری گوید بیت
حسنش سبب بارها چو دید ٭ بگذرد از سرو صد فلغند ٭ فل بالضم
نیلوفر و در ادات بیخ نیلوفر فله بالفتح شیر نخستین که بعد از زائیدن
بچه از حیوانات دوشند و چون بر آتش نهند مانند پنیر بسته شود و بترکی
اغوز گویند و بشدید لام نیز آمده منوچهری گوید مصرع تو آئین ساقیان
دارم و ساعدهای چون فله ٭ الاستعاره فلک سپر یعنی تیزرو
الفاء مع النون فنج بالفتح آن کشش که پیش از آمدن تب
ظاهر شود و بعربی تمطی گویند و فنجیدن یعنی کشیدن پیش تب که آن
بواسطه ماندگی و خمار باشد فنج بالضم ده خانه و بمعنی زشت نیز آمده
و در فرهنگ بالفتح بمعنی ده خانه و بالضم شهریست از فرنگ و فتح فا از
قافیه اشعار ظاهر شود منجیک گوید بیت عجب آمد مرا ز تو که همی ٭ چون
کشی آن گران دو خانه فنج ٭ فند همان ترفند یعنی مکر و حیله و فن بمعنی مخفف
است و بالکسر نام شاعریست فخری گوید مصرع پیش مخزنچه قدر دارد فند ٭
فندک میوه معروف و فندق و بندق معرب آن و بر سبیل تشبیه

سر انگشت محبوب را نیز گویند و صاحب قاموس فندق بمعنی میوه
معروف و کاروان سرا آورده خاقانی گوید مصرع در فندق نو بوده
دو کمانش ❁ فنک بفتحتین جانوریست که از پوست او پوستین سازند
و آن پوستین را نیز گویند فندرسک بکسر فا و دال و را و سکون
نون و سین مهمله ملوکیست از استراباد فنکث بالفتح و کاف فارسی
در آخر فلاکت و پریشانی و بمعنی حنظل نیز آمده فرخی گوید ــه تلخی خشم
اگر بشهد رسد ❁ باز نتوان شناخت شهد از فنک ❁ فنودن
بفتحتین غنوده شدن و توقف کردن و ایستادن و رکفتار و رفتار
و فنود یعنی غنوده و برین قیاس فنوده یعنی غنوده شده فرخی گوید ــه
مملکت را به تیغ کردی پاک ❁ از حسودی مخالفان فنود ❁ و رودکی گوید
ــه بغنود و تنم بر درم و آب بزین ❁ دل برخوند و علم بدانش نفزود ❁
و مثالش دیگر در لغت فلخود گذشت فنود بمعنین جدای الاستعارات
فندق زدن آن باشد که دست چپ راست کند و سرانگشت سبابه
دست راست را در میان انگشت سبابه و وسطی دست چپ بنوعی
بزنند که صدا بر آید شرف شفروه گوید ــه فلک فندق زنان در عهد

بعنی دانی

بعیش رقص و دران مینماید الفاء مع الواو فوت بالضم بادی
که از دهان بر آید فور پادشاه قنوج که سکندر او را کشت و بیای
فارسی نیز گذشت و فوران یعنی شهر قنوج و فورانیان یعنی قنوجیان
نظامی گوید مصرع خبر ده که با فور فوران چه کرد ❁ فورک دختر پادشاه هند
که در حباله بهرام گور بود فوز بوزن و معنی بوز و فوزه نیز گویند و نیز
بمعنی غلبه باشد سوزنی گوید ــه بر روشاه جهان باشی تو انکه ❁ که اینجا لشکری
سر ما کند فوز ❁ و درین معنی و مثال تامل است چه معنی اول نیز مناسب است
و بمعنی آروغ نیز گفته اند و فوزا فوز صدای جاع سوزنی گوید ــه چنان
کشیم و چنان در بریم تا هر شب ❁ که خواب ناید همسایه را ز فوزا فوز ❁
فوژان بالضم و زای فارسی بانک عظیم فوکان بالضم مع کاف پارسی
فقاع باشد فخری گوید ــه ز سهم زهره مریخ آب گردد اگر ❁ بر آسمان
زند از قهر کین تو فوژان ❁ چو نام تو شود جان جهان جهد زتنش ❁
سبو را اگر کسی بر کند سر فوکان ❁ الفاء مع الهاء فهانه بالفتح همان
فانه مرقوم که فانه نیز گویند فه بالکسر چوبی که کشتی بدان رانند و در رساله
تو بید آهنی که در میان آن چوبی همچو دسته فرو برند و در دو طرف آهن

ریسمان ببندند و دو کس هر یک سر ریسمان بدست گیرند تا زمین هموار
کنند و بعربی مجرفه گویند و فهنه نیز گویند فهرست بالفتح معروف فهرس
بحذف تا معرب آن الفاء مع الیاء فیارود بالفتح محله البست در
سمرقند که شراب دران خوب میشود فیار و فیادار شغل و کار
رودکی گوید ــه نیست فکری بغیر یار مرا ❁ عشق شد در جهان فیار مرا ❁
و منفرچی گوید ــه قهرا ش ن تو و فیاوار ❁ غم شان من بمهر بکسارم ❁
فیر بالکسر سخریه و استهزا و برین قیاس فیریدن و فیرو سوزنی
گوید ــه زین و ران جند بود هر که و مه ❁ من تراکشی و فیریدن و فنج
و ل بسیار لطف کرده همه کس بحق وی ❁ ناکنده بغیرید و برآورده سر
از نار ❁ فیبید بفتح فا و کسر بای اول و سکون دوم یعنی بد دل شد
فیلک بوزن و معنی پیلک فیلسه همان پلسه مرقوم فنبال بفتح
فا و بای حطی زمینی که اول بکارند الاستعارات فیروزه تخت
تخت کیخسرو و بنات النعش فیروزه طشت یعنی آسمان باب القاف
مع الالف قاآن لقب پادشاهان ترکستان قای شهریست
بترکستان قانق و قنق ترشی که بر اشتها کنند و این هرسه ترکی است

وقنق را

و قنق را بفارسی فنج گویند قاپول بضم بای فارسی مخارجه عمارت
و در سامی بپای تازی آورده اینچه بر کنارهای بام وضع کنند تا باران
بر آن سیلان کند قار در ترکی بمعنی برف و در عربی قیر قاز معروف
و در اصل غاز بوده چنانکه گذشت والحال بقاف خوانند و اوردو باشد
در ترکی قارقان و قزقان دیگ باشد مولوی گوید ــه در حدیث
دیگر این دل دان چنان ❁ کآب جوشان زآتش اندر قارقان ❁ و این
ترکیست قالوس بضم لام موضعیست که نوای قالوسی بدان منسوب است
و کاسه آن نوا را قالوس نیز گویند بحذف یا منوچهری گوید ــه
بزند نار و بر سر و سهی سر و سهی ❁ بزند بلبل بر نارک گل قالوسی ❁
مصرع گهی چکاوک و گه راهوی و گه قالوس ❁ قاویل بکسر واو جماعه است
که در طرف شمال می باشند الاستعارات قابل امانت
یعنی آدم قادر انداز یعنی تیرانداز بحظا و قدر انداز یعنی بحظا قاصد چرخ
ماه و آفتاب قامی چرخ و قامی فلک یعنی مشتری قاقم تمامی
یعنی سفید و روشن قایم انداز یعنی برابر دارنده بازی شطرنج و نرد
قایم بیم آسمان یعنی مریخ قاقم آرد یعنی رو زکند قاقم ریخت

یعنی جنگ نکرد و عاجز شد الْقَافُ مَعَ الْبَاءِ قباچه و قباچای
یعنی قبای کوچک قباس بالفتح آفتاب الاستعارات قبا تنگ شدن
یعنی بیطاقت و تنگی معاش قبا کردن یعنی چاک کردن قبای زربفت
یعنی آسمان بارستارگان قبای کحلی و قبهٔ زبرجدی و قبهٔ سبز فام مینا
و قبهٔ علیا و قبهٔ گردنده و قبهٔ مینا یعنی آسمان قبک آب یعنی
حباب قبهٔ زرین یعنی آفتاب قبلهٔ فلک یعنی عرش و آفتاب
قبلهٔ دهقان و قبلهٔ زردشتیان و قبلهٔ مجوس یعنی آتش الْقَافُ
مَعَ الدَّالِ قدغ قدح شراب که از شاخ گاو سازند قدرفی زری که
در قدرف میزدند و آن بفتح قاف و رای مهمله مشهور است الاستعارات
قداوفتح و مهم کردن یعنی مراقبه قدح لاجورد یعنی آسمان قدم از جا بر آوردن
یعنی ترک جان کردن قدم بر سر کار خود نهادن یعنی از مراد گذشتن قدم خاک
یعنی زمین قدم فشردن یعنی ثابت قدم بودن الْقَافُ مَعَ الرَّاءِ
قراد بالکسر مجنون قرزم رود و خانه ایست حوالی خوارزم بوزن و معنی قلزم
قرفار بالفتح کبوتر لغت ای لسحاق گوید مصرع زود لبی فاخته و مخلفهای قرفار
قرقف بالفتح کتاب ترسایان در بیان اقانیم ثلاثه و آن سه کتاب است

هر کدام را قرقف گویند خاقانی گوید بیت سه اقنوم و سه قرقف را
ببرهان بگویم مختصر شرحی موفی قرقوبی بضم قاف اول و دوم جامه که
در شهر قرقوت که از اعمال کسکر است می بافند و کسکر بفتح هر دو کاف
ملکی است که قصبهٔ او واسط است کذا فی القاموس منوچهری گوید مصرع زقرقوبی
بصحرا ها فرو افکنده بالشها قرنفل معروف و بدین معنی معرب کرن پهول
است که لفظ هندیست چه زنان اهل هند اکثر در گوش کنند تا سوراخ گوش
بسته نشود و نام گلی است شاعر گوید بیت هر چند که هست در چمن گل
هست از همه به گل قرنفل الاستعارات قرابه زرین یعنی عمود صبح
قراسنقر و قره سنقر یعنی سیاه و در اصل نام جانوری است شکاری
قرای صاحب طیلسان یعنی مشتری قرص زر مغربی و قرصه هفت
یعنی آفتاب قرص سیمین یعنی ماه قرص گرم و سرد یعنی آفتاب و ماه
قرآن خوان یعنی معزول الْقَافُ مَعَ الزَّاءِ قزاکند جامه که بقز یعنی
ابریشم می آگنند و در روز جنگ می پوشند و خفتان و کجی کند و کژاگند
نیز گویند و قز معرب کژ است که بمعنی ابریشم خام است و متاخرین یک
لفظ عربی و یک لفظ فارسی را باهم ترکیب کنند با آنکه صحیح کژاگند است

و هر دو را بام بتغیر السنه قزاکند خوانده اند سعدی گوید مصرع در قزاکند
مرد باید بود قزوار بالفتح شهریست در پنجاب که الحال بنام دیگر میخوانده
باشند مسعود گوید بیت چو بنگریم همیدون پس از قضای خدا بلای باهم
قزدار بود و جالندر قزغند اصل این لفظ بغاست و در لغت برغند
بیان آن گذشت الْقَافُ مَعَ السِّينِ قسطنین نام شخصی است
که شهر قسطنطیه بنا کرد که دار الملک روم است و آن شهر نیز گویند و
در شرفنامه گوید نام کتابی است که ابو القاسم حکیم در دین آتش پرستی
تصنیف کرد خاقانی گوید بیت بقسطنطین بر انداز نوک کلکم حنوط و
غالیه موتی و احیا قسطا بالکسر نام حکیمی است از شهر بعلبک که نام پدر او
بوقا است و نام ماهی عظیم خاقانی گوید بیت بقسطاسی سحر را رمو بد
که جو سنگش بود قسطای بوقا مَعَ الصَّادِ قصابک مرغی است بغایت تیزپر
و خوش رفتار که بر لب آبها نشیند خسرو گوید ع تشنه بخون ناخن
قصابکان الاستعارات قصب سرواني یعنی دنیا باعتبار لیل و نهار
و نیز جامهٔ چاک دار قصب مزیب یعنی شعاع آفتاب و برف و نام پارچه است
قصر دوازده دری یعنی آسمان هشتم قصه دراز کردن یعنی بسیار گفتن و بیفایده

و بی حاصل مَعَ الطَّاءِ قطاب مثل سنبوسه چیزی است که در میان روغن
پزند قطران نام شاعر است و شهریست بنا کرده شیث که جمعی بت
پرست در آن بودند آخر حضرت سلیمان دیو را که قفطن نام داشت فرستاد
تا قلعه برکند و نزد آنحضرت آورد و بمعنی داروی که شتر گرگین را مالند
عربی است الاستعارات قطره آب یعنی شمشیر و اسلحه مصقول قطره
زدن یعنی تند و تیز رفتن که یوبه نیز گویند مَعَ الْفَاءِ قفل رومی نام لحنی است
از سی لحن باربد الاستعارات قفای فلک یعنی حادثه و جور فلک
قفل آسمان یعنی شرک و کفر قفل بر در بست کردن یعنی کت ده داشتن در
بر سایل قفل وسواس حلقهٔ آهن که حلقها از آهن بر آن نصب کنند و دو میل
آهنی که هر دو سر بهم وصل است از آن حلقها گذرانیده و بستن و کشادن
آن خالی از اشکال نیست و بهندی گورکه دهنده گویند قفاگیران یعنی
مظلومان مَعَ الْقَافِ ققنس بفتح اول و نون مرغی است مشهور
لیکن یونانی است و بعربی مغنای گویند چنانکه در اشارت و شرح آن
ثبت الْقَافُ مَعَ اللَّامِ قلاسنگ و قلاسنگ و قلما فلاخن
باشد که بدان سنگ اندازند و ظاهرا این هر سه لفظ بغاست و در اصل

فلاخن سنک بوده **فلتبان** یعنی دیوث لیکن در قاموس کلتبان بکاف آورده و سنکی که بطریق ستون تراشیده بر بامها غلطانند تا آب بچکد و ظاهرا بدین معنی غلتبان است **فلایش** بالفتح و تشدید لام مجرد و لونی و بی نام و ننک خسرو کوید **مصرع** از کجا کردم نکاه آن شکل فلاشانه را **فلاشی** بالضم بیهوده و هرزه و بعضی کفته اند در اصل فلاشیت بوده یعنی بکو هرچه میخواهی بعد از آن بکثرت استعمال تخفیف یافته مولوی کوید **بیت** بند کن مشک سخن باشیت را ؛ وا مکن انبان فلاشیت را ؛ **فلاوذ** و **فلوذ** مقدم مذکور و رابر و فلوذ و فلاوذ باضافه واو نیز آمده و این ترکی است آذری کوید **بیت** بیک خروس دو ولیک بقطع کی رسد ؛ بی فلوذ منش بادیه نوکلی ؛ و خاقانی کوید **بیت** ای چشم تو فتنه افلاک را فلوذ ؛ ابروی تو بر کلاه خوبی قندز ؛ **فلنیک** بفتحتین چوبی است خوشبو مانند عود و وزره را نیز کفته اند **قلیه سعدی** قلیه که از کوشت و تخم مرغ پزند زیرا که در اصل بغد سمرقندی بخنند **الاستعارات** **قلات کازران** موضعی است در شیراز که مدفن سعدیست سیرکاه اهل شیراز است و انجا حوضی است متضمن برهای و مردم انجا رخت شویند و کازرکاه کویند و بعد از چهل روز

از نوروز انبوهی عظیم در انجا شود و دو بر ری نیز موضعی است که آنرا کازرکاه کویند و مدفن پیر انصاری است **قلزم پنج شاخ** یعنی دست کریمان **قلعه کبر باکوه** یعنی دنیا **قلم زن** یعنی نویسنده **قلزم کون** یعنی فلک **قلم درکشیدن** یعنی محو کردن **قلم کردن** یعنی دو نیم کردن **قلم در سیاهی نهادن** یعنی قلم بر بخشی کشیدن سعدی کوید **ع** عطارد قلم در سیاهی نهاد ؛ **قلیه خوار** یعنی قواد و بعضی کفته اند که قلیه خوار است و قلیه بمعنی دیوثی است و قلتبان ازان ماخوذ است چه او نان دیوثی میخورد **القاف مع النون** **قندز** ولایتی است و جانوریست سیاه رنک که از پوست آن پوستین سازند و آن پوستین را نیز کویند **قندیل ترسا** قندیلی که دایم در کلیسا آویخته باشند خاقانی کوید **بیت** زبان روغنیم زاتش آه ؛ بسوزد چون دل قندیل ترسا ؛ **الاستعارات** **قنادیل چرخ** یعنی ستارها **قندیل عیسی** یعنی آفتاب **قند کرد** یعنی لب معشوق **قند آرده** یعنی شب آرد **مع الواو** **قوچ** و **قچ** کوسپند جنکی و ظاهرا ترکی است **قچقار** یعنی کوسفند سفید **قوس** یعنی قوس قزح **قوقه** و **قوقو** تکمه کلاه و تکمه پیراهن **الاستعارات** **قوت مسیح یکشبه** یعنی خرما و بزی یکشبه **قول کاسه کر** قولی است از موسیقی **قواره دنیا** یعنی زمین

قواره دیبا یعنی آفتاب چه قواره بضم قاف در عربی پارچه کرد را کویند که از کریبان پیراهن قطع کنند و ساحرانرا برای سحر بکار برند خاقانی کوید **بیت** چون برکشد قواره دیبا ز جیب صبح ؛ سحر اکه بر قواره دیبا رانکند ؛ **القاف مع الیاء** **قیران** نام مقامی است که از مقامات موسیقی نزدیکی کوید **ع** بکوشش اندرون بهمن و قیران **قیصور** بالفتح نام شهریست نزدیک محیط نظامی کوید **مصرع** بقیصور میکرد این راه باز ؛ **قیروان** شهریست بمغرب اما در اشعار بمعنی اطراف معموره استعمال کنند و این لفظ عربی بفتح قاف و ضم راست معرب کاروان باماله و نام شهر بمغرب نیز بدین مناسبت است که در ان موضع کاروان فرود می آید بمرور ایام شهر شد **قیدافه** نام نوشابه ملکه بردع اما معرب کیدهاست **الاستعارات** **قیل و قال** یعنی بحث **قیامت کردن** یعنی کاری عجب کردن **باب الکاف التازی مع الالف** **کابلچ** بیای موحده موقوف و کسر لام انکشت کوچک مطلقا و شمس فخری بمعنی انکشت کوچک دست آورده و کفته **بیت** چون باستخفاف شاهی ممالک زان اوست ؛ خاتم ملک سلیمان دارد اندر کابلچ ؛ و حق آنست که بمعنی مطلق انکشت کوچک است

و خصوصیت دست از قرینه مقام ناشی شده **کابین** مهر باشد **کابنه** بیای موحده موقوف و فتح نون چشم باشد فخری کوید **بیت** ای شهنشاه که مهر چرخ را ؛ هست روشن از وجود تو کابنه ؛ و بعضی بیای حطی کفته اند و این شعر نظامی عروضی شاهد آورده **بیت** ببین و بشنو از من سه بیت همچو خورشید ؛ تا برجهد ز چشم و حشمت ز کابنه ؛ کوی که مثل خود و نشناسم درین جهان ؛ اکنون چو می باید کفتن برآینه ؛ کر خام قلتبانی در روشنی زنی ؛ همتای خود نه بینی الا در آینه ؛ و درین تامل است چه کابنه بیای موحده نیز قافیه برآینه و آینه نتواند شد لیکن ازین شعر معنی چشم خانه ظاهر میشود **کات** قصبه ایست از خوارزم و در فرهنک قسمی است از برنج در ولایت سند شتر که چون بکارند تا هفت سال زوید **کاتوره** بضم تا و فتح رای مهمله سرکشته فخری کوید **بیت** و در سخن عاقل است و با جای دشمنش ابله است و کاتوره ؛ و بمعنی سرکشتکی و دردسر نیز کفته اند و فخر قواس بزای معجمه بمعنی کرانی کفته و این بیت رودکی شاهد آورده **بیت** هیچ راحت می نبینم در سرود و در رود تو ؛ جز ازین فریاد کز دی خلق را کاتوره خاست ؛ لیکن شاهد زای معجمه وقتی باشد که قافیه معلوم شود

کابله بکسر بای حطی فارسی آن باشد طیان کوید ع کابلان او
جو کابله شدست ❊ بروی او جون کون با نبله شدست ❊ کانوزی بضم تا
وکسر زا بهر زاهد وعابد فردوسی کوید ع کروهی که کانوزیان خوانیش
کاج درخت صنوبر وسیلی که بر قفا و روی کسی زنند و بمعنی احول و کاننکچ
نیز آمده و در فرهنگ بمعنی آبکینه آورده و کفته که خشت و ظروف که بر آن
آبکینه ریزند بنابرین کاجی کویند وجیم را بشین بدل کرده کاشی کفته اند و بهرود
معنی اول بجیم فارسی کفته اند و در شرفنامه بمعنی میان سر آورده کاچال
و کاچال بر وزن بجیم فارسی اسباب و آلات و ادوات خانه نام خسرو کوید
مصرع که هر یک جو بازار و کاچار دارند ❊ و فخری کوید ع زنز کنار حوادث
درین فتن ما را ❊ نه خانه ماند و نه مانه رخت نه کاچال ❊ کاچک بفتح جیم فارسی
تارک سر عزیز مشتملی کوید ع زخم خوردن بکاچک اندر رزم ❊
خوشتر از طعنه عدو صد بار ❊ و نیز مصفو کاچه که ریخ باشد سنائی کوید
ع کاچک و ریشک و ثناخوانی ❊ کیرک و عجبک و سخنداپنی ❊
کاچه زنخدان که کچه نیز کویند و در فرهنگ بمعنی شادی آورده و زرانشت
بهرام کوید ع چو نامه بر دجکر نکهاچه آمد ❊ دلش پر شادی و در کاچه آمد ❊

کاچول

کاچول کون جنبانیدن در رقص که کچول نیز کویند ترازی کوید ع
در انجمله پنجاه من بار کرد ❊ جو رقاص کاچول بسیار کرد ❊ کاخ خانه بی روزن
لیکن بدین معنی عربی است و فارسیان بمعنی کوشک استعمال کنند و
در فرهنگ بمعنی باران و نام قصبه از مضافات توز کاخه باران و در
لسان الشعرا بمعنی برفان کفته و بعضی بدین معنی کاخ برای مهمله کفته اند
و ظاهر التصحیف است کارکیا کاردار و کارفرما و بزرک تن نظامی کوید
مصرع ورنه سر کارکیا پی نداشت ❊ کارچوب بالفتح آلتی که جولاهان تار جامه
بران فراز کرده بیافند و در عربی منسج کویند بر وزن منبر کاراب
یعنی شراب خوردن بافراط کار معروف یعنی فعل و کنش و جنک را
کویند مرادف کارزار فرخی کوید ع ای زکار آمده و روی نهاده
بشکار ❊ تیغ تیز تو همی سیر نکردد از کار ❊ و بمعنی کارنده و امر بکاشتن
نیز آمده کارپ مبارز و جنکی فرخی کوید ع یوسف لبر نام در آن شه
کاری ❊ و بمعنی ناتراشیده و تأثیر کننده و تأثیر کرده شده نیز آمده کارکر
بفتح کاف دوم تازی بمعنی کار و قوت و مراد کاره بشنواره و بکاف
فارسی نیز کفته اند کارتنه و کارتن عنکبوت سراج الدین راجی کوید

ع جولهی را در خراسان نه وطن ❊ دام زرفش کار او چون کارتن ❊
و در زدوام کارتنه جون مکس فراز کنند ❊ و شنبلیده نیز کویند که بعربی
حلبه خوانند کاراب حکیم و طبیب و بهر کار دانا زیرا که آسی در عربی
بمعنی طبیب و تجربه کار باشد و بعضی کفته اند نام حکیمی که پیش سلطان محمود
سر کذشت پیشینیان میخواند فلکی کوید ع رسد بحضرت تو هر زمان کروهی نو
بشکل بو علی و کوشیار و کارآسی ❊ و خاقانی کوید ع قمری ز نو
فارسی زبان کشت ❊ کارآسی و کارنامه خوان کشت ❊ و بعضی درین
بیت کفته اند نام مرغیست که آواز حزین دارد و درین تامل است چه بمعنی
اول نیز مناسب است و مؤید این معنی آنست که برای هر مرغی یک بیت تعریف
آورده و ظاهرا که بمعنی مرغ قیاس کرده اند ازین بیت کاریج لفافه که زر
دوزان بران قماش سازند کاریز آب روان زیر زمین کاروانک
مرغیست معروف که چوبینه و جینک و کروانک نیز کویند کاو دزول بسکون
را و ضم واو و زای فارسی شخصی که بر سر مرد و زن بایستد و کار فرماید
و نکذارد که تعلل کنند کاربان یعنی کاروان کاردان داننده کار و در
فرهنگ بمعنی وزیر باشد کارسان ظرفیست مدور مانند صندوق که از چوب

وکل سازند

وکل سازند و نان دران کذارند و کرسان نیز آمده و چاشنک دان
نیز کویند کارآکاه هوشیار و آکاه از کار و نیز منهی که خبرها رساند
کاز جایی که کنده باشند در بیابان و بوقت حاجت کوسپندان و
مردم کاروان دران روند و در نسخه میرزا صوموکه بر کوهی ساخته
باشند فرخی کوید ع شهر یاری که خلاف تو کند زو و افتند ❊
از سمن زار بخارستان و زکاخ بکاز ❊ و بمعنی درخت صنوبر بزای
فارسی است لیکن ستونی که از درخت صنوبر سازند بزای تازی
آمده ازرقی کوید ع یکی چادری جون بهن دوراز ❊ بیاویز چادر در
بالای کاز ❊ کازه مغاکی که صیاد دران نشیند و بران شاخهای درخت
کذارد و نا صید او را نه بیند و هر سایه که دشت بانان از جوب و علف
جهت دفع آفتاب سازند و مطلق سایه بان و خانه محقر را نیز کویند
سوزنی کوید ع ای رسیده سفیی بکازه من ❊ و مولوی کوید مصرع
همچو درویشان مرا در کازه ایست ❊ کاش احول و درخت صنوبر و سیلی
و کاشه مرادف کاج مرقوم بهر چهار معنی سوزنی کوید ع بیکباب
لنک و بیکدست شل ❊ بیک چشم کور و بیک چشم کاز ❊ و اخسیکتی کوید

س عرض جستن و فحل است کرنه بیز اشد ؛ زکاز نور بیک روز ده شتر
بخار ؛ کاره بمعنی جا گفته اند و ظاهرا همان کازه است برای نازی ؛ کازیره و کاجره
عصفر باشد که بهندی کسنبه گویند و کاجر و کاجره نیز خوانند کمال گوید س
اشکم که ز خون برنگ کازیره شده است ؛ از رفتن آن دو چشم من خیره
شده است ؛ کاس خوک باشد خواه نر و خواه ماده فردوسی گوید
مصرع بهر نامداری یکی ماده کاس ؛ و ذو الاب طبیب گوید س اندر کف او
تیغ درخشنده شب واج ؛ گفتی که لنگ از رخ کاس برآمد ؛ و در فرهنگ
بمعنی خوک نیز آمده و همین بیت آورده و حق آنست که بمعنی مطلق خوک است
و خصوصیت از مقام ناشی است و کوسی که در حرب و جز آن نوازند خسرو
گوید س دبدبه کاس تا واز خروش ؛ کوس زده با فلک کاسه وش ؛
کاسان و کاسن شهریست در حوالی سمرقند بر شمال اخسکت
زیرا که در نواحی او خوک بسیار است و الف و نون برای نسبت است و نسبت
بدان کاسنی است و کاسانی گویند و شاید که کاسی را بدین جهت
کاسی گویند که در شهر کاس بسیار میشده باشد سوزنی گوید ع
کاسنی ای کاسه سرت نیکان ؛ کاسموی یعنی موی خوک که کفشگران

بدان چیزهای چرمینه دوزند فخری گوید س زبان در کام اعدا لیشن چو خنجر ؛
مژه در چشم دشمن کاسموی است ؛ کاسج خارپشت باشد زیرا که خوک او
یعنی زنخ او باریک و دراز چون خوک است مولوی گوید س از ان
پیچید دل من همچو ماری ؛ که هجرانش بر او چون کاسجا گشت ؛ و نزاری گوید
س بر وی صف شده از زخم باسیج ؛ همه اعضای او چون پشت کاسج ؛
کاسانه مرغیست بسیار خوار پر شهوت و در خوزستان بسیار بود
چه آن مرغ در شهوت و خوردن میان طیور چون خوک در چارپایان
کاسکینه مرغیست به پرخواری و شهوت مانند کاسانه و گویند که آن مرغ
مانند هدهد تاج دارد و سبز رنگ است بسرخی آمیخته و سبزک نیز گویند
و بعربی شقراق خوانند و محتمل که هر دو نام یک مرغ باشد عمعق بخاری گوید
س تا کی از بهر قوت شهوت و نفس ؛ همچو کاسانه می نباشایی ؛
کاسنی معروف و بعربی هندبا گویند کاست کاهیده شدن و برین
قیاس کاسته و کاست و نیز کاست بمعنی کمی و نقصان آذری گوید مصرع
بجاهای جمال کرد کاست ؛ کاسه معروف و بمعنی طبل و نقاره نیز آمده
یعنی نقارخانه خسرو گوید س شاه بنظاره آن کاسه گاه ؛

نرم کنند و اندودس را برآرد ؛ کاسه پشت کشف باشد که سنگ پشت نیز
گویند کاسه گر نام مطربیست که ظاهرا کاسهای چینی را خوب می نواخت
خاقانی گوید مصرع آن غول که کاسه گرا داکرد ؛ و نیز نقارچی کاسه رود
رود و بسیار مشهور ؛ کاشش یعنی کاشکی و شیشه بهر دو معنی مرادف
کاج معروف زیرا که کاشش یعنی بران ریزند و لهذا کاجی نیز گویند
کاشان شهریست معروف زیرا که قدیم دران شیشه خوب می ساختند
و لهذا او را شهر کاش نیز گویند کاشانه خانه زمستانی که بران
روشنی تابد اینهای شیشه دران کنند کاشه یخ تنک زیرا که نسبت
بشیشه شفاف دارد شاعر گوید س گرفت آب کاسه ز سرمای سخت ؛
چو زرین ورق گشت برگ درخت ؛ و بمعنی کازه نیز گفته اند کاشغو
و کاجغو و کاژغو شهر معروف کاشتن معروف و برین قیاس
کاشت و کاشته یعنی کارانیدن بکاف فارسیست چنانکه بیاید کاغ
آواز جنبانیدن غلوله در طاس و مانند آن و بمعنی مطلق فریاد و بانگ
نیز آمده و بانگ کلاغ و کاغ کاغ یعنی بانگ کلاغ و در بانگ دیگر ابوالفرج
گوید س بتن رو گوشش خورده کوه سا کن ؛ سگ زو کاغ کرده باد عاجل ؛

و جامی گوید س جای از نطق زبان لب چو کس نشناسد ؛ نکته
طوطی شکرشکن از کاغ کلاغ ؛ و مولوی گوید مصرع کاغ کاغ و نعره زاغ
سیاه ؛ و در فرهنگ بمعنی نشخوار نیز گفته سنائی گوید س عیسی
جان تو گرسنه چو زاغ ؛ خر او میکند زکنجد کاغ ؛ و درین تامل است چه
معنی بانگ و فریاد نیز مناسب است لیکن بیت مولوی موید معنی نشخوار است
س چندان برجست ی بزمین ساقی ربیع ؛ مستسقیان باغ ازین
فیض کرده کاغ ؛ کاغذ معروف و برین معنی بانگ و فریاد کند مسعود گوید
س آن زاغ نگر که بر هوای کاغذ ؛ یک نیمش از مداد و نیمی کاغذ ؛ کاغک
بفتح غین کاغنه و کاغنو بسکون غین کرمی سیاه و سرخ نهر دار که نقطهای
سیاه دارد و بتازی ذروح گویند و اکثر در فالیزها باشد و کاونه
نیز گویند و در موید گوید آن کرم شب چراغ است کافه همان کاریزه
کافیلو بکسر فا و ضم لام گیاهیست ضعیف و سست که ساق باریک دارد
و جرفه نیز گویند و بعربی شکاعی خوانند بضم شین معجمه و کسر عین مهمله و
خوب کسی را که ضعیف باشد گویند کانه عود شکاعی کافوری بابونه که بتازی
اقحوان گویند کافتن شکافتن و کاوش کردن کاف شکاف و شکافنده

وامر بشکافتن و برین قیاس کافت و کافد کاکا برادر کلان و غلامی
که خدمت اطفال کرده و در خانه پیر شده باشد کاکو برادر مادر و کاکو نیز
نیز گویند ابن حسام گوید بیت کاکو بچه خال در چه کارست ❊ بابو بچه رو زرد کارست
کاکاو نام بازیست که یکی بر سر پا نشسته و دستها بر زمین نهاده کاکا و گوید
دیگران از اطراف او را زنند و کاکاو گویند او همان طور نشسته دنبال
حریفان دود و هر کرا بگیرد بجای خود نشاند آذری گوید بیت نگاه چشم
دل را ز غیر صافی کن ❊ بلهو و لعب چه بازی چو کودکان کاکاو ❊ کاک مردمک
مردمک چشم و بین و معنی کیک اماله کاک نیز آمده فخری گوید بیت
گریه بر من زوند دشمن و دوست ❊ سوخت بر حال من دل زن و کاک ❊
و ابو المثل گوید بیت جهان همیشه بدوست و چشم روشن باد ❊ کسی که
دید نخواهد کس کنده باد دش کاک ❊ و نان تنک که بروی کعک گویند
چیز خشک و لهذا گوشت و آدم لاغر را کاک گویند که مشهور بتاق شده
چه در فرس قاف نیامده انوری گوید بیت دوش چون احمقان ز خانه
خویش ❊ سوی گوهرستی کاک شدم ❊ و قلعه البته باذربایجان و ماه را نیز
گویند چنانکه آفتاب را کلیچه گویند کاکل بضم کاف دوم معروف

و کاکل نیز گویند و نوعی از گندم که حنطه رومی گویند و در سامی گوید
یکی از اقسام شوره گیاهیست که در صحرا روید کاکل بفتح کاف دوم
فارسی نی میان تهی که در آب روید کاکله نام مبارزی که از فرزندان
تور بود کاکره بفتح کاف دوم عاقرقرحا که بهندی اکرکره گویند و درین تامل
است کالا متاع و بر مهرهای شطرنج اطلاق کنند محمد عصار گوید بیت چو کالا بر
فراز عرصه چیدی ❊ عنان با آخر تازی بدیدی ❊ و بمعنی فریاد و بانگ بکاف
فارسیست نه تازی کال نوعیست از کل و چیز خام و لهذا خربزه خام و
کدو را کال گویند و پیچ و خم و جای و موضع خسرو گوید بیت این وصف آن
ضیاست که از رشک زای اوست ❊ پشت هلال را که خم است از میانه کال ❊
کالیدن درهم شدن و گریختن و برین قیاس کالد و کالیده لیکن اصح
آنست که کالیدن و آنچه ازان مشتق بکاف فارسیست بمعنی دور شدن
و کناره گرفتن چنانکه بیاید کالوش و کالوشه و کالجوش نوعی از آش
ما حضر که دوشاب بپزند و نان را ریزه کنند و در دیگ اندازند و کشک و
روغن بران ریزند و جوشی چند داده فرود آرند و کالبوس نیز گویند
و معنی ترکیبی نیم جوش چه کال بمعنی خام باشد و در فرهنگ کالوشه بمعنی آش

سرکه که از برنج و چغندر و نخود پزند و گشنیز و نعناع بر هم تافته در روغن
بریان کنند و بران آش ریزند و این خاصه دیلمانست و بمعنی دیگ گفته
و هر دو معنی باشد چنانچه فردوسی گوید بیت بنا در کالوشه بر نهاد ❊
و زان رنج مهمان همیکرد یاد ❊ کالج بضم لام همان کالیج مرقوم و بمعنی کبوتر
نیز گفته اند کالوخ بضم لام و خای معجمه در آخر نوعی از رستنیهای که بوی بد آرد
سوزنی گوید مصرع گنده و ماغی نفث بوی نه کالوخ ❊ کالوس بضم لام ابله
و نادان و در نسخه میرزا سنجه و منهنگ و اسپی که سر مینی او سپید باشد
فخری گوید بیت بزرگی از طلبه خصم شاه داند عقل ❊ که سروری و بزرگی
نیاید از کالوس ❊ کالنجر قلعه ایست معروف عبد الواسع جبلی گوید مصرع
تهی باشد سلیل تیغ او در عهد کالنجر ❊ کالم و کالمه بضم لام زنی که شوهرش مرده
یا طلاق از شوهر گرفته خواجو گوید بیت عروس مدح تو بکر و اند از سراچه طبع
نه همچو زان دگر شاعران عجوزه و کالم ❊ و از شعر فخری بفتح لام ظاهر میشود چنانکه
گفته بیت دشمن دولت سزا باشد بچه دایم یتیم ❊ مادر زن کالم چو منها بر دیگر بفتح ما قبل
میم است کاله و کالک کدوی شراب خصوصا و خربزه نارسیده بجهت
شباهت آن بکدو و با آنکه هر دو کالند یعنی خام اند و ها و کاف برای نسبت است

و کاله بمعنی متاع نیز آمده مرادف کالا و نیز زمینی که بران زراعت مهیا
کرده باشند کالیو و کالیوه مبهوت و بیخبر و در فرهنگ بمعنی ناشنوا
آمده و درین تامل است کالیخته بفتح لام و تا آشفته و لولند ناصر خسرو گوید
بیت یک خیل غوک وار در افتاده ❊ با یکدگر چو دیوان کالیخته ❊ کالنجه
بکسر لام و فتح جیم عشقه که عوام شیراز قالنجه گویند و بعضی خاخه را گفته اند
و اول اصح است کام بهره و معنی و برین قیاس کامکار و کاکامه خواهش
و مراد فردوسی گوید بیت بر آمد همی کامه بدگمان ❊ و مرجان که در قعر
دریا روید چون برکشند سبز باشد بعد ازان که باد و بران وزد و آفتاب
تابد سرخ گردد و ریحانیست که با طعام خورند و آن چنان باشد که اسپند
تازه در شیر کنند تا بسته گردد و ترش گردد و بعربی کامخ گویند کانا
ابله و نادان خاقانی گوید بیت بی دمنه چون اسد نه در رمه چو سبل است
هر چند نام بیهده کانا بر افکند ❊ کانانی خوشه رطب رودکی گوید بیت
من بدان آمدم بخدمت تو ❊ که بر آید رطب ز کانانم ❊ کانه برابری
کردن با کسی در مرتبه که بعربی مراکوبند و لشکرگاه باز در گریزخانه کانور
بضم نون کندوی غله مرادف کندور کان معروف و بمعنی کننده نیز آمده

مرادف کن لیکن از فرودست سوخت فرخی گوید ~ ز آرزوی کف را
دو لوز کان گهر * گهر برآید ای کوه و کان ولی مثین * کانبرود بکسر نون و ضم
مهمله مازریون و آن بیخ گیاهیست که استسقا را نافعست کاو و کاویدن و
کاونده وامر بکاویدن و شجاع و دلیر و کاوه نام آهنگریست که بر ضحاک
خروج کرد و فریدون را بر تخت نشاند و ها برای نسبتست بشجاع فرخی
گوید ~ گر کاوه هست دولت و مرویت بشنود * بر خویشتن درفش
یکی نام کاو * و درفش کاویان بدو منسوبست کاوکاو کاوش و تفحص
کاوکلور قضیب باشد لیکن اعراب او معلوم نشد کاواک میان‌تهی و
کاوک نیز آمده سراج الدین گوید ~ کاوک کننده تیر و تیر اولین *
زان دست زیب باید چون قبضهٔ کمان * کاونجک بفتح واو و جیم تازی و سکون
نون خیار بزرگ و در موید بجای واو رای مهمله آورده منجک گوید مصرع
سیرش نکند خیار کاونجک * کادل و کابل شهر معروف کاولش بکسر واو
و یای معروف ظرف دوغ و در رسائی گوید ظرفی که در آن ماس کنند و
حرکت دهند تا مسکه آن برآید و بحذف الف نیز آمده کاه معروف و کاهنده
وامر بکاستن کاهکشان معروف و بعربی مجره گویند و در فرهنگ

کاهکشان

کاهکشان نیز آورده و شاید که آن محل تامل است کاهو تره معروف که خوردن
آن خواب آرد و کوک نیز گویند الاستعارات کاراب
یعنی شراب خوردن کارآگاه و کارشناس یعنی جاسوس و قاصد
و دانا و منجم و صاحب خرد و اهل تجربه کاسه‌پشت یعنی فلک کاسه‌سیاه
و سیاه‌کاسه بخیل و ممسک را و راسیاه‌دست نیز گویند کاسه‌شدن
یعنی کوژپشت شدن کاسه‌گردان یعنی گدا کاسه‌لیس یعنی حریص و
خوشامدگو و دون‌همت کاغذین جامه پوشیدن یعنی دادخواه شدن
و تظلم کردن چه پوشیدن جامه از کاغذ در قدیم علامت دادخواهی بوده
حافظ گوید ~ کاغذین جامه بخونابه بشویم که فلک * رهنمائی بسوی علم
داد نکرد * کافور خورد و کافور خوردن یعنی عدم رجولیت کام خاریدن آزاد
نمودن و میل کردن کاه بادیه بباد دادن یعنی لاف زدن کاتب جان
یعنی حق تعالی کاخ مشتری برج حوت و برج قوس و فلک ششم کاوکاه
کن فکان یعنی عالم و ما فیها الکاف الفارسی مع الالف کاذی
بکسر زای معجمه نام گلیست و صحیح کاذیست بکاف تازی و ذال معجمه یعنی گل کبوره
و عربیست مگر آنکه گوییم بزای و کاف فارسی فارسیست و بذال معجمه و

کاف تازی معرب آنست کاشتن گردانیدن و برین قیاس کاشت اسدی
گوید ~ گرفتش دم اسب و بر جای داشت * ز بالای سر خون فلاخن بکاشت
کال غلالیست معروف که دانه ریزه دارد و سرگین گوسپند که از پشم
و پنبه آویخته باشد و بانگ و فریاد و نوعی از عنکبوت زهردار که فننده
و رتیلا گویند شاعر گوید ~ همچو پروانه بگرد تو پر و بال زنم * بر سر
چون بسر کوت رسم کال زنم * و غلطیدن و بدین معنی مرادف غال مرقوم
است و دوری و کناره‌گیری وامر بدوری و گوشه‌گیری و کال یعنی دورشو
کالیدن دور شدن و کناره گرفتن و برین قیاس کالد و کالیده و کالند
و کالنده یعنی دور کننده سنائی گوید ~ راحت آن نوع را که بر مانند
محنت آن جنس را که بر کالند * و مولوی گوید ~ هر که او اسب دواند
بسوی کرامی * کند آن اسب لگدکوب بکال از لگدش * و غوزه
پنبه سبز و ناشکفته و مخفف شکال شفیع گوید مصرع بچه شیر فلک
ست زسر پنجه کال * کالبنک بسکون لام و نون و فتح بای موحده گیاهی
ست که میان غله روید و غوزه کنگره وار مانند غوزه لاله دارد و درون آن
چند دانه باشد که خوردن آن مستی و دیوانگی آرد و هربنک نیز گویند

هربنک

سوزنی گوید ~ تا بنک و کمال بنک بدیوانگی کشند * دیوانه باد خصم
تو از بنک * و کمال بنک و بخاطر میرسد که بکاف تازی باشد و معنی ترکیبی
بنک خام یعنی بنک صرف کام معروف کار یعنی صاحب جو ن
خدمتکار و پرهیزکار و بعضی گویند کاره همان لفظ کارست که اشباع یافت
کاره جوال باشد که باله نیز گویند و پنبه برزده که بجهت رشتن ساخته
باشند کاره‌دان سله که زنان دران کاله و ریسمان گذارند بفتح
زای معجمه ریسمان که در ایام عید آویزند و کودکان بران نشینند و جنبانند
و ریسمانی که چوب چند بران وضع کنند و بجنبانند تا اطفال بخوابند
کاودوشش و کاودوشه ظرفی که دران شیر دوشند کاورنگ همان گرز
کاوسر فرخی گوید ~ خلیدی بچشم اندرش کاویان * سکستی
بنارک برش کاورنگ * و فردوسی گوید ~ بجنگ اندرون گوزهٔ
کاورنگ * کاوشنگ همان غلوشنگ یعنی چوبی که بدان کاو رانند
کاوشنگ نوعی از غله است که چون پوستش دور کنند بعدس مقشر ماند
و کاو را فربه کنند و بوشنگ نیز گویند کاوسار همان کاورنگ
یعنی گرز فریدون که بصورت سر کاو ساخته بودند و کاوسر و کاوچهر نیز گویند

وهرگرزی که بدان شکل سازند وکاوسار کویند کاوزر صراحي زر که بصورت
کاو سازند کاوشیر صمغ درختی ست که ساق کوتاه دارد و برک ان ببرک
انجیر ماند لیکن از برک انجیر کردتر وکوچک تر باشد وکل آن زرد بود ونخمش
خوشبو وتیز بود وصمغ وی چنان کیرند که ساق وی بشکافند تا بردن آید
وبهتر آن بود که بلون زعفران باشد و در آب زود حل شود واول که بیرون
آید سفید بود وچون خشک کردد زرد نماید وچون در آب حل کنند مانند شیر بود
وطبعش کرم وخشک ست جاوشیر معرب آن لامعي کوید بیت نامت
بسی شنیدم بروم کمان که شیری ؛ چون دیدمت نه شیری قطران نه کاوشیر
کاورس معروف جاورس معرب آن کاودم نای رویي که بصورت دم کاو
سازند ودر وقت جنک نوازند ونفیر نیز کویند کاوچشم کلی ست زرد
بعربی بهار کویند کاوزهره یعني بددل وسنکي که درون زهره کاو می باشد
کاوبزن بکسر واو وفتح زای معجمه سنکی که از زهره کاو بیرون آورند چنانچه
حجر التیس از زهره بز کوهی وآن بزردي مشابهست بزرده تخم مرغ چون از
زهره کاو بیرون آید نرم باشد وبعد از اندک زماني که در دهن کیرند سخت
شود ومهره زهره کاو نیز کویند جاوبزن معرب آن کاز عضوی را بدندان کرفتن

فاني کوید بیت برلعلشان زکاز نیا وین بزار مهر ؛ وزکار مهر صفوت ایشان
شکستش ؛ وانواع مقراض باشد چون مقراض جامه ومقراض کاغذ وموچنه
وعلف که بهندی کاس کویند نظامي کوید مصرع چو پیل از برکسان خورد کاز ؛
وفارسیان بسیار باشد که سین را بزا بدل کنند خواه از لغت خود وخواه
از لغت دیکر بلکه در عربي نیز این قسم تبدیل آورده چنانکه در مقدمه کذشت
ونیز دندان پیش که دندان نشتر کویند وبعربي ناب خوانند وجمع آن
نیاب باشد عمید لویکی کوید بیت عجب نبود که از تاثیر عدلش ؛ همه نر یاک
بار وکاز زار قم ؛ کاهو جنازه کبران فردوسي کوید بیت ببردند بسیار کاهو
وتخت ؛ بنهادند برتخت دیبا ودرخت ؛ وکاهوکب نیز آمده بیت بکاهوکب
زر ودر مهد عاج ؛ سوی پارس رفت آن خداوند تاج ؛ ودرین لغت مثال
بخاطر میرسد که مصرع چنین باشد مصرع بکاه وکت زر ودر مهد عاج ؛ کاه
وقت وتخت وبوته زرکران فرخي کوید مصرع بدان مثال که سیم از بهره
اندر کاه ؛ وبمعني جای نیز آمده چون چراکاه وحرب کاه وبکاه یعني بوقت
وبیکاه یعني بیوقت وکاه خر یعني بوقت خرده که بحرف اول نیز بدین معنی
آمده کاهوار وکاهواره معروف کاهبار وکهبار پارسیان کویند که

حق تعالی عالم بشش کاه آفریده یعني بشش روز وشب کفته که حق تعالی بهر باری
کونه آفرید چون آسمان وزمین وکیاه وجانوران ومردم واول هریک
ازین بارها شش روزست نام شان کاهسار وکهسار وکه بار وکاه بار
وکهباره وکاه باره وکاکا ثعلب سنائی کوید بیت درکنار بشن آتزمان
کاکا ؛ تا شود سرخ چهره اش جلکا ؛ مع الاستعارات کاودشت
یعني آسمان کاوتازی یعني خود را غالب نمودن وترسانیدن غنیم
کاودل عزول واحمق کاوریش یعني خام طمع وآنرا ریش کاو نیز کویند
کاوزادن یعني نفع یافتن ومیراث رسیدن وامری عجیب وغریب
مباح شدن نظامي کوید بیت بهندوستان پیری از خوفناد ؛ بدر مرده را
بچین کاو زاد ؛ لیکن ظاهر آنست که کاو زادن تنها بدین معنی نیست بلکه
بچین کاو زادن چه مشهورست که بچین کاو نمی زاید پس کاو زادن عجب
انجاست نه هرجا کاوزور یعني کسی که بی ورزش وریاضت وآموختن فنون
کشتي کیري درنهایت قوت باشد کاوشخ لیده یعني کسی که خانی وخود نی
دارد کاوکون کردن یعني ریدن کاوکردون یعني برج ثور الکاف التازیة
مع الباء التازیة کباده بالفتح کمان نرم کبار وکبال بالفتح رسنی که از لیف خرما

سازند کبت بالفتح مکس عسل رودکي کوید مصرع همچنان کبتی که دارد
انکبین ؛ کبد وکبدا بالفتح لحم که سینه وروئینه بدان پیوند کنند
دقیقی کوید مصرع مرا بکار نباید سر بشم وکبدا ؛ وفرخي کوید مصرع چو طومار
صبت نو ملصق کنند ؛ دقیقی کوید ع دهد ارزاق قمر چرخ کبد ؛ کبد
بفتحتین کوشت آور وفربه کبر بالفتح خفتان فردوسي کوید ع بکی کبر
پوشید زال ولیر ؛ وبفتحتین میوه معروف که از آن اچار سازند واز آن
کور لیکن کبر صاحب قاموس آورده وظاهرا که معرب کرده اند واصل فرس
کورست وبهذا اسی که در آن اندازند بعربي کبر به کویند کبتر مخفف کبوتر
وکفتر وکوتر نیز کویند سوزني کوید مصرع چو کبتر هی خانه کرده بر کابوک ؛
کبز بالفتح کنده وسطبر مولوي کوید بیت تاجر آن بره در صحرای سبز ؛
بی رحم بکشا که کشت آن بره کبز ؛ کبست وکبسنه وکبستو بفتحتین وسکون
سین مهمله حنظل باشد خاقاني کوید بیت خاشیده دهان جهانم چو بشکر
ای کاش شکر هی من کبستی ؛ وفرخي کوید بیت بباغ آرزوی دشمنانت
سراسر میوها باد اکبستو ؛ وتزاری کوید بیت با این همه لطافت وشیرین
سخن ؛ با من بکاه طعنه زدن چون کبسته ؛ وافصح درین هر سه لغت

واوست بجای بای موحده کبک مرغ معروف وبمعنی کف دست نیز
گفته اند وکبک دری که در دره کوه می باشد ونام نوائیست از موسیقی
منوچهری گوید مصرع ساعتی سوار خبر وساعتی کبک دری ❊ کبیل بفتحتین
پوستین گوسپند کلان سال مرادف کول کبود رنگ معروف ونام
کوهیست کبودر بالفتح کرمی خورد آبی که ماهی آنرا خورد رودکی گوید بیت
ماهی دیده کجا کبودر گیرد ❊ بنفشه ماهیست دشمنانت کبودر ❊ وشمس
فخری گوید بمعنی بوتیمار بیت تو همچون همای بر اوج سعادت ❊ حسود تو
درآب غم چون کبودر ❊ کبودان بالضم دهیست از مضافات بخارا بود جایی
گوید مصرع بود آن قریه را کبودان نام ❊ دبمعنی شاهرواند کنود دانست
بوزن چنانکه بیاید کبوده نام چوبان افراسیاب وقسمیست از درخت
بید وبعضی درخت بید راگویند کبوس بالفتح کردنابست فخری گوید بیت
اگر زفرزین باید نشیبی مدار عجب ❊ که رخ هیچ نیاید زجوبهای کبوس ❊
کبنک بضم کاف وفتح بای تازی وسکون یا ونای مفتوح سنبه که آسیا
بدان تیز کنند کبنا وکبا وکبه بضم کاف وفتح بای تازی وسکون
وبعد از نای مکسور بای دیگر حلوائیست که قبط وقبطا وناطف نیز گویند

و در نسخه

ودر نسخه میرزا نانی که از شکر وکنجد پزند خسرو درصفت هلال گوید
بیت کناره البت سنداز کبنای نبات ❊ فراز آس طبق زرنگار سیم
آلین ❊ کبیده بالفتح وبای مکسور وبای معروف آرد جو وگندم بریان کرده
کالبت نیز گویند ودر فرهنگ بضم کاف گفته کبر بالفتح زمین شوره که سراب
نماید مرادف کوید الاستعارات کبکان یعنی ساقیان وشاهدان
ومطربان کبک شکستن یعنی پی کم کردن کبوتر دم یعنی بوسه خاطرخواه
ظهوری گوید بیت کنجشک نهاده سینه بر سینه باز ❊ تا هیچ مدار بر کبوتر دم
بود ❊ کبود دشت یعنی آسمان کبود حصار یعنی فلک الکاف مع الباء
الفارسی کپ بالضم همان اکب مرقوم یعنی طرف درون دهن وبعضی بفتح
گفته اند کپی بوزنه چه نحو وامثال در دهن نگاه میدارد کپیدن بالفتح
ربودن ودر کپ یعنی در درون دهن کردن کپه بالضم وبای مشدد
مخفف ترازوی که یک پله دارد وجانب دیگر سنگ از شاهین بیاویزند
قپان معرب آن کپنک بکسر کاف وفتح با ونون پوشش پشمین معروف
کپوک بالفتح وبای مشدد مرغیست کبود مقدار باشه وگویند با غیر جنس خود
جفت کرده داکراحیانا کپوک نرجانور دیگر را نر ببیند در زمان ماده شود

وبان جفت کرده وشاید باز آن استخوان او را بجهت تقویت باه با خود
دارند وکبک بحذف واو وتشدید با نیز آمده ودر نسخه میرزا مرغیست آبی
سرخ رنگ که ترکان عنقد گویند سوزنی گوید بیت کبر وکپوک صفت خرست
مخ چوکشتی وکپوک غر ❊ مرغ زهر جنس که چند کپوک ❊ ماده شود دیگر دادن
جنس نر ❊ وسیف گوید بیت فیض آثار طبایع درهوائی باغ او ❊ مرغابک را
در هوائی باه کبک میکند ❊ الکاف الفارسی مع البای التازی
کبر بالفتح مغ یعنی آتش پرست وبعضی خیمه که بریک ستون برپا کنند سیحانی
گوید بیت شاه حلوا اگر کند ییلاق ❊ در صحرای خوان خرگهش کاکیست ❊ و
منوچهری که کبر وسنگی که از آن کاسه ودیگ وغیره سازند سوزنی گوید
بیت زین بیابان تراکبی بهتر ❊ خانه وآب سرد ودیگ وکبر ❊ وشهریست
از ولایت کبر که میان هند وکوه کابل واقعست عنصری گوید بیت نیک
سوارست او بلکه صد هزار سوار ❊ برین گوه منت آن که دیده جنگ کبر ❊
کبریک بالفتح وکسر کاف ودوم ظرفی که شراب در آن کنند وهرچه منسوب
بکبران باشد ابن یمین گوید بیت وارم طمع زجود تو یک کبرکی شراب ❊
بوزست سبزه دامکن از خوش منکی ❊ ورنه خشت کبرکی بوزست انچه هست ازان ❊

هرچه آمد

هرچه آمد از منوان بود غیر کبرک ❊ مع البای الفارسی کپ بالفتح سخن
گزاف واف ❊ مولوی گوید بیت که زهر ناشسته روی کپ زنی ❊
شرم داری وز خدای خویش نی ❊ وبمعنی بزرگ وکنده نیز گفته اند
الکاف التازی مع التاء کتب بوزن زیب بند وغل کت
بالفتح کاد سر وپلنکی که بران نشیند وخواب کنند ظاهرا در اصل این معنی
هندیست منوچهری گوید مصرع چو فغفور بر تخت ونوذر بر گشت ❊ وهاتفی گوید ع
فرازکت زرنگارش نشانند ❊ ودر لغت پلنگ نیز مثالش گذشت
وبالکسر مخفف که ترا کتخ بفتحتین کشک باشد که در آش کنند
ومطلق چاشنی آش از ترشی ونیز چیزی که قتق گویند وظاهرا کتخ
فارسی وقتق ترکیست چنانکه در فرهنگ آورده وبدین معنی بکسر تا
گفته عمید لویکی گوید بیت مدام تاکه بحاجت اهل صفرا را ❊ موافق است
همه عمر وبازوان وکتخ ❊ وکتخ بغین نیز بدین معنیست کتک بالضم وفتح تا
چوب دست قلندران که ضرب مطلوع وکونک باضافه واو نیز گفته اند
وبعضی گوسپند کوچک دست وپا کتکار وکتکر بالفتح درود کر
مولوی گوید مصرع جور وجفای دوری کان کتکار میکند ❊ واسدی گوید

ـ زهرجا بوز بیکر بیکران ٭ زایوان برانکیخت کنکران ٭ وظاهرا
کنکر وکنکار دراصل ورود کر که پلنک وچارپایه سازد وبعد ازان
درمطلق درود کر استعمال کرده اند چنانکه بمعني ترکیبي آن بران دلالت
میکند **کنیزان** و**کنزان** بحذف یا صمغ سرو کوهي وآن سرو را
سهل کویند وآن صمغ لغایت حار ومحرق وسیاه است وآتش دران
زود کیرد وبرشتر کرکین مالند قطران معرب آن **کتیره** صمغ درخت
قناد وآن درختي است خاردار که شتر آنرا نخورد مکر وقتي که باران بیارد
وآنرا خارکون نیز کویند **کتاره** و**کتاله** حربه است که هندیان دارند و
درسفرنامه کفته که دراصل قتاله است وعربي است واهل یمن چنین کویند
خسرو کوید ـ سران ودشمن کردم که جو هند وان رهزن ٭ بهردا
بنوک مژکان زده برجکر کتاره ٭ ونام خسرو کوید مصرع بیدآیجنت
سوی لاله کتاله٭ **کتایون** بالفتح وضم با نام دختر قیصر روم مادر اسفندیار
معزي کوید مصرع اسفندیار نازد از طلعت کتایون٭ **کتل** بضم کاف وفتح تا
اسب جنیبت وعقبه بلند وکوتل نیز آمده **کتو** بضمتین غوزه پنبه وبفتحتین
مرغ سنکوار وبدین معني کیتوتک بکاف وسکون یا وضم تا نیز آمده **کتف ساره**

آن موضع از پشت اسب که پیش زین وران باشد مختاري کوید ـ
بلتف ساره برآورده زانو از او بار٭ بچشم خانه فرو رفته دیده از نابار٭
کت و**مت** بضم کاف ومیم این لغت از اضداد است بمعني بعینه ومت
از اتباع کت است چنانکه در مقدمه کذشت حکیم قزوني کوید ـ
روی زشت آن بد اختر نحس وشوم ٭ راست کویم کت ومت مانند بوم٭
کتیم بالفتح وکسر دوم ویای معروف مشکی دخیکی که آب از ان تراوش
بلند **کتیر** بمعني سراب بیای موحده است مرادف کوربه بتا چنانکه
صاحب فرهنگ کمان برده **الکاف الفارسي مع التاء کت**
بفتحتین بزرک باشد شاه طهماسب کوید مصرع حیف ازکته میر وخاندان
ته میر ٭ ودر فرهنک کته بضم کاف آورده **کتزم** بضم کاف ورای مهمله
سخني که از عد کوینده منجاوز بود وکذاف نیز کویند **الکاف التازي
مع الجیم التازي کجا** یعني کدام جا وبمعني وجه وجا نیز آمده کاه بمعني جا
کوید ـ بجز بخدمت نویسنده اما فکند ٭ بهر کجا که بژوهش رود ز اصل
ونژاد ٭ ودر فردوسي بمعني که وچه کوید ـ برادرت چندان برادر بود٭
کجا مر ترا بر سر افسر بود ٭ بزد سیاوش خوامید زود ٭ برو بر شمرد

آن کجا رفته بود ٭ وبمعني هرجا ازرقي کوید ـ کجا زهمت عالیش یاد خواهم
کرد ٭ بچشم عقل نماید ستاره اندر چاه ٭ ونام شهریست اندر چین اسدي
کوید ـ نریمان چو برداخت زان رزمکاه ٭ بکرد کجا خیمه زد با سپاه ٭
کجاز بالکسر وزای معجمه در آخر آلت آهنین وتیشه وتبر وجز آن **کجاوه**
و**کجابه** و**کژاوه** و**کژابه** و**کجبه** و**کژوه** معني پرشش لغت معروف
کج و**کژ** معروف وجنسي از ابریشم زبون وآهن سرکج که نقاعیان
نخ بدان بکشند وبالضم منمي است که آنرا لاش کویند چنانکه کذشت ومهره
سفیدکم قیمت که مورش کویند خاقاني کوید ـ کژچشم چو بحر مابه خشم٭
لا بلکه چو کژ دمند بي چشم٭ **کجیم** و**کجین** و**کژین** برکستوان که جامه
کجیم کویند **کجاکند** و**کژاکند** جامه است که روز جنک پوشند ومشهور
بقزاکند شده سلمان کوید ـ ازجهان منسوخ شد رسم کژاکند
کزین ٭ بعد ازین کس را خیال کژنه کرد درکمان٭ **کجک** بفتحتین
آهن سرکج که پیلبانان بر سر پیل زنند **کجل** بفتح کاف ولام مرغکی است
که آنرا کلاره نیز کویند **الاستعاره کج کلاه** یعني محبوب **الکاف
مع الجیم الفارسي کچ** بالضم فلوس ماهي **کچوک** بفتحتین مرغی است

که آنرا کبنکو نیز کویند بوستني کوید مصرع ازو رود کچوک آن که کرد مجدون٭
کچول بهان کاچول بمي عراقي کوید ـ افشاندن دست شیر مردان
زد و کون ٭ اکنون به ترانه وکچول افتاده است ٭ **کچل** بفتحتین کل یعني
انکه موبر سر ندارد وحیوان که پای او کج باشد خسرو کوید ع ازجلجل تو
پای من زار شد کچل ٭ **کچیر** بفتح کاف وکسر جیم وسکون یا پشواویس
وکچیره یعني پیشوای ده **کچ** بفتحتین انکشتري بي نکین وبمعني زنخ
نیز آمده ومرادف کاچه مرقوم **الاستعاره کچ کل کردن** ظاهر شدن راز
الکاف الفارسي مع الجیم الفارسي کچ بالفتح وجیم شد و
وانکه سخن فصیح نتواند کفت **الکاف التازي مع الخاء کخ**
بالفتح صورتي زشت که براي ترسیدن طفلان سازند وبضم نیز کفته اند
ونام شهریست خاقاني کوید مصرع صورت مرده راکه اصل ازکخ رانده
کرده اند ٭ ودر فرهنک کخ بالضم کیاهي که ازان بوریا بافند وبمعني کرمي
نیز آورده **کخکخ** بکسر هردو کاف صداي خنده سنائي کوید ع
کخکخ اندر فقیر از خربست ٭ وبضم هردو کاف آواز سرفیدن اوحدي کوید
ـ خرس نیز ار خورد بنا چارشي ٭ زود درکخکخ او فتد کارش٭

وبفتح هر دو کاف کلمه‌ایست که در وقت نفرت گویند کچ بالفتح وجیم فارسی
در آخر گیاهیست که زمین بدان روبند و آتش افروزند و این تصحیف است
الکاف التازی مع الدال کدو نیمه و شراب و بمعنی پیاله نیز
گفته اند خاقانی گوید ع در کدو نیمه کن به جنس من آر کدو با آنستی که از
کدو بپزند کده بالفتح خانه چون میکده و غم کده و بالضم چوبکی که در میان قفل
چوبین در افکنند طیان گوید ب درکلید آن نبود سخت کده ؛ بازکردم
در و شده بکده ؛ و بمعنی کام و ملازه نیز آمده فخری گوید ع جز بشیر و
شکر مدحش نبکشاید کده ؛ و در فرهنگ بمعنی خراش آمده کدواد و کدوادم
بالفتح بنیاد و دیوار شمس عبدی گوید ب زفرع جنس طلب اصل کبرای
بیا ؛ درست باید کردن نخست کدواده ؛ کدین و کدینه بالضم همان
کلونک مرقوم یعنی چوبی که کاذران جامه بران کوبند و ازین دو بیت
نزاری معنی مطرقه ظاهر میشود ب اگر پیشانی داری چو سندان ؛ نه هیچ
ازکدین اندیشه دار ؛ دل بنداشتم که زیر کدین مجاهده ؛ سندان روزگار
بنوشش و توان منم ؛ کدی بفتحتین روستاییست که روز عاشورا قریب
ده هزار مرد در انجا جمع میشوند و در فرهنگ بضم کاف وکسر دال گفته کدکده

بفتح هر دو کاف صدای مطرقه کدفت بفتح کاف وضم دال کاسه سر
کدست بضم کاف وکسر دال دوست باشد که بعربی شیر گویند کدخدا
یعنی خداوند خانه کدیور باغبان و بمعنی روزگار نیز آمده مسعود گوید
مصرع گرد کده ویران چو کدیور و شود ؛ و بمعنی برزگر نیز گفته اند
کدورم بضم کاف ورای غله مانند ارزن که در زراعت برنج باشد سوزنی
گوید مصرع کدرم جو برنج و ارزن خویش ؛ و بعضی گفته اند غلهایست که
درمیان گندم روید مع الذال کذر بفتحتین امر من الاستعاده
کذربان غلطی که بکذر ربان جهت کذاشتن شخصی باجمعی که بجای میرفته باشند
بنویسند الکاف الفارسی مع الدال کد وکدیه وکدایه معروف
مولوی گوید مصرع شیرلیمن از برای کد کنند کدر و کدرک بالفتح
نوعیست از پوشش صلاح فرخی گوید روز و شب در بر تو کدرک
بالیده چو سرو کدک بفتحتین گیاهی کوچک لبستان گوید مصرع
کشتی نان کرشش نبود و کنگر کدک ؛ کدار بالضم بالاخانه تابستانی و بمعنی
تختها که بان بام پوشند نیز آمده کدکدی بضم هر دو کاف کلمه که بوقت طلبیدن
خر گویند و بدین معنی بر بری گذشت و در نسخه سروری گفته که بکسر هر دو

و ظاهر نشد که کدام اصح است الکاف الفارسی مع الذال کذشت
معروف و بمعنی پس وبعد نیز آمده چنانکه گویند گذشت این کار یعنی بعد
این کار کذر امرست بگذشتن و جای گذر کذار امر بگذراندن و بمعنی ترک
کننده و امر بترک کردن و بمعنی کذرگاه نیز آمده کذرنامه خط رخصت و دستور
شهیدی گوید مصرع کرسوی خلد برین باشدت گذرنامه ؛ کذرا بالضم ست
گذرا و طاقم الکاف التازی مع الراء کرارا بوزن توانا و هر دو
رای مهمله چوب زبرین در و در مؤید گوارا بواو گفته و در ادات گراوا
گفته که بجای رای دوم دال باشد گرامی بالفتح لایق و در خور کراد و کراده
جامه کهنه و پاره پاره و در فرهنگ بضم گفته کراز بالضم و زای معجمه در آخر
کوزه معروف که تنگ نیز گویند و به تشدید را نیز آمده و فی القاموس
الکراز کغراب و رمان القاهرورة والکوزة
الضیق الرأس کرابه بالفتح مرغیست سیاه فام که تیز نتواند پرید و بوزن
نیز گفته اند کراکر بضم کاف اول وفتح دوم کلاغ و بفتح اول نیز گفته اند کراکال
بالفتح همان و هم سه مرقوم که بعربی صعوه گویند فخری گوید ب چنان اندیشه
او از دشمن خویشش ؛ که باز تیز چنگال از کراکال ؛ کراش بالفتح برزیست

سوزنی گوید ب بود رمیان دلی دل میان زلف تو در ؛ کراش
موی مجموعه و زلف رانشانه مزن ؛ و برین قیاس کراشیدن و کراشیده
اغاجی گوید ب بیا تا جدا کنم از روی تو ؛ کراشیده و فرشده کارمن ؛
کرادش بکسر کاف وضم همزه چرک روغن کران بالفتح کنار و بدین معنی
کرانه و بالضم سنگ کرنک و بحذف الف نیز آمده کراجیدن بالفتح وجیم تازی
بانک کردن ماکیان هنگام بیضه دادن و بجای معجمه نیز گفته اند کرافان نام
پسر بزرگ افراسیاب کراژیدن بالفتح وکسر زای فارسی پاره پاره
کردن کراده بالفتح کنار و نهایت کربس و کربه و کرباسو و
کربسو و کربش و کربت و کرباشه حلباسه باشد آذری گوید
ب میکشیدم نهنگ را راسو ؛ مرگ عقرب بود ذکرباسو ؛ و اغاجی گوید
مصرع کربسه شکل حمله مکر دهند ؛ سوزنی گوید ب از ورهاباسش غریبه
علم ؛ کاهمچنین جای جای کربسه بست ؛ کربش پایه گیاهیست که بر ساحل دریا می‌روید
می باشد و زلکه نیز گویند و چون ریشهای بسیار دارد بپای کربس اورا
تشبیه داده اند کربه بوزن و معنی کلبه کربال بالضم ولاییست از شیراز
که برنج خوب در انجا میشود کرپای بالفتح و بای فارسی گیاهیست که آنرا بلبندور

نیز گویند و بجای با با حبلی نیز گفته اند کرنه بالکسر علفی که ازان جاروب سازند و درختی است که خار بسیار دارد و شتر خوار نیز گویند و بالضم پیراهن نیم تنه ترطق معرب آن کرج بالفتح پاره از خربزه که برین و قاش نیز گویند لیکن قاش ترکی است و در نسخهای بکسر کاف و را پاره که از گریبان پیرهن ببرند کنند و بعربی فواره گویند کرجن بالضم و جیم تازی مفتوح استخوان نرم که بمجای بند کرجفو بفتح کاف و جیم تازی و ضم فا مرغی است کوچک که بعربی سلوا و بهندی پودنه گویند طیان مرغزی گوید ع چه نسبت بود دشمنا ترا بتو تو بی شاهباز و عدو کرجفو کرخت و کرخ عضو بخواب رفته و بحس شده آذری گوید ع سرچاه چنین مباش کرخ زانکه جاهست بر سر دوزخ کرد بالفتح کار و فعل باشد و شاخی که بوقت پیراستن از درخت ببرند و بعضی بفتح کاف گفته اند لیکن در عربی نیز آورده اند کردار بالکسر فعل و عادات و طرز و روش نظامی گوید مصرع بکردار باغ بهشت کرده کار یعنی جلد و کار کرده کردنگ بفتح کاف و دال و سکون را و نون دیوث و ابله باشد و در کاف فارسی نیز بیاید کردکار نام حضرت احدیت و معنی ترکیبی آن خداوند کار و بمعنی خدا نیز آمده رودکی گوید ع نه چون

بود میر خراسان کرا و عطا را نشنته کردکار کردک بالکسر حسان لیکن بدین معنی بردک نیز گذشت کرزمان بفتح کاف و زای معجم آسمان و در ادات بکاف فارسی گفته و بمعنی عرش نیز گفته اند و بفتح را و سکون را نیز آمده دقیقی گوید ع مه و خورشید با برجیس و بهرام زحل تا تیر و زهره بر کرزمان لیکن در لغات ژند خواهد آمد کرامح کرشمان و کرزمان بضم رای مهمله و ضم سین و زای فارسی است کرزن بفتح کاف و زا اسم کذا فی السامی لیکن عربی است و بمعنی تاج در فارسی بیاید کرزه بضم همان کرد یعنی زمین کشت زار که کنارها بلند سازند و آن کنارها را ارز خوانند کر بالفتح کسی که قوت سامعه ندارد و قسمی است از مار که افسون نپذیرد سوزنی گوید مصرع شکوه و حشمت و نعم و ناز و کام کر و بالضم نام برغ و نام رود و بیت بردع و گنجه نظامی گوید مصرع ز کر کوثرای بسته بر دامنش کرسب و کرسف بوزن و معنی کرفس که بهندی اجمود گویند کرس و کرب بالضم چرک بدن و جامه و موی مجعد نام قصه و گوید مصرع برکش از گردت این جامه پر کرس و کرب کرستون بالفتح کسان که بدان بار سنجند قرسطون معرب آن کرسان بالفتح مخفف کارسان مرقوم کرسنه بالفتح و سین و نون مفتوح غله تیره رنگ

که طعمش میان عدس و ماش باشد و در کنز گفته که دانه ایست شبیه بعدس و در فرهنگ گوید که آنرا کهنک و بهندی کسرا و و کلاوند گویند و عوام شراز تلبه گویند و بقاف صحیح کرسنه است کرشته بکسر کاف و را و سکون شین معجمه خس و خاشاک عطار گوید ع زمین و آسمانها بر فرشته نکو بینی که چشمت بر کرشته است کرش بالکسر آواز یعنی مرو خفته و تخت نیز گویند و بمعنی فزونی کردن بود بها گوید ع هر که با دولت نو کرده کرش گرده و رگردنش زمانه کرش و ظاهرا بمعنی فزونی باشد چنانکه بیاید کرشمه بمعنی ناز و بعضی بکسر تین گفته اند و اول اصح است کرغنت بوزن و معنی برغست مرقوم و ظاهرا تصحیف است نه لغت علحده کرفش بمعنی کیاهی است که بهندی اجمود گویند و در قاموس نیز آورده کرفش همان کرفس یعنی جلبابست کرفت بکسرتین الکه خود را از نجاسات نگاه ندارد و نجس است ازین جهت کرفتی گویند کرکر بالفتح دوم مفتوح نام حضرت احدیت و ترکی آن خدا وند توانائی و قدرت و در ادات کرک بالفتح و سکون را و کاف فارسی در آخر مخفف کرگدن کرکسار بفتح کاف اول و سکون دوم فارسی پهلوانی تورانی که بهمن و اسفندیار دستگیر کرده بود و برای رهنمائی در روئین دژ برد بدان و

و او بدغا براه هفتخوان در بیابان بی آتش برد آخر الامر بهمن و اسفندیار او را کشت کرک بالضم مرغ خاکی که از تخم باز السند و مست شود و پشم نرم که از بن و موی بره روید و آنرا تابشانه بر آرند و شال بافند و بمعنی سقف خانه بزبان بخارا و دهی است از مضافات مصر و صاحب قاموس بسکون را گفته و سهو کرده نزجاجی گوید ع ز کنعان و از رمله و از کرک رسیدند کردن کشان یک بیک و بضم کاف و فتح را نیز همون کرکرانک بفتح کاف اول و دوم و نون و سکون رای اول استخوان نرم که بمجایند و کرکری بضم هر دو کاف نیز آمده و بتازی غضروف گویند کرکرک بفتح هر دو کاف مرادف کراک مرقوم و مثالش در لغت خرد ماگذشت کرکم بفتح هر دو کاف قوس قزح و کلکم بهر دو کاف نیز آمده کرکن بفتح هر دو کاف غله نیم رسیده که بریان کنند و دلل گویند و در رسان الشعرا و مؤید گوکن بواو آورده و در فرهنگ نیز بواو گفته و بمعنی جعد بر آورده کرکر بضم هر دو کاف علامت و دلیل و گرگور با ضافه واو نیز آمده کرکاس بفتح کاف تخم گیاهی است که بعربی دوسر گویند و در میان زراعت جو و گندم روید کرمند بفتح کاف و میم و سکون را و نون شتاب کار و بمعنی شتاب غلط است

بدانکه ... کرکاف در دل و ضم ثالث زعفران ۵ نیز گرمند و نظر ... لغات فارسی ماوراء النهر است
المرحوم

چه کر بمعنی قوت کذشت پس کرمند بمعنی توانا و صاحب قوت خسروانی
کوید مکن امید دور و آز دراز ؛ کردش چرخ بین چه کرمندست ؛ و
کرمند باضافه دال نیز آمده کرک بالکسر مخفف کرم و اشنان که رخت
بآن شویند کرمائیل بالکسر نام یکی از دو شاهزاده که مطبخی ضحاک بودند
و نام دیگری ارمائیل بود کرنت بفتح کاف و را و سکون نون کلم باشد
که در طعام میکنند اما صاحب قاموس بمعنی مطلق چغندر یا نوعی از چغندر
کفته و بضم کاف نیز آورده لیکن بعضی اطبا بفتح کاف و نون و سکون را
خوانده اند کرنج بوزن سکنج سیاه دانه باشد فخری کوید مصرع ریاحین باغش
بود از کرنج ؛ کرند و کرنک و کرنکه و کرنده بالضم اسب آل باشد و کورنک
باضافه واو نیز آمده فخر کرکانی کوید زهر قسم اسب الوان در طویله ؛
سمند و ابلق و کورنک و نیله ؛ و جای صف بستن و دایره زدن لشکر
و نام رودیست مردف و دیکی که رنکرزان بضم دمغیره دران جوشانند
فریع الدهر کوید واتش همچو خم نیل برنی ؛ چشمها چون کرنک رنکرز بی
کرنجو بفتحتین و سکون نون و ضم جیم تازی کابوس باشد قرالاوی کوید
زناکه بار بری بر من افتاد ؛ چه برخفته فتد ناکه کرنجو ؛ کرنه بکسر کاف

ماربیست که او را اشترخوار نیز کویند و در سامی بمعنی کهنه آورده کرنده
بفتح کاف و دال و سکون نون و کسر را یعنی که جولاه بآن روی کار هموار
کند و بعربی مشوکة الحایک کویند کروخ بضم کاف و را دهیست بهرات
رودکی کوید پیشم آمد بامدادان آن نکارین از کروخ ؛ با دو رخ از باده
لعل و با دو چشم از سحر شوخ ؛ و در فرهنک کدوخ بدال بمعنی حمام کفته
و درین تامل است کرد بفتح کاف و ضم رای مهمله چاه کم آب که آب از ان
بدشواری برآید کرزز بفتح کاف و ضم رای مهمله و زای تازی در آخر
شادی رودکی کوید باکروز و خزی آهو بدشت ؛ میخرامد چون کسی
کوشت کشت ؛ کروه ثلث فرسنک خاقانی کوید داد نقیب صبا
عرض سپاه بها ؛ کز دو کروهی بدید باده کسالی خزان ؛ کروه بفتح کاف
و واو دندان کاوک و چاپلوزی سیه فام برهم ان مار بنر کرو بالفتح دندان
کاوک مرادف کرده فخری کوید نکار خصم زور بروکین تو دندان ؛
چنانکه کرد برون از دهانش یکسر کرو ؛ و بمعنی کشتی کوچک که سنبک کویند
نیز آورده سعدی کوید جوانی پاک باز و پاک رو بود ؛ که با پاکیزه روی
در کرو بود ؛ اما درین معنی منفرد است و بفتح کاف و ضم را بمعنی تنیده عنکبوت آورده

که کره و کری نیز کویند کره بفتحتین سکه و نکاری که بر روی نان و امثال آن
نشیند و آنرا نورک کویند چنانکه کذشت و آن نان را کره کرفته و بعضی
منکرج خوانند و بمعنی مطلق زنک و چرک نیز آمده ناصر خسرو کوید
چون دست و پای باز به همت و جان و دل ؛ آن هر دو پاک جسم و این هر دو
بر کره ؛ و نام شهری از هند که کره مانکپور کویند و قسمی از تنیده عنکبوت
که سفید باشد و تخم دران کند کریج و کریجه بضم خانه که مزارعان بر کنار زراعت
سازند و خرمن که بجهت خود سازند و مطلق خانه کوچک را نیز کویند
سنائی داشت لقمان یکی کریجه تنک ؛ و جانوران شکاری که آنرا بر کرده و
کریزه نیز کویند بمعنی اول کریج بضم کاف نیز آمده و مرغ شکاری که پر ریخته
باشد رودکی کوید بیا دکر بزی بجانم همی ؛ اکر کجک نکریزد از من رواست ؛
و نیز شنز منجی که عزای او فوت یافته باشد کربس بفتح کاف و کسر را
فریب و چاپلوسی و بکسر نیز کفته اند و کربسیدن چاپلوسی کردن و فریب
دادن کربک بفتح کاف و کسر را و فتح شین میوه رودخنکی و چوزه مرغ و
بکسر کاف و را و سکون شین نیز کفته اند کربمان نام بدر بزجان و در موید
کفته که شهر کرمان را نیز کویند الکاف مع الشین المعجمه کرکش بمعنی تیر

کرسی زر روز آفتاب کرسی دار مجلس طور یعنی حضرت موسی علیه السلام
کرکسان فلک دو ستاره نسر طایر و نسر واقع کره لاجورد یعنی فلک کرسی
شش کوشه یعنی دنیا الکاف الفارسی مع الواو کرا بالفتح و تشدید را
حجام و سر تراش مولوی کوید شیشه برخوان که کرا میکند ؛ بر امید
نفع و لطوسش میکند ؛ نظامی کوید کر بحد کردن کرا بزن ؛ ور نه قدکاه
تحسین مکن ؛ و بعضی بمعنی بنده کفته اند مولوی کوید کفت این کرای
خاین را ببین ؛ تاکمان برده که باشد او امین ؛ کرارون بالفتح و ضم رای
دوم همان انروب که بهندی داو کویند کراز بالضم خوک نر چون بغایت
دلیری باشد و شجاع و دلاور را نیز کویند بمجاز و خرام و رفتار بناز مختاری
کوید چو باز پرواز اندر هوای دولت کن ؛ چو کبک در چمن ملک
بی روان کراز ؛ و بیل بزرک که دو حلقه آهنین بر هر دو طرف تعبیه کنند
عماره کوید مرکب و مجلس شمشیر چه داند ی اکه ؛ سر و کارش همه
با کاو زمین است و کراز ؛ و بمعنی کوزه بکاف تازی است و عربی است و بفتح
کاف تازی و واو بمعنی چوب دستی بکاف فارسی و واو است چنانکه
شاهد آن بیاید کرازیدن بالضم یعنی خرامیدن و برین قیاس کرازد کرازند

وکدازنش وکرازی انوری کوید ــ باغ ملک زامباد خزان ؛ نادرو
چون بهار بکرازی ؛ کرازان جمع کراز و مرادف کرازنده یعنی خرامنده
فردوسی بهر دو معنی کوید ــ کرازان کرازان نه اگاه زین ؛ که
بیژن نهادست بربور زین ؛ کراز . بالفتح پهلوان ایرانی که در جنک
دوازده رخ سیامک تورانی راکشت منسوب بکراز ور دلبری چنانکه
کاوه منسوب بکاو یعنی پهلوان کراس بالضم نواله که بتازی لقمه کویند
عضایری رازی کوید ــ جمله نعمتهای الوان بهشت ؛ یک کراس ازخوان
احسان تونیست ؛ و بمعنی عزیز و مکرم نیز کفته اند کران بالضم دسته جو وکندم
درو کرده عضایری رازی کوید ــ یک کران ازکشت زار خویشتن ؛
بهتر ازصد خرمن بالکسان ؛ و بالکسر ضد ارزان و بمعنی سنکین نیز
آمده که ضد سبک باشد و نیز شخصی ناکوار ونکروه طبع بر مردم کران
باشد وکران جان نیز کویند کرائیدن وکرایستن میل کردن وبرین
قیاس کراید وکرائید وکرا بمعنی کراشده وامر بکرائیدن است وکرایش
میل ورغبت بچیزی کربکو وکربید مشک باشد که بید کربه نیز کویند این
یمین کوید ــ سربرآورد ازکمین که کربه بید ازبهر صید ؛ چون همی بیند

که پای لیلابرآمد ازچنار ؛ وکربه بید باضافت چیزی باشد پشم دار مانند
سرکربه که ازبید مشک برآید وازان عرق کیرند کربز محیل ومکار جربز
معرب آن و بکاف تازی نیز کفته اند و لهذا قربز معرب آمده و موید
اولست انچه بعضی کفته اند که کربز در اصل کرک بز بوده بکاف تازیے
چه مکار و محیل ملایم و نرم می باشد بجسب ظاهر چون کرک بز کربال بالفتح غربال
کرج بالضم مخفف کرجستان مولوی کوید مصرع که هزیمت میشد ازوی
روم وکرج ؛ و بفتح اول و دوم وجیم فارسی کچ باشد که در عمارت
بکار برند ابن یمین کوید ــ نایدازخاک وکچ وسنک انچنین طاقے
نظر ؛ خاکش ازمشک وکچ کافور وسنکش کوهرست ؛ و درین مثال
تاملست چه میتوان کچش کافور خواند و حکیم زجاجی در صفت بنا کفته
مصرع درانجا نبود ازکچ بوی ورنک ؛ کرد بالضم پهلوان و دلاور و
بالکسر مدور و فراهم و دوار چیزی وحوالی چیزی وخیمه مدور وکردک
خیمه خورد ویرا ازان چنانکه بیاید فردوسی کوید ــ زخاک آمد وخاک
شد یزدکرد ؛ چه جوئی تو زین بر شده هفت کرد ؛ و بمعنی شهر نیز آمده
که بتازی مصر و مدینه و بلد کویند چون سیاوش کرد ویزدکرد وبلاش کرد

وزیادکرد ودارابکرد ومیرسید شریف درحواشی کشاف کفته
کرداراب جرد معرب دارابکردست ودرین دو سهو کرده یکے
انکه ازامثله مذکوره ظاهرمیشود که بازاید نباشد بلکه ازاصل کلمه باشد دوم
انکه کرد بالفتح وبکاف تازی نیست بلکه بکسر کاف فارسیست چنانکه از
امثله دیکر ظاهرمیشود و نیز دلالت دارد بران لیکن عبارت قاموس
درلغت وناد جرد مشعرست بانچه سید کفته وبعد ازان در حاشیه آورده
وظاهرا چون کرد بمعنی شهر کوش زد ایشان نشده واکثر مردم بدان
پی نبرده اند وسهو کرده اند وبالفتح غبار وکدورت دل وکردنده و
امر بکردیدن ونمونه آن مرادف کرده انوری کوید ــ کرخام نبسته است
صبا رنک ریاحین ؛ ازکرد چرا رنک دهد آب روانرا ؛ ودرفرهنک
بمعنی آفتاب ونفع وفایده نیز آورده اوحدی کوید ــ سزا بجهان
چه کردکند ؛ بجز ازپای وسرکه درد کند ؛ اما درین معنی ومثال تاملست
کردآباد بالکسر شهرمداین یعنی آباد شده ازشهرها کردک بالکسر
مصغر کرد وخیمه که مخصوص پادشاهان باشد ونیز حجله عروس وبمعنی جنبان
نیز کفته اند لیکن بکاف تازی نیز کذشت ودرفرهنک بمعنی کلیچه که اندرون آن

ازقند ومغزبادام پرکنند وکلیه نیز کویند کرده بالفتح چربه یعنی چیزی
کران حزو دیکر بعینه بردارند و بالضم عضو معروف که بعربی کلیه کویند و بالکسر
نان کلیچه و پارچه زر مدور که بهو وان برکنف دوزند نزاری کوید ــ
کروه بردوشش راهی دیدم ؛ حلقه درکوشش ساعد لانم ؛ کردا یعنی کردان
نام خرد کوید مصرع من مانده ونا سوده جح کردا ؛ کردنا بالفتح کردانک
رباب وبالکسر سیخی که مرغ بدان کباب کنند و برامون چرخی که خراسانیان
کرودانا کویند ودرنسخه میرزا بالکسر کلسرخ وچوبی که بدست کودکان
دهند تاتابان رفتن بیاموزند ودرسامی بفتح کاف آورده وچوبی که مانند
کوی مدور تراشند خاقانی کوید ــ باکامنزها تو نهادی بابرخویش ؛
درکردنای چرخ سکون وبقای خاک ؛ کردباد معروف مرادف
دیباد مرقوم کردمش معروف که بعربی حرب کویند ونیز صانع چیزی
چون تیرکر وآهنکر کرده بالکسر و فتح را المخفف کرواستی کوید مصرع
کردفخر ازو نامداری سپهی ؛ کردبر آلتی است که نجاران بدان چوبها سوراخ
کنند کرواس بالضم ستمکار نزاری کوید ــ خدایا بی شیان بکذاشتی
این بی زبانانرا ؛ مکر تو هم ازایشان بازداری شرکرداسان ؛

گروبندن بالفتح یعنی گردن بند رودکی گوید ع بزرگان جهان چون
گردنبندن ؛ ولامعی گوید مصرع همچون سرشک دیده من گردبندنش ؛
گرورد بالکسر عقد مروارید که بر دو طرف رو بندند محمد عصار گوید بیت
زنجرعش رشته لولو گسسته ؛ زگوهر کرده بر روی لبسته ؛ گرده و
گردگان چارمغز گردن بالفتح معروف وجمع آن گردنها باشد وقوی و
سرکش وجمع آن گردنان باشد گردگریبان بالکسر یعنی پیراهن چنانکه
گوید بیت ما باده ایم وگردگریبان ماخم است ؛ داریم نشاره دره عالمی
کم است ؛ گردنکل ابلق ودبوث لیکن درکاف تازی گذشت گردنامه کاغذ
مربع که آیات وادعیه دران نقش کنند برای باز آمدن گریخته رضی نشابوری
گوید بیت گردنامه است که شب اهل هنر راکرده ؛ شکل شد هرکه بر دایره
اشیا راست ؛ ودر نسخه میرزا بمعنی سکه آورده گرده بفتح کاف و
دال ونون چوبی که نان بان پهن کنند گرزن بالفتح تاج مرصع که ملوک
در قدیم بالای آن آویختند وگاهی بر سر میگذاردند وبعضی بکاف تازی گفته اند
گرز بالضم معروف وبمعنی دسته هاون نیز آمده گرزشش بفتح کاف و
کسر زای معجمه تظلم وزاری نمودن وشمس فخری بضم کاف آورده گفت

بیت بکر سرگرانی گرزش نواند ؛ که بر دارد از مملکت رسم گرزش ؛
گرزه بالضم مار بزرگ که سرش چون گرز باشد گرسس بالضم یعنی گرسنگی
گرفت مواخذه اعتراف گرفج بالفتح همان غرفج یعنی گیاهی که بدان آتش
افروزند وبعربی ابو سریع نامند بواسطه زود گرفتن آتش دران
گرکانج بالضم شهر معروف پای تخت خوارزم وبعربی جرجانیه وبزیکی
اسیج گویند گرگج بفتح کاف اول وکسر دویم وسکون پای حطی نام شهریست
گرگر بضم هر دو کاف سخنی که از خشم زیر لب گویند ودندنه نیز خوانند
وبالکسر باقلا جرجر معرب آن وبعضی گفته اند غلۀ سیاه از نخود کوچکتر
وبالفتح نام خدا تعالی لیکن اصح بکاف تازیست چنانکه گذشت وتخت
پادشاه وقصبه ایست از آذربایجان رفیقی گوید بیت چو بچاره کشتند
فریاد جستند برایشان ببخشود دادار گرگر ؛ گرگین نام پهلوانیست که
گرگین میلاد گویند وبالفتح صاحب گرد گرگن بحذف یا نیز آمده وگرگنان جمع
اوست نام خسرو گوید مصرع گر بخواهی رنج گرازگرگنان پرهیزکن ؛ گرگان
بالضم جمع گرگ وشهر معروف وجرجان معرب آن واین شهر را گرده
گرگین است بنا بران گرگان گویند چنانکه در لغت بنات بوربیاید گرگاسو

گرگاو بفتح نوعی از پا افزار که ستاران وپیاده روان پوشند آذری
گوید بیت بجیب وجوی نوکردن چوعزم راه کند ؛ زخام نورکند پای
ماه راگرگاو ؛ گرگینه بالضم نوعی از پوستین نظامی گوید بیت زباران کجا پرسد
آن گرگ پیر ؛ که گرگینه پوشد بجای حریر ؛ گرم بالضم اندوه وگرفتگی دل وبکاف
تازی نیز گفته اند واصح همینست ودر نسخه میرزا بمعنی زخم آمده وبعضی بمعنی
گمان رستم وگرفتن اندک چیز از جله بسیار آورده اند گرمک بالفتح مصغر
گرم وباقلا مانند آن که در آب جوشانند وبفروشند تبحانی گوید ع
آن برگ در گرم گرمک فروشش این درند ؛ گرمابان وگرماوان حمام باشد
بدیع سیفی گوید مصرع بچه سرد رسن ودلو چاه گرمابان ؛ وبعضی گفته اند بمعنی
حمامیست ودر اصل گرمابه بان وگرمابه وان بوده ودر بیت مرقوم نیز باندک
تکلفی این معنی میتوان گفت گرمه میوه پیش رس خصوصا قسمی از خربزه که پیش
از انواع آن رسد گرنج بالضم یعنی برنج وگرنج شیر برنج وگرنجار وگرنج زار
یعنی شالی زار که شالی باشد نیز گویند سوزنی گوید مصرع خوان تراگرنج بشیر
اندر آسمان ؛ گرنده بضم کاف وکسر راء درفرهنگ لیف خرما لیکن بکاف
تازی گذشت گردکان وگرد معروف وبعربی مرهون گویند خسرو گوید

بیت شکم گشته پوشش بافته جان ؛ بچندین حسرتش جان گردکان ؛
وبمعنی قضیب نیز آمده سوزنی گوید مصرع تا زنازان چو تراشش گردکان آرند ؛
گرویدن تصدیق نمودن وقبول واذعان کردن وبرین قیاس گرویده
وگرونده وگروید گروگر وگرگر نام حق تعالی است لیکن بکاف تازی باید
چنانکه گذشت گروه جماعه مردم ودیگر آن وگره وگروه نیز آمده ونیز گروه
غلوله مطلق وغلوله خمیر وانچه زنان مانند بیضه بر دوک رسند ودوکی نیز
گویند وبتازی فصیله خوانند گروزه بوزن کشوده درفرهنگ بمعنی
گروه مردم گروهه بضم مخفف گروهه مرقوم بمعنی غلوله نظامی گوید مصرع
چنان زد برگروهه مجنبن گروهچه گره خورد وگروهه بحذف جیم نیز آمده نظامی گوید
بیت من خود بکر بچه گیاهم ؛ قانع شده ام زهر آب ؛ گره بر یعنی
کیسه بر گره گردان نام بازیست گریغ بوزن ومعنی گریز وگریغتن یعنی
گریختن گریال بالفتح تخته هفت جوش که چون طاس پرسوراخ که بر سر آب
گذارند وآنرا گیزی گویند گری بالفتح جریب بالکسر ام وبکسر نیز مختصر
گری ودر فرهنگ بمعنی مطلق پیمانه باشد خواه جریب وخواه گز خواه کیل
غله وخواه پیمانه آب وبالکسر بمعنی گردن ولهذا البقه جامه را گریبان گویند

یعنی نگاه دارنده کردن و بمعنی گره نیز آورده گریبانِ یعنی پیراهن ناصر
خسرو گوید بیت از دست چو سنگ نوئی باید• سوزن بمثل یکی گریبانی•
گریوه پشته بلند از کوه و جز آن و کتل و عقبه گریواره بکسر کاف و را
و یای مجهول و فتح رای مهمله رشته مروارید که در گردن کنند و هار نیز گویند
و بعضی رای دوم معجمه پنداشته اند و درین خطا کرده اند شیکی گوید مصرع
چو باد گرد گریواره شجو منثور• گریون بوزن و معنی پریون که بهندی داو گویند
گریک بفتح کاف و سین مهمله مغاک و بضم کاف و سین معجمه نیز گفته اند
و در فرهنگ بکاف تازی آورده• مَعَ الإستعارات گران رکاب
یعنی کسی که در جنگ ثبات قدم ورزد گرانگ ن نظم یعنی شعرائی بامداد
گران دست یعنی کسی که درنگ کند گران مایه یعنی شخص عالی مرتبه
گران سرشت یعنی متکبر و موقر و کاهل گران سنگ یعنی با وقار و قانع
و صابر گربه از بغل افکندن یعنی ترک مکر و حیله نمودن فلکی شروانی گوید بیت
عزو لبیبی را از آن گربه فکنده از بغل• عمر عدوش را اجل گرگ فکنده در کله•
گربه در انبان داشتن یعنی مکر و حیله ورزیدن گربه شانه و گربه کون
یعنی محیل و مکار گرو برآوردن یعنی با مال و دمار برآوردن گرو بیج کردن

یعنی جمع کردن و بتصرف خود درآوردن گرد زمرد یعنی سبزه نودمیده
و خط نودمیده گرد شب یعنی تاریکی شب گردن بشمشیر خاریدن
یعنی زار بکشته شدن دادن گردن بخاریدن یعنی بهانه و توقف نمودن
گردن شتر یعنی همیان گردن کش یعنی کسی که با قدرت و قوت باشد
و آنرا سرکش نیز خوانند گردن نهادن یعنی زبونی کردن گردن سرشت
یعنی متکبر و خونریز و دوق نواز گرده چرخ و گرده گردون یعنی آفتاب
گرفته مزن یعنی طعنه بنفاق مزن و درشتی مکن و در بعضی از فرهنگها لاف
مزن گفته گرگ آشتی یعنی آشتی بنفاق و فریب گرگ بند کردن یعنی
زبون کردن نظامی گوید بیت ازین گربه کون خاک تا چند چند• بشیری
توان کردنش گرگ بند• گرگ دو یعنی شتاب رفتن و نطره زدن
گرگ فسونگر یعنی دنیا و فلک گرم خیز یعنی چست و چلد و چابک
گرم رو یعنی شتاب رو و عاشق سالک گرم کردن یعنی شتاب
کردن و غضب نمودن گرمگاه یعنی میان روز که هوا در غایت گرمی بود
گرم و سرد چرخ یعنی نیک و بد که از فلک رسد و ماهتاب و آفتاب
گره بباد زدن یعنی اعتماد بر عمر کردن حافظ گوید بیت گره بباد مزن گرچه

بر مراد وزد• که این سخن بمثل باد با سلیمان گفت• گریبان و دامن کردن
یعنی در مراقبه رفتن گریستن هوا یعنی باریدن باران گریه در گلو داشتن
یعنی مهیای گریه بودن اَلْكَافُ التَّازِي مَعَ الزَّاء گزاد بوزن نهاد
جامه کهنه و برای مهمله نیز گفته اند گزاز بالضم و بهردو زای معجمه بیماریست
که از کثرت سردی بهم رسد ماخوذ از گزازه یعنی تب و انقباض چه آن
بیماریست موجب خشکی و تشنج لیکن عربی است فخری گوید مصرع که از زرات
بیچاره شد مرغ گزاز• گزاغ بالضم همان است مرقوم و آن صمغیست و کزغ
بحذف الف نیز آمده گزالیدن بالکسر درخور و لایق گزبا بالفتح نوعی
از ریواس فخری گوید بیت بو شدی زبرجد و فیروزه بیکر گزبا• اگر از ابر
کف رشحه بدی در ابر• گزدو بالضم گیاهیست خوشبو در کشتی که سیر آب
نباشد گزف بالفتح فیر باشد که بر کشتیها مالند و بعضی گفته اند سیم سیاه
و سوخته کسائی گوید بیت زر کر فزون تر کزف سینه لئیم• من باز
برانم سیم سیه بگزف• گزوغ بالفتح مهره کردن عسجدی گوید بیت
بزخمی گزوغ ورا خوار کرد• همین حرب سازند مردان مرد• گزم بالفتح سبزه
که بر کنار جوئی و حوض روید فخری گوید بیت بر جویبار دولت شاه جهان پناه•

دایم ز سلسبیل و ز طوبی است آب و گزم• گزدیدن بفتح کاف و سکون زا
و کسر دال مهمله اول پیراستن گزد بالفتح شاخی که از درخت وقت
پیراستن دور کنند گزسالان بالفتح دیگ ما در سامی و دیک برزین
کوسین لیکن فازغان و قزغان بدین معنی گذشت و ظاهرا ترکی است
و بقاف درست نیست گزبود بفتح کاف و سکون زا و ضم بای
موحده کدخدا باشد گزنه بفتح کاف و نون و سکون زا مرغیست
سیاه و سفید که سر بزرگ دارد و بکسر کاف نیز آمده و بتازی
آنرا حرد خوانند اَلْكَاف مَعَ الزَّاء الفارسي گژابه و گژاوه
همان کجاوه گژاگند و گژاغند و گژاکین همان کجاگند یعنی جامه که
بکژاگند و در روز جنگ پوشند گژخون بالفتح خارخزها و بعضی بزای
تازی گفته اند گژدمه ریشی که در بن ناخن میشود و بعربی داحس گویند
بحای مهمله مکسور و سین مهمله گژدم جراره نوعی از عقرب که در دیار خوزستان
بود چون براه رود دم خود را بزمین کشد و هر کرا زخم زند هلاک کند
و بعربی جراره گویند گژ بالفتح مرادف کج بهر دو معنی یعنی ضد راست
و قسمی از ابریشم فرومایه و مهوب آن قز باشد گژانه پیله ابریشم و بعضی

بنای فرشت گفته اند **کزه** بفتحتین آن گوشت که ابن زبان آویخته باشد
وآنرا بلاده گویند وگجک فیل ونیز چوبی سرکج که نقاره بدان نوازند و
بر قلاب عموماً وقلابی که قصابان گوشت ازان آویزند خصوصاً وچوبی
که بکلیدان دردان افتد وبدان سبب در گشوده نشود **کژک** همان
کژه ونیز چوبی کجی که بر سر قنق بندند وازان کوس طلا آویزند ونیز چیزی
که بر سر دوم بطا بیمرسد وشاطران بر سر زنند وکوزه گل که بر از حنا
ثنند **کژنه** بالفتح پاره که بر جاده زنند وچنه نیز گویند **کژدر** بالفتح زرانباد
که بهند کچور گویند **کژپا** شخصی که پای او کج باشد ونام مرغکی است خسرو
گوید ـ لرزه کنان آب زیری چو خز ؛ مرغک کژپاش بپا کرده کژ ؛
الاستعارات کژدم گردون وکژدم نیلوفری وکژدم طاس نگون
یعنی برج عقرب **کژمژ زبان** یعنی طفل که زبانش بکلمات خوب جاری نشود
ونظامی گوید مصرع طفل چهار ونه کژمژ زبان ؛ **الکاف الفارسیه**
مع الزاء التازیه کز بالفتح چوبی بمقدار یکدست که بدان چیزها پیمایند وکزنده
وامر بگزیدن وورختی است معروف ونوعی از مار است که آنرا گرزه مار گویند
ونوعی از تیری پر و پیکان وبالکسر دندان پیش که گاز نیز گویند چنانکه گذشت

وبخط میرسد که بفتح باشد مخفف گاز **گزا** بالفتح گزنده وگزند رساننده
وبمعنی اجرت گزبان عنصری گوید ـ حقا که شود زهر شکر تلخ گزبان ؛
گز نام خلافش بنگاری لب گر بر ؛ **گزادگان** بالفتح شتاب اوحدی مراغی گوید
ـ باه زان برو وگزادگان ؛ که کنند گرد خانه تو طواف ؛ **گزار**
بالضم نشتر حجام ونقش باریک که اول نقاشان میکشند واداکننده وامر
باداکردن چنانکه گویند نمازگذار وبمعنی تعبیر خواب نیز آمده امیر خسرو گوید
ـ سخن محبت گذار وسخت زیبا ؛ که در لفظ اوست منطق را گذاره ؛
گزاف و**گزاف** بالضم چیزی که بتخمین وگمان گویند ووزن نکرده باشند
ازین جهت هرزه وبیهوده را گویند خراف معرب آن وبمعنی بسیار وبیحساب
نیز آمده مولوی گوید مصرع می ده گزاف ساقیا تا کم شود خوف ورجا ؛
گزر و**گزرو** و**گزبر** چاره وناگزیر یعنی ناچار انوری گوید مصرع آنکس که نیست
ورغم وبشادیت از وگزر ؛ **گزشتکان** گزی بمقدار یک ارش ونیم واین
گز در ولایت خراسان رواج دارد وگزملک نیز خوانند ودر اصل بچه
گزشتکان بوده **گزلک** بالفتح وکسر لام نوعی از قلمتراش که سرش
برگشته ودنباله اش باریک باشد **گزم** بالفتح درخت گز ودر تحفه بالضم

نام بردیست **گزمازک** و**گزمازمار** درخت گز باموج معرب آن **کزمک**
بفتحتین چیزی که برای تغیر ذائقه بعد از شراب خورند وبمعنی گزیده که
نیز آورده اند ودر حرفی مشهور که بعربی نشنج گویند **گزند** بفتح کاف و
نون اول نه الگاه **گزند** بفتحتین آفت وآسیب **گزنش** و**گزید** و**گزیه**
یعنی جزیه وخراج فردوسی گوید مصرع گزینی بها وند بر یکدرم ؛ وسعدی
گوید مصرع که هرچه میخورد او گزیه مسلمانیست ؛ **گزیدن** بالفتح بدندان گرفتن
ونیش زدن وبالضم انتخاب واختیار کردن وبرین قیاس گزید وگزیده
وگزینش مولوی مصرع شه بران عقل وگزینش که تراست ؛ **گزین** و**گزینه**
منتخب وگزیده ونیز گزیننده وامر بگزیدن چون خلوت گزین مجیر گوید
مصرع از دست برد نظم زدوران گزیده ام ؛ **گزنه** بالفتح گل نرگس بعربی طین
گویند **گزیدن** چاره کردن آدمی چون برسد بگزو **گزینی** بالفتح همان اجزه
مرغوم که نام گیاهیست که بعضو وکر بر چاره **مع الزاء الفارسیه گژاز**
بالضم چینه دان مرغ اما در نسخه سروری بکاف تازی آورده فرخی گوید ـ
چه طاپرست چاپون همای همت تو ؛ که هفت مرغ وراه دانه بود بگژاز ؛ **گژدهم**
بفتح اول ودال وها نام پهلوان ایرانی **گژم** بالفتح درختیست که او را شیوه الرخ خوانند

الکاف التازی مع السین کس بالفتح شخصی از آدمیان و
وخادم ومعین ویاور چنانکه گویند کس بیکسان وبمعنی مردی چنانکه گویند
ناکسی یعنی نامردی سنایی گوید ـ از زمین خسی بارش کسی است و
شکر کن بکربرسی ؛ **کسب** بالضم کناره **کسبج** بفتح اول وبای عجمی ورای
مهمله وجیم ودرآخر مروارید رضی الدین لالا غزنوی گوید ـ حقه باکند بر از
کسبج ؛ که خندی لب ودندانش بین ؛ **کسنز** بفتح اول وثانی فرشت
خار سیاه **کستن** بالضم کوفتن **کستیج** بالضم یعنی گشتی چه در اصل گشتی
لسین مهمله است منسوب بکستن یعنی کوفتن رفته رفته بتغیر السنه ورو رازمنه
گشتی شده مسعود گوید ـ پیل روزی که چون کند گشتی ؛ بنداو پیل را دهد
سستی ؛ ونیز زنار باشد کستیج معرب آن خاقانی گوید مصرع ریسمان سبحه
بگسستند وگشتی بافتند ؛ **کسیم** بالفتح گیاهی است که شتر آنرا میخورد و
شترخوار نیز گویند **کسنل** بالضم وفتح نای فرشت جعل باشد **کسمه**
بالفتح موی چند که بعوض زلف سر آنرا مقراض کنند وبر رخسار گذارند
وبنجه نیز گویند ودر ولایت فارس وعراق زنان موی سیاهی در پیش
بندند وآنرا کسمه گویند وبمعنی نان کلیچه نیز آمده لیکن بدین معنی بزکی است

سراج الدین راجی گوید ع کسمراش نازک چو خوی دلبرست ؛ در لطافت
همچو روی دلبرست ؛ کسند بفتحتین و ضم دال ناکس و نااهل عنصری گوید ع
سر زور مرد را که نگیر کسند ؛ چو سست نیکوئی با کسند رکند ؛ کسنک بالفتح
وکسر نون همان کرسنه که کاورا فربه کند و بهندی کرا وکلا نامند کسنی
مخفف کاسنی انوری گوید مصرع خواص نیشکر آرد مزاج کسنی را ؛
کسک بفتحتین مرغ عکه و بشین معجمه اصح است و در رساله ابو حفص
بمعنی قبیله گفته چنانکه عمعق گوید مصرع هرگز شود خاک بلوری چو نمک ؛
وز کاه چگونه می لباید کسک ؛ کسبس بفتح کاف وکسر سین اول
زاک زرد که چون در آتش اندازند و بعد از آن لبایند دبر فولاد مانند
جوهر پیدا آید و ظاهرا چون هندیست در فرهنگ نیاورده و بتازی شراب
حبشه خوانند و در قاموس گوید آن نبیذ حرامست کس بفتحتین آسائی
و بشین معجمه نیز گفته اند کسیلا بالفتح داروئیست که بهندی کشلا گویند و آن
غیر سلیخه است و در قاموس کسیلا بوزن آورده الاستعاره کرت کافوری
یعنی حرف الکاف الفارسی مع السین کسد بالضم خورنده
و هضم کننده چیزی چون میگسار و غمگسار و اندوه کسار و در غیر این دو موضع نیامده

ابن یمین

وبرین قیاس کساریدن وکساردن وکسارده آبوت کورکوید ع
ساقیا مرا از آن مده ؛ که غم من از آن کسارده شد ؛ کست بالفتح زشت
ابن یمین گوید ع آنکس که چو بینی وکلیمش بدست است ؛ گر زین دو فزون
مطلبد آز پرست است ؛ کنجی وکتابی چو بینی وکلیمی ؛ هست ابن یمین را خوش
اگر نیز و نوکست است ؛ وفخری گوید ع اگر تمثال هائی زنده کردد ؛ بپیش
صورت خوبت بود کست ؛ کستی یعنی زشتی نام خسرو گوید ع
ترا جائیست بس عالی و نورانی ؛ چو بیرون جستی از جائی بدین کستی ؛
کسنه بفتح سرکین زیراکه نسبت بچیزی زشت دارد و ها برای نسبت است
کستهم بالفتح نام پسر نوذر بن منوچهر و نام پسر گژدهم کستاخ بالضم معروف
کسد بالضم یعنی گسیخته شده و کسل یعنی گسلنده و امر بگسلیدن کستن
وگسیختن یعنی بریدن وجدا کردن و برین قیاس گسست وگسیخت وگسسته
وگسیخته گسترون و گستریدن و گسترش پهن کردن وگستر پهن کننده
وامر به پهن کردن و برین قیاس گسترده وگسترده گسنه بالضم گرسنه
وگسنا یعنی بسیار گرسنه چه کس بمعنی گرسنگی و الف بمعنی نهایت طلبی
کمال گوید ع آن بر کشته را که نبود آه در جگر ؛ آروغ امتلا زند اکنون زخوان شکر

رنگ کشتغان ؛ وعبد الرزاق گوید ع شاعر در که نوی شاعر زرکرمند ؛
کمیت کو باد بر دوش باد وکشتغان برد ؛ و ظاهرا آموب کرده اند کشش بفتح
کاف وکسر شین اول میل و رغبت و مخفف کشیش و در فرهنگ بمعنی ناز و
کرشمه آورده کشف بفتحتین سنگ پشت باشد و برج سرطان وکوژه
پهن که بر فندان نیز گویند و نام کوهیست و بضم کاف و سکون شین همان
کزف مرقوم کشف رود نام رودیست که ساو اژدها را در حوالی آن کشت
کشفتن بفتحتین کشودن وشکافتن و پراکنده و پریشان شدن و
برین قیاس کشفت وکشفته سوزنی گوید ع چو زر بابل بخشی بدست
خویش مده ؛ که از هیب تو گردد برد کشفته نگار ؛ کشکاب وکشکا و اشکم
شکر وکشکرک وکشک مرغیست که رنگش سیاه و سفید درهم بود دم
دراز دارد و عکه نیز گویند و تیزکشک بفتح کاف و سکون شین دوغ
خشک که قروت گویند و جو کوفته و بالضم مخفف کوشک یعنی قصر کشکشان
یعنی کشان کشان مولوی گوید ع بحیله برد مرا کشکشان بگلزاری ؛ کشکل
بفتح کاف اول و دوم نوعی از ابزار که شاطران و پیادگان پوشند
نام خسرو گوید مصرع چون بجا اندر دریده کشکله کشکین بفتح کاف اول

و دوم

وکسر دوم نان جو چه کشک جو پاک کرده وکوفته را گویند و نیز آتشی
که فائق آن کشک باشد شاعر گوید ع آتش کشکین و حاجه پشمین
خشت بالین بالش کوشه وکشینه و کشکینه نیز بدین معنی آمده لیکن بمعنی اشکم
مناسبست کشکنجیر بالضم توپ کلان ومنجنیق که بدان دیوار قلعه اندازند
و معنی ترکیبی سوراخ کننده کشک انوری گوید ع بمنجنیق رسد بر سر حق
زکشکنجیر ؛ و بالفتح آن باشد که چوب کنده را مانند ستونی بر زمین فرو
برند و سر آن چوب شکافته غلکی دران تعبیه کنند و میان آن ستون
قبضه داری نصب کنند تا کسی که خواهد مشق کمان کشیدن کند بدست چپ
آن قبضه را و بدست راست سر آن گیرد تا آن ریسمان یک کش آورد
و بهند منجو گویند و در شیراز منجل خوانند منوچهری گوید مصرع آن کجا
تنها به کشکنجیر ندارد خدنک ؛ کشکو در فرهنگ بمعنی کشکاب و مرغ عکه
گفته لیکن بدین معنی کشکر گذشت کشکول همان کچکول یعنی گدا کشمان
بالکسر زمین زراعت که کشمند نیز گویند نزاری گوید ع از حبوبات
در همه کشمان ؛ نیست چندان که در کشند بفتح ؛ کشمیر بالفتح کاشمیر مرقوم
که زردشت در آن سروی کاشته بود و اعتقاد مجوس آنست که از بهشت آورده بود

وتفصیل آن گذشت فردوسی گوید بیت یکی شاخ سرو آورید از بهشت
به پیش در شهر کشمیر کشت ؛ کشمور بالکسر نام دشتی ست وبعضی گفته اند
نام موضعی ست که حوالی آن دشت واقع ست ونام آن مور ست کشد
بالفتح نوعی از سمارو غ ومعرب آن کشنج کشو همان کشف مذکور کشواد
بالفتح پهلوان پای تخت کیکاوس کشور بخشی از هفت بخش ربع مسکون
که بعربی اقلیم گویند وکشو بضم کاف وفتح ثا نیز گویند کشب بالفتح جوان
پالان افکنده وتنگ چهارپایان و بالکسر خطی بجهت لعلان بر نوشته
کشند قاسم انوار گوید بیت تو به شیه نا کی فاسی ؛ گر کشی عضو کشیب
فاکی ؛ کشیش پیشوای نصاری در علم و زهد قسیس معرب آن کشور زیان بکسر زاء
معجمه پای حطب بزرگان کشور خدا یعنی صاحب کشور الکاف العاربی
مع السین کش بالفتح خوب وخوش رفتار با ناز و تکبر و بضم کاف
بلغم چنانکه خواجه در ترجمه مقالات ارسطاطالیس گفته که درستی روان بگی کش
وحوالیست ودر تحفه بمعنی سنگ پشت گفته واز شرح مسند بمعنی ریم ظاهر میشود
ودر فرهنگ بمعنی دل گفته کشر بفتح کاف وتشدید شین وتخفیف آن خوش
ورفتن بناز کساد بالضم معروف وبمعنی فتح نیز آمده مرادف کشایش

وبمعنی خوشی ورها کردن تیر از شست خسرو گوید مصرع کردن کشاد
شست نو جون در دعا دید ؛ کشاد نامه فرمان پادشاهان که بنازی منشور
خوانند خاقانی گوید مصرع داری کشادنامهٔ جان در ده فلک ؛ وبعضی
بمعنی عنوان فرمان گفته اند ودرین تامل ست گشتسپ گشتاسپ راگویند
بیت نو این تاج ازو یابی یادگار ؛ نه از شاه گشتسپ و اسفندیار ؛
کشپ بالضم وبای عجمی در آخر خمیده وحشره ارض کشت بالفتح
معروف وحک کردن ومحو ساختن وبمعنی خر نیز آمده لیکن بعضی بمعنی حنظل
گفته اند که خربوزه ابوجهل باشد کشتا بالضم بهشت سنائی گوید بیت
زانکه کشتای خوبکاران راست ؛ جمله عقبی حلال خواران راست ؛ کشت برکشت
نام گیاهی ست که برهم پیچیده مانند ریسمان تافته ست وآن بجعد
بود وپیچک نیز گویند وقاطع قوت باشد کشنگ بالضم جبل باشد و
سرگین گردانک نیز گویند ودر نسخه سروری بکاف تازی آورده و
بکاف تازی وسین مهمله ولام نیز گذشت وهمه تصحیف ست ویکی ازان صحیح
والله اعلم کساسپ بضم اول وفتح دوم همان گشتاسپ وبمعنی جهنده نیز آمده
چنانکه در لغت آذرگشسپ گذشت کشن بالفتح بسیار وانبوه وبعضی نیز آمده

معزی گوید ع ازغم جعد کشن بانوهای عنبرین ؛ تو بالضم طالب زشدن
ماده وبار گرفتن وبارور شدن درخت خرما وبمعنی نرکه بتازی فحل گویند
نیز آمده وبدین جهت بارگرفتن ماده را کشن گویند کشنه بالضم گرسنه
وبسین مهمله نیز گذشت کشنیز بالفتح معروف کشنیزه بالفتح ابتدای غوره
انگور که در خوردی بدانه کشنیز ماند وتا برای نسبت ست خاقانی گوید بیت
زان حصرم کامل پادشاهی ست ؛ کشنیزه سپهر کند تا بست ؛ الاستعارات
کشاده پیشانی یعنی شخصی که در کار کشاده باشد وآنرا پیشانی کشاده
نیز نامند کشاده دل کریم وبخشنده وخوشحال کشاده زبان یعنی فصیح زبان
کش کش و کش مکش فرمالشی پی در پی وغم والم بسیار وخوش کرف زاد دیو
وکشتی غم کنایه از دنیا کشتی زر باه نو وپیاله زر که بشکل کشتی سازند
وبعضی کنایه از آفتاب گفته اند کشتی شدن شناور شدن کشتی کش
یعنی شراب خوار کشتی صحرا یعنی ناقه کشور خدا یعنی پادشاه کشتی نوح
کنایه از پیاله ودل آدمی واهل بیت علیهم الصلوة والسلام کشتی حصرم یعنی
می انگوری الکاف التازی مع الفاء کفا بالفتح محنت ورنج وتنگی
فخری گوید بیت جهان بعدل تو گشت آنچنان که ممکن نیست ؛ که بر دلی رسد

ازجور روزگار کفا ؛ ودر فرهنگ بمعنی افشردن گلو نیز آمده کفائیدن
یعنی ترکائیدن وبرین قیاس کفائید وکفائیده کفت بالفتح یعنی
شکاف وبرین قیاس کفته بمعنی شکافته وکفتگی بمعنی ترکیدگی
و بالضم مخفف شکفت ومخفف کوفت وبالکسر کتف فردوسی گوید
بیت بیاور دگرزگران را بکفت ؛ سپه ماند زان کار او در شگفت ؛
کفتر یعنی کبوتر کفج یعنی کفچه جامی گوید بیت ای شده همچو کدو جمله شکم
کفچ مکن ؛ بهر پر کردن آن دست طمع سوی سبوی ؛ وکف شیر وکف
صابون وامثال آن فردوسی گوید مصرع فرو شد کفج وبرآورده کفج ؛
کفچک دامن زین سراج سنگری گوید بیت ازان کفچک زین زرست
صاحب خلد ؛ که بخواهی دید ازجا در حور اطلس ؛ کفچل بالفتح بمعنی کفل و
کفچلیز وکفچلاره یعنی کفچه سوراخ دار که حلوائیان دارند وجانوری ست
آبی سیاه که سرش بسر کفچه ودنباله اش بدنباله کفچه ماند وبوی نیز
عموسی گویند اخسیکتی گوید بیت نهنگ بود عدو کفچلیز گشت ازبیم ؛
چو زین نهادی بر کشتی محیط آسا ؛ کفچه نول نوعی ست ازمرغ که نولش بمعنی
دراز ست کفچه مار ومارکفچه قسمی ست ازمار سراج الدین راجی گوید

س همچو مار کنج این کرونده دهر ❊ کنجی رنگین ست لیکن پر ز زهر ❊ کنفشیر
بالفتح و بای معروف کیم که زر و نقره و دیگر فلزات بدان پیوند کنند
و شمس فخری گوید که آلات مسینه و رویینه باشد که آنرا بلحیم پیوند کنند چنانکه
گفته س بیوی مطبخ تو از طلاس سکباره ❊ چو دیگ تخت عدو بشت
سر بر کنفشیر ❊ و سوزنی گوید س تو شیر بیشه لطیفی و من چو شیر علم
میان تهی و مزور مزین و کنفشیر لیکن بطریق مبالغه درین دو بیت نیز
معنی اول توان گفت کنفک بالفتح کف روغن و صابون و مانند آن قطران
گوید س شکفته لاله چو جام شراب و ژاله درو ❊ چو کفک رخشان
اندر میان جام شراب ❊ کفلکیر و کفگیره معروف و کفلیز و کفلیزه نیز گویند
مولوی گوید س اندر حوض شهوار شبدیز بود ❊ اندر حوض یک کاسه
کفلیز بود ❊ کنغنج بفتحتین و سکون نون نوعی از ماهی که مانند سقنقور تقویت
باه کند سوزنی گوید س ناشود معده حداثش قوی ❊ خورد طلا کرد سقنقور
و کنغنج ❊ کنف بالفتح سیاهی که مشکان بر ابروی زنان مالند اسدی گوید
س بهان اژدهاکان ذکوه کنف ❊ برون آمد و کرد گیتی چو کنف ❊ و الفغ
بکفیدن سراج گوید مصرع بدسگالت را بگو زین قصه چون غنچه بکف ❊

کوفتن

کبفو بالفتحتین وف و دایره عبد الواسع گوید ع که بگوید فرق این
پای حوادث چون کفه ❊ و نیز خوشه غله که خورد نشده باشد و بشنید
فانام شهر لیست بو ربها گوید س اگر کفه و بصره بیند بخواب ❊ شود منهزم
موصل و شوستر ❊ و در عربی بلند نرازو کفیدن ترکیدن و برین قیاس
کفیده نظامی گوید مصرع زحسرت کفت چون نارکفیده ❊ کفیز پیمانه ایست
قفیز معرب آن الکاف الفارسی مع الفاء کفن بالضم معروف
و برین قیاس کفنن و کفنار و نیز هر ستبر و کفنده عموما جامه ستبر خصوصا
که آنرا هنگفت نیز گویند بهرود معنی عبد الواسع گوید س تا باغ و زاغ را
سلب ستبر و کفت زرد ❊ ابر بهار باید و باد و خزان دهد ❊ الاستعارات
کف سپید کنایه از تهی دستی بود و سبب بخشندگی کف شو استن یعنی استغال
نمودن از جای بجای انوری گوید ع کفت بخشم حکاموزه بنه کفش بخواه ❊
کف غنچه کردن یعنی بخچه کردن ظهیر گوید س کف غنچه کنی پر از گل نغز
شود ❊ از پس هوا لغزه بر آمیخته ست ❊ الکاف الفارسی مع الکاف الفارسی
کک بالفتح نان تنک که از خشکه پزند و بدین معنی مخفف کاک ست و بمعنی
کبادنیز آمده و بالضم مرغ خاکی که از تخم باز الیسند و بدین معنی مخفف کرک ست

کلج بالفتح و جیم مفتوح پنبه دانه که بتازی حب القطن گویند کگس و کبکس
کبکر که در فصل باز رقوم شود کگمک بالفتح و میم مفتوح کلف که بر رو و اندام
پدید آید و ناس نیز گویند و بالضم ماکیان که از تخم دادن مانده شود و
مکاک و کگی بالفتح سرگین آدمی که بتازی غایط گویند و لهذا کسی که آنرا
جمع کند کگی گویند الکاف الفارسی مع اللام کل کسی که موی سر
ندارد و جمع بهائم عموما و گاومیش خصوصا و بالضم کج و بمعنی ابوشکور گوید
س بدانگه که گیرد جهان گرد و میغ ❊ کل لشت چو کامات که گردد چو تیغ ❊
و کوتاه و ناقص و فربه چنانکه گویند کلی و شهری کلا بالفتح غوک
کلاپشت و کلاپشته بالضم جامه که از پشم گوسپند بافند و آن سیاه
و سبز باشد و بیشتر مردم گیلان و مازندران پوشند و پشنک نیز گویند
و بجای میرسد که بالفتح کاف باشد زیرا که مرکب ست از کلا و پشت یعنی که
به پشت غوک میماند در سیاهی و سفیدی و سبزی کلاب بالفتح
متغیر شدن چشم از حال خود چنانکه سیاهی چشم نهان شود و سبب
لذت جماع یا بواسطه ضعف و سستی و یا جهت خشم و امراض کلات
بالفتح قلعه و دهی که بر سر کوه و بلندی ساخته باشند منوچهری گوید مصرع

زراد خانه

زراد خانه تو بود و هفت صد کلات ❊ و اسدی گوید مصرع کلات دو د
بران و کوه بلند ❊ و نام قلعه ایست از مضافات قندهار که بر سر کوه
واقع ست و در شرفنامه شهری ترکستان که فرود ین سیاوش انجا
می بود کلاته بالفتح ده و قلعه کوچک کلاجو بالفتح و ضم جیم تازی پیاله عسید
لوبکی گوید س بهان تا ندیی کوسش با طرازی و چنگ ❊ بهان تا نگی راه
مرامی و کلاجو ❊ کلاژ و کلاژه بالفتح عقعق که عکه و کلاغ پیسه نیز گویند و بمعنی
احول نیز آمده کلاس بالضم نام موضعی ست و بالفتح نام جانوریست کلاش
بالفتح عنکبوت و تنیده آنرا کلاسخانه گویند کلاشک همان فلاشک که رقوم
کلاشکن بالفتح نام حلوایی ست بسحاق گوید س طفل بریخ بین که چنان
بر کنار خوان ❊ لوح کلاشکن بکنار رش نهاده اند ❊ کلاک بالفتح دشت
و صحرا که در آن زراعت مطلق نبوده باشد و بالضم خالی و تهی و موج بزرک
که کولاک نیز گویند و بالکسر چوب دراز سر کج که گل و میوه را که دست
بآن نرسد بآن چینند کلاکوش بالفتح موش دشتی مرکب ست از کلاک
و موش کلال بالفتح تارک سر و بالا سر از پیشانی و بعضی بجای لام کاف
خوانده و بالضم کوزه گر و بزبان علمای اهل هند نیز کوزه گر را کلال گویند مظفر ره

گوید ــ جان دادن خفاش بدم کار سیج است ٭ ورنه نکند از کل صند
مرغ کلاسه ٭ کلادر و کلاد همان کلا یعنی وزغ و کلار بحذف واو نیز گفته اند
کلاده و کلاه یعنی ریسمان کلاوه کلاهور بالفتح و ضم ها نوعی از آهو که بی شاخ
زرد وسی گوید مصرع بیفشرد چنگ کلاهور سخت ٭ کلاهون بالفتح و
ضم ها نام پهلوانی است چنانکه در فرهنگ آورده کلباد بالضم نام پهلوان
تورانی که در جنگ دوازده رخ بر دست فرهاد زین کاوس کشته شد
کلباسو و کلبسو همان کرباسو یعنی چلپاسه آذری گوید مصرع همچو منوب
کرکلسو بیند ٭ کلبه خانه خرد مختصر کلپ بالفتح و بای فارسی در آخر منقار
مرغ و کرداکرد دهان کلنبره بالفتح سخنان بیهوده و بی معنی پور بها
گوید مصرع بصد تلبیس مشتی ژاژ و کلنبره ٭ کلنه بالفتح مار بریده دم و ناقص
و حیوانی که پیر شده باشد و در ماوراءالنهر بمعنی کوتاه استعمال کنند
و در فرهنگ کسی که زبانش فصیح نباشد و حرف بمخرج نتواند گفت
خسرو گوید ــ روز و شب هست در اطراف جهان سرگردان ٭
تا بکی کلنه زبان جاهل احمق بکجاست ٭ کلیچ بالفتح و جیم فارسی در آخر چرک
و منجب و موذ بین بالضم پوشش پشمینه و چین و شکن زلف و کاکل

و نان ریزه

و نان ریزه و بالکسر سله کناس تجزی گوید ــ حمامیان فهر پلید
حاوثات ٭ از بهر ریش خصم تو در کلیچ کرده اند ٭ کلیخ بالضم نوعی از گیاه
باشد کلیخ بفتحتین و جیم فارسی در آخر چرکین اندام طیان گوید ــ
دست و پای زردی خوبان چون کلیچ ٭ ریش بران زرد از پس و دلچ
کلاه بفتح کاف و دال بار و از زمین سخت و درشت و نام مرد لیست کلفت
بفتحتین همان کلپ یعنی منقار مرغ کلک بالضم پشم نرمی که از بن موی بز
روید و آنرا بشانه برآرند و بریسند و از ان پشمینه بافند و هر گیاهی که در
مو افتد و بشانه بکشایند و بالفتح نعل و بالکسر نی و بدین جهت بر خامه
و تیر نیز اطلاق کنند و نیز چهار دندان سباع که بعربی ناب خوانند و جمع
تلخ کنده که بتازی مغل گویند و آن از درخت حاصل شود که انرا جهودانه
گویند و منقل و آتشدان لیکن در نسخه میرزا بفتحتین آورده چنانکه مشهور
است و بفتحتین نشتر فصاد لیکن بدین معنی بضم کاف فارسی است و فتح لام است
چنانکه بیاید و چوب و نی و علف که بجهت گذشتن از آب ژرف برهم
بندند و گاه باشد که مشک پر باد بران نصب کنند و بمعنی درد سر
و درد شکم نیز آمده و نام موضعی است نزدیک دامغان که در آنجا گندم خوب بشود

وشوم و نامبارک و بدین جهت بوم را نیز گویند لیکن بعضی بدین معنی
بکسر لام گفته اند و خربزه نارسیده که کالک نیز گویند و غوره پنبه که هنوز
نشگفته باشد و کاومیش نر و بفتح کاف و کسر لام اول و انگشت کوچک
و بهر دو معنی مخفف کلیک که مرقوم شود و صاحب فرهنگ منظومه گوید ــ
کلیک و کلیجک کلک راست نام ٭ که خنصر بخوانند بتازیش عام ٭ کلکل بفتح
هر دو کاف هرزه گویی و کاوکاو کردن و بتازی سینه را گویند مسحاق
گوید ــ و رسو باکرد کاتم در جوال ٭ میکشم از کلکل او قیل و قال ٭
کلکینه بالضم پشمینه که از کلک بافند و در فرهنگ بمعنی مخمل گفته کلکم
بضم هر دو کاف قوس قزح و بفتح هر دو کاف منجنیق کلل بفتحتین پرے
که جوانان و دلاوران بر دستار زنند و جیغه و کلکی نیز گویند سوزنی گوید
ــ سلطان شرق و غرب که خورشید پیش او ٭ گاه از کلاه حجاب کند
گاه از کلل ٭ کلنک بکسرتین و فتح نون معروف باشد و در نسخه سروری
بکسر کاف و سکون لام و فتح نون و در مؤید کلنگاک بکسر کاف اول
و نون و فتح کاف دوم و در ادات کلکنک بتقدیم کاف بر نون کلمرغ بالفتح
نوعی از کرکس که بر سر آن پر نباشد خسرو گوید ــ بیضه کلمرغ بزیر همای

از نسب

از نسب خویش بود بچه زای ٭ کلوژ بالضم و زای فارسی در آخر چلپاسه و در
نسخه سروری بمعنی سوسمار گفته که مار پلاس نیز گویند کلن بضم کاف
و فتح لام کلوله که بر گردن و اعضای دیگر از مردم پیدا آید پور بها گوید ــ
سخن نتیجه روح است که بمن نرود ٭ بعقل و نفس بجز لغو و کلن چه رسد ٭
و در عربی غده که بجهت رستن گرد ساخته باشند کلنبه کلیچه که اندرون
آن از قند و مغز بادام و جز آن پر کرده باشند کلنجری بفتح کاف و کسر
لام و نون ساکن و جیم تازی مفتوح و رای مکسور نوعی از انگور سیاه و
نازک و شیرین گویند که خوشه آن پنج من و دانه آن پنج درم باشد
کلند بضم کاف و فتح لام آلت کلکاران که بدان زمین کنند و در فرهنگ
بدین معنی بفتح کاف آورده و بفتحتین قفل چوبین که آنرا کلیدان گویند
و چوبی کنده و ناتراشیده و چوبی که قلاده سگ بندند و بتازی ساجور
خوانند مسعود گوید ــ گر بر گردن چو سگ کلندی دارم ٭ بر پای یکی
چو پیل بندی دارم ٭ کلندر و کلندره چوب کنده و نتراشیده و آنرا
کند نیز گویند و گاهی در پس در اندازند تا در گشوده نشود و مردم ناهموار
و ناتراشیده را بدین مناسبت کلندر گویند و بمرور ایام بتغیر السنه قلندر

مشهور شده کلنده بفتحتین چوبکی که در دول آسیا نصب کنند
چون آسیا بکردد سر چوب حرکت کند و دانه بزو وی در آسیا ریزد
مولوی گوید گر همین گوهم گول و رهمیگویم گول ٭ چون کلنده بر لب دوم
یکلیک میزنم ٭ کلندری بفتحتین زمین سخت و درشت کلندیدن بفتحتین
کند یدن کلنک همان کلند بمعنی اول و مرغ معروف و در موید بمعنی خروس
بزرگ کلت بالضم منقار مرغ کلو بضمتین کلانتر و رئیس محله و بازار
سنائی گوید کانهٔ خلق بر بتش رخت سجده برند ٭ حور با روح که باشد
کلوی تو برو ٭ کلو بنده یعنی مهتر غلامان و بنده بزرگ کلونک بضمتین
و واو مجهول و نای مفتوح همان کندلک یعنی چوبی که بدان کازران رخت
کوبند کلونه بضمتین و واو مجهول و نای مفتوح کلاه گوشه دار بر جنب
و در رسائی گوید کلوته برای زنان بمنزل کلاه باشد برای مردان و بتازی
شبکه خوانند کلوج بضمتین و واو معروف کلیچه بزرگ و با واو مجهول
بدل و عوض و جائیدن و جاویدن چیزی که در هنگام جاویدن ازان صدا
برآید مانند قند و نبات و نان خشک کلوجیدن مصدر آن کلوخ امرود
نوعی است از امرود و کلوخ انداز و کلوخ اندازان سوراخی که زیر کنگره قلعها زنند

که چون خصم نزدیک آید ازان سوراخ سنگ و کلوخ و خاک و آتش
بر وی بند از ندشرف شفروه گوید ب الهمان بخشی فلک رخشی
که بهمت اقلیم خاک ٭ با کلوخ انداز جودش مهرهٔ از گل بود ٭ و نیز گشت
و عشرتی که در آخر ماه شعبان کنند و برغندان گویند و در فرهنگ بمعنی
نبیره و فرزند آورده کلوز و کلوزه بفتح کاف و ضم لام غوزه پنبه که
شکفته باشد و جوز غه نیز گویند کلوس بضمتین و واو معروف و
سین مهمله اسپی که چشم و روی و پوز او سفید باشد و آن بد یمن
بود و مثالش در جل گذشت کلوک بضمتین امرود بجای که کنک نیز گویند
سوزنی گوید مصرع منم کلوک خوافتار و کنک خشک سبور ٭ کلونز
بفتح کاف و واو و نون و سکون لام نام کوهی است کلونده بفتح کاف
و واو و سکون لام و نون خیار باریک و دراز که مشنک نیز گویند
لسحاق گوید مصرع میل کلونده که دارو که بیارت باورش ٭ کله بفتحتین
رخسار و غره گوید ب خنده که بیم در نظر بند نمود ٭ صد دل بدو چاه کله
افکند نمود ٭ و نام شهریست که در میان جزیره واقع است و نیز پرچم که
سوزن را در جامه فرو برند و برآرند کله گویند و بمعنی دیگدان و گرز نیز آمده

و بالضم کوتاه و ناقص و بالکسر نام شهریست و بالفتح و تشدید لام و تخفیف
آن سر حیوانات و بالکسر و تشدید لام خیمه که از پارچه تنک بجهت دفع پشه
و مگس سازند که به پشه خانه مشهور است و گاهی عروس را در زیر آن آرایش
دهند لیکن در عربی پرده تنک که همچون خانه بدوزند سعدی گوید ب لوکی
بشنوی ناله داد خواه ٭ بکیوان برکله خوابگاه ٭ کلی بالضم روستائی و دیه
چنانکه در لغت حوه و در لغت کلی گذشت سنائی گوید ع شهری
و کلی بتوئی و مائیم ٭ و بتازی دف گویند و قسمی از ماهی ریزه که ماهی است
و بتازی سمک رحراحی گویند یعنی در آبها سنگریزه میباشد و در نسخه سروری
مرض معروف که آنرا جزام خوانند و بفتح کاف کچلی کلیا بالکسر اشخار
قلیا معرب آن کلیاس بالکسر در خانه و طهارت خانه که بر بام راست کنند
و بتازی کرباس خوانند کلیاده بالفتح کالیوه مرقوم مولوی گوید مصرع
همین کلیاده کن زین نغمهای جانفزا ٭ اما درین بیت کالیوه نیز میتوان خواند
کلیج بفتح کاف و کسر لام چرکین اندام و معجب خودستا و بیهوده و معنی پراوف
کلیج مرقوم و بالضم کلیچه بزرگ و بالکسر و یای مجهول اسپی که هر دو پای او
کج باشد عسجدی گوید ب بشش رخش تو سرخنگ فلک ٭ لنگ و سک سک بود

لسان کلیج ٭ کلیچه بالفتح کلبد حوید و بالضم معروف و بمعنی چراغ و جامه سوزنی
یعنی اعیده نیز آمده و بکنایت آفتاب را گویند چنانکه کاک بار ٭ کلیز بالفتح
و یای معروف و زای معجمه در آخر دینور باشد و گویند چون زنبور بر کسی
مرده نشیند و کسی را نیش زند در هلاک افکند و کلیزان یعنی خانه زنبور
کلیزه بالفتح و یای معروف سبوی آب نک عزاله گوید ب چو گرد آن کلیزه
بر از آب جوی ٭ تاب کلیزه فرو هشت روی ٭ کلیک بالفتح و یای معروف
تخم گل و بالکسر انگشت کین و احول و مثال معنی اول در لغت کلک گذشت
که آنرا کلیچک نیز گویند کلیکان بالفتح و یای معروف گیاهی است در غایت
بدبوی که آنرا گماسه گویند چنانکه بیان آن در لغت گا بیاید الکاف الفارسی مع الالف
مع الالف کلاج بالضم و جیم تازی در آخر نان تنک چون کاغذ که از نشاسته
و سفیده تخم مرغ پزند و در شیر اندیب اندازند و در نهایت لذت
و غایت نزاکت بود و لابرلا نیز گویند کلاکونه بالضم یعنی گلگونه که زنان بر روی
مالند کلاله زلف و موی پیچیده و در فرهنگ بمعنی پیراهن نیز آورده لیکن
اصح بدین معنی غلاله بکسر غین معجمه است و عربی است و در نسخه سروری و بعضی
نسخ دیگر کلاله بکسر کاف تازی آورده کلان بالضم قسمی از زنان مسبده که مقدار

برگ بعراسانند چون در روغن بریان کنند و بمعنی افشانده نیز آمده
وگلافشیدن یعنی افشاندن زراتشت بهرام گوید س سحر که باد برگ گل
گلافشانست ٪ ز در دران فغان بلبلانست ٪ کلاه بالفتح هر چیز سیاه و گویند
شیخ زین الدین علی کلاه از بهجت گویند که شیخ وقتی از اعتکاف بر آمده
بود شیخی که از اولیای آن عصر بود بجهت ایشان از پارچه پشمینه سیاه جبه
دوخته فرستاد و شیخ آنرا مبارک داشته پوشید و تا در حیات بود
لباس سیاه بود بعد از آن مریدان و اولاد او اقتدا کرده سیاهی پوشیدند
کلبن درخت گل چون امازبن و جوزبن کلبام و کلبانگ بالضم آواز بلند
که نقارچیان و شاطران و قلندران هنگام نواختن کوس و زدن شلنگ
و جز آن برکشند خاقانی گوید س ساغر کلفام خواه کز دهن کوس ٪ نوبه
کلبانگ برآمد ٪ کلبت بالفتح و بای مفتوح کشتی بزرگ جلبب
معرب آن کلجکان بضم کاف وکسر جیم در رخی ست و نوعی ست از مصنوعات
آتشبازان کلبانکان بالکسر شهریست معروف در بادغان معرب آن
ودر فرهنگ بضم کاف گفته کلبارسی گلی ست بغایت سرخ کلرنگ و
صدبرگ و کلنار پارسی نیز گویند کمال گوید مصرع زن پارسا چون گل پارسی ٪

گل پیاده گلی که بوته داشته باشد نه درخت مثل گل نرگس و گل لاله و
گل سوسن خسرو گوید مصرع دمید از خاک گلهای پیاده ٪ گلریز پارچه
که گلهای سرخ دران بافند چنانکه جامی گوید مصرع کند شق شقه گلریز خارا ٪
گلنج بالضم و فتح خا و جیم فارسی در آخر و بعضی بفتح لام و سکون خا خوانده
گلوله چنگال و زوال آرد لبسحاق گوید مصرع شکربره بجوز گلنج چنگال یار ٪
گلزار معروف و نام لحنی ست از موسیقی زراتشت بهرام گوید س
خروشان بلبلان در صحن گلزار ٪ بوقت صبحدم بر لحن گلزار ٪ و بالکسر
جای گل گلزریون بالضم و فتح زای معجمه و شدید رای مهمله شهریست آفطرف
شهر جام و رود و خانه ایست که این شهر بنام آن رود و خانه موسوم شده است
فردوسی گوید س بدی نام آن رود گلزریون ٪ که بد در بهاران چو
دریای خون ٪ گلست بفتحتین و سین مهمله ساکن مست خواب که آنرا
خرست و کرست خوانند و بتازی طافح گویند گلستون بمعنی گلستان
و بدین معنی ست گلشن گلشاه و گلشه بالضم نام معشوق ورقه و بالکسر
نام کیومرث که اول پادشاهان بود زیرا که در زمان او بغیر از آب و باد
و خاک چیزی نبود که معروف و متملک شود و نیز اول کسی ست که بر زمین پادشاه شد

وکروهی از عجم گویند که کیومرث آدم است و چون او وجفت او که پارسیان
بلده گویند و عرب گویند چون از گل آفریده شده او را بگلشاه موسوم کردند
گلشهر بالضم نام زن پیران ویسه گلغژ و گلکار و گلغند و گلغنده
بالضم و فتح غین اول و ضم در ثانی و واو موقوف پنبه زده که جلولاسانند
و چون کسی سست و کاهل شود گویند گلغنده شده است گلغونه یعنی گلگونه
گلغو همان گلمی و گلچوحه نیز گویند گلغهشنگ بالضم و بالفتح فا و شین و
سکون ها و نون آبی که در وقت ریختن از بلندی چون ناودان و مانند آن
یخ شده باشد و گلغهشک بحذف نون نیز گفته اند گلک بضم اول و
فتح لام نشتر فصاد و سخنی که از روی طعنه و سرزنش و کنایه گویند گویند
و در فرهنگ نوعی از جمع که رنگ آن بسرخی گراید و از بوته خاری که جهودانه
گویند حاصل شود لیکن در کاف تازی نیز همین معنی گذشت گلکوبی بالضم
سبزی که در اول بهار کنند و آنچنان بود که مقدم بر جمع گلها گل زرد بشکفد
و مردم در باغها رفته جشن کنند و گل زرد بسیار چینند و در حوض و جوی آب
ریزند مولوی گوید مصرع بباغ عقل در آمد برسم گلکوبی ٪ گلکوزه یعنی گل نسرین
که گل مشکی نیز گویند و بهندی سیوتی خوانند خسرو گوید س در گل کوزه نگر

تا باده را در کوزه کرد ٪ یاسمن آن دیده بهر حسد ٪ دندان کرده باز ٪
گل کهچه بالضم و فتح کاف عجمی و جیم تازی آداب و رسوم که در زمان ولادت
و عقیقه و گاهواره بطریق سنت و عرف بفعل آرند گلگل بفتح هر دو کاف
نوعی از لمو مقدار ناریج که چنان ترش بود که سوزنی دران خلانند و بگذارند
بعد از زمانی سوزن گداخته شود و بضم هر دو کاف عجمی ست که آنرا مثل گویند
و به گوگل اشتها ریافته گل گندم بالکسر گیاهی ست که در نظر چنان نماید که
پنج شش دانه گندم دران چسپیده است و گوز گندم نیز گویند اما شیخ
چنانست که از قسم نباتات نیست بلکه از ارصعاب است و در میان او
چیزی بشکل گندم میباشد و مسمن و مبهی است و اگر یکده رطل آنرا باده
رطل آب و عسل ممزوج کنند فی الفور شراب مسکر شود و جوز گندم
معرب آنست گل گنده گیاهی ست بدبو که کال نیز گویند گلگز بضم اول و فتح
و دوم سرخ کم رنگ شبیه بگل خسرو گوید س چتر دگر گلگز و گلگون چو ز
چوب دی اکنون فلک کرده گز ٪ گلمز بالضم گلی ست بغایت خوشبو و نوعی
از پیکان خسرو گوید مصرع بوستان شیر مردان بید برگ و گلمز است ٪
گلنده بضم اول و فتح لام زن بدفعل مستور گوید مصرع باکی قحبه گلنده بت ٪

کل انکبین کلی کہ با انکبین آمیزند چنانکہ کلقند کلی کہ با قند آمیزند کلور
بکسر اول وفتح لام فندق باشد جلوز معرب آن و بعضی بفتح کاف وضم
لام یعنی جلغوزه و بعضی بادام کوهی آورده اند واول اصح است کلہ بالفتح کاف
وتشدید لام وتخفیف آن کلاب و شتر وبالکسر شکوه وبالضم زلف
وموی مجعد و بعضی بدین معنی بکاف تازی آورده اند و بمعنی غوره چیده
نیز گفته اند و در فرهنگ بکسر کاف دانه انکور کہ از خوشه جدا شود
وراهی کہ در میان دو کوه واقع باشد و در غاله نیز کویند کلہ دوست
بفتحتین سرفه میرزدنی کویدبیت سرفه کرباشدت در کلہ دوست
حق شفا میدهد بکمن کلہ دوست ٭ اما ازین بیت ظاهر میشود کہ غیر سرفه است
کلناک بالضم بازوی قلعه و در کشف اللغات کلنک بازوی در کفته
ظاهرا کہ این لفظ بازوی درست یعنی قلعه بازدی در چنانچه کمان بروایه
کلہ نوش بالضم بیدمشک کلیجہ بکسر لام و بای معروف جنس کلو
کرہ بتازی هواق خوانند کل بسته یعنی کل مختوم کہ از جملہ زبان زبرهاست
و بعضی گفته اند از انجا کہ می آرند مهر کرده می آرند کلبکر و کلکر یعنی کلکار
اخسیکتی کوید مصرع چو آفتاب ہمیشہ صد کلبکر و مزد ور ٭ کلبون بالفتح والضم

نوعي از قماش کہ رنگ رنگ نماید و الکلبون و بوقلمون نیز کویند
واصح الکلیون است و یونانی است وظاهرا الف و نون را جدا خوانده اند
و کلمه کلیون پنداشته اند کلیز بالفتح لعابی کہ از دهان رود سراج الدین
راجی کوید مصرع عزق کشته نابردن در کلیز الاستعارات کلاغ کرفتن
تمسخر کردن و استهزا نمودن شاه طاهر کوید مصرع زاغ کیر و همه بر بلبل
شوریده کلاغ ٭ کلاه انداختن و کلاه برانداختن و کلہ انداختن شوق
کردن و شاد شدن خسرو کوید مصرع و بدن ادرا کلہ انداخت باه ٭
کلاه زمین آسمان و آفتاب و سماروغ کہ از زمین نمناک روید کلاه
زنکلہ یعنی تخته کلاه فهمی کوید بیت کلاه زنکلہ مهر بر سر صبح است ٭
بعهد خواجه تر آب کرده است بشیر ٭ کلاه شکستن کج کردن کلاه کوشه
کلاه نهادن عجز و زبونی و سجده کردن و سر نهادن کلوخ انداز
سر آغوشتبان کہ برغندان کویند کلوخ بر لب زدن از کرده خود را
دور کرفتن مولوی کوید مصرع صد جام درکشیدی و بر لب زدی کلوخ ٭
کلہ نیلوفری یعنی فلک کلیچہ سیم یعنی ماه چهاردهم کلید بهشت
یعنی کلمه شهادت کل صد برک آسمان یعنی آفتاب کل کردن یعنی ظاهر شدن

نوعي از

ظهوری کوید مصرع عاقبت راز بلبلان کل کرد ٭ کلبن کوی یعنی کرد و خاک
کلہ دخانی یعنی آسمان کلیم دست مبارک دست کل جر یعنی آتش کل رد
فلک یعنی آفتاب کلشن قدسی یعنی عالم جبروت و ملکوت کل نشاط یعنی
شراب الکاف التازی مع المیم کم بالضم شهر معروف
کہ معرب آن قم است و کست نیز کویند و بالفتح اندک ضد بسیار و ناقص و نادر
و برک چیزی کویند کم اوکیر یعنی ترک او کیر کمزن یعنی بید ولت و مدبر
کو یا کہ از طالع بد نفس کم میزند و همچنین کمزده نظامی کوید بیت طالع بد بود
بد اختر شدم ٭ کمزده کوی قلندر شدم ٭ کماج بالفتح آسین رفیده و آن
لته چند کہ نان بر آن مالند بالشی کرد بد و رند و دست در میان آتش کرده
نان بر زبر آتش بکسترند و در تنور کنند و آسین هم بر آن نصب کنند تا بعد
و بار زو از آتش آسیبی نرسد و بالضم کیاهی است بد بو کہ کمکنده کویند
و بتازی کاث خوانند پوربها کوید بیت چون کاث کنده و شغلی کن کہ تخم ٭
برکنی از بیخ همچون کنکرش ٭ و بالکسر بربار کہ لبلاب نیز کویند کماج بالضم
وتشدید میم و تخفیف آن معروف و کلیچه حمه را بمناسبت آن کماج کویند حاجی
کوید بیت کماج خیمه را ماند کہ نتوان ٭ زدمی کندن بدندان نیم ذره ٭ کماس

وکاس

وکماس بالفتح کوزه پهن مدور و در نسخه سروری کماسه پهن چوبین و
سفالین سوزنی کوید بیت امام بلخ کماسه خزی نکو داند ٭ کہ از کماسه می
در پیاله کرداند ٭ و نیز کماس یعنی کم و کماست و کماسی یعنی کمی سراج الدین
راجی کوید مصرع آب آن چشمه ز ابتدای وجود ٭ نه کماسی کند نه فزاید ٭
کمار بالفتح کنج نام خسرو کوید بیت بار فوی شد بباغ دختر نرکس دست
شده پای و دست کشته کمار ٭ کمان بالفتح معروف و برج قوس کمانجوله
بضم جیم و واو مجهول قربان باشد کہ کمان در آن کنند فرخی کوید بیت زبهر
جنک و دشمن دست نابرده بزه کردد ٭ علامان تراهر ماه کمان اندر کمانجوله ٭
کمانچہ نام ساز یست معروف و کمان کوچک و نیز شکلی کہ بر بالای فرامین
سلطان کشند آنرا کمانچہ طغرا نامند عمید لوبکی کوید بیت کلک تو در کمانچہ
ابروی بد سکال ٭ ناوک زن است چون بسر روزن آفتاب ٭ و له
هلال عید بر آمد ز طارم خضرا ٭ چو بر مثال سلاطین کمانچہ طغرا ٭ کمان رستم
و کمان سام و کمان شیطان و کمان رنکین قوس قزح باشد کمان زنبورک
تفنک باشد و بتازی بندوق کویند فردوسی کوید بیت کرفتند کردان
ایران زمین ٭ کمانهای زنبوری چرخ کین ٭ کمان کروهه و کمان کرهه و کمان مهره

وکمان کوره کمانی که تابان کوده کلین اندازند کمان سر لقب آرش که از اهل تیر
برو انداخت بود در مصالح منوچهری و افراسیاب کمانه بالفتح کمانی
که از چوب سازند و بدان مثقب بگردانند خاقانی گوید بر مثقب
فلق درفانه ز از قوس قزح کنم کمانه ؛ کماریز کننده و در نسخهٔ میرزا حاجی
که کاریز کنان بجهت امتحان آب در زمین فرو برند و در فرهنگ بمعنی کاریز
بکاف تازی بمعنی چاه و بعضی کاف فارسی آورده و حق آنست که بهر دو معنی
بضم کاف فارسی است و بمعنی پیاله و تیر کمانچه نیز آورده مولوی گوید
هشیار زمین فرو نیاید ؛ مانند رباب بی کمانه ؛ لیکن در بیت اول ظاهرا
چمانه است که کمانه خوانده اند کماهه بالضم و فتح ها لعوبند باشد کمانی بالضم
یکی از پهلوانان ایران و نیز همان کمان لیعج کل کننده نزاری گوید
عالم و باقی را بهم نسبت مکن ؛ بوی کردن را تفاوت باشد اکل تا کاسے ؛
کمابوک بالفتح و ضم با و واو معروف چیزی که از پارچهای کهنه مانند گرد بالش
سازند و نان را پهن کرده بر تنور بندند و رفیده نیز گویند چنانکه در کما گذشت
کمان بر بره زن فرتوت گرگنده بر نیز گویند کمی بالکسر جامه که با نواع
مختلف بافته باشند واصح بفتح کاف است مخفف کم خواب یعنی خواب کم داد

واز اینجا ظاهر شد که خواب بی داد باشد همانست شعرا برای دستخواه سخن
بو او اختیار کرده خواب نویسند چنانکه بند رسورت را صورت نویسند کمر
آنچه بر میان بندند و میان را نیز گویند کمردون بفتح کاف و میم و ضم دال مهمله
قوس قزح کمرا بالفتح و میم ساکن جائی که چهارپا بان شب دران باشند
و طاق و درگاه سلطان و امرا و زنار که مجوس و نصاری در میان بندند
نظران گوید چو نو کمر جنگ به بندی ملک روم ؛ کمرای پیر و بر بسته
کمر تو ؛ کمسک بفتحتین و سکون سین مهمله چیزی که از شیر و دوغ آمیخته
سازند و شیراز نیز گویند کمکاو بالفتح دارویی است که بتازی افواه الطیب
گویند کمکم بفتح هر دو کاف آواز کفش و صدای در و مانند آن خاقانی
گوید کنج بر دره و نغز اندکم کم شده لیک ؛ کم کم کنج سرا پرده بالا شنوند ؛
کملکان بفتحتین و سکون لام جوی خورد و بعضی بمعنی قطره آب گفته
اند مولوی گوید میگریزی از لب دریا وی ؛ میگریزی از کملکان دریی ؛
لیکن در لغت و مثالش اندکی تامل است کملی بفتح کاف و کسر لام بافته
پشمینه درشت و خشن فقرا و مردم فرومایه پوشند و در هند نیز همین نام
خوانند و کمبلی نیز گویند کمیچه بالفتح و کسر میم و یای مجهول و جیم عجمی کاغذ و کرم

شب تاب کمین نهان شدن بقصد دشمن یا شکار و جایی پنهان شدن
کمین گاه گویند لیکن در قاموس گوید کسی که پنهان نشیند بقصد کسی آنرا کمین
گویند کی نقصان و مخفف کمین فرخی گوید شهنشاها اگر بر تی گشاید ؛
بروی اختران کینت کی را ؛ الکاف الفارسی مع المیم کار
بالضم امراز کاشتن و بمعنی هیچ نیز آمده کماشتن کسی را در کاری گذاشتن
و برین قیاس کماشته و کماشت کمان چند بفتحین و کماند یعنی کمان میکند
فردوسی گوید کماند کز ازتیغ او در جهان ؛ بلرزند بکسر کیهان و مهان ؛
کمانه بالضم همان کمان و نخستین چاه کاریز که جهت داشتن آب کرده مقدار
دو درست میکنند و بتر بی حفر گویند و در کاف تازی با مثال گذشت
کمست بفتحتین همان جمست مرقوم و آن سنگی است که رنگش کبود و سرخی
مایل است و در نسخهٔ سروری بکاف تازی گفته کمیز بالکسر شاش که بتازی
بول خوانند و بعضی بضم کاف گفته اند و در نسخهٔ سروری بفتح کاف تازی
گفته اند الاستعارات کمان گردون و کمان فلک برج قوس و قوس قزح
کمر بستن آب یعنی منجمد شدن آب کمربسته آماده و مهیا بکاری و نوکر
وخادم کمربند و کمردراز خادم و ملازم سوزنی گوید جز کمربند زمین بوس تو نیست ؛

هرچه و در روی زمین ناجور است ؛ و خاقانی گوید مصرع ابای علوی اند کمرداران
این خلف ؛ کمرکش شجاع و دلاور فرخی گوید مصرع کمرکشان سپه را
جدا جدا بر روز ؛ کمرکشادن و کمرکردن ترک دادن و قطع نمودن و باز
نمودن از کار انوری گوید مصرع کشاده هیبت او از میان فتنه کمر ؛
کم کاسکان و کم کاسگان و کم کاسه بخیل و بی سفره کم گرفتن ترک دادن
و ناشده انگاشتن کمیت ط یعنی شراب کم کردن پی یعنی کار جستان
کردن که کسی بمطلب او پی نبرد الکاف التازی مع النون کنار
بالضم زمین کنارنگ و کنارند یعنی زمیندار و حاکم چه رنگ بمعنی حاکم است
فردوسی گوید کنارنگ با پهلوان هر که هست ؛ همه داد جوید با تیغ دست ؛
کنار بالضم میوه معروف کناره بالفتح کهنه کمان گوید برو زکا تو نوشد
ز سر جهان کهن ؛ کناره گیر تو و آنهم بروز کار تو باد ؛ کنابد بالفتح مغاکی است
که آنجا گودرز در جنگ دوازده رخ فرود آمد کناره بالفتح معروف کنار
و قلاب آهنین قناره معرب آن کنار بالفتح همان کانار یعنی بن خوشه خرما
کناغ بالضم تار ابریشم و کار ابریشم مجد همگر گوید کرنه بهره خزانه تو بود ؛
منتند رشته از لعاب کناغ ؛ و بمعنی کنار و جانب نیز آمده لیکن ظاهرا این معنی

بفتح کاف بابد چه مرادف کنارست کناک بالفتح بمعنی شکم که بتازی
زحیر گویند کنام بالضم آرامگاه آدمی و دد و وحوش و آشیانه مرغان و بمعنی چراگاه
نیز آمده انوری گوید ــ مرغ در سایه امن تو برد گرد هوا ٭ وحش از نعمت
فضل تو چرد گرد کنام ٭ کنب بالضم شهر فم مرادف کم که بند گورشده و بوی
از خیار و بفتحتین ریسمان که از گیاه معروف که بهندی سن گویند و نیز
گیاه بنگ که بتازی قنب گویند کمال خجند گوید مصرع کامی است شغ ما
تبنی است ٭ کنبور و کنبوره بفتح و ضم بای تازی مکر و فریب و حیل و کنبوریدن
یعنی مکر کردن و برین قیاس کنبوریده و کنبوریدست شاعر گوید ــ چو دندارد
غایتی ای نام جو ٭ تنبل و کنبوره و دستان او ٭ کنبیده بفتح کاف و کسر با
و بای معروف چیزی از جا کشیدن و بالضم بر جستن کنبزه بفتح کاف و بای
بلشوره و یای مجهول و زای معجمه مفتوح خیاری که چون خام بود شیرین و با
مزه باشد و چون پخته شود نتوان خورد و کلاک نیز گویند و در نسخه سروری
بضم کاف بمعنی خربزه خام گفته کنج بالفتح و جیم تازی در آخر ملازه باشد
یعنی گوشت پاره که از منتهای کام آویخته است و بالضم گوشه خانه و جز آن
و شکنج که در گلیم و جامه و امثال آن افتد و شخص کوزپشت که پشتش بر آمده باشد

یعنی

و بتازی احدب گویند و بالکسر فیل بزرگ جثه و مهیب و جنگی و بمعنی
معجب و احمق بکسر کاف فارسی و یای مجهول و جیم فارسی است و بمعنی
کشک کشیج است بفتح و تا، کنجه بالضم و فتح جیم فارسی خردم بریده و بعضی
گفته اند خری که زیر دهان او آماس کرده باشد فرخی گوید ــ هرگز
مثل زند کس از و حسود را ٭ نسبت کند بعیبی کس هیچ کنجه را ٭ کنجار و کنجاره
و کنجال و کنجاله تحاله کنجد و امثال که روغن از ان کشیده باشند کنجد و
کنجده بالضم نام صمغی است که بتازی انزروت گویند و در دوای چشم
و پاک کردن ریشها مفیدست و کلفی که بر رو افتد و بمعنی خال و پا زهر نیز
گفته اند کنجو بالکسر و جیم مفتوح همان کنج یعنی فیل بزرگ جثه و ظاهرا تصحیف
خوانده اند کنجک بالفتح درخت پسته و بالضم چیزی تازه که دیدنش خوش
آید و ملکنجک یعنی بسیار بدیع کنجلک بالضم و نون ساکن و جیم موقوف
و لام مضموم چین و شکنج خسرو گوید ــ چهره‌شان دیده نم یافته ٭ جابجا
کنجلک خم یافته ٭ لیکن درین بیت کنجک نیز سماع شده کنجیده
بالفتح کنجاره کنجد کنخت بفتحتین و سکون خا جوهر شمشیر کلامی گوید ــ
بر چهره عدوی تو شمشیر کنخت ٭ با گهر با مرصع و در کار زار لعل ٭ کنند

بالفتح شکر باشد قند معرب آن و جراحت و ریشش مولوی گوید ــ
نکنند رحمت مطلق میلاجان بوزبران ٭ نکند والده ما زارنی کند حجامت ٭
و دهی است از دهها‌ی خجند در راه کاشغر که بادام خوب دران میشود
و بمعنی گریز نیز آمده چنانکه گویند فلانی کندی زد و بالضم ضد تیز و پهلوان
و دلاور که کنداور نیز گویند سوزنی گوید ــ خصم را پا در رکاب نوزاده
اندر فکند ٭ پس که در میدان کندی اسب بر خصم افکنی ٭ کندا و کنداگر
و کنداور بالضم دانا و حکیم و شجاع و پهلوان عبد الرزاق گوید ــ آفرین باد
بران مرکب خوش رفتارت ٭ که دل زیرک و اندیشه کندا دارد ٭ و
سنائی گوید ــ ای بزرگ دین بگفته از سر زیرکی و خشم ٭ دل لبالب
چشم بر کان کرده از کندآوری ٭ کندر بضم کاف و دال صمغی است مانند
مصطکی که بعربی لبان گویند و بفتح دال پر شهد عموما و شهری از شهرهای
خراسان خصوصا که وزیر ابونصر کندری از انجاست کندرو بالضم نام وزیر
ضحاک و همان کندر مولانای مظهر گوید ــ این کندرو برنگ نداند زکهربا ٭
وان زهر را ز ظلم نداند ز زنجبیل ٭ کندروش بفتح کاف و دال و ضم رای مهمله زیتون
پشته کندز بالضم شهریست قندز معرب آن و در اصل مخفف کندراست

یعنی

یعنی قلعه کهنه رودکی گوید ــ که دران کندر بلندنشین ٭ که درین بوستان
نظاره کنی ٭ کندش بالضم و کسر دال همان بندش مرقوم یعنی گلوله پنبه
برزده و در سامی خوبک اشنان که عمره شکریان سفید کنند و کندش
هیچ الحج بنداغان پنبه زده بران پیچند کندلان بالضم خیمه بزرگ که پیش و رلوک
استاد کنند و بعضی گویند ترکیست کنده گر بالفتح آنکه بر چوبی رز و جز آن
نقش کند بهندی کندی گر گویند اوحدی گوید ــ نقش بندان کن
بکنده‌گری ٭ پرورت کرده عمر خود سپری ٭ کندک بالضم و فتح دال نان
ریزه کند و مند بالفتح از قبیل تو البعد یعنی خراب و ویران و کنده باشد
نام خسرو گوید ــ ما در بسیار فرزندی دل ٭ خوار و اری شان همه
کند و مند ٭ کندو و کندوج و کندوک و کندوله بالفتح و ضم دال ظرف
بزرگ گلین که پر از غله کنند و بهندی کوتهی گویند ابن یمین گوید ــ کو یکه
غلا نرو جوز نیست محال ٭ کندو دل من چیست زگندم خالی ٭ کندوری و کندوره
سفره بزرگ که دستارخوان گویند مولوی گوید ــ چنانکه گرسنه گیرد
کنار کندوری ٭ کندواله بالضم مرد بلند بالا قوی هیکل و ارد و قوی جثه که
باصفهانی گر ندله خوانند و کندالواله باضافه الف نیز آمده کندامویه بضم کاف

ظاهر شود که مردمان چیزی دهند اگر اهالی شود کار و کشیده اعضای موذی برند
و اغلب کار رو بدست پسران امرد خود دهند که این کار کنند تا صاحب خانه
و دکان لاعلاج شده چیزی بآن دهند و اکنون کسی را که از کسی حاجتی خواهد
و میسر نشود و گوید که اگر حاجت بر نیاری خود را خواهم کشت بطریق تمثیل
گویند که شاخ و شانه میکشد حافظ گوید بیت کاش حافظ پسر امرد
کنگر بودی ؛ تا زدی نار و درم کیسه او پر بودی ؛ و بمعنی چند که بعربی بوم
گویند نیز آمده و در فرهنگ بمعنی شاخ نورسته و بمعنی بجا نیز آمده و بمعنی
کنگره معروف است و بکسر هر دو کاف نام سازیست که آنرا کنگره و کنکری
نیز گویند و اکثر اهل هند نوازند شیخ روزبهان گوید بیت رگ جانم چو کنگر
می نوازد ؛ نه ظاهر بلکه در سری نوازد ؛ کنو بوزن و معنی کنب و کنودان
و کنوودانه تخم آن که شاهدانه نیز گویند کنور همان کندو است و دکی گوید بیت
از نو دارم هرچه در خانه خنور ؛ وز نو دارم نیز غله در کنور ؛ و بمعنی رعد نیز
آورده حلیم بیا از قدی گوید بیت بلرزید صحرا و کوه از کنور ؛ تو گفتی که برق
آتشی زد بطور ؛ کنوره پنبه نرم کنون بالضم مخفف اکنون و بالفتح بمعنی
کند علی فرقدی گوید بیت نیست ما را شب کندم در کنون ؛ بار دیار بی مکین اندرون ؛

کند بفتحتین

کند بفتحتین بیلکی سر آن کج باشد و بزرگان دارند و ظاهرا
کلند است که چنین خوانده اند کنه بالضم مخفف کهن و امر بکاری و بالکسر
بخیه که آنرا کله خوانند کنیز و کنیزک معروف و در فرهنگ بمعنی دختر بکر
ثقنه فردوسی گوید بیت کنیزک بدو گفت کز راه داد ؛ منم دختر مهرک نوش
زاد ؛ الکاف الفارسی مع النون کنبد و کنبده معروف
و غنچه گل خاقانی گوید مصرع اجل چو طلچه کنبد گل بر شکافد عدا ؛ و نوعی
از آئین بندی که بطرز کنبد سازند و کویله نیز گویند و بتازی قبه خوانند
و در فرهنگ بمعنی جستن آورده اما چنین مسموع شده که نوعی از جستن
که طاق لبت نیز گویند نه مطلق جستن مولوی گوید بیت چو کنبد زند کنبد
اخضر است ؛ و بمعنی پیاله نیز آورده ؛ کنج و کنجی بالضم کنجایش و کنجاید یعنی
بکنجاید است او گوید بیت زمستانان خود روزی که لطفش باد فرماید ؛
چه باشد نام در و لبشی اگر در نامه کنجاید ؛ کنجار و کنجاره و کنجر و کنجره
بالفتح همان کنجاره و کنجره یعنی کلکونه زنان کنج افراسیاب کنج چهارم از جمله
هفت کنج پرویز و آن کنج در اصل افراسیاب جای نهاده بود کنج بادآور و
کنج بادآورد و کنج بادآور نام کنجی است دوم از هفت کنج پرویز چه قیصر روم از بیم پرویز

خزاین آبا و اجداد خود بکشتیها در آورده که جای برد اتفاقا باد و طوفان
عظیم شد کشتیها را بجائی که خسرو پرویز بود انداخت و نام نوائیست از
نواهای باربد کنج دار نام نوائیست از موسیقی کنج دبه نام سیوم کنجی است
از هفت کنج پرویز کنج دیوارست نام کنجی که زیر دیوار بود و آن دیوار نزدیک
افتادن شد حضرت خضر آنرا راست کرد کنج روان نام کنج قارون کنج سوخته
کنج پنجم از هفت کنج پرویز و معنی ترکیبی آن سنجیده است چه سنجیده و سوخته بمعنی
سنجیده آمده و نام نوائیست از نواهای باربد کنج شایگان نام کنجی است
و شرح آن در لغت شایگان گذشت کنج کاو و کنج کاوان و کنج کاومیش
کنجی از کنجهای جمشید که در زمان بهرام گور ظاهر شد و شرح این اجمال آنکه
دهقانی کشت را آب میداد ناگاه سوراخی پدید آمد آب در آن نشیب و
آوازی سهمگین بگوشش می آمد رفته به بهرام گفت فرمود آن زمین را بکنند
عمارت عالی که ارتفاع آن شصت گز بود پیدا شد موبد آمده به بهرام عرض
نمود که در آن خانه دو گاومیش زرین است که چشم آنها از یاقوت
قیمتی است و شکم شان پر از انار و سیب و بهی زرین کرده و در آن
میوها پر از در و خوشاب ساخته و در پیشانی نام جمشید کنده اند

و در اطراف

و در اطراف گاومیشها از جانوران پرنده و چرنده مانند شیر و گور
و تذرو و طاوس زرین که چشمها و سینهای شان از لعل و مروارید
ساخته بهرام حکم کرد که آنرا فروخته بمستحقان قسمت کردند و نام نوائیست
از نواهای باربد کنج خضر نام کنج ششم از کنجهای هفتگانه پرویز کنج عروس
کنج اول از کنجهای پرویز کنج فریدون نام نوائیست کنج شادآورد نام کنج هفتم
از کنجهای پرویز کنج در و کنجور خزانه دار کنجه بالفتح نام شهریست
و بمعنی خردم بریده بکاف تازیست و جیم فارسی چنانکه گذشت کند
بالفتح معروف و بالضم خصیه کندبیدستر و کند دبیدستر یعنی خصیه سگ بحری
که بیدستر گویند و جند بیدستر معرب آن کندی چیزی کنده که از آن
بوی ناخوش آید کندش بالفتح یعنی کنک و ذکر لغتی از این مرقوم شود و کندش
و کندک کوگرد ظاهرا بدلست کند بالفتح گیاهی است که آنرا خرشف کبا
گویند و شرح آن گذشت کندنا معروف که بعربی کراث گویند کنده
بالضم نرخ باشد که بعربی ثولول و بهندی سه گویند کنده بالضم معروف و
کوفته که مدور و بزرگ ساخته در میانش آتش اندازند اسحاق گوید بیت
من بگویم صفت کنده هر واردی گرم ؛ تا نگویند مرا اهل جهان کوفته خوار ؛

وکندجی تصغیر آن یعنی کند کوچک احمد اطعمه کوید ناکه بود کندجی امرد
ابرو نرمش ناکه بود حلوجی هر شیرین دهن کنده پیر پیر زنی که بغایت
سالخورده باشد کنگ بالفتح بتکده از بتکدهای چین ازرقی کوید
زمین ز باد صبا شد نگار خانهٔ چین چمن ز فیض هوا شد بهار خانهٔ کنگ
و تجیب جرباد قانی کوید زلبس که باد بکلزار میزند بیرنگ نگار خانهٔ
چین ست و نقش خانهٔ کنگ و رود خانه عظیم در ملک هند که منبع آن
کوهها سوالک ست و از ملک هند و بنگاله کذشته بعمان میریزد و هر چیز
خمیده و خمیدکی که در پشت پیدا شود و مرد خمیده پشت فخری کوید
اگر جلال تو از چرخ منکا سازد زبار منت تو در خط محور افتد کنگ
و مسعود کوید بارمنت لبس ست بر سر خود زین سبب کشته
بر سر خوش کنگ و نام کوهی ست فردوسی کوید یکی زنده پیل است
بر کوه کنگ اگر با سلاح اندر آید بجنگ و نام بادیست که بسبب سودا
در بن مردم پدید آید و بدان موی را جهت بن موی خاریدن کرد تا
موی را برکند آردم نباشد سوزنی کوید تا بر کند حسود تو سبلت
بدست خویش در سبلت حسود تو افتاد باد کنگ و نام شهریست

شهرفی خطا

شهر فی خطا که هشت روز و شب در آنجا برابر ست و هوا در غایت اعتدال
و کنگ دژ نیز خوانند مختاری کوید تا سپهر ست زمین را بهار اندر باغ
تا بهار ست چمن را بخزان اندر کنگ و نیز نیکو و زیبا فردوسی کوید
بهر کونه بوی و بهر کونه رنگ نکو تر بیارای آن شهر کنگ و بالضم
معروف که بتازی ابکم کویند و لوله از سفال که مجری آب سازند لیکن بعضی
ارمغانی یعنی بتکده چین و کوه کنگ راجع بهمان معنی شهر ست فی خطا
میشود کنکا بالضم و کاف دوم بنزمجی ماری که پوست افکنده باشد شهاب
عبد الرحمان کوید از کفتن نیک و رنکوی کنگ ست و برهنه اهچو
کنکا کنگ بهشت و کنگ دژ همان کنگ مذکور و آن موضعی ست در حد
مشرق که بتازی قبة الارض کویند روز و شب آنجا برابر ست و بهشت
تنگ بنزمی نامند نظامی کوید در آمد در آن شهر مینو سرشت
که نزکانش خوانند کنگ بهشت و بعضی کفته اند نام قلعه ایست که ضحاک
در شهر بابل ساخت و بابل از سبع مداین عربست بر کنار فرات جانب
شرقی و هشت پای تخت پادشاهان بود و اکنون خرابست و از آن
قلعه جز پلی بجا نمانده از توابع حله ست و بر سر آن پل چاهی ست عمیق کویند

هاروت و ماروت در آنجا محبوس‌اند کنگ دژ هخت و کنگ دژ هوخت و
کنگ دژ بالفتح و کسر دال و ضم ها و واو مجهول و خای ساکن بیت المقدس
که بزبان سریانی ایلیا خوانند فردوسی کوید بجنگی رسیده
سر جنگجوی به بیت المقدس نهاد و بد روی چو بر پهلوانی زبان رانده‌اند
همی کنگ دژ هوختش خوانده اند کنکل بالفتح هر دو کاف فارسی هزل و
ظرافت مولوی کوید منظری باشش چون مه بوزکیر ترک کن این
کنکل و تطاره را و تزاری کوید باده میخوردیم و کنکل میزدیم اول
شب تا بوقت صبحدم کنلاج بالضم کسی که زبانش کرفتکی داشته باشد
و بتازی الکن کویند الاستعارات کنج سپاهی قرآن و قناعت را
نیز کویند کنبد ازرق و کنبد آفت پذیر و کنبد حرانی رنگ و کنبد اخضر
و کنبد صوفی لباس و کنبد طاقدیس و کنبد مونس و کنبد تیز رو و کنبد جاسان
و کنبد دود کشت و کنبد دولاب رنگ و کنبد دولابی و کنبد سنگ
و کنبد کیتی نورد و کنبد نارنج رنگ و کنبد نیلوفری یعنی آسمان کنبد
مایل یعنی فلک چهارم خاقانی کوید مصرع ای از سریر زرت کنبد مایل سپهر
کنبد آب یعنی حباب کنبد هفت بند یعنی دنیا نظامی کوید مصرع بدون حت

از کنبد هفت بند کنج خاکی یعنی آدم و فرزند او کنده پیر کابلی پیر زال سحر
کنا به از دنیا باشد کنگ ده زبان یعنی سوسن کنده منزی تکبر کفتن و
سخنان متکبرانه سعدی کوید اگر میر و وزیر این سخن هرین
کفتکو کنده منزی مکن کنده کوش بضم کاف تازی یعنی کم شنو سعدی
کوید پر اکنده عقل و براکنده کوش زقول نصیحت کران کنده کوش
کنده کوب یعنی اضطراب و بیقراری کنگ کندن کار بیحاصل و پر تعب و
مشقت کردن الکاف التازی مع الواو کو بالفتح زیرک و
عاقل نامور فرو کوید کو بود آنکه دل بر سپند هرکز دل بر سپند
مکر جاهل و کودن و بالضم بمعنی کجا و سر کذر و در خانه کواره بالفتح چوب
زیرین در که فرو دین نیز کویند ضد بلندین کواد بالضم نام پادشاه معروف
که قباد معرب آنست چنانکه در تاریخ کزیده کفته کوار بالفتح سبدی
که در آن میوه کنند مرادف کواره که مرقوم شود و بعضی نیز کفته اند و بالضم
قصبه ایست از مضافات مبارد و ابری که شبهای تابستان باشد
کواره بالفتح سبد دراز که بر پشت کیرند و بر اسب و استر نیز بار کنند
سید احمد شهدی کوید ای پیرهنت کواره کل روی تو کل سر کواره

وخانهٔ زنبور وعسل لیکن در عربی بتشدید واو گفته وابری که شبهای
تابستان بر روی هوا پدید آید وبالضم ظرف سفالین فرید خراسانی
گوید بیت بشکست ساغر بزم وحدت تو ٭ چه کواره چه کابه رزین ٭
کواز وکوازه بالفتح کوزه سر تنگ که ساقیان با خود دارند لیکن
صحیح بدین معنی کرازست چنانکه گذشت و واو تصحیف است وبمعنی چوبی
که گاو بدان رانند وبمعنی تخم مرغ نیم پخت ودر کاف فارسی بیاید
کواز وکوازه بالفتح سرزنش وطعنه وبتشدید واو نیز آمده لیکن بجهت
ضرورت شعر کسائی گوید مصرع کوازه زده بر نوابل زمین ومهمان ٭ کواس
وکواسه بالضم ضعف وکوشه ودر بعضی فرهنگها بشین معجمه گفته اند ودر نسخهٔ
سروری بضم کاف وسین مهمله کواش بالضم وشین معجمه بکسوره آسانی
ودر بعضی نسخ کواسه بکسر سین مهمله وزیادتی با آورده اند کوام بالضم
گیاهی است خوشبو کوب بالضم و واو مجهول ضربی که بکسی رسد از سنگ
وچوب وامثال آن وقسمی از بوریا که گیاه آن بغایت کنده و درشت
نرمی باشد ودر تحفه آلتی که بیلبانان دارند وامر بکوفتن واسم فاعل آن
کوبین بالضم و واو مجهول وبا مفتوح آلتی که آهنگران بدان آهن کوبند

انچه گردست آنرا بنگ وانچه درازست کوبین گویند کوبه بالضم و واو مجهول
آلت کوفتن هر چیز بعربی مدق گویند وگیاهی است شیرین که آنرا میخورند
ومشکی که دران ماست کنند وبجنبانند تا روغن برآید کوبین آلتی است
روغنگر انرا که مانند کفه ترازو بود وآن از برگ خرما بافند وعصاران
تخم را کوفته دران کنند فرخی گوید بیت کمینه بنده تو روز بخشش انعام ٭
طلا بکیل دهد زر بر طله وکوبین ٭ کوپ بالضم و واو معروف وبای فارسی
ورآخر کوزه وحصیر کوپال بالضم و واو مجهول وبای فارسی گرز باشد
اسدی گوید بیت زگردان خاور سواری چو ابر ٭ برون تاخت با تیغ
وکوپال وگبر ٭ و فردوسی گوید بیت همانا که کوپال سیصد هزار ٭ روم
بر سر ترک آن نامدار ٭ وشمس فخری گوید بیت جوانی
وکوپال وبر ونماند ٭ زمن هیچ جز نام نیکو نماند ٭ ونام پهلوانی است کوپل
بالضم و واو مجهول وبای فارسی مفتوح شکوفه و ورسانی بپای تازی
گل یا بوته ادیب صابر گوید بیت چو باغ عدل تو شد تازه ابر جود شدند ٭
سهیل زهره دران باغ ولاله وکوبل ٭ کوپله بالضم قبه که در ایام جشن وشادی
برسم آیین در شهرها بندند ظهیر گوید بیت نبت آیین وقابت هیچ محکم

بهجنانگه ٭ روزباران شهرها ورقبه و در کوپله ٭ وحباب آب وقفل شکوفه
کوتار بالضم و واو مجهول وتای فوقانی کوچه سرپوشیده کوتر بالفتح کبوتر
وبالضم نیز گفته اند کوتبال یعنی کوته قد چه بال بمعنی قد آمده مخفف بالا کوتاه
وکوته پاره وکوتاه پاره جانوریست معروف که رنگش زرد وخالهای سیاه دارد
کوج بالضم و واو مجهول احول که آنرا کاج هم گویند وطایفه از صحرانشینان
در نواحی کرمان که دزد وقطاع الطریق اند وبلوچ خوانند فردوسی گوید
بیت سپاهی بکردار کوچ بلوچ ٭ سگالیده جنگ مانند قوچ ٭ واز منزل بمنزل
نقل کردن اهل وعیال وبوم راکه او را چغد وکوف خوانند قزی بمعنی اخیر
گوید بیت کرها از نظامت اواند ودر ٭ شوم وویرانه نشین کرد وماند
کوچ ٭ وملکی است از نواحی بنگاله کوخ بالضم خانه خرپشته که از چوب ونی وعلف
سازند لیکن در قاموس نیز آمده ظاهرا عربی است کوخک بفتحتین وسکون
خا خوشه انگور که بعربی عنقود گویند بضم خای معجمه کود بالضم بمعنی مجموع چنانکه
در نصاب آورده مصرع شر ودستی را پراکنده شمر مجموع کود ٭ وغله در دو
خرمن کرده ومرد کند فهم که کودن نیز گویند ونجاست که در زمین اندازند تا غله
قوت گیرد وبفتحتین مخفف کود وبمعنی کبود کودن اسپ پالانی کند رو

ومرد کند فهم را بابن اعتبار کودن گویند خاقانی گوید بیت جنسی نماند
بس من درمیان که بهر را ٭ چون رخش نیست پای بکودن درآورم ٭
لیکن عربی است چنانکه صاحب قاموس گفته اَلکَوَدَن وَالکَود
فِی الفَرَسِ المُحِین کور بالفتح جای خراب که پشته وسنگلاخ بسیار داشته
باشد وقابل زراعت نباشد لیکن اصح بدین معنی بکاف فارسی است
چنانکه بیاید ومرادف کبر وآن میوه ایست که ازان اچار سازند وحق آنست
که کبر معربست چه کبر در قاموس آورده پس معلوم شد که معربست
وبضم کاف وفتح واو در عربی جمع کوره است که بمعنی شهر وقصبه وناحیه باشد
عبد الواسع جبلی گوید مصرع مشهور در بلدان ومعروف در کوره ٭
کوراب بالضم و واو مجهول شراب تغزی گوید بیت بهر آب اروی
سوی کوراب ٭ کم کنی راه ورونمایی آب ٭ کوربا وکوروا بفتحتین آنکه
کوران بکر کند ونیازی گریه گویند کوردین وکوردی بالضم جامه پشمین
ودر نسخهٔ سروری بکاف فارسی بمعنی گلیم آورده خاقانی گوید بیت
حاجت کفنا زینت زانکه شناسد خود ٭ سندس خز از پلاس عبقری
از کوردین ٭ کوردش بفتح کاف رنگ عبقری وبضم کاف نیز گفته اند کودر

و کوزره بالضم گیاهی است پرخار که برگ و میوه و شاخ و گل آنرا ورسه که
اچار سازند کورس بالضم و واو مجهول و رای مفتوح موحده و چرک گرانرا
کرس و کرسه نیز گویند کورنشت بالضم و واو مجهول و رای مکسور و سکون
شین معجمه همان دوده و چالیک و آن دو چوب باشد یکی دراز و یکی
خرد که طفلان بدان بازی کنند کورکا بفتح کاف و ضم واو و سکون رای
مهمله و کاف دوم فارسی نقاره باشد و لفظ ترکی است کورکور بیرد و
کاف مضموم و هردو واو مجهول علم واج کما گوید بیت تیزی که هرکجا که یکی
پشم توده دید حالی که کورکور روآشیان کند کوره بالضم و واو
معروف آتشدان آهنگر و زرگر و غیره و حصه از پنج حصه ملک فارس را اوف
خوره مرقوم زیرا که حکما ملک فارس را پنج حصه کرده اند کوره اردشیر و کوره استخر
و کوره داراب و کوره شاپور و کوره قباد در عربی شهرستان و ناحیه را
گویند کوز بضم کاف جمع آن چنانکه گذشت کوری بالضم و واو مجهول بلاست
مانند جینه که بخورند خر و گوید مصرع نخواهم گندم سلطان صانع بکوری
کردم ازدو دیده قانع کوزب بالضم و واو مجهول و کسر زای معجمه و سکون
سین مهمله و بای موحده در آخر نام پادشاهی است کوزز بضم کاف و فتح زای معجمه

ازکر

خوشه گندم که بعد از پاک کردن غله خورده نشده باشد و آنرا باردیگر
بکوبند و کوزه بفتحتین نیز گویند و بعربی قصاره و قصامه گویند کوز
بالضم پشت خمیده و بزای فارسی نیز آمده و بکسر کاف و واو ساکن
و رای عجمی در آخر میوه سرخ رنگ نهال از زمین شوره روید مراوف
نیز گویند و در نسخه سروری بکسر زین یعنی آلوی کوهی گفته کوژر
و کوژره بالضم و واو مجهول و زای فارسی مفتوح صمغی است از درخت
پرخار که بتازی آن درخت را انزروت یک و صمغ را انزروت خوانند
کوژنوک بالضم و واو معروف بره کلید زیرا که نوکش کج است کوژه
بالضم و زای فارسی مفتوح خرسفید رنگ که بتازی اقمر گویند کوس
بالضم و واو مجهول کوفت آسیب که بتازی صدمه و بهندی دهکه خوانند
و نقاره بزرگ که کورکا نیز گویند و گرفتن باین نام موسوم شده و
قصبه ایست از قصبات مازندران که الحال بکوسان اشتهار دارد
مولوی گوید بیت بخسی نفس اگر برخواو برخسبی سوی فکر اگر یاد کردی
کوس زنی فردوسی گوید بیت کجا نام او کوس خوانی بجهی
جزاین نام نیز نشنیدانی همی و در فرهنگ بمعنی صف جنگ آورده

نظامی گوید بیت دو لشکر بهم بر کشیدند کوس چو شطرنجی از عاج و
از آبنوس و در ین مثال تامل است چه بمعنی نقاره و نیز بطریق کنایه راست
می آید و بمعنی گوشه جامه و گلیم و امثال که از گوشهای دیگر زیاده شود و
بمعنی نوعی از بازی که بنرد شباهتی دارد نیز آورده و گفته که چون مهرهای
او را از هردو جانب در صف بچینند برابر آن او را کوس خوانند کوسان
بالضم و واو مجهول همان کوس یعنی قصبه مازندران و نام بائی است که در زمان
یکی از پادشاهان قدیم بود و نوعی خوانندگی فخرگرگانی گوید بیت
شهنشه گفت با کوسان نائی زهی شایسته کوسان سرائی کوست
بالضم و واو مجهول و سین موقوف همان کوس بد و معنی اول و کوستن
یعنی کوفتن انوری گوید بیت مقلوب لفظ پارس بتصحیف از کفت
دارم طلب که علت پایم ز دست کوست فردوسی گوید بیت دلیران
نترسند ز آواز کوست که اجاد و چوب است یکپاره پوست کوسه
معروف و شکلی از اشکال رمل که بتازی فرح گویند و کوسج معرب آن
بهر دو معنی کوسه برنشین نام جشنی است که پارسیان در غره ماه آذر کنند
و وجه تسمیه آنکه مجوس درین روز مرد کوسه مضحکی را سوار میکردند و بخوردن او

کوبی

طعامهای گرم میدادند و داروهای گرم بر بدن او می مالیدند و آن مرد
مضحک مروحه در دست داشتی و خود را باد میکردی و از گرما شکایت
نمودی و مردم یخ و برف بر روی او رد میزدی و آواز هر کسی چیزی بستدی
و اگر کسی ندادی گل تیره که با خود داشتی بر مرکب و جامه او پاشیدی و
بتازی کوسج برنشین خوانند کوشیار نام منجمی است که او را ابو الحسن کوشیار
گویند سعدی گوید مصرع بر کوشیار آمد از راه دور و در فرهنگ
بکاف فارسی آورده کوشش بالضم کوشش و کوشنده و امر از کوشیدن
نزاری گوید بیت تا کند دوست لطف ضایع است سعی من و جهد من و
کوشش من کوشا و کوشان و کوشه بمعنی کوشنده و برین قیاس
کوشیدن و کوشش و بمعنی جنگ و جدل نیز آمده کوغ بالضم درشدن کوف
بالضم بوم که بنحوست مشهور است و لهذا بوم بزرگ را خرکوف گویند
ابن یمین گوید بیت نشد بی هنران را بجای اهل هنر ندیده هیچ نفاست
ز کوف نامه همای کوفج بالضم و واو مجهول و فای مفتوح جماعتی که در کوههای
کرمان ساکن اند و قوفص معرب آن لیکن در قاموس قفص آورده کوفن
بالضم و واو معروف و فای موقوف قفص باشد منجیک گوید بیت کر به برد

مرغان از کوفجان تن مرا بهمچنان اند ز هوایت تا قیامت پر زنند ؛ و در
سامی بمعنی بهان کرده که در کرمان باشند آورده که بعربی قفص خوانند
بالضم اما در معنی اول و در مثالش تامل ست و شاید که قفص بالضم و بفتحتین
خوانده باشند والله اعلم کوفانه بالضم جولاه زیراکه شانه آلتی ست معروف
جولاه را و چون بهمه نظر بران دارد و او را بکوف شباهت داده اند
سنائی بخاری گوید ؎ تو بن کم زن ز رودبلا این زمانه را ؛ کو داد کرد مرتبه
این کوف شانه را ؛ کوفته بالضم مقداری از گوشت که حوائج بکوبند و غلولها
ساخته و در آتش کنند و بمعنی آزرده ضرب معروف ست و برین قیاس
کوفتن و کوفته شیخ سعدی گوید ؎ کوفته بر سفره من کو مباش ؛ کوفته را نان
تهی کوفته ست ؛ کوک بالضم و واو معروف آواز بلند و دو پارچه جامه بهم
پیوند کردن تا در دوختن کم و زیاده نشود و هم آهنک ساختن سازها
و موافق کردن آواز و سرفه که آنرا اکرا نیز گویند و لهذا اعور خشخاش را
اناز کیرا و کوکنار گویند نزاری گوید ؎ جدول کشیده صفحه کوک افق
بنال ؛ بر رنگ زر روان معلق بشنک ناب ؛ کوکا بالضم و واو معروف
آواز و دوزیادو و نامی از نامهای ماه کوکان بالضم و واو مجهول دست افزار کار زر

ودرنسخه

ودرنسخه سروری بوزن چوکان بمعنی سازکار آورده ؛ بالضم و
واو مجهول و کاف مفتوح غوزه پنبه که هنوز نشکفته باشد کوکلک بالضم و واو
مجهول و کاف مفتوح مرغ هدهد و در نسخه سروری بوزن کوکبه کوکن بالضم
و واو و مفتوح مجهول جغد که بوم نیز گویند و کوکنک تصغیر آن و نلدیم رسن
که دلو نیز گویند و ولایتی از دکن که بر ساحل دریای شورست کوکنار غوزه
خشخاش زیراکه کوک بمعنی سرفه و نار بمعنی زبانست و بمعنی خشخاش
دانه بطریق مجاز نیز آورده اند اسدی گوید ؎ یکی را چنان کوفت
آن نامدار ؛ که کشت استخوانش همه کوکنار ؛ کوکو بضم هر دو کاف آواز
فاخته کوکوزه بضم هر دو کاف نوعی از فانوس لطیف نزاری گوید ؎
شعر بیتهای فاخره کرده روان زهر نمو ؛ تخ دلنشیج دکمیان کوکوز و سای
ساده ؛ کوکه بالضم و واو مجهول کوکن یعنی جغد و بمعنی برادر رضاعی نزکی است
کول بالضم و واو مجهول دوش که بعربی کتف گویند و آبکیر و هر کوی که
دران آب بایستد و چند کولابها معروف ست و مردم گیلان تل و
پشته را گویند و بفتحتین پوستین که از پیر گوسپند سازند و بعضی گلیم
کهنه را گفته اند نظامی گوید ؎ میفکن کول گرچه عار باید ت ؛ که هنگام سرما

بکار آید ت ؛ و در سامی اسب کند رو که کودن نیز گویند کولاک
بالضم و واو مجهول همان کلاک یعنی موج بزرگ و بعضی بمعنی طوفان گفته اند
و حسنی گوید ؎ شود زچشم پرآبم هزار کشتی غرق ؛ دمی که قلزم خوناب
دل زند کولاک ؛ کولان بفتحتین گیاهی ست که در آب روید و از ان بوریا
بافند کولنج بالضم و واو مجهول درد شکم قولنج معرب آن و بمعنی آتش
زن نیز گفته اند و ظاهرا بمعنی آتشدان و کوره ست مخفف کولخن نه لنج کولنک
بالضم و واو مجهول و لام مفتوح و کاف فارسی در آخر جبر و محنت کوله
بالضم و واو مجهول کوی که در ان صیاد نشیند تا او را صید نه بیند و دام را
بکشد و احمق و بی عقل و نوعی از حیله که خردسان جنگی را باشد و در ضمن
آن استراحت کنند و خصم را از کثرت حرکت مانده سازند کولیدن بالضم
و واو مجهول بمعنی کندن کوم بالضم و واو معروف گیاه خشک که در زمین
شیار کرده روید و هیچ ادشبیه بج نیست و در فرهنگ گفته که گیاهی است
خوشبو و در نسخه سروری گفته که تاج الاسامی بمعنی ادخر آورده کومه
بالضم و واو مجهول خرگاهی که از چوب و علف سازند و پالیزبانان
و مزارعان درون آن نشسته پاس پالیز و زراعت دارند و صیادان

مثل این

مثل این خانه ساخته درون آن نشیند و کبک صید کنند و کازه نیز گویند
کون بضم کاف و فتح واو در حضر بده و بکسر ثانی در فرهنگ بمعنی جبر و
محنت و نام روستائی که روز عاشورا در آن مردم جمع شوند لیکن بدین
معنی کدن ست بدال و در فرهنگ بواو گفته کونه و کونسه بالضم سرین
و قیل طرف سرین ناظم رساله اصطلاحات گوید ؎ چونکه کونسه ناگهان
بجهد ؛ مژده دولت مراد و بد ؛ کونده بفتحتین و نون ساکن چیزی که از
گیاه بافند شبکه دار و کاه بدان کشند بیبی گوید ؎ مانند کسی که روز
باران ؛ بارانی پوشد از کونده ؛ کوه بالضم و فتح واو و شد و غوزه پنبه
و کوکنار و بیلا ابریشم و در نسخه سروری بمعنی شیشه حجام مرادف
کبه نیز آورده کوهی بالضم و واو مجهول بازیست که خاک را توده کنند
و موی در میان آن پنهان سازند و بعد از ان آب بران خاک ریزند
و گل کنند و موی را طلب کنند هر که بیابد گرو را برده باشد کوه برکوه
نوعی از عنبر که طبق بر طبق بر هم نشسته باشد و او را عنبر طبق گویند کوهنک
بالضم و فتح ها و سکون نون و کاف عجمی برجستن کوهنگ بالضم چیزی بلند و
بلندی عموما و کوهان کاو و قله جبال و بر آمدگی پیش و پس زین گویند خصوصا

وبمعنی تموج نیز گفته اند که آنرا کوهه آب گویند شرف شفروه گوید ~
چنان کوهه زد بحر انعام عامت * که امید را قوت آشنائیست * و در زفانگویا
بمعنی زین و بمعنی چین نیز آورده و کوهه گرفته یعنی چین گرفته و درین تامل است
کوهستان ولایتیست که آنرا قهستان گویند کوه کان یعنی کوهکن و مثالش
در لغت کان گذشت کوه جلیل کوهیست که حضرت نوح دران خانه داشت
و اول آب طوفان ازان جوشیده کوه اسد کوهیست که ازان آتش
می درخشد و هرگز فرو نمی نشیند کوه پایه دامن کوه و زمین گودال که فرود
کوه باشد کویر بکسر تین و یای مجهول زمین شوره فردوسی گوید ~
بیابانی ازوی رمان دیو شیر * همه خاک سنج و همه که کویر * کوبستن بالفتح
کاف و کسر واو و سین مهمله غله کوفتن و همچنین کولیدن نیز آمده و
در فرهنگ بمعنی مطلق کوفتن گفته و کوبسته غله کوفته و همچنین کوسته بحذف
بای حطی بمعنی طرف سرین غلطست و صحیح کونستست بنون الکاف
الفارسیة مع الواو کو بالفتح زمین پست و مغاک و شجاع و پهلوان
فردوسی گوید ~ کرا بد زگو اسفندیار آمدی * سپه را درین دشت کار
آمدی * کواجو و کواجه همان باد ریج یعنی ریسمان که هر دو طرف آن بجای بندند

وطفلان

وطفلان دران نشینند و بجنبانند کوی بالضم معروف و تکمه جامه نظامی
گوید ~ همی سوگه بردی باد رابید * شکستی در گریبان گوی خورشید *
کو مخفف کواه کوران و کورا چیزی که زود بهضم شود و در ذایقه خوش آید
مرادف گوارنده و امر بگوازیدن کوارش و کوارشت ترکیبی که بجهت گوارید ن
طعام سازند جوارش معرب آن کوارد ن بالضم جوششی که بر پوست آدم
پیدا شود و بهمن کند بهندی داد گویند کوارد بالفتح مخفف گهواره کوارز
و کوازده بالفتح چوب دستی که بدان گاو و خر و دیگر حیوانات رانند
و نهاون چوبین و معرب آن جوارست و بالضم تخم مرغ نیم پخته جوارزن معرب آن
لیکن جوازه و جوارزن در کتب عربی ظاهر نشد بلکه از باب جیم ظاهر میشود که
جواز فارسی باشد کواشیر بالفتح نام ولایت که فیروزه کم بها تیره فام
دران پیدا میشود کواشمه بالفتح نام ولایتیست و بالضم مقنعه که زنان بر سر
اندازند کوال بالضم بالیدگی و افزونی و نشو و نما سیف گوید ~ ای زسحاب
کف نخل عمل نرکوال * ای زهوای درت گلشن جان خوشنما * و بمعنی جمع
کردن و جمع کننده و امر بجمع کردن نیز آمده و برین قیاس کوالیدن و کوالنده
ظیان گوید ~ بزرگان گنج سیم و زر کوالند * توازادادگی مردم کوالی *

لیکن درین بیت معنی اول نیز راست می آید پس احتیاج بمعنی زایده نیست
و در نسخه سروری بکاف تازی گفته و در فرهنگ بمعنی جوال نیز آورده
و گفته که جوال معرب کوال است لیکن در قاموس گفته که جوالق معرب جوال است
کوانجی بالفتح و نون موقوف سردار کوالان که سپه سالار گویند
فردوسی گوید ~ بدرگاه شاهت میانجی منم * که در شهر ایران
کوانجی منم * کوانکله و کوانکل بضم کاف دوم حلقه که تکمه دران بند کنند
چه کوی تکمه و انکل حلقه آن و بیان در لغت انکله گذشت اخسیکتی گوید
~ هر انکو انکله زرین که چرخ از اختران سازد * لباس عمر او را بر گریبان
زمان زیبد * و کمال گوید ~ ای کریمی که کند چرخ ز خورشید و هلال *
جامه قدر ترا بر سر هر کوانکل * کوباره بالضم و بای فارسی کلاکاو میش
سنائی گوید ~ درین کوباره چون کردی برآغر چون خر عیسی * بسوی
عالم جان شو که چون عیسی همه جانی * کوبان بوزن و معنی چوبان کود
بالضم اول و فتح دوم مخفف موتوی گوید مصرع ایمان کودت بیش ازان
کفر کو دلیس * د بالفتح و سکون واو زمین پست و مغاک کوکه مرادف
الحال کودان گویند کوداب بالضم آشی که از برنج و گوشت بزنند و فانی ان

سرکه و دوشاب باقند جوداب معرب آن و بمعنی دوشاب نیز
گفته اند قرشی گوید ~ نگر که چون بود احوال عیش آن بدبخت *
که شهد فایق او شد زرادقی کوداب * و درین مثال تامل است
چه معنی اول نیز راست می آید کودر و کودره مرغ آبیست که گوشت آن
بدبوست و بعضی گفته اند مرغیست کوچک که در آب نشیند و بچه کاو زیادشت
بهرام گوید ~ بکشتن نیارد کسی کودره * ازان گوسپندی که باشد بره *
و جودر معرب آن و نوعی از غله خرد که در کشت زار جو و گندم بهم رسد و
جودره نیز گویند و نام لبرش پور پهلوان ایرانی و بمعنی بچه گوزن و
پوست گوساله نیز آورده اند و در نسخه سروری بضم کاف تازی و
واو مجهول و فتح ذال معجمه آورده کودرز بالضم یکی از پادشاهان اشکانیان
و پسر فارون بن کاوه و نام پدر گشواد که پدر گیوست و نام مرغیست
که اغلب در آب نشیند کور بالفتح آتش پرست مرادف گبر و قومی از
کفار هند که آنرا کوره نیز گویند و ولایتی از بنگاله و بالضم و واو مجهول
معروف و دشت هموار مرادف کوره و ازینجاست که خر وحشی را گورخر
خوانند و بمعنی خر وحشی نیز گفته و بدین جهت بهرام را بهرام گور خوانند

کوراب بالضم و واو مجهول گنبدی که بر سر قبر سازند خسرو گوید
مردم نادان بزیر زمین در گور ٭ بالا کوراب و فرو چاه گور ٭ و شهریست
نامروچیار روزه راهست فرزکانی گوید براه اندرنه خورد نی
بود و نه خواب ٭ بد و هفته زمرو آمد بکوراب ٭ و بعضی گفته اند شهریست
از نواحی مازندران و نیز میدانی که ساخته باشند کورابه همان کوراب
یعنی تخت خسرو گوید وزبیت کمتر از جور و ستم نیست ٭ که چاه
کور از کورابه کم نیست ٭ و موضعیست که دخمه پدران رستم انجا بود فردوسی
گوید زبیر پدر زال با سوک و درد ٭ بکورابه اندر یکی دخمه کرد ٭
کوراکور و کورکور یعنی زود زود و تیز تیز خسرو گوید سنان
در سینها پر زور میشد ٭ درون دیده کوراکور میشد ٭ کورب بالفتح
جانفنور بشین که زیر موزه پوشند جهت دفع سرما و آن بجای پاتابه
باشد و معرب آن جوربست که الحال بجوراب مشهورست سوزنی گوید
بهای کورب و موزه زست و کوکب و نعل ٭ بهاست نزد تو ابها
کو من بهاکردم ٭ کورب پایک جانوریست که خانه از خس حشیه بکورب ساخته
از شاخهای درخت بیاویزد کورچشم پارچه ابریشم که در بافند که

چشم کوران نقش کرده باشند چنانکه پارچه البت که آنرا چشم بلبل
گویند نظامی گوید که آگندی از کورچشم و بر ٭ بپوشید و فارغ
شد از تیغ و تیر ٭ کورمشاوند بالضم و واو مجهول و رای موقوف کسی که
کور را شب ها بکار فد و کفن مردم را بدزدد و بتازی نباش خوانند
کورکیا گیاهیست که کور را بخوردن آن رغبت تمام بود و بتازی اذخر
گویند کوز بالضم و واو مجهول چارمغز معرب جوزست و در فرهنگ
بفتح کاف و در اصل بمعنی گرد و غنده است و چارمغز چون گرد و غنده است
بدین مناسبت کوز گویند و کوزه کره گویند که دراز که زود و انشود
و بمعنی باد معقد اصل فرس نیست حادث است و بعضی مخفف کوزن
شهاب الدین عبدالرحمن گوید مگر آمد خبر نوزیب میر کبیر ٭ آنکه
در جنگ بجنگش چو کوز بود و پلنگ ٭ کوزین یعنی درخت چارمغز کوزاز
بالفتح و بواو مجهول و زای منقوط مرغیست خوش آواز شبیه به بلبل
کوزبان بالضم و واو مجهول و زای معجمه موقوف یاردم مولوی گوید
چو خربندارم و خربنده نیستم ای جان ٭ من از کجا غم پالان و کوزبان زکجا
کوزده بالضم و واو معروف و زای فارسی موقوف نوعی از صمغ که رنگ آن

سرخی گراید و از بوته خاری حاصل شود که جهودانه گویند و آن صمغ را
کلکل نیز خوانند کوزغه بالفتح غوزه پنبه و معرب آن جوزغه کوزکانی با اول
مضموم و ثانی مجهول و فارسی سخنان باشد کوزکند یعنی سخنان پرزه خاقانی
گوید حاسد چو چند این سخن هجو شیر دمی ٭ سحر که نماید آن سخن
کوزکند او ٭ کوزکندم بالفتح هیچ گیاهیست که در نظر چنان نماید که گویا هیچ
و شش دانه گندم بهم چسبیده جوز جندم معرب آن و گل گندم نیز گویند
چنانکه گذشت کوزه بوزن و معنی غوزه و جوزق معرب آن کوزهر
با اول مفتوح و ثانی بکسور عقده راس و ذنب جوزهر معرب آن کوزک
بضم کاف و واو مجهول و زای تازی مفتوح کعب پاکه بجول نیز گویند
شاعر گوید کوزک راست گر چه بد بلجند ٭ گردد از ناز و کام خشنود
کوزینه یعنی حلوای کوز که چارمغز باشد کوسپندکشان یعنی عید قربان
کوش بالضم و واو مجهول معروف و بمعنی کوشه نیز آمده و نام فرشته است
که موکل است بر مهمات خلق و روز چهاردهم از ماه شمس و در فرهنگ بمعنی
منظر نیز آورده مولوی گوید خلق تشنه کوش ها مست خورش مد هوش ها
لعزه زنان در کوش ها کای سوی شاه آئی کدا ٭ کوشالنک کرم بزار ربا

سراج الدین گوید قول ناصح بگوش دل داده ٭ میخلد همچو پای
کوشالنک ٭ کوشاب بالضم خواب فردوسی گوید چنان شد که
خسرو بکوشاب دید ٭ کوشان بالضم و واو مجهول شیر اتره انگور
کوشانه کوشه و گلین نزاری گوید هنوزم عشق میدارد زنگیت
در چاه ارچه ٭ خرد برمن برون آرد زهر کوشانه غوغا ٭
و له دلاور چهار صد مرده گزین داشت ٭ به جل کوشانه ده ده در کمین
داشت ٭ و درین مثال تامل است چه بمعنی اول نیز مناسب است کوش لسبز
نام شخصی است و وجه تسمیه آنکه چون سکندر متوجه شهر بابل شد
در اثنای راه بکوهی عظیم رسید که در دامنش دریا بود لشکر باتش
لشکار مشغول شدند مردی دید بزرگ جثه و اعضای پر مو و گوشهاش چنین
که چون بخوابیدی یک گوش بستر و دیگر زبر پوشش کردی فردوسی
گوید بدو گفت شاهنشها باب و نام ٭ مرا کوش لسبز خوانند نام ٭ کوشنج و کوشناب یعنی گوشمال و جارگزی که بواسطه
دفع سرما بگوش پیچند کوشناب احتلام و بمعنی منقار مرغان نیز گفته اند
و بعضی بحذف نا آورده اند کوشنج و کوشنک قلابی که بدان گوشت

ازو یک بیرون آرند وعلیوایع را نیز کویند ومعنی ترکیبی آن کوشت کشنده
کوشش خبه وکوشش خز وکوشش خزک یعنی کرم بزاربا ونیز کوشش خبه مبلکی
که بدان کوشش بخارند کوشنک مصغر کوشش ونیز ملاذه که ازکام فرو وآمده باشد
ودرفرهنک دو کوشت پاره مانند وبادام کو درون دهن برسر حلقوم
می باشند وبتازی لوزتان خوانند ونیز کوشه اندام زن کوشیار
نام یکی ازمنجمان مشهور واسح بکاف تازیست کوک وکوکه بالضم وواو
مجهول تکمه ومشهور ربعوقه شده وئرخ که بهندی مه کویند وبمعنی کوسال
نیز آمده کوکلا وکوکال وکوکر کردانک کرمیست که سرکین راکلوله کرده
کرداند ونام یکی ازپهلوانان ایران کولاد نام یکی ازپهلوانان ایران
کولانج همان کلانج یعنی نانی درغایت تراکت که ازسفیده تخم مرغ
ونشاسته پزند ودرشربت انداخته باچمچه خورند کولخ وکولخن یعنی
کلخن ومعنی ترکیبی سوراخی که ازان کل یعنی شعله آتش بالا برشود مولوی کوید
مصرع کی خورد او باده اندر کولخن ٭ وسوزنی کوید بیت چو کولخ است
قوافی قصیده چون کلشن ٭ مراست دست که کلشن برآرم ازکولخ ٭
کوله کلولها باشد ودرفرهنک بمعنی کوزن نیز آمده کول بالضم وواو مجهول

ابله ونادان وکولی یعنی احمق کومت بالفتح کاف ومیم مکسور نام کتابی
است که برنبی مجوسان که جومت نام داشت نازل شد وآن کتاب هفتاد
شتر بار بود مجوسان آن نبی را کشتند وکتاب را سوختند کون و
کونه بمعنی رنک وبمعنی نوع وطرز وروش نیز آمده چنانکه کویند ازین
کونه وبمعنی سرین بکاف تازی کذشت کوناب سرخی که زنان بررو
مالند کونیا سه چوب مرکب بطرز مثلث که معماران بدان راستی
وکجی وکوشهای بنا معلوم کنند ودرفرهنک بمعنی ریسمان معماران
آورده که آنرا بکشند ورنک ریزند تا عمارت کج نشود خاقانی کوید
بیت کو نوح کوسازناشش بخشم ٭ باسطر وکونیاشش بخشم ٭ کونه
بهردو معنی کونه وبمعنی کوناب نیز آمده وجوهرو درفرهنک هندوشاه
بمعنی عوض وبدل آورده کوهران یعنی عناصر اربعه نظامی کوید مصرع
سلسل کن کوهران درمزیج ٭ کوهرکش نوعی ازدست برنجن که مکلل از
جواهر سازند رفیع الدین لبنانی کوید بیت زبهر ساعد شاخ ابر ساخت
کوهرکش ٭ که قطره درخوشاب است سبزه شبه دران ٭ کوهری چیزی
که ازکوهر ساخته باشند وخداوند اصل ونسب وکوهرفروش که جوهری

نیز کویند کوپنس وکوپنه بالفتح وکسر واو ظرف شیر ودوغ
وبعضی بسین مهمله نیز کفته اند کوپک تکمه باشد الاستعارات
کوتاه پایه یعنی کوتاه قد که او را چل پرد نیز کویند ظهوری کوید بیت
با نخل قد تو سرو کوته پایه است ٭ از فاخته این بلند پروازی چیست ٭
کوه پاسبان وکوی هفت دره یعنی دنیا کوس فرو کوفتن کوچ کردن کون
خاریدن یعنی پشیمان شدن کون خر بمعنی احمق کوه جکر یعنی صاحب
حوصله کوه رونده یعنی اسب وشتر وفیل قوی هیکل الکاف الفارسی
کوسار فلک یعنی برج ثور کوشواره فلک یعنی ماه نو کوش افتادن
یعنی کر شدن خسرو کوید بیت کوفت چو آن کوش شغناک را ٭
کوش فتاد اشتر افلاک را ٭ کوش مدر شدن یعنی منتظر کوش تر شدن
یعنی شنیدن کوش خاریدن توقف کردن ودرنک نمودن کوش داشتن
یعنی نکاهداشتن کوش کردن یعنی نکاه کردن نظامی کوید بیت کلاهی
تنک کبک راکوش کرد ٭ تنک خویشتن را فراموش کرد ٭ اما درایجا کوش
بکاف تازی بمعنی کوشش مناسبتر است کوش زد وکوش زده سخنی که
یکبار بکوش رسیده باشد کوش پیرای آنکه هرچیز بشنود ونیکو فهم کند

وکوش آواز نیز کویند کوش کشن یعنی شنیدن چنانکه درشنیدن
تمام کوشش باشد کوش ماهی نوعی است ازصدف که بکوش ماهی
ماند وپیاله صدفی را نیز کویند کوهر خانه خبر یعنی حضرت سرور کائنات
صلی الله علیه وسلم کوهرزای یعنی فصیح وصاحب طبع ودرنسخه میرزا
نیکوکار وهنرمند کوهر شکستن رفتن دولت نظامی کوید بیت چو
بدکوهرانرا قوی کرد پشت ٭ جهان بین که کوهر بروچون شکست ٭
کوهر نیم سفت یعنی کلام سربسته کوهر مطهر یعنی نفس پاک واصل نیکو
کوبابی کواره یعنی حضرت عیسی کوی زرد وکوی زرین یعنی آفتاب
کوی سیمین یعنی ماه کوی ساکن یعنی زمین ونقطهای حروف خاقانی
کوید بیت ازحرف صولجان وشش زیرشش دکوی ساکن ٭ آمد چه
صفر مفلس وازصفر توانکر ٭ الکاف التازی مع الهاء که بالفتح
مخفف کاه وبالضم مخفف کوه وبالکسر کوچک که کهین وکهینه نیز کویند
کها بالفتح خجل وشرمنده ومنفعل نزاری کوید بیت بدست خود کرد
کند با خود این که من کردم ٭ کهای تو به آخر زاحمق ناکی ٭ وله کها بی
لعل تو باشد اکر نه بهر ردیف ٭ زمان زمان بستانم لکان یکان بافوت ٭

کهاب وکهناب بالفتح کاه و دود که برای بخاری اسپان کنند
قطران گوید ــ بام چون او باشند مهتران نه بفضل ؛ بود برنگ یکی
دود داغ دود دود کهاب ؛ کهان بالفتح مخفف کیهان یعنی جهان کهب
بالفتح وکسر ثانی ننگ وعار کهبد بالضم وفتح بای موحده زاهد مرتاض
کوه نشین چه بد بمعنی ملازم جزی چون سپهبد وهیربد وبمعنی خزینه دار
وبمعنی صراف نیز گفته اند کهبل و کهبلد بالضم وبای مفتوح احمق وابله کهر
بفتحتین رنگی باشد اسب واسترا ودر فرهنگ گوید بتازی کمیت
خوانند کهره بزغاله شیرمست کهستان ملکی است معروف وقهستان
معرب آن کهسته بضم کاف وکسرها کوزه پرآب وبشین معجمه نیز
گفته اند کهزال بالفتح وزای منقوطه مفتوح گیاهی است که درد دانا بکار برند
وآن مدر وملین ومسخن ومهیج باد بود کهکشان معروف وکاه کشان
نیز گویند وبتازی مجره خوانند کهنار بالضم خانه کهنه کهندز قلعه ایست
از قلعهای بدخشان قندز معرب آن ومعنی ترکیبی قلعه کهنه کهیج بالفتح
وکسرها وبای مجهول قلعه ایست از ولایت سیستان وبرد رایام خیم فارسی
افتاده الحال کهز گویند فردوسی گوید ــ نمایم کار رام کهز ندیج ؛ سواران ما

بلي

باسپاه کیج ؛ کهبن بکسرها بن سیب صحرائی که بتازی تفاح بری ویونانی
زعرور نامند وبمعنی کوچک مشهور است کهیر بفتح کاف وکسرها نام
ولایتی است از هند کهیلا نام یکی از مبارزان توران کهکان وکوهکان
یعنی کننده کوه وکه کان یعنی کوه کنی سوزنی گوید ــ فرهاد بکه کاینی
شیرین بکف آوردی ؛ گر در کف او بودی هم شدت تو متین ؛
کهنی بکسر کاف خانه زمستانی کهند بالفتح ریزهای سیم ودر زمنالش
درلغت دبل گذشت کهنبره بفتحتین وسکون نون کانکش که قبیل
ازبت آدمی را واقع شود وبعربی نمطی گویند کهیه بفتح کاف وبای
حطی مصطکی وبکسر کاف وفتح ها وسکون با وقیل بفتح کاف گیاهی
است که مانند عشقه خود را از درخت بپیچد وبعربی علیق بضم عین وتشدید
لام مفتوح گویند الکاف الفارسی مع الهاء گهر همان گوهر است
معنی گهزن بفتح کاف وزای تازی یکی از افزار گفشگران سوزنی گوید
ــ کان برم که بزرانی وبحیله کری ؛ زکلک وگهزن وسنگ تراش
نکرده ؛ گهن بضم کاف وسکون ها کرمی است که چوب از خوردن او
مانند میوه فرو ریزد گهباره وگهنباره وگهنبار وگهبار همان گاهنبار

برقوم آلاسفنداذات گهرعقد فلک یعنی ستارها گهواره دنیا یعنی دنیا
الکاف التازی مع الیاء کی بالفتح معروف یعنی کدام وقت و
نیز پادشاه پادشاهان وبعضی گفته اند پادشاه بلندقدر واین نام از
کیوان گرفته اند وجمع آن کیانست واین نام را از ال بقباد داده در قدیم
چهار پادشاه را کی میگفتند کیقباد وکیکاوس وکیخسرو وکی لهراسب
ودر کیومرث تامل است چه بتحقیق کیومرث است چنانکه در کاف فارسی بیاید
ودر فرهنگ بمعنی پاک نیز آورده وزراتشت بهرام گوید ــ شد ستم
پیش کوبی شبه ازوی ؛ بذیرفتم مراد را از ول کی ؛ کیا کیا بالفتح مرادف
کی مرقوم وبمعنی ثانی وهریک از عناصر اربعه گوید ع هوایی که نزل جان
وهدت ده کیای دهر ؛ وفخری گوید ــ شکوه تخت کیان وارث
ممالک جم ؛ که تاج وتخت کیان راشهنه است وکیا ؛ جهان پناهی
شاهی که مثل او ناید ؛ زاقتران نجوم وزامتزاج کیا ؛ ودر زفان گویا
بمعنی نوعی از ملک رومی آورده کیاجور بضم جیم تازی و واو معروف
عاقل ودانا کیاده بوزن پیاده یعنی سوا کیار بالضم کابلی فردوسی
گوید ــ بخوان براهان شو بیکبار ؛ نگر تا چه بینی نهاده بیار ؛ کیارا بالفتح

اندود

اندود وملامت کیان بالضم خیمه گرد که گنبدی نیز گویند وبالفتح جمع کی
وبالکسر جمع که خاقانی گوید ــ از کیانست چرخ سرپنجه ؛ که بشاه کیان
درآویزد ؛ وبمعنی اصل نیز گفته اند ــ بر شاه کیان کهرشانم ؛ کوراکهر
وکیان ببینم ؛ کیانا عناصر اربعه جمع کیا فخری گوید ــ تو وارث کیانی
برخاست ازنهیبت ؛ صندینی که بودی در حلقه کیانا ؛ کیبیدن یعنی یکسو
رفتن وتحاشی نمودن وبرین قیاس کیبد وکیبید کیاخن بوزن
فلاخن آهستگی واستواری ونرمی فخری گوید ــ همه اعدای خود را
دوست کردی ؛ باحسان وبردی وکیاخن ؛ کیاکن بفتح کاف اول
وبای معروف وتای مضموم مرغ سنگخوار که بشتر سنگریزه خورد کیخ
وکیغ بالکسر وبای معروف چرکی که درگوشهای چشم شود وسخ نیز گویند
کید بالفتح نام پادشاه قنوج که معاصر سکندر بود وبمعنی طلا ولغزه بیای
موحده است کیدبا بالفتح نام نوشابه که معرب آن قیدافه است کیر
بالکسر وبای مجهول نمد کینه بالکسر ونون مفتوح ریسمانی که برد دوک
پیچیده باشد وآنرا دوکی دوزه وپوزوک نیز خوانند کیه دار
شخصی که چیزها را بوقت ارزانی خرد وتا بوقت گران بفروشند کینی بالکسر

و بای مجهول ترکش و وبن و مذهب و جانوریست که از پوست آن پوستین
کنند و پارچه ایست که از کتان بافند و آنرا خیش نیز گویند و درخت
نخل و جزیره از جزایر فارس زیراکه از مکانهای مرتفع چون نظر کنند
زمین آن بر هیات کیش نماید قیش معرب آن و در فرهنگ معنی بر نیز
آورده عبد الحق در نای گوید ~ زرای اوست کار ملک و ملت ؛ چو تیره
جا که کیش از فان و پیکان ؛ کیغال این لغت تصحیف است صحیح کنغالست چنانکه
گذشت کیفر بفتح کاف و فا مکافات بدی و ظرفی که ماست و دوشان
شیر در آنجا کنند و کنار آن از کنار تغار اندک بلندتر باشد و ناودان
دارد و کاو دوشه نیز گویند و سنگی که بر حصار دیوار نهند تا چون خصم
قصد قلعه کند آن سنگ بر سر او انداز و بمعنی پشیمانی و رنج نیز آمده
و در فرهنگ بمعنی نهراب نیز آورده کیک بالفتح معروف و بالکسر
و بای مجهول آدمی و مردمک دیده و بهر دو معنی اماله کاک مرقوم است
فخری گوید ~ بگام اجتماع و بوقت مقابله ؛ از کینه مهر برکند از دیده اش
کیک ؛ و بکسر کاف و فتح یا میوه ایست مخفف کیلک و بمعنی کربه نیز آمده
عسید لوبکی گوید ~ فرق صحابه نبی کی رسد ترا بلهی ؛ کو رصفت طلب کنی

نرمی قاقم

نرمی قاقم از کیک ؛ اما درین بیت کنک بفتح کاف و نا بمعنی گوسپند
گوناه دست و پا نیز میتوان خواند کیکن بکسر هر دو کاف نار یکی کیکیز
بکسر هر دو کاف و بای اول معروف و دویم مجهول تره تیزک سوزنی
گوید مصرع کنده و دهانی کرفس خانی نه کیکیز ؛ کیل بالکسر و بای معروف
خمیده و کج نظران گوید ~ بتی که قدش چون قول عاشق آمد راست ؛
مهی که قولش چون پشت عاشق آمد کیل ؛ و در نسخه سروری بمعنی آرزومند
گفته و بکسر کاف و فتح یا میوه ایست صحرائی زرد رنگ و گاهی سرخ نیز
میشود و کیلک و کیلن نیز گویند کیلو بالکسر و بای معروف کولاب
و تالاب و بکسر کاف و فتح یا همان کیل مرقوم کیاک بالکسر و بای
معروف شهریست از دشت قبچاق و بمعنی تنگی که بر بالای بار بندند
سوزنی گوید ~ در کار و بردن کار راستی ؛ که آهن و که دوال کیاک ؛
کیال بالکسر و بای معروف جانوریست که از پوست آن پوستین سازند
و کبود رنگ بود فردوسی گوید ~ همه نافه مشک و موی سمور ؛
ز سنجاب و قاقم ز کیال و بور ؛ کیمخت معروف و سامانی در کاف
فارسی آورده و گفته که در اصل کیو آموخت بوده چه کیو وقتی که در صحرای

ترکستان پنهان شد و از پوست گورخر کیمخت ساخت و از وی دیگران تعلیم
گرفتند و نشتر ساختند کیوه بالفتح سبزه که برگ آن متوداره و میوه
آن خوش و خوب بود کیمیا مکر و حیله و علم معروف که بدان طلا و نقره سازند
بدینجهت کیمیا گویند سوزنی گوید ~ بی کیمیا و مکر بغز همای شاه ؛ زانسان
نشان نماند چو سیمرغ و کیمیا ؛ کیموغ بفتح کاف و ضم یای حطی کل بیکا ؛ کیهان
بالفتح عالم و در فرهنگ بکاف فارسی گفته کین ایرج و کینه ایرج نام لحنی است
از سی لحن باربد کیو بالفتح و ضم با کاهو که خوردن آن خواب آرد و
در سامی کیبو نیز یاد تی بای موحده آورده کیوان ستاره زحل و در
فرهنگ بمعنی کمان تیر گفته فردوسی گوید در صفت بهرام گور ~
چو شش ساله شد ساز میدان گرفت ؛ بهفتم ره تیر و کیوان گرفت ؛
و درین تامل است چه کیوان بمعنی ستاره معروف است و نیز بمعنی عطارد است
ز تیر و کمان الکاف الفارسی مع الیاء کی جانوریست که پر آن ابلق
باشد و بر تیر نصب کنند عارف طبوج گوید ~ عارف بر تیر ان زکی
خواهد بود ؛ از رشته جان خصم بی خواهد کرد ؛ کیاخن بفتح کاف و خا نرمی
و آهستگی و در نسخه سروری بکاف تازی آورده چنانکه با مثالش گذشت

لیکن آن

لیکن آن مثالست بد کاف تازی و فارسی هیچ کدام نیست کیانغ بالکسر
گیاه بهرامی گوید ~ عجب نیست از سوزنی کر بیاغ ؛ بیوفد درخت و بسوزد
کیاغ ؛ کی بر بفتح کاف و ضم با جنسی از پیکان که زره بر نیز گویند کیتی
عالم سفلی چنانکه مینو عالم علوی کیج و کیجه پریشان و پراکنده و کسی را
که متوسر او پریشان شود و گویند کیج شد و سر کیجه یعنی گردش سر
کبید بالکسر غلیواج و چون مشهور است که غلیواز شش ماه نر و شش ماه
ماده بود و بعضی گفته اند سالی ماده و سالی نر بنابرین کسی که رجولیت
و غیرت ندارد با و نسبت کرده کبیدی گویند کیرا بالکسر و بای معروف
سرفه چنانکه در لغت آنار کیرا گذشت کیرخ بالکسر و بای معروف
و رای مفتوح و خای معجم رحلی که مصحف و کتاب بران نهاده بخوانند کیرنگ
بالکسر و بای معروف قصبه ایست کمال گوید ~ بتر کتاز و رخانه تناسل او ؛
شکسته باد بکوپال قاضی کیرنگ ؛ و قصه قاضی کیرند مشهور است کیرو
بالکسر و بای معروف و رای مضموم و واو معروف یکی از پهلوانان ایران
کیره بالکسر و بای معروف سید خورد و کیس مخفف کیسو اسدی گوید
~ سرکیس و ربای چنبر کشان ؛ خم زلف بر باد عنبر فشان ؛ م

کیس بندرشته که با قوت و لعل مرصع کنند ~ گزین برد و از بهر نام
بلند ؛ کلاه مرد و زن کیس بند ؛ **کیل و کیلک** بالکسر یعنی
کیلانی و بزبان کیلان رغبت و عامی را گویند **کیماز** همان رجاز که نوعی
از جامه است **کینه** مخفف آبکینه سوزنی گوید ~ هر که دل از مهر تو چو
نقره ندارد ؛ زآتشش غم در گداز باد چو کینه ؛ **کیو** بالکسر و یای مجهول نام پسر
گودرز **کیوکان** بالکسر و یای مجهول نام یکی از پهلوانان ایران که لبرا و
کرازه نام داشت **کیومرث** بالفتح و یای مضموم و ثای قرشت در آخر نخستین
کسی که در جهان پادشاهی کرد و معنی آن زنده گویا چه کیو بمعنی گویا و
مرث بمعنی زنده و در میان متاخرین بکاف تازی و ثای مثلثه مشهورست
و حال انکه در فارسی ثا نیامده **کین** بالکسر صاحب و خداوند و این را
تنها استعمال نکنند چو غمگین و شوخگین و این در اصل مخفف آگین ست یعنی
پرشده از غم و چرک **کیوه** قسمی از پا افزار که از پشم سازند **کیله** نام
مغاکی ست **کیلی** منسوب بکیلان عموماً و اسپ راهوار خصوصاً نقّاش گوید ~
چو رهوار کیلم ازین پل گذشت ؛ بکیلان نداریم سر بازگشت ؛ **کیلو** بالکسر
نام کوهی ست که آنرا کوه کیلو گویند **الاستعاره کیسه برسی دوختن**

یعنی توقع

یعنی توقع داشتن **کبک در پاچه افکندن و در پازه افکندن و کبک**
در شلوار افتادن یعنی مضطرب ساختن **کیمیای جان** یعنی شراب
کیسه لب بوس زدن یعنی خرج کردن و خالی نمودن کیسه **باب اللام**
مع الالف **لابه** تملق و چاپلوسی و عاجزی و در فرهنگ بمعنی بازی
نیز آورده **لاب** نام حکیمی و آفتاب بزبان یونانی و تفصیل آن در لغت
اصطرلاب گذشت **لابرلا** همان کلاچ مرقوم که نان تنک تو برتوست و
این زبان شیرازست **لاتو** بفتح تای قرشت چوب گردی که یک جانب
آن دراز سازند و در آن میخی نصب کنند و ریسمان برگرد آن پیچیده
اطفال بگردانند و در فرهنگ بمعنی نردبان آورده و درین تأمل است
لاج برهنه باشد مولوی گوید ~ بر سر نور عشق بینی تاج ؛ اندر آن
دم که عشق بینی لاج ؛ و مادهٔ سگ که لاس نیز گویند ~ یعنی ترسم
ز دشمن و خیالش ؛ که باشد دشمنش همچون سگ لاج ؛ و با جیم فارسی
بازی باشد **لاجی** قاقله که بهندی الایچی گویند و هال و هیل نیز گویند
لاخ بمعنی جای باشد و این لفظ بی ترکیب یافته نشد لیکن از استعمال
ظاهر میشود که جای مهیب و جای انبوهی چیزی باشد اگرچه غیر ازین سه جا

یافته نشده سنگلاخ و دیولاخ و رودلاخ و روی اول در نظم و نثر
بسیار آمده و رودلاخ در غیر جا باب خامه جایی دیده نشد و امیر خسرو
در شعر خود آتشلاخ نیز آورده و در جایی دیگر یافته نشد و این چهار
موضع جای هیبت و ترس ست پس ظاهر شد که بمعنی جای مطلق نیامده
لاخز سیل باشد زیرا که از و گل و لای میخیزد **لاخشه و لاخشه** با خای
مکسور و شین منقوط تماج باشد و در نسخه دری گفته که کاف
فارسی لاکچه است بسکون کاف و جیم فارسی و لاک بفتین نیز گویند
و لاخشه معرب آنست **لاد** هر ردهٔ دیوار که آنرا چینه دیوار و در شیراز
لنبه گویند چنانکه بن لادست بنای دیوار و سر لاد یعنی سر دیوار
و دیبای تنک قطران گوید ~ باد همچون لاد بخش تیغ تو پولاد رزم
بستن تیغ دشمنانت باد چون پولاد لاد ؛ و بمعنی خاک و گل منوچهری
گوید ~ در همه کاری صبور و در همه عیبی نفور ؛ کالبد تو زنور کالبدها
ز لاد ؛ و خاقانی گوید ~ بریزد از درخت ارس کافور ؛ بخیزد از بیابان
لاد و لادن ؛ و نیز مخفف لادن باشد که بعد ازین مذکور شود و نام شهریست
فردوسی گوید ~ سپاهان بگودرز کشوادوار ؛ بگرگین میلاد هم لاد داد

وچون

وچون مشهورست که ملک لاد گرگین میلاد و اولاد او داشته بود
بعید نیست که عبارت از ملک لار باشد و بمعنی گل و شکوفه نیز آمده شرف
شفروه گوید ~ بر لاد که از دامن کهسار برآید ؛ و بمعنی آبادانی
نیز گفته **لادن** بفتح دال نوعی از خوشبوها که در دواها بکار برند گویند
از زمینی حاصل شود بدین طریق که گیاهی از آن زمین روید بلادن آغشته
و بز آن گیاه را دوست دارد و هنگام چریدن ریش و موی بز بدان آلوده
شوند بعد از آن جدا سازند انچه بر ریش او آلوده باشد بهترست و در قاموس
گوید عطریست و آن در اصل گیاهیست که در زمین ریگستان یمن حاصل
شود لیکن بذال معجم آورده و مشهور بدال مهمله است و ظاهرا مهمله فارسی
و معجمه معربست **لادنه** بدال مکسور گیاهیست که از پوست ساق آن ریسمان
سازند و در هندستان گویند **لاده** بیعقل و احمق **لار** ملک معروف
و نام آبیست در کشمیر که آنرا آب لار گویند قدسی گوید **مصرع** بهشت
و جوی شیرش آب لارست ؛ **لاس** ابریشم فرومایه اخسیکتی گوید ~
پیچ بر پیچست و بدرون و دغل ؛ راست گوئی کلافهٔ لاس ست ؛ و مادهٔ
هر حیوان عموماً و مادهٔ سگ خصوصاً که لاج نیز گویند **لاسکوی** باسین

وکاف مفتوح و واو مکسور و بای معروف مرغی است کوچک خوش آواز
مثالش در لغت خول گذشت **لاش** تاراج و غارت سنائی گوید ب
رنج کاران که گنج لاشان اند ❊ زر نگهدار و آب پاشان اند ❊ و ضایع و
زبون و دزو مایه شاه داعی گوید ب هلا اسرار خدا فاش نمی باید کرد ❊
الحبس کار سخن لاش نمی باید کرد ❊ و همچنین خیز اندک سعدی گوید
ب برین زمین که تو بینی ملوک طبعانند ❊ که ملک روی زمین پیش شان نیرزد
لاش ❊ **لاشه** اسپ و خر زبون سنائی گوید ب بارگیر تو تازی است
و روان ❊ تو خریدار لنگ و لاشه خران ❊ و نزاری گوید ب اینهمه طمطراق
چیزی نیست ❊ لاشه خربه را ازین به لاش ❊ و نیز کالبد حیوان و آدمی بعد
از مردن **لاغ** بازی و هزل و ظرافت **لاغون** بزبان رومی خرگوش
لافیس بکسر فا دیوی است که در نماز وسوسه کند و بعضی بقاف گفته اند
سعدی گوید ب تو کوی که عفریت و لافیس بود ❊ بزشتی همه و ابلیس
بود ❊ **لاف و لیف** مرادف اند یعنی دعوی و سخن زیاده از حد **لاکن**
بفتح کاف کوهی است نزدیک ملک روس **لاک** تغار و کاسه چوبین
نزاری گوید ب شبوه مستان چالاک است این ❊ برکف مانه لبالب لاک می ❊

الکن

ولسان گوید ب بالشم داوند و رلاک فلک ❊ شد مگس ران
سر خوانم ملک ❊ و چیزی زبون و ضایع که لکات نیز خوانند سوزنی
گوید ب هر یکی همچو سگ لاک و دوان از پس بوی ❊ آفت نقل و هلاک
قدح و ورق سبوی ❊ و حیوان بحری معروف که لاک پشت گویند
یعنی سنگ پشت سنائی گوید ب لاک گزدم به خویشش گرفت ❊ بعد
ازان راه بحر پیش گرفت ❊ و رنگی بغایت سرخ که رنگرزان و نقاشان
بکار برند و آن در اصل شبنمی است که بر درخت کنار و دیگر اشجار منجمد شود
آنرا بکوبند و بپزند و ازان رنگ سرخ حاصل شود که زود زایل نشود
و بنجاله آن دسته کارد و شمشیر محکم کنند و آنرا نیز لاک گویند **لال** گنگ
و هر چیز سرخ عموما و لعل خصوصا که معرب آنست فرخی گوید ب آن تازه گل
لال که در باغ بخندد ❊ در باغ نکو تر نگری چشم شود لال ❊ و از نجست لعل را
لال گویند که سرخ است و همچنین لاله و لالکان که در اصل لال لکا بوده یعنی
سرخ سخنان و لالس نوعی از بافته ابریشمین سرخ رنگ مخفف لال
لاس مرکب از لال مذکور و از لاس که نوعی است از ابریشم فرو تر از انواع
دیگر **لالا** بنده و خادم و گیاهیست که از طرف مکه معظمه آرند و بجهت بواسیر

بخور دودش نافع است سلمان گوید ب سر فراگوش کنیزانش نیارست
آورید ❊ لولوی که هر روز بدستش نام خود لالا نکرد ❊ **لالاسرای** یعنی خواجه سرای
لالس بفتح لام دوم نوعی از بافته ابریشمی سرخ که بغایت نازک و لطیف بود
و آنرا لاله نیز گویند بدرجاجی گوید ب که در قدیم باغ گشت فضل تو دیبا ❊
که بر سر گیاه نهد حکم تو لالس ❊ **لالک** و **لالکا** کفش باشد و بعضی تاج نیز
آمده عموما و تاج خروس خصوصا رودکی گوید ب بنراز لبس که زو بد شمن
گوش ❊ سرخ شد همچو لالکای خروس ❊ و مثال دیگر همان بیت سنائی
لالنگ بلام مفتوح و نون ساکن و کاف فارسی زله و نان پاره گدائی
مولوی گوید ب مرثیه سازم که مرد شاعرم ❊ تا ازاینجا برگ و لالنگی برم ❊
و له بارهای نان و لالنگ طعام ❊ و میان کوی باید خاص و عام ❊ **لاله**
گل معروف و آن هفت نوع است لاله صحرائی و لاله شقایق و لاله دلسوز و لاله دل سوخته
لاله خطائی و لاله دورو و در نسخه برزا هفت نوع چنین آورده سرخ و زرد
و سفید ال و دو رو و خطائی و شقایق النعمان که بفارسی لاله حمری و آذرگون
گویند زیرا که کنارهاش بغایت سرخ و میانش سیاه بود **لاله سار**
مرغی است خوش آواز اسدی گوید ب پراکنده با بانگ دم سنگوارش

ازان

خروشان بهم ساری و لاله سار ❊ **لام** زند و ریش شمس طبسی گوید
ب خلق خوشبوی تو با شاه ریاحین میگفت ❊ کای گل کهنه قبا باز چه
لام آوردی ❊ و تخم و مشک و سپند و نیل که بجهت دفع چشم زخم بر چهره
اطفال کشند و چشم آرو نیز گویند انوری گوید مصرع انگشت از لاجورد
سرمه بر چهره لام ❊ حکیم سنائی گوید ب باز زان خواجه زاده بی
آنهمه لاف و لام و لامانی ❊ و بمعنی زیور نیز آمده انوالفرج گوید ب بون
جو و تو سهم هنر بیار آید ❊ تن توانگر و درویش بی تکلف لام ❊ **لامانی**
گزاف و چاپلوسی و لابه گری سنائی گوید ب چه سستی و بدی از سست
که رفتی سوی بی دینان ❊ چه تقصیر آمد از مصحف که گشتی گرد لامانی ❊
خاقانی گوید ب فرو کن نطع آزادی برافکن لام درویشی ❊ که با لام
سیه پوشان نماند لاف و لامانی ❊ **لامجه** همان لام بمعنی دوم یعنی عنبر و
مشک و سپند سوخته و مانند آن که بر پیشانی طفلان کشند بجهت دفع
چشم زخم عمید لوبکی گوید ب تا بود لامجه و عنبر و مشک ❊ حور را بر عذار
تو بر تو ❊ **لامس** بکسر میم و سکون شین سه مجمه درخت پشه دار که آنرا آغاج
نیز گویند **لامک** و **لامه** بفتح میم چادر گزی که بالای دستار بجهند سوزنی گوید

بپیچیده یکی لامک میرانه لبریز لامک و لمک نام پدر نوح ولامه بمعنی
رزه عربی است لان بیوفائی و بی حقیقتی مولوی گوید می آیدم ز رنگ تو
ای یار بوی لان برگشته بخشم دل از یار مهربان و آمر از لاندن بمعنی
جنبانیدن وافشاندن و لان بمعنی مجنبان و برین قیاس لاند ولانی
سنائی گوید یک عقیده هزار جا خوانده پیش هر سفله ریش را لانده
ناصر خسرو گوید پیش من چون که بجنبید ت زبان هرگز خیره پیش
ضعفا ریش بمی لانی و لان بمعنی مغاک و لانه آلت تناسل که لند
نیز گویند و ظاهرا که این لغت هندیست لانه آشیانه جانوران پرنده
و چرنده وکاهل و بیکار ناصر خسرو گوید کنون پارسائی همی کرد خواهی
که مانندی بسان قزبلانه و در فرهنگ بمعنی نداو نغمه پردازی آورده
مولوی گوید خود گلشن بخت است این یار چه درخت است این
صد بلبل مست این جا هر لحظه کند لانه لیکن بمعنی اول نیز میتوان گفت
لاله گل سفید که آنرا کلابه گویند و خانها را بدان سفید کنند آذری گوید
شود روان سپهر از ظلام دوده شب چه کلبهای عجم شسته در
ربیع بهار و بمعنی لابه نیز آورده اند لاوک تغاره کناره دار که آرد در آن

خمیر کنند شرف شفروه گوید بوزه و ولنش آرزو ز بکسترد و قدر
کز این قرصه خور بود و نه این لاوک بود وتنان تنک کرا و را
الواش نیز خوانند لاده همان لایه بهر دو معنی و بازیست که از اجاب لک
نیز گویند چنانکه شرح آن گذشت لاهوره بضم ها و واو مجهول کرج خربوزه
و هندوانه که بترکی قاش گویند لای امر از لائیدن یعنی گفتن ولاینده
یعنی گوینده چنانکه گویند هرزه لائی و میلاید یعنی میگوید و برین قیاس
لاینده ولائیده و نوعی از بافته ابریشمی که در ملک گجرات باشد و آن
ساده و رنگارنگ بافند سیف گوید اکنون ز زرنگار فلک را
چو آستر برابره معنبر ای لای ساده بین و گل تیره که در ته حوض
و جوی آب باشد و در روی شراب و امثال آن و نای از جامه ریسمان
و مانند آن چنانکه گویند یک لای دیوار و دو لای دیوار لایه بفتح یا مرادف
لای بدو معنی اخیر انوری گوید پاره عدل تو یک لایه می شد یکبار
گرگ را در رمه از جمله اغنام گرفت لانی بکسر یا و نون جامه کوتاهی
که درویشان پوشند الکلام مع الباء التازی لب معروف و در فرهنگ
بمعنی سبیل کفته و ظاهرا آن لت است بتا و بمعنی لکد است نه سبیل لباجه بالفتح

فرجی و قبای فارسی نیز گفته اند و بمعنی دریدن و پاره کردن نیز آمده انوری
گوید عجب مدار که امروز مرمرا بدست و زان لباچه که تشریف داده
دو شنم و اثیر اومانی گوید مصرع چه غنچها شکفش راکند لباچه قضا لباد و
لباده بالفتح جامه بارانی لیکن در عربی بمعنی نمد آورده مولوی گوید
و هند کج روان و برهند ریخ روان و هند جامه اطلس برون برند لباد
و بالضم چوبی که بر گردن گاو نهند تا ارابه و قلبه را بکشند و بهندی جوه خوانند
نظامی گوید کشد و رز بر گاو بند و لباد زکاو آهن و گاو جوید مراد
و کمال گوید آتش خشم تو چون زبانه بر آرد شیر فلک بر نهد بگاو لباده
لباشش و لباشه و لبشه و لبیش بالفتح ریسمانی که بر سر چوب بندند
و لب بالای اسب بدنعل را بسته تاب دهند تا عاجز شود وقت نعل بندی
حرکت نکند سوزنی گوید لب از هجو در لبیشه کنم که بدبسان بود دم
خر لب چره و لب چرا نقلی که چون یاران با هم صحبت دارند و در مجلس آرند
که آنرا بخورند و سخن میگویند احمد اطعمه گوید بعیش یکدمه احمد مساز
با شربت زنقل لب چره بر دار توشه جاوید لبنک بفتحتین و سکون
نون و کاف عجمی کرم چوب خوار که بتازی ارضه گویند لبلبو بفتح هر دو لام

چغندری که پزند و در بازارها فروشند و گاهی با نمک و سیر خورند
مولوی گوید مصرع چه بود طفل از لبلبو که بود مست و بضم هر دو لام هرزه
مولوی گوید من کلاهی داشتم از لبلبو کم شد زمن در میان دفتر
سلطان سلیمان یافتم لیکن حقیقت معنی این بیت از جواهر الاسرار
ازسیح آذری معلوم شود لبیات بالکسر و سکون بای موحده و یای
حطی رود خانه لبینا بالفتح و کسر با و یای موقوف نوائیست از موسیقی
لیکن ظاهرا نام آن نوا لبناست چنانکه مذکور خواهد شد مع الباء العجمی
لب بالفتح لقمه کلان علی الاستعارات لب آتش فشان یعنی لب
معشوق و لبی که از آه سوز ناک بر آید و طعنه زن لب زکردن یعنی
سخن کردن که زبان زدن نیز گویند خسرو گوید زجنبیدن نکتها
کم گشت لب تر ندیدم هیچ نقشی زین نکوتر لب زدن عربده کردن
و دشنام دادن تراری گوید مصرع آن یکی میخورد و لب زند و جنگ کند
لب سپید کردن یعنی تبسم نمودن سید حسن غزنوی گوید زان
نالی سپید کند هر سیه زبان در روا که چون زبان قلم گشت و غنزم
لب گذرگاه گذر آب که عرب معبر خوانند و کناره آب که بعربی ساحل گویند

لباس راهبان و لباس عنبرسا یعنی سیاه پوش سیاه خاقانی گوید ~
لباس راهبان پوشید روزم ٭ چو راهب زن برآرم هر شب آوا ٭
لب راچشمهٔ خضرسا کن یعنی شراب بر دوام خوردن خاقانی گوید
~ چشمهٔ خضرسا زلب از لب جام گوهری ٭ کز ظلمات بحجت آمده ٭
سکندری ٭ اللام مع التاء لت بالفتح لگد زدن لبیبی گوید ~
دلیشت زور خنده و سبلت زور نیزه ٭ گردن زور سیلی و پهلو زد ولت ٭
و خسرو گوید ~ دران تاراج و رهای زرین پوشش ٭ ز لت منزول گشته
چوب چاوش ٭ و بمعنی گرز و پاره نیز آمده چنانکه لت لت یعنی پاره پاره
و بهر دو معنی لخت نیز آمده شمس فخری گوید ~ رنا زبانه خشمت ای دادی
کافیست ٭ بر رزم خصم چه حاجت و دابه نیزه ولت ٭ برزمه رزمه و هد
جامه گنج گنج طلا ٭ بدیره بدیره و هد گاه جو و یالت لت ٭ و پارچه درشت
از محل و غیره که آنرا پاره نکرده باشند و رود خانه ایست از ملک دیلمان
که بلت رود مشهورست و بمعنی جامه کتان نیز آمده لیکن گویند لت کتان
یعنی پاره کتان نه آنکه بمعنی کتان آمده باشد و بمعنی شکم نیز آمده چنانکه
گویند لت انبار و لت انبان شکم یعنی پرخوار که از پری انبار و انبان گرده باشد

لت انبان و لت انبار و لتنبان و لتنبار و لتنبر بسیارخوار و
شکم پرست چنانکه وجه آن گذشت انوری گوید مصرع برخوان مسلط
کفتار و هر لتنبر ٭ و سعدی گوید مصرع لت انبار بد عاقبت خورد و مرد ٭
و اخسیکتی گوید مصرع این مرقع پوش سیاح لتنبان در رسید ٭
لتر بفتحتین نیم من تبریز و ظرفی که دران شراب کنند رطل موب آن
لتره بالفتح زبان زار و اده میان دو کس که چون تکلم کنند دیگران
نفهمند و آنرا الوتزا نیز گویند و بزرگری معروفست و شخصی که بند
زبان نداشته باشد و هرچه بشنود همه جا بگوید و جامه پاره پاره شده
و کهنه فخری گوید ~ ایکه باشد بر جلالت تو ٭ اطلس چرخ ژنده و لتره ٭
لتک بفتحتین نام بازیست لته پاره جامه کهنه اللام مع الجیم التازی
لج بالفتح لگد باشد منجیک گوید ~ یکروز بگرمابه فرو آب همی تخت ٭
مروی بزد ش لج بغلط بر در دهلیز ٭ و فخری گوید ~ گر کینه کشد رای
وی از انجم و افلاک ٭ درهم شکند طارم افلاک بیک لج ٭ لجلاج بالفتح
نام شطرنج باز معروف که بلیلاج اشتهار دارد و ندیم یکی از خلفای عباسیه
بود و در عرب بصولی مشهورست چنانکه در تاریخ ابن خلکان مسطورست

و باصطلاح اکبربان زبین صاف و تبازی کسی که سخن درست و فصیح
بگوید لجم بالفتح و لجن بفتحتین گل تیره و سیاه ته حوض و ته جوی آب
مولوی گوید ~ تاجری بر روی نهد لجم سیاه ٭ تا نشود تا ریک مرج و سبزه
گاه ٭ و رفیع الدین لنبانی گوید ~ پیش دست تو گر لاف سخا زد ورنه ٭
بحر را بهر چه در حلقه نهادند لجن ٭ مع الجیم الفارسی لچ بالفتح رخسار و بالضم
برهنه که لوچ نیز گویند اللام مع الخاء لخ بالضم گیاهیست که از ان بوریا
بافند و دوخ نیز گویند لخا بالفتح کفش که لکا نیز گویند لخت
مرادف لت بدو معنی یعنی گرز و پاره از خبری الوزی گوید ~ باد دشمن
فوزی و از و سنش ٭ دشمنش لخت لخت کشته بلخت ٭ و کمال گوید ~
بلخت در شکند آرزو بکاسه سر ٭ که هر که لخی ازان خورد و سیر گشت از جان ٭
لخج بالفتح و جیم فارسی در آخر زاک زرد فخری گوید ~ بر رخ دشمنش
که چون مار دست ٭ هیبت شاه کار لخج کند ٭ زیرا که چون بماز و جمع شود
رنگ سیاه دهد لخچه و لخشه شعلهٔ آتش و در فرهنگ بمعنی اخگر گفته
اوحدی گوید ~ آتش عشق را ز بس سوزست ٭ آه شعله است غم بود لخشه ٭
و بدر جاجرمی گوید ~ مرغ بکمند آورد سنبل تو هر نفس ٭ لخچه بدید آورد

آتش نو دمبدم ٭ ~ آن پستهٔ خندان نگر و آن چشمهٔ حیوان نگر ٭ آن
لخچه پنهان نگر در آتش جان پرورش ٭ و نیز لخشه نوعی از آتش آرد
و بتزیده و لخشیدن لغزیدن چنان که مثل است از خوردان لخشیدن
و از بزرگان بخشیدن لخنه یعنی لخت و پاره لخلخ بالفتح هر دو لام و
سکون هر دو خا منقوط ضعیف و لاغر مولوی گوید ~ مغز نیز زبان شده
جهان شمس و دین ٭ فربه و زفت کند گرچه که تو لخلخی ٭ اللام مع الراء لر
بالفتح جوی آب ام از انکه سیلاب او را کنده باشد خسرو گوید مصرع
بهتر بن میدان تنگ خرگوش را لور و لرست ٭ و بمعنی تغل نیز آمده ابو الفرج
گوید مصرع این دست بار کرده و آن پشت خمیده است ٭ و بمعنی لاغر ضعیف
نیز آمده و بالضم طایفه ایست معروف صحرا نشینان لرد بالفتح میدان
شاعر گوید ~ تا خنجر تو گشت جگرکاو در نبرد ٭ گلگون زخون خصم دغل
شد نفتای لرد ٭ و میدانیست در بهبندر هرمز که بلرد امیر اشتهار دارد و
میدانیست در شیراز که بلرد فاضی معروفست مع الزاء لزدم کمان نرم
که آنرا لزم خوانند زیرا که چیدگاه برای مشق کمانداری بآن لزوم کنند
سوزنی گوید ~ ای بیارزوی همت تو شده ٭ مر فلک را کمان کمان لزدم ٭

مع الزاء الفارسی لژم بالفتح و لژن بفتحتین همان لجم ولجن یعنی کل
تیره اخسیکتی گوید آب ناخورده ازین برکهٔ نیلوفرگون همچو نیلوفر
ناطلق چرا ور لژم مع السین لست بالفتح چیزی قوی و خوب و نیکو یعنی
تو بدست کرد سرد شدی بناز من در خور هست زیرا که نداد م ای صنم چیزی
لست لستن بالکسر لیسیدن سوزنی گوید مصرع لستند آستانت بزرگان
و مهتران مع الشین لش بالضم گل تیره که در ته حوضها باشد مخفف
لوشش تور بهاگوید مصرع تیره شد آب دشمنانت ز لش و لوش نیز گویند
لنک و لنکر پاره و لنک لنک یعنی پاره پاره و بمعنی شبنم لنگ
است بیای موحده چنانکه گذشت مع الغین لغ بالفتح زمین هموار و سخت
که گیاه دران بروید و تخم مرغ ضایع شده که الحاق لق گویند و لغ سر
انکه سرش موی نداشته باشد مع الفاء لفزه سفله و فرومایه عطار گوید
جام زر بر دست نرگس میدهی لفزه را امیر مجلس میکنی لفج بالفتح
وجیم فارسی لب و چون کسی اعراض کند گویند لفج انداخت فردوسی
گوید خروشان ز کابل بهمرفت زال ز دو جشته لفج و برآشفته بال
لفج گوشت بی استخوان منقای گوید سر زنگیان را درآرد به بند

فزدون

خورد چون سر و لیفه گوسفند ولد بیا ورد و خوان زیرک هوشمند
بر و لیفهای سر گوسفند لفجن کسی که لب بزرگ داشته باشد تاجر
خسرو گوید خداوند م زبانی روی کرده است سیاه و لفجن و بارک
و رنجور الکاف مع الکاف التازی لک ابلد و نادان هندوشاه
گوید ز دست آسمانم مخلصی بخش که لس پر حمتت این جا نیز لک
وعدد معروف یعنی صد هزار عنصری گوید مصرع دو لک زلشکر او شد بزیر
خاک نهان و بدین معنی در اصل هندی است و همان لک قوم که از درخت
کنار و دیگر اشجار حاصل شود و در عربی بشد بدکاف آمده ظاهرا معرب
کرده اند و بعضی بدین معنی بضم گفته اند و بکسر نخاله آنرا گفته اند که بدان
چیزها را پیوند کنند و طایفه از کردان و جامه پاره پاره و بعضی از مردم
روستا رخت پوشیدنی را گویند اعم از انکه نو باشد یا کهنه و بالضم
چیزی کنده و ستبر و کعب پا نزاری گوید محیط برلک پایم نمیرسد
براتب غدیر دنیا و انکه من وغریق علایق و مخفف لوک که نوعی
از اشتر است پور بها گوید مصرع خرطوم فیل کردن لبر اک و دست لک
و در سامی رنجی است که در شکم پیدا شود چنانکه شکم را سوراخ کند و ...

دبیله خوانند و بالکسر مرغ کار دانک که آنرا لیک و کیلک نیز گویند
و گوشت لذیذ دارد لک و پک بالفتح آلات دار و دات خانه از کاسه
و کوزه و فرش درخت کهنه و بالضم کنده و ناتراشیده لکا بالفتح کفش
که لالکا نیز گویند ناصرخسرو گوید حب علی رضوان برسر نهدت تاج
ور پا بها برون کنندت مالکی لکا و ظاهرا لالکا کفش سرخ و لکا کفش
مطلق و سخنان منوچهری گوید بسته زیر گلو از غالیه تحت الحنکی
باساخته پایکها راز لکا موزگکی و نیز همان لک بمعنی لاک قوم قطران
گوید مصرع باچو بر زرین و رخها ریخته آب لکا و در فرهنگ بدین معنی بضم
گفته و بمعنی زمین و ملک و ولایت نیز آورده لکام بالضم امرد قوی جثه
و بیحیا سوزنی گوید هرچند که کنکیم و کلوکیم و لکامیم تن داده و
دل بسته آن دو دل غلامیم و کوهی است در شام مجاور شهر حمات لکانه
برده که از گوشت برکنند و بپزند و کینا به قضیب را نیز گویند ناصرخسرو
گوید ع بر دو دستار از پی لکانه و فخری گوید بدنیا میل رای تو
نباشد ملک بی فرج خواهد بی لکانه لکلک و لکلکه بفتح هر دو لام سخنان
یاوه و هرزه مولوی گوید مصرع بس ازین لکلک بیهوده و گفتار تهی

...

و نام مرغی است مشهور که گردن و پا و منقار دراز دارد و بعربی لقلق
گویند و بکسر هر دو چوبکی که بر دول آسیا بندند و بگردیدن آسیا
متحرک شود و دانه از دول در آسیا ریزد مولوی گوید زان لکلک
ای برادر گندم ز دول بجهد در آسیا در افتد معنی زهی مبین لکن
بفتحتین طشت که دست دران شویند و گاه باشد که شمع دران نهند و موم
گداخته دران ریزند و عود سوز را نیز گویند سلمان گوید مصرع همیشه
سینه پر آتش بود لبان لکن و در فرهنگ بمعنی کرته فانوس آورده مولوی
گوید مست شد باد و تر بود آن زلف را بر روی او چون چراغ روشنی
کز وی تو برگیری لکن ولد آورده سی بیرون از زیر لکن شمعی کز
خجلت نور آن بر چرخ نماند اختر لکین بالضم و یای معروف نمد پور بها گوید
همی تا بود نزد اهل خرد سفلات اترون بها از لکین الکاف
مع الکاف الفارسی لگام بالفتح معروف لجام بالکسر معرب آن
لگ بالفتح بزبان و هرزه خاقانی گوید بالنظم و نثر خاطر خاقانی
طبع کشاده از و لگ باشد با سنبل که آهوی چین خاید عطر پلنگ
مشک چه سگ باشد و لیبی گوید گفت ریمن برد خام لگ دارای

لکور بالفتح وکاف مضموم جمعی از صحرانشینان که در نواحی هرات
وسیستان می باشند ؛ الاستعارات لکام خاییدن یعنی سرکشی
ونافرمانی کردن لکام دادن یعنی حمله کردن ومتوجه شدن انوری گوید
مصرع ابلقش اکنون همی خاید لکام ؛ ونظامی گوید ع بهندوستان
داد خواهم لکام ؛ لکام ریز یعنی شتاب رفتن خسرو گوید مصرع زیشان
لکام ریز شد آمد بشهر در ؛ لکد در کار زدن یعنی بر هم زدن کار مع المیم
لمام بضم هر دو لام مالامال فردوسی گوید س نه از لشکر ما کسی کم شده است
نه این کشور از خون لمام شده است ؛ لمتر بفتح لام وضم تا کنده وقوی
وکاهل سنایی گوید س عقل جز راست گوی لمتر نیست ؛ حیله سازنده
وکلو بر نیست ؛ لمس بالفتح سست ونرم لمغان بالفتح ناحیه ایست از نواحی
غزنین اللام مع النون لنبان بالفتح زنگی که از فاحشگی گذشته بعبادت
مشغول بود نزاری گوید س بخود گفتم عجب بود که توبت ؛ کند از
صحبت لنبان ولبشان ؛ وبالضم دهی است از صفاهان کمال گوید س
نازنانم بکام جنبانست ؛ ورشتای رئیس لنبانست ؛ لنب بالضم بزرگ
وسنگین نزاری گوید س بتر از بتر چیست بدمست لنب ؛ کنارت

پرافغیست برخود معجب ؛ لنبر بودن عنبر فربه وظاهرا تصحیف لنبه است
که مذکور شود ودر فرهنگ بمعنی سرین نیز آورده لنبک بالکسر
وبای مضموم نام سقائیست کریم وقصه مهمان شدن بهرام گور بخانه او
در شاهنامه مذکورست خاقانی گوید س بهرام نکرد بهر انعام چون نظر
بر خان وخوان لنبک سقا بر افکند ؛ ودر نسخه سروری بضم لام وفتح با
گفته ودر فرهنگ بضم لام بمعنی فربه نیز آورده وظاهرا نام سقا نیز بضم لام
است چنانکه سروری گفته چه او فربه بوده والله اعلم لنبه بالفتح گرد و
مدور وبالضم فربه وبزرگ جثه عماره گوید س چراکه خواجه بخیل وزنش
جوانمردست ؛ زنی چگونه زنی سیم ساعد ولنبه ؛ لنبه سر بالضم نام کوهیست
از ولایت مازندران که نزدیک گردکوه واقع است بوربها گوید س
ای ملحدی که بر سر چون گردکوه تو ؛ دستار شوخگین تو شد شکل
لنبه سر ؛ لنج بالفتح بیرون کشیدن وبردن چیزی از جای بجای وام
لنکشیدن وکشنده طیان گوید س کسی که را بکرد ورود فتولنج ؛ تو بلکاش
شکم سرکین برون لنج ؛ وبالضم لب مولوی گوید ع رو ترش کرده
فرو افکنده لنج ؛ وسنایی گوید مصرع من لنج بر از باد ازین کوهی تان تو ؛

وبعضی درین بیت لنج خوانده اند که آن نیز بمعنی لب است ودر فرهنگ
بمعنی شل نیز آورده وبمعنی درون رخساره نیز گفته که آنرا کب ودر
خراسان لنبوس ودر هند دبی کالا خوانند لنجه بالفتح خرام ورفتار
از روی ناز خاقانی گوید ع او کبک که لنجه من باز که جولان ؛ و
نزاری گوید مصرع بلنجه رفتن رعنائش بیند ؛ لند بالفتح ایر وبزبان
هندی قضیب را گویند سوزنی گوید س توی که لندی وسگی بهندی
وبترکی ؛ توی که کبری وابری بپارسی وبتازی ؛ وفخری گوید س
ازپی قطع نسل او ایام ؛ وشکستن را نه خصیه است ونه لند ؛ وبالضم
سخن کردن زیر لب از غایت خشم وغضب وبرین قیاس لندیدن
ولندید وبلند مولوی گوید س بر ضعیفی گیاه آن باد تند ؛ رحم کرد
ای دل تو از قوت بلند ؛ مصرع برد فرمانش ولی لندش فزود ؛
لندهور نام پادشاهیست از هند که بزبان هندی راجه کرن میگویند
چه عقیده هنود آنست که آفتاب بمادرش که کیتی نام داشت تعشق نمود
کرد او حامله شد وبهذا هم او را لندهور نام کردند یعنی ایر آفتاب
چه لند بمعنی ایر وهور آفتاب واین از فرهنگ منقولست ومحل تامل است

لنک بالفتح معروف وآلت مردی را وصف لند سوزنی گوید س
بریشها بران مانند رکها ؛ بدستش زخمها مانند لنکی ؛ ع لنک اندر
افکنم بدرکون شاعران ؛ وبالضم معروف وبالکسر ساق ودر فرهنگ
از بیخ ران تا قدم چنانکه مشهورست لیکن اول اصح است ویکطرف بار
ویکتای موزه وامثال آن لکاک بالفتح سخن ناخوش وزشت
طیان گوید س من با تو سخن بلابه گویم ؛ از چه دهیم جواب لکاکت
لنکر بالفتح آهن گران که کشتی را بدان نگاه دارند وجایی که درا بخا طعام
همه روز بردوام دهند وچوبی که ریسمان بازان بدست گیرند وکنایه از
تمکین ووقار باشد ودر فرهنگ شخصی که بمکر وحیله در رتبه اعلی باشد
لنکوته بالضم لنک کوچک که درویشان بندند ودر هند نیز همین نام
خوانند اللام مع الواو لو بالفتح حلوا بجز گوید س لو لو زبنانش
در کار کردم ؛ زجام عشرتش بیدار کردم ؛ ولخشته وبلندی فردوسی گوید
س بدو سرشبان گفت از ابدر برد ؛ ره ناره بیش اند رآید لوش
منزر واب که بتازی صفرا گویند مولوی گوید س غلط مکن زترشش
که برای دفع لوست ؛ زرشک جو تو نگارست رنگ وبوی ترشش ؛

و قصبه‌ای از ما زندران و بمعنی لب نیز آمده است **لوریش** بالفتح نان تنک
لوالو و **لولو** بفتح هر دو لام مرد سبک و بی تمکین کمال گوید بیت تیز
بر دلیش آن مرکی کو ❊ کارسازش لوالوا باشد ❊ **لوبره** بالضم و واو
مجهول و بای مفتوح پیش دستی **لوت** بالضم و واو معروف برهنه و بواو
مجهول اقسام طعامهای لذیذ **لوترا** و **لوتره** بالضم و واو مجهول و تای موقوف
زبانی که دو کس باهم قرار دهند که دیگری نفهمد و زرگری نیز گویند کمال
گوید بیت مزد ستر فیبی کند فهم از و ❊ چو گوید سر گلک تو لوترا ❊ و له
وای چو نام دار دکلکت بلوتره ❊ اندر زبان اهل سخن نا و دان شکر ❊
و در نسخهٔ سروری سخنی که نتوان فهمید چون لغز و غیر آن **لوت پوت**
یعنی اقسام خوردنی و پوت تابع لوت است **لوچ** بالضم و واو معروف و جیم
فارسی برهنه مادر زاد و بمعنی احول کوچ است چنانکه بگذشت **لوخ** بالضم
و واو معروف همان لخ و آن گیاهی است که از ان بوریا بافند و بمعنی
خمیده و کوژ نیز آمده ز راتشت بهرام گوید بیت شود رخ زرد و پشت لوخ
گردد ❊ تنت باریک همچون دوخ گردد ❊ و ظاهرا کوخ باشد بمعنی خانهٔ
خرابشده **لوخن** بالضم و واو مجهول ماه مولوی گوید بیت میدان که دو رخ است

بهر چه می نامی اما ❊ **لوره** بالضم همان کواره یعنی سبد دراز که بر پشت
گیرند و بر آب و خر نیز بار کنند **لور** بالضم و واو مجهول زمینی که سیلاب
کنده باشد و لورکند نیز گویند خسرو گوید بیت یکی از عجز تن داده
بتسلیم ❊ یکی در لور لود رمیده از بیم ❊ در روغن و سکه محمد عصار گوید
بیت چرب و شیرین ترای زشکر و شیر ❊ نرم و نازک تری ز لور و
پنیر ❊ و بمعنی بحیا و کمان ندانی مرادف لورک نیز گفته اند **لورانک**
و **لولانک** و **لوادر** بالضم و واو مجهول دیه روغن و بعضی گفته اند ظرف
برنجی که روغن و امثال آن دران کنند **لورک** بالضم و واو مجهول کمان
ندانی **لورکند** و **لورد** بالضم و واو مجهول بمعنی لخت لور یعنی زمین سیلاب
کنده عمید لویکی گوید بیت در هر یکی از ین عدد شصت روشن است ❊
آنها که تنبیه است درین تیره لورکند ❊ و فرخی گوید بیت تر ابزرگ
سپاهست و این دراز رهست ❊ همه سراسر بر خار و مار و لوره و جر ❊
و خسرو گوید بیت شد از کوزان اسود و فرسنگ ❊ در ان دشت
فراخ لورهٔ تنگ ❊ **لوری** بالضم و واو معروف مرض جذام که گوشت و
اعضای آدمی فرو ریزد و بواو مجهول لولی که آنرا در ولایت کاولی گویند

کمان گوید بیت با نرگس و با طرهٔ هندوی تو مرا ❊ همواره همچو بنگ لوریست
خان و مان ❊ و جمال الدین عبد الرزاق گوید بیت رو پی روز آب برکارت
برد و تو در کار آب ❊ لوری شب رخت عزت برد و تو در ریخ و جار ❊ و تحقیق
آنست که لول و لور بمعنی بحیاست و لوری و لولی منسوب است بان زیرا که
بحیائی لازمهٔ لولیانست **لوزتان** بالفتح و زای منقوطه پارهٔ گوشت که از
حلقوم آویخته باشد لیکن عربی است و تشبیه لوزه است **لوس** و **لوسا**
بواو مجهول تملق و چاپلوسی سعدی گوید بیت چو دست ندانی گزیدن
بوس ❊ که با غالبان چاره زرق است و لوس ❊ و غشی که بکافور مخلوط
سازند کمالی گوید بیت کافور تو با لوس بود شک تو با نافک ❊
با لوس تو کافور کنی دایم مغشوش ❊ **لوشن** بالضم و واو معروف گل تیره
ته حوض و جوی آب و لوشاک آب گل آلوده و لوشن بزیادتی نون
نیز گویند عطار گوید بیت چون یکی شد غرقه فرعون آنزمان ❊ کرد پر از
لوشن جبریلش دهان ❊ و اسدی گوید بیت نهالی بزیرش ز لوشن بدی ❊
ز بر جا درش آب روشن بدی ❊ و در بلاد فارس صاحب مرض جذام را
گویند و بمعنی یک دهان نیز آمده فخری گوید بیت یکی دو بیند البته دیده احول

سخن یک آید ❊ بلی بیچ شک نه لجه لوشن ❊ و نام حکیمی از حکمای روم
که لوشا نیز گویند و آن در نقاشی نظیر مانی است که در خطا بود چنانکه
کتاب مانی را انگلیون و ارژنگ و ارتنگ گویند و کتاب اورا
تنکلوشن و تنکلوشا گویند **لوشابه** چرب و شیرین خواه طعام و خواه
کلام و در نسخهٔ سروری بجای نون آورده **لوشاره** بواو مجهول
همان لور که لورکند نیز گویند **لوغیدن** بواو مجهول آشامیدن و دوشیدن
و گویند میلو غا یعنی می آشامد و موغ آشامیده شد و دوشیده
شده منجیک گوید بیت من زهجای تو باز گشت بجویم ❊ تا ت فلک
خوان خواسته نکند لوغ ❊ **لوکیدن** بواو مجهول و رفتن و ناهموار رفتن
از ضعف و سستی دست و پا **لوک** بواو مجهول قسمی از شتر که مرد
است و آنکه بزانو و دست راه رود و از ضعف و سستی دست و پا
مولوی گوید بیت خفته شکل و لنگ و لوک و بی ادب ❊ سوی او
میغر و او را طلب ❊ و در فرهنگ بمعنی حقیر و زبون گفته و همین بیت
آورده و درین تامل است اما عبارت امیر خسرو که دلیل آورده
و آن این است بیت بیل کوه شکن را کجا بارای آنکه بر گذرگاه مور لوک برعنایی

تواند خرامید نیز محل تامل است لوکه بواو مجهول و کاف مفتوح آرد و بت
کال کوید ست من که بهر تو از خدا خواهم کاروان رنج و لوکه و قند
و بعضی بجای کاف لام کفته اند و آواز کریه و ناله سک و پنبه که از پنبه
دانه جدا کرده باشند لوله ناوه کوزه و جز آن لول بالضم بشرم و
بحیا مو لوی کوید ع کر همی کویم لول و در نمیکویم لول و لوی را از جهت
لولی کویند که بشرم و بحیاست لولاغ حلوائی است و ظاهرا همان کولاغ
است که بتصحیف خوانده اند لون بالفتح نوعی از خرما و بمعنی رنک عربی است
لوه بکسر تین غلیواج لوهه بواو مجهول و ها مفتوح و نون مکسور آلتی که
بدان پنبه دانه را از پنبه جدا کنند لویه بالفتح و یای مجهول دیک سر کشاده
نظامی کوید ست دهان فراخ و سیه چون لویه کز و حلیم بنده کشتی
سفید لوبیش و لوبنس و لوبنه همان لبیشه یعنی ریسمان که بوزا ب
بدان بیج دهند و فت نعل بستن نظامی کوید مصرع لوبنه در افکند شب را
بکام لویه برت از جامه الوزی کوید ست جامه جنک تو یک لویه بهم کشت
که خصم نظفو را در رحم از جمله ایتام کرفت تم الاستعاره لوغ نا خوانده
یعنی علم لدنی اللام مع الهاء لهاد بالفتح و الظاهر با شراب سنائی کوید

ست بابلد بمنک مرف کند برف مایار دوغ و شرف کند و
بمعنی بوی نیز آمده و نام شهریست از ترکستان و بالفتح نام درختی است
و بالضم عقاب که بر جایهای بلند آشیانه کند که آنرا آله نیز کویند و بالکسر
مهمل و جدا کشته و شهری از فرنک که در سر حد اقوام واقع است
لهاشم بالفتح و ضم شین منقوط زشت و نا زیبا و دون خاقانی کوید
ست ای با تو ان کرم کن و این قصه را بخوان هرچند خط مزور و کاغذ
لهاشم است و نزاری کوید ست کر از خرده بینان بخود نباشم نباشم
هم از ابلهان و لهاشم لهاک بالفتح و تشدید ها نام برادر بهران و ی
که در جنک دوازده رخ کریخت و کیستم او را تعاقب نموده کشت لهر
بفتحتین شرابخانه جو لهه شراب باشد لهراب بالضم نام پادشاه
معروف که کیخسرو پادشاهی با و داد و او بپسری پادشاهی را به پسر
خود کشتاسب داده بعبادت آتشکده بلخ شد لهفت بوزن و معنی
لعبت که بدان دختران بازی کنند لهنج بفتحتین و سکون نون سنک
کاردکاف ان نیز کویند اما در موید بمعنی سنک کازر و در ادات
ساز کار زد و در فرهنک بمعنی سنک کارد و معنی ساز کاری آورده

لبنه بالکسر و یای مجهول و سین و نون مفتوح ماشوره لبلنج و لیلنک
بالکسر نیل لیکن در فاموش نیلنج آورده بمعنی دود دیه که وشم را از آن
بدان سبز کنند لیلو پر و لیلو بل یعنی نیلوفر لیمودار کیاهی است که در بهار
از سنک روید و بوی لیمو کند لیو بالکسر و یای مجهول یکی از نامهای لکاک
الوزی کوید ست ای سانی مه روی در انداز در باده زان می که زرش
مادر و لیوش پدر آمد لیوک بوزن زیرک اردمنیم لیوه بالکسر زبنده
و چالاک لیولنک بفتح هر دو لام و ضم یا و سکون نون برف که بعربی ثلج کویند
لیشیدن جاویدن و خائیدن و لیسیده یعنی خائیده مسعود کوید ست
مسعود سعد چند لیسی ژاژ چه فایده ژاژ لیسیده و ظاهر میشود که مخفف
لائیدن و لائیده است چنانکه مرقوم باشد باب المیم
مع الالف ماه بروین بخت معروف که آنرا حدوار کویند و ماه پروین
و پرین نیز کویند مازنک بکسر زا و را و سکون نون و کاف عجمی چلپاسه
و مارمو رنک نیز کویند و چون مازنک مخفف ما نو دنک بالضم تا و فتح با رابع
ماج ماه باشد فردوسی کوید ست چو لوتشاه بنشست بر تخت عاج
فروغ از تو کیرد همی مهر و ماج و نام رادی رودکی کوچ نیز کویند و بعضی

والله اعلم و ظاهرا اینهمه تصحیفات است و صحیح اول است لهنه جانکزا بالفتح سنکی
است در موجکاه دریای اعظم که هر که آنرا ببیند چندان خنده کند که بمیرد
کذا فی عجایب المخلوقات لبی بکسرتین رخصت و اجازت سوزنی کوید
مصرع کویم لبی کنی که بکام لبی کند اللام مع الیاء لیان بالفتح در فارسی
و نایان فرخی کوید ست کردون ز برق تیغ جو آتش لیان لیان کوه از
غریو کوس چو کشتی توان توان و خاقانی کوید ست جمشید کیا نی
نه که خورشید لیانی کز نور جیانی بمه رخ عین سنائی لیتک بالکسر و
یای معروف و تای مفتوح لی سروپا و مفلس سنائی کوید ست بر بمه
مهتر ان فکنده رکاب و ز بمه لیتکان کشیده عنان آخر این لیتکی کتاب
فروشش بر نتابد کار زنده بجان لیجار همان ریجار لیر بیای مجهول
آب غلیظ که از دهن و کوشه لب فرود آید ملا طاری کوید ست کو ری که بود
کن فنش صد مسلخ پیدا است کند لیرش از یک فرسنخ و بعضی نیز ایلن
نام خوانند لیرت و لیرد بالکسر و یای مجهول و رای مفتوح کلاه آهن
که بترکی دو لغه کویند و در لسان الشعرا بمعنی غراره است و آن نوعی از سلاح است
که روز جنک پوشند لیز بالکسر زمین لغزنده لیزیدن آمیختن و لیزد یعنی آمیخته شود

وبمعنی مطلق رادی گفته اند **ماج** بجیم عجمی بوسه باشد وبهندی نیز بهمین
معنی آورده اند **ماجوجه** بهرد وجیم عجمی ظرفی که بدان دارو در گلوی اطفال
ریزند **ماخ** زر نا سره و مردود و ن همت فخری گوید ــ بصاع وداع من
بخشند زر تمام عیار ؛ نه سیم ماخ دهد بر مثال مردم ماخ ؛ و منصور شیراز
گوید ــ زهی بجود بر دست تو محیط بخیل ؛ زهی بعلم بر طبع تو عطارد ماخ ؛
ماخان قریه ایست از مضافات مرو و پهلوانی از پهلوانان چین **ماچجی**
بجای مو قوف وجیم فارسی بکسورد اسپی که یک جانب تازی واز جانب
دیگر ترکی باشد که اگدش نیز گویند کذا فی المؤید و دوری رسائی گوید
اسپی که عربی نباشد و بتازی برذون گویند و شیخ ابو حفص ماجی را
در ترجمه برذون آورده و برذون بکسر با و فتح ذال معجمه اسپی که پدر و
مادرش عجمی باشد نه عربی و چون ماخ بمعنی زبون و دون ست و این
قسم اسپ نسل زبون بهم رسد بدین نام موسوم ست مختاری گوید ــ
یک مازصد فسیلا تازی و ماجی ؛ با سازنده که داد بر دان کارزار ؛
ماوندر زن پدر مخفف مادر اندر رودکی گوید ــ جهانا چه بی نواز
بچگان ؛ که که مادری گاه ماو ندری ؛ **مار** معروف و مخفف مادر مولوی گوید

مانند این

ــ مانند این عشق نزا مار و لیبر نیست ؛ و مخفف میار نام خسرو
گوید ــ هرچه بخوانی که من به پیش تو آردم ؛ پیش من از قول و فعل
خوانش چنان مار ؛ و حکام و امرای غرجستان چنانکه پادشاه غرجستانرا
شار گویند و بعضی زدون نیز آمده لیکن این لفظ در زبان هندی نیز
بهمین معنی ست و فقها ما رشعرا استعمال کرده اند عسجدی گوید ــ اگر
ماری وکژدمی هست طبعش ؛ لعجایش چون مار و کژدم بهاری ؛ و بمعنی
حساب نیز گفته اند اما بمعنی بیمار وغریب ظاهرا غلط ست چنانکه در لغت
مارستان بیاید **مار اسپند** و **مار اسفند** و **مار اسپندان** و **مار اسفندان**
روز بیست و نهم از ماه شمسی و ملکی ست که موکل باشد بر آب و تدبیر امور
و مصالح روز اسپند بدو متعلق ست و نام آوز بادکه یکی از موبدان بود
ماراف افسون کرا لوزی گوید ــ که حسودت لسبی ست عاجز نیست ؛
از دها از جواب ماراف ؛ **ماربین** ناحیه ایست مشتمل بر پنجاه و هفت
پاره از مضافات سپاهان گویند این ناحیه مانند یک باغ ست بجهة
آنکه باغستان اکثر مواضع بهم پیوسته ست **مارچوبه** و **مارگیا** گیاهی ست
بشکل مار که بتازی ملیون خوانند **مارخوار** کاو کوهی که مار میخورد **ماردی**

برای موقوف و دال مکسور رنگ سرخ و قبتی گوید ــ خروشان و
کف افگنان و سلاحش ؛ همه ماردی گشته و خنکش اشقر ؛ **مارسان**
و **مارفش** لقب ضحاک **مارستان** یعنی بیمارستان لیکن بفتح راست و
معرب بیمارستان نه انکه مار بمعنی بیمارست و کلام مرکب ست چون
زنگارستان **مارش** بفتح را و شین معجمه در آخر یکی از هفت
آتشکده مجوس که بر سر کوهی واقع ست گشتاسپ ساخته **ماره** دفتر
حساب مخفف آماره و مهره را نیز گویند **ماربره** همان مادندر و بعضی
بمعنی دایه گفته اند مولوی گوید ــ چو آمد کوس سلطانی چه باشد
کاس شیطانی ؛ چو آمد مادر مشفق چه باشد مهر ماربره ؛ **ماز** چین و شکنج
و شکاف و مخفف مازو اسدی گوید ــ بر آن منیرگزوی پیر دانشد
ز سهمش دل کوه پر ماز شد ؛ و ناصر خسرو گوید ــ در بدر دستی
زکات داد باید بکدرم ؛ طبع را از ناخوشی چون مازو مازریون کنی ؛
مازریون گیاهی ست که برای قبض و استسقا نافع ست **مازنین** نام مردیست
که حصار سنگویه را او و فرزندان او در هند ساخته و ستونهایش یکپاره
ست اسدی گوید ــ بهندوستان نام آن هردو تن ؛ بدیــ

مازنی

مازنین مرد و مازینه زن ؛ **مازل** نام کوهی ست در هندوستان و منارش
گذشت **مازن** و **مازه** استخوان میان پشت که بتازی صلب گویند
مازد و **مازون** معروف و نیز استخوان میان پشت و چوبی که زمین
کشت تابان هموار کنند که کلوخ تابان شکسته شود و ماله نیز گویند
مازندر مخفف مازندران **مازه** در یعنی در و پشت **مازیاره** نوعی ست
از طعام **ماس** مخفف آماس و معرب الماس **ماسو** بضم سین
کلیم ظاهرا النسبین معجمه ست چنانکه بیاید **ماسوجه** مرغی ست مانند قمری که آنرا
موسیجه گویند **ماشاد** جامه پشمین **ماشو** بضم شین غربال و طبقی مانند
کفگیر سوراخ دار که بدان روغن و ترشی و شیره صاف کنند و نوعی
از بافته پشمینه که فقرا پوشند **ماشوره** نی میان تهی که جولاه ریسمان
در ان پیچیده و ریسمان ماکو نهند و بتازی منسج گویند **ماشه** انبر
که بربی گلستان گویند و دوازده یک تولکه ماچه باشد **ماغ** نوعی
از مرغ آبی سیاه فام بقدر ماکیان که بیشتر در آب باشد و نوعی
از کبوتر که بر دو بال و سینه او سبز یا سرخ یا سیاه باشد اول را
سبز ماغ و ثانی را سرخ ماغ و ثالث را سیاه ماغ گویند و بجای

کو در ایام زمستان در هوا پدید آید و ظاهرا بدین معنی اماله اش مینغ
شد اما ازین بیت مولوی ظاهر میشود که غیر آنست س در آفتاب
فضل کشا پر و بال بر؛ اصل آفتاب برفتست میغ و ماغ؛ اما حق آنست
کو در اشعار قدما عطف تغیری بسیار واقع است بنا برین میغ اماله ماغ
تواند بود ماکان نام یکی از حکام که بغایت دلیر بود او را ماکان بن کاکی
گویند و ژوبین و سایر سلاح را بدو نسبت دهند خاقانی گوید ع
چو کیلی کو روین پوشست و ژوبین کرده ماکانی؛ ماکسو دستافشار
جولاهان که ماسوره را دران کنند مالکانه و مالکا حلوائیست که از
برنج پزند و بشیر در گیلان باشند و بعضی گفته اند حلوائیست که از
چند مغز سازند ابوالعباس گوید س کار من خوب کردی حیلتی
انگه بطبع مالکانه دهد؛ و بمعنی قضیب نیز گفته اند لیکن بدین معنی لکانه
گذشت ماکول بضم لام اول غلامی که مرتبه بزرگ یافته باشد و رئیس
غلامان بود و در فرهنگها تغیر آن کلوبند نوشته اند یعنی بنده بزرگ
شمس فخری ماکول بضم کاف بمعنی رسن آورده و گفته س بهر ماکول تا بکی
داری؛ حلق جان را بغصه در ماکول؛ و در نسخه وفائی بمعنی برخوار واکول گفته

چنانکه

چنانکه عنصری گوید س قلیه کردم دوش پیش آوردم بپیش؛ تا بخوردند
آن دو ماکول بهنگ؛ و در نسخه برزا مالول بلام شکم بنده و بنده بلند
مرتبه و در تحفة السعادت ماکول و مالول هردو بدین معنی آورده حاصل آنکه
درین لغت اضطراب بسیار و اختلاف بیشمار کرده اند والله اعلم ماله
چوبی که بر زمین شیار کرده بکشند تا کلوخ شکسته زمین هموار کنند
سنائی گوید س برزگر رفت و نان و دوغ ببرد؛ ماله جفت و
داس و دوغ ببرد؛ و ابوالفرج گوید س تا ماله زند هیچ زمین هیچ کس ورزا
تا سجده برد هیچ شمن هیچ صنم را؛ و افزار جولاهان که از خس سازند
و تانه آهار داده را بدان صاف کنند و افزاری که بنایان بدان کل
اندایند و کل ماله نیز گویند و بمعنی مالامال و مالش نیز آمده سوزنی گوید
س سکی ده بخانه وام شده است؛ هیچ ازان خوانچه ازان ماله؛
مابله یعنی بسیار ستیف گوید س هر که سرمایه ماهی زنو دارد حاصل؛
آفتابش زدل سنگ برآمد مالی؛ مام و مامک مادر مام ناف یعنی
ماماچه که ماماچ نیز گویند و بتازی قابله خوانند مان خانه و اسباب خانه
اسدی گوید س چو آمد بر مهین و مان خویش؛ پیروشش بصد لابه مهمان خویش

و امر بماندن یعنی گذاشتن چیزی و معنی ماننده یعنی باشنده و بقا کننده
خاقانی گوید ع عمر تو چون عقل تو جاوید مان؛ و بمعنی بار نیز آمده و
مولوی گوید س چون همی خواهد که مان یاری کند؛ عمل باد دکر به وزاری
کند؛ و بمعنی مانند نیز آمده خواجو گوید س بروای باد قاصد او بیوس
خاک درگاه آسمان مانش؛ مانه همان مان مرقوم بمعنی اسباب مرقوم خانه
ناصرخسرو گوید س مدالیش بیلغج و الش کز ایجا؛ مپایند بالوته خانه نمانش
مانستن مانند شدن بچیزی مانیدن مانند چیزی شدن و گذاشتن مانا بمعنی
همانا یعنی پنداری و گوئی خسرو گوید س زلف تو سیه چراست مانا؛
بسیار در آفتاب گشته؛ و بمعنی مانند نیز آمده و در فرهنگ از زند
نقل کرده که نام خداست مانک بنون موقوف و کاف فارسی ماه باشد
عنصری گوید س بکرمی بران کوکبه بانک زد؛ بکزان بانک تب لرزه
با مانک زد؛ مانک ریم نام مردیست و معنی ترکیبی آن ماه رو مانورک بضم نون
مرغابی تیز پر که سرخاب تیز گویند و در فرهنگ چکاوک گفته مادر مخفف
میاور ماه قمر و مدت عدد ایام از رؤیت هلال تا رؤیت که آنرا ماه قمری
گویند و مدت ماندن آفتاب در هر برج که آنرا ماه شمسی گویند و روز

دوازدهم

دوازدهم ماه شمسی و فرشته ایست که بر قمر موکل است و تدبیر امور مصالح
روز ماه بدو متعلق است و شهر و مملکت چنانکه در تاریخ طبری گوید که
چون ماه بزبان فارسی شهر و مملکت باشد نهاوند را ماه بصره و دینور
را ماه کوفه میگفتند و هر دو را ماهان گویند خسرو گوید س از دیار
فرخجسته من مه راه؛ هست بالای مرد مالش چو ماه؛ لیکن در قاموس بمعنی
بلده و قصبه آورده و ظاهرا معرب کرده باشند ماهار یعنی مهار شتر
رودکی گوید س که بر آب دکل نقش بنیاد کرد؛ که ماهار در ریح باد کرد؛
اما مهار در فارسی رسن شتر را گویند که ساربان گرد و بینی
مهار بالکسر بمعنی چوبی که در بینی شتر کنند و رسن را زمام گویند
ماهان قصبه ایست از توابع کرمان که میرزا شاه نعمت الله ولی در آنجا
است شاوی در صفت شاه نعمت الله ولی گوید س در دکن دست
و خرقه مر ماهان؛ تاج بخشنده اچنین شاهان؛ ماه آفرید کنیزک ایرج که
بعد از کشته شدن ایرج معلوم شد که حامله است و دختری آورده نورنام
که مادر منوچهر است ماهچه همان ماشه یعنی دوازده یک تولد و سرعلم که
بصورت ماه سازند و سوزنی که بر سر آن تکمه از زر و نقره دانش آن

سازند و زنان و رکریبان حلانند ماه بر کوهان لحنی از سی لحن باربد
ماه رمه یعنی بر ماه که دررود کران بدان چوب را سوراخ کنند لیکن
این لغت شاید بخواهد ماه سیام و ماه کشش و ماه نخشب ماه مقنع بود
که نخشب و شعبده و مدت دو ماه هرشب ازجایی که بالای کوه سیام بود
چهار فرسنگی نخشب که آنرا کش و شهر سبز نیز گویند بر می آورد
وآن از سیماب ساخته بود ماهور بالضم بازیب و زینت و نام حاکم
سیستان که ماهویه نیز گویند ماهوار یعنی ماهیانه ماهودانه حب الملوک
وآن غیر حب السلاطین است و بهندی جمال گوته گویند ماهویه نام شخصی
که از طرف یزدجرد سپه سالار خراسان بود بعد ازان که یزدجرد
از لشکر اسلام گریخته بمرو رفت بخاقان ترکستان ساخته کس ان
خود را فرستاد تا یزدجرد را بقتل رسانیدند ماهه دوازده یک نول
و برمه درود گران و حکاکان که بدان چوب و جواهر سوراخ کنند
ماهی دان یعنی حوض خانه و برج حوت را نیز گویند ماهی زرین ریک ماهیی
که در میان ریگ پیدا شود چنان پرقوت باشد که زیر ریگ ده گز
و پانزده گز دود و در نواحی بغداد و ولایت سند بهم رسد و در حوض

سنقور نگار بر بندش رف سفره گوید بیت ای تنم ماهی زرین دره
عشق تو ریگ وی غمت نهوی خونین دلم باب زنی ماهیان جمع
ماهی و جمع ماه چنانکه سالیان جمع سال ماهیابه و ماهیاده نا نخورشی
که از ماهی سازند ماهی مخفف مهای و مشهور است و ربند و ظاهرا
همان بلور است و در فرهنگ یعنی جانوران خزنده آورده مانند مار
و سوسمار و ملخ و در لغت مرغ تفصیل آن بیاید مانیدن بجای ماندن مرقوم
ناصر خسرو گوید مصرع فاطمه را عالیه مانید رست مایون کاردی که
فزیدون لشکر آن پرورده شد لیکن نام آن کاو پرمایون است نه مایون
مایه اصل و ماده هر چیزی و بمعنی مقدار نیز آمده رضی نیشابوری گوید
مصرع چه مایه رنج کشیدم زیار نا این کار وماده شتر و فندری ازبال
که بدان تجارت کنند و بعربی بضاعت گویند و نام یکی از شش آواز
موسیقی شاعر گوید بیت عراق و کوچک آمد اصل مایه زاصفاهان
و زنکوله است سلک الاستعارات مادر باغ یعنی زمین
آموزی گوید ع مادر باغ سترون شد و زادن بگذاشت ماربیت
دیگری کوفتن یعنی کار دشواری کسی را فرمودن ظهوری گوید بیت

ناکی بینا بت چشم زهر طلب زنهار بدست دیگری مار مگیر مارخوردن
رنج و سختی بردن سلمان گوید مصرع زین فلک زمردی بهرچه مار میخورے
مار در پیراهن یعنی دشمن نزدیک مار دو زبان یعنی منافق و قلم
مار نه سر یعنی فلک ماکیان زاغ رنگ و ماه پیکر درفش یعنی شب
مانند سنگ بستن یعنی کسی را محکم بستن نزاری گوید ع چو سنگش
دست و پا محکم ببستند ماهی سپهر یعنی برج حوت مار ضحاک یعنی
رنجر مال ناطق یعنی اسب و اشتر وغیره مال صامت یعنی زر و نقره
ماهی گویا یعنی زبان ماه یمانی یعنی روی حضرت سرور کائنات
صلی الله علیه وسلم المیم مع الباء مبار بالفتح روده گوسپند که از
برنج و قیمه پر کنند و بپزند و بتازی عصب گویند بسحاق گوید بیت
اگرچه دنبه بدیک مقبل باشد خوار مبار نیز چنین محترم نخواهد ماند
الاستعارات مبارک مرده ازاد کردن یعنی کاری بیجا حصل کردن
و اصل قصه آنجا است که مردی غلام داشت مبارک نام که شب و روز
او را شکنجه میداشت چون بمرد گفت مبارک را آزاد کردم و این مثل
گردید نظامی گوید بیت بعشوه میدلی را شاد میکن مبارک مرده را

ازاد میکن و در فرهنگ گوید مبارک مرده ازاد کردن آن باشد
که در جاهلیت برای صحت مریض جانوری را گرو سر گردانیده
رها میکردند و همین بیت شاهد آورده و این معنی نه باصل قصه
و نه بشعر مذکور مناسبت دارد المیم مع التاء متاره ظرفی
که بدان وضو کنند و بعربی مطهره گویند و ظاهرا که در اصل مطهره است
و متاره بتغیر لهجه خوانده اند متراک بالفتح منزلیست از منازل قمر
که بتازی عوا گویند مترس بفتحتین و رای ساکن چوب
کنده که در پس در نهند تا گشوده نشود و یا بر سر کنگره قلعه گذارند
که چون غنیم نزدیک بیاید بر سر او اندازند اخسیکتی گوید بیت
بدان حصار که دهی پناه بر ده هی زنخرس قالب بروح چون
مترس حصار و صورتی که برای رمانیدن جانوران در کشت زار
نصب کنند و داهول نیز گویند و صاحب قاموس گوید چوبی که
پس در وضع کنند و گفته که فارسی است و بمعنی نهی از ترسیدن
معروف است متیه بالفتح و تشدید تا برمه نجاران که ماهه نیز گویند
مسعود گوید ع چو متیه تو شدم در غم تو سرگردان متیل بالفتح

وبای مجهول سپندسوز **المیم مع الجیم التازی** مج بالفتح همان ماج یعنی
رادی رودکی چنانکه او گوید ـــ ای مج کنون توشو من از بر کن و بخوان
از من دل و سکالش و زنو تن و زبان ،، و فرخی گوید ع استاد سخن
رودکی و راوی مج ،، **مجرک** بفتحتین و رای ساکن و کاف فارسی
کار بیزد که بکار و سوزه نیز گویند ابو شکور گوید ـــ چنین گفت
هارون مار او ز مرک ،، مغزهای هیچ آدمی را مجرک ،، **مع الجیم الفارسی**
مچاچنک بفتح میم و هر دو جیم فارسی آلت چوبی که زنان بدکاره استعمال
کنند فرخی گوید ـــ کنند اعدای جاهت ماده و نر ،، زمنز و دست خر
نقل و مچاچنک ،، و در نسخه سروری هر دو جیم تازی گفته **مچک**
بفتحتین عدس که بهندی مسور گویند سوزنی گوید ـــ بر آتش
نظر دل کزین چوشی ،، بران قیاس که در زیره با مچک ،، و بعضی
گفته اند بادام کوهی تلخ که بریان کرده در شوربا و غذاهای دوای
بجای روغن بکار برند **المیم مع الخاء** مخ بالفتح آتش جای
گوید ـــ در خلوت تنگ بافت آن شیخ کرخ ،، بس گرم تنور که
شب از سورت مخ ،، و بمعنی چسپیدکی و امر چسپیدن نیز آمده و بالضم

لجام گران

لجام گران که چو بر سر اسپان سرکش کنند و درخت و مار را نیز گویند
و لهذا اخرماستان را مخستان گویند **مخت** بالضم امید شهاب الدین
عبدالرحمن گوید ـــ هر که دارد بر جهان بگذر ده مخت ،، و یک سوداش
بمانده نیم بخت ،، **مخیدن** چسپیدن و مخنده چسپنده و بدین جهت شش پا
نیز گویند **مخیز** بالفتح و بای مجهول و زای منقوطه آهن سر تیز که بر پاشنه
کفش و موزه کنند و پهلوی اسپ خلانند و مهمیز و مهماز نیز گویند
لیکن مهماز عربی ست فردوسی گوید ـــ چو رستم و را دید زانگونه
تیز ،، بر آشفت زال ان که بود از مخیز ،، **الاستعارات**
مخالف مال یعنی قهر کننده دشمن و بکسر فا اهل کرم **مختار رمن** یعنی
سرور کاینات صلی الله علیه وسلم **مخنوران** فرومایگان و دون
همتان **مع الدال** **مدنک** بفتحتین و نون ساکن و کاف عجمی
کلید چوبین یعنی چوبی خرد که چون او را حرکت دهند چوب کلان
که باو در را از اندرون بسته است کشاده شود و آن چوب کلان را
کلیدان گویند و در آمویه بمعنی بره قفل آورده حیلانی گوید ـــ
نیزه است شاه بهر جا که رو دل بکشاید ،، سر آن نیزه مگر هرد و بخت مدنک ،،

ومثال دیگر در لغت کورنک گذشت **مدهون** بالفتح پوست دباغت
کرده و ظاهرا بدین معنی در اصل عربی ست یعنی انچه او را پر و عن
پر درده شده ست **الاستعاره** **مدبران فلک** یعنی سبعه سیاره
المیم مع الراء مر بالفتح عدد پنجاه رسد گویند یک مرشد
و چون یکصد رسد گویند دو مرشد و علی هذا خاقانی گوید ـــ
مرنا من حساب المر ،، جوان پنجه رسد حساب زراست ،، و کلمه ایست
که از برای حسن کلام زیاده کنند چنانکه گویند مر او را گفتم
و گاهی افاده حصر کند سعدی گوید ع مر او را رسد کبریا و منی ،،
و بیان این کلمه در مقدمه گذشت **مراغه** بالفتح شهریست از آذر
بایجان **مرج** بمعنی مرز باشد یعنی زمین کشت زار لیکن در عربی
بمعنی چراگاه و مرغزار آمده **مرجمنک** بالفتح و ضم جیم تازی عدس باشد
مرخشه بفتحتین و سکون خا نحس و شوم منحوک گوید ـــ
آمد نوروز و بر دمید بنفشه ،، بر من فرخنده باد بر تو مرخشه ،،
مرداب بالفتح آبگیر عمیق و طویل و عریض **مرداد** بالفتح ماه پنجم از سال شمسی
و روز هفتم از هر ماه شمسی **مردار سنگ** و **مرده سنگ** و **مرتک**

بالکسر

بالکسر معروف مردار سنج و مرتخ بالکسر معرب آن و صاحب
قاموس گفته که مرتخ معرب مرده ست و بعد از ان گفته که بضم میم
بالیستی و چون معرب مرتک گفتم این بحث لازم نیاید **مردار خانه**
خانه کنار شطرنج که جهود خانه و بیت الخلا نیز گویند **مرد گیران**
جشنی ست که مغان در پنجروز آخر ماه اسفندار کنند و درین پنجروز
زنان بر مردان مسلط باشند و هرچه خواهند از مردان بزور گیرند
مردم آدمی مردمان جمع آن و گاهی جمع نیز اراده کنند چنانکه مشهور
ست لیکن مردم لفظ جنس ست نه جمع و بازار آن در عربی انسان
ست و اراده جمع ازان نیز صحیح ست **مردم زاد** یعنی آدمی زاد
مردم گیاه و **مردم گیا** همان استرنک چنانکه شرح آن گذشت
مردمه یعنی مردمک چشم خاقانی گوید ـــ چون هر دو میم مردمه
در چشم کاینات ،، کورست هر دو مردمه چشم مردمی ،، **مرده ری**
و **مرده ریک** چیزی که از مرده باز ماند و میراث نیز گویند و بکنایه
هر چیز زبون و سقط را خوانند مولوی گوید ـــ اجزای آن از نو بماند
مرده ریک ،، تا چه گل چینی ز خارای مرده ریک ،، **مرز** بالفتح زمینی

کرشایع مربع ساخته کنارهایش بلند کنند و در میان آن چیزی بکارند و هر زمین شیار کرده و کاشته شده مثل بوم یعنی زمین ناکاشته و ناساخته که دران خانه و جز آن سازند و گاهی بمعنی مطلق زمین نیز استعمال کنند تحقیق آنست که مرز حد هر چیزست و بوم زمین کاشته و مرز کنارهای او و مرزبان طرفدار و حاکم سرحد و مرز بمعنی مذکور مرادف سامانست کذا فی السامانی و بالفتح مقعد سوزنی گوید بر در مرز چو انبانش بهنگام جماع تیر چون زنزمه نای بابنان آرند و بمعنی موش مرزه ست نه مرز مرزبان یعنی زمیندار و حاکم مرز مرزغان و مرزغن آتش باشد و صحیح مرغزن ست چنانکه بامثال آید مرزنکوش نوعی از ریحان در غایت سبزی و خوشبوئی که زلف و خط را تشبیه دهند و مرزنجوش معرب آن و در اصل مرزه گوش بوده یعنی گوش موش چه برگش شبیه ست بگوش موش بهندی آذان الفار گویند مرزه نوعی از سفرستانی که برگش دراز باشد و در فرهنگ بمعنی امالهٔ کلکاران و بمعنی چراغدان نیز آمده و بعضی بتقدیم زای منقوط گفته اند مرس بالفتح نام آتش پرستی ست

مرست بفتح میم و ضم را یعنی رونده و بفتح را یعنی رستنگش بهر دو معنی فرخی گوید سراو باغ چوبی گشته ای خواهد ماند که گل بنفشه مراست و لسرای و باغ مراست و در فرهنگ بمعنی جا نا گفته و همین بیت آورده و درین بیت تامل ست مرغ بالفتح سبزه که با بیخهای روید و مرغزار ازین مرکب ست و شنیدست رزهند و بالضم معروف و آفتاب را نیز گویند یکی از استادان گوید بود طعمه باز تو مرغ روز نه مرغ بجو را بیت بود شب وزوزه مرغاب رودخانه ایست که از پهلوی مرو میرود و آزا مرو رود نیز گویند واضح آنست که موضعی ست در خراسان چون بر کنار آن رودی میگذرد آنرا مرورود گویند و آن غیر مروشاهجهان ست مرغ زبانک برگ درختیست که بر شکل زبان گنجشک بود و بتازی لسان العصافیر گویند مرغزن بفتح اول و سیوم و دوم و بعضی بمعنی گورستان گفته اند و بعضی بمعنی مطلق آتش گرفته اند و اول اصح ست امامی هروی گوید آن جنا نذری که گشت اندر نبرد مرغزار از زخم تیغش مرغزن مرغ زیرک سار مرغ سیاه که مانند طوطی سخن گوید و سار نیز گویند مرغ شب آویز مرغیست که هر شب خود را بپای از شاخ درخت آویزد

وحق حق گوید تا زمانی که قطرهٔ خون از گلوی او چکد مرغک دانا طوطی کال گوید ع کنایه از قلم تست مرغک دانا مرغو فال بد و نفرین ست گوید بشاه را گفت معتدی زاموال که کند مرغوا بجان تو زال مرغول و مرغول موی پیچیده چون موی زلف و کاکل و آواز مرغان و متر مطربان که پیچ و تاب دران باشد خاقانی گوید نو و دست دستان و مرغول مرغان که آن غول صد دست دستان نماید مرگ بالفتح آب بینی که غلیظ و ستبر شده باشد و بکاف تازی معرب مرغ چنانکه در حیات الحیوان در لغت شاه مرک آورده و گفته که معرب شاه مرغست مرغ و مرنک قلعه ایست از هندوستان اما بالفعل نام قلعهٔ مرغ مشهورست و معهود در قلعه‌های محبوس بود که دریا و را النهرست مرو نام دو شهرست یکی را مرو شاهجهان گویند و یکی مرورود و در فرهنگ گفته رودخانه ایست که شهر مرو بر لب آن واقع ست مروه گیاهی ست خوشبو معروف و بمعنی سنگ سفید عربیست مروا بالفتح فال نیک و دعای خیر خاقانی گوید ازسنگ صفا صفا پذیری مروا زجمال مروه گیری و مثال دیگر در مرغوا گذشت مروای نیک

نام لحنی ست از سی لحن باربد مرود مخفف امرود مروسیدن عادت کردن بچیزی و رنج بردن در کاری مری بالکسر معارضه کردن با کسی و جدل نمودن لیکن در اصل اماله مراست و آن عربیست مری زبانک بالفتح گیاهیست که آنرا بهندی خوب کلان گویند مریشم با اول مفتوح و ثانی مکسور و یای مجهول و شین منقوط چیزی که بر جراحت بندند تا به شود الاستعادات مرد زاول یعنی رستم مردگیر سلاحی ست که مانند چوگان مردم آهنج همان مردگیر و معنی ترکیبی مردکش و مرد اند از مرغ آذرافروز و مرغ آذرفروز ققنس باشد مرغ باغ و مرغ چمن و مرغ زنده خوان و مرغ شب خوان و مرغ سحر بلبل باشد مرغ زر آفتاب و صراحی طلا مرغ نامه بر کبوتری که نامه برد و مرغ نامه آور قاصد و هدهد و هر مرغی که نامه آورد مرغ دل یعنی عقل مراحل نشین یعنی کواکب سیاره و مسافران مرغ خانه نور یعنی کعبه مرجان پرورده لب معشوق و شراب نظامی گوید بر جان پرورده جان پروریم مار سله پیوند یعنی زینت دهنده چه مرسله گلوبند را گویند مرغان شاخ سدره و مرغان عرش یعنی ملایکه مرغزار یعنی بهشت مرغ طرب یعنی بلبل

ومعنی ومرغ نامه بر ومرغ یاقوت پر ومرغ آفتاب علم یعنی آتش
مرکب جم یعنی باد زیرا که تخت سلیمان را باد می برد مع الزاء الثانی
مزد دندان زری که بعد از طعام خوردن بدرویشان دهند وبدان مزد
نیز گویند مزده همان مزه یعنی چه اعداد که دررای مهمله گذشت
مزگت بالفتح وکاف فارسی مکسور بوزن ومعنی مسجد سوزنی گوید
س تو شرف نزی زیر مردم ۞ همچو بیت الحرام زیر مزگت ۞ مزکه
بالکسر هوای تیره مزمل بالفم وفتح زا ومیم مشدد ومکسور لوله سین
وبرنجی که چون بجانب راست گردانند آب روان شود وچون
بجانب چپ گردانند بایستد ازرقی گوید س آن گردش مزمل
رزین شکفت را ۞ آبی بروشنی چو روان اندر ولد دان ۞ مزیدن
بوزن ومعنی مکیدن الاستعاره مزاج گوی کسی که موافق مزاج کسی
سخن گوید مع الزاء الفارسی مزدک بالفتح نام مردی از شهر نیشابور
که در زمان قباد دعوی پیغمبری کرد ودین مغان بر قرار داشت آخر
نوشیروان او را کشت مژده بالضم خبر خوش که بعربی بشارت گویند
مژدگانی چیزی که برای مژده دهند مژمژ بکسر هر دو میم وزای عجمی در آخر

انکی

خرنکس وآن مگسی است سبز رنگ که چون بر گوشت نشیند گنده
کند وکرم در وافتد مژنک بفتحتین وسکون نون وکاف عجمی
ناخوشی وزشتی قرحی گوید س به آراسته جنگ وفزاینده کین
روزی خود بخوشی خورده ونا خورده مژنک ۞ الاستعاره
مژگان برابر زدن اعراض کردن خاقانی گوید س رقیب آمد که بر دوزم
کند مژگان بابر وزد ۞ که این مایه ندانی تو که مارا بار غار است این ۞
المیم مع السین مس بندی که بر پای مجرمان نهند وبزرگ
ومهتر وبا مس یعنی کسی که بجای متعلق ومقید شده باشد که نتواند
از آنجا رفت گویا بند کرده اند فردوسی گوید س هنر زان ایرانیان
است وبس ۞ ندارند شیر ژیان را بمس ۞ مست بالفم شکوه وگله
ودر فرهنگ بمعنی غم واندوه آورده وازین مرکب است مستمند
لیکن بمعنی اول اصح است چنانکه اسدی گوید س از ومرگ را
گشت چنگال سست ۞ شد از دست او پیش یزدان بمست ۞
ویخ گیاهی است خوشبو که بتازی سعد وبهندی موتهه خوانند سنبار
گیاهی است دوائی خوشبو وتلخ لیکن در قاموس سطار ومصطار بالظم

شرابی است که از غایت مستی خورنده را بر زمین اندازد ومؤید
معنی اول انبار نسری گوید س اگر خوابی از تب زنهار ر ۞ کنی از دار و
مستار دست آر ۞ ودرین تامل است مسد بفتحتین یخ وگویند
که مسر بد یعنی یخ بسته واین جای مسر است یعنی سرد است ودر فرهنگ
وشرفنامه بجای میم ها آورده مست رو نوعی از دو یطوع مازریون
که بهندی برک نیز گویند مسته بالفم طعمه مرغان شکاری وبمعنی مطلق
طعمه نیز استعمال کنند ودر فرهنگ بجمیع معانی مرادف مست گفته مسکه
بالفتح معروف وبعربی زبد گویند واین فارسی است چنانچه از صراح
معلوم میشود اما در فرهنگها نیاورده اند ودر کنز اللغات ومؤید الفضلا
در لغات عربی آورده لیکن در لغات معتبره عرب نیز یافته نشده
الاستعارات مس زراندوده یعنی محبت بانفاق ودروغ
راست مانند مسیح چرخ یعنی ماه مسافران والا یعنی اولیا وسالکان
دین مسند آسودگان یعنی ملک جهان وقبور مسند جم یعنی باد المیم
مع الشین مشت بالفتح پر دانبوه دستبر وغلیظ شیخ شوران گوید
س ازرقی دیو چهره بزغره رنگ ۞ از بدی مشت واز هجری ونگ ۞

ازاری

ورزیه ایست از بلوکات غزنین وبالکسر جوی آب وبالضم معروف
ومقدار آنکه در یک کف دست گنجد وجامه اندک وبمعنی بیخ گیاه خوشبو
بسین مهمله نیز گذشت مشتن بالکسر سرشتن وخمیر کردن تسحاقی گوید
مصرع در روغن او مالد وسه چنگال نشستیم ۞ مشتاسنگ بالفم سنگ
فلاخن وبعضی گفته اند سنگ بزرگ که میان آن سوراخ کرده باشند
که بمشت گیرند مشت افشار پارچه زری مانند موم نرم که بر دبز داشت
وبر صورتی که میخواست از آن میساخت وشرابی که نوساخته باشند
از انگوری وبعضی بفتح هم گفته اند واول اصح است چنانچه از قاموس
معلوم میشود مشت رند ومشت رنده آلتی که درودگران بدان چوب را
هموار کنند ورنده نیز گویند ابو العباس گوید س بگذره نزا نکرده
هموار ۞ نجار زمان ز مشت رنده ۞ مشتو بالفتح نام گلی است سرخ رنگ
مشتوت چوب جولاهان که بران پارچه وقت بافتن پیچند وبرلی
سوال خوانند خاقانی گوید مصرع با پکیر ونشتوت ومیخ کوب وطناب ۞
مشتواره مقدار یک مشت از هر چیز وهمان مشت رنده مرقوم مشته
بالفم دسته هر چیز عموماً ودسته نداف ولباد خصوصاً وبالفتح سرشته

وخبر کرده چنانکه در سشتن کذشت احمد اطعمه کوید س دل شب آرده
و خرمای مشته ؛ بجشم نیکی اسباب تمام ست ؛ وبالکسر بمعنی شستاده
مشنغی بالکسر نوعی از جامه حریر بغایت نازک ولطیف ودقیق کوید
س زبس برسان حزن آلوده دیبا ؛ بوا برسان تیل اند و دستی ؛
ومثال دیکر در لغت دستاران کذشت مشخنه بضم میم وفتح شین و
سکون خا نوعی از حلوا وبعضی کفته اند مشاش باشد که آنرا آبکینه
نیز کویند مشک معروف لیکن اهل فارس بکسر میم واهل ما وراء
النهر بضم هم خوانند و در اشعار هر دو روش یافته شده ومسک
بالکسر معرب آن مشک دانه بالضم دانه خوشبو که در بار سوراخ کرده
کشند ومشکک نیز کویند چنانکه کذشت ونام لحنی ست از سی لحن باربد
مشکدم مرغی ست سیاه رنگ وخوش آواز اسدی کوید س پراکنده
با مشکدم سنکوار ؛ خروشان هم ساری ولاله زار ؛ مشک زمین
همان مست مرقوم که مشکک نیز کویند آذری کوید س کرچه مشکک
بسی بود خوشبوی ؛ فرق از و تا بمشک بسیار ست ؛ مشک مالی لحنی ست
از سی لحن باربد مشکنک بالضم وبکسر کاف مرغی ست کوچک

بلغم

که بیشتر در کنار آبها نشیند مشکینک بالضم حلوائی ست مشکو بالفتح بتخانه
مرقوم وحرم خانه سلاطین وبعضی کفته اند نام بتخانه ایست مشکوبه
همان مشکو ونام نوائی ست از سی لحن باربد مشکود بالضم مشک
کوچک که مشکیزه نیز کویند مشکچه ومشکیچه بالفتح همان مشکود و
بالکسر کلبتین که نسترن نیز کویند مشکناقه یعنی مشک خالص وهمان
مشک زمین مشنغ بالضم وفتح شین وسکون نون همان فرفر
مرقوم ودر فرهنگ بکسر میم کفته ودغا ایست که بهندی کراو کویند
مشنک ومشنکل بالضم همان مشنغ بمعنی ثانی ودزد راهزن
ومشنک نیز بادنی تا نیز آمده سراج الدین راجی کوید س از می
غفلت چو شود شاه دنک ؛ مال رعیت ببرد هر مشنک ؛ الاستعارات
مشت خاک یعنی آفتاب وآدمی ودنیا مشکین فروشان خوشبویان
مشکین ومشکین کلاه زلف باشد فخر کاشی ع هدیکر دست مشکین
تاب داده ؛ مشکین شرار یعنی ستارکان مشعبدان حقه سبز
یعنی ماه وآفتاب ودر بعضی فرهنکها کنایه از شعبده سیاره ست
مشعل نادری ومشعله روز ومشعله صبح ومشعل زرد یعنی آفتاب

مشک را کافور کردن یعنی موی سیاه سفید کردن مشکین سنان یعنی
مژکان مشیمه عالم یعنی آسمان المیم مع الغین مغ بالفتح ژرف
عموما که بتازی عمیق کویند و رود وخانه خصوصا فردوسی کوید س
مغ ژرف پهناش کوتاه بود ؛ وبالضم آتش پرست ومغان جمع آن
وبالکسر مخفف میغ مغاک بالفتح کو که الحال کودکان نیز کویند مغلاج
ومغلاغ بالفتح کوی که جوز بازان جوز دران کنند واین کلمه مرکب ست
از مغ که بمعنی کو ست از ولاج ولاغ که بمعنی بازیست سوزنی کوید س
هر رادی که وادی اندر دل ؛ بنو آید چو جوز در مغلاج ؛ مغند بفتحتین
حلوا وخبزی درهم ومزوج بغمتین بفتحتین کری کنده که زیر پوست بهم رسد
و درد نکند وبتازی غده کویند الاستعارات مغز بردن
یعنی مغز خالی کردن و درد سر دادن سعدی کوید س مغزها بردو
حلق خود بدرید ؛ مغز کردن سخن کفتن مغز در سر کردن خاموش شدن
نظامی کوید س بکفتارش مغز را نرکنم ؛ بکفت کسان مغز در سر کنم ؛
مع الفاء مفت بالضم رایکان مفلاک بالکسر فلک زده وپریشان
حال که الحال مفلوک کویند واین اشتقاقات فارسانست چون

ملاک

ملاکت وتراکت دختر عبد الرزاق کوید س بقسمت ست مقادیر
خلق نه از جهد ست ؛ ولیکن ابله مرزوق وزیرک مفلاک ؛
مع القاف مقل بالضم صمغی ست که بهندی کوکل خوانند لیکن عربی ست
ودر مؤید از بعضی کتب طبی نقل کرده که عطریست مرکب از چهار جز و
وبعضی کرز نیز کفته اند مقبل بضم میم وفتح کاف هفت دانه روزگار
ومثال مقبلات در لغت مهار کذشت مقدونیه بالفتح شهریست از
روم پای تخت فیلقوس مقراضه نوعی از پیکان دوشاخه ونوعی
از حلواست مع الکاف التازی مک بالفتح مکیدن امر از مکیدن
وبالضم ژوبین بوریها کوید س باد اغلیده دیده سوخت بزخم خار ؛
وانکاه سفته سینه شود مست بنوک مک ؛ مکین ومکاس بالکسر
مبالغه و وقت در معامله کردن لیکن بدین معنی عربی ست ودر فرهنگ
کوید چیزی که بدستوری از مردم آینده و رونده کیرند مکست از انواع
شکست باشد رودکی کوید س ای از آن چون چراغ پیشانی ؛ وی
از آن زلفکان شکست مکست ؛ مکوک ومکو همان ماکو که ماشوره در میان
آن کرده جامه بافند مولوی کوید س مانند مکوک کج اندر کف جولاهه ؛

صد نار بر بیدی تا در نار و کر رفتی ؛ مع الکاف الفارسیة نکس کر
یعنی عنکبوت مکل بفتحتین و زیغ و بکسر کاف زلو فرخی کوید
در مجاری حلق او کشته ؛ آب خونخوار و جانستان چو مکل ؛ الاستعاده
مکس پرانیدن یعنی کسادبازاری الميم مع الهاء مل بالضم شراب
و نوعی از امرود بزرک و بیمزه که آنرا خربل نیز کویند ملاخ بالفتح جزیره است
از جزایر زیرباد که بلاخه مشهورست و در اکثر نسخ بوستان مناخ بضم
میم و بجای لام نون دیده شد و بمعنی خا یافته نشد لیکن معنی اول
مناسب ترست ملغ بکسر میم و سکون دوم و جیم عجمی مفتوح سنک فلاخن
ملچ بفتحتین و سکون خا و جیم فارسی کیاهی است چون حیوانات
بخورند مست شوند و در فرهنک مخلج بتقدیم خا نیز آورده ملک بالضم دانه
است بزرکتر از ماش که حیوانات را فربه کند و بعربی جلبان کویند
عطار کوید ملک مطلب که جوز دهی مغز خر ؛ ملک کاوان را دهند
ای بخبر ؛ و بالکسر سپیدی که در بن ناخن پیدا شود و بعضی کویند نقطهای
سپید که بر ناخن افتد ملنک بفتحتین و سکون نون مردم سر و پا
برهنه و مجرد کاتبی کوید مثال کاتبی از سنک لاخ وادی فقر ؛ بلنک وار

بیابان بر این طریق ملنک ؛ ملان نهی است از لاندن یعنی جنبانیدن
سنائی کوید ع ورنه بر خیز و هرزه ریش ملان ؛ مع المیم ممکس
بالضم پستی و مغاک مملان بالکسر پادشاه آذربایجان که نام پسرش
هسودان بود و قطران کوید برو تو جهان شادم که درویشی
که بنوازد ؛ سر شاهان ابو منصور هسودان مملانش ؛ المیم
مع النون من بالفتح معروف و دل را نیز کویند قریع الدهر کوید
بار بچون روح حیوانی و حبل مردمک ؛ که میان من در آید کاه اندر
چشم من ؛ و از این مرکب است دشمن یعنی زشت دل چنانکه در لغت
دش کذشت و در بعضی کتب حکمت تعریف نفس ناطقه باین کرده
اند که جوهریست که بر کس اشارت باو و تعبیر از و با نا کند که معنی اش
من باشد و در فرهنک بمعنی سوراخی که در شاهین ترازو کنند و ریسمان
ترازو ان بکذرانند که زبانه ترازو باشد آورده و بمعنی وزن معروف
و بتشدید نون معرب آنست و بعضی کفته اند که در اصل بمعنی نود و هست
و از این مرکب است خرمن یعنی توده بزرک و در لغت خرمن کذشت
منادر بالفتح شهریست در ملک چین فرخی کوید توان نامداری

که بکرفت مینت ؛ هر روم و هند و خطا و منادر ؛ لیکن صاحب قاموس
کفته که منادر بکسر دال مهمله بر وزن مساجد نام دو شهرست از اهواز
که یکی را کبری کویند و چون منادر بواو مسموع نشده شاید که منادر تصحیف
چنین خوانده باشند لیکن احتمال دارد که منادر بواو در ملک چین باشد
منسوب بجوهر و بان و غیر منادر اهواز باشد منبل بفتح میم و با
موحده کاهل و تنبل و بی اعتقاد و بی باک و منبلی یعنی بد اعتقادی و کاهلی
و بی باکی و در فرهنک کفته منبل بضم میم و کسر با منکر و از راه و روش دور
سنائی کوید شرع و رزی نیاید از منبل ؛ حق کذاری نیاید از کاهل ؛
و ظاهرا که منبل بمعنی بد اعتقاد و منکرست و تفصیلی که در فرهنک کرده محل تامل
است چنانکه کویند من او را منبلم یعنی منکرم و اعتقاد باو ندارم منبل دارو
بالفتح نام کیاهی است که بجهت بستن جراحتها و زخمهای تازه بکار برند
مولوی کوید مصرع وا روی منبل نه بر پشت ریش منتو بفتح میم و ضم تای
فوقانی نوعی از کبابای کوچک لبستانی کوید قیمه از بوی بخور شسته
سنخ با ؛ مو و سوز مجمر منتو معطر میکند ؛ منج بالضم مکس عسل و لهذا زنکس را
خرمنج کویند و در فرهنک بمعنی مطلق زنبور کفته و همی است از بوانات

این یمین کوید شیرین نکرد از عسل روزکار کام ؛ تا کی زمانه منج
صفت خواهدش کزید ؛ و بفتح میم دانه کیاهی است که جنون می آرد لیکن
بدین معنی معرب است و فارسی آن حنکست چنانکه بیاید و نیز در فرهنک
بمعنی لاشه خر و زبون کفته و شعر سوزنی آورده مصرع با بور نور خش
بور دستان خرمنج ؛ و درین سهو کرده چه خرمنج یک کلمه بمعنی خرمکس
چنانکه کذشت نه آنکه منج صفت خر واقع شده و عجب تر آنکه خود در صفت
خرمنج همین بیت سوزنی شاهد آورده منجلاب بالفتح و جیم تازی مفتوح
کوی که در پس حمامها و مطبخها کنند تا آبهای چرکین دران جمع شود
سعدی کوید اکر برکه ای پر کنند از کلاب ؛ سکی در وی افتد
کند منجلاب ؛ منجک بفتحتین و جیم تازی شعبده ایست که مشعبدان
کنند چنانکه آهن پارها در کاسه پر از آب کنند و لشعبده از کاسه
بر جهانند منجک کوید منجک جهاندی مرا از درت ؛ بهانه
نهادی تو زیر مادرت ؛ و در فرهنک بمعنی بر جستن آورده منجوق
بالفتح ماهچه علم و چتر و بعضی بمعنی علم کفته اند اسدی کوید چو زلف
بتان معبد منجوق باد ؛ کهی بر نوشت و کهی بر کشاد ؛ و لیکن معلوم نشد

که این لفظ ترکی ست یا فارسی چون قاف وارد و ظاهر میشود که فارسی
نباشد منجنیک بوزن و معنی منجنیق که معرب آنست و آن فلاخن بست
بزرگ که بر سر چوب بلند نصب کنند و از بیرون قلعه را بدان ویران
سازند و از درون خصم را از آمدن باز دارند و صاحب قاموس گفته
که معنی منجنیک من چه نیک یعنی من چه نیکم برای کارها و این خالی از تکلف
نیست لیکن ظاهر شد که جیم فارسی است منه بالفتح یعنی خداوند با کلمه دیگر
ترکیب کنند و تنها مستعمل نشده چون مستمند و دردمند و آزمند
و در فرهنگ گفته نوعی است از عنبر سیاه و کران منده بود و منده و به
صعلوک و پریشان حال جلاب بخاری گوید بیت بهار خرم نزدیک آمد
از دوری٭ بشادکامی خز و در شو بمنده وری٭ و منوچهری گوید مصرع
تباه و سرنگون گردد و منده ور٭ منذش بالفتح و ذال مکسور ترش و بد
فرخی گوید بیت نیلکون پرده برکشید هوا٭ باغ بنوشت منذش و بیاذ٭
منذیش نهی از اندیشیدن و نام قلعه ایست از خراسان شاعر گوید
بیت از محنتها محنت نو پیش آمد٭ از ملک پدر ملک نومندیش آمد٭ مندک
و منده یک دو ناروا مولوی گوید بیت رستم و حمزه مخنث یک بدی٭

علم حکمت باطل و مندک بدی٭ و نیز منده سبو و کوزه که دسته و گردن
آن شکسته باشد فرخی گوید بیت روا نبود که با این فضل و دانش٭ بود
شبیریم همی دایم رمنده٭ مندل و مندل بالفتح دایره که عزیمت خوانان
برگرد خود کشند و در میان آن نشسته عزایم و ادعیه خوانند و معنی عود
نیز آمده و در عجایب البلدان گوید نام شهریست از هند که عود در آن
بسیار باشد و در قاموس مندل بلا دعود هر دو گفته و آمد نام شهرادست
و بالکسر نوعی از قماش و در فرهنگ سروری گفته قماش که از آن سایبان
کنند و بهندی نوعی از دهل و مندل دایره عزیمت خوانان و مطلق دایره را
نیز گویند منش بفتح اول و کسر دوم خوی و طبیعت منغ و منغک
بالفتح و غین معجمه نوعی از بول ریزه و قدح بزرگ که بدان شراب خورند
و ساتگنی نیز گویند منصوبه یکی از هفت بازی نرد منک بالفتح قمار که
منکیا نیز گویند و منکیا که یعنی قمارباز و درخت بذرالبنج و تخم آن را
تخم منک گویند و آن دانه ایست که چون خورده شود عقل مختل کرده و دو به بندد
و جواین خراسانی گویند و بنج معرب آنست اما صاحب قاموس بمعنی دانه
گفته نه درخت آن عضایری رازی گوید بیت چرخ کند جود او بهروز تا بشب٭

مانند تخم منک بود مایه صداع٭ و بمعنی غارت و دزد و راهزن و اشکیل
و دغا نیز آورده لیکن بمعنی دزد شنک است چنانکه گذشت و بالضم ماش
سبز و منج معرب آن و مکس عسلی مرادف منج مرقوم منصور شیرازی گوید
بیت زاده از من فضیلت و دانش٭ چون شکر از نی و عسل از منگ٭
و بالکسر مجری آب که کوزه گران از سفال سازند و تا بیک مضبوط کنند
و بمعنی طرز و روش نیک است که بیاید نه منک منکل بفتح میم و جیم کاف
فارسی دزد و راهزن لیکن شکل بدین معنی گذشت منکلوس و منکلد
شهریست در هند که در آن فیل عظیم جثه و دلاوری باشد مسعود گوید
بیت سپهاشان بر دریده متوهاشان کوفته٭ جنگ شیر شرزه
و خرطوم فیل منکلد٭ و ظاهرا همین بیت ملکوس است که در قدیم منکلوس
میگفتند فرخی گوید بیت محمود کو که بود ره هند و ستان گرفت٭ و زپای
پیل کوفت همه منکلوس را٭ چه محمود از منکلوس تا اطراف هند رفته
منکل بضم کاف سبزه است صحرائی و بعضی بفتح نیز گفته اند منکیدن بالفتح
آهسته سخن در زیر لب گفتن از غضب مولوی گوید مصرع لب همی منکید اندر
زیر لب٭ منگ بفتحتین و سکون نون دوم و کاف فارسی آخر

گیاهی است که از آن جاروب سازند و بعضی مینک گویند بکسر میم
و سکون یا و فتح نون منوچهر دختر زاده ایرج گویند سلم و تور چون
ایرج را کشتند و تیغ در زنان و ذریات او گذاشته اکثری را قتل کردند
یکی از کنیزکان که ماه آفرید نام داشت گریخته پناه بکوه برد و در آنجا دختر
زائید و از آن منوچهر پیدا شد و در اصل مینوچهر بود یعنی چهره مینو
دارد زیرا که بغایت وجیه بود و بعضی گویند که چون منوچهر در کوی
که مانوش و مانوشان نام داشت متولد شد او را مانوش چهر
نام کردند و بکثرت استعمال الف و شین انداخت منوچهر میگفتند
منو بفتحتین یعنی جنبش مکن و ناله مکن و مثال این در لغت نوندن
بیاید منوشان حاکم پارس که مبارز لشکر کیخسرو بود و بمعنی نهی از
نوشیدن معروف است منیژه بفتح میم و کسر نون و یای مجهول و زای
فارسی دختر افراسیاب و منیجه بجیم نیز گویند لیکن زای فارسی صحیح
تر است و در اکثر فرهنگ بجای نون بای موحده خوانده اند و این غلط است
منه بفتحتین زنخ که آنرا چانه نیز گویند و این لغت ماوراء النهر است
الاستعارات منزل غول و منزل هزده فریب یعنی دنیا و هنگامه

طلطلان نیز گویند منقور نوبان باغ یعنی مرغان خوش آواز باغ
چون بلبلان و امثال آن منظرنم خایه یعنی فلک و هر خانه که مانند طاق
سازند زیرا که شبیه است به نیم بیضه مرغ خاقانی گوید ~ که عظمت نهد
چرخ منظرنم خایه را ٭ خایه مورچه شود نه فلک از محقری ٭ منقار یعنی
زبان قلم چه قار تیز که سیاه را گویند منقار کل یعنی زبان نظامی گوید
~ جان تراشیده بمنقار کل ٭ فکرت خائیده بدندان دل ٭ منهیان
ربع مسکون و منهیان سبع طاق یعنی سبعه سیاره المیم مع الواو مو
بالفتح آواز گربه مولوی گوید ~ گربه را جان عطسه شیر الست ٭ شیر بلا زده
چو کند گربه مو ٭ و درخت انگور و ازین مرکب موبد یعنی دانشمند مغان
چه دانشمندان مغان درخت انگور را پرورند تا ازان شراب سازند
که باعث قوت دماغ و دل ایشان شود چون تعظیم و تکریم شراب آیین
ایشان بود درخت انگور را بدو نسبت داده موبد گویند چه لفظ بدین
معنی ملازم و صاحب جزئی آمده چون کهبد و اسپهبد و بعضی گفته اند و معنی
ترکیبی خداوند حکمت لیکن بدین معنی در فرهنگها بنظر نرسیده موردانه و
موریانه و موراند زنگی که در آهن نشیند و بصیقل برطرف شود مور و مورچه

معروف و بیان موریانه مرقوم مورد بواو مجهول و رای موقوف
درختی است که برگ آن بغایت سبز باشد که بسبب سبزی آنرا بخط و
زلف خوبان تشبیه دهند و بعربی آس گویند و در فرهنگ بمعنی مهر
و نگین نیز آورده مورش بالفتح و کسر رای مهمله مهره ریزه که در رشته
کشند و زنان و بر گردن و در دست کنند موری راهگذار آب لیکن در
هندی نیز بهمین نام معروف است موز بالفتح میوه کیله لیکن عربی است
و لهذا بایح آنرا موار گویند و در تحفه بمعنی نرگس نیز آورده موزه
معروف و نام حلوایست موژ و موژه بواو مجهول و زای عجمی آنکه
فرخی گوید ~ چو زلف خوبان بر آبهاش مر زنگوش ٭ چو موژه خوبان
بر سوزنهاش سیسنبر ٭ موژان بواو مجهول و زای عجمی چشم پر کرشمه و
بدین مناسبت نرگس شکفته را نیز گویند و موجان بجیم تازی نیز آمده
فرخی گوید ~ موی گرفته لاله سیراب از تف بلید ٭ خیره گشته نرگس
موژان الشل از خواب خمار ٭ موسیح بواو معروف و سین مفتوح زنار فرود
گوید ~ بروم اندرون خوان و مطبخ نماند ٭ صلیب و مسیحی و موسیح
نماند ٭ موسر بواو معروف و سین مفتوح زنبور و بعضی بفتح میم گفته اند

موسیچه مرغیست شبیه بفاخته و آنرا سیچه نیز گویند مولوی گوید ~
اگر موسی نام موسیچه هستم ٭ درون سینه موسیقار دارم ٭ موشگیر
و موشخوار نوعی از فلیواج موشک کور و موش کور نوعیست از موش که
در روز بر نمی آید و زیر زمین می باشد و بعربی خلد و بشیرازی انگشت
برگ گویند و صاحب اختیارات گوید موشکور بتازی خلد و بشیرازی
خفاش را گویند سعدی گوید مصرع ز خورشید پنهان شود موشکور ٭
~ تو زیکی فروز چشمه هور ٭ زشت باشد بچشم موشک کور ٭
موغ همان مغ یعنی آتش پرست مولوی گوید ~ با قبله آتشین چو موغند ٭
وز آتشهات در فروغند ٭ موغان شهریست طرف بروع که دشت
آنرا بصفا و نزهت توصیف کنند موک بواو معروف مجش باشد
مول بواو مجهول مردی بیگانه که زن با وی سری پیدا کند و درنگ و
تاخیر و از بدین معنی مول مول یعنی باش باش و درنگ کن مولا مول
یعنی تاخیر از پی تاخیر و برین قیاس مولیدن یعنی درنگ کردن و مولد
بمعنی درنگ کند و ممول یعنی درنگ مکن و در فرهنگها بمعنی بازگشت و
بمعنی حرامزاده و بازیهای آورده مولنجه بواو مجهول و لام مفتوح

و نون ساکن و جیم تازی کرمی که در جو و گندم افتد و اشپنه نیز
گویند مولو بضم میم و لام و هر دو واو معروف شاخی باسکلی که جوگیان
و قلندران نوازند خاقانی گوید ~ مولو مثال دم چو بر آرد بلال صبح
من نیز سر ز جوف خارا بر آورم ٭ مومول بضم هر دو میم علتی است که در چشم
میشود موی گیا گیاهی است خوشبو که شبیه بزلف باشد مولیان محله‌ایست
بخارا و بعضی گفته اند جوی مولیان محله ایست موم آیین یعنی مومیائی
مویه بواو مجهول نوحه و مویه گر یعنی نوحه گر و برین قیاس مو شدن
مویان یعنی نوحه کنان مویینه پوستین و برین قیاس مویینه دوز
مویه زال نام نوائیست مویزه گیاهیست که بر درخت پیچد و بتازی
عشبقه گویند ~ الاشتقاقات موی چپلی زدن یعنی چیدن
ریش از بیخ ظهوری گوید ~ آورد بشکر لبش موی چپلی ٭ جز موی چپ
لی زدن علاجیش نماند ٭ موزه در گل ماندن در مانده شدن و پای بند
گشتن موزه نهادن اقامت کردن و توقف نمودن موی از کف بر آمدن
محال بودن امری کمال گوید ~ مو بر آید ز کف و زلف تو ناید بکفم ٭
اینچنین بخت که من دارم و این خو که تراست ٭ موی بر بستن یعنی

ستعد و آماده شدن نظامی گوید ع سبزه خطی نشسته بر لبت مو به
سوی ناجگاه تو آورده روی مهره مهرین یعنی خط نوکه بر عذار محبوبان
دمد موکبیان سحر یعنی ملایکه سحر اَلْمِیْم مَعَ الْهَاءِ مه همان ماه
پهر ده معنی و با جفای ها مرادف نه مهانل و مهانول بالفتح و ضم نون
افیون خالص و در فرهنگ بکسر نون گفته در لغت اول سنایی گوید
بیت حوذ حال دگر خلق چگویم که ز سودا بودم بکسی کو خورد افیون تتانل
مهار بالفتح رسن شتر چنانکه مشهورست اما در عربی بکسر میم چوبی
که در بینی اشتر کنند و رسن او را زمام گویند مهان جمع مه یعنی
بزرگان مه برکوهان همان ماه برکوهان که نوائیست از موسیقی مهتوک
بالفتح و ضم تا مرده لیکن در اکثر نسخ بجای مهتوک معتوه واقع است و آن
بتازی کسی را گویند که سخنش نامربوط و پریشان شود مهچه با هچه
رایت و بادریه خیمه شرف شنزوه گوید بیت مهچه خیمه تو جرم قمر
توجی تو چرخ اعلی باد مهدیه شهریست در مغرب زمین که بعضی گویند
امام مهدی بالفعل در آنجاست مه دم مرغیست که دم آن آن ابلق باشد
و پر آن بر تر کنند مهر بالکسر محبت و آفتاب و سنگیست سرخ و روز

ست نزدهم از ماه شمسی و ماه هفتم و فرشته ایست و بالضم نقش نگین
و نام انگشتری را نیز گویند و بالفتح کابین لیکن بدین معنی عربیست
و بالضم و تشدید را بسیار پخته شده لیکن عربیست مهراج بالفتح
راجه بزرگ از راجهای هندوستان که بهندی مهاراج گویند و مهراج
شاه نام راجه ایست که در هند بود مهراس بالکسر هاون سنگین لیکن
عربیست مهراسفند ملکیست که موکلست بر آب و تدبیر مصالح روز اسفند
بدو متعلق است و روز بیست و نهم از هر ماه شمسی که مار اسفند نیز گویند
مهران بالکسر دریای سند رودیست از تبریز و نام مردیست صاحب
فضل و کمال از عجم شاهد گوید ع درجه مهران در عجم بود از بزرگان
منتخب مهربانی معروف و نوعی از جامه ایست که بغایت نازک
و لطیف باشد مهرگان بالکسر روز مهر از ماه مهر و آن روز شانزدهم
است و فارسیان جشنی معظم در آن کنند فارسیان گویند که درین روز
خدا تعالی زمین بگسترد و ارواح را با جسد ها پیوند کرد و بعضی گفته اند
که درین روز ملایکه یاری کاوه آهنگر نمودند بر دفع ضحاک و فرقه بر آنند
که فریدون درین روز بر تخت نشست و زمره گفته اند که فریدون درین روز

ضحاک را در بابل گرفت و بکوه دماوند فرستاد که حبس کنند و گروهی
آورده اند که پارسیان را پادشاهی بود ظالم که مهر نام داشت که مهر نام
داشت او درین روز بمرد و بعضی گویند که معنی مهر وفاست و کان پادشاه
چون آن پادشاه ظالم درین روز وفات یافت بمهرگان موسوم شد
مهرگان خورد و خوردک هر دو نام مقامیست از موسیقی مهرگانی نام لحنی
ست از سی لحن باربد مهرگیاه نام گیاهیست بصورت آدمی زیراکه
هر که با خود دارد مردمان را با وی محبت شود و ظاهرا بمعنی مردم گیاهست مهره
بالضم معروف بالکسر مثانی و بمعنی نیک نیز آمده مهره جاندار و یعنی مهره مار
که تریاق زهرهاست مهری بالکسر چنگ که مطربان نوازند و بالضم مهره
مهر بر نهاده چنانکه در چار مقاله گفته که امیر علاء الدوله مرا امروز صد
دینار عطا کرده در حال مهری بیاوردند صد دینار نشاپوری در روی
مهک بالفتح گیاهیست که بیخ آنرا بیخ مهک گویند و در دوا بکار آید
مهلنه بفتح میم و لام نیخ هندی نجم ستمانی گوید بیت مرا که صورت نقلم
جگر پر از خون کرد دگر که هیچ مهلنه داد آب زلال مهواره همان ماهواره
یعنی ماهیانه مهیاوه و مهبوه همان ماهیاوه یعنی نان خورشی که از ماهی

زنبیر دهند و اکثر مردم لار سازند لسانی گوید بیت و گر از جانب
لارم اگر ابنو آرند مدحت مهوه گویم با دای کهجوری مهور بفتح میم و
واو و سکون ها گیاهیست که در نقصان ماه چند در زمین عرب
باشد و بساق الغز گویند مهیز بالفتح و کسر ها دیبایی معروف ماه باشد
عطار گوید بیت نه شمس بانداجانه مهیری نه علی بیی اخانه نیری
مهین و مهینه یعنی بزرگ مهمان معروف و این مرکبست از مه
و مان یعنی بزرگ خانه اَلْاِسْتِعَارَات مه پرستان یعنی عاشقان
مولوی گوید بیت مه پرستان که ستاره همه شب میشمرند آخرین
کوشش امید بجایی برسد مهتاب پیمودن یعنی کار بیهوده کردن
انوری گوید ع بگل خورشید اندایی بگز مهتاب پیمایی مهر دهان یعنی
خاموشی و روزه مهره زرد و مهر دهان روزه داران یعنی آفتاب
مهرهای سیمابی و مهرهای سیم و مهرهای فلک یعنی ستارها مهره
در ششدر بودن یعنی محبوس بودن و عاجز گشتن مهره خاک و مهره گلین
یعنی کره خاک مهره در طاس افگندن یعنی کسی را خبردار کردن آورده اند
که در زمان کیان رسم چنان بود که طاسی از جهت جوش بر پهلوی فیل

می‌بستند چون پادشاه سوار میشد مهره از هفت جوشش در میان
آن طاس می‌انداختند و از آن صدای عظیم بر می‌آمد که مردمان خبردار
شده سوار میشدند و مهره در جام افکندن و انداختن نیز گویند تراز
گوید ــ صدای عشق از صندوق گردون ؛ برآمد تا فتاد این مهره
در طاس ؛ مهره و حقه آسمان و زمین مهره سر فلک یعنی زحل و مریخ را نیز
گفته اند مهره نفس موسی یعنی صندوقی که موسی علیه السلام را در ان
کرده در آب انداختند مهره گل یعنی زمین و قالب بشر المیم مع الیاء
می شراب انگوری و گاهی بمجاز پیاله را نیز گویند چنانکه میگویند
یک می و دو می و یک باده و دو باده و در فرهنگ بمعنی گلاب آورده
فردوسی گوید ــ به یال اسپ از گران تا گران ؛ براند دده
مشک و می زعفران ؛ و درین مثال تامل است میان بالکسر معروف
که بتازی وسط گویند و کمر و غلاف شمشیر و کارد مسعود گوید ــ
شاهی که رخش او را دولت بود دلیل ؛ شاهی که تیغ او را نصرت
بود میان ؛ و مولوی گوید ــ چون زبانم گرفت خونریزی ؛ همچو شمشیر
در میان کردم ؛ و بمعنی همیان نیز گفته اند که او را امیان نیز گویند

سراج الدین سگزی گوید ــ رزی که رز و شد از بهر روی او شب
و روز ؛ برغم من همه در سیکون میان افکند ؛ میا مار یعنی در شمار
میار مسعود رازی گوید مصرع میدان همه افعال من و هیچ میا مار ؛ میان سرا
نوعی از انگور است می پخته دوشاب انگور که چندان بپزند که غلیظ
شود و میپخج معرب آن میانه صندکنار که میان نیز گویند و چیزی که
میانه باشد یعنی در حد وسط باشد و چوبی که در میان عقد کنند
و تجربی واسطه گویند فلکی گوید ــ شاهی که درگهش را چرخ آستانه
زیبد ؛ عقد جلال او را گردون میانه زیبد ؛ میتین بالکسر و یای معروف
و کسر تای فوقانی آلت آهنین که سنگتراشان بدان سنگ تراشند
و آنرا کلند نیز گویند خسرو گوید ــ سینه ام با زخم کافیه میتین
چون سنگ ؛ کان جگر گوشه یاقوت زمعدن کم شد ؛ میخیدن بالکسر
و یای مجهول و خای موقوف شاشیدن که میزیدن نیز گویند و
برین قیاس میخت و میخنه عمید لویکی گوید ــ بلنگ هجو چون زد
پنجه برمن ؛ چو موش از بام برمن میخت ایام ؛ میخ معروف و نیز سکه
زر فردوسی گوید مصرع ازان پس درکرد و میخ درم ؛ و مسعود گوید

ــ کردم هم دل نگار مرا ؛ چهرها میخ کرده نگار ؛ میخک قرنفل میکده
یعنی دار الشرب میده معروف و نانرا نیز گویند و آب انگور که نشاسته
یا آرد در ان کنند و بپزند تا سطبر شود و توتی فرانه گویند بالفتح و
در موید گوید حلوائی است که با چندین میوه و شکر بپزند می دان یعنی ظرف
می و بمعنی فضا عربی است میده سالار یعنی نان پز خاقانی گوید ــ
آفاق را ز جرم حور و هم فرس و هم آتش نگر ؛ هم مطبخ و هم خوان رز هم میده
سالار آمده ؛ میر دف بیای معروف و ضم راء موحده میره خواجه باشد
خاقانی گوید ــ چون خامه خدمت تو شایم ؛ زیبی میره و میر چون کرام
میز بالکسر مهمان و میزبان شخصی که مهمانی کند و بمعنی تمیز نیز آمده و
کرسی که بالای آن طعام کنند و بر کرسی دیگر نشسته خورند و شاش و شاش
کننده دار شاشیدن و برین قیاس میزیدن مرادف میخیدن و میخت
پور بها گوید ــ بر خویشتن بمیزی ار زیم همچو موش ؛ هر گه که چون بلنگ
در آیم بجزه ؛ میزد بفتحتین و سکون زای معجمه مجلس شراب و
عشرت و بزم را نیز گویند سنائی گوید ــ که خورشان چو در میزد تو نای
گاه نالان چو در میزد تو چنگ ؛ و شمس فخری بوزن ریزد گفته میزد و میزد

کسی که بسبب کثرت خوردن شراب چیزی نتواند خورد و شراب
زده نیز گویند میستی بالکسر و یای مجهول یعنی مسی باشد که بتازی
برص گویند و ظاهرا مستی را بتصحیف خوانده اند چه مست و مسی برد
آمده میش بالکسر و یای مجهول درختی است که بتازی حی العالم خوانند
ظاهرا مخفف میث باشد چه او را میشه بهار گویند میش بهار گلی است زرد
که گاو چشم گویند میشه بالکسر و یای مجهول و شین موقوف معلم
جهودان کذا فی النفایس میگک بکسر میم و یای مجهول و فتح کاف اول
ملخ باشد و در فرهنگ میک بالفتح و کاف عجمی در آخر آورده میغ بیای
مجهول ابر را باغ و آن بخاریست که در هوای زمستان پدید آید و اطراف
زمین طیره کند و بعضی گویند ابر تنک باشد میم بفتحتین قصبه ایست
و بعضی بسکون با گفته اند میلاد شاگردانه یعنی اجره که استاد دهند
ابو الخیر گوید ــ او ستای زبانش میلاد است ؛ شیر گردون زانتش
گاو است ؛ و فخری گوید ــ که بنامت بر فلک کاری کنند ؛ جان دهند
انجم بهر میلاد ؛ میمند بفتح هر دو میم موضعی است از مضافات غزنین میویز
مویز باشد لبنهان گوید ــ منجل آمد دوان ازیوان ؛ لبی آب میویز با ناردان

ودر فرهنک میز آورده بکسر هر دو میم **مینا** آبکینه الوان که شبیه یاقوت
وزمرد و دیکر جواهر سازند وبکار برند بغایت خوش آینده بود وتعلق
آبکینه را نیز کویند وفلک البته مابین لاروهر وبرزو ودر فرهنک بمعنی کیمیا
آورده مولوی کوید **بیت** کیمیا داری که تبدیلش کنی ٭ کرچه جوی خون بود
نیلش کنی ٭ اینچنین اکسیرها اسرار نست ٭ اینچنین مینا کریها کار تست ٭
مینو عالم علوی چنانکه کیتی عالم سفلی وبهشت را از آن مینو کویند که
در عالم علویست وچرخ مینو یعنی چرخ بلند ودر فرهنک بمعنی زمرد آورده
وبرین تقدیر چرخ مینو یعنی چرخ سبز نظامی کوید **مصرع** زبرجد بخروار
ومینو بمن ٭ لیکن درینجا مینا هم توان خواند **میو** بالکسر و یای مجهول
مورا کویند **بیت** دو دست تو مثل دو کوش تو کر ٭ دو چشم تو بی نور
وبی میو سر ٭ **میهن** بالفتح خانه وقبیله وزاد وبوم فردوسی کوید **بیت** زبهر یکی بارکم بوده را
برانداختم میهن ودوده را ٭ واسدی کوید **بیت** چو آمد بر میهن ومان خویش ٭
بپرورشش بصد لابه مهمان خویش ٭ ودر فرهنک بمعنی سکه وبمعنی خوشخوار نیز آورده

الباب النون مع الالف

میدان فراخ یافتن وسعت و
فراخی عیش **میوه دل** یعنی فرزند وسخن **میخ درم** یعنی سکه زر

باب النون مع الالف

ناو نای نی باشد که می نوازند و
نای کلوی ودر فرهنک بمعنی آب آورده منوچهری **بیت** تا باغ پدید آرد برک
کل نیانی ٭ تا باد فرو بارد تاونم افزاری ٭ ونام قلعه ایست کاورالنهر که سلطان
ابراهیم غزنوی مسعود سلیمان را در آنجا بند فرمود ومدتی مدید در حبس بماند وبعضی
کفته اند از قلعه کالنجر است چنانکه کوید **مصرعه** نالم همی چو نای من اندر حصار نای
وفرخی کوید **بیت** تا بهسنی که بیکسان بکند ٭ برزد نیاز ودرم قلعه نای **ناامان**
ونای ونبان سازیست معروف که نی انبان نیز کویند بابا افضل کوید **بیت** انانکه مثال
نای نا انبان اند ودر بند از دو اذان مانکس خوانند واحتکی کوید **بیت** به پیش
یار بد طبعی که راه ارغوان سازد ٭ زیاده رونقی نبود نوازی نای انبان را
ناروس بضم همزه آتشکده سنائی **بیت** کرچه زاغ سیاه کشتم من ٭ نکزینم
مقام جز ناوس ٭ وانوری **بیت** عاشر آن اکرم معاشر شر ٭ کوئی از کبرکان ناوکیخا
ودر سامی کورخانه کبران وترسایان **ناب** خالص او یب صابر کوید **بیت**
خسته عشقم ودر دل غم عشق ٭ عاشق نابم ودر سری ناب ٭ ومیر کوئی که برکفل
اسب افتد از فربهی **نابود** چیزی بود که دست زده نشده باشد فردوسی
مصرعه ز دیبا و از جامه نابود **ونابکار** بدکار وانچه بکار نیاید **نابومند** مفلس

نبهره زر قلب که بهره نیز کویند ودر فرهنک بمعنی بزرک نیز آورده
جامی **بیت** که واویلا عجب کاریم افتاد ٭ بسر نابهره دیواریم افتاد **ناپروا**
سراسیمه وبیفراغت **ناجرکی** بضم جیم تازی وفتح میم در بتکده نشستن وبعضی
کفته اند نام مردیست از زهاد ترسایان وشیخ آذری کفته ناجرکی معبد
فلاطون وبقراطیان هزار حکیم بودند که در حوالی دیر محران مسکن داشتند
واز انجا بجاهای دیکر میرفتند **بیت** من و ناجرکی ودیر محران ٭ در بقراطیانم
جا وملجا **ناجو ناژو** درختیست صنوبر **ناچخ** بجیم فارسی مفتوح تبرزین باشد که نخک
ونجخ نیز کویند وبعضی کفته اند نیزه دوشاخه ونیزه خورد **ناخن بر** بضم بای موحده
مقراض وناخن پیرای بیای فارسی مخفف ناخن پیرای وآن آلتیست
که بدان ناخن پیرایند وظاهرا هردو یک لغتست بیای فارسی **ناخنال** دری مایل
بسرخی نزدیک ناخن که درد عظیم کند وکژدم نیز کویند **ناخن بریان ناخن خوش ناخن دیو** بضم
هردو نوعی از صدف شبیه بناخن که بوی خوش دارد بتازی اظفار
الطیب وبهندی نکه خوانند **ناخنه** مرض معروف که در چشم پیدا شود وکونید
بدین سبیل بر طرف کردد وانچه در چشم آدمی پیدا شود اکر علاج نکنند
زیاده شود ومانع دیدن شود وانچه در چشم پیدا شود اکثر در حال اسب را بکشد

ناداشت بی شرم وبی حیا نظامی **بیت** چنین آمده است از بزرکان پیر ٭
که با هیچ ناداشت کشتی مکیر **ایضا** چون بود این صلح بناداشتی ٭ خشم خدا
باد بر آن آشتی ٭ ودر نسخه سروری بمعنی مفلس کفته وقومی که بدر خانها سوال
کنند وکوشت خود را بکار برند وآن جماعه را لنکر کویند چنانچه کذشت خسرو
بیت شوخی ناداشت زجلاد پیش ٭ کوتن غیری برد این جان خویش ٭ وناداشتی
یعنی بی شرمی وبی حیائی سعدی **بیت** بنا راستی دامن آلوده ٭ بناداشتی
دوده اندوده ٭ **نارای** یعنی منکر وزشت **نارخوک** **نارکوک** افیون ودر فرهنک
بمعنی کل انار کفته **ناردسه** مخفف نیاورده وجانوریست که بحیوانات چسپد
وکنه نیز کویند ونارد دو بخیاد وتی ها آمده **ناردین** براد موقوف ودال
مکسور سنبل رومی **نارست** مخفف نیارست یعنی نتوانست **نارشیرین** نام
نوائیست از موسیقی **نارکیل** جوز هندی **نارشک** انار هندی وآن مانند نخجیست
سرخ رنک که اندک سبزی در میانش باشد وآن دارونیست درخاصیت
نزدیک بسنبل **نارنک** بوزن ومعنی نارنج ودر قاموس نارنج معرب
نارنک کفته **نارو** رشته که از اعضای مردم براید وبهندی نیز همین
نام معروف سوزنی کوید **مصرعه** زده نیروی من انبای نارو بیرون ٭

وطایریست خوش آواز مانند بلبل و در نسخه سروری بمعنی بزاد معجمه کفته سنائی
بیت ناریدن نار و و نواهای سرچه ناطق کند ان مرده بی نطق و بیان را
و کسائی کوید بیت ناره بنار و ن سر ساری نبسترن بر تمری بیا سمین برد آشنند
او ناردن و ناردان و ناروو درختی ست خوش قد و کل انار فارسی ازرقی
کوید بیت نار و ان بار و سر شکم در فراق نار وان نار وان کردار قدت
آن بلب چون ناروان نارد در فرهنک ها نوشته که زبانه کیاست اما ازین بیت
کمال اسمعیل معلوم میشود که بمعنی سنک ست که از کیان می آید بزنند برای
وزن کردن اجناس بیت باری بهر حساب که خواهی سر عدوت اویخته
زجای چون نار و از کمان این بارکش دل من کر اهست کوبی تا چند ازین حکایت
و رو ا جو تا زه باشد و بمعنی ریسمان کنده و مرادف ناله نیز آمده و ناریدن
یعنی نالیدن جنانکه در لغت ناره مثالش کذشت ناری بکسر راء جامه
پوشیدنی نازک بدن کیاهی ست شبیه بتاج خروس لیکن ساقش سرخ
بود و سرخ نیز کویند ناد و نوژ نواییست از موسیقی ناژ و ناژو درخت صنوبر
ناسپال بسین مهمله بوقوف و بای عجمی پوست انار ناز بو ریحان نازبری دختر
بادشاه خوارزم که بهرام کور داشت ناشناو ناشتاب یعنی ناهار ناشنی بی وقوف

و ابجنی خاقانی بیت خصم ست برعم چند ناشی بر خاقانی سخن تراشی نافرمان
کلی ست که آنرا از بان لعا کویند نافرخته زشت و بی ادب ناقوس لحنی ست
از سی لحن بارید ماغنک بشین معجمه مکسور قرصه ار که لشنک نیز کویند و نلشک نیز
کفته اند جنانکه در فصل لام بیاید ناغون بضم عین و واو مجهول بزدبان مصحف
ناک عنبر و مشک و مانند آن که مغشوش باشد و بعضی کفته مشک مغشوش
فقط و کروهی کفته اند غشی که در مشک و خوشبو بهار ویکر کنند و بعضی
کفته اند بر هرچه مغشوش باشد اطلاق کنند مانند زر و سیم لیکن مذکور در شعر
قدما بمعنی مشک مغشوش ست فقط سنائی بیت از برای وام دار و مرد
دنیا علم دین وز برای نام دار د ناک ده مشک تتار و بمعنی حذاو ندنیز
آمده و به بمعنی تنها استعمال نکنند جون طربناک و غمناک و بوی ناک
و در فرهنک قسمی از امرود لذیذ و شاداب و شیرین و بمعنی کام و ملازه نیز
آمده و ناکاج ناکاه و یکبارکی سوزنی بیت زهی دولت که من دارم که دیدم
جو تو ممدوح مکرم را بناکاج بفکرت مداحی صدر تو بمه عمر حاشا که
زنم یکمره را بر مزه ناکاج ناکرفت ناکهان ناکوار جزی بد هضم که کوارا نشود
و مردم کران جان را نیز کویند و بمعنی تخمه و امتلا نیز آمده لبی کوید بیت از سخائی

ناکوار کرفت خلق را کمیر و منم ناهار ناکواری ناکواره بدهضمی و امتلا ناکزیر و ناکسرزد
ناکزران یعنی ناجار و لابد سهرعه کوهست میان شیراز و کازرون نال و بمعنی ناله کننده
معروفست سجاق کوید بیت لشنزه در کازرون مالند و من ناله از شوقم بنالان میرسد
نال و نالش فغان و بر سبیل اسم نالیدن و نالش فردوسی بیت همی بد برندان درون
هفت سال همی بود بادرد و بارنج و نال و بمعنی نی عموما و نیشکر خصوصا کمال
کوید بیت یتیم مانده جکر کوشه صدف و سخات ذلیل کشته ز الفاظ تو سلالة نال
انوری بیت انکه از تجویف نالی ساقی احسان او جام که خوری نهد بر دستها
که عسکری و ریشهای تاریک که در میان نی قلم بهم رسد و آنرا نال قلم کویند
و جوی در رود خانه کوچک و در هندوستان نیز بهمین نام خوانند و مرغی ست
کوچک خوش آواز و نال بمعنی ناله کننده و امر بنالیدن نیز آمده ناصرخسرو
بیت کرباغ تازه روئی و جوان کشته خند خند جون ار نال نال جنین ما بکاسته
نام برده یعنی نامدار فردوسی بیت بر لشکر نام برده بجنک بران جاندیده
تیز جنک نامبردار بضم با تیز بر بمعنی ست بلکه همان نام برده ست که الف و با
در آخرش زیاده کرده اند نامویه بواو مجهول زنی که جز یک شوهر بمرد یی دیکر نرسیده
باشد و میان او و شوهر محبت بسیار بود سنائی کوید بیت صولت او در ان صف

ناورد زن نامویه برکند از مرد و بمعنی ترکیبی آن منسوب بنام یعنی دران کار نامدار
و نامور کشته نامه کتاب جون شاهنامه و دستنامه و کتابتی که بجای فرستند
و در فرهنک بمعنی سیلاب و خط تعلیق نیز آمده و کفته اند برای انکه اکثر
نامجات و مکتوبات باین خط نویسند نان کلاغ کیاهی ست که تخم آنرا
بنان باشند و بر زمین های نمناک روید که کلاغ او را دوست دارد جامی
بیت باغبان کر بزند بانک بباغ درص انجیر شود نان کلاغ ایضا مخور خون بهر
روزی کز کلاغی کم نه کورا توکل جون درست آمد بر آمد از زمین نالش
نان کور مرد لئیم و خسیس که کویا هرکز نان نزاندیده ناصرخسرو مصرع جو سال سفله
پدید امد و زمان نان کور نانمش بنون موقوف و میم مفتوح جیز نادیده
و برای کردن نانکش بسکون نون دویم و کسر کاف درن باشد
که بعربی جنة الحضرا کویند و صحیح بیار تازی ست نانو بضم نون دویم مبتذکری
که زنان وقت جنبانیدن کهواره کویند تا طفلان بخواب روند آذری
کوید بیت تا خواب رود خصم تو بر بستر جاوید در مهد سقر میزندش
های نانو ایضا آن نه بینی که طفل از نانو کیرد آرام جون زند نانو و در
فرهنک مخفف نانو کفته ناو جوی آب و کشتی و بطریق استعاره هر جیز دراز

کرمیان آن کو باشد ناو کویند وناخدا دراصل ناوخدا بوده یعنی خداوند کشتی
این همین کوید بیت کذشتم بنا کام ازبجوجود د روان بررخ از دوچشم
دوناو ﴿ ودرنسخه سروری جوبک بشت وانچه کندم بران از دول واسیا
رود سنایی بیت از برای دو سیر روغن کاو ﴿ معده جو اسیا بود جون
ناو وجوب کاواک که دربعضی مواضع آب تو زه اسیاره دعطار کوید
بیت درتحیر طفل میر دوست و با ﴿ آب میبردش بناو اسیا ﴿ ومم که سفال
سازند وبیکدکر وصل کنند که آب دران جاری شود وجایی که دران
کذارند ناودان کویند ناورد جنک وبیکار وجولان ورفتار بسرعت ناوک
تیر کوجک که درغلاف اهنین یا جوبین که مانند ناوی باریک کذارند
واز کمان سر دهند تا دورتر رود وین وجه آنرا ناوک کویند ودرموید
وشرفنامه کوید التی ست جوبین مجوف که تیر کوجک دران کذارند
وسر دهند لیکن بکثرت استعمال آن تیر را تیر ناوک کویند اما معنی
اول اصح ست جه کاف برای نسبت ست وآن تیر برای نسبت بناو داد
مکر انکه کاف برای تصغیر ناو باشد والله اعلم ناوه جوب میان تهی
مانند کشتی کوجک وجوب میان تهی که کلکاران بدان کل کنند این همین

کوید

کوید بیت در زمان ترک فلک پای نهد اندر کل ﴿ همجو هندو بکشد ناوه لب کیوانش
ودرنسخه سروری ظرف جوبین که بدان کل کشند وآرد خمیر کنند ناویدن سر
جنبانیدن و بنکی خوردن وناوانیدن یعنی خم کردن وبرین قیاس ناویده وناودان
ونار ناوودان یعنی خرامان وسرجنبان ناهار کسی که جیزی نخورده باشد واصل
ناآهار بوده یعنی بی خورش جه آهار بمعنی خورش کذشت ناهید ستاره زهره
ومادر سکندر واین یونانی ست وناهده بمعنی دختری که پستانش برآمده باشد
عربیست نایج بیاء مکسور وجیم عجمی درآخر نی که مطربان نوازند نایژه نی میان
تهی که جولاهان دارند ولولها را بطریق استعاره کویند نای مشکک بفتح میم همان
نای انبان خسرو بیت باد بندی سرود نای مشکک بین که جون ﴿ هر زمان آن
باد تندی راز سر کیرد همی نارموس موسیقار وبعضی بشین معجمه آورده اند نانیوشان
ناشنیده وبیخبر نابیوسان بکسر باء موحده وشین معجمه مطلع وتوقع جه بیوس
بمعنی جست وجو مرادف یوز کذشت وباز آمده ست اکرجه باستعمال جزء
دکل شده خاقانی کوید بیت بسیار عیش نابیوسان ﴿ جان روی نمای این
عروسان نانشیدن بفتح نون دوم کام ندیدن از جهان الاستعارات
ناتراشیده بی ادب ناخن آفتاب آتش خاقانی بیت جشم سهیل وناخنه

آفتاب وی ﴿ کآتش وقند او دهد بانی وباد یاوری ﴿ اما دربیت خاقانی بمعنی
آتش نیست بلکه معنی آنست که درجشم سهیل ناخنه می فتد با انکه دیدن سهیل ناخنه را
دفع کند ودر ناخن افتاب که عبارت از خطوط شعاعی ست نی می افتد با انکه
نی در ناخن افتادن محال ست وقتی که آتش وقند نامی یعنی سرخی وشیرینی
لب او بانی نواختن وباد وران دمیدن مشغول شود ونیز ناخن جنکی ناخن
بدندان حسرت وافسوس که انکشت بدندان نیز کویند نزاری کوید بیت
بدلشان از غنیمت داد جندان ﴿ که خلقی را از ان ناخن بدندان ناخن بدل
زدن تصرف در مزاج کردن وتاثیر در دل نمودن ناخواه یعنی بی بخواست
واختیار مولوی بیت انجنان کز عطسه دوز خامیاز ﴿ این دهن کردونیا خواه توباز
نان اتشین نان زرین نان کرم یعنی آفتاب ناخن زدن یعنی جنک انداختن میان
دوکس قاضی نور کوید بیت جو تو سوار شوی ماه نو زند ناخن ﴿ که درمیان دو
خورشید کرم سازد جنک ناخنه جشم شب ماه نو که طاس زرین نیز کویند
خاقانی بیت برنده ناخنه جشم شب بناخن روز ﴿ کننده ناخن روز ازحنای
صبح خضاب ناوران ده مرده کوی یعنی بسیار کوی سعدی مصرع حذر کن زنادان
ده مرده کوی نادیده لئیم وخسیس مختاری کوید بیت با بدن تو اسم بجز نادیده ﴿

باذهن

باذهن تو نام عقل دیوانه ناف برخوشی زدن یعنی بیشتر اوقات خوشحال بودن
جه اکر قابله طفل را ناف بخوشحالی ببرد اکثر اوقات بخوشی بکذراند و
مردمان کویند که ناف این بخوشی زده اند واکر بعکس ببرد بیشتر اوقات
اندوهکین بود کویند که ناف این برغم زده اند خاقانی بیت ناف تو
برغم زده ند غم خور خاقانیا ﴿ انکه جهان را شناخت عکده شد جهان او ناف
ارض وناف عالم وناف زمین وناف خاک یعنی مکه معظمه ناف شب نصف شب
ناف هفته روز سه شنبه نافه بوی یعنی کنده وهن جه نافه بد بوی می باشد
نظامی بیت جهانجوی جون دید کان نافه کوی ﴿ زبا فه کند خویش را نافه بوی
نافه مشک یافتن بلند آواز شدن ونیکنامی یافتن نام برنج زدن فراموش
کردن ومحو ساختن نان جوی که او طالب دنیا نان سیمین ونان سفید فلک
یعنی ماه نان درانبان نهادن یعنی سفر کردن نان شیرین بودن نایاب
بودن نان در قحط سالی نان نمکدان شکستن حرام نمکی کردن ناجیه
داران پاک یعنی عابدان وملائکه ناموسکاه یعنی جنک کاه وهنکامه
مردآزمایی مع الباء التازی بنارش بفتح نون وراء مهمله جوبی که زیر
جوب مسقف شکسته وزیر دیوار شکسته نهند تا نیفتد بناغ مخفف اناغ

مرقوم نبرد جنگ نبرده جنگ آور و دلیر فردوسی بیت نخستین یکی نامدار
آرد و شیر : سر شهریاران نبرده دلیر نبک بفتحتین کشتیهای خورد نجس
و نبسه بفتحتین دختر زاده بنهره قلب و ناسره و دون و فرومایه و بمعنی بزرگ
نیز آمده و بهره و معنی مرادف نابهره مرقوم نزاری گوید بیت اذالجالس
رو جاسوس شد : بنهره بر سر چندین کشید نبک بالضم و یاء مجهول خبر خوش
که نوید گویند نبیر و نبیره پسر زاده و دختر زاده فردوسی بیت نبیره و پسر
داشتم لشکری : شده نام بردار هر کشوری بنی بالضم نون و یاء مجهول
قران مجید که نوی نیز گویند و در فرهنگ بکسر تین و باء فارسی آورده نیوز
بالفتح و باء فارسی مضموم در فرهنگ بمعنی نفیر گفته مع التاء نتارس بالکسر
خوش و حزم الاستعارات نتج رنگ لعل و جواهر و آتش مع الجیم التازی نجار
بالفتح کلکونه نجک بفتحتین نوعی از تیر مرادف تیر زین که بترکی نجق گویند سوزنی
گوید مصرعه ترکی مکن بکشتن من بر مکش نجک : و عمید لونکی گوید مصرعه لاله نشسته
با سپر بند ستاده با نجک نجند بوزن و معنی نژند یعنی اندوهگین و فسرده
بالفتح زعفران مع الخاء نخ بالفتح تار ریسمان و ابریشم و غیره و نام
دیو لیست نخشبی گوید مصرعه نخ نام دیو باشد و شب ترکی غم : و ظاهرا

این

این شعر نخشبی نیست بلکه شعر دیگریست در هجو اهل نخشب چنانکه مصرع اول دلالت
میکند مصرعه از نخشبی ملاد طمع بود جهان کرم : و نوعی از جامها و گرامایه و روح
و شطرنجی و نهالی و لباط فرانک و بدین معنی در عربیه بتشدید خا آورده و ظاهرا
معرب کرده اند و صف لشکر و غیر آن عطار مصرعه آن یکی بر بستر کمخاب
و نخ : و اسدی گوید بیت کشیدند بر هفت و سنگ نخ : فزون کشته
مردم ز مور و ملخ : و در فرهنگ بالفتح آهن بزرگ ان که زمین بدان
شیار کنند و کاو آهن نیز گویند و بضم قدم بو قدم رفتن و بنال کسی
عین القضات بیت چون ذره بخورشید ز نور رخ تو : روز آن و شبان
همیدوم برنخ تو : و درین تامل است چه معنی تار ریسمان و ابریشم نیز مناسبت
و ضم نون بجهت قافیه باشد نخار بفتح بمعنی نار است نخج بالفتح و جیم
فارسی ذوبه آخر گیاهی است که زمین بدان روبند مانند جاروب فرخی
بیت تا کند بار کاه او جاروب : مژه خوش مهر نخج نخجد بفتح
نون و جیم فارسی بهم آهن نجزی بیت کز آهنگران لشکر جور تو گویند :
بکوازه وند وی سوز بود جمله نخب : و در فرهنگ نخجد باضافه نون نیز
آورده و در نسخه سروری بجای نون با تازی گفته نخجل بفتح نون

وجیم فارسی کردن عضوی بدو ناخن که بدرد آید و نشکنج نیز گویند شرف
بیت لب انگشت زلف و نخجل چشم : دهن تنگ غنچه خندان کن : و فرخی
بیت از فلک بگذرد و بعید نبندی : اگرش گیری از سر بن نخجل : و نخجر نیز
گفته اند که بجای لام را باشد نخجیر شکار و جانور شکاری عموما و بر کوهی
خصوصا نخجیرکان لحنیست از سی لحن باربد نخجیردان مرد شکاری و صیاد
فرخی بیت نخجیردالان این مالک را : شاکرد باشد افزون ز بهرام نخراز
بضم بزرگ که پیش رو گله باشد و نهاز گویند فرخی بیت سبه دشمن او را
رمه وان که در و : نه چرانندهٔ شبانست و ره خو نخراند : و ابوالفرج
گوید بیت شیر سهم تو بر نخند یکره : گرگ و قصابرا انجزای نخست نخستین
معروف نخشب شهریست از ماوراء النهر که از انجا تا شهر کش ده روزه
راه و تا سمرقند سه روزه و تا بخارا نیز سه روزه و بترکی او را
قرشی خوانند و حکیم ابن حطا بمقنع مشهور مدت دو ماه از چاهی
که نواحی نخشب بود بسحر و شعبده ماهی بر می آورد که در وازان چاه
تا نخشب دو فرسخ راه است و از مردم معتبر مسموع شد که انجاه
در میدان واقع است و جمیع گویند که ماه مذکور از شهر کش بر می آمد

ک

که از انجا تا سمرقند که دو روزه راه است سیف گوید بیت عشق بتهمت
نظر بوسف افتاب را : چون مه چاه کش کند بسته چاه عاشقان : و گروهی
گفته اند که محل بر آمدن ماه مذکور کوه سیام بود که مابین تاشکند و سمرقند
واقع است رودکی بیت نه ماه سیامی نه ماه فلک : که ایست غلام
وان سنکار : والله اعلم بالحقیقة نخسکله بفتح نون و کاف و لام جاز مغز
که زود شکسته نشود و مغزش بدشواری بر آید نخخیز بفتح و یاء
مجهول و زاء منقوط در آخر کمین باشد و کمینگاه را نخچیرگاه گویند مسعود قطعه
تو ایدن و ذرم باشس : و همواره باشس : تو ای دیده خونریز و پیوسته زیر :
بجنبید سری که جان هرا لشسته است چون شیر اندر نخیز : و فرخی گوید مصرعه
زمانه در ره اعدای او گشاده نخیز : و زمینی که دران قلم درخت نشانده
باشند و چون سبز شود بجای دیگر برند و بشیر از تخم دان و دانه دان
نیز گویند و در فرهنگ بمعنی فرومایه و کمینه گفته ناصر خسرو بیت جان
بر مایه همی چون بفروشی به نخیز : خیر بر مایه همان به که بازار ان ندهی : لیکن
زمین نهال کاشته می توان گفت چنانکه در بعضی نسخ مصرعه جای سرمایه
همی چون بفروشی به نخیز : واقع است الاستعارات نخله محمود چند درخت

خرما در راه مکه معظمه مع الدال ند بالفتح رشد و افزونی و شکوهی ابو الفرج
بیت کر بخت را دجاست اقبال را ندبست ؛ از خدمت محمد بر دو ندا احمدست
و در عربی نوعی از خوشبوی ست که بفارسی کشته کویند لیکن در عربی تشدید
دال ست فارسیان به تخفیف استعمال کنند ندب بفتحتین و او بعضی
باشد و بتازی عذرا کویند و چون هفت بگذرد و بیازده برسد آنرا
تمامی ندب و داو فزه کویند و بتازی و امق نامند و چون بهفده رسد
دست خون خوانند و شرح آن گذشت و اگر از دست خون بگذرد حکم
اول پیدا کند و بعربی کرو قمار را کویند مع الواو نروزه معروف مرد
و آلت رجولیت و زشت و ناهموار و زبردست چنانکه نرگدا و نره گدا
مولوی بیت چیست خود الاجق آن ترکمان ؛ پیش پاهی نره پیلان جهان ؛
و نام نریمان که جد رستم بود ازرقی کوید بیت توان پادشاهی که گرزنده
بودی ؛ زمین بوس دادی ترا سام نر ؛ و موج آب عمند و یکی کوید موج
تیغ صفت شکافته کند آب راه نر ؛ و شاخ میان درخت نزاک
بالفتح همیشه و بر دوام نزاری کوید بیت کی بود بار خدایا که به چشم خراب ؛
خانمان دور و کولیش که سیه باز نزاک نزد بالفتح بازی معروف و تنه

سه درخ

پنهور خت مختاری بیت ای خداوندی که فضل و فخر و جاه و عز تو شان
چو پنجه ست این چو نر دست آن چو شاخ ست این چو بار نرسک
بفتحتین و سین مهمله ساکن عدس باشد نرسی بالفتح نام لبسر کودرز و او از
ملوک اسکان بود نرموره بالفتح و واو معروف رلیمانی که هردو سر آن
بجای بندند و در میان آن نشینند و بجنبانند سعدی جهوله کویند نریمان
و نریم نام سام که نیرم کویند فردوسی بیت بدو گفت من پور سام
سوار ؛ ز تخم نریم از جهان یادکار نرکسه کلهای عاج که در سقف کشند
و کنایه از ستارها باشد الاستعادات نرم آهن یعنی زبون و سست نظامی
بیت تو در من چه نرم آهنی دیده ؛ که پولاد او را بسندیده نرم چشم
بحیا و بیرو ظهوری بیت در کده از نم ز شرم مدعیان ؛ ؛ نرم چشمان چه
سخت رویانند نرم شانه مخنث و خیر پور بها کوید بیت نرم شانه
سخت دیده سست رگ ؛ بوه پرور کم خرد بسیار خور ؛ و کاهل و ضعیف
ظهوری کوید بیت از ظهوریست سخت بازویی ؛ کوه کن نرم شانه
بوده ست نرم شمشیر یعنی نامرد و ترسنده نظامی بیت محی اسحه سیه
سیران ؛ کوفته مغز و نرم شمشیران نرم کردن مطیع و منقاد نظامی بیت

نشستند بیدار مغزان روم ؛ بهر ملک نرم کردن چو موم نرکسه سقف چرخ
ستارها مع الزاء نزار بالفتح لاغر و ضعیف و در فرهنگ بکسر گفته نزم بالکسر
بخاری که در هوای زمستان پدید آید و اطراف زمین تیره کند و میغ کویند
و بعضی بزاء فارسی گفته اند آذری مثنوی لس بخاری ز چشمه برخیزد ؛ از
هوا نزم ؛ و ابر انگیزد ؛ نزم و تاریک و ابرهای سیاه ؛ همه برکاردان
بگیرد راه الاستعارات نزل پرستند نعمت خوار و دوستدار نعمت
و طالب بهشت مع الزاء الفارسی نژ بالفتح چیزی کشنده و دندانه کلید و بیاء
موحده غلط ست نژاد و نژاده اصل و نسب و اصیل و نجیب نظامی بیت
نژاده منم دیگران زیردست ؛ نژاد کیانرا که آرد شکست ؛ فردوسی
بیت تو باشی ای خسرو پاک زاد ؛ مرنجان کسی را که باشد نژاد ؛
و ناصر خسرو کوید بیت از ره این و آن بحذر از من ؛ گفتی که از نژاد دیو ام
نژند بفتحتین افسرده و پژمرده و فرومانده و بعضی بکسر اول گفته اند
و بمعنی خشمکین نیز آمده فرخی بیت بیاده سپه آرای او دولت هزار ؛
چو پیل مست و پلنگ نژند و پیر ژیان ؛ و در فرهنگ بمعنی لیست آورده کمال
کوید بیت تو آفتاب بلندی و من چو سایه نژند ؛ همی کند ما ان الا یکدیگر

جدا برده ؛ لاله نزد او ج شرفش چرخ نژند ؛ پیش فیض کرمش نیل سراب ؛ دو درین
تامل ست چه معنی اول نیز درست می آید نژنگ بفتحتین و سکون نون و ام و نیلم نژه بفتحتین
شاخ درخت نارک او بعضی و ورق زر و نقره که بیز بند و بر سر پادشاهان و نو داماد
ایثار کنند سقف بهردو معنی کوید مصرع طره بیدار نژه بر کلش افشانده نژه ؛ و نام ستاره
و چوب تیر که سقف بدان بپوشند لیکن در باب تا نیز گذشت نژیدن یعنی بیرون
کشیدن مع السین نس بالضم کرد اگر و دهان که بوز نیز کویند سنائی بیت بی نواتر کز ابر گاه
تموز ؛ سعر و نس ترز بادهای خزان ؛ و بمعنی هوش و عقل نیز آمده مولوی بیت آن نورساده
بخور کننده نس ؛ نه خود هست آن ملک را فنه نس ؛ لیکن شاید که درین بیت مراد
او من که تکرار نشود یعنی دهان او نگذاشت تا خود نسا بالفتح موضعی از کوه و جزان
که بر و آفتاب نتابد و بالکسر شهریست از خراسان و گوشت و استخوان مرده
از آدمی و حیوان و این معنی از زند نقل کرده اند در الثت بهرام کوید بیت میالای
او را بخون ولنسا ؛ که تا از تو خشنود باشد خدا ؛ نساء ومیتی بد انجا برند که مردم بران راه
برنگذرند نسار بالفتح همان نسا نسپه بالکسر و باء فارسی رده از دیوار کل چنانچه کویند
این دیوار چند نسپه ست و آنرا لاد و دای نیز خوانند و بعربی عرق کویند بفتحتین نستک
بالکسر و فتح با پنبه برزده و پیچیده نستاک بچاک شکم لستر و نستر ن کلی ست سفید خوشبوی

که بهندی سیوتی کویند و آن اقسام باشد پنج برگ و صد برگ و گل کوزه و گل مشکین
نیز کویند و بعربی نسترن و نسر خوانند خاقانی بیت عیسی خلال کرده از خارهای کلبن
اورلیس سبحه کرده از غنچهای نسترن و رودکی کوید بیت از کیسوی نسیمک مشک آید و در
لکل او نسیمک نسترن ؛ و در فرهنک بکسر نون آورده مشهور لغت نستوه بالفتح
بدفعل درشت و در اصل معنی او انکه در کارها ستوده نشود کرده یعنی ملول و عاجز نشود
فردوسی بیت بیارید چون شیر هوشنک جنک ؛ جهان کرد بر و بو نستوه ننک
و عنصری کوید بیت نخواهم رفت با یاران نخواهم مشورت کردن ؛ که نستوه از خرد هرکز
نخواهد خواست دستوری ؛ و نام پهلوان ایرانی فردوسی بیت جهاندیده نستوه سالار
شان ؛ که شیده دلاور نکهدار شان نستین برادر پیران ویسه فردوسی بیت
چو نستین آن شیرزه بجنک ؛ که روباه بوده به پیشش پلنک نسر بفتحتین همان نسا
یعنی جائی که افتاب بر و نتابد فخری بیت ملک در تاب افتاب ستم ؛ ساز دت از عدل
تو همیشه نسر ؛ و صاحب فرهنکان بمعنی سایه بانی که بر سر کوه از چوب و خاشاک ترتیب
دهند آورده اند رودکی کوید بیت دور ماند از قرین خویش و تبار ؛ نسری ساخت
بر سر کهسار ؛ و درین مثال تامل است نسرد بفتح نون و ضم سین و سکون را شکاری بفتحتین
و سکون را و فتح نون و سکون سین و ضم را نیز کفته اند نسرم بفتح نون و را ایست در

باسمان

باسمان که قریب بفرخ بت و خنک بت ساخته اند و شرح آن در لغت
خنک بت کذشت نسرین کلیست سفید بنجا که سنکی نیز کویند و در فرهنک
جزیره ایست که غیر از ان آرند فخر کرکانی کوید بیت حریر نامه از ابریشم
چین ؛ چو مشک از تبت و عنبر ز نسترین نسرین پوش نام دختر بادشاه سقلاب
که در حباله بهرام بود نسک بالفتح عدس باشد مولوی کوید بیت کر نخواهم
از کسی یکمشت نسک ؛ مر مرا کوید خمش کن مرک و حبک و خار و خسک
که بهندی کوکهرو کویند بدر جاجرمی کوید بیت نسک در چشم انکه نشناسد
از مس سوخته زبرجد را ؛ و بالضم هر جزوی از بیت و یک جزو زند چه زردشت
زند را بیت و یک قسم ساخته و هر قسم را نسک نام نهاده و هر نسک را
باسمی موسوم ساخته و شمس فخری بهره و معنی بکسر نون آورده و با خالیک
قافیه کرده نسکبا بالفتح اش عدس نسل بضمتین همان نس مرقوم نسو و نسو
بفتح و ضم سین جیزی هموار و ملسا که دست بر ان بلغزد ناصر خسرو بیت
ز خاک و ز آتش و آبی برسم ایشان رو ؛ که خاک خشک و درشت است
و آن دو نرم و نسو نسودی بالفتح مزارع و برزکر و این قسم سیوم از
جهار قسم آدم که جمشید قرار داده بود نسرم بالفتح و با و معروف همان

نسا یعنی جائی که آفتاب بر و نتابد و بمعنی روشندان که تابد ان نیز کویند
و در فرهنک سروری نسرم نیز بمعنی اول آورده بحذف با و از سامی نقل
کرده و نسیه ضد نقل لیکن عربیست و بهمزه است نسیدن بفتح نون و کسر سین
مهمله نهادن مع السین نش بفتح سایه و در مؤید سایه کلاه نشابور بالکسر
شهریست مشهور و در اصل نه شاپور بوده یعنی شهر شاپور چه نه بزبان قدیم
شهر را کویند و بمرور ایام و تغیر السنه نیشابور کفته اند ناصر خسرو مصرعه شهر
کرکان نماند نه نشابور ماند نه شابور ؛ و شعبه ایست از شعبهای موسقی
نشاختن و نشاستن یعنی نشاندن و برینقیاس نشاخت و نشاست و نشاخته
و نشاسته باری و لطفی عکسار و ناصر خسرو کوید بیت کر نشایستی که دین را
کستریدی هرکسی ؛ کرد کار اندر جهان پیغمبری ننشاختی نشپل بالکسر و با فارسی
و یا معروف قلاب عموما و شست ماهی خصوصا ناصر خسرو بیت کرده
ز بهر ستم و جور خشک ؛ جنک چو نشپیل و چو شمشیر ناب ؛ و عبد الواسع
کوید بیت ز نیزه و نیزه او دشمنان هراسانند ؛ چو اهرمن ز شهاب و چو ماهی
از نشپیل ؛ و در نسخه سروری بفتح نون کفته و در تحفه الحق قلاب مانند که بدو
خرما از درخت کیرند نشت بالفتح خراب و سست و ضایع و زبون و بالکسر

رخ

بمعنی خوشی بالفتح نام مردیست نشخوار و نشخور انچه شتر و کاو خورده باشد و باز از
معده بر آورده و بنک خائیدن فرو برد و بقیه کاه که بعد خوردن حیوانات
بماند و نشواره بالکسر بهره و معنی معروف آن نشک بالفتح درخت صنوبر رودکی
کوید بیت انکه نشک آفرید و سرو سهی ؛ و انکه بید آفرید و نار و بهی نشکرده
بالکسر و کاف فارسی بکسور الت کفشکران و موزه دوزان و مجلدان
و سراجان که بدان پوست به برند و تراشند نشکنج بالکسر و کاف مفتوح
کرفتن بدن بناخن که درد کند و نیلک نیز کویند و برینقیاس نشکنجیدن و نشکنجد
نشل بضمتین جنک در زدن و در اویختن بجبری و در نسخه میرزا جری
که بر یکدیکر دو زند و برینقیاس نشلیدن و نشلید و در نسخه سروری بجای نون
بای تازی کفته و در فرهنک بنون والله اعلم نشیم مخفف نشیمن یعنی آرامکاه
انسان و مرغان فردوسی بیت چنین کفت سیمرغ با پور سام ؛ که ای
دیده رنج و نشیم و کنام نشیمه پوست خام براسته نشوی بفتح نون
و سکون شین و کسر واو نام شهریست نزدیک سروان که الحال نخجوان
کویند هندو شاه کوید بیت بار دیکر جنانچه میخواهم ؛ برسانم بخط نشوی ؛
در قاموس نیز نشوی آورده و کفته که عوام نخجوان خوانند نشیب ضد فراز

الاستعارات نشیمن دیو دنیا نشستن جون خاک یعنی نشستن بحلم وارام مع الفاء
نفغفی جنس از پیاله وقسمی از اصطرلاب و نقره وه بجی و نوعی از چنک
مع العین نغل بها رزی که بلشکر بیگانه دهند از جهت مراجعت نغل در آتش
یعنی مضطرب وبیقرار جه هرکاه خواهند کسی را بیقرار کنند نام او را
بر نعل اسب بکنند و افسونی جند بران نولسند وبدمند و در آتش کنند
آن شخص بیقرار کردد نعل بر ابرش یعنی جست وجالاک نظامی کوید بیت
جو از اکل نعل در ابرش ست ٭ جو بری رسد نعل بر آتش ست نعلک رکابی
باشد که نعلبکی نیز کویند اسدی کوید بیت هزاران بزرکان خسرو پرست ٭
رکاب بلورین و نعلک بدست نعل وازکون کاری کردن که مردم بان بی برند
نعمتکده یعنی بهشت مع الغین نغام بالفتح زشت و ناخوش خسرو نامه
بیت جون سیرت دراه دیو را دیدی ٭ بکذار طریقت نغامش را دله جه دورا
تو جه کوهی که تو به نش جهود ٭ لبسی نغام بود زانکه سوی تست جهود ٭ و بعضی
بمعنی تیره وسیه فام کفته اند اما در فرهنک بقا بمعنی تیره رنک جنانجه
در فصل فا در اید نغروج بالضم وراء مضموم و واو معروف وجیم فارسی
جوبی که بدان نان بهی سازند و بعضی بقا کفته اند نغرک بالفتح میوه که آنرا

اینه خوانند بیج معرب آن نغل بفتح وکسر غین همان اغل یعنی جایی که دهقانان
برای کوسپندان سازند ومردم نیز در انجا باشند رودکی کوید بیت کوسفندیم
وجهان هست بکردار نغل ٭ جون کهی خواب شود سوی نغل باید رفت ٭
وبضمتین عمیق مرادف نغول عطار کوید بیت نغل جاهی ست که این جاه
طبیعت ٭ ودر نسخه سروری بضمتین بمعنی اول نیز آورده نغم بالفتح سوراخی
در بیخ دیوار کنند و بتازی نقب کویند و ظاهر از تغییر لهجه عوام نه لغت
پارسی علحده نغواد ونغوالان بفتح هردو نون و واو مجهول اجزاین که بر روی
نان نیز باشند سوزنی بیت شعر مرا هر اینه از هزل جاشنی ٭ باید بجای بلبل
وکتر ونغواد ٭ وسلمان کوید بیت رویت مزه یافته زخالان ٭ جون نان لذتی
زنغوالان نغوسه بالفتح وسین مهمله و واو مجهول تسکین دل شکسته دادن
ودل شکستن از بیم و این اضداد است و بشین معجمه نیز کفته اند ونیز کوش
فرا داشتن تا بفهمیدن که جه میکوید مهذب خراسانی بیت من درین شیوه
وز قضاء خدا ٭ بنغوسه ستاره بر دریا نغوشا ونغوشاک بالفتح دور فرهنک
بکسر کفته و واو مجهول از دینی بدینی رونده که بعربی صابین از دینی بدینی
کویند کا نند یعنی از هر دینی جیزی اخذ کردن ملائکه می پرستند و زبور میخوانند

در و بکعبه نماز میکذارند و درین معنی اصح است و بعضی بمعنی آتش پرست کفته اند
نغول بالفتح وضم غین و واو معروف همان نغل مرقوم و بالضم عمیق ودرف
وبحر نغول وجاه نغول که قعرش دور باشد وبیابان نغول دور ودراز و
مشهورست که میکویند فلان در فلان هنر نغول ست یعنی بغور وعمق آن رسیده
و فلان نغولی میکویند یعنی در کارها تعمق میکند مولوی بیت مشنک خویش
کشته که ترشک کهی خوشک ٭ نازک دلبر که جه در هنر نغولکی الغیا آه از نغولیها
تو آه از بلولیهای تو ٭ واکر با تو کسی کوید این سخن از نغول میکویم ٭ یعنی از روی
قصیدکی و تعمق میکویم مولوی بیت این اشارتهات کویم از نغول ٭ لیک می ترسم
ز ازار رسول ٭ وبالکسر پوشش نردبان و انجاب نست که نردبانرا مسقف سازند
وآن سقف را نغول کویند نغوله نغلو بالفتح و واو مجهول زلف و موی بیجیده نظامی
بیت نغوله بسته بر لاله زعنبر ٭ زکوشش اویزکرده لولوی تر مع الفاء نفاع بالفتح
قدحی بزرک که بدان شراب خورند نفام نفامه بالفتح سیاه و تیره رنک
فرخی کوید بیت تا بود جون روی رومی و زتابان وسفید ٭ تا بود جو روی
زنکی شب دژم کون و نفام ٭ وسابقا نفام بمعنی زشت کذشت و ناخوش
و ظاهرا هردو یک لغت ست بمعنی تیره و تیرکی را زشتی و ناخوشی

لازم ست نه انکه زشت وناخوش بمعنی علحده ست نفت بالفتح روغنی
که در ولایت شروان پیدا شود و در انجا معنی ست که جون بکنند
نفت بیرون آید مانند آبی که از جشمه جوشد وآن دوکونه ست سیاه
وسفید وسفید بهتر از سیاه بود و در بکار آید و نفط بطا رخطی وکسر
نون معرب آن مولوی بیت از هلیله قبض شد اطلاق رفت ٭ آن
الخطن بر وشد همجو نفت نفنج بالفتح کاغذ سوزنی بیت کرنیست کلک
مصری و نفنج هریوه تا ٭ ان خط نکوتر آید در جشم بصیر الاستعارات نفخه
روح دم جبرئیل که در استین مریم دمید نفس اباد بفتحتین شش وسینه
نفیر نامه فرمان وحکمی که سلاطین بجهت کرد آمدن سپاه وجریک
نولسند مع القاف نقاب خضرا آسمان نقاب نیلی شب نقد شش روز عالم
وما فیه نقد کیران برشوت کیران و طالبان دنیا نقره خام یعنی نقره
صاف و خالص نقره حک زرکش و نقطه زرین یعنی آفتاب نقش
آباد یعنی بشر نقش بر اب زدن جیزی بی ثبات کردن نقش
بر اب کشیدن یعنی کار عبث کردن نقطه کل یعنی مرکز نقطه
دایره یعنی سرور کاینات نقیبان بار یعنی ملائکه مع الکاف المتازی

نکاب ظاهرا تصحیف زکاب است که در باب زا گذشت بالفتح
زاک نکاف بالکسر بهله باشد و بجای فا باء فارسی نیز گفته اند نکوهش و نکوهیدن
بالکسر سرزنش و مذمت و عیب و بنقیاس نکوهنده و نکوهیده
و نکوهی و نکوه نک بالضم مخفف نوک حنر و گوید بیت مانک
طاوسکان طاوسان : گاه خوردن شده زمین بوستان : و بفتح
مخفف نیک مع الکاف الفارسی نگار نقشی که بر کاغذ یا بر جاهی کشند و بت را
نیز گویند و بحنابه و مجاز بر خوبرو نیز اطلاق کنند و نقشی چند که از
حنا بر دست و پا روز عید و جشن کشند و مانند نه و نوشادر سیاه
کند و این معنی نزدیک بمعنی نفس است نظامی بیت رخ آراسته دستها
در نگار : گشادی دو دیده از هر کنار : نگاریدن و نگاشتن مصدر
آنست و بر قیاس نگارنده و نگاشته نگریدن نگرستن نگریستن دیدن
نگزده بکسر کاف مفتوح و زاء ساکن فارسی کوزه و مشربه سفالین
و بعضی بکاف تازی گفته اند و بعضی بزاء تازی نیز گفته اند نگنده
بالکسر و فتح دوم آجیده که جامه سوزنی کنند و فینه را نیز گویند
و نگندن مصدر آنست نگیسا بکسرتین نام جنگی حنرو پرویز که نظیر

باربد بود نظامی مصرع نکیسا نام مردی بود جنگی الاستعادات
نگاه چران یعنی چره چشم و هرزه نگاه ظهوری گوید بیت بر سینه نعل و داغم
بس لاله و گل من : تا کی نگه چرانی در باغ و راغ مردم نگون طشت
آسمان نگین دان زمرد و زبرجد یعنی ماه و بعضی کنایه از فلک گویند و اول
اصح است چنانکه نظامی گوید بیت مه که نگین دان زبرجد شده است
خاتم او مهر محمد شده است : و حکما گویند رنگ ماه سبز است بنا بر این او را
نگین دان زبرجد گفته اند مع اللام نلشک باول و ثانی مکسور فرصندارو نا شنک
نیز گویند بدینمعنی گذشت چنانکه در فرهنگ گفته و در نسخه سروری بکسر نون
و لام و سکون شین معجمه فرصندار بهر دو معنی آورده و تردد کرده بسین
مهمله نیز خوانند چو شاهد هیچکدام یافته نشده همه را ذکر کرده شد نلک
بالفتح الوی کوهی و بالکسر دانه شنبلید و بمعنی فهم و ادراک نیز آمده
اما در اشعار ظاهر میشود که بمعنی اول بکسر نون است ابو المؤید گوید
بیت سزا سو و ندارد نلکا : در وسرمن کجا نشاند علکا : و شمس
فخری گوید بمعنی الوی خشک چنانکه گوید بیت ز انسانکه لالی دهد آن شاه
بسائل : دهقان بدر باغ برد دم نلک نلم بالفتح خوب و زیبا مع المیم

نماز بالفتح خدمت و بندگی و بعضی سجده گفته اند فردوسی بیت چو
بشنید بهران کردن فراز : پیاده شد از اسب و بردش نماز : و سوزنی گوید
بیت شهی که بارگاه او سجده گاه ملوک : همی برند بآن سجده که ملوک نماز :
نماک بالفتح زیبائی و رونق و ظاهرا بمعنی نمک است اسدی گوید بیت
چو سالت شد ای خواجه از شست پاک : می و جام و آرام شد بی نماک :
نمتک بفتح و ضم میم و سکون تا میوه ایست سرخ رنگ کوچک و بعضی
گفته اند آلو بالو قریع الدهر گوید بیت نمتک و لبسته بنزدیک او یکی باشد :
از انکه هر دو بگونه شبیه یکدگر اند : و در تحفه گوید نوعی از آلوی کوهی که بتازی
زعرور گویند اما در ترجمه صیدنه ابی ریحان گفته که نلک بمعنی آلوی کوهی
است چنانکه گذشت نمج بالفتح و جیم فارسی در آخر نم و رطوبت عنصری
بیت سنگ نی نمج آب نی رالیش : بهتر از جاهلی بارالیش : و فخری
گوید بیت بدان رسید ابادی شیخ بو اسحاق : که چشم ابر بود دایم
از حیا بر نمج نمدی که بر پشت اسب نهند و زین بر آن نهند نمس
بفتحتین جانوری که آنرا ببر گویند نمشکر بکسرتین حلوائیست مخفف
نیم شکری که مذکور شد نمشک بفتحتین مسکه و بعضی گفته اند نمشک بکسرتین

کفی و قیماغی که بالای شیر خام جمع شود نمکینه دوغی که در آن نمک و زیره
و پشت کنند بعربی ملحیه گویند نمش بالفتح مکر و حیله فردوسی بیت بکردار
چشم کوزنان جمش : همه سحر و شوخی و رنگ و نمش نمک زنی
بفتحتین حلوائیست که از شکر دمیده و عسل بزنند و مغز بادام
و پسته و امثال آن در آن کنند و قند سوده بر آن پاشند
بسحاق گوید مصرع چون زی چرب و شیرین باد حلوا فروش
نمودار چیزی که در نظر بیاید نموده نمونه مثال و نمودار چیزی نموزج
معرب آن و نمونه بمعنی زشت نیز آمده معزی گوید بیت کتاب
و کلک همه کاتبان نمونه شود : چو کلک او نگارد صحیفهای کتاب :
و مثال دیگر در لغت و حکک بباید دانست اما عبارت مفتاح
و بعضی عبارات دیگر کتب دلالت کند که انموزج خطا نباشد
که صاحب قاموس نموزج بفتح نون معرب نمونه گفته و انموزج
بزیادتی الف خطا دانسته و رتبه صاحب مفتاح در علوم
عربیت زیاده از صاحب قاموس است و قول او حجت است
بقول صاحب قاموس و هر دو شارح مفتاح انموزج را صواب

دانسته ومعرب نموده کفته نه معرب نمونه وقاعده تعرب نموده باشد
چه دال مهمله بذال معجمه در معربات بدل میشود نه بنون نموسک بضمتین
وواو معروف وسین مفتوح مرغی ست از دراج کوچکتر که آنرا تیهو
کویند وبعضی بشین معجمه کفته اند وسروری بفتح نون کفته نمیدن
بالفتح وکسر میم میل کردن وتوجه نمودن ونمی یعنی توجه ومیل
کنی نمید ونمیده بالفتح یعنی نمی دیده مولوی بیت وقت مرگ
ووردوالسو می نمی ؛ چونکه در دست رقت پس چون اعجمی ؛
ونزاری کوید مصرعه نسیم برده از خاک نمیده ؛ وبالضم ویاء مجهول
مخفف ناامید سنائی بیت ای جوانمرد کفته بشنو ؛ از خطای
خدا نمید مشو الاستعارات نمایش آب یعنی سراب نمد در آب داشتن
مکر وحیله کردن ودر فکر آن بودن بوده نمکدان یعنی یعنی دهان
محبوب نمک بر آتش افکندن شور وغوغا کردن نمک بر جکر داشتن محنت
بر محنت وعذاب بر عذاب کشیدن مع النون ننک معروف
وننکین یعنی زشت ومعیوب که از ان ننک دارند سنائی
بیت هست باک وحلال وننکین روی ؛ نه حرام وپلیت و

ننکین

ورنکین موی ؛ مولوی بیت انیغام نام ننکین مناخ ؛ نقل افتادش بصحرای
فراخ مع الواو نو بالفتح معروف وبالضم وواو مجهول نیز آمده جامی
کوید بیت آسمان وزمین وهرچه دروه ؛ باشد از جسم وجان چه کهنه
چه نو ؛ وپهلوان ودلیر که نیو نیز کویند فردوسی بیت اکرچند شیرین
جوان ست ونو ؛ بهر کار دارد خرد پیش رو ؛ جهاندار کاوس شان
پیش رو ؛ ز لشکر پسی رزم سازان نو ؛ وبمعنی ناله وامر بنالیدن
نیز آمده ومو یعنی منال نوا بالفتح نغمه وآهنک ومقامی ست از
دوازده مقام موسیقی وسامان وجمعیت وکرو یعنی رهن وبند
وحبس ونواخانه یعنی بندخانه وپیشکش که برای سلاطین فرستند
تا از تاخت وتاراج ایمن باشند وبهترین وبزرکترین
جزی وبدین مناسب اسمی ست از اسماء مغلان ودر فرهنک
بمعنی سپاه ولشکر کفته فردوسی بیت چنان چون بباید بساز
ونوا ؛ بکر بیژن از بند کردد رها ؛ لیکن درین بیت بمعنی جمعیت
وسامانست وبمعنی بیژه نیز آمده که انرا نوه نیز خوانند نظامی
بیت نواٸین ترین شاه آفاق بود ؛ نوازاده عیص و

اسحاق بود ؛ لیکن درین بیت مشهور نبازاده ست وآن نیز بمعنی
نوازاده ست نواجسته بالفتح وجیم تازی مفتوح وسین زده باغ نو
نشانده نوازاده یعنی فرزندزاده نواریدن باجاویده فرو بردن
رزالشت بهرام کوید بیت کرفته بچکال میدار دش ؛ بدان
تا بیکبار بنوازدش ؛ وبرین قیاس نوارید نوازش کردن
نوازاده یعنی پسرزاده پسر نواشته بالضم وشین معجمه موقوف
خشت ودر نسخه سروری بسین مهمله دیوار خشتی که بر آورده باشند
نواکبر سازنده وکوینده نوالتر یعنی کارد نوال بالفتح خرامان
وجنبان ونالان وفریادکنان وبمعنی خمیده ودوتا شده
وبمعنی اکاه وکهنه در فرهنک آورده ودر تحفه اسپی که رنک او
میان زرد وبوار باشد نوای چکاوک نوائی ست از موسیقی خسرو
بیت نوای چکاوک زرود رباب ؛ همیکرد چون در رک
زهره آب نوای خاکی نام نوائی ست نوای خارکن نوائی ست
ستالش درخارکن کذشت نوای خسروانه ونوای خسروانی نوعی از نواکه باربد در
مجلس خسرو می خواند وآن مسجع بود سر بسر مدح خسرو وهیچ کلام

منظوم

منظوم نداشت واین قسم لحون واغانی را خسروانی نام
نهاده اند نوائیدن صدا آوند اکردن فردوسی بیت درخشیدن
تیغهای سران ؛ نوائیدن کرزهای کران نوائین زیبا وآراسته مرکب
از نو او بمعنی تازه وآئین بمعنی رسم ؛ قاعده پس نوائین آنکه
بطرزی تازه جلوه کر شده باشد نوباوه هر چیز نو آمده عموما و
میوه نورسیده خصوصا نوبت نقاره وخیمه بزرکی که بارکاه
نیز کویند وبمعنی پاس نیز آمده نوبتی همان نوبت یعنی خیمه بزرک
ونقارچی واسب جنیبت وپاسبان خاقانی کوید مصرعه
نوبتی بدع را قهر تو برد طناب ؛ وشمس حیدری کوید بیت
نوبتی دولتت یعنی هلال صبح خیز ؛ بنج نوبت از بی دین تو در
دنیا زده خسرو بیت به تنولش دهل ای نوبتی رنجه مشو امشب
کر خفتن دربارست بید اران شبها را نوبر یعنی نو بر آمده از فواکه
ونقول که نوباوه نیز کویند نوبال بالضم وباء فارسی سبدی
که از بید بافته باشند وبجای باباء خطی که نیز کفته اند نوبهار
معروف وآتشکده وبتخانه که بهار نیز کویند فردوسی بیت

بیلخ کزین شد بدان نوبهار که یزدان پرستان دران روزکار
مران خانه را داشتندی چنان که مرمکه را تازیان این زمان ومنی
کوید بیت بهار خانه کن از انزوی بزم خانه خویش ؛ اکرچه خانه خویش
نوبهار برهمن ست ؛ وبعضی کفته اند نام آتشکده ایست بیلخ که لهراست
بعد از وداع تخت وتاج مجاوران شده و ابا وبرامکه تا ظهور
اسلام هیربدان بودند وبمعنی مطلق آتشکده ست نوبهاری نوا ایست
از نواهای باربد نوج بالضم درخت صنوبر مجد همکر کوید بیت زیب زمانه
با زتاج وسریر تو تا ست زیب بستان از سرو بید ونوج
نوجیه بالضم وجیم با هردو مفتوح سیلاب رودکی کوید بیت مرترا
جوید همه خوبی وزیب ؛ انجنان جون نوجه جوید نشیب ؛ وفی مقاصد
اللغت العد نوژ وعد بکسر عین وتشدید دال در قاموس بمعنی ابی
که از چشمه تر رود پس معلوم شد که اصل لغت فارسی نوژ به
زای فارسی وجیم تازی مولدست وبمعنی آب چشمه است نه سیلاب
نوداره ونودارانی ونوداران اذری که شعرا دنکه خبر خوش آورده دهند
ودر سروری بمعنی ساکر دانه کفته اند یعنی انچه اجره بشاکرد دهند

نوذر پسر منوچهر که بدست افراسیاب کرفتار وکشته شد نوده
بمعنی فرزند وبمعنی فرزند عزیز کفته اند دقیقی کوید بیت ای سرازدکان
وتاج بزرکان ؛ شمع جهان وچراغ دیده نوده ؛ وشمس فخری نودره
با ضافت را آورده وکفته بیت نو دربنش سکندر ثانی که در جهان ؛
جون او نزاد مادر ایام نودره نوراسپهد ونوراسفهد یعنی النفس ناطقه
نوراآذر ظرفی مانند دیه که از برنج سازند نوران ونواران داه اوردی
که برای دوستان آرند خاقانی کوید بیت بخش آمده عرش نوران
خواه ؛ نقد دو جهانش داده در راه ایضا صبح آمده زین سلب
نوروز نواران طلب ؛ زهره شکاف افتاده شب از زهره
صفرا ریخته ؛ ونورهانی ونورهی نیز آمده مسعو کوید بیت یافته از تو باهزار
لطف خلعت ونورهانی دکران وسنائی کوید بیت ادمش نورهی
جو بشکشید ؛ جان او جام اصفیا بخشید نورد بفتحتین پیچ وشکن
ونوردیدن یعنی بپیچیدن سعدی کوید بیت هر نوردی که ز
طومار غمم بازکنی ؛ حرفها بینی اغشته بخون جکرم ؛ وجوبی بدور که پارچه
قدری که بافته شود بدان بپیچند وازین معنی کرفته اند نیم نورد

یعنی برابر وشبیه نظامی کوید مصرع لب امردا که بازن هم نوردست ؛
وبمعنی جنک وخصومت نیز آمده که ناورد نیز کویند ونیز پسندیده ودرخورکسی
کوید بیت نورد بودم ناورد من مورد بود ؛ برای دردم اترک من همی
پرورد ؛ کنون کران شدم سرد ونانورد شدم ؛ ازان سبب که بجری همی
بنوشم درد ؛ وبمعنی اندوخته وجمع آورده نیز کفته اند نظامی کوید بیت
در انبار راکنده خوردی نماند ؛ همان درخزینه نوردی نماند ؛ لیکن درین بیت
بمعنی درخور وپسندیده نیز مناسب ست وبمعنی نوردنده وامراز نوردیدن
ودامن پیراهن که به پیچند ودو اشکنند نیز آمده وبالضم وواو مجهول واو
موقوف بروزن مورد وشهرکار زدن کهنه نورده بفتحتین پیراهن
وقباله زیراکه هردو نوردیده میشوند نورنجه بالفتح وراء وجیم مفتوح
وفون ساکن نالاب فیضی کوید بیت چند خوری آب
زنورنجه چند ؛ دست نه وروز زسر پنجه جهند ؛ نوروز روز اول
فروردین که رسیدن آفتاب ببرج حمل ست وابتداء بهارست
واین را نوروز کوچک ونوروز عامه ونوروز صغیر کویند وششم
فروردین ماه روز خورداد که نوروز بزرک ونوروز خاصه کویند

ووجه تسمیه اول بنوروز آنست که حق سبحانه تعالی عالم وآدم را
درین روز آفرید وامر کرد کوکب راسیر کردن بر جهات ووجه تسمیه
دیکر آنکه جمشید که بفارسی جم وبعربی توشلخ کویند درجهان سیر
میکرد وچون باذربیجان رسید تخت زرین مکلل بانواع جواهر بر بلندی
که روبمشرق بود نصب فرموده تاج مرصع بر سر نهاد وبران تخت
نشست جون آفتاب از مشرق طلوع کرد وران تخت وتاج تمامت
شعاعی در غایت روشنی پدید آمد مردمان آن شاد شدند
وکفتند که این روز نوست وچون بلفظ پهلوی شعاع را شید
کویند شید را بر نام او افزوده جمشید خوانند وجشن عظیم کردند
ووجه دویم آنکه جمشید درین روز بار دیکر برتخت نشست خواص
وعوام را بار داد رسمهای نیکو نهاد پس هر سال بهمین
دستور جشن میکردند ونیز نوروز بزرک ونوروز خورد
ولحنی ست از موسیقی نوروزخارا شعبه ایست از مقام نوا نوا
نورده بالفتح تیری که سقف خانه بدان بپوشند نوز درخت صنوبر
اکرچه بزای فارسی افصح ست در بسیار شعر آمده ست اما بزای

تازی استعمال کنند چنانکه ازرقی کوید مصرعه چون سر زال زر سر
نوز چه این را قافیه سوز کرده است ومخفف هنوز نیز آمده سنائی
کوید بیت مطلع بر ضمایر اسرار : نوز ناکرده بر دل تو کذار
نوزه بالضم و واو معروف کریبان جامه نوژ و نوژن درخت
صنوبر نوس و نوسه بالضم و واو مجهول قوس قزح خسروانی کوید بیت
از بادکش بینی چون آب موج موج : وز نوش ابر بینی چون باغ
رنک رنک : وفرخی کوید بیت کرا یارای آن باشد که روزی
کند تشبیه در کاهش بنوسه نوسته کره در کلو و فزیاده و ظاهر التصحیف
نیوخم است که عنقریب مرقوم شود نوش بالضم و واو مجهول نوشیدن
و امر بنوشنده و تریاک و پازهر و عسل و در اصل بمعنی حیات است
و تریاق و عسل هر چیز شیرین را بمناسبت آنکه مدد حیات دهند نوش
کویند نوشل بالضم الجیات و آب کوارا نظامی کوید بیت مباد
این درج دولت را نوردی : میفتاد اندرین نوشابه کردی :
و نام عورت که پادشاه بروع بود نوشاد بالفتح نام شهریست بحر
بان منسوب خسر و کوید بیت زاهد به بیند دادن و بجاره است را :

خاطر

خاطر لسوی بعیت نوشاد هیره نوشادر معروف و آن غار کوهی که در
ناحیه سمرقند و از غار کوهی که نزدیک دمیندان از توابع کرمان است چون
بخار بر میخرد و منجمد میشود و این قسم نوشادر اعلی است و بعکانی کویند
و قسم دیکر آنست که از داش خشت پزی و کلخن و حمام حاصل شود نوش
آذر آتشکده دویم از جمله هفت آتشکده که مغان را بود و آذر نوش نیز خوانند
و نام پهلوانی است نوش باد و نوش باده نوائیست از موسیقی نوشخار همان نشخار
مرقوم و معنی ترکیبی آن کوارا کرده خورده مولوی کوید مصرعه لیکن نداند
این شتر لذت نوشخوار من نوشت بفتحتین و باده و ل مفتوح و ثانی مکسور نیز درست
است یعنی بجیده و نورد بده نوشدارو معجونیست معروف و بمعنی پازهر نیز کفته اند
و بعضی کفته اند که از ناحهای سرا است نوش کیاه یعنی محلصه و آن کیاهیست که تریاق
زهرهاست و کویند در اول سال اکر خورده شود در آن سال زهر کار نکند معرب محلصه
از آن کویند که خلاص کند و از زهرست و برکوهی آنرا خورد و باز هر از آن حاصل
شود نظامی کوید بیت نوش کیاه بخت درو دنشست : زهکذر زهر بد بیرست
نوش لبینا نام نوائیست از موسیقی منوچهر کوید مصرعه قمریان راه کل و نوش
لبینا دانند نوفارغ بالضم شهریست نوشجه بمعنی نونشین یعنی کو ارنده

نوشه بالفتح و اظهارها بمعنی پادشاه نو و جوان و نو داماد و بالضم و واو مجهول
و اخفاء ها خوشی و خوشی و انوشه نیز خوانند فردوسی بیت نماند برین خاک
خوبخواه کس : تو انوشه از راستی باد و بس : و بمعنی غم خوردن و تیمار داشتن
نیز آمده اسدی کوید مصرعه کرامیش وارید و نوشه خورید نوف در اکثر
فرهنکها تا و فوقانی کفته اند و در باب تا مذکور شده بمعنی صدا و برقیاس نوفیدن
نوقدم کسی تازه قدم بکاری کذاشته باشد نوکاره بالضم و کاف عجمی مضموم هرزه
کو و پرکو : و در نسخه سروری بفتح نون و کسر کاف کفته و در نسخه و فائی بجای واو
و دویم فا آورده نوکر بالفتح چاکر بزبان ترکی زیرا که چنکیز به خود تو بی خانزا
نوکر میکفت و چنکیز غیر از ترکی نمیدانست نوکنده بالضم و واو مجهول و کاف
عجمی مفتوح نورسته و نوخاسته سوزنی کوید بیت همه بابکد کر همی بازند بازی
کودکان نوکنده نول بالضم منقار مرغان نون تنه درخت که نرو نیز خوانند
و مخفف اکنون عضایری رزای کوید بیت بعالم اندر نون مالک الملوک
تونی : جمال شان همه از تست کاه جود و جلال : و فرخی کوید بیت
مردمانرا راه دشوارست نون : اندران دشت از فراوان استخوان :
و بعضی بمعنی چاه زنخدان کفته اند لیکن در عربی نون بدینمعنی است نونده

و نونده

نونده بفتحتین تیز رونده عموما و اسب تیز رو خصوصا اختکی کوید مصرعه کرده نوندین
چون سمند ربر و کذار : و خبر آورد فردوسی آورده بیت نویدی بیامد زهر سو روان
با کاه کردن بر پهلوان : و نام موضعی است که آتشکده برزین آنجا بود : فردوسی
بجای کجا نام او بد نوند : بد و اندرون کاخهای بلند : و در فرهنک بمعنی شنبد نیز
نیز کفته سنائی کوید بیت لاف چشم زخم خویش همی : خویشتن را بسوز همچو نوند :
و بمعنی آواز بلند نیز آورده فردوسی نوندی بیفکند بس دیده بان : از آن دیدکه
تا در پهلوان نواندر دل بفتحتین و دال مضموم و واو مجهول ابر بر زاده نونیاز بفتحتین
کسی که تازه بکاری در آمده باشد و بتازی مبتدی خوانند نوه بفتحتین نبیره
نوی بالضم و یای مجهول مرادف بنی یعنی مصحف و در فرهنک بکسر نین آورده
نویج بالفتح و یاء مجهول فارسی در آخر غنچه که بر درخت بجهد و بخشکاند نوید خوشی و
خبر خوش و بفتح نون و کسر واو و یاء معروف بمعنی نوحه کر و نالیده و لرزان
و جنبان شد و بمعنی نالان نیز آمده لبی کوید بیت زدرد دل آنشب بدان سان
نوید : که از ناله اش هیچکس نغنوید : و برقیاس نوید و نوی یعنی ناله کنی و مخوک از آن
شوی سنائی کوید بیت راه دین رو که راه دین جو روی : همچو شاخ از برهنکی نه نوی
نویان و نوئین و نویت بحذف یای دوم پادشاه زاده و امیر عظیم بزبان مغلی مع الیا

نهمه بالکسر شهر و نیسابور در اصل نو شاپور بوده یعنی شهر شاپور چون شاپور او را بنا
کرده بود و نهاوند در اصل نه آوند بود یعنی شهرستان چه آوند بمعنی ظرف است چون آن شهر
عظیم بوده بدین جهت شهرها گفته و بعضی گفته اند در آن شهر آوند خوب میساختند و صاحب
قاموس گفته نهاوند بالضم نیز گفته و اصلش نوح آوند زیراکه نوح علیه السلام بنا کرده
بود و حق آنست که اوند کلمهٔ نسبت است چنانکه در مقدمه گذشت پس معنی نهاوند منسوب
بنوح و او معدوله در فارسی نوه نهاست نه نجار و نوح معرب است و بالضم عدد
معروف و نوه با فا فت و او نیز آمده نهاد بالکسر ذات و خلقی نهار بالفتح
همان ناهار یعنی ناشتا و نهاری چیزی که مرد ناهار بخورد فرخی گوید بیت من دوش
بکف داشتم آن زلف همه شب ؛ وز دو لب او کرده ام امروز نهاری ؛
و بالکسر کاهش و گدازش و ترس و بیم و بر این قیاس نهاریدن و نهارید و نهارند
فرخی گوید بخت شما و عمر شما هر دو برفزون وان مخالفان بداندیش در نهار
نهنگ از و بجز و کش است و دیو از و بفغان پلنگ ز و به نهیب است و شیر از و به نهار
و بخاری گوید بیت زلف کوتی ز لب نهارید است بلکه سوی خشم رفت استی
نهاز بالضم و زاد تازی در آخر بز که پیشرو گله باشد و نخراز بر گویند چنانکه
گذشت و بر مطلق پیشوا بر اطلاق کنند و در نسخهٔ سروری بفتح گفته نهال بالکسر درخت نو

را نیز

رسته و بعضی لسبه مخفف نهالی نیز آمده فردوسی گوید سه تن مرده را خاک باشد نهال ؛ تو از
کشتن من بدینسان منال نهاله بالکسر همان نهال بمعنی اول و شاخهای درخت
که صیادان بر آن جاها بندند و بر یکجانب دام گذارند تا جانوران آنرا دیده
رم کنند و جانب دام آیند و نهاله که جه نهاله گاه موضعی زیر آن شاخها که صیاد بجهة
کمین کردن در آن نشیند فرخی گوید سه بدکوه برشد و اندر نهاله که نشست ؛ به پیش خلک
وزه کرده نیم چرخ کمان لا از کری در نهاله گاه تو آیند ؛ روز شکار تو صد هزار شکار فرخی سه غزال
اسمان افتد بدامش ؛ اگر بنیروش آید در نهاله ؛ و در فرهنگ نهاله که بمعنی شکارگاه گفته نهامی بالفتح
و کسر میم آهنگر نهانده و نهنده نهانخانه باشد و آن مخزنیست که در میان دیوار و گوشه خانه سازند
مثالش در لغت اروس گذشت نهادکی جامه که نگاه دارند و روز عید و هنگام رفتن پیش ملوک و اکابر
بوشند نهاوند بالکسر شهر معروف از عراق عجم و بعضم و بفتح نیز گفته اند و وجه تسمیه آن در لغت نه گذشت
و شعبه ایست از موسیقی و نهاوندی پرده ایست از موسیقی غیر نهاوندی مذکور نزاری گوید مصرع
بساجنگ و بزن نغمه نهاوندی نه خوش بواو مجهول تاک دنبیست که آنرا سیاه وا زو بتاری
کرمة النفا گویند که نبات آن خشک نشود و بپاره آن بر درختان به پیچد و خوشه آن دانه
دانه باشد در اول سبز بود و در آخر سرخ گردد و گل آن لاجوردی بود نه در زیور هفت
یعنی زیب و آرایش لیکن معروف ده نه است چنانکه گذشت و در فرهنگ نه ده بواو

آورده نهرواله من گجرات که اول پای تخت گجرات بود و الحال احمدآباد است نهروان بالفتح ده است
چند مابین بغداد و کوفه خوارج نهروان از آنجا بوده اند خاقانی گوید بیت کرد سهمت بنهرواله ؛
سهم تو به نهروان به بیم نهفت بالکسر و ضم ه یعنی پنهان بمعنی پنهان کرد و پوشید کی
و موضعی که دیوارسازند و خلوت سرای ملوک نیز آمده فردوسی گوید سه کنون
دختران تو جفت وید ؛ بآرام اندر نهفت وید ؛ و بمعنی پوشیدگی نیز راست آید نهل بالفتح کی
از مبارزان توران نهمار بالفتح بسیار خاقانی گوید مصرع صید نسرین تو کرده نهمار ؛ و کمال گوید سه
مرا بکام دل دشمنان مکن تکلیف ؛ که از تحمل آن بار عاجزم نهمار ؛ و بمعنی بیکبارگی هم آمده
نخاری گوید سه نهمار جهان چون اثر خاطر من گشت ؛ تا زیور انعام تو بر بست بساتین ؛ و بمعنی
عجب نیز آمده عمید لوکی سه شادیت باد همیشه که زعم خصم امروز ؛ نشد چنان زار که نهمار بغزد ابر سد ؛
خسرو گوید ع ریشان که بهم حال خود نهمار ریشم دیگرت ؛ لیکن درین دو بیت بمعنی بسیار بطریق انکار
نیز راست می آید نهنبان و نهبن بضمتین و سکون نون و فتح باء موحده سرپوش و یک و طبق و تنور و
امثال آن خسرو گوید بیت لطیف ار شد ز سورش قطره ایست بدیک گل ؛ نکنی بارش کثیف از نهی
ارطینت نهنبانش و ناصر خسرو گوید سه دوستی اهرمن نهنبن دلهاست ؛ از دل خود بفکن این سیاه
نهنبن نهور بضمتین و واو مجهول بمعنی نگاه و چشم هر دو آمده سوزنی گوید سه تو آن سری که شمارند
خاکپای ترا ؛ سران و محتشمان توتیای نور نهور ؛ و سنایی گوید سه از آن با بزرگان نیارم نشستن

کرالشان

کرالشان جو هور زنند و من بد نهور رم ؛ لیکن درین دو بیت بمعنی چشم ظاهر تر است نهیو بوزن و بمعنی نهیب
یعنی ترس و بیم آذری گوید سه چو سایه بان شه نیمروز سر بر زند ؛ زتخت گاه افق خور و شاه شام
نهیو نهیدن بالفتح و ثانی مکسور اندیشه کردن و در نسخهٔ سروری بکسر نون گفته و بمعنی غم خوردن
و نهادن نیز آورده الاستعارات نهانگاران یعنی فرشتگان و بربان نه بام و نه شهر بالا و نه حصار مینا و نه
رواق و نه شهر و نه طاق و نه طبق و نه مغرلش و نه تیر یعنی اسمان نه حجره و نه فلک و نه خصم
حضرت علیه السلام نظامی گوید سه دل از کار نه حجره پرداخته ؛ بنه حجره آسمان تاخته نهنگ
فلک یعنی برج سرطان نهنگ زرجفتان و نهنگ سیاه و نهنگ هندی یعنی
شمشیر جمع الیا و نیا بالکسر جد نیاکان جمع آن فردوسی گوید سه بنیره که خون نیار انجت
سزد گر نباشد نژادش درست ؛ بگنج نیاکان نهاو انجه خواست ؛ وزان پس بهفرو و یکماه
راست نیام بالکسر غلاف شمشیر و کارد و چوب بن خیش که برزگر بدست گیرد وقت تخم ریختن
نیارستن یعنی نتوانستن و بر این قیاس نیارست نیاز بالکسر حاجت و نیازمند یعنی حاجتمند
نیازیان یعنی حاجتمندان و در فرهنگ محمد هندوشاه بمعنی دوست و قحط و حرص و بلذت
طعام خوردن آورده و العلم عند الله لیکن بمعنی درست نیاز است نه نیاز نیازی بالکسر محبوب زیراکه
عاشقان با او نیاز دارند نظامی گوید سه چون ابن سلام زان نیازی ؛ شد با مرد شکیب بازی ؛
نیایش بالکسر دعا از روی تضرع و زاری خسرو گوید سه گشتم از اندیشه عالم بری ؛ روی بنادم

بر نیالیش کری نیبال بالکسر و یاء مجهول و یاء فارسی موضعی است که مشک خوب را از انجا آرند نیدلان
بالفتح وضم دال کابوس باشد لیکن عربی است ودر قاموس آورده نیرم بالکسر و یاء مجهول همان
نریمان پدر سام فردوسی کوید سه زما باد بر سام نیرم درود : خداوند شمشیر و کوپال و خود :
نیز نیز و بهر دو یای مجهول وهی است از فارس وشعبه است از موسیقی نیز کلمه ایست که افاده تکثیر
کند مرادف هم و بمعنی دکر نیز آمده است شاعر کوید مصرع جوابی ببر خدمت نیز هم نیسه بمعنی نیست کیایی
کوید سه آتش شوم زیر آسیا زمانه : نیسه بکشتم زلبس جفای زمانه نیشو بالکسر و یای مجهول وضم
شین معجمه نشتر باشد مرادف نیش فرخی کوید سه شرور و فتنه در اطراف مملکت : زمد بجو
همچون حرز نیشو نبال بالکسر مخالفت مرادف اینسان مرقوم ابوشکور کوید سه
من که آنگاه سوکند نیان خورم : کزین مملکت رخت بیرون برم نیرنک بالکسر و
یاء معروف و راء مفتوح حیله وسحر وافسون نیرنج بالفتح معرب آن نیرو بالکسر و یاء
معروف زور و قوت نیساری بالفتح وسین مهمله سپاهی ولشکری و آن قسم دویم است از چهار قسم
انسان که جمشید قرار داده بود نیشان بالکسر و یاء مجهول بمعنی نشان باشد
مظهر کوید سه بناست انجانکه بهند بروی سنک : نیشان پای
مورشهای تار راست نیشو بالفتح وضم شین نوعی
از آلو که بنیشه و آلوی تبری نیز کو بیند

نیچه

نیچه و نیشه نی خورد که شبانان نوازند خاقانی کوید بیت زان نی که ازو
نیشه کنی ناید جلاب : با ساز باربد چه کنی نیشه شبان : و در فرهنگها نیشه بباد معجمه
خوانده اند بهمین معنی و آن غلط است نیفه بالکسر جای بند کذرانیدن ازار و شلوار
و بمعنی پوستین نیز آمده نیرف شفروه کوید بیت شیر کز مالش عدل تو دباغت
یابد : کردنش نرم تر از نیفه روباه شود : نظامی کوید بیت بسی نافه مهر ناکرده باز :
ز نیفه بسی جامه دلنواز : و در فرهنگ بمعنی ازار بند کفته و ازین بیت خسرو
اخذ کرده بیت مردم از شهوت اماده زد : زان کره نیفه نر و ماده زد : اگر
شاهد شعر کمال می آورد بهتر بود و بجون تناب تافته چون میخ کوفته چون خیمه
سال ومه زده چون برده بسته باد و تحقیق آنست که نیفه اماله نافه است و نافه انچه
نسبت بناف دارد و نافه مشک را ازین جهت نافه کویند و جای بند ازار نیفه
نیز ازان کویند که بناف نسبت دارد و بند ازار نیز توان کفت که نسبت بناف دارد
و نیفه بمعنی مطلق پوستین نیست بلکه پوستی که از حوالی ناف روباه و جز آن میکیرند
و نرم تر از پوستها دیگر است نیلپر و نیل فر و نیلوپل و نیلوفل و نیلوپر نیلوفر باشد و ازا
نیلوبر و نیلوپل و نیلوبرک نیز کویند قطران کوید بیت برکنار جوی و سبزه کبودی جای
جای : چون نشانده بر پرند سبز غلط نیلفر : و سراج الدین سکزی کوید بیت رزم

تو نو بهار شد زانکه درو برآورد : نیلفر حسام تو از ین خصم ارغوان : و ابوشکور کوید
بیت : آب انکور و آب نیلوپل : شد مرا از عنبر و مشک بدیل : و بعضی کل کبودی را
کویند که بپاره ان بر درخت و چوب بپیچد و بالا رود مولوی کوید بیت سمی را کفت
نیلوپل که بیچا بپیچ من بنکر : چمن را کفت اشکوفه که فصل نو بهار آمد : نیک
معروف و بمعنی بسیار نیز آمده سعدی کوید بیت چه سخت سست کرفتی و نیک
بد کردی : هزار بار ازین رای باطل استغفار نیل معروف و رود نیل و در نسخه
میرزا اسپند سوخته که بر بنا کوش اطفال مالند بجهت دفع چشم زخم یعنی
نیلی و کبود فرخی کوید مصرع ز بهر سوک او ما در بپوشید جامه نیله : و اسپ کبود را
نیز کویند مثالش در لغت کورنک کذشت نیلک بالکسر و یای معروف کرفتن
پوست و کوشت باشد بسر دو ناخن که اشکنج نیز کویند نیمشکی و نیمنکری همان نیم نکری
که حلوایی است معروف و آنرا هم اشکنی کویند کمال کوید بیت هر که فاسق باشد
اکنون می خورد : وانکه او زاهد بود نیمشکنی نیم ترک کلاه باشد نیمتن جامه دامن
و آستین کوتاه که نیم تنه نیز کویند نیم چرخ کمان نخش باشد انوری کوید بیت
ای بجایی که از علو نفکند : نیم چرخ تو چرخ را از وبت : و اخستکی کوید بیت
کردن چو نیم قوس و در آهنک تک جنان : کز نیم چرخ و هم جهد ناوک کمان

نیمچه

نیمچه شمشیر کوتاه و تفنک کوتاه و جامه کوتاه و نیمه جامه که نیمه تن پوشد و نصفت چیزی را
بمعنی برقع نیز کفته اند نیم خایه یعنی کنبد خاقانی سه ای چتر تو زیر سایه چرخ : زردی
ده نیم خایه چرخ نیم دست مسند کوچک نیم راست پرده ایست از موسیقی خسرو کوید
کفتی ازان قول که قوال راست کفته کهی راست کهی نیم راست نیمروز ولایت سیستان
صاحب کفایة التعلیم کفته اختلاف طلوع و غروب آفتاب که مدار شب و روز بر دست تا آن
حد است که چون در اقصای مشرق که طلوع صد و هشتاد درجه است اول روز باشد
در اقصای مغرب که آغاز طول اول لیت شب باشد و در میانه مشرق و مغرب که طول وی
نود درجه است مانند بلاد سیستان و نواحی آن نیمروز باشد و چون انجا رفته باشد همه روی
زمین روز باشد لیکن در اقصای مشرق وقت فرو شدن افتاب باشد و در اقصای
مغرب وقت افتاب برآمدن و بدین سبب بلاد سیستان را نیمروز خوانند و در
عجایب البلدان کوید چون حضرت سلیمان بدانجا رسید انجا پر اب دید دیو ازا فرمود
که خاک ریز کنند در نیم روز خاک ریز کردند و بعضی کفته اند که چون خسرو چین در انجا
نیمروز لشکرگاه کرده بود بدین نام موسوم شده و نوائی است از سی لحن باربد نیمکار
معروف و مزدور را نیز کویند خسرو کوید سه درج از لعلش بو برج نکبار ی : مرا از رو یش
لشغل نیمکاری نیم لنک قربان کمان نظامی کوید سه همه سازند لشکر تبرزین جنک :

برآرات از جبهٔ ونیم لنک ، وفخری کوید ـ بیک تیز پای فلک شل کند ، اکر بر کشد بکین نیم لنک

وبعضی بمعنی کمان کفته اند وهمین بیت آورده اند ودر فرهنک بمعنی رعنا وخوب آورده سوزنی

کوید ـ زان کیر خر که سر بشکرمیز عذبی ، کیر شش توی نز آمد و نوخیز ونیم لنک ، لیکن

درین بیت بمعنی نیم خیز مناسب ترست نیمور بالکسر ویاء معروف ومیم مضموم وواو

معروف قضیب باشد سوزنی کوید ـ کوی عدو را دریغ باشد آن کیر ، باد به نیمور من

عدو ش کرفتار نینوی بالکسر ویاء معروف بفرسس قدیم قصبه موصل را کویند وبمعنی مسکه

نیز آمده وبحذف یاء آخر نیز درست ست لیکن در قاموس نینوای بالف مقصور آورده

وکفته که موضعی ست بکوفه وقریه ایست بموصل که یونس علیه السلام دران بود نینا بکسر هر دو نون

ویاء معروف ناخواه که بهندی اجواین کویند لبیر سید علی رازی کوید ـ بدرم لبس

که به نینا پر شد ، شکم او ز نینا پر شد نیو بالکسر ویاء مجهول دلاور وشجاع ، اسدی کوید

ـ بلی نیو اکر دید رود وماه ، شد آشفته از باغ زی بارکاه ، در فرهنک بمعنی ناودان آورده

سنائی کوید ـ برود سوی سران دو کوشش چو نیو ، چکنی در پی خروشش غریو ، وظاهر

بدین معنی اماله ناو ست چنانکه کذشت وآن بمعنی ناودان موضعی ست که بدان ناو کذارند

نیواد بالکسر ویاء مجهول چوبی که بدان نان پهن کنند نیوشه بالکسر ویاء مضموم آن باشد

که چون دو کس باهم سخن کنند شخصی از پس دیوار کوش داشته باشد آن سخن

بشنوند

بشنوند بواسطهٔ فتنه انکیزی بجای برود بتازی استراق سمع کویند ودر نسخهٔ سروری

بمعنی مطلق کوش داشتن بحدیث خواه برای مصلحت خواه برای فتنه انکیزی

رودکی کوید ـ همه نیوشه خواجه بنیکویی ولصلح ست ، همه نیوشه ناودان بجنک و

فتنه وغوغاست ، ونیز کریه درکلو طاهر فضل کوید ـ اشک باریدو لبس نیوشه

کرفت ، باز بفزود کریهای دراز ، ودر فرهنک نوشته بدین معنی آورده چنانچه

کذشت نیوشیدن ونیوشان بمعنی شنونده بدین قیاس نیوشنده ونیوش یعنی

بشنو وشنونده ودر فرهنک بمعنی جستن وطلبیدن نیز آورده لیکن تصحیف

خوانده وبدین معنی بجوسیدن ست چنانکه در بای تازی در لغت بوس کذشت

نیوه بالکسر ویاء مجهول ناله وافغان رودکی کوید ـ کوشش تو سال ومه برود

سرود ، نشنوی نیوهٔ خروشان را الکل استعاره نیزه آتشین یعنی شعاع آفتاب نیم خست کردن

آماده شدن برای خوردن واستراحت کردن خسرو کوید ـ اجل دامن

بکشتن جست کرده ، زمین نیمه بخوردن شست کرده نیلکون پرده یعنی پرده ونیلکون

خیام ونیلی وطا ونیلی بحر ونیلی دوایر ونیم خانهٔ مینا یعنی آسمان نیم دینار ونیمهٔ دینار

یعنی لب خاقانی کوید ـ بجستم نیم دینارش بکار از بخودی یعنی ، که کرچم زان

نکین ست آن نکینش را نکارست این ، دوشش کرفتم بکار نیمهٔ دینار تو ، چشم تو

بازلف کفت زلف تو در تاب شد نیم رو خاکی یک طرف رخسار بر زمین نهادن

خاقانی کوید ع نیم رو خاکی وخون آلوده لب نیل فلک یعنی سیاهی فلک ونحوست

فلک نیم هلال یعنی لب معشوق ـ آورد هزار عید پیدا ، کان نیم هلال کرده

کویا نیم قندیل یعنی ماه نو بَابُ الْوَاوِ مَعَ الْأَلِف وادروا آتش باشد که آنرا

بانیز کویند ـ ترا ازبهشت اکر باید بصحرای قناعت رو ، که انجا باغ در باغ ست و

نوان درخوان وادروا ، وبمعنی بار نیز آمده چنانکه کویند واکوی یعنی باز بکوی

وواکفت یعنی باز کفت نجیب الدین جربادقانی کوید ـ هزار یوسف کم کشته وا

توانی یافت ، سر آستین جمال خود ار بیفشانی ، وبمعنی کشاده نیز آمده چنانکه

کویند واکفتم یعنی باو باز کفتم شاه داعی کوید ـ کرچه ما واسوی ما وامیرویم

بادل آشفته زینجا میرویم ، وکلمهٔ الیست که مریض در زمان شدت مرض کوید وات

پوستین باشد وبمعنی سخن نیز کفته اند وات کر یعنی پوستین دوز وبعضی روده خانه

نیز کفته اند فخری کوید ـ منت خدای را که ببازار عدل او ، بازست جفت صوه و

کرک ست وات کر ، ومثال دیکر در لغت تیماس کذشت وواتر یعنی دورتر وبالاتر

واج کوینده وامر بکفتن واجار یعنی بازار واین افصح ست چه در لغت بازار تازی کمتر

مستعمل ست وفصیح تر ازان وازار ست چه جیم تازی نیز کمتر می آید واخ یقین باشد

ودرنخه

ودر نخسه کمانی که بیفتین رسد فخری کوید مصرع بصد دلیل مبرهن کمان من شد واخ واخیده

بکسر خای ویاء معروف لشم وپنبه بر زده وواخیدن پنبه بر زدن وادون بسکون

رای مهمله وفتح دال چوبی که بدان خمیر پهن کنند برای پختن نان وبعربی تونیا

کویند بضم تاء وکسر واو وسکون یاء بعد نون ووادون نان برای پختن وصاحب قاموس

کفته تونیا آردی که زیر نان که در تنور افتد وسیاه شود بکسترند وادو لیر باشد

فردوسی کوید ـ دران شهر بی نان وجو بان نهاد ، یکی مرد بو نام او هفت وادو

بریکونه برنامش آوازه رفت ، ازیرا که او را پسر بود هفت ، ومرادف باد نیز آمده

وادیان یعنی بادبان واذیج بکسر ذال معجمه جیم تازی در آخر جفتی باشد که انکور بر

بالای آن اندازند ودر نسخهٔ سروری جای از تاک که خوشهٔ انکور ازان روید فخری کوید

ـ بنام خسرو اکر تاک رز نهند دهقان ، بجای خوشه همه لعل روید از واذیج

بمجاج کذشت وار ووار شبه ومانند ونوبت رودکی کوید ـ کل دکر ره بکلستان

آمد ، وارهٔ باغ وبوستان آمد ، وار اکر کذشت شعلهٔ او ، شعلهٔ باغ را زبان آمد

ورسم وعادت وکرت ومرتبه چنانکه کویند یک وار ودو وار یعنی یک مرتبه ودو مرتبه

وبدین معنی مرادف بار ست وبمعنی صاحب وخداوند نیز کفته اند ودر نسخهٔ سروری بمقدار

آورده چنانکه کویند کله وار ولغزه وار بمعنی باز نیز آمده چون اشتر وار وخروار ورغ بالفتح

وضم راي مهمله انچه تاک را بران بندند و در موید بزاء معجمه انچه از درخت خرما بندند و در فرهنگ
بکسر راي مهمله بندی که در پیش آب از چوب وگل بندند و زرغ نیز گویند واران بفتح
راء ووارون وازنج بازاء معجمه موقوف وکسر نون همان بازنج مرقوم بمعني ریسماني
وبر ولنشسته بجنبانند وارونه نحس وشوم وباژگونه لیکن لغت اول بضم راي باید مخفف
وارون واژ مرادف باژ وباج مرقوم واژه بازاء عجمي مفتوح واخفاء ها کلمه را گویند واشام
همان باشامه مرقوم یعني مقنع واشکره باشین موقوف وکاف مفتوح جست وساخته واشنک
بشین موقوف ونون مفتوح چوبک زن ودر نسخه سروري بکسر شین وسکون نون
آورده وگفته ولهذا احجي که در شیراز شبهاي رمضاني مردمان را بیدار کنند براي سحور
واشنگی گویند واف بلبل لیکن صحیح زندواف است چنانکه گذشت واک مرغي ست کبود رنگ
که اکثر برکنار آب نشینند وعوام واق گویند مجد همگر گوید ع درحلق بخجر البت زنجیر ؛ در گردن
واک موجب چون غل وال نوعي از ماهی درم دار که بان نیز گویند کمال گوید ع
وین زور ولیشان طلب نه از خواجگان باشکوه ؛ زانکه گوهر از صدف یابي نه از ماهي
وال والا بلند بحسب قدر ومرتبه نوعي از بافته ابریشمي که واله نیز گویند ورده از دیوار
وبر بمعني مخفف والا وبو دانوري گوید ع گر بیزدان اقتدار کرده ست سلطان واجبست
شاه والا بر نهد چون حق نکو کرده ست وک واللد رده دیوار وبعضي گفته اند دیوار گلي وبعضي

گفته اند گلي که بدان دیوار برآرند نزاري گوید ع اقبال خجسته لزم مصمم ؛ به بنیاد ثبات
بولاد محکم ؛ وبعضي معني سقف گفته اند پوربها گوید ع از سنگ برکشید بنا وشش ؛ بفلک
برفراشت والاد شش ؛ ودر فرهنگ بمعني طاق وگنبذ گفته که از چوب وگل سازند وبعد از ان
گچ وخشت بپوشند کمال گوید ع همچنین همچنین همیفرماي ؛ اي فلک رفعت نوشته
نهاد ؛ تا باقبال تو تمام شود ؛ این بنا را که کرده والاد ؛ ودر نسخه میرزا عمارت
رنگین ودر موید عمارت گلین گفته ومعني اول اصح است چه در اکثر اشعار مقابله بنیاد
آورده اند انوري گوید ع فلک را قدر تو والاد عالي ؛ جهان را حزم تو بنیاد محکم ؛
لیکن درین بیت ودر بیت نزاري معني دیوار نیز مناسب است والاد کر بناي که
دیوار چینه ورده ورده بلند کنند والان رازیان لیکن اصح آنست که والان دو قسمت
والان بزرگ رازیان ووالان خورد شبت وچون مطلق گویند عبارت از
بادیان باشد ومثالش درلغت ژ ذکر گذشت والانه ریشی وجراحت واله
بلام مفتوح سراب که مثل آب نماید وامران بسکون میم گیاهیست که از چین آرند
وام مرادف پام بجمیع معاني وامي در مانده وایا ووایه بایست ومرادوري یا مراد ف
بایا که مذکور شد خسرو گوید ع ملک را زجزي که وایا بود ؛ نکوتر رعایه رعایا بود
وبرین قیاس وایست ووایسته وان ولایتي ست از ملک اذربایجان وشبیه

ومانند گردن نیز گویند ونگاه دارنده چیزي مرادف بان چون کشتی وان الاستعارات
والي سپهر خجم یعني مریخ مع الباء التازي وبر وبر بفتحتین جانوریست شبیه بگربه ولیکن
دم ندارد وازپوستش پوستین سازند مع التاء وت بفتح همان وات وتکر
همان وانگر وتک بفتح واو وسکون تا تذرو مرغیست که عربی سلوا گویند مع الجیم الفارسي
وچرک بفتح واو وجیم وکاف هر دو فارسي مفتي ودر فرهنگ بضم واو وجیم آورده بمعني
سرو وکو وصحیح چرکاست چنانکه گذشت وواو عطف راجز وکلمه پنداشته مع الخاء وخش
بالفتح شهریست از ولایت ختلان ووخشي جامه منسوب بدان وبفتحتین مرضیست که اسب
واشتر بدان سبب بلنگد وبکسر خا اسپي که آن مرض داشته باشد کاني ظفر همداني گوید
ع وخش دست وبد لگام وچموش وخشور بضم واو وشین وواو معروف پیغمبر ودر
نسخه سروري بفتح واو گفته ومثالش در لغت الف گذشت وخ وخ کلمه ایست که در وقت
خوش آمدن چیزي گویند واخ واخ ووه وه نیز آمده وگاهي از درد وطعنه نیز گویند وخ بخ
نیز گذشت وخشینه همان خشینه وظاهرا واو عطف را اصل کلمه پنداشته اند مع الدال ود
بوزن ومعني بد مع الراء ور بالفتح مرادف بر بجمیع معاني وبمعني خداوند ودارنده چیزي نیز
آمده چون کینه ور ودانش ور وورد بامعني تحمل که مخفف آورد باشد وبي ترکیب گفته نمیشود
ودر فرهنگ بمعني گرمي نیز گفته ورادود ووراروود ودرود هر سه بفتحتین واول بحذف زاي

وثالث بحذف الف نام ماوراء النهر فردوسي گوید ع اگر پهلواني نداني زبان ؛
ورزرود را ماوراءالنهر خوان ؛ ومعزي گوید ع یک موي مباد از سر او کم که جهان را بیکموي
بیلد بهلد سمرقند ووزارود ؛ لیکن ازارود ودر باب الف بدینمعني گذشت وآن اصح است
واگر بواو باشد پس باید که وزارود باشد نه ورزرود ووزارود وراز بالضم خوک
که گراز نیز گویند وراغ بالفتح شعله آتش حکیم علي فرقدي گوید ع آتش عشق چون کنم پنهان
کز دلم کند زبانه وراغ ؛ وروشني وتابش که فروغ نیز گویند ابن یمین گوید ع پیشتر زین
روزگاري داشتم الحق چنانکه ؛ بود حال وبالم از وي باوراغ وبافراغ ؛ لیکن اینمعني نزدیک
بمعني اول است ورام بفتحتین چیزهاي سهل وزبون وسبک فرخي گوید ع عطاي او
بوراست زایرانش را مکان مبر که جز او کس عطا وبد بورام ؛ وناصر خسرو گوید ع جهان پر از
خس وخار وبراز قدام شد است ونام شهریست از ملک ري که بوراین اشتهار دارد ورازنیز
بفتح واو والف وبا وسکون نون وزاي تازي درآخر آن طرف باشد مولوي گوید ع
تا که شیي ورا نیز کرد ون برآمدم ؛ در خلوت وجود نبوده ست وآدم ورپوسته ورپوشنه بالفتح برغوث
که رت نیز گویند وظاهرا واو عطف را اصلي پنداشته اند ورتاج بالفتح گلي است سرخ رنگ
که آفتاب چون بسمت الراس رسد بشکفد وآنرا نان کلاغ وتولد وآفتاب پرست خوانند
زیرا که همیشه روي بآفتاب دارد مولوي گوید ع سرچپ وراست میفکند نرگس از خمار ؛

ورتاج برلسیار شش وریحانش بربین ؛ وسوزنی کوید ـ توتاجور ملک شرف بادی واعدات
بر آتش غم سوخته باشند چو ورتاج ؛ وبعضی بمعنی نیلوفر کفته اند چنانکه منصور شیرازی کوید
ـ کشاده دیدهٔ بینا ستاره چون نرکس ؛ در آفتاب رفته کل آب چون ورتاج ورتیج
بالفتح وتا مکسور ویا معروف وجیم تازی در آخر مرغیست شبیه به تیهو لیکن از و کوچکتر بهندی
بودنه تیاری سلوی کویند وردیج بدال نیز آمده حکیم طرطری کوید ـ کشته در جنکل عشق تو
کرفتار دلم ؛ همچو ورتیج که در جنکل بازست اسیر ورج بالفتح فر و مرتبه و بمعنی کندن نیز
آمده و بهره و معنی ارج نیز کذشت معزی کوید مصرع ای بورج وکامرانی اسفندیار ؛ و فردوسی
کوید ع ازو لاجرم یافتی ورج و فر ؛ وابو نصر احد رافعی کوید ـ سرافرازان دولت را
بفر ایزدی یاور ؛ ستمکاران ملت را بورج حیدری قاهر ؛ وبکسر واو و فتح را دارو
که وج نیز کویند ورخج بفتحتین وخا ساکن وجیم فارسی در آخر زشت وکریه مرادف
فرنج مرقوم خاقانی کوید ـ پیش دل شان سپهر وانجم ؛ این بوده ورنج وان تجم ؛
نامم همای دولت شهباز نصرت ست ؛ نی کرکس ورخج و نه زاغ و نجم ست ورده
بالفتح وکسر دال چوبی که نان بدان پهن کنند و وارون نیز کذشت وردوک وردو که بالفتح و
ضم دال خانه علفی که بهندی جهپر کویند وردان بالکسر وفتح دال مهمله زخ باشد که بهندی
سه کویند ورده بالفتح ودال مفتوح برج کبوتر ورز و ورزه حاصل وکسب و بر نقیاسی

ورزیدن و ورزش ورکشت و زراعت و بمعنی از معنی اول ماخوذ ست
زیراکه زراعت هم حاصل ست و نیز عمل و حرفت ورزی مزارع و همچنین ورزکر
مرادف برزکر ورزکی بالفتح و زای معجمه مفتوح و کاف عجمی مفتوح کوزه پرآب
ورزم بفتحتین و زای معجمه ساکن الش سوزنی کوید ـ تیر بر تاب تو در
دیده بدخواه تو باد ؛ تا بود راستی تیر و کج از تاب و رزم ورس بالفتح
ریسمان و چوبی که در بینی شتر کنند ورساز بالفتح مرد ظریف و آراسته
و نام ولایتی ست عبد الواسع کوید ـ تو کشیدی بجانب ورساز
لشکر انبوه و سپاه کران ؛ و ورسازه نیز آمده عماد کوید ـ فربه
کردی تو کون ایا ورسازه ؛ چون دنبه کوسفند در شب غازه ورستاد
بفتحتین وظیفه مقرر که بدان اوقات کذر کنند عسجدی کوید ـ خدایا
تو این جمله را دستکیر ؛ ورستاد جود ت زما وا مکیر ورسیج
بالفتح وکسر سین و یاء معروف وجیم تازی سقف خانه که آسمان
را نیز کویند فخری کوید ـ ببین که قبه تعظیم او کجا باشد ؛ جو هست
کیوان شد پایه زیرش از ورسیج ؛ و در نسخه سروری بمعنی آستانه خانه
کفته و این معنی به بیت مذکور مناسب ست ورسنک بفتحتین و شین منقوطه ساکن

کرباس کوران دارو به بندند و در بعضی فرهنکها ورشترک بتقدیم
شین و تا برا آورده اند و در نسخه سروری ورشک بفتح واو
و شین و سکون را کیسه دارد و ورشترک بحذف تا نیز آورده
ورستان امت و ورشتان بشین و نون نیز کفته اند اما هیچ بر بدان
چنانکه کذشت ورنج بالفتح بندی که از چوب و علف و کل در پیش رود
خانها بندند مرادف برغ مرقوم و لنور در روشنی شاعر کوید
ـ کل را چه بوی چیز دارند که کلاب زن ؛ مه را چه ورنغ باشد
از صد چراغدان ورغست بوزن و معنی برغست مرقوم ورقه
بفتحتین نام عاشق کلشاه مرقوم ورقان بالفتح و تشدید رای مفتوح
شفیع حسود کوید ـ دادم بده و کرنه کم جان خویشتن ؛ ملح
امیر کویم و آرم بور قان ؛ لیکن ازین بیت بمعنی شفاعت ظاهر میشود
ورک بفتحتین خار پشت که بجابت تیز باشد و نان با بان در تنور
سوزند ورکار بالفتح دستی که تنه ندارد چون خربزه ورکوشش
کوشواری که بکردن رسد ورکوه همان برکوه که شهد ریست از بوان
عجم کو ابر قوه معرب آنست ورکاک بالفتح مرغیست مردار خوار و در نسخه

سروری کوید که آنرا شیر کنجشک کویند و بعربی مرد خوانند
فرخی کوید ـ کر نکیر و لطفش آمد زجایی ؛ کمتر آید جایی از ورکاک
ورماندکی بوزن درماندکی ورد و شکم ورد و رمه ده و احشا
و رنا بوزن و معنی برنا ورل بفتحتین ریک ماهی که شبیه سقنقور
ست و فرق آنست که ورل در بیابان باشد و سقنقور در رود نیل
و نزدیک آن و سروری همین ست و سر سقنقور باریک و کشیده
و رنک ورل زرد و سرخی مایل و رنک سقنقور سبز و زرد و سیاه
و سفید و پوستش ابلق ورنج بفتحتین و نون ساکن حریص سوزنی
کوید ـ بطل همای ها بوتن حاجت ؛ ورنج باز نوعی زاغ ورنج ایچ
کردم ؛ و ظاهرا درین بیت بجای ورنج دریخ ست یعنی بکروه و نژند
ورنجن همان برنجن بوزن و معنی یعنی حلقه زر و نقره و طلا و غیر آن
که زنان در دست و پا کنند و آنچه در دست کنند دست ورنجن
و آنچه در پای کنند پای ورنجن کویند ورنجه بفتحتین حجره بالا
حجره و همچنین ورواره که برواره نیز کویند و نام صباغ زرنکار و
ورنامه بوزن و معنی برنامه مرقوم فرخی کوید ـ جو زان

نامه و رنامه برخوانده اند ٭ سخنهای نغز شش برافشانده اند ٭
وداجین بفتح واو و با نانی که از جو و گندم بهم آمیخته بزند و بوینه
علیف بوزن حدیث گویند ودوغ بزرگی و کد و رست ضد فروغ
فوز گرگانی گوید ــ بیا ساقی آن آب آتش فروغ ٭ که از دل برد
رنگ واز جان دروغ ٭ و بمعنی آرونغ نیز آمده وذیب بوزن و
معنی اریب یعنی محرف و کج الاستعارات ورق باد یعنی زبان
جامی گوید ــ حکم خدائیست که از کاف کن ٭ بر ورق باد نوید
سخن ٭ لیکن اگر کنایه از نفس باشد انسب ست ورق برگردانیدن
یعنی تغیر اوضاع و اسلوب کردن ظهوری گوید ــ ز گل زیباست
ورس یاری بلبل خبر کردن ٭ بتحریک صبا آخر ورق گردانکرد اند
مع الزاء العربی وزک بوزن و معنی وزغ و در فرهنگ در رفته
بده وزدک بوزن و معنی بزرگ مع الزاء الفارسی وژن بفتحتین
کثافت و نجاست رضی الدین نیشابوری گوید ــ ازان زرق و
ریا گشت ظاهرش طاهر ٭ که از نفاق درونه وژن بمیده اند وژرنگ
بالفتح وثانی مفتوح و نون ساکن و کاف عجمی نوز جگری که بالا نیز از پیکان

بر تیر بچسپد منصور شیرازی گوید ــ ای کمان ترا خون دشمن است
سرزنش ٭ ای سهام ترا از دل عدو است وژنگ ٭ وورنیسه
سروری آرایش جامه و پوستین که فراونز نیز گویند وزول
بوزن و معنی بجول یعنی استخوان شتالنگ که بدان بازی کنند
و برین قیاس وژولیدن یعنی نقاض کردن و برانگیختن کسی را
بکاری و بهجنین وژولانیده و وژولیده و وزنک بفتح واو و ضم
ثانی و واو مجهول بمعنی شوره و ورنیسه سروری بمعنی شوره باکهنه وژوه
بالفتح و واو مجهول چکیدن باران از سقف وژه بفتحتین وجب
مع السین وس بوزن و معنی بس وسا بوزن و معنی استا
که آنرا است نیز گویند وسو بالفتح و تشدید سین مضموم نام زنی
زبان آور و نزاع آور و منافقه وسیع بالکسر و ثانی مکسور
و یای معروف [illegible] وسن بفتحتین آلوده امالی هروی
گوید ــ حضرتی که عذر زبید گرچه او ٭ دامن همت نکرداند وسن ٭
و در نسخه سروری بشین معجمه گفته وسناد بالفتح بسیار رودکی گوید
ــ امروز باقبال تو ای میر خراسان ٭ هم نعمت و هم روی نکو دارم

وسناد ٭ و بشین معجمه نیز گفته اند اما بسین مهمله اصح است وسنی بالفتح
و کسر نون چون دو زن یک شوی داشته باشند هر کدام دیگر را
وسنی باشد که انباغ نیز گویند فرخی گوید ــ از مراعات عدل تو
بر خاست ٭ دشمنی از میانه وسنی ٭ وسه بفتحتین چوب دستی
و قدرت وشت و بشد بشین نیز آمده چنانکه سوزنی گوید ــ
روز دشمنان نکند سیمین شان زدیم ٭ هر جا فتی ز دست سیمین
یکی ستون ٭ وسد بوزن و معنی لبد مع الشین وشاق بالضم غلام
بچه ترک و این ترکیست وش بالفتح خوب و خوش سنائی گوید
ــ یار گرچه وشش آمد و دلکش ٭ بر حدث بگذر و بهانه وش
و بمعنی سره نیز آمده وشمله دستار که فش نیز گویند و بمعنی شبیه
و مانند معروفست و نام شهریست از ترکستان که بافته ابریشم
در آنجا بغایت زیبا و لطیف شود و بتشدید بشین نیز آمده وشی
بتخفیف و تشدید جامه قیمتی منسوب بدان فرخی گوید ــ جهان
بسند از بت پرستان هند ٭ به تیغی که باشد چو وشی پرند ٭ وشتانی
درم ده صفت و صحیح شیانی ست چنانکه گذشت وشت بفتح خوب

و خوش مرادف وش مرقوم و بمعنی رقص و جست و خیز نیز آمده
و وشتن یعنی جستن و رقص کردن و برین قیاس وشته شاه
قاسم انوار گوید ــ باز رم زرد و رآمد وشتن کنید وشتن ٭
این خانه را ز وشتن گلشن کنید گلشن ٭ وشترک بالفتح همان وشتک
و وشتک یعنی کیسه که دران دار و می بندند وشکله بالفتح دانه انگور
که تخم در او باشد وشکل در موید بمعنی قوج جنگی اما اشعار بحرکت
نکرده وشنگ بالضم و فتح شین مشدد و مخفف همان واشه که اشنه
موب آنست وشکره همان واشکره بمعنی چست و چالاک و
در نسخه سروری بکسر واو کسی که در کاری تجربه کند و عاقبت آن
اندیشد پس دران کار شروع کند و در رسامی بالضم واو و کسر
کاف آورده و گفته که بعربی شیان گویند بوزن ریحان و برین قیاس
وشکردیدن و وشکرمدن وشکرانه بالضم دانه وان که بعربی حبة
الخضرا گویند وشکله بالفتح و کاف فارسی مفتوح آلت تناسل و بعضی
وشنگ بتقدیم نون بر کاف گفته اند و ظاهرا صحیح شنگه است بحذف
واو چنانکه گذشت وشکول بالفتح همان شکون یعنی جلد در کارها و

در فرهنگ بکسر واو گفته وشم بالفتح بخار عموماً و بخاری که در ایام زمستان
در هوا پیدا شود خصوصاً و بالضم مرغیست شبیه به تیهو کوچکتر از آن که بهندی
بلوه گویند و چون قابوس که یکی از پادشاهان دیالمه است آن بلکار را و
میل تمام داشت بوشمگیر ملقب شد بوشکیک گوید در صفت
ملوحت چرخ ؛ مانده وشم بهشتی چراغ است ؛ وشنگ بفتح واو و جیم با الزار
چرمین وشنگ بفتحتین و سکون نون و در آخر کاف فارسی میل
آهنی که بدان پنبه دانه از پنبه برآرند و توده خربوزه و امثال آن وشینه
بالفتح و ثانی مکسور جوشن باشد مرزبان پارسی گوید تیر را از وشینه
بگذرانی ؛ همچو خیاط سوزن از وشی ؛ وشیده همان واشیده یعنی پنبه
از هم جدا کرده مع الغین وغستن بفتحتین و سکون سین
مهمله ظاهر و آشکارا کردن و وغسته یعنی ظاهر و آشکارا وغوغ بفتح
هر دو واو آواز وزغ وغیش بالفتح و کسر ثانی و یای مجهول بسیار و
انبوه اسدی گوید بر راغ شان نشان وغیش ؛ یلشیر
هر سو زانده از ره پیش ؛ مع القاف وقواق بالفتح درختیست که
بار آن بصورت آدمی و دیگر حیوانات باشد و سخن گویند تا در درخت باشد

وبعضی گفته اند جزیره ایست و کوهیست که این درخت در آن می باشد
و اقواق نیز آمده و بعضی گفته اند که واقواق آن را گویند که کلمه واقواق
از آن درخت شنیده شود خاقانی گوید لیس نماند که بر وج در
دمن خلق ؛ سخن سرای شود چون درختک وقواق ؛ ودرختک
دانا نیز گویند چنانکه گذشت مع الکاف الفارسیه وکال بالضم زغال
و ظاهرا زگال است که بتصحیف خوانده اند مع اللام ول بالفتح شکوفه
عنبر تا درشکوفه انگور خصوصاً که بتازی نقاح الکرم گویند و در نسخه
سروری گفته که بزبان راجی بمعنی گل باشد ولانه بالفتح ریش باشد
که بتازی جراحت گویند و در نسخه سروری والانه گفته ولاده بالکسر
و فتح دال در نسخه سروری چوب هدوره که گرد دوک کنند منع ریسمان را
ولج بفتحتین مرغی از تیهو کوچکتر که بهندی لودنه گویند و بعضی بجیم
فارسی گفته اند و بسکون لام نیز در شعر آمده مولانا مطهر گوید
جوزه را ماند اگر جوزه بود در تیغ زین ؛ ولج را ماند اگر ولج بود در آخر ناد ؛
ولغونه بوزن و معنی کلگونه ولخ بفتحتین و خای معجمه در آخر قلوایست
خسرو گوید کر بان قلوه جنبز ولخ گشت استوار ؛ واندر آن

چون توم چنیز دشمنان گرده حشر ؛ ولوله شور و غوغا و در عربی واویلا
گویند ولوالی بالفتح بلغت سمرقند چرب روده باشد وله بفتحتین
و اخفای ها خشکین و در نسخه سروری بمعنی خشم گفته و بعضی بدال
نیز آورده ولین بکسرتین و یای معروف توبا که بهندی داد گویند
مع النون ون بالفتح شبیه و مانند مرادف وان مرقوم منوچهری
گوید یوزجستی رنگ نعل گرگ پوی عزم تک ؛ ببر چه آهو دوی
روباه حیله گور ون ؛ ونجان بن مرقوم که بتازی حبة الخضرا گویند
ونج بفتحتین و جیم تازی در آخر تشت باشد و مبرم و تا خوشش و
در نسخه سروری بفتح واو و سکون نون گنجشک باشد ونجک
بفتح واو و جیم و نون دوم ریحان خسرو گوید ونجنک راهی
نموده کنند ؛ در گلستان بزلف و بحیک ؛ ونده تره تیزک ونک بالفتح
و کاف فارسی در آخر مفلس و تهی دست و درویش سوزنی
گوید زین شورشعرا نزاکرده بعیش که من ؛ از هزل وجد تو بکرم
از زر و سیم ونک ؛ و بعضی گربه ونگک نیز آورده اند و بفتحتین
نوعی از گربه کبود که دم ندارد و بتازی وبر گویند ونک بفتحتین

و نون دوم ساکن در نسخه میرزا و در فرهنگ رشیدی که سر او
دو جانب ببندند و خوشهای انگور بیاویزند و در نسخه سروری
چوب خوشه انگور که انگور آب از آن خورد و در نسخه وفایی
یعنی سر تاک بریده فرخی گوید شاد باش ای دو چشم
دشمن تو ؛ سال و ماه از گریستن چو ونک ؛ و سوزنی گوید
بود عجب زدولت پادشاه او بجام او ؛ گردد رحیق مختوم
انگور بر ونک ؛ ونژد بالفتح یعنی مغزدان چه ژد بمعنی صمغ باشد
مع الهاء وه کلمه ایست که در محل تحسین گویند وهر بالفتح نام ولایتیست
وهشت بفتح واو و شین معجمه و بکسر زا و ها نیز گفته اند چهارم روز
خمسه مسترقه و بجای ها خا نیز خوانده اند وهل بالضم درخت صنوبر
وهنک بفتحتین و سکون نون حلقه چوبین که بر پا زنند شاعر
گوید چون برون کرد از دو برو وهنک ؛ در زبان در کشید
محکم تنک ؛ وهی گیاهی که زنان برای فربهی خورند و عظیم نرم بود و لعاب
باز دهد همچو اسبغول و نیز دم آب که باز خورند مع الیاء وی
بالفتح بمعنی او و بمعنی وای نیز آمده شاعر گوید نه زمن یاد مسیکنی

نه ولم ست ومیکنی ؛ همه بیداد میکنی وی ازین شوخی نووی ؛ ودر
فرهنگ بمعنی مقدار آورده چنانکه اگر زراعتی کاشته باشند وغله دهد
گویند صدوی غله داد واگر سوداگری و ومثل چزی بدیه سود کند گویند
ده ووی کفایت کرد ویالکسر کلمه که زنان در وقت تعجب وحیرت
گویند س بحیرت گفت زالی مولع زر ؛ که وی وی جان ما در جان
ما دار ؛ ویدا بالکسر ویای معروف کم شده ودر نسخه سروری
بفتح واو گفته بوزن پیدا ویدستر بفند بیدستر که جند خاید اوست
ویدیدن بفتح واو وسکون هر دو یا چاره جستن ویدیده چاره جسته
ویر بالکسر ویای معروف فهم وادراک وحفظ چزی مجد همگر گوید
س چه افتاد ای عزیزان مر شما را ؛ که شد یکبارتان از یاد من ویر
وبمعنی فریاد وفغان نیز آمده سنائی گوید س ای جوان زیر چرخ
پیر مباش ؛ باز و در آتش و در زنجیر مباش ؛ با برون شو
ز چرخ چون مردان ؛ ورنه با داد وی و ویر مباش ؛ ودهی است
از مضافات اصفهان غزالی گوید س دل ز من بردند و دارندش
بدام زلف بند ؛ لالارخان ویر و سرو قدان بربند ؛

وبیای مجهول احمق باشد ویره بالفتح رستنی که ساق ندارد و
در درخت بپیچد و یا در دو با بر زمین پهن شود چون خربزه وکدو
وعشق پیچه ویژ و ویژه بیای مجهول وزای فارسی خالصه اسدی
گوید س صد وسی بره وپیره شده زر زر ؛ غلافش زد بیا نگارشش
گهر ؛ وخالص وبیغش شود گوید س ویژه ی کهنه کش گشت چو
گیتی جوان ؛ دل چو سبک شد زعشق در ده رطل گران ؛ ویک
بیای معروف کلمه ایست که چون از چزی نفرت نمایند گویند مراد
وی که مرقوم شد وبیای مجهول بجای ویحک استعمال کنند کلمه ترحم
است وشمس فخری بمعنی وای آورده ودر تحفه نیز بدین معنی آورده
وتحقیق آنست که ویک مخفف ویحک ومخفف ویلک هر دو میتواند
بود ولیس بهر دو معنی صحیح است ویل بالکسر ویای معروف طلوع فخری
گوید س او چو خورشید وخصم چون ذره است ؛ ذره بر مهر چون بباید
ویل ؛ ویلان بیای مجهول ناغه بود که کار بدوسته از اول تا آخر بکند
ودر میان بگذارند ویله بالکسر ویای مجهول فریاد وآواز بلند
فردوسی گوید س چو رعد خروشان یکی ویله کرد ؛ تو گفتی بدرید

وشت نبرد ؛ ومجد همگر گوید س بازوانی بعلم منطق طیر ؛ لحن موسیچه را
زویله زاغ ؛ ودر نسخه سروری بفتح واو بمعنی واویلا آورده ویس
وویسه بالکسر نام معشوق رامین ویسه بوزن ومعنی بیشه ولنیده
بوزن پیچیده گسترده باشد ویم بالکسر ویای معروف کلابه که بالای
کهل مانند سوزن گوید س سرای خود را کرده ستانه زرین ؛ بسقف
خانه بدر بر بدیده کهل وویم ؛ وین بیای معروف رنگ ولون وبند
بوزن ومعنی بند ویندانک بکسر واو وفتح هر دو لون نافه مشک ویو
بوزن ومعنی بیو یعنی عروس چنانکه گذشت باب الهاء
مع الالف ؛ یعنی اینک خاقانی گوید س کعبه جگنی با حجر الاسود
و زمزم ؛ هامار من وزلف وخط نرگان خطا بی ؛ هادرویش نام دشتی
است مابین خجند وکند بادام وآن دشت همیشه بادی وزد وگویند
ابتدای آن باد در غارستانیست که در مشرق این دشت است وباد پیشه
در نهایت تندی وشدت می وزد وجه تسمیه اگر جمعی از درویشان
در آن بادیه واقع میشوند وباد تندی می وزد بمثابه که آن درویشان
یکدیگر را گم میکنند وهادرویش وهادرویش گفته همگی در آن دشت

هلاک میشوند هادوری بضم دال نوعی از گدایی مبرم سنائی گوید
س دعوی ده کنند ولیکن چو بنگری ؛ هادوریان کوی وگدایان
برزنند ؛ وآخسیکتی گوید س معیشتی نه که با عزت وقناعت آن
بهدوری که مردم چون گدای هادوری ؛ هار چیزی که بترتیب پی در هم
در آورده باشند عموما وجواهر وغیر جواهر که بترتیب در رشته
کشند وگوشت گندیده دیوانه وحیوان مثل سگ خصوصا وبمعنی گردن
نیز آمده لیکن در نسخه میرزا بمعنی مهار آورده وبمعنی سرگین آدمی
وسایر حیوانات مختاری گوید س ترشش بچهره ووندانش چون
تراشه نار ؛ گره بروی ومیان هاشش پر گردچه هار ؛ هاری کناس نیز
باشد یعنی سرگین را میدارد ؛ هاژ وهاژو وهاژه متحیر وفرو مانده
وخاموش که از حرکت بر یکجای فرو مانده ودوالشده باشد
وهاژ و میدن حیران شدن وفرو ماندن ناصر خسرو گوید س
همواره همی وسلیس والش زیرا که ؛ گنده بود آن آب که ایستاده بود
هاژ ؛ ودر فرهنگ بمعنی زبون وحقیر گفته واین بیت آورده
بکسر زای معجمه نگریستم ؛ هاس بمعنی دیگر باشد مختاری گوید س

طيبي كردم و پشيمانم ؛ تا چنين چيزها نگويم هاس ؛ هاك بوزن و معني
خاك مرقوم يعني تخم مرغ هاكره و هاكله بكاف موقوف كسي كه در سخن
زبانش بگيرد و بتازي الكن كويند مولف تاريخ معجم كويد بيت بد و ر
معدلتش رهزنان و زو دارايم ؛ شدند هاكره از كاف كاه وان گفتن
ليكن در ديوان سوزني اين بيت يافته شد برين وجه بيت زعين
عدلش و الي زبان و زو براه ؛ چو هاكره شود از كاف كار و ان
گفتن ؛ و برين تقدير دو كلمه است ها چدبت و كره حدبت ؛ هال و هيل
كه هر طرف ميدان سازند تا چوكان بازان كوي از ميان آن بگذرانند
و قرار و آرام سوزني كويد بيت نهال خواب مرا سيل ديده برد چنانكه
ز خواب ماند قرار و نه هوش ماند و نه هال ؛ و مرادف هيل يعني الاچي
كه بتازي قاقله كويند نيز آمده ليكن بدين معني عربي است هاله دايره
كرد ماه ليكن بدين معني عربي است و آرام كرفته و قرار يافته و اين
معني از هال ماخوذ است ؛ دوني ازهيزم كه بجاي مشعلها سوزند و در فرهنك
بمعني مفتن و مفسد نيز آورده و بعضي رنك و لون نيز كفته اديب صابر
هر دو معني كويد بيت رنج هميشه هست ز دست ولاله ؛ ولاله كه هست بهر خانه هاله

بر داشت آن عروس و در آورد و بپش من ؛ و انكجنت در برم زنكي
زر و هاله ؛ همال قرين و همتا مرادف همال خسروي كويد بيت اين
آتش و اين باد و سيوم آب و دكر خاك ؛ هر چار موافق نه بيكجا و نه
همال ؛ هاوران بلاد يمن كه هاوران نيز كويند و بعضي كويند از بلاد
شام است فردوسي كويد بيت جهاني بر آشوب لشكر شدند ؛
بهاماوران جمله يكسر شدند ؛ هموار و هموارد يعني هميشه زجاجي
كويد بيت برفتند كردنكشان همواره ؛ بنزديك ستظهر كامكاره ؛
همراه يعني همراه فردوسي كويد بيت سك و كرك و همسايه و همراه
بدندش همه سال بويا ان براه ؛ هامون دشت و زمين هموار ؛ هي
سركشته و سركردان هاميان يعني هميان لامعي جرجاني كويد
بيت با زر چو باز كرد و از سيم آن تهي بود ؛ زابرش باكه بكسلد از هاميان
ميان ؛ هامرز بفتح ميم و سكون زاي معجمه در آخر بلغت پهلوي بمعني
پرهيز باشد هاني بنون مكسور بلغت پهلوي بمعني بنشين بود و در
فرهنك اين هر دو لغت از تاريخ طبري نقل كرده هان كلمه ايست كه
در محل تاكيد كويند خواه در اوامر و خواه در غير آن ؛ يا هاي

شور و غوغاي ماتم هايهوي شور و غوغاي شادي انوري كويد بيت
فلك از مجلس انس تو پر از هاي و هوي ؛ عالم از كريه خصم تو پر از هاي هاي ؛
هينه و هيئنه مخفف هر آئينه و هر ائينه الاستعارات ؛ هي
مهدي غلام يعني سرور كائنات صلعم هيرت يعني ساحر
مع الباء التازي هبك بالفتح فرفاس فردوسي كويد بيت يكي كرز
زد ترك را بر هباك ؛ كز اسپ اندر آمد هانندم بخاك ؛ هبد بفتحتين
مالكه زمين بدان هموار سازند و بعضي بباي فارسي كفته اند و در
نسخه سروري بفتح ها و سكون باي حطي چيزي كه خرمن بآن بر باد دهند
ناكاه از دانه جدا شود وكفته كه در مويد بفتح ها و باي موحده آورده
هبر بفتحتين چرك و ريم سنائي كويد بيت دشمنان بد جكر كه را بستند
از كلوخ ؛ دوستان نيكدل را خم را بشو پند از هبر ؛ هبك بفتحتين دكان
تازي در آخر كف دست باشد مع الباء الفارسي هپاك بالفتح
تارك سر و در نسخه سروري بفتح ها و باي تازي كفته چنانكه كذشت
هپيون بوزن و معني افيون يعني افيون ناصر خسرو كويد بيت داد كن
از نام نيك خواهي زيراكه ؛ عقل ترا هزل دشمن است چو هپيون ؛

مع الجيم التازي هج بالفتح راست و ايستاده مانند علم ستون
و چون چيزي بر زمين افتاده باشد و راست كنند كويند هج كرد يعني
راست كرد منجيك كويد بيت كرد و ن علم حكمت بر بام تو هج كرد ؛
هجا ور بفتحتين شهريست منسوب بجوز بر دبان تو بر هجا كويد بيت
اي كرده زدم بالب لعل تو انوكري ؛ معشوق ز نيكي و نكار هجاوري ؛
هجند بفتحتين سبزه ايست كه برغست نيز كويند هجير بالفتح و باي
معروف پسر كودرز كه سهراب او را وقتي كه با ايران ميرفت در پاي
قلعه سپيد وكه در سبز وار است در جنك زنده كرفت و بالضم هجان
هجير يعني پسنديده و نيكو سوزني كويد بيت سيرت بيرج لهو و طرب باد
سال و ماه ؛ با طلعت چو مهر هجير اندر آسمان ؛ و ظاهرا نام آن
آن دلاور نيز ازين است و از پسنديده اخذ بفتحتين كرده اند مع الدال
هدنج و هدنك خنك باشد هده بالضم بمعني حق باشد مرادف
هرده و بيهوده و نبهده ازين ماخوذ است و در نسخه سروري بمعني
فايده و نفع كفته نظران كويد ع بهده خواهي زمن و بيهوده ؛ الاستعارات
هديه جان يعني خط و مكتوب خاقاني كويد بيت هديه جانم روان داريد

بر دست صبا هدیه داوان ذریی که بعضی العبد از طعام خوردن دهند
و دندان مزد نیز گویند مع الراء هر بالفتح کلمه ایست که افاده معنی
عموم کند و دانه که میان گندم روید و خوردن آن مضر بود و بنا بران
از میان گندم جدا کنند لیکن در نسخه سروری گفته که بالضم است
و در فرهنگ بالفتح آورده و بالضم در فرهنگ بمعنی ترسیدن و از
جای رفتن دل بود و بالکسر کلمه که بدان گوسپند را بسوی خود خوانند
لیکن بدین معنی عربی است و بتشدید راست هرا بالفتح و تشدید را ساخت اسب
چون سینه بند و لجام و غیره و در فرهنگ گفته که گلولهای زرین و سیمین
در ساخت اسب تعبیه کنند و بعضی شعرای متقدمین و متاخرین بمعنی ساخت
اسب نظم کرده اند هیچ معلوم نیست که بآن معنی نرسیده اند یا آنکه بدین معنی
نیز آمده و محقق نیست و بالضم ترس و بیم و در خشیدن شمشیر و آواز مهیب
مانند آواز سباع و وحوش فردوسی در صفت شب گوید بیت نه آوای مرغ
و نه هرای دد : زمانه زبان بسته از نیک و بد : و بالکسر نیز در ریختن و نام شهری
هری لفظی است گوید بیت بهرای گنجش چو بد رام کرد :
به پهلو زبانش هری نام کرد : و در بعضی این معانی تامل است

هراس بالفتح درختی است بسیار خار و بالکسر ترس و بیم و برا این قیاس هراسیدن و
هراسد و هراسید هراسه بالکسر چوبی که میان کشت زار ایستاده کنند و کاه لته به بندند
و کاه صورت سازند که جانوران بهراسند و از ترس کشت زار نیایند و بتازی مخذار گویند
بالکسر هراش بالفتح قی و استفراغ شهید گوید بیت ز چه توبه نکند خواجه هر جا که رود :
قدحی می بخورده کند ی زده هراش : هراینه و هراینه ناچار و بی شک هرباب بالفتح
و سین موقوف و هر دو بای عجمی ستاره سیاره و جمع هرباسبان باشد هربد بالکسر و بای
مفتوح پرستنده آتش هربذ صوب آن بکسر با و ذال معجمه هرشه بالکسر و شین منقوط
عشق پیچه یکذا فی الاختیارات هربو بالفتح و ضم بای موحده در نسخه سروری گلیست شبیه
بریحان اخسیکی گوید بیت اگرچه هربو چون ضمیران بود در شکل : کجا توان شبه ضمیران
بهر بو کرد : هرکاره بالفتح دیگ سنگین سرگشاده که دران آتش و جز ان نیز در و بجای سال
معروف است فردوسی گوید بیت بیامد زن از خوابه با شوی گفت : که هرکاره و آتش
آور نهفت : هرگ بضم و کاف فارسی بی عقل و مبهوت هرمس بالضم اهرمن ناصر خسرو گوید
بیت از ره عقل همچو بلد کرند : سوی بیعقل هرمس و هرماستی هرمز و هرمزد و هرمس و
هرمست نام مشتری و ششم روز هر ماه شمسی و فرشته ایست که تدبیر امور و مصالح هرمزد
بدو متعلق است و نام پسر نوشیروان و نام پسر بهمن بن اسفندیار و بندر معروف بر کنار دریا

و نام عاشق گل نزاری گوید مصرع بلبل هرمز صفت در طلب گل : و کتاب گل و هرمز شیخ
عطار در بیان قصه ایشان معروف است هرند بالکسر و فتح دوم و سکون نون رودی است
که هیچکس را قدرت عبور از آن نباشد ابن یمین گوید بیت سخن چشمه چشم که هرندی است
روان : چون هرندش برانی سوی جرجان که برد : و قصبه ایست از نواحی اصفهان هرد
بالفتح دلیر و در نسخه سروری بزا معجمه آورده و گفته که اشعار بجر کتش کرده اند هروانه شکنجه
و عذاب و هروانکه یعنی جای عذاب و دار الشفا را نیز گویند زیرا که دیوانگان را در آنجا شکنجه کنند
و گاهی هروانه نیز گویند بمعنی دار الشفا نیز استعمال کنند فردوسی گوید بیت بفرمود کاین را
بهروانکه : برند و کنندش همانجا تبه : و فخری گوید بیت هست دیوانه حکم کن شاها : تا برندش
بسوی هروانه هرول بکسر ها و واو و دانه ایست مانند ماش که در میان باقلا بود هرتوم بالفتح
و ضم رای فوقانی و هر دو واو مجهول اسغول و بحذف واو اول و سکون رای نیز آمده هردک
بفتح ها و واو نام خسرو پرویز و در فرهنگ گفته که این لغت از جاماسب نامه نوشته شده هرم
بالفتح و ضم را نام هروع نظامی گوید بیت هروتش لقب بود ز آغاز کار : کنون هردعش
خواند آموزگار : و در فرهنگ گفته که نام پهلوانی است و همین بیت آورده و سهوی عظیم کرده
هره بضم و تشدید را مقعد روحی سمرقندی گوید در صوبت راه بیت کوهش لبان هره دزد آورده
سر بهم : وسنتش لبان شده نهاده زنار باز : و زکی مراغی در صفت زشتی و تنگی گوید بیت

تنگ و تاریک چون در هره : زشت و بدرنگ همچو بام زباره : و گیاهی است میان جو و گندم
روید و غوزه کند کنگر دار و چند دانه دران باشد که خوردنش مستی و دیوانگی آرد و گاه لنگ
و هرنگ بالضم نیز گویند هرین بالضم و کسر رای مشدد آواز مهیب مانند آواز سباع و
وحوش که هرا نیز گویند هریوه بکسرتین و یای مجهول و واو مفتوح منسوب بشهر هری
عموما و زر خالص رایج خصوصا و زن فاحشه ابو الحسن شهید گوید بیت چند بردارد
این هریوه فروش : نشود باده بر سر و دس نوش : راست گویی که در کلوش
کسی : پوشکی راهی بالد کوش : هرگز یعنی وقت و زمان و همیشه ولایزال هرگزی
یعنی پاینده و باقی ناصر خسرو گوید بیت هر چه او برد هرگزی نباشد : او هرگزی و باقی ازول
است الاستعارات هرهفته زینت و زیب و هفت و نه تیر خوانند و آرایش هفتگانه
مع الزای الفارسیه
را گویند یعنی حنا و وسمه و گلگونه و سپیداب و زرک و غالیه و سرمه
هزار عدد معروف و بلبل هزاران جمع آن لیکن ازین بیت حافظ غیر آن ظاهر میشود مصرع
عندلیبان را چه پیش آمد هزاران را چه شد : و هزار دستان و هزار داستان و هزار
آوا نیز گویند هزاراسپ قلعه ایست از مضافات خراسان هزارنامه نامی است از نامهای آفتاب سیف
گوید بیت تا می تابد هزار نامه : از گنبد این کنانه طارم هزارچشم رشتی است که بیشتر پشت آدمی
بر آید و بتازی سرطان گویند و بعضی گویند از قسم سرطان است که گلگیر نیز گویند هزارخانه و هزار

يعني شكنبه هزارخشان كياهي ست كه ميوهٔ آن مانند خوشهٔ انكور باشد و پوست آن سبز ودر
دباغت بكار آيد هزاك بالضم ابد وناوان كه بسخن زود فريفته شود ودر نسخه سروري
بفتح آورده وكفته كه ابوحفص بمعني زبون كفته دقيقي كويد بيت بايد داشت دايم
خويش را راست ، نبايد بود مردم را هزاكا هزر بفتحتين همان بيد ستر يعني سك آبي
كه هم در آب وهم در خشكي زندكاني وهر وكند جند بيدستر يعني خايهٔ آن كه از دوا ها معروف
ست هزمان بالفتح مخفف هرزمان خاقاني كويد مصرع نكار ريدم بسرخ وزرد انكه جهره
هزمانش هزينه بالفتح وكسر زاي خرج باشد چنانكه حكيم سنائي كويد در كتابي نوشته
كه خزينه وليكه هزينه خواهش روح القدس ست بر كلبهٔ كلاب وين قياس كن فردوسي كويد
بيت هزينه باندازهٔ كنج كن ، دل از بخشي كنج بيرنج كن ، وكمال كويد بيت كردم هزينه دره
مدح تو نقد عمر ، در لندكي بماند ازان هم براي تست ، ومعني نفقهٔ عيال نيز كفته اند ودر نسخه
ميرزا وظيفه هر روزه ابو الفرج كويد بيت همه عالم عيال جود اويند ، او وجودشان هزينهٔ
كابين ، ودر فرهنك كويد كه كاهي بمعني خزانه اطلاق كنند چنانكه در تفسير حسيني نقل كرده در
تفسير آيه والذين يكنزون الذهب كه اكر ديكران هزينه مال كنند تو خزينه
اعمال كن واكر ديكران كنوز اموال فانيه جويند تو رموز اسرار باقيه جو هزار ميخ يعني فلك
هزار ميخي زنده دروليشان مع الزاء الفارسي هژير بالضم بوزن ومعني جهير

اوم

مرقوم بمعني خوب ونيكو دقيقي كويد مصرع اي همچو آن جون جان وتن آثار افغانش
هژير ، ودر نسخهٔ سروري بفتح ها كفته هژبار بفتح هر دو ها ودندان زياده كه اسب را
پديد آيد مع السين هستو بالفتح بوزن ومعني خستو يعني مقر ومعترف ودر فرهنك
بمعني حقيقت آشنا نيز كفته اسدي كويد بيت بهستيش هستو شدي از نخست ، اكر خويشتن را
شناسي درست هستودان بالفتح پادشاهي از پادشاهان آذربايجان كه ممدوح قطران ست
هسر بفتحتين يخ وهسير باضافه يا نيز آمده وليكن مسير بميم ست چنانكه كذشت هسم
بفتحتين غله برافشان كه ازاجيج نيز كويند هسنره بفتح ها وناي قرشت جاري كه بر پشت الاغ
اندازند وبآن خشت وجزان كشند وزنبر نيز كويند چنانكه كذشت مع الشين هش بالفتح
رفتن وكل ولاله بالضم زيركي وجانرا نيز كويند وبهر ومعني هوش مرادف آنست
هشپك بالضم ها وباي فارسي وفتح لام صفيري كه دو انكشت را در دهان كرده به تندي
باوكنند تا صدا برآيد چنانكه كبوتر بازان كنند هشت دان كلبت كه آنرا جنبر وكويند ودر اختيارات
بديعي نوشته كه عمود بيلاي ست هشتن بالكسر رها كردن وفرو كذاشتن وبر قياس
هشت وهشته هشو ليني بالفتح وكسر تا وواو ياي مجهول وشين منقوطه دلاآخر روز پنجم از خمسه
مسترقه هشنك بفتحتين وسكون نون وكاف فارسي در آخر مردبي سر وپا هشوار وهشو و
هشيوار يعني مرد هشيار فردوسي كويد بيت خبر يافت لحني شه كاردان ، هشيوار باهنك

لسيار روان هشومند بالفتح يعني هوشمند فردوسي كويد بيت زكي كه كشتي درين رود بار
نزاد داي ناهشومند باد هشو بالضم يعني هوش الاستعارات هشت باغ وهشت بستان و
هشت منظر وهشت ماوا يعني هشت بهشت مع الفا هف هف بفتح هر دو بانك سك
هفت بالضم هردمي كه از آب وشراب وهر مايع فرو كشند وبتركي قرت كويند جامي كويد
بيت برف ودوشاب هفت هفت ميخورديم ، هر يكي هفت هفت ميخورديم ، وبالكسر انوك
خشكي كه بعد از تري پديد آيد هفت اندام رك معروف كه چون بكشايند از جميع اندام خون كشيده
شود وبتازي بهر البدن واكحل كويند هفت برادران وهفت داداران وهفت اورنك
بنات النعش هفت برك كياهي ست كه مازريون نيز كويند هفت رنك كلي ست كه هفت رنك
دارد واسدي كويد بيت هزاران صفت كل دميده زسنك ، زصد برك ودوري واز هفت
رنك ، ودر اختيارات كويد خيري بنفش ست هفت زده بهترين نركسها ست كه صد برك
نيز كويند وبتازي عبهر مضاعف خوانند هفتك ربع كلام الله هفتوس بفتح ها وواو نوعي ست
از طعام الاستعارات هفتاد ودو شاخ هفتاد ودو كيش يعني هفتاد ودو ملت هفت اژدهام
وهفت آينه وهفت آينهٔ خودبين وهفت چشم چرخ وهفت چشم خراس وهفت دد
وهفت دسنبو وهفت رخشان وهفت كيسو دار چرخ وهفت مهرهٔ زرين و
هفت نوبتي چرخ يعني سبعهٔ سياره خاقاني كويد بيت دركف بخت بلندش زاخترا ن

بهفت

هفت دسنبوي زيبا ديده ام هفت آسيا وهفت بام وهفت پركالهٔ وهفت پوست و
هفت جيز آكون وهفت خراس وهفت خوار كوس وهفت نيم خانهٔ مينا يعني افلاك
هفت پدر يعني هفت فلك سياره را نيز بكنايه كويند هفت پرده يعني هفت
آسمان وهفت پردهٔ چشم هفت پيكر يعني سبعهٔ سياره وهفت قراء هفت فلك
هفت تنان وهفت مردان اصحاب كهف وابدال هفت دور يعني هفت هزار سال كه هر هزار
بستاره تعلق دارد هفت ده آراسته وزيور پوشيده وبكسر دال كنايه از هفت فلك
وهفت كشور ست هفت دانه يعني آمش عاشور هفت راه يعني هفت پردهٔ چشم
حافظ راست بيت اشك حرم نشين نهانخانهٔ مرا ، از سوي هفت راه ببازار ميكشي ،
هفت كار يعني جيز هفت رنك ابن يمين كويد بيت باز فراش چمن يعني نسيم
نوبهار ، بر چمن كسترد فرشي از پرند هفت كار هفت كاه يعني هفت فلك وهفت
كشور ست هفت كنجينه يعني زر ونقره وآهن وقلعي ومس وسرب وبرنج ست هفت كيسو دار
يعني سياره وهفت فلك خاقاني كويد بيت در ركابش هفت كيسو دار وششش خاتون
زلف ، در سر ششش هر هفت وششش عقد جهان افشانده اند هفت وششش يعني سبعه
سياره وششش جهت هفت وه يعني زيب وزينت وآنرا هر هفت نيز كويند عميد
لوكي كويد بيت عروس دولت تو باد هفت وه كرده ، ببام قصر جلال تو تا ابد مسكون ،

هفت آباد و هفت بنیاد و هفت بنیان و هفت پرده ارزق و هفت خضرا و هفت سقف و هفت طارم و هفت قلعهٔ مینا و هفت کحلی و هفت منذل و هفت منزل و هفت طاوی خضرا یعنی هفت آسمان خاقانی گوید بیت از جور هفت پردهٔ ارزق زرنگ لعل : طوفان بهفت رقعهٔ اوکن درآورم مثنه رای تو رای هفت طارم : خصم تو فرود هفت بنیان منه از اشک خون بپیاده وازدم کنم سوار : غوغا بهفت قلعهٔ مینا برآورم : هفت بانو و هفت خاتون و هفت دختر خضرا و هفت سلطان و هفت شمع و هفت سیم پای دخان و هفت طفل جان شکر و هفت شعله و هفت نقطه یعنی سبعه سیاره خاقانی گوید بیت ازلی پرواز مرغ دولت او بود بس : نور اکین هفت شمع سپید خان افشانده اند هفت اصل و هفت رقعهٔ اوکن و هفت شادروان اوکن یعنی هفت طبقهٔ زمین و هفت کشور خاقانی گوید بیت بوستنش داد هفت ایوان خضرا : کلید هفت شادروان اوکن هفت الوان طعام رنگارنگ و نیز مایده که بحضرت عیسی علیه السلام از آسمان نازل شد و آن نان و نمک وماهی و سرکه وشهد و تره و روغن بود و هفت حجلهٔ نور یعنی هفت پردهٔ چشم خاقانی گوید بیت بهشت بهر بهشت اندرین سه غرفه سمر : بهفت حجلهٔ نور اندرین دو حجرهٔ خواب هفت خط و هفت اقلیم یعنی هفت اقلیم هفت خلیفه یعنی خلفا و روح و آن هفت عضو باطن است دل و شش و جگر و زهره و سپرز و معده و نیز کنایه از روح حیوانی و عقل و حواس خمسه بود و هفت طبق یعنی طبقات

آسمان

آسمان و زمین هفت علفخانه یعنی هفت کشور خاقانی گوید بیت آتش زنیم هفت علفخانهٔ فلک : چون بگذریم نزل فراوان جهگاه هفت فرش و هفت نطع یعنی هفت طبقهٔ زمین هفت کشور و هفت محیط یعنی هفت فلک هفت مردان معظم یعنی اصحاب کهف و نیز کنایه از ابدال کنند مع الکاف هکچه بالضم و هکک بالضم و فتح کاف اول فواق که بهندی ایکی گویند یوسفی گوید بیت از امتلی انکه هکچه گرد دیدار شش باید که کنی مفتی در کارش : خسرو گوید بیت ز آب سنان بسینهٔ دشمن فرو نشانی : چون ز امتلای خوف دل او ز هلک بود هکری بالضم و کسر رای مهمله کشتی که به آب باران حاصل شود و بخشی نیز گویند هکوی بالضم و واو مکسور سرگشته و متردد و در نسخهٔ سروری بفتح ها و ضم کاف بمعنی تردد آورده و بمعنی شراب نیز گفته و بالضم ها و کاف خربوزهٔ نارسیده هکهک بالضم هر دو ها آواز گریه که در گلو باشد خسرو گوید بیت صوفی قرابه از می هکهک گریه کشد : گریهٔ خونین او در سجده جای او ببین مع الکاف الفارسی هگر بالفتح و کسر کاف یعنی هرگز ناصر خسرو گوید بیت مردم اگر از آب مرده زنده بماندی : خلق بمردی هگرز بر لب جیحون مثنه کی کرد بهین کار حرهین کس : جلاج بنافد هگرز دنیا مع اللام هل بالضم آغوش مولوی گوید بیت ای عشق خاندان هچو گل ای خوش نظر چون عقل کل : خورشید را در کش بهل ای شهوار هل اتی : و بالکسر مخفف هلیل یعنی الدجی و بمعنی بگذار چنانکه گویند بهل یعنی بگذار و بر این قیاس هلد یعنی بگذارد و هلید و هلیدن مولوی گوید مصرع تا عناصر بگذارد او هلد

هلاشم بفتح ها و شین همان لهاشم یعنی زشت و زبون انوری گوید شعر خطی بخت نیکو خطی از میانه شعری نه نیک عالی شعری از این هلاشم : لیکن لهاشم بضم شین بود چنانکه گذشت هلالوش بفتح فتنه و آشوب که خلالوش نیز گویند ناصر خسرو گوید بیت هلالوش جویان دین بشنید : تو بهوش باش را در هلالوش کن هلاهل و هلهل بکسر هاء دوم زهری که هیچ تریاک بان مقاومت نکند بور بها گوید بیت حنظل شود بتلخی و هلهل شود بطبع : دندان چو بر طبرزد و شکر نهاده : هلا کلمهٔ تنبیه است که بدان ندا کنند فردوسی گوید مصرع هلا تیغ و کوپال را برکشید هلا هلا بفتح هر دو ها آسان و سهل کمال گوید مصرع زیان مالی و جان توان تحمل کرد : بلی شماتت اعدا هلاهلا نبود هلنایکج بالفتح و تای فوقانی برف و در نسخهٔ سروری بجای تا فوقانی آورده هلک بفتح لام چرم پاره مانند کفه ترازو که از سر چوب منجنیق بیاویزند و بر او سنگ کرده بجانب قلعهٔ خصم اندازند عمید لونکی گوید مصرع چون هلکی شدم بغل بستهٔ منجنیق تن هلند و هلنده بفتحتین و سکون نون دوم و فتح نون اول کاهل و بیکار مولوی گوید بیت چو او ماه شکافست شما ابر چرائید : چو او جست ز بر سقف شما چون هلند هلو بضمتین شفتالو آردی هلوزن بفتحتین و سکون واو و زای منقوطه نقوش نقاشیها و اسلیمی خطائی که باطراف کتابت نقش کنند هلیو بکسرتین و واو مجهول سپید و در نسخهٔ سروری بفتح ها و ضم یا و سکون لام و بوزن غرنو نیز گفته اند هلیلال بالفتح غربال هلیوی بفتح ها و کسر لام یا مجهول و واو مکسور کردکان بازی که آنرا هیلوک و مولک نیز گویند و در نسخهٔ سروری

چرخی که از چوب و خاشاک سازند و بر آب نهند و بدان بازی کنند الاسعارات هلال منظر یعنی شاهد مع المیم همار و همار مخفف هموار کمال گوید مصرع مرکب اقبال تو همار بزین باد : و بمعنی اندازه و بمعنی حساب که آمال و آماره خوانند نیز آمده هماس بالضم انبار و همتا همال بالفتح قرین و همتا همانند بالفتح مانند و شبیه فردوسی گوید بیت زکار آزموده کرده مهان : بمانند تو نیست اندر جهان : و ناصر خسرو گوید بیت ای خوب خصال ار بجز و یار نگردی : باید و سپید ار همانند و همان هماور و هماوران بالفتح همان هاماوران یعنی ولایت شام و یمن هماورد بالفتح چون دو کس باهم جنگ کنند هر کدام را هماورد دیگر گویند فردوسی گوید بیت دو دیده بکوه هماون نهیم : هماویز چون دو کس باهم تلاش کنند و بیاویزند هر کدام را هماویز دیگر گویند همجا بالفتح و جیم تازی ملامت همخوند بفتح ها و سکون میم و ضم خا و واو غیر ملفوظ و سکون نون بمعنی ضد باشد همرفده بفتح ها و رای مهمله و سکون فارسی که در پنج سالگی یا کذار دو هم دندانها ازش برآید و هم روشده و نیز گویند که بجای فا واو باشد و بعربی خارج گویند بکسر رای مهمله همای آزاد بالضم دختر بهمن که در نکاح بهمن بود در شریعت زردشت و او را همای نیز گویند و داراب از او متولد شد همباز یعنی شریک و انباز همبر یعنی همراه و قرین همتک یعنی همراه در دویدن و رفیق همدستان همراز و متفق همزاد جنی که همراه آدمی زاید و دایم همراه بود و هم سن و هم سال و هم توشه که در سفر همراه بود شریک در توشه باشد و توام که از یک شکم زاده باشد

وهم شکم نیز کویند همدستان یعنی دست بدست وهم سخن وهم نغمه همسان یعنی هم روش وطرز
نزاری کوید ــ چون شود کوهر و خذف یکسان ٭ یعنی پنداری مرادف ماناکه مرقوم شد ٭ همکر
بالفتح رفوکر و معنی ترکیبی بهم کننده و پیوند دهنده چیزها پور بها کوید ــ و اعالی ترین منصب تمام آست
قضای همکر و جولاه دادن ٭ و در اکثر فرهنگها بمعنی جولاه آمده زیراکه تار و پود را بهم میکنند و بعضی
اگرچه بحسب معنی ترکیبی درست است بکسر کاف فارسی اما از شعر پور بها معنی رفوکر ظاهر
میشود و مجد همکر نیز رفوکر بوده نه جولاه والله اعلم همکنان یعنی همه کسان و در فرهنگ کفته
که جمع حاضر را کویند همیلت بالفتح نوعی از پا افزار چرمی و در فرهنگ هندوشاه و شمس فخری
و حافظ روبهی نوشته اند چرم زیر موزه و کفش و اقسام پا افزار باشد کاتبی کوید ــ
اگر خلاف کنی راه هم بردی ٭ برد وار بنبل آهنی بود هم لخت همور بالفتح معروف که آنرا هموار
نیز کویند و بمعنی همیشه نیز آمده که همواره نیز کویند همبان بالفتح معروف همچون یعنی همچنین
وهم اکنون درختی ست که هر کهایش همیشه باشد و بتازی حی العالم خوانند ملا اسعاد را
هم آوازند یعنی موافق همای کنایه از اسب و نوعی از علم که صورت همای بر سر آن سازند
خسرو کوید ــ مرا کاریست زینجا بوم بر بوم ٭ همای خویش خواهم راند در روم ٭ همای خویش
کنایه از کانی باشد همایکی یعنی هم روش و همخوی همبازان یعنی شریک در تاختن و تاراج
نمودن همتراز یعنی برابر همدم است یعنی باصطلاح زری را کویند که در زمان نوشیروان از

رعایا در وجه خراج میکرفتند و در تاریخ طبری آورده که نوشیروان همه رعیت را
کرده همه زمینها را مساحت نمود بهدستانی ایشان که آنرا هر سال سه بار یا چهار بار بدهند
خراج قرار لهذا ان خراج همدستانی یعنی مال از رضا نام نهاد همدست یعنی شریک و
متفق همدم کنایه از عوض که دم هر دو برابر باشد چنانکه هرگاه دم نگاه دارند هر دو
برابر توانند نگاه داشت چون یکی که در دریا غواصی کند دیگری در بیرون دم نگاه دارد چون
دم این کرفته شود انکه در آبست فی الفور بر آرند تا هلاک نشود دوست و یار را کویند
همای بیضه دین یعنی حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم همای زمیج و همسایه سیح
یعنی آفتاب همنفس صبح قیامت قیامت و کنایه از طول مدت همع النون هن بالفتح
منت رودکی کوید مصرع همه منت بر ماو پند بر دهن ٭ وبالکسر بمعنی هست آمده همباز
یعنی انبار هنج بالفتح امر بکشیدن و کشنده و بر قیاس هنجیدن و هنجد و هنجیده و بمعنی
سنگی و وقار و مقدار نیز آمده مرادف هنگ لبیبی کوید ــ کمند عدو هنج از بهر کین ٭
فروهشته چون اژدهای زرین هنجار راه و روش چنانکه کویند بدین هنجار یعنی بدین
روش و در اصل بمعنی راه جاده است و در تحفه کفته راه غیر جاده و در نسخه وفائی
کوید که هنجار آنست که راه بگذارند و برابر راه روند چنانکه کویند فلانی بر هنجار راه میرود
و صحیح آنست که هنجار راه جاده است و راه روش بر ما خوشست نظامی کوید ــ چون این نامه

بخوانی چشم مبدار ٭ که شمشیرم بخون داده ست هنجار ٭ و درین مثال تامل ست چه معنی راه
مناسب ست هند بالفتح یعنی هند ناصر خسرو کوید ــ از مرد خرد هیچ مپرس زیرا جز تو بجهان
خرد ور ان هند ٭ و منوچهری کوید ع هرچه هند این ملکان بنده و مولای ویند ٭ هندسه کاسینه
که بتازی هنداما کویند هندوبار یعنی هندوستان چنانکه کویند زنگبار و تحقیق ان در لغت بار
کذشت هندستان مخفف هندوستان فرخی کوید ــ کر زجود تو نسیمی بگذرد بر زنگبار
ور ز چشم تو سمومی بگذرد بر هندوستان ٭ هنزان نام قلعه بلخ هنک هنگ بالفتح سنگی و وقار
اهنگی کوید ــ سبکسار اند چرخ و انجم از عزم زمان شبرین ٭ گران بار اند گاو و ماهی
از حکم زمین هنگش ٭ و قصد و آهنگ مختاری کوید ــ دل ستانی راز لفظ تو همی سازند ساز
جان ربائی را به تیغ تو همی دارند هنگ ٭ و زیرکی و دانائی فردوسی کوید ــ بدو کفت شیده
که این هست هنگ ٭ که ما زنده ایم و تو در رای جنگ ٭ و بمعنی غار نیز آمده و بعضی کفته اند غار پست
که در ان افراسیاب پنهان شده هوم عابد او را کرفت فردوسی کوید ــ همی بود چندی به هنگ
اندرون ٭ ز کرده پشیمان و دل پر ز خون ٭ به هنگ اندرون خفته آن شوربخت ٭ همی زار بکریست
بر تاج و تخت ٭ و در فرهنگ بمعنی قوم و سپاه نیز آمده و در زفان کویا بمعنی زکام و در تحفه
بمعنی تیمار کردن و نگهداشتن آمده والله اعلم و در فرهنگ بکسر اهچنین شکم که بتازی زجر
کویند و بمعنی وقت مرادف هنگام نیز آمده فردوسی کوید ــ چو هنگامه خواب بودش نخفت ٭

بازارکان هیز دیکر بکفت ٭ هنگل بالفتح تند نشانی و تیزی و هنگار و یعنی تندی میکند
مجمع مردم هنگام وقت و بمعنی هنگامه نیز آمده شرف شیرازی مولف و صاحب
کوید ــ ای شکسته حسن تو هنگام کل ٭ باده عشرت مکن در جام کل ٭ هنگفت بالفتح و
ضم کاف فارسی سطبر و کنده خواه آدمی و خواه جامه و غیر آن سنائی کوید
ــ بهترین جامه بود هنگفت ٭ مر مرا دستار چوبی کفت ٭ وابن یمین کوید ــ
فرستادم بخدمت رقعه ای ٭ بدست پهلوی هنگفت و کمتر ٭ هنوز تا اکنون و هنیز نیز آمده
فردوسی کوید ــ خبر دارد از این با این هنیز ٭ که بر روی تا مزدست نیز ٭ ملا اسعاد را
هندوبار یعنی دوات و آنرا زنکبار نیز کویند کمال کوید ــ بجانم تو که در باشش تا کمر کاه است ٭
بجامهات که لیجه میرود بهندوتار ٭ هندوی باریک بین و هندوی پیر چرخ و هندوی سپهر و هندوی
گنبد کردون و هندوی هفتم چرخ یعنی زحل کمال کوید ــ
کر از همای قدرت بر چرخ سایه افتد ٭ کردد زمین جاهت هندوی چرخ مقبل ٭ هندوی
دیار نشین یعنی قلم هندی و هندی اژدها کنایه از تیغ و شمشیر هندی باشد هنگام تنگ یعنی
وقت جنگ هنگام طغلان یعنی و بنا مع الواو هو بالفتح زرداب که از جراحت
بر آید و در سامی آبی که در جراحت افتد چنانکه کویند این جراحت هو برده یعنی
در وی آب افتاده و بالضم آه نظامی کوید ــ در ان ساعت که ما مانیم و هوی ٭

زآمرزشش فروکذار موی ؛ وکلمه ایست که برای اگاهی کویند ابوسعید کوید
هان مرد آهو وهان جوان مرد آهو ؛ مردی کنی وکناه داری سر کوهاهرازی بالفتح
ورای مهمله مکسور بارکاه وخیمهٔ بزرک که مخصوص پادشاهان باشد هراز
بالفتح وزای معجمه مکسور یکبار وناکاه فرخی کوید هوازی مرا کوید
آن شکرین لب ؛ که ای شاعر اندر سخن ژرف نکر ؛ وقطران کوید
اورا شیرین چو جانست کرامی چون جهان ؛ ازجهان وجان
هوازی کس ندارد دست باز ؛ هویر بواو مجهول وبای مفتوح دوش
وکنار وبمعنی حمایت نیز آمده هوبره بفتح ها وبا ورا حیران چنانکه در طبقات
شیخ عبد الله انصاری آورده که چون شیخ یعقوب مبتد اینی
پیش شبلی آمد شیخ دست بروی فرو د آورد وکفت جبرک الله
خدای تعالی ترا هوبره کناد یعقوب کفت آمین وبالضم واو
مجهول مرغیست که کوشتش لذیذ ونازک باشد وچرز نیز کویند
وبتازی حباری وبترکی تغدری کویند هوخ وهوخته
بواو مجهول بیت المقدس ودژ هوخت نیز کویند
لیکن مثال اینمعنی نیافتیم هوختن وهوخیدن یعنی کشیدن

هود

هوده بواو مجهول رکوی سوخته که بربالای سنک آتش زنه نهند تا آتش در آن
کیرد وجامهٔ کهنهٔ نزدیک بسوختن رسیده وزر وکشته باشد وبرهوده نیز
کویند هوذر بواو مجهول وذال معجمه خبری بد وزشت هور بواو مجهول آفتاب
وبمعنی مطلق ستاره نیز آمده فردوسی کوید زبیژن نزدون بود هوبیان
بزور ؛ هنرعیب کردد چو برکشت هور ؛ ولی بیکبار کی تیره شد هور توس
کجا شد چنان مردی وزور توش ؛ ودر فرهنک بمعنی بخت وطالع کفته
وهمین دو بیت آورده هورخش بواو مجهول ورای مفتوح آفتاب
هورمزد وهورمز چان اورمزد وبمعنی مشتری هوز بواو معروف و
زای معجمه در آخر نام موضعیست ودر فرهنک آواز وصدا که از طاس
برنجی وامثال آن برآید نظامی کوید باز بانک اندر اوفتاد
زهوز ؛ آهو آزاد شد زپنجهٔ یوز هوس وهوسم بالضم بواو مجهول
هوس باشد ابن یمین کوید زدم بر بزم اغنیا رکمن ؛ هست یا را
مجوز بزد اران هوس هوش بفتح ها مرادف هوشست یعنی کروفر
وطمطراق وبالضم دواو مجهول زیرکی وبمعنی جان وبمعنی مرک وهلاک
نیز آمده مولوی کوید سرکش اندر کلیم درومپوش ؛ کین جهان

جسم است سرکردان تو هوش ؛ ونظامی کوید بغز مودنا طوطیان نوش
کشند ومیرند از نغمش هوش را ؛ وبمعنی مرک فردوسی کوید مرا
هوش درزابلستان بود ؛ بچنک یل پور دستان بود ؛ ودر فرهنک
بمعنی زهر آورده فخر کرکانی کوید چرا با من بتلخی همچو هوشی ؛ که با
هرکس بشیرینی چو نوشی ؛ ولیکن بمعنی مرک مناسب است هوشا
بواو مجهول وزای معجمه تشنکی بهایم که بغایت رسیده باشد وهوشازیدن
تشنه شدن هوشاره حیوانات تشنه هوشنک بواو مجهول وشین
مفتوح پسرزاده کیومرث ودر تاریخ معجم کوید که هوشنک را پیش داد
میکفتند هوکیک بواو مجهول وکاف مضموم ویای تحتانی مفتوح خربزه
نارسیده که کالک نیز کویند هول بواو مجهول راست ودرست فردوسی
کوید فرستاده آن هول کفتار دید ؛ وبمعنی بلندی نیز آمده هولک
بواو مجهول کرمکان بازی ودر نسخهٔ سروری چرخی که از چوب وخاشاک
سازند وبالای آن آب کذارند وبآن بازی کنند مرادف بلیو
مرقوم هولی بالفتح وکسر لام کره اسپ که زین نکرده باشند ودر عربی
جولی کرد اسب یکساله هوم بواو معروف نام عابدی از نسل فریدون

هوذنی

که افراسیاب بجست او کرفتار شد ودرختیست درحوالی فارس
شبیه درخت کز که مجوس در وقت زمزمه بدست کیرند هومان بواو
معروف برادر پیران ویسه هون بالفتح زمین کشت که دران کلوخ
بسیار باشد وبالضم کلمه ایست که برای تاکید کویند هوید بالضم وفتح
واو جهاز شتر ودر نسخهٔ سروری از سامی نقل کرده که بفتح ها وکسر
واو کلیمی که کرد کوهان شتر دارند سنائی کوید تو هویز از دو
رعنائی زبیر داشته کاه ودرین هویدی کاه دربند جهاز وابو نجم
احمد کوید برآوردم زمامش تا بنا کوشش ؛ فرو هشتم هویدش
تا بکاکل هوید یک بالضم وفتح واو وکسر دال ویای دوم معروف
یکی از جنو ایان ملحدان فافانی کوید مصرع باشد بشاهٔ هوید یک
هویدا بمعنی پیدا وآشکارا باشد هوده بهان هده وازین مرکبست
بیهوده هواسیده بوزن هراسیده آبی که خون دران کم شده و
خشک کندم کون شده باشد هوژه بالضم وفتح زای فارسی مرغیست
الاستعارات هوای سنجاب کون یعنی هوای ابر هوی برای
تفس باشد وسختان لغو وتیزی که از بادرت برکنند وآتش دران زده

بهوا سر و بند هو کو یک مرغی ست که آنرا مق کو نیز کو یند زیرا که
تمام شب خوذرا بپا و یزد و هو کو ید هو خواه یعنی دوست مع الیاء
هی بالفتح بمعنی است چنانکه در هندی نیز کو یند مولوی کو ید سه کفت
یارب کرترا خاصان هیند ؛ کو مبارک دعوت و فرخ پی اند ؛ سوزنی
کو ید سه هم پیله بکی ریک سپیدان کم ؛ پیله بدی اندر هزار چندانم
دکله ایست که بجهت اکاه نابیندکان از روی تهدید و تخویف کو یند انوری
کو ید ع اشتسان کفت کو خوذ را چه کنی رسوائی ؛ وهیم یعنی استیم
و بمعنی اسب تیز آمده چنانکه کو یند هیدخ هیتال بالفتح بزبان بخارا
رو قوی و با نیز و مردم خلاف و طا یفان مازملک بدخشان که ملک
اینها ملکهای هیاطله کو یند هیری بالکسر همان خیری کل شبو
و رواق خانه هیرک بالکسر بزغاله هیاسه بالفتح دوالی که بدان تنک
زین و بار بندند لیکن در عربی حیاصه بمعنی آمده هیچ بالکسر چیز اندک
و قلیل و معدوم و ناچیز هیرخ بالفتح اسب تیز و تند و جهنده هیر بیای
معروف آتش و هیرکده یعنی آتشکده و هیربد و هیرمند آتش پرست
که ملازم آتش باشد و هیرمند لقب کشتاسب بواسطه ملازمت آتش پرستی

که هیرمند رود نیست حوالی قندهار بنام او ست و صاحب قاموس هیند
هیلمند تصحیح کرده و جهی ندارد و هیز مخنث که مردم حیز کو یند هیش بوزن
و معنی هیچ احمد جام کو ید سه هرکه آمد هرکه آید میرود ؛ این جهان محنتی سرای
هیش نیست ؛ احمد جامی ترا پندی دهد ؛ آخرت را باش دنیا هیش هیست
و نیز کاو آهن که آهن کاو نیز کو یند و با قبه از کتان که اکثر در کلاه است
بافند بهر دو معنی مرادف خیش مرقوم هیکر بالفتح ها و کاف فارسی
اسب کمیت و در نسخه سروری بکسر کاف اسب سیاه که بسرخی زند
هیلا بالفتح باش اقبیلو بالفتح همان هیلو یعنی کرد کان بازی هین
بالکسر کلمه که بجهت تاکید کو یند و آن بمعنی زود باش بود و بمعنی
سیلاب نیز کفته اند و در فرهنگ کو ید بدین معنی عربی ست تحری کو ید
سه زندکی چه تمتع برد عدو چون او ؛ اساس عمر نهاده ست بر کذرکه
هین هیکل بالفتح بنیاد و خانه ترسایان که دران صور و تماثیل باشد
و هر بنای بلند و هر حیوان زخیم و طویل و مولانا جلال دوانی کو ید هیکل یعنی
صورت و پیکر و حکما خانه چند میساختند در طالعهای خاص و دران
خانها طلسمات نقش میکردند بنام کواکب سبعه و آن خانها را بتعظیم

میبودند و عبادت میکردند و میر غیاث الدین منصور بمعنی بدن آورده
اما در عربی نیز این لغت آورده اند و هیاکل جمع آن کفته اند هیا هین
یعنی شتاب در شتاب انوری کو ید ع در جنان دار و کیر و هیاهین
هیلاج بالکسر باصطلاح منجمان دلیل عمر و این یونانی ست هیون
بالفتح شتر جمازه الاستعارات همه برفروختن یعنی بکر و تزویر
کردن هیکل بستن یعنی مردن فردوسی کو ید سه و دان خانه شد
شاه یزدان پرست ؛ فرود آمد آنجا و هیکل ببست هیکل خاکی غبار
یعنی آدمی هیکل رضوان یعنی بهشت باب الیاء
مع الالف باب برزه و بمعنی فلان کو ید سه جز بمدح او
سخن کفتن همه بادست و دم ؛ جز بمهر او بر جستن همه بادست و باب
لیکن ماب نزدیک باین معنی کذشت و بمعنی یابنده و در یافتن معروف
یابری بکسر بای موحده دهی و زمینی که در وجه مدد معاش مستحقین دهند
و نیز کیاسپید رغال مانند علی شطرنجی کو ید ع کمترین یابری احسانت
یاختن برکشیدن تیغ و نیزه مرادف آختن و قصد کردن و دست دراز
کردن بچیزی و برین قیاس یاخته و یافتی فردوسی کو ید سه زمان تا زمان

دست بر داختی ؛ سر کشان زمرکان بپرداختی ؛ و در فرهنک یاخته
یعنی حجره و حجره و بمعنی مانند نیز آورده یاد معروف و بنیاد ری
فردوسی کو ید سه که افراسیابش بسر بر نهاد ؛ نبودی جدا از
بخواب و بیاد ؛ و در فرهنک یعنی نقش و نکار کفته رودکی کو ید
سه که بر آب وکل نقش ما یاد کرد ؛ لیکن در بعضی نسخ بنیاد است
چنانکه در لغت ما ها ر کذشت و یارکی توانائی و طاقت و یارستن
و یارکی نیز آمده یارستن یعنی توانستن و یارست یعنی توانست
معروفی کو اید سه ز تو یارستن این کار روا ست ؛ مرا اندک و در
دل بسیار درست یار و یاور هر دو معروف و بمعنی دشمن داون
نیز آمده نزاری کو ید سه ز برق تیغ روشن شد شب تار ؛ سر دشمن
چو هاون کرز چون یار سه رخش چو یار و سینه دشمن سفرا و ؛
کرزش چو یار کلاه دشمن چو هاون ست سه قدی را ز سر کرزاو
ساخت یاور ؛ قضا از سر خصم او یافت هاون یار اسپند و یار اسفند
در فرهنک کفته که نام اسفندیار ست انوری کو ید سه تا که برنطع و نبرد
باز است ؛ رخ بهرام و اسپ یار اسفند ؛ لیکن درین بیت مارا اسفندیار

بهیم و آن روز چهارم از روزهای ماه شمسی چنانکه بهرام و طبرا صاحب
فرهنگ سهو کرده یاراس مددکاری و یاری فردوسی گوید سه
بهر حال جوا هند از و یاری رس که او را جبانه فلذ یارست و بس
بچه داهی زنان که بتازی مشیمه گویند و نوعی از گویندکی که علاج های بد خیان
کنند و در نسخه سروری پوستی که شتر بچه پوشیده باشد چون
بزاید یارمند یاور و یاری ده فردوسی گوید ع همش پاسبان باش
وهم یارمند یارنامه نیک نامی سنائی گوید سه چند ازین لاف
یارنامه تو ؛ در چنین منزلی کثیف شدند ؛ یار نامه گزین که بر گذرد
اینهمه یارنامه روزی چند یاره دست برنجن یارق معرب آن و
ترکیبی است که اطبا بجهت تلیین طبیعت دهند ایارج معرب آن عادی
گوید سه لذا رشک چو یاقوت زرد رخ خویش ؛ این خسته جگر
معوج و یاره کنند ؛ و بمعنی یارا نیز آمده بهمتی گوید سه جز زهره که ازهم
که بوسند بالش ؛ جز یاره که راباده که بوسد دستش یارجی چون
دو زن در خانه یک مرد باشند یکی مر دیگری را یاری باشند و وسی
و ابناع نیز گویند نجاری گوید سه اگرچه خصم بودن از دو خاقش ؛

بجاد

دم یا دی زند یاری بیاری یازش و یازد و یازق حرکت و جنبش
چنانکه گویند شب دیر یاز یعنی بطی الحرکت و دراز و شب یازه یعنی
سیر کرده است یازه یعنی شب رزده همچنین نیازه و نیز یاز جنبش
کننده و امر بجنبش و یازیدن حرکت کردن و جنبش نمودن و آیازان
و یازه جنبش کننده و دست یازید یعنی دست را حرکت داد و بسوی چیزی
و در فرهنگ یازیدن بمعنی کشیدن و آهنگ کردن آورده یاسمین مخفف
یاسمن و یاسمون و یاسمین نیز گویند و آن گلی است خوشبو سفید
و زرد و کبود فرید احول گوید سه چهار افروخته شمع اند لیکن بی دخان
لکن بر سر ؛ که از ایشان است روشن چشم یاس و نرگس و ریحان ؛
یکی خندان گل سوری دوم خیره گل خیری ؛ سیوم خرم گل نسرین
چهارم لاله نعمان یاسیج بفتح سین نوعی است از تیر و در فرهنگ
بفتح سین یعنی مطلق تیر گفته و یاسیج باضافه یا نیز آمده منوچهری
گوید سه عجب دل تنگ و بیمارم ز حد بگذشت تیمارم ؛ تو گویی در جگر
دارم دو صد یاسیج کاری ؛ و سیف اسفرنگ یعنی پیکان تیر
نظم نموده ن یاسیج آه دل آلوده خود را هر شب ؛ لالدست کرده

سبد نیز سحر بر بندم ؛ لیکن بمعنی نیز تیز میتوان گفت یاسه و یاسا
توره مغولان پور بها گوید سه بر حضرت تو آن مذهب ساختند احکام ایمانرا
تقدم کرده بر اخبار و قرآن یاسه خوانده ؛ و در فرهنگ بمعنی آرزو
نیز گفته و همین بیت آورده و خاترا جان خوانده والله اعلم یافته
قبض الوصول و نمک سلمان گوید شعر دست ارزاق خلایق ؛ بر
طریق تقدمه ؛ داد و لبسته تا بر دو زخم از ایشان یافته یافه
بفتح فا با زیر و بعضی فا گفته اند یافه و یاوه گم شده و هرزه و
بیهوده خاقانی گوید ع نافه کفنش یافه گم گشت بمعنی مراست
و شمس طبسی گوید ع کر یافه شد قلاده سیمین آسمان ؛ یاوکی
هرزه گو و گم شده بمعنی مظلوم نیز آمده یاوکیان جمع آن خاقانی گوید ع
بزخم ناوک از دست آه یاوکیان یاکند بفتح کاف یاقوت
یال گردن فردوسی گوید سه سپهبد برو یال جنگی گرفت ؛ برآورد
زو بر زمین ای شگفت ؛ و در بن زمان موی گردن اسب و اشتر
و خر را گویند و در فرهنگ بمعنی مست نیز آورده یالمند مخفف
یابالمند سوزنی گوید سه ضعیفم یالمندم تنگ دستم ؛ چه خوانم

والمند

وابستان دامی و دلیس سه بودم حکیم سوزنی از چند سال باشد
تا یالمند گشتم و گشتم بحکمی یاله شاخ گاو یام اسبی که در هر منزل
گذارند تا ایلچی زود خبر رساند یان در فرهنگ بمعنی بند یابان آورده
فرخی گوید سه با سخن طبع تو همه سخنها یابان است ؛ با هنر تو همه هنرها بیکار
یاود بو زن و معنی یابد یاوند بمعنی یابند و بمعنی پادشاه نیز آمده
یاوندان بمعنی پادشاهان یانی در فرهنگ بمعنی بیمار آورده منوچهری
گوید سه گرچه بهوا بر شدی چون مرغ بهیدون ؛ ور چه بزمین در شدی چون
مردم بانی یاه هاون باشد شاعر گوید سه اگر یا ورشده سپر
گرزت بیش تا چو یاوه کند سر دشمن ؛ و تخم کتان که از آن روغن گیرند
آلاستعارات بار فروشی یعنی تعریف کردن ظهوری گوید
سه ظاهر شد از و میل خریداری آیا ؛ اغیار همه یار فروشی کردند ؛
مع الباء التاء بت بالفتح تیز بات بالفتح خراب کردن بیان
گویند مولوی گوید سه کدام صبح که عشقت پیاله وار آرد ؛ ز خواب
بر جهید این بخت خفته گوید بات ؛ طرب که از تو نباشد بیات میگذرد
بیار می که بجان آمدم زعشق بیات ؛ بیت بلغتین و سین مهمله

ساکن کیاهی است مانند اسفناج فرید احول کوید س چنان کارم تباه و
تبست که بنور مرا نا خورشش جز ببست ۰ مع الباء الفارسی بینلو
بفتحتین و نون ساکن و ضم لام بعضی بمعنی متاع کفته اند و ظاهرا ترکی است
مولوی کوید س زمن بینلو هر که با زرکان نزست ۰ بر سر ره بر قلیها دیده
ورست ۰ مع التاء بناق بالفتح پاسس و چوکی و بنانی پاسبان
وچوکی دار سعدی کوید س تو مست شراب ناز و مارا بیداری کشت
و رنبافت ۰ و خسروانی کوید س بخواب ناز شه با ترک نوشاد
زهند وی بتانی کی کند یاد ۰ مع الخاء بخه بالفتح نکرک بخنی
یعنی انچه نقد و جنس نکاهدارند که وقت حاجت بکار آید و بعربی ذخیره
کویند و بدین مناسبت کوشت پخته را یخنی کویند که بوقت حاجت
بکار آید و مثل است ناخورده یخنی است مع الراء برمغان بوزن و معنی
ارمغان برمن بالفتح زند وسیم این ترکیب رشیدی کوید س
هم خراسته خنجر هم یافته بخود ۰ از حضم خود تو بیرقی و از من تو برمغان
بربابغا بالفتح و حرف سیوم نیز پای خطی شهر سمرقند براغ بالفتح
سنکخ و چین کرده اندام و جز آن افتد و با تم اسپی که از بسیاری سوار

قابلیت آن پیدا کرده که بر دو نشسته از جای بجای الحاق کنند نظامی کوید
س چو شد جنبه را الب بخواخرام ۰ برغ داده به ز آنکه باشد حمام
والحال مشهور برغ است برنداق بفتحتین روده ستوز نی کوید
س پی برنداق کرده کردن تو ۰ نه بکردی و نه فروکندی و نیز
رود ال سفید ۰ و نرم و پاک کرده که بدان آلات زین را بندند و ظاهرا
بهر دو معنی ترکی است مع الزاء التازی یز بالفتح کیاهی است بر خار
که با طراف خیمه نهند تا کسی در نیاید یزدادی بالفتح قلیه فیه که بر زیر آن
تخم برغ ریخته باشند یزدان نام خدا در بغداد المحصل کون المجوس
من الشویه یقولون فاعل الشر اهرمن و فاعل الخیر یزدان
و یعوث بهما ملکا و شیطانا والله منزه عن فعل الخیر و
الشر یزک بفتحتین قراول لشکر که مقدمه لشکر باشند یزنه
بالفتح شوهر خواهر مع السین یشک بالفتح دندان نیش که بتازی
ناب کویند و در نسخه سروری کوید چهار دندان بزرک سباع
که بآن حرب کنند و بعضی دندان شیر و فیل و کرک کفته یشم بالفتح
سنکی است معروف که سبز و سپید هم باشد مع الغین یغلا

و یغلو بالفتح ظرفی که دنبه را و ران بریان و روغن و ران داغ کنند
و این ترکی است مرکب از یاغ بمعنی روغن و الا و بمعنی آتش پس
تخفیف داده یغلا و یغلو کفتند لسان کوید س بغزا بیار که دنبه
پر واوی بره ۰ در یغلوی در آمده میلی کند از کواه یغما بالفتح تاراج
و شهری است از ترکستان منسوب بخوبرویان یغما تاجید دختر
خاقان چین که بهرام داشت یغنج و یغنیج بالفتح ماری است زرد رنک
که اکثر در باغات و سبزه زارها باشد اکرچه بکریزد و لهان زهر ندارد
ابوالحسن شهید کوید س مار یغنج کرث وی بکزید ۰ یوبت مار
افعی است ارونه و در نسخه سروری بجای غین فا کفته و بجای یا
بای موحده نیز آورده یغلق بالفتح نوعی است از تیر و این ترکی است
یغام بالفتح در نسخه سروری عوض یا بای تا باشد مع الکاف التازی
یک انداز بالفتح تیرزوبی است که بر هر جانور چرنده و پرنده که اندازند
و جان آن نزوند اخسیکتی کوید س تا زده بر هدف سینه رما ۰
چرخ را هیچ یک انداز نماند ۰ و نیز از کوه اب کند و کناره رود و خانه
جایی که از بالا تا پایین نتواند رفت یکدانه که هر پی مثل و قرین و نوعی است

ازنار و ابچنان بود که پنج یا هشت مروارید کشند بعد از ان همه یکتار شده
جمع ساخته از یک لعل یا جوهر دیکر بکذرانند و باز از جوهر دیکر بکذرا
بهمین ترتیب تا بیک شود و در نسخه سروری بمعنی کردن بند مروارید
کفته خاقانی کوید س بر روی دان از ان دو کوهر ۰ یکدانه کردن
دو پیکر ۰ یکدستی بالفتح و کسر دال همان اکدش مرقوم یعنی دو تخم از او
وغیره که بعربی مولد کویند ابن یمین کوید س چند افتلی که نرکس تی
می از تا تیر آن ۰ میکند مستی و مخموری چو چشم یکدستان ۰ یکران
بالفتح اسپ سرا مدار و در نسخه سروری اسپی که رنک او میان زرد
و بور باشد و در شرفنامه اسپی که بشکل اشقر بیخ بر لوحی انداخت
اما یال و دم سپید اکر چنین بیاید بور باشد کمال کوید س
نشسته آب زر رنک لطافتش در خاک ۰ چنانکه باد برآتش زنعل
آن یکران ۰ خاقانی کوید س دو اسپه در او رکابی ورد آورد که نه
جرمه صبح یکران نماید ۰ و ظاهر در اصل نام اسپ سفید رنک مذکر لیکن
بر مطلق اسپ نیز اطلاق کنند یک زخم لقب سام نریمه زیرا که اژدها را
بیک زخم کشته بود فرد وسی کوید س لشد سام یک زخم نخست زال

ی و مجلس آراست بنواخت یال :. من آن کرز یک زخم بر داشتم
سپه را بهمانجای بگذاشتم :. یکسون و یکسونه یعنی یکسان و برابر
و بمعنی همیشه و برد وام نیز آمده . یکسون بفتح یا و ضم کاف جامهٔ حریر
منقش کوید . تو بیارا سته بآرایش :. چه بدنیا و چه بدو یکسون :.
مع الاستعارات . یک اسپه و یک سواره یعنی آفتاب
یک باره کوزن یعنی راه کفتگو پیش کسی نداشتن کمال کوید
بجز حمو شی روی دکر می بینم :. که نیست زهره یکی باره کردنم یارا :.
یک پشت و یک لخت و دو کس در کاری که باهم متفق باشند
و همنشین موافق یک رخته و یک کره یعنی متفق و باموافق یک پین
کشته یعنی دین اسلام چنانچه هنا و کشتی یعنی هنا و مذهب یک چشم
یعنی ظاهربین و کم بین و منافق و بعضی بمعنی موحد نیز کفته اند یکسره و
و یکرویه یعنی متفق و بی خلاف یک رکابی یعنی لب شتاب و بجد
نقل می کوید . عنان یک رکابی زیر میزد :. و دوستی با فلک شمشیر
میزد . یک تیغ کردن یعنی راست و درست کردن سنایی کوید
به دو تیغ او زند و ذوالفقاره و ستان :. کرده یک تیغ همچو تیر جهان :.

بکره

بکره یعنی یکبار و بمعنی بی ریا و بی نفاق نیز آمده یکسر تمام و ارسر
چیزی تا سر دیگر و بمعنی ناگهان و تنها نیز آمده یک نورد یعنی یک
طرفی و یک نهج یک لب بفتح یا و بای موحده و سکون کاف و کسر
سین مهمله یکبارگی مع الکاف الفارسی یگان و یگانه بی مانند
و بمعنی موافق نیز آمده سوزنی کوید . و رانکوهم زارباب دولت
یکی :. کرامر و بچاره زار رکان لنت یکان :. یگانه کو یعنی موحد خسرو
کوید . یگانه کو کسی باشد که او ترک کسی کیرد :. نه آن بیچاره
ناکس کراز کیس و کسا کوید :. یگانی مخفف یگانگی ناصر خسرو کوید
. خدا را بیگانی بدان و از پس آن :. بهر چه کفت رسول و را
مصدق دار :. مع اللام یل بالفتح پهلوان و ولاور رها کرده
و مطلق العنان مرادف یله و چیزی که از چیزی آویخته باشد و وی
کر از اندیشه فارغ بود یلا یلا بالفتح برو و یا یعنی بیا بیا یلدا بالفتح شب
اول جدی که دراز ترین شبهاست یلمه بالفتح قبا یلمق معرب آن یله
بفتحتین رها کرده و مطلق العنان و کج و خمیده چنانکه کویند این ساده
یله کن مراد آن باشد که کج کن خسرو کوید . بر سر یله نهاده کلاه

لشکر تند :. این حوصله کراست کر آشوبکند :. دورفرهنگ بمعنی
زن فاحشه و هرزه و بمعنی دره و روان و تازه و تنها و منفرد نیز آورده
لیکن درستو ابدا آن تامل است بلاق بالفتح نام پادشاهی است از ترکان
و این نام ترکیست خاقانی کوید مصرع چکونه کویم مدح بلاک و مصحف
بلاق :. یلک بفتحتین کلاهی است که ملوک پوشند سوزنی کوید .
نامن سوزماه نو شب رابرم بر بوزند :. زان بیش کز سمور من سرکشی
یلک :. یلی زن کنایه از فریاد زن وقت شادی خسرو کوید
کشته یلی زن هم بر بانک نی :. همچو زنان بله از بهر می :. مع المیم
یمرد بالفتح مردم کیاه یمکان بالضم و کاف قصبه ایست از ولایت
بدخشان که بر سمت کاشغر که بدفن ناصر خسرو است یمک بفتحتین
لقب پادشاهی است از ترکستان و بلک آن پادشاه را نیز کویند
و این ملک بجنس معروف و نیز بدین معنی آورده خاقانی کوید
ای شاه قلان کشور دل :. طمع از یمک و نبال بکسل :. و سوزنی کوید
منگن بغمزه بر دل مجروح من نمک :. در زمن بعقبله سرکش ای قبیله یمک :.
یمرود بالفتح و ضم رای مهمله و در آخر نام جایی است و نام مرو نازک

بی

و شاخ نازک چنانکه در نسخهٔ سروری کفته مع النون ینک
بالفتح و کاف فارسی در آخر آیین و روش سید ذوالفقار کوید
. هنر با ما کرچه سخنوران هستند :. شناسی آنکه سخن کس
نیز ورد زین ینک :. سوزنی کوید ع آیین نو هست احسان ینک
نو نکرمت :. مع الواو یوبا بواو مجهول یک عدد یوت بالضم
مرکب عام ستور چنانکه بامرکب عام انسان یوبه بواو مجهول آرزو
منوچهری کوید . یو به سوز کیرد با پای لنک :. صبر فرو افتد در چاه
تنک :. و انوری کوید . ای در حرم جاه تو امن که نیابد :. از یوبه
او خواب خوش آهوی حرم را :. یوج بواو معروف جانوریست
از چرندگان یوز جانور معروف و سک تولد که جست و جوی
جانوران نموده از زیر توبه بیرون آرد و جستن و تفحص کردن
و جوینده و امر بجستن و ازین ماخوذ است و در یوزه یعنی جست جوی
در ها و در زم یوز یعنی رزم جوی و در فرهنگ بمعنی جست و خیز کردن
نیز آورده و درین تامل است چه بمعنی جست و جوی آمده و جانور
شکاری را ازین جهت کویند که جست و جوی شکار کند همچنین

سک توله را یوز و یوزه برای آن گویند یوس بسین مهمله لغتی است
دران لیکن در استعمال بای زایده ازان ملحق میشود و چنانکه
گو باچه وکلمه شده چوب یوس و بیوسد و نایوس و نه بیوسی
بنا بران در باب تازی مع الیای نیز گذشت یوزک و یوزه بجای
سک توله که زیر یوزه حیث وجو کرده جا لوزها بر دارد سعدی گوید
بیت طعن ناودان نصیحت داناست ٭ زدن یوزه غیرت یوز است
خاقانی گوید بیت از چرخ طمع مبر که شیرا نرا ٭ یوزه نشاید بر در یوزه
و بمعنی غلطیدن چارپایان در خاک و واجستن مرغان در میان خاک
و نیز گفته اند و در سامی بمعنی ساق درخت آورده و ازین بیت
سنائی بمعنی گدا ظاهر میشود بیت از پی آب و نان بر روزه ٭ طوف
هر یوزه میر در یوزه ٭ لیکن بمعنی سک توله توان گفت یوسیدن
یعنی است در یوزیدن بمعنی جستن و از یجا است یوس یعنی تنگی جوی
و مفهوم آن خبر طمع است هرچند تا ل هر دو یکی تواند بود یوسه بواو
مجهول ذره اسدی گوید بیت یوسه میرید چوب سکند ٭ کز ان
پای چون درآید به بند ٭ یوغ چوبی که بر گردن گاو قلبه و گاو گردون نهند

سنائی

سنائی گوید بیت ای همه قول تو نفاق و دروغ ٭ پیش دنیا تو گردن
اندر یوغ ٭ یوک بواو معروف سیخ آهنی که بر زیر تنور نهند ازان
آویزند و بلک نیز گویند و در نسخه سروری انچه نان بران نهند
و در تنور کنند یون بواو معروف نمد زین و گاهی بمعنی مطلق پشم
نیز گویند قطران گوید بیت چو بر بالای میمون او برزم اندر نهد یون او
بود فرخ فریدون او عدو ضحاک شوم اختر ٭ خاقانی گوید بیت بانص
و حدیث و نظم و قرآن ٭ یونی نه ارزد حدیث یونان ٭ و در فرهنگ
بمعنی فلس کهنه و همین بیت آورده مع الیاء ییلاق جای سرد
و سیر کردن ای تابستان گذرانند خلاف قشلاق و این هر دو
ترکی است بیت ازین فرهنگ و سخن را طرازی ٭ میسر گشت جابر از گردن رازی

تمت بالخیر